

اسارت بی پایان

مریم پیروند

آنچه که می‌خوانید ساخته‌ی ذهن نویسنده‌ست و  
هیچگونه واقعیتی در اون بکار نرفته.

نویسنده قصد بی‌احترامی یا توهین به هیچگونه ارگان یا  
شخص خاصی نداره و هرگونه تشابه اسمی تصادفی  
می‌باشد.

تمام چهارچوب و محتوای رمان از ذهن نویسنده  
برداشت و نوشته شده.

شخصیت‌های رمان تقریباً خاکستری هستند و من خودم  
شخصاً علاقه‌ی خاصی به شخصیت‌های خاکستری  
دارم.

اگر رمان نوازشم کن رو خونده باشید، باید بگم انتظار  
خیلی چیزهارو هم توی این رمان داشته باشید.  
کینه، نفرت، خشم و توهین و فحاشی.

@shahregoftegoo

قراره شخصیت‌ها واقعی تلاقی بشن و تقریباً دیالوگ‌ها به واقعیت بیشتری نزدیک باشن.

وقتی میگم رمان بدون سانسور هست، منظور بخش رابطه‌شون نیست، رمان، تماش شبیه نوازشم کن اروتیکه و دیالوگ‌های خاصی داره.

پس خواهشا اگر جزء سلیقه‌تون نیست نخونید...  
من تاکیدم اینه، خوندن این رمان مناسب افراد بالای ۲۲ سال هست.

مقدمه :

می‌گیرم و می‌خندم ، دیوانه چنین باید  
می‌سوزم و می‌سازم ، پروانه چنین باید

می‌کوبم و می‌رقصم، می‌نالم و می‌خوانم  
در بزم جهان شور، مستانه چنین باید

@shahregoftegoo

من این همه شیدایی، دارم ز لب جامی  
در دست تو ای ساقی، پیمانه چنین باید

بر تربت من جانا، مستی کن و دست افشان  
خندیدن بر دنیا، زندانه چنین باید.

"معینی\_کرمانشاهی"

"بنام خدا"

"شروع من بهانه‌ای بود برای تمام زخم‌هایت"

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_اول

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

داشتم از شیرینی‌های روی میز مزه مزه می‌کردم و خودمو  
با آهنگ تکون می‌دادم، در حالی که حسی در اعماق  
وجودم شرمنده بود و اجازه نمی‌داد این شیرینی‌ها به کامم  
بچسبن.

مجبور شدم به حاجی بابام دروغ بگم تا به جشن تولد  
کاووس بیام.

کاووس بهترین دوست من، از طریق کار با هم آشنا  
شدیم.

من یه عکاسم و بیشتر کارهام رو با آتلیه‌های به خصوصی  
قرار داد می‌بندم...

با کاووس هم از این طریق آشنا شدم. مدیر یه آتلیه  
معروفه، که گاهی برای شو یا جشن‌های عروسی منو به  
عنوان عکاس با خودش همراه می‌کنه.

@shahregoftegoo



تقریباً هر دومون با همکاریم و بیشتر اوقاتم رو در  
آتلیه‌اش سپری می‌کنم. گاهی که حوصله‌مون سر می‌ره یا  
از کار کردن خسته می‌شیم، به کافه‌ی کوچیک کنار  
آتلیه‌اش می‌ریم و کنار هم نوشیدنی داغ و کیک سفارش  
می‌دیم..

کاووس عقاید و رفتارهای خیلی شبیه منه و همین باعث  
شد بهترین دوست من بشه.

نمی‌تونستم از تولدش بگذرم.

اما حاجی بابام راضی نبود پیام...

به دروغ گفتم دوستانم برام یه جشن کوچیک تدارک  
دیدن تا قبل از متاهلی کنار هم جمع بشیم.

سه روز دیگه جشنِ عقدم بود، عقدِ منو امیریل... همون  
که آوازه‌اش توی کلِ فامیل پیچیده و وقتی به  
خواستگاریم اومد، همه دهن‌ها باز موند.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_دوم

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

چشمامو بستم و فارغ از عذابِ وجدانِ درونم، دستامو  
توی هوا تگون دادم.

اون به هیچ وجه راضی نیست بهترین دوستِ من یه پسر  
باشه و من الان همه رو پیچوندم تا توی جشنِ تولدِ اون  
باشم.

اگه یه روزی بفهمه حتما با تعجب می‌گه "دخترِ حاجی،  
دخترِ حاجی مستوفی، تورو چه به این غلطا!!"

یا شایدم با اون صدای زمختش بگه "وقتی اسمِ امیریل  
اومد روت، تو غلط کردی به رابطه‌ی ادامه‌دادی"

@shahregoftegoo

از بس خشک و رسمیه اسمش هم که به میون میاد آدم  
خوف می‌کنه.

دو خانواده ازش حساب می‌برن و یه جورایی همیشه حرف  
حرفِ اونه.

منو هم یه تقریبا تحت تاثیر جذبه و ابهتش قرار داده...

ازش حساب می‌برم، اما نه در حدی که قید برنامه‌های  
خاصِ خودمو بزنم و به اون متکی باشم.

دوماهه نامزد کردیم می‌تونم بگم، تمام مکالمه‌مون طی  
این مدت به چند تا جمله هم نرسیده و این نشون می‌ده  
با هم اونقدری که باید، صمیمی نیستیم.

اون، جوری رفتار می‌کنه که من خیلی راه نمی‌بینم تا بهش  
نزدیک بشم.

دوبار با هم رفتیم سینما، خشک و سرد فقط به فیلم نگاه  
کرد و بعد از اتمامش گفت :

"چه فیلمِ بیخودی"

چندبار هم که برای خرید نامزدی و عقد رفتیم، مثل  
عصاقورت داده‌ها کنارم راه می‌رفت و تنها حدِ نزدیکیش

به من، دست گذاشتنش روی کمرم بود تا منو به راهم  
هدایت کنه.

کسی از پشت دربرم گرفت و تا برگشتم به عقب با خنده  
گفت:

- خفه میشی اینقدر می خوری بیا یکم برقص کالری  
بسوزون.

دهنم پر بود، سولمازو از خودم جدا کردم و گفتم:

- دست خودم که نیست. عاشق شیرینی ام.

- برقصیم؟

سرمو بالا دادم:

- بذار بچه ها جمع شن، بعد.

پوفی کشید و رفت. پیچیدم تا دوباره یه شیرینی بردارم که  
کسی روی دستم زد:

- خفه می شی دختر. اینقد نخور.

- چرا همه گیر دادن به شیرینی خوردن من، مگه نیومدیم  
تولد؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سوم

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

کاووس اخم ریزی کرد :

- داری زیاده روی می کنی لااقل جا بذار برای شام و دسر...

- دست خودم نیست من وقتی شیرینی می بینم از خود  
بیخود می شم.

کنارم ایستاد و یه جام از روی میز برداشت. می دونم به  
الکل گرایش زیادی داره و اون چیزی که توی دستشه  
نوشیدنی الکلیه.

جرعه ای ازش نوشید و چشماشو کمی تنگ کرد :

- نامزدت متوجه شد کجا میای؟

@shahregoftegoo

- بهش نگفتم... یعنی گفتم ولی نگفتم اومدم تولدِ تو...  
گفتم یه جشن دخترونه داریم، امشب با دوستانم.

لبخند محوی زد و نگاهش روی لباسِ ساتنِ براقم که  
اندامم رو با فرمِ زیبایی جلوه می‌داد، ثابت موند و سبکِ  
گلوш بعد از جرعه‌ی نوشیدنی، بالا و پایین رفت:

- نفهمید پیچوندی؟

- نه...

صدای امیریل با بازتابِ قوی توی گوشم زنگ خورد:

"مطمئنی شب می‌خوای بمونی اونجا؟"

و صدای خودم که با دروغ گفتم:

- یه مهمونی دخترونه‌ست، خونواده‌شم هستن...

می‌خوان مثلا سوپرایزم کنن، درست نیست نرم.

کمی سکوت کرد و من دودل بودنش رو به خوبی حس  
کردم:

- باشه اگه حاجی اجازه داده بری، منم حرفی ندارم،

امیدوارم بهت خوش بگذره.

صدای کاووس منو از اوهام بیرون کشید:

- نخور الان حالت بد می‌شه.

مهرناز از دور صداش زد:

- کاووس، هی، شیت، با توام... طاووس طاووس..

تا گفت طاووس، کاووس پیچید به طرفش و گفت:

- شنیدم بابا، هی صدا می‌زنه...

- بدو بیا بچه‌ها دم در معرکه گرفتن، الان صدای

همسایه‌هارو در میارن، مامور می‌ریزه اینجا.

کاووس رفت، منم خودمو با آهنگ سرگرم کردم.

کم کم توی سالن از ورود دوستای کاووس، داشت شلوغ می‌شد.

کمی با آهنگ رقصیدم و یه جام لیموناد برداشتم و مزه مزه کردم.

یه آینده‌ی بزرگ روبه روم بود و می‌تونستم خودمو توش ببینم.

حرکاتم و پیچ و تابي که به موهای بلندم و کمرم می‌دادم و  
خم می‌شدم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارم

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نگاهم به نشون روی دستم افتاد و لبخندی روی لبم جا  
گرفت.

من این نشون و با ارزش‌تر از هر چیزی می‌دونم، چون  
صاحب این نشون هم برام با ارزشه، نمی‌گم عاشقشم،  
اما به خوبی درک می‌کنم که بهش دل بستم.

@shahregoftegoo



رفتار مردونه و پرجذبه‌اش، برام خاصه و یه کشش بزرگ  
در من ایجاد کرده که همیشه بهش جذب می‌شم.

طرز نگاهش، حرف زدنش، حالت پا انداختن روی  
پاهاش، یا همیشه کت و شلوار پوشیدنش که نشون  
می‌ده اون یه جنتلمنِ واقعیه و روی پوشش و لباسش،  
وسواسِ زیادی به خرج می‌ده و یا سنجیده حرف  
زدن‌هاش که نشون از پختگی و درونگراییش هستن.  
حتی مدل غذا خوردنش، که در یک لحظه نگاه یه  
جماعت رو به طرفِ خودش می‌کشه.

همیشه دلم می‌خواست با کسی ازدواج کنم که شبیه اون  
باشه. مغرور و پر افتخار.

همه به خاطر تلاش و آوازه‌ی بزرگش بهش افتخار می‌کنن  
و اونو مورد تحسین قرار می‌دن.

من دخترِ شرور و جسوری هستم اما بی‌پروا، نه.  
تا حالا کارِ خطایی انجام ندادم اما دوست دارم تمام  
زوایای زندگی رو بشکافم و وارد دنیای هیجان و  
تجربه‌های جدید بشم.

@shahregoftegoo

همون‌طور که دوست دارم به امیریل، بیشتر نزدیک بشم، اونقدر نزدیک که تمام اسرارِ زندگیش مثل یه کتابِ خوانا برام باز بشه.

توی یه خانواده تقریباً سنتی و مذهبی به دنیا اومدم. از روزی که عقم به کار افتاد، حاجی بابا برام تصمیم گرفت، توی بچگی مجبورم کرد نماز بخونم، به قولِ خودش باید تکالیفِ الهی انجام می‌دادم، به چیزهایی محکوم شدم که هیچ درکی ازشون نداشتم.

اینکه برای چی باید کارهای حاجی بابا رو تکرار کنم، یا چرا مثل معلمی که به شاگردش دیکته می‌ده، تمام خواسته‌هاش رو مو به مو باید انجام بدم !

کم کم که بزرگ شدم و با جامعه‌ی امروز و آدم‌هایی که می‌تونن با صراحت دیدگاه خودشون رو بیان کنن، برخورد کردم، فهمیدم قرار نیست همه شبیه حاجی بابام باشن. قرار نیست بخاطر عقاید حاجی بابا، من مخیله‌م رو از چیزهایی پر کنم که درکی ازشون ندارم.

@shahregoftegoo

من به روابط گسترده‌تری نیاز داشتم. مثل رابطه‌ام با  
کاووس و جشن‌ها و پارتی‌های مختلطی که با هم  
می‌رفتیم.

اون باعث شد دید منم گسترده‌تر بشه و از پله‌ی امن  
خودم بیرون بیام و با دنیا ارتباط بهتری برقرار کنم.  
من یه انسانِ آزادم که دوست دارم خودم راهمو انتخاب  
کنم نه اینکه دیگران از قبل برام نسخه بپیچن.

چشمامو بستم... با اون لباسِ تنگ و کفش‌های عروسی  
و سفیدی که به پا داشتم، رقصم موزون و آروم بود.  
موهام مثل باد روی هوا می‌رقصیدن و موج می‌گرفتن،  
شبه یه پرنسس بودم.

امیریل هیچ‌وقت نمی‌فهمه درونِ من چی می‌گذره، چون  
اونم عقایدی شبهه به حاجی بابام داره.

شاید باهام مخالف نباشه و به عقایدم احترام بذاره، اما  
قطعا نمی‌ذاره من با این سرو وضع جلوی مردای دیگه‌ای  
حاضر بشم و برقصم.

خدا روشکر ایران نیست و برای موقعیت کاریش چند  
روزی هست که به استانبول رفته.

دستای گرم کاووس دور کمرم حلقه شدند و زیر گوشم  
گفت :

- برای رقصیدن با من، افتخار می‌دی بانوی زیبا؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پنجم

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

توی بغل کاووس خودمو تگون می‌دادم و می‌رقصیدم.  
جوری که انگار از تمام دنیا هیچی جز این لحظه برام  
نمونده.

کاووس به روم لبخند زد و نفسم رو با لبخندش چاق  
کرد.

دستش روی گودی کمرم فشار ریزی وارد کرد:

- نامزدِ گوشت تلخت بفهمه تو بغلِ من می‌رقصی چهار  
نعل میتازونه تا اینجا.

- درگیرِ کاراشه.

- گفתי کارش چیه؟

- بیزنسِ تجاری... فارکس و معاملاتِ ارزی باشه... تو  
خط راه آهن هم کار می‌کنه.

- پس حسابی پولداره.

سرمو تگون می‌دم :

- آره... خیلی... خیلیم بهش می‌نازه... چون پولشو  
خودش به دست آورده.

- طرف می‌شینه پشتِ یه لب‌تاب با مغزش میلیون‌ها دلار  
پول در میاره... اینو می‌گن ذهنِ ایدئولوژیک.

@shahregoftegoo

فقط کم مونده بود کاووس هم تاییدش کنه. تنها اون  
نگفته بود که گفت.

- هنوز نتونستی بهش نزدیک تر بشی؟

اون رفیقمه، مسلمه از همه ی ابعادِ زندگی من آگاه باشه  
ولی باز هم در این مورد حرف زدن کمی خجالت زده ام  
کرد.

با نگاه کردن به اطراف، نگاهمو فراری دادم تا بتونم  
جواب بدم:

- نه... مامانم می گه عقد که کنید شرایط براتون بهتر  
می شه.

- تو بیست و چهارسالته، نشستی تا مامانتو برات نسخه  
پیچه چیکار کنی... باید همین الان قلقشو تو مشقت  
بگیری.

- حس می کنم خودشم اینجوری می خواد، الان اصلا راه  
نمی ده، بهت گفتم که یکم خشکه.

- مطمئنی تو انتخابِ خودش بودی؟

حرفش اخمامو میون هم فرو برد:

@shahregoftegoo

- خب معلومه... این چه حرفیه آخه... یه مرد سی و  
چهارساله بچه‌ست، با انتخابِ یکی دیگه بیاد  
خواستگاریم؟

- آخه میگی خشکه و تحویل نمی‌گیره...

- نگفتم تحویل نمی‌گیره، میگم مدلش اینطوره... زیاد با  
آدمای جوش نمی‌خوره، همش سرش تو کارشه، وقتایی هم  
که تو جمع قرار می‌گیره، به ندرت حرف می‌زنه.

- عجیب و پیچیده‌ست.

- آره خیلی، اما یه حسی بم می‌گه مهربونه... یه همچین  
حسی بهش دارم... شنیدم این تیپ شخصیتا قلبِ  
مهربونی دارن.

چشم‌غره‌ای رفت و سریع توی حرفم پرید:

- بیخود خودتو گول نزن. الان هیچی مشخص نیست،  
باید بری تو زندگی تا بفهمی چه جور آدمیه.

- کاووس بیا بچه‌ها کیک و آوردن، بیا می‌خوایم همه جمع  
باشیم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_ششم

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

بالاخره کاووس کیک رو برش داد و سهم کیکِ منو زودتر از همه توی پیش دستی گذاشت و با لبخند به دستم داد.

براش یه ساعت برند خریده بودم و موقعی که بچه‌ها داشتن هدیه‌هاشونو بهش می‌دادن، منم هدیه‌ام رو بهش دادم :

- امیدوارم دوسش داشته باشی.

به گرمی دستمو فشرد و اخم شیرینی کرد:

- تو خودت برام هدیه‌ای... هدیه چرا خریدی !

- دست خالی که نمی‌شد بیام.

@shahregoftegoo



جعبه رو باز کرد و با دیدنِ ساعت لبخندِ رضایتمند و  
قدرشناسی به روم زد:

- خیلی قشنگه حلما.

- مبارکت باشه.

- همین الان می‌ندازم رو دستم.

ساعت خودش رو در آورد و سریع ساعت منو به جای  
اون، جا انداخت.

- چطوره؟

دستشو تکون داد. لبخندی زدم و زیونم روی لبم کشیدم  
تا شیرینی کیک رو از روی لب‌هام ببلعم.

- خیلی بهت میاد.

خندید و برای اواین بار با حرکتی که انجام داد شوکه‌م  
کرد.

منو بوسید، در حالی که هیچ وقت این کارو انجام نداده.  
درسته یه بوسه‌ی دوستانه به گونه‌م زد، ولی برای من که  
حریم بینمون رو تا به الان نشکستم، کمی عجیب و تا  
حدودی ناخوشایند بود.

برای لحظه‌ای کمی از حالت عادی خارج شدم، تنم از شوک حرکت ناگهانی منقبض شد. اون هنوز داشت لبخند می‌زد و به نظر حرکتش برای خودش کاملاً عادی و پیش‌پا افتاده بود:

- خیلی دوستش دارم، مرسی... بهترین هدیه‌ای که امشب به دستم رسیده.

نمی‌دونم منظور پشت حرفش بوسه بود یا این ساعت.

- یکم شراب بخوریم!

دستپاچه خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم با لبخند زدن، آشفتگی درونم رو کنار بذارم.

احتمالاً غیروارادی این حرکت و انجام داده و از صمیمیتمون این برداشت رو کرده که ببوستم:

- من تا حالا مشروب نخوردم.

- به افتخار امشب... باید بزنیم به سلامتی رفاقت و صمیمیتمون.

- من لیموناد می‌خورم تو شراب بخور.

یه شیشه شراب از روی میز برداشت، همراه با دوتا جام  
بلند و اخم تصنعی کرد:

- حلما، حلما خرابش نکن. دارم می گم بسلامتی رفاقتمون.

- خب خیلی کم بریز، من تا حالا مشروب نخوردم،  
می ترسم جنبه شو نداشته باشم.

- سبک می گیرم، توام امتحانش می کنی، خوشت میاد،  
مطمئنم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_هفتم

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

توی هر دو جام مقداری شراب ریخت و یکی از جام‌هارو به دستم داد.

جامش رو به لبه‌ی جام من زد و توی نگاهم زمزمه کرد:  
- بسلامتی این رفاقت و دوستی که همیشه پایدار بمونه.  
- بسلامتی.

جرعه‌ای ازش خوردم. علی‌رغم اینکه خنک بود اما به محض قورت دادنش روده‌ام رو داغ کرد و پایین رفت.  
خوشمزه بود، مزه‌اش چیزی شبیه شاهتوتِ تازه بود.  
- چطوره؟

- خوشمزه‌ست.

- یه شرابِ اصله... اینو سفارشی خریدم به افتخارِ امشب و هردومون.

- مزه‌شو دوس دارم.

لبخندی زد. اگه حاجی بابا بفهمه من لب به مشروب گذاشتم، منو از خونه‌ش بیرون می‌ندازه و جلوی همه بهم می‌گه نجس شدی...

- حلما می‌خوام یه سوال بپرسم.

سرمو تکنون دادم تا سوالشو پرسه.

- اگه زمان به عقب برگرده، تو یه موقعیتِ دیگه برای ازدواج داشتی، یا اصلاً قرار بود سنتی انتخاب نکنی، ملاکت برا ازدواج چی بود؟

قبل از اینکه چیزی بگم ادامه داد:

- یعنی امیریلی نبوده.... فرض کن امیر نمی‌امد به خواستگاریت، چه فائتری از طرف مقابلت داشتی؟  
- خب بذار یکم فکر کنم.

حالت تفکر به خودم گرفتم و چشمامو به سقف دوختم :

- خب اول شخصیتش، بعد سواد، بعد پول... بعدم...  
جذبه و غرور و قیافه‌ش.

بق زد زیر خنده:

- یعنی اخلاق اصلاً واست مهم نیست؟

- هنوز کسی هست تو قرن بیست و یک بداخلاق باشه؟

- چرا نیست... می‌خوای چندتا شو نشونت بدم؟

- اگرم باشه، اخلاقشم به موقع درست میشه. البته از نظر من اینه.

- اگه سرِ هر چیزی بهت سخت بگیره، یا چه می‌دونم بهت آزادی نده، نه بیانی نه فیزیکی، اونوقت چی؟ بازم فکر می‌کنی درست میشه؟

- فکر کنم بتونم در مقابلهش وایستم... منو که می‌شناسی، این زیونمه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_هشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

دستم و جلوتر از لبهام گرفتم و درازی زیونمو بهش نشون دادم... اون خندید.

- زیون دراز هستی ولی در مقابل اخلاقی یه مردِ غرغرو چس اخلاق، بالاخره کم میاری.

- حاجی بابارو که بهت گفتم چه اخلاقی داره... بنظرت موفق نشدم جلوش وایستم؟

نگاهم کرد، نگاهم کرد، با لبخند و حالتی که داشت گوشه‌ی لبش رو می‌جوید. می‌دونه حق با منه، من مثل یه ملکه برای آزادیم و حق و حقوقم می‌جنگم. حتی اگه اون آدم امیریل یا حاجی بابام باشه.

مهرناز از بین میزها گذر کرد و نفس‌زنان بهم نزدیک شد، گوشیم میون دستش بود:

- مُردم از بس دنبالت گشتم... اینو بگیر گابی\*دمون از بس زنگ خورده.

شماره‌ی ناآشنایی روی صفحه‌ی گوشیم بود که احتمال می‌دادم از طرف قراردادهای کاری باشه.

- حتما از این رزروی هاست زنگ زده تاکید کنن نوبتش عقب نیفته.

قصه نداشتم جواب بدم و ریجکت کردم.  
کاووس گفت:

- فردا هم با من قرار داری می دونی که باید بیای آتلیه.  
گوشیم دوباره میون دستم زنگ خورد...  
به کاووس نگاه کردم :

- اوهوم. می دونم... طرفای ظهر میام ترتیب عکسارو بدیم.

- خوبه.

مهرناز گفت:

- حالا جوابشو بده خودشو پاره کرد.

- تو این سروصداها چطوری جواب بدم.

کاووس هم با من موافق بود که گفت:

- ریجکت کن... خودش حالش میشه موقعیت جور نیست.



باز ریجکت کردم و به حرفای مهربان و کاووس توجه  
نشون دادم.

مهربان هم مثل ما به جام مشروب از روی میز برداشت و  
گفت :

- شام کی می‌دی، گشنگی مُردم !

- الان به ایمان زنگ می‌زنم ترتیبشو بده...

- من که اونقدر شیرینی خوردم فعلاً گشنگم نیست.

- گفتم نخور گوش نمیدی که.

صدای زنگِ گوشیم، بین حرف زدنِ کاووس، دوباره بلند  
شد. مجبور شدم جواب بدم.

با مهربان تنهاش گذاشتم و از هردوشون کمی فاصله  
گرفتم و تماس رو وصل کردم.

- بله؟

- الو... حلما تویی؟

- بله شما؟

- من نوشینم... مطمئنم تا الان اسمم به گوشت نخورده،  
پس بذار خودمو معرفی کنم.

- خوشحال می‌شم.

- با من لفظ قلم حرف نزن دخترجون... ریز می‌بینمت،  
اونقدر ریز که لقمه‌ای که برداشتی، واسه گلوت خیلی  
بزرگه.

- جان؟ منظورتو نمی‌فهمم... تو الان از کی طلب‌کاری  
اشتباهی به من زنگ زدی؟

- از تو... طلبم از توعه... امیریل گلوت گیر می‌کنه... تو در  
حد و اندازه‌ی اون نیستی، دارم با زیون خوش می‌گم گورتو  
از زندگی ما گم کن.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_نه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

با حرفاش آشفته‌م کرد، از سروصدایی که توی سالن  
موجود بود، فرار کردم تا بتونم واضح صداشو بشنوم و  
خودمم حرف بزنم.

- منظور حرفاتو نمی فهمم، تو کی هستی؟

- من؟ من کی‌ام یا تو، که از راه نرسیده فکر کردی می‌تونی  
صاحب چیزهایی بشی که مال منه.

- چی مالِ توعه، میشه بگی تا بفهمم طرف حسابم کیه!

- من این سه سال دست رو دست نداشتم تا توعه پاپتی  
بیای صاحبِ زندگیم بشی... دست از این ازدواجِ مسخره  
بردار، می‌گن اونی که خوابه رو میشه بیدار کرد، ولی اونی  
که خودشو به خواب زده نه... بیدار شو لطفا... پاتو از  
کفش من بکن بیرون.

- من عمرا پامو تو کفش تو بذارم. تو کی هستی که به  
خودت اجازه دادی زنگ بزنی به من چرت و پرت بگی؟  
سرش داد زدم... چون بشدت عصبیم کرد.

@shahregoftegoo

- امیریل با منه.

قلبم لحظه‌ای ایستاد. پس زنگ زده این همه چرت و پرت بگه که بگه امیریل مال اونه. نیشخندی زدم و سعی کردم با خونسردی تمام حرف بزنم :

- اگه مال توعه، پس چرا منو انتخاب کرده.

خندید... خنده‌اش شبیه دیوانه‌ها بود.

- تو انتخابِ خودش نبودی، اگه اون مامانِ عجوزه‌اش عاقش نمی‌کرد تو رو انتخاب نمی‌کرد خانم کوچولو....  
امیریل از دخترایی مته تو خوشش نمیاد....

- از دخترایی مته من؟ من شاخ دارم یا دُم دراز؟

دود داشت از سرم بلند می‌شد... ولی زیونم قادر بود با هر کلمه این عفریته رو بشوره و کنار بذاره.

- اون از دخترای امروزی خوشش میاد، کسی که در شان و حد و اندازه‌ی خودش باشه. اصلاً می‌دونی الان کجاست؟ بهت گفته رفتم استانبول؟

دوباره خندید... خواستم چیزی بگم که با حرفش ته دلمو خالی کرد:

- یک هفته‌ست خونه‌ی منه، تو بغلِ منه، همین بغل  
گوشت... اونقدر ازم خاطره داره که دلش  
نمی‌خواست به این زودیا از بغلم دل بکنه... می‌دونی  
چی بهم می‌گه...

باز هم با دریدگی خندید :

- می‌گه دختره هوا برش داشته همش خودشو آویزونم  
می‌کنه تا تحویلش بگیرم، نمی‌دونه من قلبم به اسم تو  
سند خورده... اینقدر تلاش نکن وروجک، امیر تورو  
کوچیک‌تر از این حرفا می‌بینه.

- آها پس داری می‌گی امیر از زنای لخت و ولنگار خوشش  
میاد، یکی که مثل تو هرزه باشه !

عصبی شد و پرخاش کرد:

- هرزه تویی... ما عاشقِ همیم. قرار بود با هم ازدواج  
کنیم، اگه مامان سلیطه‌اش اجازه می‌داد ما الان بچه  
داشتیم...

- خب چرا اجازه نداد؟ حتما دلش نمی خواسته یه  
جن...ده پولی عروسش بشه که راحت دم از هرزه گریاش  
می زنه و عین خیالش نیست...

داد زد "خفه شو"

بدون اینکه کم بیارم ادامه دادم :

- فکر نمی کنی این حرفا یکم قدیمی شده... اون سنی یه  
ماموت و داره، من می شناسمش چقدر مغرور و  
خودخواهه، بچه ست تا بشینه مامانش واسش آستین  
بالا بزنه؟!

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_ده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

به نظر عصبیش کردم که با حرص جواب داد:

- مامانش از تو خوشش میومد، ما خواستیم یواشکی عقد کنیم اون زنیکه نفرینش کرد، گفت عاقت می کنم اگه بری سراغ نوشین... باید با حلما ازدواج کنی.

همه چیزو هم که می دونه... یادمه خواهرِ امیریل یه روز گفته بود امیر یه دختری رو دوست داره ولی مامان راضی نمیشه بریم خواستگاریش.

امیریل به من دروغ گفت، گفت میره استانبول اما رفته تو بغلِ دوست دخترِ سابقش !

صدای نوشین دوباره منو به خودم آورد:

- تو که نمی خوای من مثل بختک سوار بشم رو زندگیت، دلت نمی خواد شوهرت بعدها تنهات بزاره هرروز جیم بزنه یواشکی بیاد پیش من...

- می‌خواهی بگی یه هرزه‌ای که راحت با یه مرد متاهل  
می‌خوابی؟

جیغ زد:

- امیریل عشقِ منه... ما سه ساله با همیم.

- ولی می‌دونی داره ازدواج می‌کنه.

- باید احمق باشی که بعد حرفای من بازم بهش جواب  
بله بدی.

- گوش کن بین چی می‌گم...

نفسمو محکم بیرون ریختم... شراره‌های خشمم بودن و  
ادامه دادم:

- سه روز دیگه من زنِ امیریل می‌شم، زنگ زدی میگی  
قراره هنوزم معشوقه شوهرت بمونم، تو به این چی  
میگی؟ اصلاً چه طوری روت شده به من زنگ بزنی؟  
مگه نمیگی معشوقه‌شی و اون دوست داشته، پس چرا  
واسه بدست آوردنت تلاش نکرده؟ چرا عشقشو بهت  
ثابت نکرد، زنگ زدی عقده‌هاتو سرِ من خالی کنی.  
- خفه شو.



- تو خفه شو، تو، تو... برای چی زنگ زدی به من؟ چشم  
امیرو دور دیدی زنگ زدی چرت و پرت بگی تا مراسمو نو  
خراب کنی؟

- تو واسش هیچ ارزشی نداری.

- من دارم زنش می شم... جای تو کجاست؟

- تو قلبش.

با حرص و عصبانیت خندیدم:

- تو فقط داری بهش سرویس میدی، رک بگم داره باهات  
خوش میگذرونه فقط همین.

- کثافت میام اون دهن تو گل میگیرما... امیریل اگه تورو  
دوست داشت الان پیش من نبود.

امیریل پیشش نیست، من مطمئنم... اون آدمی نیست که  
اینکارو بکنه... این هرزه هم داره دروغ می گه تا آتیش  
بندازه به جون من و ذهنمو خراب کنه.

- پس اگه راست میگی اونجاست بهم ثابت کن.

- بهش زنگ بزن... الان رفته حموم... بین کی گوشیشو  
جواب میده.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_یازده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

تماس رو قطع کرد. قلبم داشت به سرعت اسب بخار می کوبید. نمی‌تونم باور کنم.

دستام روی گوشی لرزیدن. قبل از اینکه شماره‌شو بگیرم چندبار نفس عمیق کشیدم و گوشی رو دوباره کنار گوشم گذاشتم.

امیدوار بودم این موضوع دروغ باشه ولی همین‌که به جای امیریل، صدای اون زن توی گوشم پیچید قلبم ایست کرد.

@shahregoftegoo

- چیشد؟ حالا باور کردی؟

خونم به جوش اومد و با تمام عصبانیتم داد زدم:

- تو یه هرزه ای... یه هرزه.

خنده‌ی تمسخرآمیزش حرصمو بیشتر کرد.

- چیه حرصت گرفت کوچولو؟ بهت که گفتم امیر با تو

حس خوبی نداره، امیر منو دوست داره، قراره  
رابطمونم ادامه بدیم... لطف کن خودت با پای  
خودت گورتو گم کن.

با عشوه‌ی کثیفی ادامه داد:

- حتی اگه زنش بشی، تو خواب ببینی امیر باهات  
بخوابه... جز من هیشکی نمی‌تونه تنِ امیریل و آروم  
کنه. الانم عزیزدلم داره دوش میگیره... آخه خیلی  
خسته‌ش کردم.

تماس رو قطع کردم... به حدی عصبی بودم که  
نمیتونستم بیشتر از این حرفای بی‌شرمانه‌اش رو تحمل  
کنم.

ما قراره با هم ازدواج کنیم، من سه روز دیگه زنت می‌شم،  
ولی تو هنوز رابطه‌تو با دوست‌دخترت تموم نکردی و  
داری با اون خوش می‌گذرونی !

از تصورش توی این حالت، در حالی که روی اون زن  
افتاده و داره تنشو بهش می‌کوبه و صورت و بدنش رو  
بوسه می‌زنه سرم تیر کشید. مغزم درد گرفت...

الان داره دوش می‌گیره و بعد یه ریدوشامبر ابریشمی  
می‌پوشه و نوشین با یه لیوان شربت به استقبالش میره و  
در حال بوسیدنش لیوان شربت رو با ناز و لوندی و  
مالوندن خودش به تنش، به خوردش میده...

تصور و خیالاتی که من توی سرم داشتم بیشتر از حرفای  
نوشین آزارم می‌دادند.

اون به من گفت میره استانبول ولی داره با اون زن خوش  
می‌گذرونه... یک هفته... خدای من یک هفته...

حس کردم نفسم به سختی بالا میاد... معده‌ام از چیزی  
که با کاووس خورده بودم داشت آتیش می‌گرفت...

صداشو از پشت سرم شنیدم:

- حلما اینجاپی؟

وقتی برگشتم به سمتش، باد موهامو نوازش کرد و تازه فهمیدم هوای بیرون سرده و لرزم گرفته.

دو جام مشروب میون دستش داشت. بهم نزدیک شد و توی صورتم با چشمای باریک و ریزش کنکاش کرد:

- خیر باشه ! چی شده؟ دِپ شدی یهو.

چشمم به مشروب بود و بی صبرانه منتظر بودم اونو به طرفم بگیره.

- بهش نیاز داری؟

- به گمونم.

و بالاخره جام رو به طرفم گرفت.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دوازده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

اونو از دستش گرفتم و قبل از اینکه حالیم بشه چه  
مزه‌ای می‌ده همشویه جا سر کشیدم.

کاووس سوت ملودی واری زد و خندید:  
- آروم الان می‌سوزی.

قلب آخر رو که خوردم تازه فهمیدم چه مزه مزخرف و  
تلخی داره.

لب‌هامو جمع کردم و صورتم در هم رفت:  
- بذاره بشوره بیره پایین.

- چی و؟

- حالِ مزخرفمو.

- چی شده؟

لب‌هامو روی هم فشار دادم. مزه الکل روی لبم بود و از  
تاثیرش داشتم می‌سوختم.

- به من دروغ گفت.

- کی؟ کی دروغ گفته بریم پدرشو در بیاریم!

- اون امیریل کثافت.

اولین باره اینجوری حرف می‌زنم و بهش توهین می‌کنم.

بخاطر همین کاووس ابروهاشو یکه خورده بالا داد و

جرعه‌ای از مشروبش خورد.

- چیکار کرده مگه؟

- دوست دختر داره...

سرش رو با ادای تعجب کمی کج کرد و یکه‌خورده گفت:

- اینکه چیز شاقی نیست... همه پسرا دارن... اگه نداشت  
یکم عجیب بود.

- ما داریم ازدواج می‌کنیم کاووس...

- خب اونم دور کاراش خط می‌کشه...

صورتم رو با حرص جلوتر بردم. دوست داشتم به جای

این مدل حرف زدن جیغ بزنم:

- بهم دروغ گفته، الان پیشِ اونه... سه روز دیگه

عقدمونه، می‌فهمی اینارو...

ابروش بالا رفت... آره همینه، بایدم تعجب کنه منظور  
کوفتی من چی بوده !

خودم دارم آتیش می گیرم، منی که توی موقعیت هستم و  
اون عوضی نامزد منه دارم می سوزم که یه زن دیگه، جای  
وسیع تری پیش نامزد داره.

شاید کاووس بگه خب به تخم که دوست دختر داره و  
الان توی بغلشه، منو این وسط خر گاز گرفته ایستادم  
اینجا سرم داد میزنی.

پوفی کشید و جام خودش رو به طرفم گرفت. احتیاجم به  
اون ماده و بی حواس شدنم از این موضوع، دلیلی شد که  
دوباره یهو سر بکشمش...

اوه فاک... می تونم بگم مزه شاش شتر از اینم بهتره... مگه  
شاش شتر خوردی بیخودی حرف می زنی !

وقتی جام رو به دستش دادم، اون دوباره پرسید:

- تو مطمئنی الان پیش دوست دخترشه؟

- زنگ زدم به امیریل اون هرزه ی پتیاره جواب داد.



عصبانیت و الکل هم مزین بر علت شدن تا چاکِ دهنم  
برای اولین بار جلوی کاووس باز بشه و یکی از اون قسم  
فحشای آبدارم رو به زبون بیارم.

من در آنی که جسور و بی پروام، خیلی راحت می تونم توی  
عصبانیت انواع و اقسام فحش ها رو به زبون بیارم و برام  
مهم نباشه کی جلوی رومه.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_سیزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

کاووس دوباره به حالتی که از حال گنج شده، به لنگ  
ابروشو بالا می‌ندازه و تشویقم می‌کنه به این بحث ادامه  
بدم... بحثی که بر اثر زیون بی‌دروپیکر من باز شده.

- یعنی می‌گی طرف به جن...ه بوده می‌خواسته تورو  
اذیت کنه !

- نه کاووس چرا گنج می‌زنی، طرف دوست دخترشه، زنگ  
زدم به امیر اون جواب داده.

- خب شاید خودش رفته دستشویی جایی، اون بی‌اجازه  
جواب داده.

- به جن...ه پولی همه چی و در مورد من می‌دونه؟ می‌دونه  
منی کی ام و قراره با هم ازدواج کنیم؟ زنگ زده سوهان  
روح من بشه، می‌گه امیریل به هفته‌ست تو بغلشه، خدا  
لعنتش کنه.

- خب حالا که اون داره خیانت میکنه چرا تو خیانت  
نکنی ! از قدیم گفتن خیانت خیانت میاره.

سردرگم بودم و کاملاً عصبی... حرف‌های کاووس هم  
شبهه میخ کوبیدن توی زمین بود.

- تو منو میشناسی... من آدم این کارام؟

- نیستی، ولی می‌تونی کارشو تلافی کنی.

سرم گیج رفت، چشماش کمی تار شدند ولی حواسم هست کاووس چی می‌گه و ذهنم چه دستوری می‌ده:

- نه میرم خونه به حاجی بابا همه‌چی و می‌گم... وسایلو  
پس می‌فرستم. نامزدی و عقدم تعطیل... نه اون  
تافته‌ی جدا بافته‌ست، نه من دخترِ احمقی‌ام که با  
همچین آدمی ادامه بدم.

تا پیچیدم تلو تلو خوردم. کاووس دستمو گرفت و تقریباً  
بهم توپید:

- زده به سرت... وایسا اینجا... با این یه شیشه مشروبی  
که تو خوردی بری خونه حاجی بابات یه بلایی اول سرِ  
خودت میاره.  
آخ...

محکم به پیشونیم زدم... اصلاً یادم نبود مشروب خوردم.  
من چرا مشروب خوردم.. حالا چطوری برم خونه و در  
مورد این قضیه با حاجی بابام حرف بزنم؟  
- همین که گفتم... توام یه کاری کن کونِ اون عوضی  
بسوزه.

حالا من یه فحشی دادم، کاووس دیگه تخته گازشو گرفته  
ول نمی‌کنه.

دستمو کشید، جوری که بهش نزدیک بشم و آروم  
خودشو مقابلم تکون داد.

صوت آهنگِ توی سالن، بازتابش به اینجایی که ما  
ایستادیم ختم می‌شد.

- نظرت چیه لیدی...

- اوه کاووس اصلا حوصله رقصیدن ندارم. الان حسابی  
داغ کردم... سرمم داره گیج میره.

- سرگیجه‌ت بخاطر مشروب... به من تکیه کن.

- بهتره برم داخل.

مانعم شد و خودشو نزدیکم کرد.

اونقدر که نفس‌هاش به پوستِ داغِ صورتم برخورد  
می‌کردن.

خواستم دستاشو از دور تنم باز کنم ولی اون محکم‌تر  
گرفتم و دوباره زمزمه کرد:

- توهم خیانت کن حلما، خیانت کردن قشنگ ترین  
چیزیه که آدم میتونه حسابِ خیانتِ طرف مقابلشو  
باهاش صاف کنه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

با عصبانیت گفتم:

@shahregoftegoo

- من نمیتونم کاووس بزار برم داخل، حالم که بهتر شد  
می رم خونه با حاجی بابا حرف می زنم، این وصلت  
مسخره رو بهم بزنه.

- آره، آره بریم داخل، فکر کنم تو هنوزم به مشروب نیاز  
داری تا ذهنتو تکون بده... تو نمیدونی وقتی مردی  
نادیدت میگیره چطوری باید حسابشو کف دستش  
بزاری.

پوزخندی زد م :

- چطوری؟ اینکه برم با کس دیگه بخوابم تا کارشو تلافی  
کنم؟ واقعا این راهکارته؟ یا اینکه پسش بزنم و بهش  
نشون بدم اون تیکه آشغاله...

- خب چرا اول کارشو تلافی نمی کنی، بعد پسش بزنی !

- من از اون دسته دخترا نیستم، تو که منو می شناسی.

- از کدوم دسته حلما، داری چی میگی، مگه من گفتم تو  
دختر بدی هستی، من میگم کار امیریل و تلافی کن، اصلا  
حالا که فهمیدی دوست دختر داره و الان پیششه و  
نمی خواد رابطشو باهاش تموم کنه، تو هم برای خودت  
یه رابطه جدا و خصوصی تشکیل بده... رابطه ای که  
فقط مال خودت باشه.

@shahregoftegoo

سرم گیج می‌رفت و نگاهم به کاووس کمی گنگ بود. گنگ  
و مدهوش...

نمیدونم این حرفارو برای چی می‌زنه. این مکالمه کمی برام  
عجیب بود ولی توی شرایطی نبودم که درست درکش  
کنم.

دستمو گرفت و با هم برگشتیم توی سالن.

دیگه چیزی نگفتیم و فقط مشروب خوردیم.

البته من نمی‌خواستم بخورم و هربار سرباز می‌زدم و به  
کابوس می‌گفتم:

- نمیتونم بخورم بزار مستی از سرم پیره، باید برم خونه  
کاووس.

ولی اون همش می‌گفت: رمشروب میتونه ذهنتو کمی  
آروم کنه" و منو مجاب می‌کرد به نوشیدنش.

همین طور هم بود، طوری که فکر و خیانتِ امیریل به  
گونه‌ای فراموش شد و داشتم پا به پای بقیه آروم  
می‌رقصیدم و کاووس هم مقابلم...

تلو تلو خوردن و حرکات نامتعادلی که ازم سر می زد، اصلا دست خودم نبود.

خب اولین باره مشروب می خورم و ظرفیتم برای تستش کافی نبود.

کاووس دستامو محکم نگه داشته بود تا یه وقت نیافتم و کنترلم از دستم خارج نشه.

نگاهم به آیدین افتاد، با موهای رنگِ بنفشِ عنعنیش داشت توی بغل پسری می رقصی و لوندی می اومد.

پسر هم با مالوندنِ خودش به اون و حرکاتی که لای پای آیدین انجام می داد، تقریبا به مرض ارضا شدن رسیده بود.

با چندش صورتمو جمع کردم. من بین این جمعیت چیکار می کنم... مگه اینجا تولد نیست، چرا کارشون به این نقطه ختم شده؟!

همه مستن، همه لولیدن توی هم و به حدی حرکاتشون از کنترل خارجه، که حالیشون نیست دارن چی کار می کنن.



شبيه مهموني‌هاى خارج بود، دختر و پسرهايى كه مى‌رن  
كلوب و اونقدر مشروب مى‌خورن كه آخر شب كارشون  
به سكس و كارهاى زيرنافى مى‌رسه.

همه تقريباً اين شكلى‌ان و مثل آيدين و دوست‌پسرش،  
روى هم سوار شدن و دارن از روى لباس به همدیگه  
حال مى‌دن.

كاووس زير گوشم آروم گفت:

- فكر كنم حالت خيلى بده.

- خيلى... خيلى كاووس، انگار با هم‌زن دلمو هم زدن،  
مى‌خوام بيارم بالا... اين كوفتى چى بود خوردم.

خنديد :

- داغ شدى حلما.

- وحشتناك... يه حاليم، نمى‌دونم چى داره به روز تنم  
ميره.

- چرا همش لباتو ليس مى‌زنى، به چى نگاه مى‌كنى؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پانزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

چشمم به پُری بود که توی تاریکی دوست دخترشو روی  
کاناپه انداخته بود و داشت تنشو می‌بوسید.

اونقدر از خود بیخود بودن که حواسشون نبود کجان...  
لعنت به مشروب... پس بیخود نیست حاجی بابام میگه  
این چرت و پرت‌ها مغزو مختل می‌کنن و عقل و هوشِ  
آدم از سرش می‌پره.

الان غریزه‌شون تنها چیزیه که دارن بهش فکر می‌کنن.

- دوست داری بریم یه جای خلوت یکم استراحت کنی؟  
دوست داشتم برم تا این چیزهارو نبینم...

@shahregoftegoo

زیر شکمِ خودمم یه جوری شده بود.

سرمو با تایید تکون دادم... نیاز داشتم یه جایی دراز  
بکشم تا سرم که انگار از روی تنم کنده شده کمی آرام  
بگیره.

کاووس منو برد توی یکی از اتاق های بالا، اونجا یه تخت  
داشت، روی تختش دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

حس می کردم اتاق با تمام وساییش داره دور سرم  
می چرخه. به کاووس گفتم :

- چراغ و خاموش کن سرم درد میکنه، این کوفتی چی بود  
بهم دادی، خدا لعنتم کنه من تا حالا مشروب نخورده  
بودم چرا الکی جوگیر شدم.

کاووس بدون اینکه چیزی بگه چراغ رو خاموش کرد و در  
رو بست.

خیال کردم از اتاق بیرون رفته تا من با کمی استراحت کنم.  
ناله کردم :

- آی خدا... سرم داره می ترکه.

کمی بعد تشک تخت پایین رفت و نشون داد کاووس  
هنوز اینجاست و کنارم نشسته.

@shahregoftegoo

سرم رو به سمتش پیچیدم:

- نرفتی پایین؟

زمزمه کرد:

- می‌خوام پیش تو باشم، نمیتونم با این حال بذارم برم پایین.

- ولی این مهمونیه توعه، جشن تولدته. باید بری پیش بقیه.

حالم به مراتب خراب‌تر می‌شد و صدامم کشدار و بی‌رمق.  
اون با خونسردی جواب داد:

- مهم نیست... ممکنه یکی بیاد بالا مزاحمت بشه، تو که با این مستی نمیتونی از پس خودت بر بیای.  
می‌مونم پیشت.

حق با اونه من ک\*خل اونقدر مشروب خوردم که  
نمیتونم از پس خودمو تنی داغم ببریم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_شانزده

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

مطمئنم اگه کسی بخواد بیاد بلایی سرم بیاره، قبل از اینکه اون حرکتی بزنه خودم با میل و رغبت درونیم، برای کارهایش داوطلب می شوم.

پس بهترین راه همینه که کاووس کنارم بمونه...  
هر ثانیه ای که می گذشت بدنم داغ تر می شد، طوری که دیگه حتی نمی تونستم لباس های تنم رو تحمل کنم.  
با بی تابی نالیدم:

- خیلی گرممه کاووس.

- به خاطر مشروب بدنت داغ شده.

- چیکار کنم، دارم آتیش می گیرم.

@shahregoftegoo

- خب لباساتو در بیار... اتاق که تاریکه، چیزی مشخص نیست.

روم نمی‌شه... همش یه لباس تنمه، نمی‌تونم همونم جلوی کاووس در بیارم و حریم بینمون رو بشکنم. مخالفت کردم:

- نه چیزی تنم نیست اینو در بیارم دیگه لخت میشم.

- اشکالی نداره، چراغ خاموشه، پیدا نیست... بعدشم تو پیش منی، نکنه از من خجالت می‌کشی.

خب باید خجالت بکشم... نباید از اون که یه مرده خجالت بکشم، چه برای خودش الکی استثناء قائل شده...!

- نه دیوونه منظورم این نیست.

چرا بیخودی می‌گی منظورت این نیست، بهش بگو دقیقا منظورت همینه و دلم نمی‌خواد منو بدون لباس ببینی... اما اون بهترین دوستمه، دلم نمیاد چیزی بگم تا دلخور بشه.

دستش نشست روی بازوم و دوباره ترغیبم کرد:

- خجالت نکش، لباس تو در بیار... در بسته ست... منم  
پیشتم... حالت که بهتر شد دوباره بپوشش.

روم نمی شد ولی با زمزمه هاش و اصرارهای مکررش  
بالاخره این قدرت و بهم داد خجالت و کنار بذارم و  
لباسمو در بیارم. به خودم گفتم اتاق که تاریکه اونم  
چیزی نمی بینه، تا این عطش و گرما از سرم پرید دوباره  
می پوشمش.  
بهش گفتم:

- نگام نکنی باشه؟ روتو بکن اونور... من واقعا گرممه  
کاووس، دارم خفه می شم.

خندید... از اون مدل خنده ها که از ته گلو میاد و حالت  
عجیبی داره.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_هفده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

حسی بین تهوع و رخوت و خواب داشتم. از یه طرف شکم داشت می‌سوخت و نیاز داشتم تمام محتویات معده‌ام رو بریزم بیرون، و از یه طرف حسابی خوابم می‌ومد.

چشمامو بستم تا یکم بخوابم ولی کرم‌های توی تنم همه یهو بیدار شدند و تمام حواسم رو آروم به سمت غریزه‌ام سوق می‌دادند.

هر دفعه که کاووس چیزی پچ پچ می‌کرد صداش توی تاریکی قادر بود، تمام مرزها و حصاری که بینمون چیده بودم رو بشکنه و مثل یه سرباز توی تاریکی بهم حمله کنه.

حالم افتضاح بود، تنم داغ بود و چشم‌هام می‌سوختند... چیزی که بیشتر از همه منو تحت‌تاثیر قرار داده بود، وسوسه‌ای بود که داشت عصبیم می‌کرد.

@shahregoftegoo



فکرم رفت پیش امیریل، به اندامِ مردونه‌اش و قدِ بلندش،  
که وقتی خودمو باهاش مقایسه می‌کنم، می‌دونم به راحتی  
میون بازوهاش و اندامش گم می‌شم و اون به من غلبه  
می‌کنه.

با فکر کردن بهش، به طور واضحی بین پاهام از شهوت  
مرطوب شد و اندام‌هام نبض گرفتند.

دوست داشتم دستمو پایین ببرم و خودمو لمس کنم و  
امیریل رو صدام بزنم.

مشروب ذهنمو خالی کرده بود. دیگه یادم نبود کسی بهم  
زنگ زده و در مورد امیریل چرت و پرت گفته، اصلاً دیگه  
مهم نبود امیریل الان درون کی فرو کرده، من فقط به  
خودم و غریزه‌ی بیدار شده‌م فکر می‌کردم و دوست  
داشتم امیریل الان کنارم باشه و اون‌طور که مسحی  
حالمه، از پسم بریاد...

یهو سیخ سر جام نشستم... کسی کنارم دراز کشید. ذهنم  
با وحشت بهم هشدار داد "کاووسه، کاووس"  
یکه خورده نالیدم:

- کاووس، چرا اومدی پیش من؟

@shahregoftegoo

- می‌خوام پیش‌ت باشم، تو مشکلی داری؟
- خب معلومه... من... من لباس تنم نیست.
- هیش آروم باش حلما... بخواب... نترس دختر... من که نمی‌خوام بهت آسیب بزنم.
- من لباس تنم نیست کاووس، پاشو لطفا.

- بازومو گرفت و خواهش کرد دراز بکشم.
- کاریت ندارم، خودمم یکم سرم درد می‌کنه، می‌خوابیم بعد با هم می‌ریم پایین.
- من اینجوری راحت نیستم کاووس... لطفا...
- شلوغش نکن حلما...
- این درست نیست.
- چی درست نیست؟ مگه من تا حالا کاری کردم که تو برداشت بد کنی...
- من الان...
- بله تو الان مستی، منم آدمی نیستم که از مستی یه دختر سواستفاده کنم... حالا راحت بخواب.

به جهت پهلو دراز کشید. منم با فاصله از کاووس طاق  
باز دراز کشیدم.

نور زیادی توی اتاق وجود نداشت، اما برقِ چشماش  
چیزی نبود که حتی از تاریکی در امان بمونن.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_هیجده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

نفس‌هام تند شدند. یه مرد کنارم دراز کشیده، حتی اگه  
کاووسه، بازم یه مرده... یه مرد که... که اون قسمت و  
داره و من...

@shahregoftegoo

خفه شو حلما... اینقدر خودتو نگه داشتی تا با کاووس  
بخوابی!

نه من امیریلو می‌خوام، اون لعنتی که هر وقت می‌بینمش  
اشتیاقم بهش طغیان می‌کنه.

الان نیاز دارم اون کنارم باشه و منو لمس کنه.

اگه اون به جای کاووس الان اینجا بود، قبل از اینکه  
واکنشی از خودش نشون بده اونو روی تخت می‌نداختم و  
روش قرار می‌گرفتم و با بی‌شرمانه‌ترین لحن ممکن، بهش  
می‌گفتم "منو بک\*ن"

هیچوقت در این حد جهنمی داغ نشدم که دلم اونو  
بخواد.

- داری نفس نفس می‌زنی حلما... نفسات تند شدن.

چیزی نگفتم... بهش می‌گفتم حشری شدم و دلم امیریلو  
می‌خواد!!

آروم خودشو به طرفم سُر داد. سرمو به سمتش پیچیدم.  
پیچ کرد:

- حالت خوب نیست؟

- نه.

زمزمه کردم و نفس کشدارم رو بیرون فرستادم.

- چرا؟

- کاش می رفتم خونه.

- با این حال می تونی؟

- نه.

- پس بیا تو بغلم.

از حرفش تنم سوخت و به هم پیچیدم.

دستش روی شکمم نشست. شکمم به آنی منقبض شد و اون خیزی و گرمای لعنتی تمام تنم رو پر کرد.

- چت شده عزیزم، خوب نیستی یا چیزی می خوای؟

نفس هام تند و تندتر شدن و قفسه ی سینه ام مثل بادکنکی پر و خالی می شد.

- می... می خوام برم خونه.

آره باید برم خونه و قبل از اینکه گافِ بیشتری بدم خودمو بند کنم به دوشِ آبِ سرد و اگه آروم نشدم مثل تموم شب هایی که بشدت بهش نیاز پیدا می کردم، خودمو لمس کنم.

این بهترین راهه برای فروکش کردنِ این طغیان.

- تو با این حال نمی‌تونی بری حلما. حاج بابات اینجوری  
ببینت روزگارتو سیاه می‌کنه.

دستش نوازش گرانه روی شکمم حرکت کرد. می‌خواستم  
پسش بزنم. ولی هیچ رمق و اراده‌ای نداشتم.

خوشی که به تنم تزریق می‌کرد ذهنمو قفل کرده بود.

- می‌خوای آرومت کنم؟

نالهاش همون یه ذره توانمو ازم ربود. لب‌هامو از هم  
فاصله دادم و بی‌نفس گفتم:

- چه جوری؟

- هر جوری که تو بخوای، فقط تو... اگه نخوای هم، من  
پامو از حد فراتر نمی‌ذارم...

- نه کاووس... من اینو نمی‌خوام... فقط باید برم.

- تو حتی نمی‌تونی درست حرف بزنی، چطور با این  
حالت می‌خوای بری خونه... هیچکس نمی‌فهمه بینمون  
چی گذشته حلما، این فقط بین منو تو می‌مونه... بذار  
آرومت کنم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_نوزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

خمار و پچ‌پچ گونه کنار گوشم لب زد. وقتی دستش روی  
تنم حرکت کرد و روی لبه‌ی لباس زیرم نشست، دستشو  
گرفتم و محکم گفتم :

- نه.

یک آن روی تنم افتاد... حسِ شورشِ درونم طغیان کرد.  
روم خم شد و توی تاریکی نجوا کرد:

- چطور می‌گی نه... چطور با این حال باز می‌تونی بگی نه  
و خوددار باشی.

@shahregoftegoo

- من با تو نمی‌تونم کاووس... نمی‌تونم من نامزد دارم،  
نمی‌تونم خیانت کنم...

خم شد و بی‌توجه به عجزِ صدام، گردنم رو مورد آماج  
بوسه‌هاش قرار داد... نمی‌گم حالمو دگرگون نمی‌کرد،  
چون داشت به خوبی از پسِ این کار برمی‌اومد...  
اما اون کسی نیست که من بخوام اولین رابطه‌مو باهاش  
بگذرونم.

کنارش زدم و پریشون گفتم:

- خواهش می‌کنم کاووس، منو تو با هم دوستیم...  
دوستیمونو خراب نکن.

- این ربطی به رفاقتمون نداره... من فقط می‌خوام کمکت  
کنم عزیزم.

بوسه‌هاش داشتن پایین می‌رفتن، جایی که من بی‌صبرانه  
منتظر بودم نفس‌های گرمشو اونجا حس کنم، ولی ذهنم  
مرتب هشدار می‌داد:

"پسش بزن حلما، تو دختری نیستی که خیانت کنی، تو  
نمی‌تونی با کاووس اینکارو انجام بدی، جمع کن خودتو

@shahregoftegoo



احمق، به حرمت آبروی حاجی بابات، به خاطر خودت،  
برای تنت ارزش قائل باش"

بی جون و عصبی سرشو به عقب روندم و نفس زنان  
نالیدم:

- نمی‌خوام کاووس، نمی‌خوام، تمومش کن.

توی تاریکی آهی کشید. هنوز روم خم بود و نفس‌هاش و  
صورتش بهم نزدیک بودن. نامطمئن لب زد:

- مطمئنی؟

- آ... آره... قرار نبود اینجوری پیش بره.

- من فکر کردم می‌خوای، داشتم بخاطر تو تلاش  
می‌کردم.

- می‌خوام ولی با تو نه، اینجوری نه، اینجوری نمی‌خوام.

- پس چه جوری ها؟ اون مرتیکه به تو خیانت کرده، تو  
باید یه کاری کن ته دلت آروم بگیره...

- اون به درک، حاجی بابام، نمی‌خوام پیش وجدانم...

قبل از اینکه حرفمو کامل کنم، در به شدت باز شد و بعد  
از اینکه چراغ روشن شد و نور همه جارو فرا گرفت،  
مردی رو دیدم که با اسلحه‌ی میون دستش محکم گفت:

@shahregoftegoo

- پلیس... زود هردوتون پاشید... زود...

جیغ زدم و میون اون حال سعی کردم خودمو بین ملحفه  
پنهان کنم...

من داشتم چه غلطی می کردم... اصلا برای چی اومدم  
اینجا که اوضاعمون اینجوری پیش بره !!

خدا لعنتم داشتم با کاووس چیکار می کردم !؟

مقصر کاووس نیست، مقصر منم که پامو توی این خراب  
شده گذاشتم و مشروب خوردم و به اون اجازه دادم  
حرمت خیلی چیزهارو زیر پاهاش له کنه.

\*\*

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_بیست

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

## #خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

با شوکِ امشب و دستگیریمون توسط پلیس، همین کم  
مونده بود که فقط اثر الکل و مشروب از سرم پیره تا  
بفهمه چه اتفاقی افتاده.

به معنای واقعی ریده بودم، از اون نوع که آب هم قطع  
بود.

دست و پاهامو گم کردم و برای هر سوالِ سروان، هزار بار  
تته‌پته کردم تا بتونم جواب بدم.

به خیال خودم با این سوال و جواب‌ها بزودی راهیمون  
می‌کنن بریم خونه و همه چیز در همین حالت، فیصله  
پیدا می‌کنه، ولی همین که گفت :

- باید به خونوادت زنگ بزنی بیان اینجا، اگر میتونن  
سند بذارن آزاد بشی، اگر نه هم بری بازداشتگاه.

@shahregoftegoo

اسم بازداشتگاه لرز به تنم انداخت. یخ کردم و به کاووس  
نگاهی انداختم. شریک جرم من، که کم مونده بود تا مرز  
سکس و یکی شدن با هم پیش بریم.

خاک بر سرِ بی‌جنبه‌ی من و خاک بر سرِ اون که نفهمید  
می‌خواد چه غلطی بکنه و گند بزنه به رفاقتمون.

نمی‌تونم گندشو نادیده بگیرم، ولی بقول مامان "تا زنی  
نگه بیهو بیهو مرد نمی‌گه میو میو"

تقصیرِ خودمه، تقصیرِ خودِ لعنتیم که حقمه در این  
لحظه بهم بگن یه هرزه‌م.

- من زنگ می‌زنم سند بیارن جناب سروان.

- باید اولیایِ دِم این خانوم حتما بیاد... پدر یا مادرش.

- پدرش بیاد چیکار، مگه مدرسه‌ست، من که گفتم با هم  
نامزدیم، زنگ می‌زنم سند بیارن برای جفتمون، خلاص  
بشیم دیگه.

- چیزی داری که اثبات کنه این خانم نامزدته و با هم  
محرم بودید؟

این دروغی بود که منو کاووس به آقای سروان گفتیم تا  
مثلا شرمون از درد سر کم بشه، ولی ظاهرا بیشتر توی قعر  
درد سر فرو رفتیم.

سروان مُسر بود من به حاجی بابام زنگ بزنم و هر چه  
کاووس تلاش کرد، بهانه آورد که خانواده‌ام اینجا نیستن،  
یا هزار دروغ و نیرنگ دیگه، راه به جایی ختم نشد...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_بیست\_ویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

سروان هم با حساب کتاب پیش می‌رفت و محکم گفت :

@shahregoftegoo

- زنگ بزن داداشت، خواهری، کسی که بتونه  
شناسنامه تو بیاره و ثابت کنه این آقا شوهرته.

کاووس با عصبانیت گفت :

- آقا من میگم محرمیم، هنوز عقد نکردیم که...  
شناسنامه بیاره چی و ثابت کنه، اصلا من بگم مامانم یا  
بابام بیاد، جلوی شما بگه که این خانم نامزد بندهست؟  
- نامزدته که بردیش تو پارتی جلوی بقیه لُختش کنی؟  
- پارتی نبود تولد بود... بعدم اونجا اتاق خصوصی بود...  
مگه جز منو نامزدم کس دیگه‌ای هم تو اتاق بوده؟  
- خانم زنگ می‌زنی یا بفرستمت بازداشتگاه؟

با ترس بلند شدم. چاره‌ای نداشتم. یا باید برم بازداشتگاه  
یا قهر و غضبِ حاجی بابارو به جون بخرم...  
حاضرم روزی هزار بار حاجی بابا کتکم بزنه و توی خونه  
حبسم کنه، اما پام به بازداشتگاه نرسه.  
من مسحی لعن و نفرین و غضبِ حاجی بابام هستم اما  
بازداشت و زندان نه...

@shahregoftegoo

خودمو مستحق آزارهای حاجی بابا می‌دیدم چون به  
حرفش گوش ندادم، مشروب خوردم و خودمو وارد  
جهنمی کردم که خلاصی ازش ممکن نبود.

شاید اگه مشروب نخورده بودم، بعد تماسِ نوشین یه  
راست برمی‌گشتم خونه و در مورد امیریل همه‌چیزو به  
حاجی بابا می‌گفتم و به جای خراب کردنِ خودم، اونو  
توی چشمِ همه خراب می‌کردم و موضوع هم به اینجا  
کشیده نمی‌شد.

ولی حالا دستم بسته‌ست، حرف بزنم حاجی بابا می‌گه  
خودت چی هستی، دریده‌بازی درآوردی، طلبکارم  
هستی؟!

خدا، به همه چیز گند زدم، به خودم، رابطه‌م با  
خانواده‌م، حسابی که حاجی بابا سرم می‌کشید و دروغی  
که گفتم، الان می‌گه تو که گفتی میری مهمونی‌ه دوستات،  
سر از پارتی و مشروب خوردن و سکس با نامحرم  
درآوردی!

@shahregoftegoo

نامتعال دل راه رفتنم از چشم سروان دور نموند، پوزخندی  
زد و به بغل دستش با ریشخند گفت:

- انقدر خورده نمی‌تونه راه بره.

شنیدم که اون زیر لب آروم گفت:

- معلوم نیست کی تخم‌وترکه‌ی اینارو پس انداخته... یه  
مشت حروم‌زاده‌ن... هر کثافت‌کاری بگی ازشون بر  
بیاد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_بیست‌ودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افراد‌بالای‌۲۲‌سال



جرات نداشتم سرش داد بزنم و بگم بابای من کسیه که همه عمر با شرافت و متین زندگی کرده، من از تخم و ترکه‌ی اونم، نه حرومزاده ای که به زیون روندی.

ولی اون لحظه زیونم قفل شده بود. ازشون می‌ترسیدم بخاطر پروییم، حبسِ سنگین‌تری برام در نظر بگیرن. با دستای لرزون شماره مامان رو گرفتم... مامان بیاد بهتره تا حاجی بابا بیاد و جلوش شرمنده بشم.

وقتی جواب داد خیلی خلاصه بهش گفتم منو توی مهمونی گرفتن، اگه میشه خودت تنها بیا تا سند بذاری آزادم کنی.

مامان یهو پشت گوشی جیغ زد و بلند گفت:

- حاجی، حاجی بیا ببین حلما چی می‌گه... دختر تو گرفتن... مامور ریخته سرشون تو مهمونی گرفتنشون.

صداهای و همه‌های زیادی از توی خونمون می‌اومد.

صدای حسین و ماهک هم بود. حسین داداشمه و ماهک زنش و در واقع خواهرِ امیرِله...

@shahregoftegoo

صداشون که به گوشم رسید، یهو در هم فرو ریختم.  
دونستنِ ماهک یعنی فهمیدنِ امیریل و خانواده‌اش...  
ته دلم خالی شد. صدای حاجی بابام مثل سونامی بود که  
تنمو از هم پاشید.

- حلما، چی شده دخترم؟ کجایی تو؟ مادرت چی می‌گه؟  
صداش مثل همیشه جدی و دورگه بود، من در حالت  
عادی با زیون درازی‌هام جلوش کم میارم، حالا که  
گناهکارم و دروغگو...

- منو گرفتن بابا... تو مهمونی بودیم که یهو ریختن  
سرمون گرفتنمون.

گوشی از دستم قاپیده شد. جنابِ سروان بود که توی  
گوشی به حاجی بابام گفت:

- آقا لطفا سند بیار بیا کلانتری... اینجا موضوع و براتون  
تعریف می‌کنیم...

نمی‌دونم حاجی بابام چی گفت که سروان متعصب و  
خشم‌زده جواب داد:

- نه خير آقا، اين طور نيست، شما از چيزي خبر نداريد... دخترتونو تو پارتی دستگير کرديم... اگه مي خواهين نره بازداشتگاه لطفا سند بياريد.

باز حاجي بابا زير بار نرفت كه سروان مكث كرد و دوباره گفت:

- با يه آقا كه اعلام مي كنه نامزدشه... بيايد تا اين قضيه ثابت بشه.

زير زانو هام خالي شدن. اگه راه داشت، همين الان از اينجا فرار مي كردم و مي رفتم جايي كه چشمم توي نگاه حاجي بابا نيفته...

من آبروشو بردم، به زندگيم پشت پا زدم، به شرافتي كه اون تمام اين سال ها با مهربوني و متانتش بين مردم، جمع كرده بود.

از فردا اولين كسي كه بهش نيش مي زنه، ماهكه و بعد اميريل و بعد هم بقيه فاميل.

#رمان\_اسارت\_بي\_پايان

@shahregoftegoo

#پارت\_بیست و سه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

دقیقه‌های بعد رو نمی‌دونم با چه حالی سپری کردم. بین  
زمین بودم یا رو هوا...

با استرس گوشه‌ی ناخن‌امو می‌جویدم و پاهامو روی  
صندلی تگون می‌دادم.

ماموری که کنارم بود اجازه نمی‌داد حتی جم بخورم، چه  
برسه به فرار.

چند دقیقه بعد بالاخره حاجی بابام اومد.

صدای پاشو که شنیدم دلم می‌خواست از روی اون  
نیمکت، تو دلِ زمین فرو برم و محو بشم.

@shahregoftegoo

زار و نادم نگاهش کردم. حسین هم همراهش بود. کاش  
به جای اینا مامان می اومد، من چطوری می تونم این ننگ و  
جلوی اون ها تحمل کنم!

وقتی بهم نزدیک شد، سرمو پایین انداختم، با صدای  
دورگه و محکمی گفت:

- دختر من سرشو پایین نمی ندازه، سرتو بالا بگیر بابا،  
مگه تو چیکار کردی؟

کاش از آرایشم و لباس تنم متوجه بشه چه خطایی ازم  
سر زده و اینجوری بهم نمی گفت تا داغون تر بشم.  
مامور گفت :

- آقای مستوفی شما هستید؟

- بله آقا... ایشونم دختر من. چه مشکلی پیش اومده؟

- بفرمایید داخل آقا، جناب سروان توضیح می ده.

حسین هم بهم نزدیک شد و آرام زمزمه کرد:

- چیکار کردی حلما؟ موضوع چیه؟

بفضم گرفت، انگار یه چیزی راه گلومو بست.

نگاهم پایین بود و دستام از استرس لرزش داشتند. سرمو  
تکون دادم:

- نمی‌دونم... خودمم نمی‌دونم.

کاووس رو فرستاده بودند یه جای دیگه، اما به محض  
داخل رفتن بابا، همراه با ماموری دوباره پیداش شد.  
رونمایی از حقیقت، یعنی به خطر افتادن منو وجه‌ام  
پیش حاجی بابام و خانواده‌م.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_بیست‌و‌چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افراد‌بالای‌۲۲‌سال

از اون چیزی که من فکر می کردم گفتنِ حقیقت و  
رسواییم پیش حاجی بابا و حسین وحشتناک تر بود.

روم نمی شد سرمو بالا بگیرم و نگاهشون کنم. وقتی سروان  
گفت منو لخت کنار کاووس دیده، حاجی بابا بدون تعلل  
جلوی همه یه سیلی محکم توی گوشم زد و حسین با  
نفرت نوچ نوچی کرد.

حاجی بابا با خشم غرید:

- من اینجوری بزرگ کردم؟ که دروغ بگی بری سراغ  
کثافت کاری؟ آره؟

آره ای که گفت مثل ریختن بنزین بود روی آتیشم که به  
یکباره زدم زیر گریه.

حق داشت کتکم بزنه، حق داشت سرم داد بزنه، منه  
لعنتی آبروشو جلوی همه بردم.

براش خفت و ذلیلی خریدم، کاری کردم که نتونه جلوی  
کاووس سر بلند کنه.

کاووس چشم ازم برنمی داشت، خواست مداخله کنه و  
چیزی به حاجی بابام بگه که یک بند داشت سرم داد می

@shahregoftegoo

زد و دستای پیر و چروکش می لرزیدن که خودشم یه سیلی  
از حسین نوش جان کرد و حسین بهش گفت:  
- حساب تو باشه واسه بعد، یه کاری کنم جل و پلاستو  
جمع کنی از این شهر گورتو گم کنی.

با هشدارِ مامور کنار کشید، من سرم پایین بود و مثل  
آدمای گناهکار، دستم روی گونه‌ام قرار داشت.  
دفاعی نداشتم، چی می گفتم که حاجی بابا بتونه آروم بشه  
یا خودمو تبرئه کنم.  
من می تونستم مشروب نخورم، اختیارم با خودم بود ولی  
گند زدم... گند که هیچ تر زدم به همه چی.  
زیر لب گفتم :

- من کاری نکردم... فقط گرمم بود لباسامو درآوردم، به  
جونِ مامان راست می گم.  
- خفه شو... هیچی نگو... هیچی نگو.  
با تاسف و نفرت نگاهم کرد و با صدای سروان به سمت  
میزش رفت.



سروان یکم راجع به گستاخی‌های جوونی‌های امروزی  
وراجی کرد و از هر راهی برای خراب‌تر کردنِ من پیشِ  
حاجی بابام استفاده کرد... مثلاً داشت می‌گفت مراقبِ  
جووناتون باشید، توی دایمِ هرزگی و این کارها نیفتن.  
خیلی واضح به حاجی بابام گفت :

"من یه هرزه‌م"

حاجی بابا داشت یه سری برگه امضا می‌زد تا بتونه منو  
آزاد کنه.

سروان گفت:

- می‌خواید دخترتونو بفرستم پزشکی قانونی تا مشخص  
بشه رابطه‌ای صورت گرفته یا نه؟

کاووس با عصبانیت داد زد:

- آقا این حرفا چیه می‌زنید، به خدا، به وِلا ما هیچ کاری  
نکردیم.

سروان به اون توپید و کاووس اجباری خفه شد.

حاجی بابامم برای پزشکی قانونی مخالفت کرد. حتما  
نمی‌خواست بیشتر از این تحقیر بشیم...

با بغض و اشک خودمو لعن و نفرین می کردم... چرا این  
آبروریزی به بار اومد؟

قرار شد کاووس فعلا توی بازداشتگاه بمونه، منو هم  
بخاطر حاجی بابا با پرداخت جریمه سنگینی و با  
نگه داشتن وثیقه آزاد کردند.

اگه حاجی بابا نمی اومد، حتما منم به جایی، مثل جای  
کاووس تعلق می گرفتم.

ماموری در رو باز کرد و رو به جناب سروان گفت:  
- یه آقای اومده میگه نامزدمو تو مهمونی دستگیر  
کردید.

همه، حتی سروان و مامور به من نگاه کردند...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_بیست\_و\_پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

قلبم هری فرو ریخت...

تحملِ نگاه حاجی بابا و حسین برام راحت‌تر از نگاه امیر  
یل بود...

کسی که خودش گناهکاره ولی فردا توی عموم و فامیل  
جار می‌زنه، دختر حاجی مستوفی هرزه بود، ولش کردم...  
بعد هم یه عمر میره کنار اون نوشینِ ج...ده برای خودش  
راحت زندگی می‌کنه.

خب بره، توعه احمق گوه می‌خوری دلت برای مردی  
بلرزه که دنبال هول بازیش و هوسشه.

مامور که گفت :

- آقای ستوده، می‌گه نامزدم خانم مستوفی هستش.

به وضوح تمام بدنم لرزید... پس ماهکِ بی‌خیر، بهش  
زنگ زده و گفته من چه تری زدم و اون خودشو از روی  
نوشین کنده و اومده اینجا، تا رسوایی منو تماشا کنه.  
استانبول... هه... استانبول بخوره تو سرت... همین بغلِ  
گوشمون تا دسته فرو کرده بودی تو عشقت و داشتی  
عشق و حالتو می‌کردی عوضی.  
سروان گفت:

- بیاد داخل.

و عاقل اندر سفیهی به من نگاه کرد:

- تو که می‌گفتی این آقا نامزدته؟

جمله‌ی سروان با ورودِ امیریل همزمان شد و اون شنید و  
دید که سروان موقع حرف زدنش به کاووس اشاره کرد.

من نگاهش نکردم، دلم نمی‌خواست ببینمش، نه بخاطر  
خجالت کشیدنِ خودم، فقط به این خاطر که می‌دونم  
اون این مدت پیش نوشین بوده و ارگاسم‌های زیادی رو  
کنار اون تجربه کرده...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_بیست\_وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

عطرش زودتر از خودش وارد اتاق شد و زیر شامه‌ی  
زنانه‌م نفوذ کرد.

صدای زمختش به گوشم رسید:

- اینجا چه خبره حاجی؟ چه خبره حسین؟ حلما رو برای  
چی گرفتن؟

حاجی بابام بهم نگاه کرد یعنی ببین چه جوری منو جلوی  
نامزدت سکه‌ی یه پول کردی!

@shahregoftegoo

حسین آروم گفت:

- قضیه‌اش مفصله... تو کی از استانبول اومدی؟
- خواستم بگم داداش من استانبول کجا بود تو هم...  
همینجا بوده داشته با دوست دخترش خوش  
می‌گذرونده، همه‌مونم بازی داده.
- قضیه‌ی چی، چرا باید حلما رو تو مهمونی دستگیر  
کنن؟

سروان اخطار داد:

- شلوغش نکن آقا... بیا بشین اینجا...
- چرا شلوغ نکنم، همین‌طوری الکی ور می‌دارید یکی و  
دستگیر می‌کنین با آبروی مردم بازی می‌کنید... یه نگاه به  
باباش بندازید، رنگ به رو نداره، اگه براش مشکلی پیش  
می‌اومد شما جوابگو بودید؟
- شما الان اومدید منو بازخواست کنید؟ مهمونی ساده  
که نبوده... بیخودی هم با آبروی کسی بازی نکردیم... از  
خودِ نامزدتون پرسید کجا بوده !
- من از شما می‌پرسم چرا دستگیرش کردید؟

غریش نگاه همه رو به سمت خودش کشید. ولی اون به  
من نگاه کرد:

- اینجا چه خبره؟

خبرِ مرگِ توعه، که بخاطر تو همه این مشکلات سرمون  
آوار شدند.

اگه اون پتیاره زنگ نمی زد منم مجبور نمی شدم مشروب  
بخورم و بعد اون اتفاق ها و حالا هم این بساط پیش  
بیاد.

نگاه سیاهش مثل آهنِ گداخته بود که می تونست روی  
تنم رد به جا بذاره. غرید :  
- مگه با تو نیستم حلما.

حلما و زهرمار... کدوم گوری بودی الان اومدی طلبکارم  
هستی !

حسین زمزمه کرد:

- فعلا آروم باش امیریل، بذار از اینجا بریم بیرون، خودم  
بهت می گم...

بی توجه به حرفِ حسین، به سمت سروان برگشت و  
محکم گفت :

@shahregoftegoo

- شما بگید... ظاهرا به جز شما کسی قادر به پاسخگویی نیست.

بالاخره اونچه رو که نباید بشنوه، شنید... با هر جمله‌ای که سروان می‌گفت امیریل برمی‌گشت و با دندون قروچه و فکِ منقبضش، یکه خورده به من نگاه می‌کرد.

حالا داره پیش خودش می‌گه هرزه بودی و من نمی‌دونستم؟ فکر می‌کردم دختر حاجی چه قدیسه‌ای از توش در میاد...

چشماش مثل نارنجک آماده‌ی شلیک بودن. نگاهمو با خجالت پایین انداختم... حالا که دارم این قضیه رو از یه بُعد دیگه نگاه می‌کنم، می‌فهمم چقدر برای خودم خفت و خواری خریدم.

نگاهش روی کاووس ثابت موند، نگاهی که انگار داشت براش خط و نشون می‌کشید.

چه خط و نشونی آخه، من که می‌دونم از این در بریم بیرون با یه جمله‌ی تحقیرآمیز به حاجی بابام، نامزدی و این بساط رو تموم می‌کنه.

@shahregoftegoo



تازه از خداش هم هست... نوشین که گفت به زور راضی  
شده بیاد خواستگاریم...

با عاق و نفرین‌های مامانش دل به این ازدواج داده.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_بیست‌وهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

همراه حاجی بابا و حسین به خونه برگشتم. ماشین امیریل هم پشت سرمون بود.

الان همه فکر میکنن امیریل امشب از مسافرتش برگشته، ولی هیچ کس نمیدونه اون همینجا بوده، زیرچشم همه مون، توی خونه ای که بوی کثافت کاری اون و نوشین رو می ده.

جلوی خونه توقف کردیم، به محض اینکه پیاده شدم، با گریه بالا رفتم، اون هم به سرعت در ماشین رو به هم کوبید و پشت سرمون اومد.

نمی خواستم نگاش کنم، ازش بدم میومد، باید این قائله رو همین امشب با وجود آبروریزیم به پایان برسونم.

حالا که اومده راحت می تونم به همه بگم چه اتفاقی افتاده و دیگه نمی خوام اسمی از امیریل روم باشه.

وقتی همه بالا رفتیم مامان سراسیمه به طرفمون اومد.

ماهک و مامان و باباش هم اونجا بودن، ببین چه بلبشویی برام به پا شده که باید آبروم جلوی این خونواده بره.

مامان سریع دستامو گرفت و گفت :

@shahregoftegoo

- حلما، حلما چی شد مادر، کجا بودید؟ چه اتفاقی افتاد؟ من زهله ترک شدم، وقتی زنگ زدی اصلا نفهمیدم چی گفتم، فقط سریع به حاجی بابات گفتم بیاد ببینم چه اتفاقی افتاده.

وقتی دید من چیزی نمیگم به پشت سرم نگاه کرد. انگار حاجی بابام، حسین و اون عوضی پشت سرم بودن.

- حسین، حسین، حاجی چی شده؟ چه اتفاقی افتاد؟ شما بگید حلما رو برای چی دستگیر کردن؟ مامور چرا ریخته بود تو مهمونیشون؟

حاجی بابا داد زد:

- برو کنار، این رسم دختر بزرگ کردنه؟ اینجوری تربیتش کردی زن؟

همین که سرم رو پیچیدم سیلی محکم توی گوشم نشست. صدای جیغ زهراخانوم مامان امیریل رو شنیدم و ماهک که گفت:

"یا ابوالفضل چیشده"

نکبت حالا از خدشه من کتک بخورم ولی یه جوری حرف میزنه انگار نگرانمه.

اگه نگران بودی که همه رو جمع نمی کردی توی خونمون  
آبروریزی مارو تماشا کنین.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_بیست و هشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

حاج بابا موهام رو گرفت و محکم پرتم کرد توی پذیرایی و  
یه سیلی دیگه توی گوشم زد.

با باسن روی زمین افتادم و صورتم از درد ذوق ذوق کرد.

@shahregoftegoo

موهام که دوباره کشیده شدن و سرمو بالا گرفتم تونستم  
امیریل رو ببینم که کنار حسین، پیش در ایستاده بود و  
بی تفاوت منو نگاه می کرد.

حاجی بابا جلوی همه داد زد:

- دختری کثافت از کی داری با آبرومون بازی می کنی، کی  
یاد گرفتی دست به این کثافت کاریا بزنی که من  
نفهمم؟ کاری کردی دیگه نتونم جلوی کسی سربلند  
کنم، این چه کاری بود حلما؟ چه کاری بود؟ مگه  
نگفتی میری پیشه دوستات؟ مگه نگفتی می خوای یه  
مهمونی دخترونه بگیرید؟ منه بی غیرت، منه بی آبرو به  
تو اجازه دادم بری با دوستات خوش بگذرونی نه اینکه  
بری لنگ و پاچه تو بندازی بیرون اون کارارو...  
کسی دستشو گرفت:

- حاجی، حاجی بس کن... خوبیت نداره... دست رو  
ضعیفه بلند نکن... خدارو خوش نمیاد... با حرف زدن  
حلش کن مرد، نه با کتک زدن... اون دخترته.

بابای امیریل بود... دلم می خواست حداقل به جای  
باباش، خودش ازم دفاع کنه... خودِ نامردش که بخاطر  
کارهاش توی گرداب فرو رفتم.

@shahregoftegoo

گریه‌ام گرفت. دلم نمی‌خواست کسی حقارت و شکستنم  
رو ببینه، مخصوصاً اون که خودش گناهکارِ اصلی بود و  
یه جوری نگاهم میکرد که بهم بفهمونه هرچی بهم میگن  
حقمه.

حواسم بود که حسین رو کنار کشید و شروع کرد به پچ  
پچ کردن با حسین و حسین هم آروم جوابشو می‌داد.  
یه لحظه برگشت و نگاهمو شکار کرد. اونطوری که اون  
ایستاده و بهم زل زده، حس می‌کنم یه موجودِ حقیر و  
رقت‌انگیزم که می‌تونه با ته کفشش لهنم کنه.  
عرض پاهاشو کمی از هم باز کرده بود و با سری بالا داده  
از غرور و خشم بهم نگاه می‌کرد.  
خودمو روی زمین کش دادم و پایینِ یکی از مبل‌ها جا  
گرفتم.

با حق حق گفتم:

- بابا ببخشید، من غلط کردم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_بیست‌ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افراد‌بالای‌۲۲‌سال

حاجی بابا داد زد:

- خفه شو، رفتی مشروب خوردی خجالت نکشیدی،  
منو مسخره کردن، به من می‌گن حاجی حاجی چطور  
اجازه میدی دختری بره یه همچین مهمونی‌هایی که  
مشروب بخوره و نفهمه چیکار میکنه !

هق زدم و سرمو پایین انداختم. هینی که مادرِ امیریل  
گفت، مثل پتک به سرم خورد.

@shahregoftegoo

حاجی بابا هم اونقدر عصبی بود که هرچی روی زیونش  
میومد راحت بیرون می ریخت.

عصبانیت یک مرد یعنی همین و خدا نکنه حاجی بابای  
من یه روزی عصبی بشه، دیگه هیچی جلودارش نیست.

خونمون امشب جهنم بود، دلم می خواست از این جهنم  
فرار کنم و برم جهنمی که هیچ وقت چشمم به آدمای  
این خونه نیفته.

خصوصاً امیریل که مثل یک رئیس نشسته بود روی مبل  
مقابل حاجی بابام و به ناسزاگویی حاجی بابام گوش  
می داد، بدون این که کلمه ای حرف بزنه.

حاجی بابا که با شرمندگی بلند شد و به مامانم گفت:

- وسایلتونو جمع کن... دیگه صلاح نیست این رابطه  
ادامه پیدا کنه... من نمی دونم چطوری از شرمندگی شما  
در پیام، منو خانوادم روسیاهیم پیشتون آقای ستوده.  
از گوشه ی چشم دیدم که اون از روی مبل بلند شد و با  
صدای رسا و بلندش، محکم گفت:



- آبروی این خانواده، آبروی ما هم هست... ماهک  
عروس این خونواده‌ست حاجی، کاریه که شده، نمی‌شه  
ازش فرار کرد یا بگیریم به ما ربطی نداره، اگه حلما  
آبروریزی کرده، پای آبروی منم در میونه، پس بذارید  
من خودم این گندو جمع می‌کنم.

ظاهرا کسی متوجه حرفش نشد، چون همه غرق تو  
سکوت بودند.

- مراسم سرجای خودش می‌مونه، منو حلما باهم ازدواج  
می‌کنیم.

تم به وضوح لرزید. مامانش زیر لب گفت:  
- امیریل.

ولی امیریل محکم‌تر ادامه داد، طوری که هیچکس نتونه  
روی حرفش حرف بزنه.

- من به عنوان داماد دارم آمادگی خودمو اعلام می‌کنم،  
پس چیزی بینمون عوض نشده.

حاجی بابا با تعجب بهش نگاه کرد، انگار هیچ کس قادر  
نبود روی حرفش حرفی بزنه، حتی حاجی بابام، اما من  
کسی نبودم که حاضر بشم با این همه جنگ و افتضاحی

که امشب به بار آوردم و مهمتر از همه کار کثیفِ خود  
امیریل رو نادیده بگیرم و قبول کنم همسرش بشم.  
بلند شدم، منی که تا الان مثل یه موش مُرده و فاضلابی،  
پایین مبل نشسته بودم و فقط هق هق می کردم.  
همه حالا به من نگاه می کردند، رو به امیریل محکم گفتم  
:

- حتی اگه تو بخوای، من نمی خوام زنت بشم، اگه  
می خواستم هیچ وقت این افتضاحِ امشب و به بار  
نمی آوردم، بهتره وسایلتو از مامانم بگیري هر چه زودتر  
از خونمون بری بیرون.

نگاهش به آنی سنگ شد و فکش سفت و منقبض...  
اما لبخند محوی زد، لبخندی که انگار داره به من میگه:  
"کور خوندی که به همین سادگی همه چی بینمون تموم  
بشه، من تورو به بله گفتن می ندازم و بعد از اونم به گوه  
خوردن که امشب با این آبروریزیت، آبرومو دست به  
دست همه چرخوندی و غرورمو به سخره گرفتی"  
در اصل من با کارم نه تنها با آبروی خانوادم، بلکه با  
آبروی امیریل هم بازی کرده بودم.

مثل این بود که با این کارم داشتم بهش می فهموندم هیچ  
ارزشی برای رابطمون قائل نیستم و همینطور برای  
خودش به خاطر همین با مرد دیگه‌ای وارد رابطه شدم و  
اونو به پشمامم حساب نکردم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سی

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

صورتش قرمز شده بود، کراواتش رو روی سینه‌اش مرتب  
کرد و با جدیت کامل دوباره لب زد :  
- برای سه روز دیگه آماده باش عروس خانم.

@shahregoftegoo

نگاه کلی به جمع انداخت و بدون حرف دیگه‌ای به سمت در رفت.

صبر نکردم تا در و باز کنه و از این گردهمایی فرار کنه.  
پا تند کردم به طرفش و داد زدم:

- چرا فقط آبروریزی منو تو سرم می‌زنی، چرا نمی‌گی تو خودت هم یه آشغالی، یه آشغالِ هرزه که این هفته معلوم نیست کدوم جهنمی بودی که یهو اومدی منو به خاطر کارام توبیخ می‌کنی. تو خودت کجا بودی؟ کجا بودی ها؟ به همه بگو، به همه بگو این یه هفته استانبول نبودی، تو خونه دوست دخترت نوشین بودی، من هیچ وقت حاضر نیستم با مرد کثیفی مته تو ازدواج کنم که هیچ بوی از مردونگی و تعهد نبرده...

نشونش رو از توی دستم درآوردم و پرت کردم توی صورتش :

- این نشونت، وسیله‌هاتم جمع می‌کنم می‌فرستم در خونت، من زنِ تو نمی‌شم امیریل... وقتی خودت گناهکار و هرزه‌ای، حق نداری به من چیزی بگی،

لیاقت همون هرزه‌ایه که حاضر شدی این یه هفته  
باهاش سر کنی.

فقط لبخند زد. لبخند زد و با آرامش تصنعی که من به  
خوبی حسش می‌کردم و خونسردی که شبیه آب، به حد  
جوش رسیده بود، در رو باز کرد و قبل از رفتن گفت:  
- من اگه می‌خواستم کاری کنم، حرف نمی‌زدم، فقط دوتا  
جنازه می‌خوابوندم گوشه‌ی قبرستون.

از خونه بیرون رفت، بدون اینکه جوابی برای حرفام  
داشته باشه و توجیهم کنه.

رفت و به حرفام پشت پا زد و به همه نشون داد اون  
هنوزم روی تصمیم کوفتیش پابرجاست و میخواد با من  
ازدواج کنه.

همین حالا که من گناهکار واقع شدم، اون همه رو توی  
دایره خودش جمع کرده.

مامانم، حاجی بابا و حسین و تا یک کلمه حرف می‌زدم  
حاجی بابا و حسین و مامانم تو دهنی بهم می‌زدن تا از  
حرفم کوتاه بیام.

@shahregoftegoo

من امیریل رو نمیخواستم...

نمیخوام، دیگه باهاش ازدواج کنم، اما ظاهراً هیچ راه فراری نداشتم.

حاجی بابا حبسم کرده بود توی اتاقم و اجازه نمی‌داد از خونه بیرون برم، حتی گوشیمو هم ازم گرفته بود. به این امید که به زودی این مراسم می‌گذره و این آبروریزی هم خود به خود جمع میشه.

از کارم عقب افتادم، از زندگیم و آرزوهایی که بیرون از خونه برای خودم ساخته بودم.

روز و شبم رو توی حبس می‌گذروندم و فقط وقتایی می‌تونستم رنگِ هال و بیرون رو ببینم که مامان درِ اتاقمو باز می‌کرد و سینی غذامو بهم می‌داد.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سی\_ویک

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

روز قبل از مراسم، وقتی با سینی غذام وارد اتاق شد،  
برخلاف اون وقتایی که سریع از اتاق بیرون می‌رفت، کنارم  
نشست.

حدس زدم می‌خواد چیزی بگه و طولی نکشید بهم گفت:  
- میگم حلما تو و اون پسره واقعا چیزی بینتون پیش  
نیومده؟

- مامان چرا باور نمی‌کنید... بخدا هیچی پیش نیومد...  
فقط گرم بود لباسامو درآوردم همین.

روم نمی‌شد بگم نزدیک بود بینمون اتفاق بیفته، تا همین  
جا هم به اندازه‌ی کافی حقیر و خجالت زده شدم.

@shahregoftegoo

کمی دل‌دل کرد و بعد با ناچاری، آروم گفت:

- پس اگه بخوام بیرمت معاینه باهام میای؟

حبابی بومب توی دلم ترکید... خوبه بازم ازم سوال پرسید و از قبل بهم گفت تا آمادگیشو داشته باشم.

منتظر بودم حاج بابا این دستورو بده، ولی اینکه تا الانم مکث کرده، برام جای سوال داشت.

با بغض تایید کردم و صدام از ته چاهی که پر بود از سیاهی و دلگیری بیرون اومد:

- میام مامان... هر وقت بخوای میام... میام تا ثابت کنم دروغ نگفتم.

حس کرم بغض داره و چشماش آماده‌ی باریدن. قبل از اینکه اشکش مقابلم فرو بریزه بلند شد و از اتاقم بیرون رفت و کلید رو از اون طرف توی قفل چرخوند.

اون روز ناهار زهرمارم شد...

لب به هیچی نزدیم و همش منتظر بودم مامان به درِ اتاقم ضربه بزنه و بگه "آماده شو که بریم"



ساعت حدودای شش بود که اومد صدام زد... دوش  
گرفته بودم، بدنمو هم کامل شیو کشیدم و آماده شدم.  
خدا منو لعنت کنه، دردونه‌ی حاجی بابام بودم، حالا  
شدم دخترِ هرزه و سر به هواش، که می‌خواد مطمئن  
بشه، اون شب خنگ بزرگی به بار نیاورده باشم.  
شایدم امیریل بهش گفته...

مامان منو با آژانس به دکتر زنانی که دکترِ سابقِ خودش  
بود، برد.

حاجی بابا همراهمون نیومد. خب معلومه خجالت  
می‌کشه، برای همچین کاری همراهمون بیاد...  
عرقِ سردی روی کمرم راه گرفت و احساس می‌کردم از  
ظهر که بهم گفت تب کردم.

یک ساعت بعد که نوبتم شد و وارد اتاقِ دکتر شدیم،  
مامان به دکتر گفت " دخترمو آوردم برای معاینه‌ی  
بکارت"

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سی\_ودو

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

دکتر یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به مامان و با  
تعجب گفت :

- چرا خانم مستوفی؟ زمانِ این چیزها خیلی وقته تموم  
شده، شما هنوز دنبال سنت‌های گذشته اید؟ یه نگاه  
به دخترت بنداز، کلی سرو روش عرق نشسته، برای چی  
با دختراتون این کارارو می‌کنید؟

مامان با شرمندگی چادرش رو جمع کرد و آروم گفت:

- یکم شیطنت کرده، فردا هم عقدشه، می‌خوام اگه  
مشکلی هست، همین الان مراسمشو به هم بزنیم، فردا  
حرف و حدیثی پشتش در نیاد.

@shahregoftegoo

این حرفِ حاجی باباست... مطمئنم... نمی‌خواود بدون  
بکارت منو بفرسته خونه‌ی امیریل تا از این بیشتر  
آبرومون بره...

می‌خواود مطمئن بشه اگر من کاری کردم، همین الان  
مراسمو به هم بزنه.

نه من تو این زمینه سرافکنده‌ت نمی‌کنم حاجی بابا.  
دکتر که بلند شد و با تاسف گفت:

- امان از این سنت‌ها که هنوزم نمی‌خوان دست از سرِ  
جوونا بردارن... بخواب رو تخت دخترم... شلوار و  
لباس زیرتم در بیار.

اشکی روی گونه‌ام چکید. مامان نگاهشو پایین دوخت و  
چونه‌اش لرزید...

حتما براش سخته حقیرشدنِ دخترشو ببینه.

ولی من اینکارو می‌کنم تا تو و حاج‌بابام فکر نکنید من  
خطایی کردم.

خوابیدم و کمی بعد دکتر بین پاهام جا گرفت و بهم گفت:

- پاهاتو باز کن، نفس عمیق بکش، یه جوری که شکمت  
رو به داخل جمع بشه.

کاری که گفت رو انجام دادم.

- خيله خب حالا نفستو بده بيرون و دوباره تكرارش كن.

نفسم رو كه بيرون دادم، ثانيه‌اي بعد گفت :

- دختره... بكارتش هم سالمه...

صدای نفسِ آسوده‌ی مامان رو شنیدم... يهو بغضم  
تركيد و بلند زدم زیر گريه.

مامان سريع پرده رو کنار زد و اومد كنارم و دستمو گرفت  
و در حالی كه اشكاش روی گونه‌اش می‌چكیدن، كمك كرد  
از روی تخت بلند بشم.

با صدای گرفته و بغض‌دارش گفت :

- ببخشيد مادر... حاجی بابات اينطور خواسته... مَرده  
ديگه، غرور داره، بخاطر حيثتمون می‌ترسه.

اگه مامان هم نمی‌گفت من خودم می‌دونستم حاجی بابا  
ازش خواسته.

صدای دكتر ميون گريه هام به گوشم رسيد:

- فشارش افتاده خانم مستوفي، بيا يه شكلات بهش بده.

وقتی برگشتیم خونه، حاجی بابا روی صندلی نشسته بود...

به ظاهر روزنامه می‌خوند ولی منتظر بود تا ما بیایم و خبرِ اوضاعِ منو از مامان بشنوه.

تا دیدمش، انگار آب داغ رو تنم ریختن... از شرم سرمو پایین انداختم و به سمت اتاقم حرکت کردم.

شنیدم که مامان آروم پچ پچ کرد:

- دخترم سالمه حاجی... اون خطایی نکرده.

رفتم توی اتاقم و مثل تموم این روزها، زیر لب گفتم :  
" خدا لعنت کنه امیریل "

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سی\_وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

به حلقه‌ی توی انگشتم نگاه کردم. دارم اشتباه می‌کنم این  
تصمیم درستی نیست، نه وقتی من عاشقش نیستم و  
بدون خواستِ خودم به عقدش در اومدم.

صبح عاقد آوردن خونه و حاجی بابا بالاخره درو برام باز  
کرد و محکم توی صورتم گفت :

- حلما، حلما به خدای احد و واحد، بله ندی و این  
آبروریزی رو جمع نکنی و نری سر خونه زندگیت، همه  
عمرت تو این اتاق نگهت می‌دارم تا آدم شی... منو  
بیشتر از این جلوی این خونواده رسوا نکن...زود آماده  
شو بیا بیرون.

بعد از سه روز داشت باهام حرف می‌زد و حالا که نوبت  
به منم رسیده، با بغض مقابلش ایستادم و گفتم:

@shahregoftegoo

- واقعا می‌خواهی من زینِ اون کثافت بشم؟

- من مدیونشم هستم که با وجود کارای تو، مرد بوده، پا پس نکشیده.

- اون خودش یه خیانتکاره بابا، هنوز با دوست دخترش رابطه داره، می‌خواهی منو به اون شوهر بدی که بیچاره‌م کنه.

- من این حرفا حالیم نیست... این دروغارو سر هم نکن که اجازه بدم با اون بی‌ناموسِ کثافت ازدواج کنی... میری سرِ خونه زندگیت، از این به بعد مطیعِ شوهرت میشی، هر چه اون بگه می‌گی چشم.

خاکِ عالم تو سرم... حاج بابا فکر می‌کنه من عاشقِ کاووسم!

- بابا من نمی‌خوام زینِ کسی بشم، بگو برن، ازت خواهش می‌کنم بگو برن، من حاضرم تو این اتاق حبس بمونم و جایی نرم، اما زینِ اون عوضی نشم.

- حرفِ من عوض نمیشه حلما، لباس‌تو عوض کن بیا بیرون.

با صدای تک‌سرفه‌ی کسی، نگاه منو حاجی بابا به امیر  
دوخته شد.

یه باکسِ بزرگِ تزیین شده میون دستش داشت.  
بعد از سه روز اومده تا حرفی که زده رو به کرسی  
بنشونه.

یه نگاه به من انداخت و رو به حاج‌بابام گفت:

- ببخشید، اومدم این جعبه رو براش بیارم... لباس  
خریدم، با چادرِ عقدو یه سری چیزهای دیگه، گفتم  
اگه ممکنه اینارو بپوشه.

بابا محترمانه به سمتش رفت و جعبه رو ازش گرفت و  
گفت:

- لطف کردی امیرجان... برو بشین الان حلما هم آماده  
میشه میاد.

قبل از رفتنش یه نگاه با لبخندِ کجش بهم انداخت و  
رفت... خونم به جوش اومد و از خشم نفس‌نفس زدم.  
حاجی بابا که جعبه رو به طرفم گرفت بق کرده نگاهش  
کردم.



حالا که خواسته‌اش اینه من زنی امیریل بشم، جهنم و  
ضرر، بخاطر گندی که بالا آوردم نمی‌تونم تو روش بمونم  
و خواسته‌مو با تحکم به اجرا بذارم...

اگه منم نمی‌خوام زنی امیریل بشم و اسم اون بیاد روم.  
اون نمی‌خواد با من ازدواج کنه تا همسرش باشم، اون  
فقط می‌خواد دست من زیر سنگش باشه، تا با یه عمر  
شکنجه و زخم زبون زدن، تکه‌های شکسته‌ی غرورشو کم  
کم به هم بند بیاره.

لباس‌هاشو پوشیدم، چادرشو روی سرم انداختم... باید  
این رسم کوفتی مثل تمام سنتش اجرا بشه.

پشت سر حاج بابا راه افتادم. دستمو میون دستش سفت  
و محکم گرفته بود، می‌ترسید فرار کنم.

راه داشت فرار هم می‌کردم... خدا لعنت کنه امیریل... تو  
غیرت نداری... مرد نیستی وِلا من آبروتو بردم، با اون  
آبروریزی بهت تو دهنی زدم که حالیت بشه، با هر سگی  
ممکنه بخوابم، وِلا تو، ولی بازم راضی شدی با زنی ازدواج  
کنی که جلوی همه بهت گفت نمی‌خواد زنی تو باشه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سی\_و\_چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

چشم‌ام از اشک می‌سوختن. به اندازه‌ی کافی این چند روز  
گریه کرده بودم. نمی‌خواستم اشک‌امو به اون جونورِ دوپا  
نشون بدم...

شبهه موشی رخنه کرده بود توی زندگیم و داشت آروم  
آروم غرور و شخصیت و اعتبارمو با دندوناش می‌جوید.  
مثل توله سگِ زیون نفهمی کشیده شدم دنبال حاجی  
بابام تا در راس مهمان‌ها قرار گرفتم.

@shahregoftegoo

مهمان‌ها... هه... تنها خانوادہی امیریل قرار داشتند و خانوادہی خودم و عموم اینا...

صدای آہ ناآروم مامان رو شنیدم... زیر چشمی، به اطرافم نگاہ کردم. مہک با صورتِ گرفتہ‌ای و بدون آرایش کنار مامانش ایستادہ بود.

روزہای عادی صدلایہ کریم و لوازم آرایشی بہ خودش می‌مالوند، اما حالا توی عقد برادرش یہ جوری خشک و رسمی ظاہر شدہ انگار اومدہ مجلسِ ختم... مامانش ہم بدتر از اون... کم مونده بود برای بدبخت شدنِ پسرش با ازدواجش با من، اون وسط موہ سر بدہ و یقہ جر بدہ.

بہ مامان نگاہ کردم. چشمای درشتش روی من ثابت بودن و همون لحظہ اشکی از چشمش فرو ریخت. مامان عاشقِ منہ... اصلا عشقی کہ بہ من دارہ، حتی بہ حاج بابام و حسین ہم ندارہ...

من کمرشو شکوندم... جلوی ہمہ سرافکنده‌اش کردم و حالا باید تقدیری رو انتخاب کنم کہ حتی مورد پسند خودم نیست.

@shahregoftegoo

تا همین دیروز از حسِ قلبم به امیریل، مثل پروانه‌ای توی  
آسمونِ بهاریم، به پرواز دراومده بودم اما حالا اونقدر  
ازش متنفرم که حتی نمی‌تونم نگاهش کنم و آروم و قرار  
داشته باشم.

من قراره پامو بذارم توی زندگی که یه زن مثل بلای  
آسمونی همیشه در کمینمه... جای پای اون جلوتر از من  
توی زندگیم حرکت می‌کنه و اثر می‌ذاره... یه زن که جای  
جای خونه‌مو بهتر از خودم می‌شناسه و این منو آتیش  
می‌زنه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سی‌وپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

هیچ آدم عاقلی حاضر نیست با مردی ازدواج کنه که  
می‌دونه داره بهش خیانت می‌کنه ولی من داشتم اینکارو  
می‌کردم. بخاطر حاجی بابام، مامانم، حسین و... و آبروی  
به باد رفته‌ام.

صندلی من با فاصله از صندلی اون قرار داشت. نه  
اونقدر که نشه حضورشو کنارم نادیده بگیرم.

حاجی بابا منو نشوند کنارش و خودش هم کنارم ایستاد.  
شبهه مامورِ مرگم بود، که اگه خواستم مجلس رو بهم  
بزنم یا کار ناشیانه‌ای انجام بدم، با پشتِ دستش محکم  
توی دهنم بزنه و مجابم کنه.

آخ حاجی بابا، آخ ... زیونِ منو موش خورده... همین  
موشی که اینجا نشسته...

اگه تو می‌خوای بهش بله بدم، قطعاً اینکارو می‌کنم اون  
برای خودشیرینی‌هاش منو هدف قرار داده تا بیچاره‌م  
کنه.

اگه این دلتو خنک می‌کنه، خیالی نیست، من خواسته‌تو  
به انجام می‌رسونم.

صدای رساش توی فضا پیچید، به عاقد گفت :  
- حاج آقا خطبه رو بخون.

نگاهی به حاجی بابام و باباش انداخت و باز هم  
خودشیرینی کرد:

- البته با اجازه‌ی شما.

حاجی بابام میون اخم سرشو تکون داد و گفت :  
- مجلسِ خودته، اجازه‌شم دستِ خودته.

انگار داشت توی این جمله بهش می‌گفت "همین که  
راضی شدی دخترِ ول و ولنگارِ منو بگیری، ازت ممنونم"

بغض توی گلوم کمین کرد... مثل یه توده‌ی برفی که روی  
برف‌ها قل می‌خوره و هی بزرگ‌تر می‌شه.

این مرده آخه؟ این نامرد اگه اون شب کنار نوشین نبود و  
اون عفریته به من زنگ نمی‌زد، من تحت تاثیرِ حرف‌های  
کاووس قرار نمی‌گرفتم که اون همه مشروب بخورم و  
گاف بدم.

دیگه چی بگم که کار از کار گذشته...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سی\_وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

عاقده خطبه رو خوند... نیاز نبود ناز و کرشمه بریزم تا  
اون سه بار بخونه و من بار سوم با گرفتن زیرلفظی بله رو  
بدم... نیاز نبود حتی از کسی اجازه بگیرم، همین الانشم با  
اجازه‌ی اونا من اینجا نشستم.

همون دفعه اول که عاقده گفت وکیلیم، با صدای بی‌جونی  
زمزمه کردم :

- بله.

@shahregoftegoo

صدای پوف نفس کشیدن حاجی بابا رو شنیدم...

یعنی اینقدر ازم خسته بودی؟ من که دختر خوبی بودم و  
غیر از این مهمانی تا حالا قدم خطایی برنداشتم، یه اشتباه  
اینقدر برات سنگین بود که منو به این عوضی بفروشی؟  
نگاهش کردم... دلخوریه توی نگاهمو حس کرد...

تاب نیاورد و سرشو پیچید و به طرف بابای امیریل رفت.  
با هم دست دادند و من با حسِ قرار گرفتن چیزی روی  
پاهام نگاهمو ازش گندم و به جعبه دادم.

یه جعبه‌ی قرمز بود که نشون می‌داد توش طلاست و  
مادرِ امیریل اونارو روی پاهام گذاشت.  
مقابلم ایستاد... اشک توی چشماش حلقه زده بود...  
آروم گفت:

- خدا می‌دونه هنوزم مئه قدیم، چقدر دوست دارم  
حلما... هر اشتباهی بود دیگه گذشت، تو دیگه زنِ  
امیریل شدی، پس حسابی پسرمو خوشبخت کن.

بغلم کرد و بوسیدم. امیریل رو هم و به اونم تقریباً  
همینارو گفت.



نوشین دروغ نگفت که مامانِ امیریل منو خیلی دوست  
داره و من انتخابِ اونم.

اون تنها کسیه، با اینکه می‌دونه من اشتباه کردم ولی  
رفتارش باهام بد نشده.

ماهک هم به اجبار اومد و باهام روبوسی کرد و تبریک  
گرفت.

روبوسی‌ها که تموم شد دوباره کنارش نشستم.

دلم پر بود... بغض داشتم اما به خودم گفتم "اگه اشک  
بریزی یعنی باختی، نباید فکر کنه، اولین ضربه‌اشو بهت  
زده، اونم چه ضربه‌ی فنی"

کنارِ گوشم گفتم :

- مبارک باشه، زین امیریل شدی.

نگاهش نکردم. خون توی عروقم ماسید. منو به خودش  
نسبت داد. منی که تا همین چند دقیقه پیش بهش بله  
دادم.

اینبار زمزمه‌اش کمی بلندتر بود، صداش حریص‌تر بود و  
طوری محکم لب زد که دیواره‌ی آهنی قلبمو هم از  
توَحش بلرزونه:

" به جهنم امیریل خوش اومدی حلما کوچولو "

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سی\_وهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

از دور نگاهش کردم، همه داشتن بهش تبریک می گفتن.  
توی اون کتوشلوار تیره و مارک اصلا شبیه آدمی نبود  
که منو تحت سلطه‌ی خودش درآورده.

گوشیم توی دستم لرزید، قبل از اینکه سنگینی نگاهم  
باعث بشه برگرده به طرفم و چشمش به نگاهم بیفته،  
نگاهمو گرفتم و به خط‌های ریزی که روی صفحه‌ی  
گوشیم افتاده بودند دوختم.

"تو واقعا داری با این وحشی ازدواج می کنی"

گوشیمو بعد از چند روز بهم دادن. درست بعد از اینکه  
بله رو به امیریل دادم و امیریل هم منو برد آرایشگاه تا  
برای مراسم کذایی امشب آماده بشم.

گوشیمو که روشن کردم سیلی از پیام و تماس، روی  
گوشیم نقش بست.

بیشتر پیام‌هام از کاووس بود و برام نوشته بود:

"کجایی حلما نگرانتم"

"نکنه بلایی سرت آوردن. من چند روزه ازت بی خبرم"

"سابقه نداشت انقدر ازت بی خبر باشم... تورو خدا یه  
خبری بده... نگرانتم"

" امروز اومدم دم در خونتون تا با حاج بابات حرف بزنم  
بهش گفتم اون شب سوتفاهم پیش اومده، یهو امیریل  
اومد، اونقدر بهم مشت زد که به زور تونستم خودمو  
جمع و جور کنم... این وحشی خیانتکار، قراره شوهرت  
باشه ؟ بهم گفت با هم عقد کردید، گفت دیگه دوربر تو  
پیدام نشه، داری چیکار می کنی حلما"

این پیام رو امروز ظهر فرستاده بود... حتما بعد از مراسم  
عقدی که توی خونه مون رخ داد.

توی آرایشگاه مجبور شدم بهش پیام بزنم، در حد همین  
یک جمله... از اونم بیشتر از بقیه دلخور بودم که با  
کارش و رفتارش منو هل داد توی جهنم.

" امشب با امیریل ازدواج می کنم... دیگه به من زنگ نزن،  
اگه بفهمه پیام دادی، برات دردسر میشه"

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سی\_وهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نگاهم هنوز گیج و سرگردون بود. منو زندانی خودش  
می‌کنه اینو مطمئنم... خانواده‌مم که شدن غلام حلقه به  
گوشش.

هر جا اون پا می‌ذاره، حاج بابام با اون ابهتش بلند میشه  
جلوش کمر خم می‌کنه... خاک بر سر من چی به سر  
خانواده‌ام و خودم آوردم.

مامان رو دیدم که داشت بهم نزدیک می‌شد.

قلبم از اشک‌هاش فرو ریخت... کنارم که ایستاد... با  
بغض گفتم :

- نمی‌دونم واسه خودم بغض کنم یا اشک‌های تو مامان.

@shahregoftegoo

- گیس بریده، با سربه هواییات سرِ هممونو به باد دادی... آبرو واسمون نمونده، من باید جلوی این زنیکه هی سرخ و سفید بشم و رنگ ببازم.

- کاش می‌تونستم قبل این اتفاق‌ها جمعش کنم.

- چه جوری ها؟ میشه؟ همین که امیریل نامزدیشو بهم نزد جای شکر داره... رفتی یه مهمونیه عجیب غریب، با اون پسره هم کثافت کاری راه انداختی، حاج بابات روش نمی‌شه به کسی نگاه کنه...

- خوبه منو دکتر بردی مشخص شد کاری نکردم، بازم دارید حرفای خودتونو تکرار می‌کنید.

مامان آهی کشید. انگار اونم شبیه من از این بحث‌ها، مستاصل شده بود.

بهم نزدیک‌تر شد و با بغض گفت:

- کاریه که شده، دیگه نمی‌شه همش برگردیم به گذشته در موردش حرف بزنیم... من می‌گم حالا که داری ازدواج می‌کنی براش زن خوبی باش... نذار از اینکته انتخاب کرده پشیمون بشه.

پوزخندی زدم... همین و کم داشتم مامان هم بره طرفِ  
اون و به سازِ اون برقصه.

- اینکه من دارم خودمو بدبخت می‌کنم واضح نیست  
مامان؟ والا منم قراره یکی بشم که از این به بعد چشم  
آقا، چشم آقا به ریشش می‌بنده... کم چیزی نیست  
واسه اون!

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سی‌ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

مامان نگاهم کرد، از اون نگاه‌ها که داره می‌گه "خودت خواستی، اگه دختر عاقلی بودی، من اجازه نمی‌دادم کسی برخلاف میلِ خودت تصمیم بگیره"

- دیگه کاریه که شده، در موردش فکر نکن، تو دیگه زن امیریل شدی، منم به عنوان مادر باید یه چیزایی و بهت بگم...

فهمیدم می‌خواد در مورد چی حرف بزنه. هم خجالت کشیدم و هم لبریز از خشم شدم. هر مادری شب ازدواج دخترش این چیزهارو براش بازگو می‌کنه. مامان گفت:

- امشب شبِ زفافتونه... نرو به اداهش که داره سرسنگین و خشک رفتار می‌کنه، معلومه آتیشش خیلی تنده، امشبم حتما میاد پیشت تا کارشو انجام بده.

- کارِ چی و؟ که بهش ثابت بشه باکره‌م یا نه؟ مامان با خجالت نگاهشو کمی پایین دوخت و آروم گفت:



- بابات صبح بهش زنگ زد، گفت که بردمت دکتر،  
گواهی سلامتتو گرفتیم. امیریل گفت نیازی به این کارها  
نبود، نباید اینکارو می کردین.

- عجب... پس فکر کرده قراره با یه هرزه‌ی خیابونی  
ازدواج کنه... هر طور هست خوش آمد... فقط بیاد من  
دقی دلپه شرف و آبرومو سرش خالی کنم.  
- اینطور پسری نیست حلما، انقد بدشو نگو، اون بیچاره  
یه چیز دیگه گفت...

- چی مثلاً؟ منو بردین پیشِ دکتر تا بفهمین پرده‌م  
سرجاشه یا کرکره‌شو کشیدم، آقا الان تو کونش عروسپه،  
خوش خوشانه که غرورِ من شکسته، بیاد چی بگه! خب  
معلومه الکی می‌گه نباید می بردین لازم نبود.

- گفت لازم نبود، چون همچین فکری در موردت نکرده،  
گفت من به حلما اعتماد دارم، می دونم تا هرجایی پیش  
رفته باشه، اون کارو نکرده.

- خوبه اون اعتماد داره، شما چی مامان؟ انگار هنوزم به  
من شک دارین.

- گوش بده بین چی می گم... من باید برم پیش مهمونا  
زیاد وقت ندارم... بعد مراسم که رفتی خونه‌ت، لباساتو

@shahregoftegoo

در بیار دوش بگیر... درست نیست بوی عرق بدی، فردا  
میگه دخترِ شلخته‌ای به ریشم بستن.

- مامان !

میون بغض و صدای دورگه‌اش گفت:

- کوفت و مامان ورپریده... بذار دارم حرف می‌زنم...  
وقتی اومد پیشت، یهو ورننداری بیفتی به جونش، فکر  
کنه چقدر کار بلدی، یکم ادای خنگارو در بیار، خودش  
می‌دونه چطوری رات بندازه... فقط وقتی خواست  
کارشو انجام بده، بدنتو شل بگیر، پاهاتم خوب باز کن  
که راحت‌تر انجامش بده... بدنتو سفت بگیری  
خودت اذیت میشی مادر.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهل

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

- مامان... مامان مگه من کار بلام، یا تا حالا با چند تا  
مرد خوابیدم اینجوری بهم میگی؟!

- من چی می گم تو چی میگی...

- بله متوجه شدم چی میگی... میگی پاهاتو صدهشتاد  
درجه واسه اون مرتیکه باز کن تا راحت تر پرده تو بزنه  
متوجه بشه من واقعا باکرم.

- عه، عه، این چه طرز حرف زدنه... صداتو بیار پایین  
یکی می شنوه... امشب شب زفافته دختر... من وظیفمه  
این چیزو بهت بگم.

- اون حیوون ارزش شب زفافِ منو نداره... مگه اینکه تو  
خواب ببینه اجازه بدم به تنم دست بزنه.  
هینی کشید و زیر لب با حرص گفت:  
- خدا مرگم بده... شوهرته ها.

- هر خری می‌خواد باشه... دست بم بزنه روزگار شو سیاه  
می‌کنم... تا وقتی با اون زنه داره بم خیانت می‌کنه، من  
باید خیلی بدبخت باشم اجازه بدم شب زفاف شو کامل  
کنه.

- ببین چی دارم میگم... زندگی خودتو خراب نکن... امیریل  
از الان به بعد مال توعه، اگه راست میگی، بندش کن به  
خودت که هوای یکی دیگه جز تو به سرش نزنه... یکم  
عاقل باش دخترم، از دلبریاتو زنانگیت استفاده کن... مردا  
با یه ذره دلبری زود خام میشن... چرا بره سراغ یکی دیگه  
وقتی یه سوگولی به خوشگلی تو، تو خونه‌ش داره!

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهل\_ویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

مامان بعد از حرفاش بوسیدم و رفت... تازه تونستم  
بفهمم کاری که انجام دادم فاجعه‌ست، یه فاجعه‌ی  
بزرگ، که همه منو زنِ امیریل می‌دونن و من خودمو از این  
به بعد زندانی اون می‌دونم.

حرفش مثل یه گردونه توی سرم می‌چرخه.  
"به جهنمِ امیریل خوش اومدی"

نگاهمو توی سالن چرخوندم.  
توی چشمام هاله‌ای از اشک نشست و چشمامو خیس  
کرد.  
دلم می‌خواست برم یقه‌شو بگیرم و اونقدر بزنمش تا خون  
بالا بیاره.

چرا زندگیمو خراب کرد حالا داره مقابل همه نقش بازی  
می‌کنه که وانمود کنه عاشق و شیفته‌امه؟

من عاشقش نیستم، دوست دارم بره گورشو گم کنه،  
اصلا سر به تنش نمونه که زندگیمو به آتیش کشید.

@shahregoftegoo

مرتیکه‌ی خیانتکار. یه جوری برگ برنده افتاده دستش و  
منو پیش همه خراب کرده، که انگشت اتهام روی من  
ثابت شده.

من الان باید این لباسِ عروس و می‌سوزوندم، نه اینکه  
برای اون حاضر بشم، اون نامرد که هر شبشو با  
هرزه‌های شبیه خودش می‌گذرونه.  
برگشت و نگاهمو شکار کرد.

اشکم که از چشمم سرازیر شد آهی از نهادم برخاست.  
سریع اون معرکه رو رها کرد و به طرفم اومد.

پشتش به بقیه بود، لبشو گاز گرفت و نیشخندی از  
تمسخر زد تا مثل همیشه خفه‌خون بگیرم و توی  
عصبانیت داد نزنم اینی که دارید حلوا حلواش می‌کنید،  
مرد نیست، مرام نداره، این مرد خیانتکاره، عوضیه...  
- اشکاتو پاک کن، داری آبروریزی می‌کنی.

خودمو از کنارش عقب کشیدم و گفتم :

- خفه شو... برو الکی با مهمونا وقت بگذرون تا این  
مراسمِ کوفتی تموم بشه.

@shahregoftegoo

- باشه تموم میشه، تو دندون رو جیگر بذار.
- بذارم به حالِ خودم، گورتو گم کن.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهل\_ودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

گوشی توی دستم لرزید و نورش دوباره نوشته‌های  
کاووس رو به تصویر کشید. تا نگاهشو به گوشیم دوخت  
اونو کنار گرفتم و توپیدم :  
- برو... فقط کنار من نباش.

- این مرتیکه هنوز با تو در ارتباطه؟

@shahregoftegoo

- وای خدا، وای، وای، چرا با تو حماقت کردم، دارم  
حناق می گیرم، این دامبال دیمبول مسخره رو بگو تموم  
کنن. سرم داره می ترکه.

- دامبال دیمبول به اختیار خونوادت دارن می زنه. اونام  
دخترای فامیل خودتن دارن کرم میریزن اون وسط.

- حق نداری به فامیلام توهین کنی.

- نخوریمون.

- جیغ میزنما. برو نمی خوام ببینمت.

گوشیم دوباره پیام اومد و روشن شد. با اشاره به گوشیم  
گفت :

- یه سلفی از جفتمون بگیر بفرست واسش، باورش بشه  
تو چه جهنمی افتادی... جهنم اصلی رو فردا به اونم  
نشون میدم.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- چرا نمیری گورتو گم کنی؟

- این مراسم عروسیته نمی خوای به جای گریه کردن پاشی  
با اون هولا یکم برقصی؟

@shahregoftegoo



- به دخترای ما میگی هؤل؟

- دخترای شما؟ چندتاشونو تو زاییدی.

نگاهشو به یمتشون چرخوند و زیرلب پوزخند زد:

- چند تاشون آرزو دارن یکی مئه من شوهرشون بشه.

- اگه همچین آرزویی دارن احمقن.

پورخندی زد:

- چندتاشون که همین الانم علنا دارن بم نخ می دن.

دندونامو روی هم ساییدم... لبش به حالت لبخند کمی کج شد و گفت:

- می بینی چه شوهری گیرت اومده که همه دارن بت حسودی می کنن !

- عروس و دوماد اینقدر یخ، چرا نمایان برقصدین، چتونه شما؟

ماهک بود که اینو گفت... به اصطلاح خواهرشوهرم.

محاله بهش بگم شوهر. بره بمیره... شوهر چه خریه.

الهی بمیرم، بمیرم که با یه اشتباه خودمو توی آتیش این عوضی انداختم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهل\_وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

خودت خريت كردی حلما، اگه اون شب نمی رفتی به اون  
مهمونی مزخرف، الان برگ برنده دستِ تو بود.  
ماهک دست برادرشو گرفت و با صورتِ یه مَن آرایشش  
به من لبخندِ تصنعی زد:  
- بیا یکم برقصیم عروس خانم. همه دارن نگاتون می کن.

@shahregoftegoo

نگاهی به برادرش انداختم و پوزخند زدم اون خوب  
می‌دونه پوزخندم چه معنی داره. رو به داداشش معنی دار  
نگاه کرد، اونم گفت:

- برو خودم میارمش. یکم خجالتیه، کم کم یخشو باز  
می‌کنم.

من خجالتی‌ام؟ هه، هنوز زیونمو ندیده... حاج بابام بهم  
میگفت پانگولین از بس زیونم درازم.  
ماهک که رفت، اون با دستور گفت:

- بریم یکم برقصیم. جلو بقیه یه ذره آبرو داری کن شر  
کنده شه بره... فردا نگن عروس دوماد چه مرگشون بود.  
- به جهنم چی قراره بگن.

دوباره گوشیم روشن شد، با خشمی که به خوبی حسش  
کردم، محکم گفت:

- تا اون گوشی و رو تو سرت خوردش نکردم، بیا با من  
برقص... تو که نمی‌خوای امشب آبروریزی راه بندازم  
همه بفهمن عروس چه سلیطه‌ایه.

- تو چی، بفهمن من سلیطه‌ام، در مورد تو چی فکر  
می‌کنن؟ داماد بدکاره که شلوارش دوتا شده.

@shahregoftegoo

- چرند نگو...

- چرنده؟ تو به جای ترکیه رفتنت یه هفته پیشِ اون زنیکه بودی.

- گوشه‌ی سالن و بین... نوشین اونجاست... همون که می‌گی دوست دخترِ منه... دوس داری برو به همه نشونش بده، بگو منو اون با همیم، ولی این قضیه به یه ورم نیست...

به جایی که گفته بود چشم چرخوندم. من که نمی‌شناسمش...

- شالِ زرد پوشیده...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهل\_و\_چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

دورتر از جمعیت دیدمش... گوشه‌ی سالن، تنها ایستاده بود و فقط نگاهش به منو امیریل بود.

چرا اومده اینجا، اون که دیده دوست‌پسرش داره ازدواج می‌کنه برای چی اومده، اومده تا منو زجر بده، این جوری که خودش بیشتر داره زجر می‌کشه.

امیریل دستمو کشید و منو به جمع رقصنده‌ها نزدیک کرد. پر بودم از توده‌هایی که بیشتر و بیشتر توی سینه‌ام قل می‌خوردن و گنده‌تر می‌شدن.

مقابلم تکون خورد و دستامو محکم گرفته بود. با حرص نگاهش کردم و گفتم :

- برای چی اومده اینجا؟

نیشخندی زد... بدون اینکه از چشمام نگاه بگیره جواب داد:

- اومده تا دلِ مامانمو بسوزونه.

@shahregoftegoo

ابروهامو بالا دادم.

- مامان بهش می گفت هرزه، اومده یه جورایی به مامان بگه، من هرزه بودم نداشتی زنِ پُست بشم، اونی که عروست شده، از منم هرزه تره.

دندونامو روی هم ساییدم و گفتم:

- جهنمت از الان شروع شده؟

- خودت خواستی... من همین جوری هم به این ازدواج دلخوش نبودم، توام بهونه دستم دادی تا جهنمِ واقعی و نشونت بدم.

- دستامو ول کن... نمی خوام با تو برقصم.

زور زدم تا دستامو از میون دستش جدا کنم. فکش به سختی تگون خورد و غرید:

- نرقصی انگشتاتو می شکنم... چطور تو بغلِ اون نره خر می تونستی برقصی و خودتو بهش بمالونی، منی که شوهرتم دلت نمی خواد.

حالم ازش بهم خورد... اونقدر ازش متنفر شدم که خواستم با مشت بزنم توی دهانش... ولی مثل خودش با حرف چزوندمش و بهش تو دهنی زدم:

@shahregoftegoo

- آره... خوب خودمو بهش مالوندم، حتی می‌خواستم  
باهاش سکس کنم، فقط موقعیتمون بد بود، اگه  
پلیس‌ها سر نرسیده بودن...

انگشتامو محکم فشار داد. جیغ نزدم، نگفتم آخ، آروم با  
حرص گفتم:

- هر طور می‌خوای زهرتو خالی کن امیریل... همین‌ه که  
هست... من ازت بدم میاد، توام اگه منو نمی‌خواستی  
غلط کردی این ازدواج مسخره رو پذیرفتی.

- برای جفتتون یه آشی پختم روش صد وجب روغنه.  
منظورش با منو کاووس بود... آخ خدا... کاش منو از  
دست این عوضی نجات می‌دادی.

- تو که انقدر به سکس علاقه داشتی به خودم می‌گفتی،  
ما که داشتیم عقد می‌کردیم، می‌گفتی درست و حسابی  
سرحالت بیارم... فکر نمی‌کردم اینقدر حش\*ت بالا  
باشه.

- خفه شو.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_چهل و پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- مامور گفت رو تنت افتاده بود، توام لخت زیرش  
بودی با شورت و سوتین... فکر کردی رسوایی که به  
بار آوردی رو فراموش می کنم؟

سرشو کنار گوشم آورد و با خشم ریزی پچ پچ کرد:  
- نمی دونی چه خواب هایی برات دیدم حلما کوچولو.  
دستم روی سینه اش گذاشتم تا پشش بزنم، انگشتمو به  
قدری فشار داد که صدای ناله م بالاخره در اومد:  
- آخ دستم.



- مئه يه دخترِ خوب برقص تا همينجا بلایي سرت  
نياوردم... منو دور می زنی، می خواستی با غرورِ من بازی  
کنی؟

- پاش بیفته، بازم جلوی همه رسوات می کنم.  
- باشه تلاش کن... اول بین می تونی پاتو از خونه م بذاری  
بیرون... بعد...

- منظورت چیه؟

با حرفش ته دلم خالی شده بود... نکنه قراره برم  
خونه اش، اونجا هم زندانی باشم؟

جوابمو نداد و به جاش لبخندی از غرور و پیروزی زد.  
نگاهم دوباره به طرف نوشین کشیده شد. داشت  
زیرزیرکی گریه می کرد. اگه تحمل نداره این صحنه رو  
ببینه... پس چرا اومده؟

حسم می گه اومده تا منو بچزونه و بهم بفهمونه براش  
اهمیتی نداره من زنِ امیریل باشم یا نباشم، رابطه اشون  
اونقدر مستحکمه، که بودنِ من فرقی به حالشون نداره.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_چهل\_وشش  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

با اون شیفونِ پف بلند و پت و پهن، نمی‌تونستم از پله ها  
بالا برم.  
امیریل دستم رو گرفت تا مثلاً کمکم کنه، بتونم پله‌ی  
ورودی خونه‌اش رو بالا برم.  
مامانش گفت:

@shahregoftegoo

- دامنشو یکم جمع کن، نیفته مادر... با این لباس آدم مگه می تونه راه بره.

خانواده‌اش همراهمون بودند. هیچکس از خانواده‌ی من نیومده بود، جز حسین که اونم دامادِ این خانواده‌ست و برای همراهی با اونا الان اینجا حضور پیدا کرده، نه اینکه از طرفِ من بخواد همراهیم کنه.

صدای امیریل ریز و آروم کنار گوشم نشست:

- بریم تو آسانسور.

کنارش قدم برمی‌داختم، قدم‌هایی که پر بودند از سرشکستگی و حقارت.

اگه ورق به عقب برمی‌گشت، هیچوقت به اون کارِ احمقانه چنگ نمی‌نداختم، تا زندگیم اسیر این آدم‌ها بشه.

حاج بابام که لحظه‌ی آخر کرم رو بست، به جبر تمام این روزهایی که خودخوری کرده بود و سکوت داشت، بالاخره پیشونیم رو بوسید و گفت:

- خوشبخت بشی... همسر خوبی برای شوهرت باش.

نمی‌تونم کارِ ناپسندشو نادیده بگیرم و به راحتی  
ببخشمش.

حاج‌بابا بخاطرِ یه اشتباه منو توی سیاه‌چال این خیانتکار  
انداخت که یک عمر با دیدنش بسوزم و بسازم.

من حتی نمی‌دونم مهریه‌ای که برام تعیین کردن چقدره،  
نمی‌دونم این ازدواجِ چطوری سرهم‌بندی شد...

انگار داشتن دخترِ هرزه‌شونو به ریشِ یه آدمِ روشنفکر و  
متدین، می‌بستن که اینجوری به هول و ولا افتادن...

هولِ هول، منو انداختن توی دست‌هاش و مثل آدم‌هایی  
که فروخته شدن، یه گوشه ایستادن و رفتنم رو تماشا  
کردن.

حرفاشون، نیش و کنایه هاشون مثل این بود که بهم بگن  
"دست از سبک‌بازیات بردار و بشو یه زنِ خوب و شریکِ  
مناسب برای شوهرت"

ریدم توی این زندگی... اصلاً ریدم توی این ازدواج و اقبالِ  
مزخرفم که بالاخره کوتاه اومدم و همسرِ این مرد شدم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_چهل\_وهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

کنارِ درخونه ایستاد. زهرا خانم، مادرِ امیریلِ کلِ زد و  
منقلِ اسپند رو بالای سرمون چرخوند. با نیشخندی به  
امیریل نگاه کردم.

نیشخندمو با لبخندِ خونسردی جواب داد و به مامانش  
گفت :

- تموم نشد؟ می‌خوایم بریم داخل، عروس انگار خیلی  
خسته‌ست.

@shahregoftegoo

- خستگی هم داره داداش، ولی یه شب که هزار شب  
نمیشه، مته اینکه شبِ عروسیشه‌ها... آدم تو شبِ  
عروسیش اصن نمی‌تونه یه جا بند شه.

جا داشت با صدای بلندی بگم "شاید تو یه جا بند  
نمی‌شدی که آرزو داشتی هر چه زودتر شوهر کنی،  
حسین که اومد خواستگاریت سر از پا نشناختی و خودتو  
گم کردی، همه که مثل تو عقده‌ی شوهر ندارن  
ک.خول"

دست امیریل پشت کمرم نشست و آروم به داخل هلم  
داد. زمزمه‌ی ریزش آتیشم زد:

- واسه گوه خوردم گفتن، یکم دیر شده حلما مستوفی.  
دستشو محکم به عقب پس زدم و مطمئنم این از نگاه  
هیچکس پنهان نموند.

حسین سریع جمع و جورش کرد و با گفتن :

- خب دیگه بهتره ما بریم ماهک جان...

خواست این فشارو به هم بزنه، تا خانواده‌ی امیریل،  
رفتارِ ناشیانه‌ی دیگه‌ای ازم نبینن.

نگاهمون کرد، به من اما نه، فقط به امیریل. هنوزم از من متنفره و توی این چند روزیه کلمه هم باهام حرف نزده.

- بازم تبریک می‌گم، در کنار هم خوشبخت باشید.

عموسی‌اوش، پدرِ امیریل هم اومد و هر دومون رو بوسید و اونم گفت:

- براتون آرزوی خوشبخت دارم، جفتتون بچه‌های منید، کنار هم زندگیتونو بسازید و خوشبخت بشید.

رو به زهرا خانم کرد:

"خب دیگه خانم، بهتره ما هم بریم بچه‌ها خستن،  
بذاریم استراحتشونو کن"

کم کم خونه از صدای کِل و شیطنتشون خاموش شد.  
بعد از رفتنشون وارد اتاق خوابمون شدم تا لباس‌هام رو در بیاره.

پاهام توی این کفش‌ها از درد ذوق ذوق می‌کردن و کمرم در آستانه‌ی نصف شدن بود.

من زیاد نمی‌تونم کفشِ پاشنه بلند بپوشم... به جز وقتی  
که مجبور بشم برم جشن یا مهمونی‌های خاصی که لازم

@shahregoftegoo

میشه زیر لباسم بیوشمشون. اما تا یک هفته مجبورم با  
کمر درد و پادردم، دست و پنجه نرم کنم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهل\_وهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

نگاه حسرت بارم روی وسایل اتاق خوابم چرخید و  
چشمم روی قالیچه‌ی کنفی کنار تختم ثابت شد.

یک هفته پیش، جهزیه‌ام رو آوردم توی این خونه و به  
کمک ماهک و دخترهای فامیل، تک تکشون رو با عشق  
و ذوق، توی خونه‌م چیدم و قند توی دلم آب شد.

@shahregoftegoo



نگاهم به گوی روی پاتختی افتاد. گوی سفیدی که دوتا مجسمه‌ی زن و مردتوش قرار داشتن و همو بغل کرده و با نور می‌رقصیدن.

حباب‌های توی قلبم یکی یکی ترکیدن. اینو پارسال از مشهد خریده بودم، به این امید که هر وقت ازدواج کردم، روی پاتختی تخرمون بذارمش.

قبل از اینکه اشک هاله‌ی چشمامو پر کنه و من دوباره جلوی این عوضی، ضایع بشم، در رو باز کرد. نگاهش نکردم. دلم نمی‌خواست چهره‌ی نجسبش رو ببینم.

- می‌خوای تا صبح با این لباس‌ها اینجا بشینی و غم‌برک بگیری؟

مشت دستام کنار لباسم گره خوردم. لب‌هامو روی هم چفت کردم تا چیزی نگم.

- پاشو لباساتو عوض کن بیا بیرون کارت دارم... یه دوش هم بگیر اینا از رو صورتت شسته شه...

نفسم رو کلافه بیرون دادم. هنوز چشمم به اون گوی بود.

- می‌خوای کمکت کنم لباس‌تو در بیاری؟

تا اینو شنیدم به ضرب گردنم به سمتش پیچید... نزدیک بود گردنم به قولنج بیفته.

- تو کمکم کنی؟

- پس کی کمک کنه؟ می‌خوای زنگ بزنم دوست پستریا، هرچی باشه اون بیشتر از من تنتو دیده و لمست کرده.

- خفه شو برو بیرون.

به لولای در تکیه داد و با نیشخند نگاهی به سر تا پام انداخت. نگاهی که برّنده و تیز و کنایه آمیز بود:

- مامانت داشت در مورد شب زفافمون بهت توصیه می‌داد، مگه نه؟

دندون قروچه‌مو که دید چشماشو تنگ کرد و گفت :

- شب زفافمونه مگه نمی‌دونی، مته اینکه امشب با هم ازدواج کردیم.

- خب که چی؟

@shahregoftegoo

- تو در اختیارِ منی، این برات مفهوم نشده؟
- با این حرفا اعصابِ منو به هم نریز، به اندازه کافی از اون مراسمِ کوفتی خسته شدم.
- محضِ اطلاعِ مراسمِ کوفتی، مراسمِ ازدواجمون بوده.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهل\_ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

با خونسردی شونه‌ای بالا انداختم، تا یه وقت فکر نکنه  
چقدر بزرگ می‌بینمش و ازش حساب می‌برم.

@shahregoftegoo

- در هر صورت تو نمی‌تونی بهم دست بزنی، جراتشو نداری.

قدمی به داخل اتاق برداشت. به چشمای سیاه و محکمش خیره شدم، بدون اینکه پلک بزنم.

- از جرات کردن که جراتشو دارم، ولی میلم همیشه... نه اینکه فکر کنی سنسورام یا دمو دستگام مشکل داره ها... با تو میلم همیشه... هر کی دیگه جای تو بود الان باید صدبار زیرم جرمی خورد و صدای ناله‌هاش کل این خونه رو ور می‌داشت.

با عصبانیت بلند شدم و مقابلش ایستادم. حتم دارم تمام صورتم علائم برافروختگی و خشمم رو نشون می‌ده.

- ها؟ چی می‌خوای بگی؟

بعد از اینکه دندون قروچه مو بهش نشون دادم، با خشم گفتم:

- برو بیرون می‌خوام لباسمو عوض کنم.

- ظاهر خوشگل، ولی باطن خراب... نوچ، نوچ، نوچ، دختره‌ی پتیاره.

تا اینو گفت دستمو بالا بردم و محکم توی گوشش زدم.  
توقع این حرکتمو نداشت. به جهنم که چشماش یه کاسه  
خون شدند. حق نداره به من توهین کنه.

همینو محکم توی صورتش غرش کردم:

- حق نداری بهم توهین کنی... حالا گورتو گم کن، برو  
بیرون.

پیچیدم و دستامو پشت کمرم بردم تا بندهای لباسمو باز  
کنم که یک آن محکم روی تخت افتادم. شکمم توی  
تخت فرو رفت و اون روی کمرم قرار گرفت و از  
پشت دستامو قفل کرد. شبیه پلیس که می‌خواد به مجرم  
دستبند بزنه.

- دستامو ول کن.

نفس‌های داغش به گوشم برخورد کردن و صدای حرصی  
و خشم گرفته‌اش گوش‌هام رو پر کرد:

- ببین منو، یه بار دیگه دستت بره بالا این غلط و بکنی،  
قلمشون می‌کنم، حق نداری تکرارش کنی، حق نداری،  
فهمیدی؟

فشاری که به دستام می آورد نزدیک بود واقعا قلمشون  
کنه... جیغ زدم:

- پاشو از روم دارم تو این لباس خفه می شم.
- نگفتم دستام درد گرفتن تا خودمو از این حقیرتر نشون  
ندم... بیخودی لباس رو بهونه کردم.
- این زندگی بگای سگی رو تو واسه خودت ساختی... به  
من گفتی اون کارو کردی تا بهم بفهمونی برات ارزشی  
نداشتم؟ مگه تو واسه من ارزش داری!
- با یکی از دستاش دستامو نگه داشت و اون یکی دستشو  
زیر دامنم برد. خودمو تکون دادم تا از روم کنار بره...  
لعنتی. دارم زیر تنش به فاک می رم... داره خفه می کنه.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_پنجاه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

رونِ پامو محکم چنگ زد. انتظارشو نداشتم و جیغ کشیدم. زیر گوشم با حرص پچ پچ کرد:  
- اگه پتیاره نبودی به اون پسره التماس نمی کردی  
بک..تت.

چی؟ من التماس کردم باهام رابطه برقرار کنه؟ کی این دروغهارو بهش گفته و اون باور کرده من همچین دریده‌ای هستم!

توجیه نکردم تا از باتلاقِ افکارِ کثیفش بیرونش بکشم، فقط بیشتر حرصش دادم:

- آره التماسش کردم، چون از تو بهتر بود... یه تارِ موی کاووس شرف داره به صدای تو.

دستش بالاتر رفت و نیشگونِ محکمی از پوستِ داخلِ رونم گرفت... جیغم بلند و خشدار از اعماقِ گلوم خارج شد.

خدا لعنتت کنه امیریل... مزخرف نگفته که منو آورده به  
جهنمش تا زجرم بده!  
اینم حتما برای خوش آمدگویی.

خودمو تکون دادم تا کنارش بزنم، یکی از دستام  
خدا رو شکر رها شد و تونستم رون پاشو از روی پارچه‌ی  
ابریشم شلوارش نیشگون بگیرم. به جای اینکه دردش  
بیاد خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

- من تو و اون کاووسِ عزیزتو به نیستی می‌برم حلما...  
کاری می‌کنم یه عمر از کاری که کردی مئه سگ  
پشیمون بشی و به گوه خوردن بیفتی.

رهام کرد و بلند شد. دیگه نا نداشتم از اون حالت  
خودمو خلاص کنم و بلند بشم.

ضربه‌ی محکمش که روی پشتم نشست، مثل برق  
گرفته‌ها سریع از اون حالت بلند شدم و نشستم که  
گفت:

- لباساتو در بیار بیا بیرون... مراسمِ خوش آمدگویی هنوز  
تموم نشده...

@shahregoftegoo



با حالِ رقت‌انگیزی، لباس‌های تنم رو با یه تاپ و شلوارک سفید عوض کردم. قلبش دوش گرفتم و خواسته‌ی مامان و اجرا کردم تا یه وقت دامادش نگه چه دخترِ شلخته‌ای به ریشش بستن.

بعد از تعویضِ لباس‌هام از اتاق بیرون رفتم. در حالیکه زانو هام رو جمع کرده بودم توی شکمم، روی تخت نشستم.

خوابم نمی‌اومد، در عوض اوهامی از نفرت و خشم توی سرم چرخ می‌خورند، که این شبِ سردو و برام تبدیل کرده بودن به یه شبِ منحوس و مزخرف.

دوباره توی چهارچوب در قرار گرفت و در حالیکه نوشیدنی توی دستشو مزه مزه کرد، تیکه‌ای بهم پروند:

- انداختی بیرون مثلاً چشمِ منو بگیره؟

خدا لعنت کنه، چطوری سرِ کوچکترین چیزها می‌خواد اعصابِ منو بهم بریزه.

- واقعا فکر کردی برحسبِ اتفاق، من رسمِ امشب و به جا میارم؟ فکر می‌کنی من انقدر کمبود دارم؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پنجاهویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

- نه اینجوری فکر نکردم... وقتی نوشین هست منو می‌خوای چیکار؟ بقول خودت کمبود نداری که، اون یه هفته به اندازه کافی انرژی ازت گرفته.

- آفرین به نکته‌ی خوبی اشاره کردی... تا نوشین هست چرا تو؟ البته تو فکرِ کمرِ من نباش، مته فولاد می‌مونه، می‌تونه چندتا زن و یه جا با هم جواب بده.

- تعریفِ هرزگی و نمی‌دونستم که به لطف تو فهمیدم.

@shahregoftegoo

- منم سه روز پیش کشفش کردم... پاشو بیا بیرون کارت دارم.

- چیکارم داری؟

- پاشو بیا خودت می فهمی.

اون رفت، منم با حرص پشت سرش رفتم. بیشتر از اینکه به حرفش اهمیت بدم، کنجکاو بودم تا گوشه گوشه های این جهنم و کشف کنم.

توی پذیرایی روی مبل نشسته بود. یه شیشه و جام کوچیک هم مقابلش بود، با یه پاکت سیگار و زیر سیگاری منبت کاری شده ای هم مقابلش.

- بشین.

روی اولین مبل نشستم. مبل های سبز و صورتی که با سلیقه ی خودم انتخاب شده بودند.

چشماش به گونه ای بودند که وقتی اونارو اینجوری روم ثابت نگه می داره و تنگ می شن، شبیه اینه که می خواد کلماتِ حقارت آمیزی رو به سمتم شلیک کنه.

- حاجی گفت بردت معاینه.

@shahregoftegoo

عرق سردی روی تیره‌ی کمرم نشست. از اینکه به روم  
آورد ازش منزجر شدم و بغضی توی گلویم پینه بست.  
- گفت دختر بودی...

- به این موضوع شک داشتی؟

با انزجار پرسیدم و مشت‌هامو با حرص در هم گره زدم.  
نگاهش به طرف مشت‌های دستم کشیده شد و بعد  
روی صورتم بالا اومد:

- آدم می‌تونه به هر طریقی از سکسش لذت بیره... این  
تنها به یه مسیر ختم نمیشه... باکره بودن قرار  
نیست از نمادِ کثیف‌ت کم‌کنه... تو پیش اون آدم لخت  
شدی، اونم راحت لمست کرده.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پنجاه‌ودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افراد‌بالای‌۲۲‌سال

@shahregoftegoo

من می‌خوام روی این آدم چشمامو ببندم و نادیده‌اش بگیرم، اما حرف‌هاش، نیش و کنایه‌هاش دارن با روح و روانم بازی می‌کنن تا تبدیل بشم به چیزی که دلم نمی‌خواد درونم باشه.

می‌خوام داد بزنم، با آشفتگی بهش فحش بدم و برای هر جمله‌اش یه ناسزا بگم تا دهنشو ببندد.

- حاج بابات یه آدم قدیمیه، خب این چیزارو نمی‌دونه...

این حرف رو زد و جامشو برداشت تا زهرماری بخوره و بتونه حرفای بیشتری برای گفتن داشته باشه، تا منو آزار بده.

- به من گفتی پیام اینجا تا چرت و پرتاتو تحویلیم بدی؟

سکوت خونه به قدری بود که صدای قورت دادنِ اون مایع کهربایی رو از سبکِ گوش بشنوم.

وقتی جام رو دوباره روی میز گذاشت گفت:

@shahregoftegoo

- گفتم بیای تا در مورد مقرراتِ زندگیمون حرف بزنم...

- مقرراتِ زندگی؟ مگه اینجا خیابونه که چراغِ راهنما داشته باشه؟

میون شوک و حیرتم اینو پرسیدم. اون خیلی خونسرد پاشو روی پاش انداخت و ادامه داد:

- بهر حال لازمه روشنت کنم، اولین نکته... زنِ من حق نداره بدون اجازه‌م از خونه بره بیرون... از این به بعد، کار، عکاسی، دوستای مزخرف و هرزه‌ت و کامل می‌ذاری کنار... اگه زنِ منی، اونطوری که من می‌خوام رفتار می‌کنی...

شوکه شدم... شگفت زده شدم و سرم از شدتِ عصبانِ حرف‌هاش درد گرفت.

- با دهنِ بسته هم من می‌تونم شوکه شدنت رو ببینم. اون داره منو مسخره می‌کنه... اون لعنتی هرزه و فریب‌کار.

جام رو دوباره برداشت و محکم‌تر گفت:

- از این به بعد نمی‌تونی بدون من پاتو از خونه بذاری بری.

@shahregoftegoo

- تو می‌خوای منو زندانی کنی؟

شونه‌اشو بالا می‌ده... قیافه‌ی خونسردش می‌تونه مثل یه بمبِ اتمی در هم منفجرم کنه.

- شاید... شاید آره... یه همچین چیزی.

بلند شدم و درحالی‌که انگشتمو به طرفش گرفتم بهش پرخاش زدم:

- تو به من نمیگی چیکار کنم... فقط یه اسم توی شناسنامه که برام ارزشی نداره.. حق نداری منو از کار و زندگیم و آرزوهام دور کنی... من هر وقت بخوام سر کار می‌رم، می‌رم خیابون، خرید، تفریح، هر کاری دلم می‌خواد می‌کنم، تو اون کسی نیستی که منو منع می‌کنی امیریل.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پنجاه‌وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

- تو این اسارت و پذیرفتی حلما و الانم اینجایی.
- من این اسارت و نپذیرفتم، تو سمج شدی گفتی  
آبروریزی رو جمع می کنی حاجی بابام هوا برش داشت...  
اصلا کدوم آبروریزی؟ کار من یا کار تو... اونا هنوز  
نمی دونن تو چه آدم عوضی هستی.
- تو که می دونی، پس بهتره دست از این بچه بازیات  
برداری و درست زندگی کنی... خون منو با رفتارات به  
جوش نیار.
- هشدارش هم نتونست صدای بلندمو فرود بیاره:
- اگه حاج بابام اجبارم نمی کرد، من هیچوقت زن تو نمی  
شدم.
- یعنی اینقدر بدکاره بودی که می خواست هر چه سریعتر  
از دستت خلاص بشه؟



- بدکاره تویی امیریل... اونی که یه هفته تو کثافت کاریاش غرق بوده و به همه گفته مشغولِ کارشه، تو بودی...  
توی نامرد که من بخاطر کارِ کثیف تو اون آبروریزی رو به بار آوردم.

خیلی خونسرد جام رو پایین گذاشت و دستاشو از دو طرف روی پستی مبل باز کرد...

شبيه يه رئيسه و اين مذاكره مثل يه كنفرانسِ مهمِ كاري مي‌مونه كه يكي از اعضا حرف مي‌زنه و اون به خوبي گوش مي‌ده تا تصميم نهايي رو بگيره.

- كارِ كشيفتو با كارهاي من توجه نكن... تو وارد يه مهموني مختلط شدي، سرِ منو حاجي بابات كلاه گذاشتي، اونقدر مشروب خوردي كه حاليِت نشه داري چيكار مي‌كني، فقط يه مرد مي‌خواستي، يه مردِ لاشي كه مستقيم بره لاي پاهات و بهت حال بده...  
اين كوفتي رو نمي‌توني با هيچي توجه كني حلما؟  
آبروي دو خونواده رو بردي، دو خونواده و از همه مهم‌تر من...

جمله‌های آخر رو با صدای بلند گفت و خودش هم از  
جا بلند شد... قدم زد و نفس‌های عصبیش رو توی سالن  
پخش کرد... بوی عطرش تمام فضای خونه رو کاور کرده  
بود.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پنجاه‌وچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افراد‌بالای‌۲۲‌سال

لبمو گزیدم و به نگاهش ادامه دادم.

@shahregoftegoo

- من کارمو ول نمی کنم... هر کاری هم کرده باشم،  
سزاوار این نیستم تو خونه زندانی بشم.  
محکم و مستبد گفتم :

- تو از این خونه بیرون نمیری تا من بگم... اگه می خوای  
یه عمر رو پاهات راه بری و سالم باشی اینکارو نمی کنی...  
اون مرتیکه هم به سزای کارش می رسه... من بزودی در  
آتلیه ی فاسدشو تخته می کنم تا یادش بمونه با آبروی  
منو ناموس من بازی نکنه.

- برو بابا... قرار نیست انقدر احمق باشم که به حرفات  
اعتنا کنم... اجازه نمیدم تو اینجوری سرم هوار بشی.  
- فکر کنم درست حالت نشده، من کی ام !

طوری ایستاد که عرض پاهاش کمی از هم باز شد و  
سینه ی ستبرش توی اون پیرهن سفید دامادیش جلوه  
واضح تری بگیره:

- من شوهرتم... کسی که از این به بعد مته یه شیراز  
ناموسش و شرفش دفاع می کنه... بهت اجازه نمی دم  
برخلاف میل من کاری انجام بدی.

- بین منو، بخوای محدودم کنی و نذاری به کارم برسم،  
این زندگی رو برات زهرمار می‌کنم... من از اون دسته زنا  
نیستم بشینم خونه برات بشور بساب کنم و بچه بزائم،  
توام بیرون از خونه هر غلطی دلت خواست بکنی...  
می‌خوام کار کنم، آزادیای خودمو داشته باشم، اگه  
بخوای...

- آزادی تو خودت از خودت گرفتی.

با تمام عصبانیت داد زدم:

- توام داری مشروب می‌خوری و سیگار می‌کشی، اگه اون  
چیز بدیه، پس توام نباید بهش لب بزنی.

- من جلوی تو می‌خورم، نه تو مهمونی که مست کنم  
نفهمم کی قراره بهم دست بزنه.

خونم به جوش اومد. گرمای شدیدی رو پشت گوش هام  
حس می‌کنم، همینطور پشت گردنم.

- چرا با من ازدواج کردی امیریل؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پنجاهوپنج

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نیشخندی زد و دوباره مثل قبل مقابلم ایستاد... با اون  
چشمای سیاه و خشنش انگار داره منو به دوئل دعوت  
می کنه :

- اگه اینکارو نمی کردم، اولین کسی که پشت سرت حرف  
می زد، همین ماهکِ خودمون بود... فکر نمی کنی به جای  
بحث کردن، باید ازم تشکر کنی !

- تشکر کنم که منو آوردی اینجا به اسارت گرفتی ؟! من  
که به اتاقِ خودم و اسارتم تو خونه ی حاج بابام راضی  
بودم...

@shahregoftegoo

داشتم از عصبانیت می لرزیدم. با اینکه سعی می کردم  
صدام لرزش نداشته باشه ولی اون با حرفاش موفق شد،  
پوسته‌ی تحکم رو پاره کنه.

- یه چیز دیگه...

نگاه خصمانه‌م اصلاً براش مهم بود... اصلاً...

- کارِ من ذهنیه، کارامم زیاده، سر وقت باید صبحونه،  
ناهار و شاممو بخورم... به من غذای الکی و بیخود  
نمیدی... حواسمو با کارات و رفتارات پرت نمی کنی..  
یه اشتباه کنم رقومو کم و کسر بذارم، کلی سرمایه‌م به باد  
میره... فقط سعی کن هر چی درست می کنی ارگانیک و  
خالص باشه... غذای چرب و چیل نمی خورم... و  
نداری هر روز به من برنج بدی، مخم به گاه براه... سعی  
کن حواست به کارات باشه تا کمتر کلاه‌مون براه تو  
هم.

مکث کرد و آروم‌تر و نامطمئن پرسید:

- شنیدی چی گفتم؟

- آره شنیدم.

یه آشی برات بپزم، به قولِ خودت صد وجب روغن  
روش باشه.

به سمت میز رفت و پاکت سیگارشو برداشت و مثل  
پشه‌ها کیشم کرد:

- می‌تونی بری.

با حالِ عصبی به اتاق برگشتم... وقتی روی تخت نشستم  
زیر لب و حرصی زمزمه کردم:

- به همین خیال باش هر کاری بگی انجام بدم...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پنجاه‌وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افراد‌بالای‌۲۲‌سال

@shahregoftegoo

صبح به جای اینکه زود از خواب بیدار بشم و برخلاف  
میلِ اون عمل کنم و آماده بشم که سرکارم برم، اون  
زودتر از من بیدار شد و با عصبانیت صدایش رو توی  
خونه بلند کرد تا خوابِ منو آشفته کنه.

- مگه من نگفتم باید صبحونه مو سر وقت بخورم؟  
خوابی هنوز... پاشو، پاشو، راحت گرفته خوابیده.

جمله‌ی آخرش رو از فاصله‌ی نزدیک‌تری شنیدم. انگار  
وارد اتاق شد. زیر لب گفتم:

- کوفتِ ماری بخوری.

- شنیدما... فکر نکن راحت می دارم.

لحاف رو از روم کنار زد و یه سیلی محکم به پشتم زد.

شبيه این بود برقِ سه‌فاز بهم وصل کرده باشن. چون  
شلوارکم نازک بود و ضرب دستِ اونم سنگین، به شدت  
دردم گرفت و شک ندارم روی پوستم ردِ بزرگی از کبودی  
و قرمزی جا می‌ذاره.

@shahregoftegoo



روی تخت نشستم و با عصبانیت گفتم:

- مگه آزار داری؟ مگه مریضی؟ این چه کاریه آخه...

- صبحونه که ندادی پاشو لااقل ناهار درست کن.

- من باید ناهار درست کنم؟

- نه زنگ می‌زنم ناصر از ترکیه بیاد برامون غذا پزه.

لباس‌های دیشب تنش نبودن، اونارو با تیشرت و شلوارِ  
مشکی عوض کرده بود.

موهای شلخته‌اشم به جای اینکه ظاهرشو ژولیده و  
نامرتب نشون بدن، برعکس جذاب‌ترش کرده بودن.

- پاشو یه برس هم بکش تو موهات، شبیه سیم  
ظرفشویی شدن.

نیشخندی بهش زدم. اون که نمی‌دونه نیشخندم برای  
چیه. همین که از اتاق بیرون رفت، سریع وارد سرویس  
شدم، برخلافِ ظاهرِ اون، موهای من بقدری پریشون  
بودند انگار از میدونِ مین برگشتم.

ظاهرِ اول صبحم با موهای بلند و پریشونم اصلا دیدنی  
نیست.

چهره‌م در کل زشت نیست، چشمای درشت و کشیده‌ای  
دارم، بینیم رو هم به لطف عمل به فریم دلخواهم درآوردم  
ولی لب‌هام و چونه‌ام فریم زیبای خودشون رو داشتند،  
کمی برجسته و کشیده و نواقصِ صورتم رو کاور می‌کردند.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پنجاه و هفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

خودمو که مرتب کردم، به سمت لباس‌های کمدم هجوم  
بردم.

@shahregoftegoo

مانتو وشلوارِ جینی همراه با شال و کیفم رو از کمد  
برداشتم و کمتر از پنج دقیقه حاضر شدم.

از توی هال داد زد:

- بیا دیگه... انگار زنِ زائو آوردم... خوبه کاری نکردیم تا  
لنگِ ظهر خوابیدی، دست بت می زدم لابد تا یه ماه  
واسم ادا میومدی.

درِ اتاق رو باز کردم و بیدون رفتم. صدای از برخوردِ  
کتری یا فلاکس به کانتر، متوجه شدم اون توی  
آشپزخونه ست.

بدون اینکه به اون قسمت نگاه کنم به سمتِ درِ خروجی  
رفتم، اما در یک لحظه نگاهم چرخید و پتو و بالشت  
روی تخت و دیدم که نشون می داد اون دیشب اونجا  
خوابیده.

شیشه‌ی خالی مشروب و پاکتِ پر از سیگارهای سوخته  
هم هنوز روی میز قرار داشت.

کی وقت کرده اینقدر سیگار دود کنه ! حتما از تین آتیش  
گرفته که من زنش شدم و نتونسته به نوشینش برسه و  
خودشو با سیگار کشیدن خفه کرده.

@shahregoftegoo

بی عرضگی از خودش بوده، یه مرد با هیکل و قد و  
قواره‌ی اون، اینقدر باید دست و پاچلفتی و بی‌عرضه  
باشه که دیگران براش تصمیم بگیرن؟!

خاک تو سرِ نوشین دل داده به کسی که فقط لای‌پاش  
شبیه مردهاست، وگرنه...

به یکباره نفسم رو با ترس و جیغی شبیه "هییی" بیرون  
دادم و یک قدم به عقب رفتم.

چطوری منو دید که یهو جلوی روم ظاهر شد؟  
در رو که باز کرده بودم با دستِ چپش تق محکم بست و  
برافروخته غرید :

- کدوم گوری می‌خوای بری؟

- به تو ربطی نداره.

- برگرد برو لباساتو در بیار.

سعی کرد با یه خونسردی تصنعی حرف بزنه ولی روی من  
تاثیری نداشت.

شونه‌اشو به عقب پس زدم و دوباره دستم رو به سمت  
دستگیره در بردم:

- گفتم به تو ربطی نداره... نمایش تموم شد، چیزی که  
میخواستی هم اجرا شده، همه فهمیدن من زنِ تو شدم،  
حالا برو کنار میخوام برم سرکارم.  
- تو پاتو از خونه بیرون نمی‌ذاری.  
- چطوری می‌خوای جلومو بگیری؟  
- یه جوری که همه بگن بیچاره عروس، بخاطر شب  
عروسیش نمی‌تونه از لگن درد تگون بخوره.  
جنبه‌ی حرفش بیشتر به کتک زدن شبیه بود تا رابطه‌ای  
که ذهنِ مالیخولیایی من تصور کرد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پنجاه‌وهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

دستم از روی دستگیری در برداشت و پرتش کرد به  
طرفم و محکم گفت :

- برو لباساتو در بیار بیا یه قهوه دم کن، سرم داره  
می ترکه... نمی خوام صبح عروسیمون جنگ راه بندازم.

- یه جوری حرف می زنی انگار واقعا باورش کردی!  
فقط نگاهش درونم رو سلاخی کرد... من دارم پا روی دُم  
شیر می ذارم. اون یه عصیانگر وحشیه.

- برای تو سخته باورش کنی؟

- آره باورش سخته... خوشم نمیاد حتی بهش فکر کنم.

- چون شبیه دامادهای دیگه باهات رفتار نکردم و  
نبردمت به حجله؟

مشتی که به بازوش زدم بخاطر عصبانیتم از حرفش بود  
و مثل خودش زهر شدم:

- منم اون عروسی نیستم که منتظرِ حجله‌ی شوهرش  
باشه... می بینی که..

منظورم این بود که لباس پوشیدم و بی‌اعتنا به شب قبل  
و ازدواجم، قصد داشتم سرکار برم.

نیشخندی زد و به تندی گفت:

- من تا صبح پلک رو هم نداشتم، تا خرخره هم ازت  
پرم، برگرد برو این وامونده‌هارو در بیار بیا یه قهوه دم  
کن... ناهار به جهنم... از بیرون سفارش می‌دم.  
کلید رو از روی در برداشت و برگشت تا به طرف  
آشپزخونه بره که گفتم:

- من چرا باید کاراتو انجام بدم... برو به نوشین بگو بیاد  
برات دم کنه. هر چی باشه اون...

- نگران نباش فعلا خیر سرم داماد شدم نمی‌توم برم  
پیشش، یه چند روز بگذره می‌رم، این اعصابی که تو زدی  
ترکوندی رو فقط اون می‌تونه آروم کنه.

قلبم از حرفش یخ زد... مثل موجودی بی‌رحمی پاشو  
گذاشت روش و لگدش کرد. با اون نگاه گستاخش اصلا  
شبیه آدم‌هایی نبود که از کارشون خجالت زده یا شرمنده  
باشن.

دستمو بالا بردم تا با تمامِ نفرت بخوابونم توی گوشم که  
دستمو گرفت و مهارم کرد و سرشو جلو آورد و توی  
صورتِ خشدار و عصبی لب زد:

- یه بار دیگه دستت هرز بره بخوای به من سیلی بزنی،  
همون دست و می‌کنم تو حلقه‌ت دل و روده‌تو از  
شکمت در میارم، با من از این رفتارها در نیار، اگه  
اومدی پیش امیریل پس درست زندگی کن، والا خودم  
درست می‌کنم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پنجاه‌ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال



طوری تکنونم داد و محکم حرف زد که ازش وحشت کردم. ولی کم نیاوردم:

- چطوری رفتار کنم؟ تو می‌خوای منو محدود کنی، من این مدلی نمی‌تونم، می‌خوام برم سرکار، کلی نوبت و رزروی دارم، نمی‌تونم بشینم اینجا به چرت و پرتای تو گوش بدم.

- می‌خوای بری پیش اون پسر بگی داماد بی‌عرضه بود منو نک... رد تا اون کار تو انجام بده؟

با اون یکی دستم محکم زدم توی گوشش. اخطارش به یه ورم نیست تا وقتی اون بهم توهین می‌کنه حکم همینه بهش سیلی بزنم.

نگاهش با تعجب روی صورتم خیره موند، با نفرت گفتم :

- بقولِ خودت من زنتم... با هم ازدواج کردیم... پس تو یه آشغالی که به زنت توهین می‌کنی... هر چی هستی، لااقل یه جو غیرت داشته باش به ناموسِ خودت اینجوری نگو.

رنگِ نگاهش عوض شد و تا خواست چیزی بگه، زنگِ  
واحد به صدا در اومد. هلش دادم به عقب و خودمم  
عقب رفتم.

حسین اینجور مواقع، به همچین آدمایی یواشکی زیر لب  
می گفت :

- بی تخمِ جاکش.

اگه ناموس حالیش می شد، این همه به من بدوپراه  
نمی گفت... بخاطر چی؟ آشِ نخورده و دهن سوخته !

دستشو به حالت اخطار جلوم گرفت تا چیزی نگم و  
خودش به طرف در رفت تا توی چشمی نگاه کنه. حتما  
یکی از همسایه هاست، اومده بخاطر دعوا مون تذکر بده.  
کلافه برگشت و نگاهم کرد:

- مامانته... بدو لباساتو در بیار اینجوری نبینت.

- مامانم؟

- با خودش یه مشت زهرماری آورده بده بخوری دردِ  
دلت کمتر شه.

متوجه حرفاش نشدم... برای من چی آورده؟

@shahregoftegoo

خواستم برم از توی چشمی نگاه کنم، که یهو هولم داد و  
آروم و خفه شده گفتم:

- برو لباساتو عوض کن تا درو باز کنم... کاچی آورده،  
کاچی نمیدونی چیه؟ فکر کرده من دیشب پارت کردم،  
اینارو آورده یکم جون بگیری.

چقدر بی ادب و گستاخه. فرصت نبود جوابشو بدم، پس  
برگشتم توی اتاقم و سریع همون لباس های دیشب رو  
دوباره تنم کردم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_شصت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

دستم به سمت لوازم آرایشم رفت تا آرایش کنم، بعد به خودم گفتم مامان که غریبه نیست بهش می گم ما کاری نکردیم... تازه نزدیک بود مثل دو تا حریف تو زمینِ بکس به جونِ هم بیفتیم.

وقتی از اتاق بیرون رفتم اون داشت با مامانم حرف می زد و با لبخندِ گرمی از خودش استقبال نشون می داد. در راس نگاهشون که قرار گرفتم هر دو به سمتم پیچیدند.

مامان یهو چشماشو برام گشاد کرد و جلوم بلند شد و گفت :

- عه مادر تو بلند نشو... برو بخواب... من غذا تو میارم رو تخت بخوری.

باید بلند داد بزنم و بگم :

" ما کاری نکردیم مامان، حتی اگه من نخواستم اونم نخواست بهم دست بزنه"

ولی چشمم که به پوزخندش افتاد قلبم درد گرفت.

پوزخندش این تعیرو می داد :

"مامانت چقدر خوش خیاله فکر کرده من به تو دست می‌زنم، برداشته این همه خوراکی آورده تا تورو تقویت کنه دوباره تحویلیم بده، تا جونِ رابطه‌های بعدمو داشته باشی"

چشمم به خوراکی‌ها افتاد. شکلات، کیک خونگی، کاجی، غذای محبوبم مرغ بریانی با برنج و مغز و آجیل با خودش آورده بود تا مثلاً من تقویب کنم و استخون لگنم رو سفت کنم تا اون عوضی باز هم بهم چیره بشه.

نگاهی توام از نفرت بهش انداختم و به مامان لبخند زدم. حالا که اون می‌گه زنی پس می‌خوام نقش بازی کنم :

- حال خوبه مامان... زیاد درد ندارم، فقط یکم خسته‌م.

مامان لب‌گزید و چشم و ابروی برام اومد. حالا داره می‌گه چه زود باهاش عیاق شدی که ناز هم می‌کنی !

با خجالت به امیریل لبخندی زد و ظرف کاجی و آجیل‌هارو برداشت و با چشم و ابرو بهم اشاره کرد برگردم توی اتاقم.

- بریم یکم از اینا بهت بدم بخوری، رنگت برگرده مادر.

رنگم مگه چشه، مامان چه زود باورش شده من واقعا یه  
چیزیم شده !

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_شصت\_ویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

هر دو رفتیم توی اتاق خواب. وقتی خواستم درو ببندم،  
امیریل لبخندی استهزاءآمیز و با تمسخر بهم زد و سرشو  
تکون داد، انگار که عقلمو از دست داده باشم.

@shahregoftegoo

کنار مامان روی تخت نشستم. چادرشو انداخت روی  
صندلی میز توالت و سریع ظرفِ کاچی رو برداشت به  
طرفم گرفت و گفت :

- بخور مادر... بخور جون بگیری... معلوم نیست  
دیشب چه بلایی سرت آورده... من که گفتم آتیشش  
تنده حتما میاد سراغت.

خودش با دستش مقداری کاچی توی دهانم گذاشت و  
ادامه داد:

- کار بلد بود؟ پاره ماره که نکرده ها؟ جاییتو پاره نکرده  
باشه؟  
- نه...

- خب خدا رو شکر... اللهم صلی علی محمد و آله محمد.

چند بار ذکرشو توی صورتم فوت کرد و زمزمه کرد:

- ایشالا عاقبت بخیر بشید با هم... چقدر خوشحالم  
جفتتون سروسامون گرفتید... دیدی دیروز الکی  
غمبرک گرفته بودی؟ من ته دلم روشن بود، بری زیر  
یه سقف باهاش، دلت مثل موم براش نرم می‌شه...

امیریل کم آدمی نیست دخترم، همه آرزو داشتن اون  
درخونشونو بزنه بگه اومدم خواستگاریه دخترتون.

مقدار دیگه‌ای کچی بهم داد. منم اونقدر گرسنه‌م بود و  
اون شیرینی مزه‌ی دلخواهی داشت که بی‌حرف داشتم از  
کامم فرو می‌دادمشون.

بذار مامان دلخوش باشه به اینکه زندگی من سروسامون  
گرفته و دامادش چه آدم متین و آقایی هست.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_شصت‌ودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افراد‌بالای‌۲۲‌سال



- میگم خون هم ازت اومد؟ خونتو دید خودش؟

- مامان !!

- خب می‌خوام ببینم دید یا نه.

- زده ترکونده چرا نبینه؟

- خیلی خونریزی داشتی یا کم بود؟

- نمی‌دونم مامان... نمی‌دونم... می‌گم حاج بابا چیکار می‌کنه، دیشب چیزی نگفت؟

- نه، از دیشب تو خودشه، با منم زیاد حرف نمی‌زنه.

یهو دوباره کانالش چرخید روی امیریل:

- میگم پیش امیریل که دیوونه بازی در نیوردی؟ کارتون

به خوبی انجام شد، یا اولش هی جفتک پروندی؟

- مامان خیالت راحت خوب راضیش کردم...خوبه خوب

ها... یه جوری که تا صبح چسبیده بود بهم ولم نمی‌کرد.

چشماشو گرد کرد و همراه با چشم‌غره‌ای زیر لب گفت:

- بی‌حیا رو ببینا...

یک ساعت بعد مامان به بهانه‌ی حاج بابام که توی  
خونه تنه‌است، رفت. قبلش ناهارمون رو گرم کرد و میز  
ناهار رو برامون چید و بعد رفت.

حتما می‌خواست کمکم کنه تا من مجبور نباشم با  
پاره‌پورگی‌هام دست به کاری بزنم.

خودم از تصورم و فیلمی که بازی کردم خنده‌ام گرفت.  
مرغ رو با تزییناتش وسط میز گذاشتم و منتظر شدم اونم  
بیاد تا دیسِ برنج رو پر کنم. بالاخره از حمام بیرون اومد.  
عوضی جلوی مامانم رفت حموم، تا مامان باورش بشه  
قصه‌ی دروغ من، واقعیه.  
یه جورایی اونم داشت نامحسوس نقشش و بازی می‌کرد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_شصت‌وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

@shahregoftegoo

با حرص نگاهش کردم. حوله ریدوشامبری تنش بود. مثل همون لحظه‌ای که اینجوری تصورش کردم توی خونه‌ی نوشین، از حمام بیرون میاد و اون با لیوانِ شربت ازش استقبال می‌کنه.

وقتی به اون موضوع فکر می‌کنم حالم بد میشه.

سرمو روی دسته‌ی یکی از صندلی‌ها گذاشتم، چرا دروغ بگم، من دوست داشتم اون همون امیریلِ توی تصوراتم باشه، همون‌طور که همیشه در موردش فکر می‌کردم و بهش دل داده بودم. اگه اون بود و نوشین تصوراتم رو خراب نمی‌کرد، دیشب با میلِ رغبتی خودم، روی تخت دراز می‌کشیدم و ازش می‌خواستم روح و جسممون رو به هم پیوند بزنه.

- چرت نزن، ناهار بکش.

@shahregoftegoo

بوی شامپوی بدنش واضح‌تر از ادکلنش به مشام رسید.  
عوضی با موی خیس هم جذاب میشه. چطور تونستی با  
نوشین به من خیانت کنی؟ لعنت بهت...

آب دهانم رو فرو دادم. نباید بغض کنم. نباید گریه کنم.  
من اونقدر احمقم که حتی نتونستم با وجودِ مستیم و  
عقلِ زائل شدم کارشو تلافی کنم. لعنت به منم...

دیسِ برنج رو هم روی میز گذاشتم و همین که صندلی  
کنار کشیدم تا بشینم، امان نداد و شروع کرد به تیکه  
انداختن:

- این ناهار به افتخارِ دیشبمونه؟

جوابی ندادم. از گوشه‌ی چشم نگاهشو دیدم و دستش  
که به سمت کفگیر رفت.

دو کفگیر پر برنج توی بشقابش ریخت و با تمسخر  
گفت:

- اگه درد داری نمی‌تونی بکشی، بده من برات بکشم، یه  
وقت لگنت پیچ نخوره قولنج بزنه.

آرنجامو روی میز و پنجه‌هامو زیر چونه‌ام زدم و تماشا‌ش  
کردم. بذار اونقدر بگه تا خودش خفه بشه. حرفاش  
اصلاً برام ارزشی ندارن.

دستش به سمت ظرف مرغ نرفت، در عوض به صندلی  
تکیه داد و با گستاخی، عصبانیت‌مو تماشا کرد.

- انگار خیلی دوست داشتی دیشبتو با امیریل تجربه کنی  
!

اوه چه اعتماد به سقفی... یه وقت گیر نکنه تو گلوش !  
- به هیچ وجه... نه دوست دارم تجربه‌ش کنم، نه پای  
انجامش می‌رم.

- خوبه که با هم تفاهیم داریم... اگه بنا به نیاز باشه  
خودت که می‌دونی من یه نفرو دارم که بهتر از هر کسی  
می‌تونه آرومم کنه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_شصت‌وچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

@shahregoftegoo

دستم روی رونام بی‌ارده مشت می‌شن... هیچ کنترلی  
روشون ندارم و می‌دونم اون موفق شده بشدت عصبیم  
کنه.

- لازم نیست هر دفعه یادآوریم کنی تو یه خیانتکار  
کثیفی... خودم بهش پی بردم و می‌دونم متاسفانه زن  
چه آدم لاشی شدم.

لب‌هاش قوس ریزی گرفتن و سرشو با شگفت‌زدگی  
تصنعی تکه داد :

- خوبه که این چیزو فهمیدی... آخه یه جورایی داریم  
تو هرزگی با هم رقابت می‌کنیم.  
به سرعت از روی صندای بلند شدم و مشتمو وسط میز،  
کنار ظرف مرغ کوبیدم و غریدم:

- بهم توهین نکن، هرزه تویی... اون شب تنها اشتباه من بود، کاووس دوست پسر من نبود، اولین بارم بود مشروب خوردم، بدنم اونجوری گافِ ترزنی نشون داد، تو چی؟ تو که حتی حاضر نیستی وجود اون زنیکه رو حاشا کنی؟  
- یعنی اگه مته تو حاشا کنم، چیزی از خیانت کم می‌کنه؟  
- برو بمیر امیریل.

توی اوج نفرت و عصبانیت اینو گفتم...

حسِ صورتش ناخوانا بود، شاید شوکه شده، شایدم توقعشو داشت اونقدر عصبیم کنه که اینجوری بهش بگم.

قبل از اینکه چیزِ دیگه‌ای بگه میز رو ترک کردم. اون فقط می‌خواست با حرفای سنگین و توهین آمیزش ناهارم رو کوفتم کنه.

به درِ اتاقم که رسیدم، صداشو از پشت سرم شنیدم:

- پس برای آزادیت بجنگ.

وارد اتاقم شدم و در رو محکم بستم... برای آزادیم می‌جنگم پس چی فکر کرده!

می‌خواد هر دفعه با حرف زدنش در مورد نوشین قلبمو  
زخمی کنه، تا غرورِ زخمیه خودش آروم بشه، نمی‌ذارم  
اینجوری منو بشکنی امیریل... نمی‌ذارم.

\*

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_شصت و پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال



روز دوم زندگی من بدتر از سبکِ دیروز سپری شد. اینطور  
که امیریلو می‌دیدم، ظاهراً قرار نیست اونم از خونه  
بیرون بره و بهم فضا بده. شغلش یه جورایی پشت  
لپ‌تاب نشستن و توی خونه‌ست.

از این تصور که قراره هر روز و هفته‌ها اونو توی خونه  
ببینم و رفتارهاشو تا بیارم، آهی کشیدم و از روی تخت  
بلند شدم.

اون صبح دوباره مثل دیروز بالای سرم اومد و اونقدر  
صدام زد که با عصبانیت جیغ زدم تا بره گورشو گم کنه.  
می‌خواست منو تسلیم خودش کنه تا مثل تمام زن‌های  
خونه‌دار، به زندگیم و شوهرم برسیم و براش صبحانه و  
ناهار و شام خوشمزه‌ای بپزم.

کوفت براش می‌پزم... منو زندانی کرده، توقع داره مثل  
همه زن‌ها، هوادار شوهرم باشم... اگه می‌خواد شبیه  
زن‌های دیگه باشم، باید اونم شبیه مردهای  
خونواده‌دوست رفتار کنه و مطیعم باشه.

صدای زنگ تلفن به گوشم رسید. پاورچین پاورچین به  
طرف در اتاق دفتم تا گوش بایستم.

@shahregoftegoo

به ندرت از این اتاق بیرون می‌رم و هنوز نمی‌دونم اون  
موشِ موذی شب‌ها کجا می‌خوابه.

دیشبم مثل شبِ اول نیومد توی تخت و حدس می‌زنم  
بازم روی کاناپه خوابیده باشه.

صدای حرف زدنشو شنیدم:

- ای بابا چرا همه دوره افتادن حالِ اونو پرسن... یکی  
نیست بگه تو چطوری آقا داماد... بله خوردم... خوبم  
شکرِ خدا... مادرِ من تو که می‌دونی من از این لوس  
بازی‌ها بدم میاد، انتظار داری چی جواب بدم... باشه  
می‌رم صداش می‌زنم با خودش حرف بزن.

تا اینو شنیدم سریع برگشتم و روی تخت دراز کشیدم...  
می‌دونه خواب نیستم، اما همین که کسل بودن و بی  
حوصلگیمو به رخ بکشم کافیه.

توی چهارچوبِ در اتاق ایستاد و حالت نگاه و لحنش رو  
به آنی خشن کرد.

- بیا تلفن... مامانم پشت خطه، می‌خواد با تو حرف  
بزنه.

اگه مامانش پشت خط نبود از جام جُم نمی‌خوردم.

@shahregoftegoo

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_شصت\_وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

بلند شدم. امیریل همون طور ایستاده بود و تیز و شاکی  
نگاهم می کرد. وقتی از کنارش گذشتم یه تنه ی محکم  
بهش زدم که صدای پوزخندشو در جواب شنیدم.  
پوزخند بزن... برای من قدِ یه ارزنم مهم نیست... بقول  
مهرناز به اونجام.

@shahregoftegoo

گوشی تلفن رو برداشتم و تک سرفه‌ای زدم تا مثلاً حال ناخوشم رو پس بزنم و صدام رساتر بشه... حالا باید چی صداش بزنم ؟ مامان جان، خاله، زن عمو، زهرا خانم.  
- الو...

- صدات خوش، صدات خوش دخترِ گلم، خوبی مامان جان.

خب وقتی اون به من می‌گه "دخترم و مامان جان" من نمی‌تونم چیز دیگه‌ای بهش بگم... این زن بمبِ محبته... سرشار از انرژی.

در واقعا عاشقشم ولی از اینکه منو برای پسرِ هولش انتخاب کرده و مجبورش کرده بیاد خواستگاریم دلم می‌خواد یه چیزی بارش کنم تا بارِ روی سینه‌م سبک بشم.

- خوبم ممنون. شما چطورین، آقاجون خوب هستن؟

باز هم پوزخندِ امیریل و شنیدم... ایستاده حرفای منو سوژه می‌کنه، تا بهم بگه تو که این ازدواجو نمی‌خواستی، چی شد به مامان بابای من می‌گی مامان جون و آقاجون؟"

- خوبیم قریونِ شکی ماهت برم... زنگ زدم احوالتو بگیرم... حالت که خوبه، ها؟

- بله خوبم.

- دیروز مامانت اومد پیشت، برات کچی آورد؟

داشتم از اینور سرخ و سفید می شدم، خوبه این چیزهارو امیریل نمی شنوه، والا باید مثل موش از زیر نگاهش فرار کنم.

حالا من یه دروغی به مامان گفتم، به زهرا خانوم چی بگم؟

- بله آورد... دیروز اینجا بود، تا ظهر پیشمون بود بعد رفت.

- خب خوبه مادر، بسلامتی، انشالله عاقبتتون کنار هم به خیر و خوشی باشه.

حرف که می زد لبخندشو از سر رضایت حس کردم. شبیه این بود بهم بگه ممنون که به پسرم اجازه دادی به خلوت بیاد و کنار تو مرد بشه.

اون قبلا مرد شده زهراخانوم، قبلا کنار نوشین، انواع  
مدل‌ها و پوزیشن‌های مختلف رو تجربه کرده تا رسیده  
به من... یه هفت‌خطه مرموزه که من اینو دیر فهمیدم.  
باز غده توی سینه‌ام بزرگ شد. حرصی که از این موضوع  
می‌خورم، در مقایسه با ازدواجِ زورکیم هیچی نیست...  
شاید بتونم یه روزی این ازدواج رو بپذیرم، ولی خائن  
بودنِ امیریل رو نه...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_شصت‌وهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- نگران‌ت بودم. گفتم یه حالی ازت پیرسم ببینم پسری  
وحشی من یه وقت اذیت نکرده باشه.

@shahregoftegoo

اذیتم نکرده؟ خونِ منو توی شیشه کرده، عوضی !  
الکی می‌خندم تا مثلاً بگم همه چی اینور مرتبه.  
- نه... اذیت نکرده.

- وحشی بازی که در نیاورد ها؟ یه وقت بخواد خدایی  
نکرده اون مهمونی رو تلافی کنه، یه کاری کرده باشه تو  
اذیت بشی؟

- نه، ماما جان همه چی خوبه... نگران نباشید.

- الهی قریونِ اون ماما گفتنت بشم... بالاخره منم  
عروسمو آوردم تو خونم، یکی که غیر از پسر و دخترم،  
بهم بگه ماما... نمی‌دونی چقدر خوشحالم که بالاخره  
همه چی به خیر و خوشی گذشت، هر چی هم بوده تموم  
شد حلما جان... بشینید با خوشی زندگیتونو بکنید... در  
مورد اون دختره رو که اون روز گفتم، اون خیلی وقته از  
امیریل جدا شده، خیالت راحت مادر، اصلاً بش فکر  
نکن، اون هیچ خطری واسه تو و زندگیت نداره.

مقابل نگاه امیریل پوزخندی زدم. هر کی ندونه من خوب  
می‌دونم اونو نوشین چه بده بستونی دارن و چه غلط‌هایی  
می‌کنن و مهم‌تر از اون، امیریل هم منکرش نشده.

داشت به طرف حمام می‌رفت که پوزخندمو شکار کرد و  
با نگاه سر تا پاهامو رصد کرد.

حتی نگاهش هم حرف می‌زنه. الان بهم گفت "چی از  
خودت دیدی جلوی من ایستادی و بهم پوزخند می‌زنی"  
از وقتی من اتاق خواب و اشغال گرفتم اون اکثرا اینجا  
حمام می‌کنه، البته فقط دو روزه که با هم ازدواج کردیم و  
اون طی این مدت سه بار دوش گرفته... فکر کنم از اون  
آدم‌هاست که با سایه‌ی خودشم مشکل داره.

- میگم حلما مادر زوده اینارو بگم، اما مادرانه بهت  
میگم، هوای خورد و خوراکِ بچه‌مو داشته باش، یکم  
شکم‌وعه، با غذای بیرون هم اصلا می‌ونه‌ی خوبی  
نداره، بیشتر غذای خونگی دوست داره، همین  
غذاهای سنتی خودمون، اصلا فست فود دوست  
نداره.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_شصت‌وهشت

@shahregoftegoo



#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

همینه که مخش توی سنت‌های قدیم جا مونده و می  
خواد شبیه مردهای قدیم، مرد سالاری داشته باشه.

بعد از مکالمه‌مون به سمت آشپزخونه رفتم تا برای خودم  
نسکافه درست کنم.

با ماگِ صورتی نسکافه‌م روی صندلی نشستم. صدای  
دوشِ آب، بهم تذکر می‌داد منم باید دوش بگیرم ولی  
اصلاً حوصله نداشتم.

@shahregoftegoo

دلم می‌خواد مثل زنِ رویاهام رفتار کنم، زنی که مثل من  
توی خونه‌ی خودش، کنار شوهرش و اونجوری که درونِ  
زنانه‌ش ایجاب می‌کنه، رفتار می‌کنه.

لباس تنگ و کوتاه بپوشم، دلبری کنم، آزاد و راحت توی  
خونه‌م راه برم و جای جای این خونه رو از شیطنتها و  
شور و ساتِ عشقمون، پر کنیم.

بین چه جوری منو تبدیل کرده به یه عروسِ بخت  
برگشته.

تلفنش روی میز زنگ خورد. وسوسه شدم برم چکش  
کنم. گوشیش روی میزِ وسط مبل‌ها بود. سریع رفتم و  
چکش کردم. اسمِ نوشین مثل چنگال‌های بزرگِ عقاب  
روی سرم نشست. انگار هر بار پنجه‌هاش یه جایی از سرم  
فرو میرن.

خدا لعنت کنه امیریل، پس این پتیاره به من دروغ نگفت  
که هنوزم با هم در ارتباطید. بعد زهراخانوم می‌گه خیلی  
وقته اون زنه از امیریل جدا شده.

قبل از اینکه تماسش قطع بشه، خودم رد تماس زدم. برو  
بمیر مادر ج..هی آویزون.

باید برم به جای نسکافه‌ام یه جامِ پر زهر بخورم، تا این  
زندگی رو به اتمام برسونم.

نسکافه رو توی سینک خالی کرد... پر از آذ و خشم بودم.  
دوست دارم اونقدر داد بزنم، تا درو دیوارِ این خونه هم  
به صدا در بیارن و از شهادتشون به کثافت‌کاری‌های  
امیریل، اعتراف کنن.

بوی شامپوی بدنش و رایحه‌ی خوشبویش توی فضا  
پیچید. متوجه شدم از حمام بیرون اومده. برنگشتم تا  
بهش نگاه کنم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_شصت‌ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

صدای زنگ گوشیش دوباره توی فضا پخش شد... با اینکه پشتم بهش بود ولی از گوشه‌ی چشم دیدم که به سمت میز و گوشیش رفت و برش داشت و خیلی راحت جلوی من، توی خونه‌ی من، به اون زن جواب داد:

- جانم ؟ سلام، قربونت... آره، کجا قراره باشم دیگه... مزه نریز... تا یه چیز میشه همه همینو میگن... خب... آره خودم بهش گفتم، فردا میفرستمش سراغت همشو واسش نقد کن.... مهم نیست حق خودشه... همشو بهش بده... مرسی، بعدا می بینمت.

تماس رو که قطع کرد، از اونجا دور نشد. حتما باز می‌خواد به من متلک بندازه.

- تو چرا اونجا کر کردی ! گریه ساخت زده !

نه یه موش موذی که خوب بلده خودشو جلوی دیگران خوب جلوه بده... حتی با مامانشم بلد نیست درست حرف بزنه بعد با این دختره...

نیم نگاهی بهش انداختم. موهاش که خیس و شلخته  
می‌شن جذبه‌ی لعنتیشم بیشتر می‌شه. دارم حناق می‌گیرم،  
چطوری روش می‌شه جلوی من این کثافت‌کاری هارو  
انجام بده... فقط داره با رفتارهاش نفرتمو از خودش  
بیشتر می‌کنه. دلم می‌خواد برم سرش داد بزنم "حق نداری  
با اون حرومزاده‌ی زالو حرف بزنی".

پاهامو میخ کردم روی زمین تا حرکتی انجام ندم. درسته  
به زور محکوم به این زندگی شدم و زن این خونه شدم  
ولی محاله بذارم یکبار دیگه اون زن و ملاقات کنی امیریل.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_هفتاد

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

شب، باز هم سایه‌ی سیاه‌شو روی خونه‌مون پهن کرد...  
دلم گرفته بود و از این آشپونه خوف و هراس داشتم.  
احساس امنیت نمی‌کردم. می‌گن هر زنی کنار شوهرش  
حس امنیت داره، ولی من کنار امیریل این حس و نداشتم.  
تا پاسی از شب به در نگاه کردم. اینکه اون می‌گه  
نمی‌خواد بهم دست بزنه، یاوه‌گویی بیش نبود، مگه  
میشه یه مرد از زن و محرم خودش بگذره...  
روی تخت دراز کشیدم. برام اهمیتی نداشت اون در  
موردم چی فکر می‌کنه، واضحه برام که این زندگی  
سروسامونی نداره و از همین الان تیغ‌های کنار دیوارهارو  
می‌بینم که با تنگ شدن فضای دورم، دارن بهم نزدیک  
می‌شن تا درون تنم فرو برن.  
شبیه این بود دارن بهم هشدار می‌دن خودم هر چه زودتر  
فکر رهایی از این مرد و خونه‌اش باشم.

@shahregoftegoo

چند دقیقه بعد صدای لَخ لَخ صندل‌هاش رو روی پارکت شنیدم. ظاهراً به اتاقم نزدیک شد. دستگیره رو هم پایین آورد، قلبم یه لحظه توی دهانم اومد و وقتی دستگیره دوباره پایین رفت و در باز نشد نفسمو از سرِ آسودگی بیرون دادم و تپش‌های قلبم به حالت عادی برگشتن.

اینم یه جور آزار دانه... می‌خواد با این عکس‌العمل‌اش آزارم بده تا همیشه رعب و وحشتش رو داشته باشم و به این خوش خیال نباشم که اون منو به حالِ خودم می‌ذاره. چشمام رو بستم. دیگه نگران نیستم امشب دوباره در اتاق رو باز می‌کنه... پاتکش رو زد و حالا طبق اون دوشب، می‌ره روی کاناپه دراز می‌کشه و خودش رو توی مشروب خوردن و سیگار کشیدن غرق می‌کنه. چند دقیقه بعد اما دوباره به در نزدیک شد و اینبار درو باز کرد. زهره‌م ترکید... همیشه همین‌طور بوده، هر چی توی ذهنم ردیف می‌کنم، در کسری از ثانیه به عکسش تبدیل می‌شه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_هفتادویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

توقع نداشتم دوباره درِ اتاق رو باز کنه، ولی برخلافِ  
تصورم نه تنها در رو باز کرد، بلکه قدمی داخل اومد و  
مقابل چشمای وق زده از ترس و وحشتم محکم گفت :  
- بیا بیرون.

- چیکارم داری؟

می‌خواستم با آرامش بپرسم، اما در نهایت تاسف صدام  
لرزید و غرورِ اونو بیشتر کرد.

@shahregoftegoo



اون از حالتِ ترسِ من لذت می‌بره. اصلاً لذت می‌بره  
دیگران و مهم‌تر از همه "من" ازش حساب بیرم و بترسم.  
- تو سوال نمی‌پرسی، هر چی من بگم فقط می‌گی چشم.

با نوری ضعیفی که از روشنائی توی پذیرایی تعبیه شده  
بود، نگاهش روی بازوهای لختم حس کردم. اینجوری به  
نظر می‌اومد که اون داره منو با نگاهش لمس می‌کنه.  
لحاف رو بالاتر از سینه‌ام کشیدم و مثل بچه‌ها بهونه  
آوردم:

- خوابم میاد.

- تو همه امروز خواب بودی. پس خوابت نمیاد... بهونه  
نیار بیا بیرون... وگرنه کاری می‌کنم امشب خواب، یکی از  
آرزوهات بشه.

نگاهش کردم، ممتد و عصبی و پلکِ راستم از استرس  
تیک زد.

- پاشو... یه بارِ دیگه تکرار نمی‌کنم.

از تحکمش جاخوردم. راه فراری نداشتم. راهی برای  
مقابله هم نداشتم. ترسم از این بود، وحشی‌تر از این  
حالتِ دگرگونیش بشه و به کارهای بدتری چنگ بندازه.

از تخت پایین رفتم و دوباره شبیه توله‌سگ مطیع و  
گرسنه‌ای به دنبالش کشیده شدم. این دو روز اگه  
کنایه‌ها و زخم‌زیون‌هاش رو کنار بذارم، تا الان کاری به  
کارم نداشته، پس امشب هم می‌تونم خوشبین باشم و به  
این فکر کنم اون قصد داره با نیش‌های زهرآگینش فقط  
منو آزار بده، شایدم بر عکس، داره منو جایی می‌بره که  
شبیه مسلخگاه باشه...

وقتی به پذیرایی رسیدیم روی کاناپه نشست و با انگشتش  
اشاره کرد روی تک مبل کنارش بشینم.

باز هم به حرفش گوش دادم و نشستم.

خونه کمی سرد بود و تن من که بخاطر لحاف و تخت،  
گرمای خاص خودش رو داشت، این سرما رو به خوبی  
حس می‌کرد.

چشمم به پاکت سیگارِ نقره‌ای و فندک و ریز سیگاریش و  
همین‌طور دو جام روی میز و شیشه مشروب ثابت موند.  
یه باکسِ قرمز هم کنار خودش بود.

@shahregoftegoo

ته دلم از لرز خفیفی به رعشه افتاد. حسی که داشتم  
شبیه این بود، اون می‌خواد به من بگه خودت رو بنداز  
توی آب، در حالی که می‌دونه من شنا بلد نیستم.  
سوالی و گنگ نگاهش کردم. سرشو از حد معمول بالاتر  
برد و دستاشو روی پشتی مبل از هم باز کرد و با دقت  
نگاهم کرد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_هفتادودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

پوست بازو هام از سرمای نگاهش و دمای ساختمون دون  
دون شد و نوک انگشتم سر شدن.

سرمو آروم تکون دادم تا اون لب باز کنه و بگه هدفش از  
این نمایش چیه.

نفسی کشید... از چشمای سیاهش نمی‌تونستم چیزی سر  
در بیارم. نگاهش شبیه یه گاوِ خشمگین بود که آماده‌ست  
تا درِ آهنی رو از مقابلش باز کنن و اون با دیدنِ پارچه‌ی  
قرمزِ میون دستِ گاو باز حمله‌شو آغاز کنه.

- برات مشروب می‌ریزم اونقدر می‌خوری تا مثل اونشب  
مست بشی.

نگاهم روی شیشه‌ی مشروب رفت و چیزی از ذهنم  
گذشت "می‌خواد تلافی کنه، می‌خواد بفهمه حال و روزِ  
اون شبت چطوری سپری شده و ظرفیت تا چه حد بوده  
و چه کارایی ازت سر زده"

حلما، حلما اگه بخوری بیچاره می‌شی، تو ظرفیتِ خوردن  
نداری، یه بار خوردی بسه هفت پشت بود، اونقدر  
گاف دادی و تر زدی که هنوزم داری از عواقبش می‌رنجی.

سرمو تګون ډاډم و سړی ډلنډ شډم:

- من مشروب...

ډاډ زډ:

- بشین.

- نمی شینم... من مشروب نمی خورم.

اینو تقریبا با صدای بلندتری گفتم و اون لعنتی باز هم ډاډ زډ:

- بشین حلما.

صورتش در یک صدم ثانیه قرمز شد و دستور ډاډ:

- اګه نشینی دست و پا تو می بندم این شیشه رو تا ته تو حلقه خالی می کنم... بهتره خودت حرف گوش بدی و بتمرگی سر جات.

- چرا باید بخورم؟

- تو این کارو جلوی من می کنی... من... نه اون دیوئی که از خود بیخود شدن تو دیده.

- با این کارها می خواهی به چی برسی امیریل؟

علیرغم صدای ناهنجار و خش‌دارش، سعی می‌کرد  
خودشو آروم نشون بده، در حالی که نبود، اینو از مشتِ  
دستاش متوجه شدم.

- می‌خوام ببینم چطوری برای سکس التماسش کردی.

فکِ خوش‌تراشش منقبض شد و لب‌هاشو روی هم  
فشار داد تا حرص و خشمش رو فریاد نزنه. نفسم رو با  
خشم بیرون ریختم و باز هم نگاهم روی جام‌ها ثابت  
موند.

- من التماسش نکردم... من باهاش سکس نکردم، با من  
اینجوری حرف نزن امیریل.

- فکر می‌کنی حرفاتو باور می‌کنم؟

- اگه باورم نداشتی، غلط کردی پای اون عقدنامه رو  
امضا زدی.

- بشین.

نعره زد... یه نعره که انعکاسش به بلندی شلیکِ یه  
گلوله، توی خونه صدا داد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_هفتادوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

پاهام نباید بلرزن، ولی داشتن واضح از خودشون  
نشونه‌های ترس رو به چشمای تیزِ اون نشون می‌دادن.  
فکش به قدری منقبض شد که زاویه‌های کنار صورتش  
پیرون زدن.

مامان هیچوقت حاج بابا رو عصبی نکرده، اون معتقده  
آدم هرکاری می‌کنه با اعصابِ مردش بازی نکنه.  
مردها روی غرورشون حساسن، روی حیثیت و آبروشون  
خون می‌ریزن، من با همه این‌ها بازی کردم چون اون

@shahregoftegoo

باعث شد اون شب از حالت عادی خارج بشم و دست  
به اون کارهای غیراخلاقی بزنم.

نشستم... لحظه‌ای بعد سر شیشه رو با صدای تق  
بلندی باز کرد. عجیب نیست که شونه‌هام بر اثر اون  
صدا هم بالا پریدن و اون پوزخندی زد.

توی هر دو جام مشروب ریخت، جامی که به سمت من  
گرفت مقدارش بیشتر بود.

دوباره با شک و تردید به صورتش زل زدم و گفتم :

- من نمی‌خوام مشروب بخورم.

- کاری که می‌گم و بدون مخالفت انجام بده... منو دیوونه  
نکن حلما.

- منظورت از این کارها چیه.

- تو حرف نمی‌زنی، سوال نمی‌پرسی، فقط این کوفتی و تا  
جایی که برات بریزم می‌خوری، اونقدر می‌خوری تا مست  
بشی... حالا بخور تا روی سگم بالا نیومده.

همه این کلمات رو با خشن‌ترین حالت ممکن و حرکت  
انگشتش به طرفم ادا کرد.

@shahregoftegoo



مثل خودش تکیه‌مو به مبل دادم و دستامو روی سینه  
چلیپا کردم و برافروخته خیره‌ش شدم.

- روی سگت بالا بیاد می‌خوای چه غلطی بکنی؟

- همین الان میرم درِ خونه‌ی اون مرتیکه میارمش اینجا،  
جلوی چشات اینو تو فرقِ سرش میشکونم.

خوب می‌دونه چیکار کنه یا چی بگه تا منو به حالتِ روانی  
بکشه.

- خدایا این دیوونه رو واسه چی آوردی تو خونمون تا منو  
بدبخت کنه.

- بخور تا دیوونه‌ی واقعی رو نشونت ندادم.

جیغ زدم :

- من نمی‌خوام مشروب بخورم. معنی این کارها چیه، مثلاً  
می‌خوای بفهمی اون شب تا کجاها پیش رفتم، خب بذار  
مو به مو برات تعریف می‌کنم، چرا همش داری فیلمو  
عقب جلو می‌کنی.

- بخور حلما... بخور... اون فکتم ببند اینقدر حرف نزن.

وقتی دیدم بحث کردن فایده‌ای نداره جام رو برداشتم و  
قبل از اینکه اون اخطار بعدیش رو بگه یه سر، سر

@shahregoftegoo

کشیدمش. چشماش ناباورانه گرد شدن و ابروشو بالا  
انداخت. با آحی جام رو پایین آوردم و مزه‌ی گس و  
مزخرفِ اون مشروب رو تا عمقِ معدم لمس کردم. خیلی  
بدتر از اون چیزیه که تو مهمونی با کاووس خوردم.  
دوباره جام رو پر کرد و تک خنده‌ای از تمسخر زد.  
- باید این شیشه امشب خالی بشه.  
- خدا لعنتت کنه امیریل. مرض بودی که افتادی به  
جونم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_هفتادوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

جام رو دوباره سر کشیدم و از مزه‌ی بد و تندش، سرمو  
تکون دادم. سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و فندک زد.  
وقتی تکیه داد به پستی کاناپه و منو تماشا کرد، حس یه  
خرگوشِ آزمایشگاهی رو داشتم که اون داره نمونه‌هاشو  
سرش تست می‌کنه و منتظره تا عکس‌العملش رو ببینه.  
پک محکمی زد و جام رو که پایین آوردم، محکم گفتم :  
- بطری رو سر بکش.

- محض رضای خدا خفه شو صداتو نشنوم.

مشروب جسارتم رو بیشتر کرده بود تا بهش دهن کجی  
کنم ولی تنم برای خوردنِ بیشتر این ماده واکنش نشون  
داد و ناخواسته داشتم از دستوراتش پیروی می‌کردم.  
چند دقیقه بعد یا شایدم یک ساعت بعد که اون پنج تا  
سیگار کشیده بود و هنوزم رو به روم نشسته بود، به  
خودم اومدم دیدم تمام اون شیشه رو سر کشیدم.  
چشمام تار می‌رفتن و سرم به دوران می‌چرخید. نگاهی به  
سقف انداختم و خندیدم :

- داره می‌چرخه... انگار... انگار چرخ و فلکه.

خنده‌ای زد... شبیه یه خنده عصبی بود... مثل کسی که از چیزی حرصش گرفته باشه و بیخودی می‌خنده.

- حالت خوبه؟

دستامو از هم باز کردم و گفتم:

- نمی‌دونم.... تو چی فکر می‌کنی؟

نیشم بسته نمی‌شد و الکی می‌خندیدم.

- سرم... داره... گیج میره. حالم یه جوری شده.

- چه جوری؟ می‌خوای بالا بیاری؟

- نه... نه... دلم می‌خواد یکم برقصم.

- برات موزیک بذارم؟

اینو با تمسخر پرسید و نیشخندی زد.

- مشروبه سنگین بود... مال کاووس اینقدر سنگین

نبود... این داره زود منو می‌گیره.

به صورت کج روی مبلم نشستم. با اینکه تک نفره بود خودمو مچاله کردم روش و سرمو روی دسته‌ش گذاشتم و پاهامو روی اون یکی دسته‌اش دراز کردم.

- تو خیلی دیوٹی امیریل... فکر نکن نفهمیدما... می‌خواهی  
من با این گنجی همه‌چی و در مورد اون مهمونی بهت بگم.  
- پاشو این لباس و بی‌پوش.

- کدوم لباس؟

باکسِ قرمزی که کنارش بود رو روی میز گذاشت و روشو  
برداشت. یه لباس بود رنگ همون لباسی که اون شب  
توی مهمونی کاووس پوشیدم. وقتی درش آورد و جنس  
پارچه‌ی ساتنش رو دیدم، متوجه شدم مدلش هم  
همونه.

- گفتم که دیوٹی.

خندید... ولی بازم خنده‌اش عصبی بود.

- پاشو بی‌پوشش.

- بی‌پوشم که چی بشه؟

- پاشو... خودمم کمکت می‌کنم.

- می‌خواهی تنم بکنیش؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_هفتادوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

بلند شد و کنارم ایستاد. در حالی که لباس رو گرفته بود تا  
تم بکنه. غش غش خندیدم و گفتم :

- امیریلِ ستوده، دیده من لخت و عور جلوی رقیبش  
بودم آتیش گرفته، می‌خواد یه جوری تلافی کنی.

سرم رو کمی جلو بردم و با حرف زدن نفسِ الکیمو توی  
صورتش بیرون دادم:

- چیزی قرار نیست به تو بماسه.

یک آن چونه‌ام رو گرفت و با انقباض و لحن تندش گفت  
:

@shahregoftegoo

- پاشو این لباس و تنت کنم. بهت گفته بودم حرف نمی‌زنی.

- نمی‌پوشم. می‌خواهی چیکار کنی؟

از رو حالتِ غیرطبیعی‌م خندیدم و گفتم :

- ها می‌خواهی منو لخت ببینی. جونت داره در میاد نتونستی به زنت دست بزنی!

- لخت ببینم یا نبینم برام ارزشی نداری.

با اینکه حالم بر اثر خوردنِ اون زهرماری گیج و مدهوش بود، اما از درون آتیش گرفتم. مثل اینه که منو در حدیه چیزِ کثیف و نجس می‌بینه.

دستشو با عصبانیت از روی چونه‌ام پس زدم. وقتی مقابلش ایستادم، خیلی تعادل نداشتم و پاهام می‌لرزیدن. حسِ ناامنی می‌کردم. بله من از این جنابِ همسر حسِ ناامنی داشتم. اینجور که بهم زل زده و چهره‌ش خشن و عصبی جلوه می‌کنه، انگار می‌خواد همین امشب حقمو کف دستم بذاره.

بی‌جون تخت سینه‌اش زدم و مثلاً با حالت عصبی  
می‌خواستم حرف بزنم، اما اون لحن مزخرف و کشار  
طوری بود که صدامم درست در نمی‌اومد.

- بهتره بدونی منم تورو آدم حساب نمی‌کنم، داری  
میمیری تا بفهمی اونشب چیکار کردم... تو ركب  
خوردی، غیرت آتیش گرفته، من بت ركب زدم،  
"من"، از قدیم گفتن جواب های هوی... خیانت  
کردم، خیانت کردم... حالا می‌خوای من اینو بپوشم تا  
بفهمی اونشب چه غلطی کردم؟ این، آبروی ریخته  
شده رو جمع می‌کنه؟ این غیرتِ تورو آروم می‌کنه.  
چشماشو بست و غرشی کرد:

- بپوش.

دستامو بالا بردم و دستور دادم:

- پس خودت تنم کن.

چشمای برزخیشو قفلِ چشمام کرد و دندون قروچه‌ای  
کرد.. آره همینه، اگه می‌خوای بلای جونت نشم، پس  
بهم نیش نزن... نیش بزنی منم مار می‌شم دورت می‌پیچم.



#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_هفتادوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

به آنی لبه‌ی تیشرت‌م گرفت و با خشونت اونو از تنم  
درآورد. برخورد انگشتش با شکمم و لمسِ خیلی ریزش،  
تنمو منقبض کرد. مطمئنم از نگاه دریده‌ی اون پنهان  
نبودن. شرم و حیا‌م بر اثر الکل، پر کشیده بود، اصلاً در  
این لحظه هیچی حالیم نبود. سرمو به زور نگه داشته  
بودم تا اون از حالت‌هام یه وقت بهم نخنده.

حواسم به چشماش بود که پوست گندم‌م رو با چشمای  
تیز و دقیقش رصد کرد و همین‌طور سینه‌های گرد و بزرگم

@shahregoftegoo

رو و بعد لباس رو با نفسِ بلندی از سرم رد کرد تا  
بیوشمش.

باز خوبه اینکارو کرد و نگفت شلوار رو هم در بیار. قدِ  
لباس تا پایین زانو هام بود، زیر این لباس هم می‌تونستم  
شلوارم و در بیارم، اما حسِ موذی و سرکشِ توی تنم باز  
هم قد علم کرد و محکم‌تر از قبل گفتم :  
- شلوارم در بیار.

نگاهی به چشمام انداخت. فهمید قصد دارم اذیتش کنم،  
یک آن هولم داد به عقب و دوباره روی مبل فرود  
اومدم.

- خودت درش بیار...

- باشه.

من می‌دونم اگه در شرایط عادی باشم محاله اینجوری  
رفتار کنم. می‌دونم اون داره ظرفیتِ منو تست می‌کنه و  
می‌خواد بفهمه تا کجاها گاف دادم، ولی اون عوضی که  
کاووس نیست ها؟ هست؟ نیست... اون لعنتی شوهرِ  
منه... پس اگه دریده بازی در میارم، یا بهش می‌گم  
شلوارم و در بیار، چون می‌دونم شوهرمه، محرممه و  
دوروز پیش خطبه‌ی عقدمون جاری شده.

@shahregoftegoo

فقط اونه که می تونه دریده بازی های منو ببینه... من به کاووس نگفتم لباسمو در بیاره، یا برای سکس التماسش کنم.

دارم امیریل رو آزار می دم... می دونم اون فکر می کنه اون شبم به همین صورت بی ظرفیت شدم و به کاووس گفتم لباس هام رو در بیاره مثل الان که به خودش گفتم. واقعا نمی فهمه دارم اذیتش می کنم؟

رگ گردنش بیرون زده بود، دستشو پشت گردنش کشید و چشمای خشنشو روم ثابت نگه داشت. شلوارمو در آوردم. یه حالتی که اون بتونه رون هام رو هم ببینه. حالا همش ادا بود، ولی داشتم به قدر کافی عذابش می دادم. به جهنم بذار فکر کنه من اونشبم تا این حد دریده بودم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_هفتادوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

فکش منقبض شد و رنگ صورتش سیاه شده بود. توی  
دلم باز هم تکرار کردم، به جهنم، به جهنم، خودت  
خواستی.

پاهامو از هم کمی باز کردم تا مثلاً پاچه‌های شلوار رو  
پایین بکشم. خدارو شکر که روی پوستم حتی یه لک  
کوچیک هم نبود... بین تا پدرت در بیاد... اونی که داره  
عذاب می‌کشه تویی نه من.

خرخری کرد و دندون‌هاش رو روی هم حرکت داد.  
صدای دندون قروچه‌اشو شنیدم و نگاهمو به سمتش بالا  
بردم.

اون یکی پاچه شلوار رو که بیرون کشیدم شلوارمو جلوی  
پاهاش انداختم. گردنم رو کج کردم و به حالت اغوا  
گرانه‌ای لب زدم:

- این چیزیه که تو می بینی امیریلِ ستوده... آره من با  
همین لباس، با همین قیافه، با همین حال تو اون  
مهمونی بودم، اما...

انگشتِ اخطارمو مقابلش تکون دادم :

- توام به اندازه من گناهکاری... توام داشتی تو بغلِ اون  
هرزه‌ی پولی هرجایی، عشق و حال می کردی... منم  
کارتو تلافی کردم... خواستم اینجوری بت ثابت کنم  
خیانت چقدر دردناکه.

فکِ خودشو گرفت و توی پنجه‌اش اونقدر فشارش داد  
که گفتم الان یه بلایی سر خودش میاره. به نظر داره از  
درون درد می کشه، منم دارم درد می کشم وقتی اون زن  
هنوز با تو در ارتباطه.

- جلوی اون همه آدم اینجوری بودی؟  
- آره.

- بعد تو لخت شدی یا اون لخت کرد، یا...  
- خودم لخت شدم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_هفتادوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

لبه‌اشو محکم فشار داد. پاهامو بالای نشیمنِ مبل جمع کردم و لباسم به خاطر جنسِ ساتنش از روی رونام بالاتر رفت و تمام پاهای برهنه‌مو به نمایش گذاشت.

نگاهش چند باری روی پاهام و رونهام رفت و برگشت. چیزی که من توی نگاهش می‌دیدم یه مرگِ تدریجی و یه عصبانیتِ خاموش بود.

- تمام کارایی که اون شب کردی و چیا بهش گفتم، می‌خوام همه رو، مو به مو برام اجرا کنی.

@shahregoftegoo

- می‌خواهی تهش به چی برسی؟

- اینکه کی از من جلوتر زده و دستِ کثیفشو به تنت کشیده... من اون دستی که به تنت خورده رو قلم می‌کنم حلما. اینو مطمئن باش... حالا کاری که گفتمو انجام بده.

- می‌خواهی برات نمایش اجرا کنم که فردا بری سراغ کاووس؟

- میرم می‌کشمش.

نعره زد و پاکت سیگارش رو برداشت و سیگاری روی لبش گذاشت.

- تو از اون دسته مردایی، خودت هر غلطی دلت می‌خواد می‌کنی اما نمی‌ذاری زنت رنگ خورشیدو ببینه.

نیشخندش مثل به نیشتر بود. پک عمیقی به سیگارش زد و دودش رو از راه بینیش بیرون داد. پاهامو مقابلش از هم باز کردم تا لباس زیرم به نمایش بیفته. نگاهشو که دیدم زرد کردم... هر چی بیشتر پیشروی می‌کنم اون مثل یه اسبِ رام نشده، خشمگین‌تر می‌شه.

- تنت می‌خاره؟

- خودت خواستی مشروب بخورم.

- به من بگو اون دیوٲ جاکش چیکارت کرده... بگو والا  
پا میشم جهنم واقعی و نشونت می دم.

- چی می خوای بشنوی، دروغ یا حقیقت؟

- برای من نکته به نکته ی اون مهمونی رو بدون تحریف  
توضیح بده.

- چرا باید توضیح بدم، تو که خودت می دونی قرار بود چه  
اتفاقی بیفته، من می خواستم با کاووس بخوابم، چون از تو  
بدم میومد... از توی خائن.

جام رو به طرفم پرت کرد. وای خدای من... خدای من...  
اگه سرمو خم نمی کردم الان یه زخم بزرگ روی سرم  
خودنمایی می کرد. باورم نمی شه... اون می خواست به من  
ضربه بزنه. لعنتی.

- من خائتم یا تو... تو که داری نشون می دی با مشروب  
ک\*مغز میشی حالت نیست کدوم جهنمی و چیکار  
می کنی... لابد همینجوری خودتو جلوش باز کردی و  
گفتی بک...ت؟!!

کلمه ی آخر رو به چه صراحتی و بلند توی صورتم  
کوبید... خدای من... در مورد مردهای بددهن و بدبین  
یه چیزهایی شنیده بودم، ولی اینکه یکی از اونا الان مقابلم

@shahregoftegoo



نشسته باشه و داره با صراحت بهم توهین می کنه، حتی  
توی صورمم نمی گنجید.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_هفتادونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

سیگار رو خاموش کرد و از جا بلند شد و مچ دستمو که  
گرفت به سمت اتاق خواب حرکت کرد:

- میری رو تخت دراز می کشی و بهم می گی اون شب چه  
گوهی خوردی و چه جوری التماسش می کردی. می خوام

@shahregoftegoo

اول بفهمم سیبل کارت کجا بوده، بعد بهت شلیک می‌کنم.

کنارِ گوشم جمله‌ی آخر شو پچ پچ کرد... ولی با چه  
تحکمی که نزدیک بود به خودم شاش کنم. با حرکاتِ  
غیرارادی و بی‌تعادل دنبالش کشیده شدم.

وقتی پرت شدم روی تخت و نگاهمو بالا کشیدم. حس  
کردم اتاق قصد داره منو ببلعه... شبیه یه زندان بود، یه  
چهاردیواری کوچیک به شکل قفس.

سرم گیج رفت... به هر طرفِ اتاق که نگاه می‌کردم  
سردردم و سرگیجه‌م تشدید می‌شد. حتی چشمامم تار  
می‌دیدن. متوجه شدم اون صندلی میز آرایش رو مقابل  
تخت گذاشته و روش نشسته و منتظر اجرای نمایش  
منه.

- بگو.

- چی؟ چی باید بگم؟

شکم دوباره مثل اونشب زیر رو شد. ولی احساساتِ  
غریزیم، به قدرِ اونشب نبودن. البته علائمی داشتم که

@shahregoftegoo

نشون بده تنم داغ شده ولی بیشتر حسِ ترس دارم...  
می‌خواد چه بلایی سرم بیاره !

- بگو باهاش چیکار کردی؟ چطوری بهت دست زد،  
چطوری ازش خواستی، اون چطور به خودش اجازه  
داد بیاد کنارت بخوابه.

وسط تختِ بزرگش، دراز کشیدم و به سقف نگاه کردم...  
نورِ چراغ‌ها رو زرد و سفید و آبی می‌بینم... لوسترِ اتاق  
داره بالای سرم می‌چرخه... اگه بیفته، مستقیم توی  
صورتِم فرو می‌ره و صورتِ نازنینمو به گامی ده... وای  
خدای من.

از ترس نشستم و دوباره اونو دیدم که روی صندلی داره  
منو نگاه می‌کنه.

زانو هام از رعشه‌ی غیرعادی تکون خوردن... چشمام  
امیریل رو تار می‌دیدم... چرا حالم اینجوری شده، مشروبِ  
کاووس تا این حد قوی نبود که دل و روده‌مو به هم پیچ  
بده. این چه کوفتی به من داده که نمی‌تونم خودمو کنترل  
کنم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_هشتاد

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

شبیه آدمی م که اوردوز کرده و می خوام تمام محتویاتِ  
معدده مو همینجا بالا بیارم.

حس سنگینی دارم، حسی که انگار پمپ گذاشتن توی  
شکم و بادم کردن.

سرم منگه، گیجم، قدرت تحلیل ندارم... اون داد زد:

- حرف بزن حلما.

امیریل داره توی مهمونی فاسد کنکاش می کنه تا بفهمه  
حلمای مرگ گرفته، تا کجاها با کاووس پیش رفته، آش

@shahregoftegoo

نخورده و دهن سوخته سدم... کاری نکردم اینجوری  
طبلِ رسواییم صدا می‌ده، اگه اون رابطه واقعی می‌شد،  
حتما منم بیچاره می‌شدم.

اون لحظه می‌خواستم دروغ بگم، اما حسی احساس  
واقعیم رو تحریک کرد، تا اونچه که اونشب رخ داده بود  
رو واضح به زیون بیارم. شایدم به همین دلیل این  
مشروبِ قوی رو بهم داده تا توی مستی صادقانه براش  
توضیح بدم.

- مه‌رتاز اومد گوشیمو بهم داد گفت یکی داره بهت زنگ  
می‌زنه.

- خب...

- تو خیلی عوضی هستی امیریل... بهم چی دادی... یه  
مشروب قوی دادی تا ازم حرف بکشی... من حالم خوب  
نیست... سرم داره می‌ترکه... وای خدا... وای... این چی  
بود.

چیزی نگفت ولی نگاهش... لعنتی نگاهش دست و پا  
داشت و انگار داشت تنم رو لمس می‌کرد. چرا از اون  
زاویه نگاه برنمی‌داره؟

یه جوری نشستم که پاهام کمی از هم فاصله گرفتن، تو  
اوج بی‌شرمی بودم و عقم کاملاً به فنا رفته بود. بذار اون  
واضح‌تر چشم چرونی کنه و بیشتر عرق کنه و بهم  
بریزه... گفتم :

- نوشین بود که زنگ می‌زد... یه مشت چرت و پرت  
گفت، که امیر پیش منه و استانبول نرفته... یه هفته‌ست  
اینجاست... من عشقم... من رفیق فابشم... منو  
دوست داره و از این چرت و پرتا... فکر نکن واسه اینا  
ناراحت شدما... اینا به تخم بود...  
- درست حرف بزن.

غش غش خندیدم و بشکنی زدم.

- توام اون لحظه به تخم بودی امیریلِ ستوده... من  
فقط می‌خواستم کارتو تلافی کنم... بقول کاووس گفتم  
تو که تونستی منم می‌تونم... حالا که داری منو بازی  
می‌دی، منم روانگشت بازی می‌دم.

انگشت فاکمو بهش نشون دادم و پق زدم زیر خنده...  
فکشو دوباره گرفت... حتما دارم منفجر میشه و اونو  
می‌گیره تا یه وقت در نره.

- بعدشم مشروب خوردم... حالم بد شد... به کاووس  
گفتم بیرتم یه جای خلوت تا سردردم خوب بشه.  
چشماش و تنگ و باریک کرد.

- باور کن کاووس تقصیری نداره... نمیگم اونم کرم  
نریخت یا بی میل بوده، نه، اتفاقا خوب هم داشت، ولی  
من بیشتر خراب کردم.  
- چیکار کردی مگه؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_هشتادویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

دندوناشو روی هم سایید و با هشدار تکرار کرد:

- بگو حلما... بگو تا گردنتو نشکوندم.

- تو گوه می خوری.

نعره زد:

- بگو سلیطه.

- سرِ من داد نزن... حالم خوب نیست عوضی... چی می خوای بشنوی... چرا دنبال نبشِ قبری، تو آگه مرد بودی به من دروغ نمی گفتی یه هفته بخاطر کارت میری استانبول بعد سر از خونه ی اون زنیکه ی ک..کش دربیاری، از دستت عصبی بودم، جیگرم خون بود، می دونی چه حسی داشتم؟ نمی دونی، حسی که تو به من تلقین کردی، تو امیریل، تو باعث شدی من واسه اولین بار به مشروب لب بزنم اون آبروریزی رو به بار بیارم... منم به خاطر اون اتفاق از خودم حالم بهم می خوره اما خوبیش این بود که حداقل کونِ تورو سوزوندم.

آتش گرفت... به صراحت دیدمش که رگ هاش داشتن تلاشی می شدن. به چیزی چنگ انداخت و اونو به طرف دیوار پرت کرد. نگاه نکردم ببینم چیه، فقط سرمو بین دستام گرفتم تا بهم آسیبی نزنه... گفته بود می خوام

@shahregoftegoo



جهنم و بهت نشون بدم، اگه این جهنم نیست، پس  
چیزی بدتر از جهنمه.

محکم و خشدار گفت :

- کدومتون پیشنهاد سکس دادین؟

یا خدا... چرا راحت نمی‌ذاره... تنم به ظاهر داره با چیزی  
که خورده مبارزه می‌کنه، اما حالم... شبیه بنگی‌ها شدم  
که از هولِ خماری مصرف و دوبرابر می‌کنن. یه نئشگی  
مزخرف تو تنم بود.

- هیچ پیشنهادی در میون نبود... من فقط گرم بود، تو  
تاریکی لباسمو در آوردم تا یه ذره حالم بهتر بشه بعد  
بپوشمشون.

دستاشو توی صورتش کشید... اونقدر داغون بود که  
حرف‌های منم مثل سیم خاردار به مغزش فشار  
می‌آوردن.

می‌دونم نباید اینارو بگم، نباید اعتراف کنم، میدونم فردا  
که از خواب بیدار بشم و این صحنه‌ها یادم بیاد از خودم  
متنفر می‌شم، ولی در این لحظه هیچی حالم نیست،  
برای همینم بدون تحریف اغراق کردم:

@shahregoftegoo

- تحت تاثیر مشروب قرار گرفتم... اولین بارم بود  
مشروب می‌خوردم، تنم یه جوری شده بود، گرما، گر  
گرفتگی، اینجام... اینجام یه جوری بود..

به شکمم و زیر شکمم اشاره کرد. عرق از کنارهای  
شقیقه‌هاش و گردنش چکه کرد.

- چند بار می‌خواستم پاشم برم خونه، کاووس می‌گفت با  
این حالت بری حاج بابات تیکه تیکه می‌کنه... بیراه  
هم نگفت... بین منو چه جوری انداخته تو جهنم  
تو... منو گشته خودشم با خیال راحت سر می‌ذاره رو  
بالشت.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_هشتادودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

پوزخند که زد بهش تشر زدم:

- خودتو واسه من چوسی نکن... تو اگه واسه اون زنیکه  
نور علی نوری، واسه من هیچ ارزشی نداری... من  
احمق بودم که تو اون حال به تو فکر می کردم.  
سرمو گرفتم و نالیدم:

- وای خدا چقدر سرم درد می کنه... مرده شور این عروسی  
شوم و بیرن که من اسیر تو نشم... باید برم به حاج بابا  
بگم داماد بزرگوارش داره به دخترش مشروب می ده.  
- تو اون شب به من فکر می کردی؟

تیز و عصبی نگاهش کردم. من همین الانم دارم به تو فکر  
می کنم و دوست دارم توئه خیانتکارو لمس کنم... متنفرم  
از این حس، اما اونقدر قویه که نمی تونم باهاش بجنگم.

- آره... تو حالت عادی نبودم اما دلم می خواست تو  
پیشم باشی، می خواستم حسست کنم، یه کاری کنم که  
فکر کنم تو پیشمی.

به طرز رقت‌انگیزی به این حس اعتراف کردم. لعنت به  
من و احساساتم.

- بعد به اون گفתי باهات بخوابه؟

رگش چطوری تکون می‌خوره، صورتش، خدای من  
صورتش، انگار با تنورِ داغی برخورد کرده که اینجوری  
سرخ و برافروخته شده.  
- نه.

- پس چی؟

- کاووس یهو کنارم دراز کشید، گفتم می‌خواد اینجا باشه  
تا مراقبم باشه کسی تو مستی اذیتم نکنه، من مست  
بودم، حالیم نبود، فقط یادمه داشتم پشش می‌زدم تا بره،  
اما بعد...

یک آن نعره زد، در جا پریدم و دیدم که صندلی زیر  
پاهاش رو برداشت و محکم به دیوار زد. قبض روح  
شدم... خودمو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_هشتادوسه

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- تو چیکار کردی... چیکار کردی... می خواستی جلوی  
اون چه گوهی بخوری !

به سمتم هجوم آورد. از چیزهایی که به زیون آوردم گیج  
بودم... من یه اعترافِ وحشتناک کردم... این غیرممکنه  
بهش گفته باشم می خواستم با فکرِ تو...

قبل از اینکه بفهمم محکم به صورتم سیلی زد... وای  
خدای من... به من سیلی زده.. اینم یه چشمه دیگه از  
کارهاش... اون دست بزن هم داره.

توی صورتم با بخار دهانش نعره زد:

@shahregoftegoo

- تو قرار بود زن من بشی... زن امیریل ستوده... چطوری  
به خودت اجازه دادی جلوی یه مرد غریبه لباس تو در  
بیاری؟

- من ... من ...

دستشو روی گلوم گذاشت و بقدری فشارش داد که کف  
کردم و به مرز خرخر کردن رسیدم.

من چطوری تونستم اون جمله رو به زبون بیارم؟  
رهام کرد و به دیوار مشت زد. خودشو زد، وسایل رو به  
اطراف پرت کرد.

حالم بد شد، شکمم پیچ می خورد و حس تهوع داشتم.  
چقدر حرف زد، داد زد، بهم ناسزا گفت... بهم گفت  
هرزه، من هرزه نبودم من فقط اون لحظه گیج بودم...  
کاری که ممکن بود هر آدمی به جای من انجام بده...  
دوباره به سمت حمله کرد ولی فقط موهام رو کشید و  
توی صورتم یه چیزهایی گفت که درست متوجهشون  
نشدم.

حالم به قدری بد شد که نزدیک بود همونجا روی تخت  
بالا بیارم. نمی‌دونم اونم داشت چی برای خودش بلغور  
می‌کرد.

دستمو به سمتش دراز کردم:

- امیر... می‌خوام... می‌خوام...

عوق زدم و به یکباره روی لباسش و ملحفه‌ی تخت بالا  
آوردم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_هشتادوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

با یه سردردِ شدید از خواب بیدار شدم. نمی‌دونم ساعت چند بود، منگ بودم و برای چند ثانیه روی تخت نشستم و به اطرافم و آشفته‌گی اتاق نگاه کردم. همه چیز به هم ریخته بود. انگار دیشب سارق‌ها به اینجا حمله کردن و بمب وسط اتاق گذاشتن.

صدای موزیکِ بیرون از اتاق منو به خونه‌ی امیریل و واقعیت ازدواجم پرت کرد.

وقتی دست و صورتم و شستم یه چیزهایی از دیشب رو به خاطر آوردم. اون لحظه که بهم فشار می‌آورد مشروب بخورم و بعد لباسمو تنم کرد و به این اتاق آوردم. بعدشو به خاطر نمی‌ارم، می‌دونم حالم بد شد و بالا آوردم... اوه اون لباسِ مسخره تنم نیست، یه تاپ و شلوار تنمه... پس لباسمو برام عوض کرده... خدا کنه افتضاح بیشتری بالا نیورده باشم، مثل اتفاقی که توی اون مهمونی افتاد. داشتم مسواک می‌زدم که چشمم به قرمزی گردنم افتاد. دیشب میون اون دعاها منو خفه کرد. آره یادمه. حتی بهم سیلی زد، عوضی بداخلاق... همش مهمونی رفتن منو

@shahregoftegoo



اشتباهم تو سرم می کوبه، چرا از کار کثیفِ خودش دم  
نمی زنه !

زیر لب فحش رکیکی بهش دادم و از اتاق بیرون رفتم.  
صدای موزیکش حالا واضح تر به گوشم می رسه. صدا از  
توی اتاقِ کارش بود. حتما داره کار می کنه و مثلاً با این  
موزیکِ لایت تمرکز کرده تا یه وقت تَریدهاش به پیسی  
نخورن.

از گرسنگی به هر چیزی که روی میز دیدم چنگ زدم و  
خوردمشون. دیشب شام نخورده بودم، اون عوضی هم  
خوب بلده چطوری زندگی رو زهرمارم کنه.  
خوبه حداقل منو به حال خودم گذاشته و خودش ترتیب  
صبحانه رو داده.

نگاهم به ساعت افتاد. دلم یهو گرفت. من هر روز این  
ساعت توی آتلیه بودم و داشتم روی عکس هام کار می  
کردم. با یه بله گفتن بین چطوری از کار و زندگیم افتادم.  
می دونم اون درِ خونه همیشه قفل می کنه و من کلید این  
خونه ی لعنتی رو ندارم تا بتونم دوباره آزادیمو بدست  
بیارم.

@shahregoftegoo

محض اطمینانم که شده بعد از اینکه از قهوه‌ی دم  
کرده‌ش یه فنجون خوردم تا سردردم رو کم کنم، رفتم درِ  
ورودی رو چک کردم.

طبق حدسم در قفل بود و کلیدش رو هم روی جا کلیدی  
نبود. اون یه عوضی به تمام معناست. دوست دارم تک  
تک کارهایش رو مثل دیشب تلافی کنم.

شقیقه‌م رو از درد فشار دادم. نعره‌های دیشبش مرتب  
توی ذهنم راه می‌رن. دیشب چی بهش گفتم که دیوونه  
شد؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_هشتادوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

بدون اینکه به میز یا جمع کردنِ ظرف‌ها دست بزنم به طرف اتاقم برگشتم.

همین که نزدیک اتاق رسیدم اونم از اتاق کارش بیرون اومد و منو دید. بخاطر دیشب و اون رفتارهای عجیب غریبش کمی ازش ترس دارم. بوی عطرش و شامپوی بدنش به ورودی شامهم نفوذ می‌کنه.

می‌فهمم بازم دوش گرفته و من به این پی می‌برم در مقایسه با اون وسواس کمتری دارم.

بدون سلام یا چیزی، خشک و عصاقورت داده از کنارم رد شد و به حالت دستوری گفت :

- مامانم زنگ زد برای شام دعوتمون کرده، تا عصر کارهاتو انجام بده زودتر بریم.

- باید بریم؟

وقتی داشت وارد آشپزخونه می‌شد یه نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و ابروشو بالا پروند:

- پاکشاست می‌خوای نری؟

@shahregoftegoo

پوزخندی در امتداد حرفش زد:

- خودت به همه رسوندی زندگی مشترکمونو آغاز کردیم،  
فکر می کنی نتیجه گیری اونا چی از آب در میاد!

منظورش اینه من به همه گفتم شب زفافمون صورت  
گرفته و ما اون لحظه رو با هم سپری کردیم... بله من  
دوباره احمق بازی درآوردم و باز هم تر زدم. در حقیقت  
من همیشه توی تر زدن استادم.

دیگه چیزی نگفتم و برگشتم به اتاقم.

تا ظهر کاری برای انجام دادن نداشتم، اونم کاری به کارم  
نداشت و تمام اون ساعت ها مشغول کارش بود.

دوش گرفتم و موهام رو با حوصله اتو کشیدم.

موهام تقریبا بلنده، تا روی کمرم... فیس خیلی خوشگلی  
ندارم، اما از نظر اطرافیانم همه بهم می گن خوشگلم. در  
واقع صورت گرد و کوچیکی دارم و برعکس تمام اجزای  
صورتم که متناسب با اندازه ی صورتمه، چشمام کمی  
درشت ترن و رنگ فندقی شون رو از حاج بابام به ارث  
بردم.

کارم که تموم شد در اتاق رو به شدت باز کرد و با توپ  
پر، غرزد:

- تو تو این خونه چیکاره‌ای، مگه نگفتم ناهار، شامم،  
سر وقت آماده باشه... پاشو نشسته اینجا سر دل امن  
موهاشو صاف می‌کنه.

خیلی خونسرد شونه‌امو بالا می‌دم و اتو مو رو توی کشو  
گذاشتم.

- به من چه... من که بهت گفتم برات غذا درست  
نمی‌کنم... قرار نیست بشم یه زنِ خونه‌دار.

- اگه منم که تورو پاسورِ این خونه زندگی می‌کنم.

- تو غلط می‌کنی منو زندانی خودت کنی.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_هشتادوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

چیزی به سمتش پرت کردم، جعبه‌ی کوچیکِ ساعتِ بود  
که به در برخورد کرد و پایین افتاد. دندونامو روی هم  
فشار دادم و گفتم :

- برات غذا درست نمی‌کنم. هیچوقت اینکارو نمی‌کنم.  
برو شکمتو با کره مربا و پنیر و این آت آشغال پر کن.  
سرشو با حرص تکون داد و گوشیشو از جیبش درآورد.  
اون گوشی منه... چطوری به خودش اجازه میده به  
وسایلم دست بزنه.

- چرا گوشی منو برداشتی؟

با گوشی من شماره‌ای گرفت و کمی بعد حرف زد:

- الو سلام... سفارش ماهی کباب داشتم. اشتراک (...)  
بله ستوده هستم... یه پرس با مخلفات.

گوشی رو که پایین آورد لبخند محوی، مین باب تمسخر  
روی لبش داشت.

@shahregoftegoo

- این از ناهارِ من... توام می‌تونی شکمتو با کره مربایی  
چیزی پر کنی.

- گوشیمو بهم پس بده... دیگه حق نداری به وسایلم  
دست بزنی..

- انگار دیشب و زیاد به خاطر نمیاری درسته؟

- این الان چه ربطی به حرفِ من داره.

- اگه یادت میومد دلیلشو میفهمیدی چرا گوشیتو  
ورداشتم.

اینو گفت و عقب گرد کرد. خواست از جلوی دیدم محو  
بشه که با حسی مملو از آرامش صداش زدم:  
- امیریل.

ایستاد و برگشت نگاهم کرد.

- تو که اندازه حاج بابام پیشم اعتبار نداری ها.... من  
اونو با اون همه ابهت دور زدم، تو که جای خود داری.

- داری تلاش می‌کنی چطوری منو دور بزنی؟

- تلاش نمی‌کنم، من همین الانم دورت زدم.

نگاهشو به قد و بالام دوخت و لبش به سمت بالا کج شد.

- باشه هر کاری تونستی بکن.

اون وقتی اینجوری لبخند می‌زنه داره در اصل بهم هشدار می‌ده. به جای اینکه آروم بشم از اینکه با حرفام عذابش دادم، لبریز از خشم و نفرت شدم.

قبل از اینکه ناهارش رو بیان رفتم توی آشپزخونه و چند لقمه نون پنیر خوردم. اتفاقا خیلی هم بهم چسبید. حداقل می‌دونم زیر بارِ زورِ امیریل نرفتم.

شب هر دو راهی خونه‌ی مادرش شدیم. توی ماشین بهم گفت:

- تو که به همه گفتی چه سور و ساتی بینمون بوده، اونجام یکم ادا مَدا بیا، تا کمتر سوال پیچمون کن.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_هشتادوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo



## #خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

رفتیم خونه مامانش. مثل همیشه زهراخانوم با من خیلی خوش رفتاری میکرد. منم از لج پسر مارموزش و اینکه حرصشو در بیارم از جفت زهرا خانوم جم نمیخوردم و پیش امیریل همش بهش میگفتم :

"- کاری هست منم انجام بدم مامان جون.

زهراخانوم هم با شور و دال ضعه بهم می گفت :

- نه مامان قریونت برم... تو بشین فعلا استراحت کن بخاطر دردت همیشه زیاد کار کنی.

کسی بینمون نبود که این جملاتو میگفت چند بارم به امیریل سفارشمو داد فعلا کاری به کارم نداشته باشه تا دردم آروم بشن حالا انگار ما از صبح تا شب رو هم

سواریم و تو این مدت جای جای خونه مون کلی خاطره  
پر هیجان داشتیم.

وقتی سنگینی نگاهشو حس کردم بهش نگاه کردم پوزخند  
صداداری زد و سرشو تکون داد.

صدای زنگ خونه که به گوشمون رسید امیریل از  
مامانش پرسید :

- کسی قراره بیاد؟

زهرخانوم در حالیکه داره به طرف میرفت تا درو باز کنه  
در جوابش گفت :

- به مامان بابای حلما هم گفتم امشب بیان کنار هم  
باشیم حاجی گفت یکم کار داره ایشالا یه شب دیگه  
میاد... اینا هم حتما ماهک و حسینه.

جیگرم سوخت وقتی زهرا خانوم گفت حاج بابام حاضر  
نشده بیاد تا منو ببینه .

بغضمو قورت میدم تا یه وقت پیش این هیولا گریه نکنم  
. صدای احوالپرسی ماهک و که با مامانش میشنوم

بغضم بیشتر میشه. منم میتونم مثل اون یه روزی برم  
خونه مون وبا حاجی بابام و مامانم کنار یه میز بشینیم و

حرف بز نیم ! یا اصلا مثل سابق بغلشون کنم و باهاشون  
خوش بگذرونم !

- بیچاره ها.

نگاهمو به اون عوضی می دوزم که برای حرص دادن من  
الکی قیاقه گرفته و میگه :

- کارو بهونه کردن که نیا اینجا به خاطر کارای دخترشون  
سرافکنده بشن. میدونی که روشون نیست تو صورت  
کسی نگاه کنن.

- از یه چیزایی خیلی زورم میگیره .

- از چی ؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_هشتادونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

با حرص نفسی گرفتم. چشماش در این لحظه تیزترین عضو بدنش بودن. اون برخلاف عوضی بودنش خیلیم باهوشه. مردهای باهوش همیشه جلب توجه می کنن مثل امیریل که همه دست به سینه مقابلبش وایمیستن و حلوا حلواش میکنن.

- برام زور داره تو این خونه یه خائن راست راست راه بره و همه بهش احترام بذارن بعد به اشتباه غیر عمدی منو همش تو سرم بزنی. اگه حاج بابا یه ذره به من اعتماد داشت و اجازه میداد حق تورو کف دستت بذارم الان اینجا نشسته نبودم لغوز پرونی تورو گوش بدم.

- جدا... خب حاج بابات خودش میدونست دخترش چیکاره ست که سریع شوهرت داد. ترسید بمونی گند بدتری بیاری بالا.

حرفش یه بمب کله مو منفجر کرد تا خواستم جوابشو بدم ماهک پارازیت انداخت :

- وای سلام سلام بین کی اینجاست... عروس خانم  
خوشکمون آقا داماد گل.

ماهک با خود شیرینی جلو اومد و با منو امیریل روبوسی  
کرد. نگاهم که به حسین میفته حس یه غریبه بهم دست  
میده. انگار اینجا همه با هم آشنان و فقط من بینشون  
غریبم.

بازم گلی به جمال زهراخانم بین این همه غریبه پشت منو  
خالی نکرد. جلوی ماهک و حسین بغلم کرد و روسرمو  
بوسید.

- الهی قربون دختر خوشکلم برم. حسین جان بیا مادر بیا  
پیش خواهرت دلی از دلتنگی دربیارین. میدونی حسابی  
دلت برات تنگ شده.

بازم صدای پوزخند اون عوضی روی شنوم. بهش  
اهمیت نمیدم. حسین که خودش مرام نداشت جلوی  
این خانواده ازم حمایت کنه و بیاد منو توی بغلش بگیره  
تا نشون بده با وجود هر اتفاقی من بی کس و کار نیستم...  
مثل غریبه ها ایستاده اونجا الکی با کاپشنش درگیر شده و  
با خودش دل دل میزنه اگه به من نزدیک شد چه واکنشی

باید نشون بده. منتظر زهرا خانوم بود بهش بگه بیاد با  
من سلام کنه!

بابای امیریل هم اومد و بعد ازچند دقیقه همه کنار میز  
شام دور هم جمع شدیم. با اینکه قبلا چندباری توی  
خونه اشون اومدم اما هنوزم حس غریبی دارم و خیلی  
بینشون راحت نیستم. من کنار امیریل نشسته بودم که  
ای کاش راهی داشتم تا خودم یه صندلی دیگه برای  
نشستن انتخاب کنم.

کار امیریل سرمایه گذاری توی ارز و این چیزاست و  
میدونم بخاطر کارش تا الان سود خیلی زیادی ازش  
بدست آورده و غیر از خودش به خانواده اش کمک کرده  
تا بتونن توی یکی از خونه های اعیونی نشین بالا شهر  
بشینن و بهترین دکورو برای خونه شون سفارش بدن و  
الا با شغل باباش که قبلا یه سوپرمارکت کوچیک داشت  
بعید بدون به اینجا رسیده باشن. همون سوپر مارکت و  
هم الان تبدیل کرده به یه فروشگاه بزرگ.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_نود

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

اشتهای غذا خوردن نداشتم و نگاهم بیخودی به  
غذاهای روی میز می چرخید. زهرا خانم انگار متوجه شد  
و این کارمو اینجوری برداشت کرد که خجالت می کشم.  
- امیریل مامان جان برای حلما، خودت غذا بکش. بچه‌م  
تازه اومده بینمون یکم غریبگی میکنه.  
- ممنون مامان جان.

به جز زهرا خانوم و شوهرش هیچکدوم از آدمای این  
خونه سزاوار لبخندم نیستن. لبخندمو با گرمی جواب داد  
و به پسرش چشم غره‌ای رفت که به حرفش بی‌اعتنایی  
کرده. رفتارهای سردش داره آزارم می‌ده، اینکه همش منو  
نادیده می‌گیره و یه جوری رفتار می‌کنه انگار کم

@shahregoftegoo

اهمیت‌ترین آدمِ دوروبرشم، برام زجرآورده، اگه قراره  
هنوزم اینجوری پیش بره، حاضرم بمیرم و عطای این  
زندگی رو به لقاش بفروشم.

واضحه برام که اون منو دوست نداره و هیچی به  
خواستِ خودش نبوده.

حتی از من خوششم نمیاد و منتظر بوده تا من این سوژه  
رو دودستی تقدیمش کنم، تا یه عمر بتونه باهاش بهم  
سرکوفت بزنه.

به اجبار مامانش به خواستگاریم اومد و باهام ازدواج  
کرد... مثل الان که باز هم به اجبارِ مامانش کنارم نشسته  
و داره برام غذا می‌کشه.

الهی کوفت بخوری که همش دولوپ می‌خوری و درد  
میندازی به جون من.

- چی برات بکشم ؟

با صدای زمختش پرسید، مامان و باباش لبخند محوی  
زدن اما اصلاً نگاهمون نکردن.

رونِ پامو از زیر میز آروم چنگ زد و با لبخند محوی  
دوباره تکرار کرد :

@shahregoftegoo



- چی میخوری بگو برات بکشم!

- شاید راحت نیست نیست بذار خودش بکشه داداش.

ماهکم حالا زورش گرفته که داداشش هوای منو داره الکی فاز روشن فکری برداشته مثلاً منو به حال خودم بذارن تا راحت‌تر باشم. حالا این همه حسین ک\*لیسی تورو کرده من روزی گفتم بذارش به حال خودش راحت باشه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_نودویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

واضح میتونم احساسِ نفرتشو به خودم درک کنم. اون از من خوشش نمیاد و داره یه جورایی خواهرشوهربازی دزمیاره.

دستم روی دستش گذاشتم تا از روی پام پشش بزنم. چقدر دستش داغه. برای اینکه حرصِ ماهک و در بیارم و بهش نشون بدم رابطه جون چقدر خوب پیش می ره، کمی ناز به صدام دادم و گفتم :

- مرسی... خودم میکشم. تو بخور.

زهره خانوم با احساس به نازِ صدام لبخند زد، ولی پسر دیویش پوزخند ریزی زد و دوباره روِن پامو فشرد. لعنتی... مگه آزار داره این کارهارو انجام می ده؟ خوبه با چنگال بزنم رو انگشتاش تا جیغش در بیاد !

ظرف خورشت رو کنارم گذاشت، کباب هارو هم همینطور و کنار گوشم پچ پچ کرد:

- حالا هرکوفتی دلت میخواد بخور.

- قراره همون کوفتی رو بخورم که تو داری می خوری.

منم مثل خودش زمزمه کردم و مشغول خوردن شدم.  
هنوز خوشمزگی لقمه‌ی توی دهانم رو حس نکردم که  
اون دوباره دستشو روی رونم گذاشت.

اگه از من بدش میاد پس چرا سعی داره لمسم کنه؟ نکنه  
اینم راه جدید آزار دادنشه! خواستم دستشو کنار بزنم،  
که یهو گرمی انگشتاش بین پاهام نفوذ کردن و پوستِ  
نازکِ رونم رو چنگ زدن.

وای خدای من. نفسم بند رفت و به بقیه نگاهی انداختم  
تا ببینم کی حواسش با ماست. قلبم داره به ضرب  
می‌کوبه. زیر لب بهش اخطار دادم :  
- نکن.

میدونم اون عوضی ککش هم نگزیده که اوناو به گونه ای  
روی پوستم حرکت داد تا اذیتم کنه. اون داره منو لمس  
میکنه و من میخوام با این قاشق چشماشو ازکاسه  
دربیارم.

پاهامو جمع کردم تا دستشو بین پاهام له کنم. اون لحظه  
دچار چند احساس متفاوت شدم، ولی بیشتر از همه  
عصبی‌ام.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_نودودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

باباش داره با حسین حرف میزنه، حواسِ ماهک و  
مامانشم گرم اون دو شده و کسی حواسش نیست، اون  
داره زیر میز منو با انگشتاش آزار می‌ده.

با چنگالم آروم به دستش زدم و خیلی خفیف غریدم :  
- دستتو بکش عقب.

دوباره مثل همه وقتایی که داره اذیتم میکنه و لذت می‌بره  
پوزخندی زد و دستشو عقب کشید.

@shahregoftegoo

ضربان قلبم... خدایا... دارم از دست این روانی دیوونه  
میشم. اون داره منو با کارهایش دیوونه می‌کنه.

زهره خانوم یه چیزی گفت که درست متوجه نشدم،  
چون تمرکز نداشتم نفهمیدم چی پرسیده، سریع لیوان  
آبی کنارم گذاشت و وقتی نفسمو بیرون دادم و لیوان رو  
برداشتم زیر لب بهم گفت :

- ح\*شری.

چشمم به دهان زهره خانومه ولی توی سرم انگار دینامیت  
منفجر شده.

خدا لعنت کنه امیریل فکر کرده من تحریک شدم که  
می‌خواستم دستشو عقب بکشه. نمیدونه من بخاطر  
نفرتم و حس چندی که از دستاش دریافت میکردم این  
کارو کردم.

بعد از شام وقتی می‌خواستم کمک ماهک و زهره خانوم  
میزو مرتب کنم بهم اجازه ندادن و زهره خانم بلند گفت :  
- امیریل ماما جان بیا زنتو بیر پیش خودت بشینه. تا ما  
اینجا رو جمع و جور کنیم.

@shahregoftegoo

- چای حاضر نیست مامان؟

درحالی که داشت به طرف آشپزخونه می اومد اینو پرسید  
و زهراخانم گفت :

- چرا مادر اینجارو جمع کنم میارم براتون.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_نودوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

- تو اینجا موندی چیکار کنی، می خوای کمکشون کنی ؟

جوابشو ندادم. من لحنشو می شناسم. اون سعی داره  
چیزی بگه تا روانم آتیش بگیره.

@shahregoftegoo

- بیا برو بشین مگه نگفتی لگنم درد میکنه نمی تونم راه برم و اینا...

اوه... نگاهی به ماهک و مامانش انداختم. اونا لب گزیدن و الکی به کارشون مشغول شدن تا مثلا بگن ما چیزی نشنیدیم ولی لبخند زهراخانم شبیه یه سیلی توی گوشم میزنه.

حالا عذاب دادن من به جهنم، چطوری روش میشه جلوی مامان و خواهرش این حرفارو بزنه.

از کنارش که خواستم بگذرم پوزخندی زدم و تقریبا بلند گفتم تا مامانش و ماهک بشنون.

- حیاروقی کردی رفت... لااقل از مامان و خواهرت یکم خجالت بکش.

نیشخندشو هیچکس به جز خودم ندید. وقتی رفتیم نشستیم اونم اومد کنارم نشست و پاشو روی پاش انداخت و با پروپی گفت :

- اگه بی حیایی دست و پا داشت تورو سفت بغل می گرفت... به من نگو بی حیا وقتی حتی برادر خودتم حاضر نیست تو صورتت نگات کنه.

- بهتره دهن تو ببندی. در مورد خونواده‌ی من حرف  
نزن... اونا به تو هیچ ربطی ندارن... نذار منم امشب و  
زهرمارت کنم.

تیز و دقیق نگاه کرد و بعد یهو پی گفت :  
- عزیزم برام میوه پوست می‌گیری؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_نود و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

قلبم یهو ریخت که جلوی خانواده‌اش اینجوری گفت و  
به من گفت "عزیزم".

@shahregoftegoo



زهرآ خانوم همون لحظه با سینی چای و شیرینی از  
آشپزخونه بیرون اومد و با شنیدن صدای پسرش گل از  
گلش شکفت :

- من قریون عزیزم گفتنت برم مادر... خوشبخت بشید  
با هم.

خیس عرق شدم. اگه زهرآ خانوم دوباره حرفشو تکرار  
نمی کرد، هیچوقت میون اون جمع به خودم اجازه  
نمی دادم این کارو انجام بدم و براش میوه پوست بگیرم.  
براش میوه پوست گرفتم و پیش دستی رو کنارش  
گذاشتم.

زهرآ خانومم باشور نگاهمون می کرد، حالا انگار رابطه‌ی  
ما شبیه لیلی و مجنون داره پیش میره. زوم کردنشون  
روی منو امیریل به این دلیله که ازدواجمون سنتی بوده،  
ما عاشق هم نبودیم، از قبل با هم دوست نبودیم،  
خانواده‌اش اومدن و یهویی منو برای امیریل خواستگاری  
کردن، ما هم بخاطر شناخت قبلی بهشون بله دادیم.  
البته من خودم همیشه از شخصیتش خوشم می اومد،  
خبر نداشتم اون یه آب زیرکانه مرموزه.

- خودتم بخور حلما جان.

@shahregoftegoo

امیریل آروم گفت :

- آره خودتم بخور یکم جون بگیری... این چند روز حسابی اذیت کردم.

پوزخندی زدم و کمی ازش فاصله گرفتم. وقتی کنارش باشم اون با حرفای زیر لبیش منو عذاب میده، من که نمی‌تونم بین همه داد بزنم و جواب بدم، مجبورم تو خودم بریزم.

بعد از چای زهرا خانوم رفت توی اتاق و کمی بعد با یه هدیه به سمتمون برگشت. وقتی اون دستتبد طلا رو روی دستم انداخت و به گونه‌ای هدیه‌ی پاکشامون رو بهمون داد، توی دلم به حسِ لطیفش پوزخند زدم. اون فکر می‌کنه ازدواج منو پسرش قراره مثل ماهک و حسین پیش بره و ما دلدهای هم بشیم. مثل همه مادرهای دیگه، زهرا خانومم خوش بینه و عاقبتِ مارو خوش می‌بینه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_نودوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

ازش تشکر کردم و امیریل جلوی همه دست انداخت  
پشت کمرم و تصنعی گفت :

- مبارکت باشه عزیزم.

نگاهش کردم و در جوابش فقط لب زدم :

- ممنون.

زهره خانوم رو توی بغلم گرفتم و بوسیدمش، کنار گوشم  
ریز ریز پچ پچ کرد:

- خوشحالم که دلشو بدست آوردی... این پسر سنگ  
بود حالا که اینجوری می بینمش از ته دل خوشحالم. خدا  
عاقبتونو به خیر بگذرونه.

- ممنون مامان جون.

@shahregoftegoo

- هواشو داشته باش، مراقبش باش، اون هنوزم پسر  
کوچولوی منه... باشه مادر؟

برخلافِ میل باطنیم الکی گفتم :

- چشم.

با لبخند ازم دور شد و ماهک با حسِ حسادتش از کنارِ  
حسین گفت :

- مامان منو فروختیا... عروس دار شدی دیگه منو یادت  
رفته... قدیما می گفتن مادر زن ها داماد دوستن، حالا  
انگار برعکس شده.

حالا نه خیلی من از این ازدواج راضی ام، اینم حرصش  
گرفته مثل داداشش، فقط بلنده طعنه بندازه.  
همین که دوباره نشستم صدای طعنه آمیزش از کنارم بلند  
شد :

- عروسِ مامان تافته ی جدا بافته ست، با همه فرق  
داره، واسه همینم دردونه شده.

دیگه نیش هاش سرم تاثیری ندارن، دارم بهشون عادت  
می کنم تا کمتر حرص بخورم و مریض بشم.

صدای خنده‌ی ماهک بلند شد ولی دم زهرا خانم گرم که  
باز هم هوای منو داشت :

- تافته‌ی جدا بافته‌ست پس چی فکر کردین... زنِ جیگر  
گوشه‌م شده، دخترمون شده، قراره مادرِ نوه‌هام  
باشه، چرا عزیز نباشه پ؟

ماهک: خوش بحالِ حلما... بین چه مادرشوهر خوبی  
گیرش اومده.

حرصم گرفت ازش. یه جوری حرف می‌زنه انگار مامانم به  
اون بی‌احترامی می‌کنه. نتونستم اینو تاب بیارم و حرفمو به  
زبون آوردم :

- مگه مامانِ من به تو بی‌احترامی ماهک جان؟

سرمو کمی جلو بردم تا صورتِ رنگ پریده‌شو واضح تر  
ببینم و دلم خنک بشه. حسین که از این عرضه‌ها نداره،  
ظاهرا تو فروختنِ خونوادشم خیلی استاده.

یکی باید دهنِ این سلیطه رو ببنده تا جرات نکنه  
اینجوری تیکه نندازه.

- آخه یه جوری حرف می‌زنی انگار مامانِ من همش بت  
بد و بیراه میگه.

- نه من اینو نگفتم. منظوری هم نداشتم.  
حسین نگاهم کرد و محکم گفت :  
- ماهک که چیزی نگفت، الکی شلوغش نکن.  
به من می‌پره اما حاضر نیست دهنِ زنشو ببندد تا پشت  
سرِ مامانش گوه زیادی نخوره.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_نودوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

حرصم گرفت و به تندی به حسین هم جواب دادم:

- منم چیزی نگفتم. صحبت مادرشوهر شد خواستم بگم  
مامانِ منم از گل نازک‌تر به ماهک نگفته... آخه یه  
جوری گفت اگه یه غریبه اینجا بود فکر می‌کرد حالا  
مامانم چیکار می‌کنه.

- من منظور بدی نداشتم حلما تو داری الکی بزرگش  
می‌کنی.

تصنعی لبخندی به روش زدم یعنی سر دشمنی باهم  
نداریم. اما خون خونمو می‌خورد برم گیس‌هاشو بگیرم  
توی دهنش بچپونمشون.

- من که چیزی نگفتم، با همم که بحث نداریم... گفتم  
مامانِ منم مادرشوهرِ خوبیه.

- برمنکرش لعنت... مگه من گفتم بده، سریع جبهه  
گرفتی.

- من کی جبهه گرفتم ماهک جان.

نگاهمو به همه چرخوندم. آقاجون و زهراخانوم اخم  
ریزی کردن و داشتن میوه پوست می‌گرفتن ولی حسین

ک\*لیس، از فکِ منقبضش می فهمم بهش فشار اومده  
من با زنش بحث کردم.

بحث رو اون آدمی که جفت من نشسته سریع به هم زد:  
- ماهک میشه برام یه لیوان آب بیاری. این خاله زنک  
بازیارو هم تموم کنین.

به طرز ناباورانه ای خیلی واضح بحث رو کات کرد تا  
خواهرِ عجوزه اش ادامه ی بحث رو در پیش نگیره.  
نمی تونم و نمی خوام اینجوری فکر کنم اون به خاطر من  
این کارو کرده.

وقتی به مبل تکیه دادم، شونه ام به شونه اش برخورد کرد.  
تا اونجایی که یادمه من ازش فاصله گرفته بودم. پس  
اینطوری حدس می زنم اون خودشو به سمتم مایل کرده.  
نیم نگاه ریزی بهش انداختم و خیلی ریز گفتم :

- کی بریم خونه؟

با چشماش تیز نگاهم کرد... تیز و دقیق. انگار می خواد  
درونمو بخونه و دنبال ضعف هام بگرده... من اگه زمین  
بخورم و علیل بشم، بازم ضعف هامو به تو نشون نمی دم.



#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_نودوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

وقتی به خونه برگشتیم یه راست رفتم به طرف اتاقم. بله  
اتاقم... اونجا تازگی ها شده اتاقِ من و خوشبختانه امیریل  
هم به خودش اجازه نداده پا توی حریمم بذاره. هر چند  
بخواد بذاره من اونقدر قوی هستم که برای حریمم ارزش  
قائل باشم.

@shahregoftegoo

تلفنش زنگ خورد. راهشو به سمت اتاقی که صبح توش بود و به اصطلاح اتاق کارشه، کج کرد و در همون حال موبایلش رو کنار گوشش گذاشت :

- جانم... سلام عزیزم تو خوبی...

نگاه منو روی خودش حس کرد که سعی کرد اینجوری حرصم بده. بعدم وارد اتاق شد و در رو بست...

دارم منفجر می‌شم، من نمی‌تونم این آدم و خیانت‌هاش رو تحمل کنم. می‌دونم این وقت شب هیچکس جز نوشین نمی‌تونه بهش زنگ زده باشه، دلم می‌خواد هردوشون رو بکشم، خائن‌های کثیف... قلبم داره مثل آبی که سر رفته، سرریز میشه و انزجار درونمو فرا گرفته.

باید برم در اتاقش رو باز کنم و محکم بزنم تو گوشِ امیریل و بهش بگم " حالا بین خائن کدوم یکی از ماییم"

ولی نمی‌تونم. نه اینکه جراتشو ندارم... اتفاقا خوب هم دارم... اما اون مرد، مردی نیست که قرار باشه من بخاطرش بجنگم و رقیبمو از میدون بیرون کنم. اون سزاوارِ همینه تا وقتشو با آشغال‌های هرزه‌ای مثل خودش سر کنه.

رفتم توی اتاقم و در رو چنان محکم بستم که شک ندارم  
اون از انعکاس صدا دو متر بالا پریده.

همین که داشتم لباس‌هان رو عوض می‌کردم اون در رو با  
شدت باز کرد. شلوارکم میون دستم ثابت موند و نگاهش  
کردم.

چهره‌اش که به نظر نمیاد خوشحال باشه. بیشتر عصبیه  
تا اینکه براثر تماسِ دوست دخترش خوشحال باشه.

یه قدم وارد اتاق شد و در رو گرفت و با صدای  
خشم‌آلودی بهم گفت:

- این درو مثل آدم ببند... نه مثل حیوون. یادت ندادن  
اینجوری آروم ببندیش.

در رو آروم بست، تا به نحوی آروم بستنِ در رو بهم  
آموزش بده! پوزخندی زدم.

- حیوون تویی که فکر می‌کنی هر غلطی دلت می‌خواد  
می‌تونی انجام بدی.

- من؟

صورتش ردی از تمسخر گرفت و قدم‌هاش رو به طرفم  
برداشت. وقتی مقابلم ایستاد بوی عطر تلخش رو  
واضح‌تر حس کردم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_نودوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- من حیوونم یا تو که امشب اون معرکه رو تو خونمون  
راه انداختی ! اون کارها چه معنی داشت ؟ تربیت  
خانوادگیتو می‌رسوندی، یا شعورِ پایینِ خودتو !

- چرا به خواهرِ دهنِ پاره و بی‌شعورِ خودت چیزی  
نمی‌گی... دهنِ خواهرِ سلیطه‌تو بستم تا یاد بگیره درست  
صحبت کنه.

- آبروی منو تو خونمون بردی... باید همونجا یه تو دهنی  
بهت می‌زدم تا حرف زدن یادت بگیری.

- تو دهنی به من بزنی ؟ مگه جراتشو داشتی ؟ خواهرت  
گستاخی کرد منم دهنشو بستم... اونم یه افاده‌ای  
گستاخه شبیه تو، که حتی یاد نگرفته چطوری حرف بزنه  
و کجاها حرف بزنه... مثل لولو سرخرمن اومده نشسته  
اونجا واسه من شِرو وِر می‌گه.

- لولو سرخرمن تو بودی، نه ماهک که اونجا خونه‌ی  
باباشه.

آتش گرفتیم... به من میگه لولو سرخرمن !

محکم زدم تخت سینه‌اش و سعی کردم با گردن کشی  
قدمو بلندتر نشون بدم. حتی اگه کوتوله هم بودم، بازم  
اعتماد بنفسمو در مقابلش از دست نمی‌دادم.

- اگه لولو سرخرمنم گوه خوردی اومدی خواستگاریم،  
گوه خوردی منو زنت کردی، گوه خوردی منو واسه  
پاگشا بردی خونتون، من دارم آبروداری می‌کنم، نه  
بخاطر تو، بخاطر حاج بابام، توام مشخصه ذاتت  
چیه و چیکاره‌ای، بهم بگو حیوون، بدم نمیاد...  
حیوون بودن شرف داره به اینکه یه آشغال هرزه  
باشی، خواهر دردیده‌تم اگه ادب داشت چشماشو  
نمی‌بست دهنشو باز کنه چرت و پرت بندازه بیرون. یه  
بار دیگه دور ورداره...

یه سیلی محکم توی گوش زد و برق از سرم پرید.  
اونقدر محکم بود که سرم به یه طرف متمایل شد. وای  
خدای من... دوباره منو زد... دوباره به من سیلی زده...  
نمی‌تونم این حقارت و بی‌پذیرم در حالیکه حاج بابام غیر از  
اون روز و برای جبرانِ اشتباهم، فقط یکبار بهم سیلی  
زده.

دستمو بالا بردم که منم بزنمش، دستمو گرفت و طوری  
فشار داد که درد توی تنم پیچید و جیغ کشیدم. محکم  
بههم اخطار داد:

- یه بار دیگه این مدلی حرف بزنی و فحش بدی، زیونتو  
از کار می‌ندازم... دیگه نبینم فحش بدیا... این چه طرز  
حرف زدن، چهار کلمه میگی دو کلمه‌ش فحشه... یه  
ذره شان و حیا داشته باش.

از سرم دود بلند شد. اون به من سیلی زده.. به من...  
نمی‌تونم ازش چشم پوشی کنم. قدرتشو ندارم بزنمش  
ولی می‌تونم تف بندازم توی صورتش و بهش بگم یه  
عوضیه به تمام معناست.

تو صورتش تف کردم و با نفرت به عقب هلش دادم:

- حالم ازت بهم می‌خوره... تو... تو یه نامردی که  
می‌خوای با کتک زدن دهنِ منو ببندی، فکر کردی من  
ذلیلت می‌شم؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_نودوهشت

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

ناخودآگاه گریه‌م گرفت و از اینکه ضعیف‌مو بهش نشون  
دادم بیشتر بغض کردم و جیغ زدم :

- به اندازه سر سوزنم برام ارزش نداری که به حرفات  
اعتنا کنم... همون موقع که دوست دخترِ کثیف بهم  
زنگ زد گفت هنوز با همید، دندونِ لق تو انداختم  
دور.

چشماشو بست ولی یه لحظه بعد شلوارکم از دستم  
کشیده شد و با شلوارکم صورتشو تمیز کرد و اونو توی  
صورتم پرت کرد.

- خوش‌ت بیاد یا نیاد من شوهرتم... زیاد سر به سرِ من  
ندار... نمی‌تونم مثل بچه‌ها بیامت و درسِ اخلاق یادت  
بدم... کارِ من ذهنیه نمی‌خوام بخاطر کشمکش با تو،

@shahregoftegoo



سرمایه‌مو به باد بدم... جای این کارها بشین فیلم ببین،  
آشپزی یاد بگیر، کتاب بخون، یه جوری خودتو سرگرم کن  
یه چارتا حرف یاد بگیری همش فحش به اینو اون ندی.  
- برو بیرون نمیخوام ببینمت.

صورت‌مو به سمت مخالف پیچیدم تا نتونه اشک‌هامو  
ببینه. ولی کنترلی روی ریزششون ندارم. انگار به جای  
صورت‌مو به قلبم سیلی زده.

می‌تونم گرمای نگاهشوروی خودم حس کنم، می‌تونم  
بفهمم اون داره با نفوذ و قدرتش به من غلبه می‌کنه.

از این چهاردیواری بیزارم، از این آدم که دوبار بهم سیلی  
زده و مرتب بهم فحش می‌ده و لیچار می‌گه، متنفرم. هیچ  
راهی ندارم که خودمو از این بند و اسارت رها کنم.

لبه‌ی تخت نشستم، فین‌فینم غیرارادی بود. کاش  
می‌تونستم خودمو کنترل کنم تا این آدم به راحتی اشک و  
بغض‌مو نبینه.

دلم ازش شکست... از اینکه هیچکس طرف من نیست  
دلگیرم و یه حس پوچی و تنهایی بهم دست داده.

احساس کردم قدمی به سمتم برداشت. از بالای شونه‌م  
سرمو کمی به سمتش خم کردم تا از گوشه‌ی چشمم  
عکس‌العملش رو ببینم. اما سریع برگشت و قبل از اینکه  
بره با صدای آرومش تاکید کرد:

- اگه نمی‌خوای اینجوری جوابتو بدم، مثل آدم رفتار  
کن... دیگه به ماهک فحش نده... اون که مثل تو آزاد  
نبوده تو مهمونی‌ها ول بگرده... دست چپ و راستشو که  
تشخیص داد شوهرش دادیم به داداش تو...

- من ول و ولنگارم؟

بدون اینکه جوابمو بده فقط با نگاهی بهم زل زد. اشکی  
همون لحظه روی گونه‌م افتاد و عصبی شدم:

- آخ امیریل...

دروغم شبیه کوره آتیش در حال گداختن بود. منو چزوند،  
سوزوند، داره غرور و شخصیتم رو زیر بارِ حرف‌هاش له  
می‌کنه.

- داری یه کاری می‌کنی، بشم اون کسی که کاری کنم  
کارستون... فکر نکن ازت می‌ترسم... بیچاره‌ت می‌کنم.

- چطوری می‌خوای بیچاره‌م کنی؟

- حالا بشین ببین...

- خب الان بگو لااقل آمادگیشو داشته باشم.

جوابشو ندادم. یه دردی به جونت بندازم بهترین  
طبیب‌های دنیا هم نتونن درمانت کنن. اگه قراره اون  
بلای جونِ من باشه، منم می‌شم فرشته‌ی عذابش.  
چند ثانیه نگاهم کرد و بعد با اخم‌های تندش درِ اتاق رو  
باز کرد و بیرون رفت.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_نودونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

یک هفته سر کردن با چیزهای توی یخچال بهم فشار آورد برای خودم یه غذای درست و حسابی درست کنم. نه اینکه بخوام به دستور اون عمل کنم. من یک هفته گرسنگی کشیدم، خودمو با نون و پنیر و کره مربا سیر کردم، اونم هر روز برای خودش غذا سفارش می داد و تا ته دولوپی می خوردش و بعد می رفت توی اتاقی که کار می کرد و اصلا براش مهم نبود من چی می خورم. حالا انگار گدا گشته و نخورده بودم این طوری رفتار می کرد.

مامان هر روز رنگ می زد تا آمارِ زندگیمو بگیره و بفهمه حالم خوبه یا نه... شایدم حاج بابام ازش می خواد احوالمو بگیره... نمی دونم این طوفان از کجا یهو سر به زندگیمون درآورد و بینمون تفرقه انداخت. حاج بابایی که من نور چشمش بودم، حالا چشم دیدنمو نداره و حتی حاضر نشد بیاد خونه ی بابای امیریل تا بهشون تو دهنی بزنه و ثابت کنه هنوزم پشتِ منه. منو بی کس و کار و تنها سپرده دستِ این غولِ وحشی و فکر می کنه زندگیم تو گل و گلستانه.

@shahregoftegoo

بوی خورشِتِ آلوم همه جا پیچیده بود. من عاشقِ  
خورشتِ آلوم و بعد از یک هفته غذا نخوردن، بهترین  
چیزیه که می‌تونه سرحالم بیاره.

شکمم برای خوردنش مالش رفت. مزه‌شو که چشیدم و  
مطمئن شدم خوب جا افتاده و پخته، خاموشش کردم.  
عنتر فکر می‌کنه من آشپزیم خوب نیست که بهم می‌گه  
فیلم آشپزی بین تا یاد بگیری غذا درست کنی.

میز رو برای خودم چیدم. یه بشقاب، یه لیوان و یه  
جفت قاشق چنگال و مخلفات دیگه.

توی دیس کوچیکی کمی برنج کشیدم تا به اندازه‌ای که  
می‌تونم، ازش بکشم و بخورم و یه ظرف کوچیک هم  
خورشت گرفتم.

تا نشستم پشت میز، هیبتِ نحسش از اتاق بیرون اومد و  
شامه‌ش که بوی غذا رو حس کرد، یه راست به سمت  
آشپزخونه اومد و اشتها رو کور کرد.

من به شکمم وعده دادم امروز یه روزِ فوق‌العاده براش  
بسازم، نمی‌خوام با دیدنِ اون مجبور بشم از غدام دست  
بکشم. نگاهشو روی میز چرخوند. برقِ تحسین به یکباره

توی نگاهش نشست، اما اخم ریزی کرد. حتما چون بهش  
نگفتم بیاد برای غذا خوردن بهم ملحق بشه.

- چرا برای من بشقاب نداشتی ؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صد

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

قاشق چنگالم رو رها کردم و به صندلی تکیه دادم.  
- مگه تو وقتی غذا سفارش میدی برای منم میخوری؟  
- بهت گفته بودم آشپزی کن. تنبیهت کردم تا خودت  
آشپزی کنی و وظایفتو یاد بگیری.

@shahregoftegoo

- وظایف !! نوکرِ بابات غلام سیاه... من نوکرِ تو نیستم،  
توأم رئیسِ من نیستی.

صدای پوزخندشو از پشتم شنیدم. رفته بود تا برای  
خودش بشقاب و قاشق چنگال بیاره.

سریع بلند شدم و خورشتِ باقی مونده توی قابلمه رو  
زیر شیر آب گرفتم تا نتونه بخوره. حتی اگه مجبور بشم  
خودمم لب به غذا نزنم، اما نمی‌ذارم اون از غذایی که من  
درست کردم بخوره.

وقتی نگاهش کردم هیچ اثری از خشم و نگرانی توی  
نگاهش نبود، خب معلومه نیست اون با یه تماس می‌تونه  
دوباره سفارشِ غذا بده.

- اگه من نخورم توأم نمی‌تونی بخوری.

قبل از اینکه بفهمم معنی حرفش چیه بشقاب برنجم رو  
همراه با خورشت توی سطل آشغال خالی کرد و با  
لبخندی که داشت حرصم می‌داد بهم نگاه کرد.

- پس مجبوری بازم نون پنیر بخوری.

سرم رو با حرص تکون دادم.

- اصلا برام مهم نیست...

اومدم که از آشپزخونه بیرون برم که گفت :

- فردا از گشنگی میمیری، همه فکر می کنن امیریل بهت غذا نداده.

- از گشنگی مُردن، بهتر از نوکری کردنِ واسه توئه.

اسارت بی پایان ❀❀❀:

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

یک ساعت بعد اون باز هم برای خودش غذا سفارش داد. بوی کوبیده همه جای خونه رو پر کرده بود. حتی بوش به اتاقِ منم می اومد. از گرسنگی ضعف کردم و روی

@shahregoftegoo



مبل دراز کشیدم. نه گوشیم در اختیارمه، نه اجازه داشتم  
لپ‌تابم رو بیارم و نه می‌تونم مثل زن‌های دیگه روی  
وسایلِ خونه‌م اشراف داشته باشم.

من شبیه یه زندانی‌ام که فقط می‌تونه توی فضای زندانش  
راه بره، نفس بکشه و یه اندک تغذیه‌ای هم داشته باشه.  
اتاقم بالکن نداره تا لااقل از فضای بیرون و هوای تازه‌اش  
استفاده کنم. یه پنجره‌ی کوچیک داره که اونو گهگاهی  
باز می‌کنم تا نور به اتاقم بتابه و رنگ خورشیدو ببینم.  
درِ اتاقم به آرومی باز شد. پشتم به در بود و لحاف هم  
روم نکشیده بودم.

گرسنگی شامه‌م رو تیز کرده بود و بوی چلو کوبیده رو  
واضح‌تر از قبل حس کردم.

صدای اومد که انگار چیزی روی میزِ پاتختی گذاشت،  
برنگشتم به سمتش، دلم نمی‌خواست چشمم به  
صورتش بیفته، اما اون گفت :

- برات غذا گرفتم... پاشو یه چیزی بخور از حال نری.  
با تعجب به سمتش برگشتم، درحینی که اون در حال  
بیرون رفتن از اتاقم بود.

@shahregoftegoo

برای من غذا گرفته ! چه کارِ عجیبی ! بقدری گرسنمه که  
فقط می‌خوام اون غذا رو تا آخر بخورم و به هیچی فکر  
نکنم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

روی مبلِ مقابلِ تلویزیونِ خاموش نشسته بودم و به  
زندگیم و آینده‌ام فکر کردم. من آدمِ این مدلِ زندگی کردن

@shahregoftegoo

نیستم. نمی‌تونم بست بشینم توی خونه و فقط از پسِ کارهای خونه بر بیام.

باید بتونم از خونه بیرون برم و به کار و زندگی بیرون از خونه‌م پردازم.

نمی‌خوام با زندانی شدنم اینجا مثل زن‌های قدیم، فقط زیر سلطه‌ی شوهرم باشم تا اون بهم امر و نهی کنه، اون لباس بخره و پول تو جیبی بده یا وظایفمو بهم دیکته کنه.

من یه دختر آزاد و مستقل بودم که داشتم زندگیمو با استدلال خودم پیش می‌بردم، دلم می‌خواست خودم با چشیدنِ طعمِ سختی و خوشیِ زندگی، تجربه کسب کنم، اما حالا شدم یه زنِ تو سری خور و اسیر که اون داره منو از تمام روابط بیرون و اجتماعیم دور می‌کنه.

علیرغم میل باطنیم و بی‌اینکه دلم بخواد، از جا بلند شدم و به طرف اتاق کارش رفتم. اونجا بود و مثل همیشه صدای موزیکِ لایتش توی خونه پیچیده بود.

نمی‌خوام شبیه اون بی‌ادب باشم، پس یه تقه به در زدم و منتظر شدم تا اون بگه وارد اتاق بشم.

- بیا داخل.

@shahregoftegoo

مکشش بعد از در زدnm، این الهام و بهم داد اون از او مدnm  
به اتاقش متعجب شده و خواسته شاخ هاش رو پنهان  
کنه.

وارد اتاق که شدم در یک نگاه تمام اتاقش رو آنالیز کردم.  
قبلا دیدمش، اما نه با این دکور.

همیشه از پنجره‌ی دلبازش خوشم می‌اومد، ویوی بیرون  
رو تماشایی‌تر می‌کرد. قبلا به امیریل نظرمو گفتم تا این  
اتاق، اتاق خوابمون باشه، ولی اون بخاطر پنجره‌اش  
مخالفت کرد.

درسته دوجداره‌ست و شیشه‌هاش رفلکسه ولی باز هم  
اون با این موضوع مخالف بود. حتما از این ترس داشت،  
شب موقعیت عملیات، یکی مارو توی سایه‌ها دید بزنه.  
- کاری داشتی؟

نگاهمو از میز و لپ‌تاپش گرفتم و به صورتش دوختم.

- او مدم حرف بزنیم. وقت داری؟

- جالب شد.

اینو در حینی گفت که سرشو تکون ریزی داد و ابروهاشو  
بالا انداخت.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

برعکس همیشه، بلند شد و صندلی خودش رو در  
اختیارم گذاشت تا بشینم و خودش روی تخت نشست.  
در اصل یه کاناپه بود که بصورت تخت می شد و یه  
بالشتک هم روش قرار داشت. پس شب ها اینجا  
می خوابه عنتر...

نگاهم روی چارت باز شده روی صفحه ثابت موند.  
بهش گفتم:

@shahregoftegoo

- خسته نمیشی از صبح تا شب پای لپ‌تاب می‌شینی...  
آدم نیاز داره بره بیرون، یکم هوا بخوره، تفریح کنه، با  
آدم‌ها معاشرت کنه، اصلاً نور خورشید، می‌دونی چقدر  
برای بدن لازمه، تو هگه تینارو بخاطر کارت از دست  
میدی.

همین که پیچیدم نگاهِ هیزشو روی پَرو پاچه‌ام دیدم. از  
اینکه مچشو گرفتم اخمی کرد و گفت :

- پنجره رو بیشتر وقتا باز می‌دارم، یا میرم تو بالکن. همه  
اینا تو اتاقم قابل اجران.

- با آدم‌ها چی، با آدم‌های بیرون چطوری معاشرت  
می‌کنی؟

- با تلفن... ما تو عصر ارتباطاتیم، نیاز نیست حتما پاشی  
بری پیش طرفِ فیس تو فیس بشی.

این مخش واقعا ردیه... هر چی می‌گم یه جوابِ غیرمنطقی  
می‌ده. چطوری ممکنه آدمی مثل اون اینقدر از دنیای  
اطرافش پرت باشه !

مکشی کرد و بعد بلا تکلیف ، خودکار و دفترِ روی میز رو  
برداشت و خطوطی روی صفحه کشید.

- گفتی باهام حرف داری...حرفت به اینا ربط داره؟

- یه جورایی.

سریع دستش از حرکت ایستاد و از اون زاویه زیر چشمی نگاهم کرد.

- من می‌خوام مثل قبلا کار کنم. کار بیرون از خونه.

- می‌دونی که امکانش نیست... قبلا هم در موردش حرف زدیم.

- من به کار کردن نیاز ندارم. نمی‌تونم بدون فعالیت بیرون، زندگی کنم. شاید تو به این شیوه زندگی کردن و زندانت عادت کرده باشی، اما من نمی‌تونم. می‌خوام مثل قبل برگردم به کارم برسم...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

- من اینقدری پول و سرمایه دارم که به کار کردنِ تو نیازی نباشه.

- مشکلی من پول نیست... دلم می‌خواد زندگی بیرون از خونه رو هم داشته باشم. نمی‌تونم مثل تو بشینم اینجا، فقط درو دیوارِ خونه رو نگاه کنم. من چند سال کار کردم، این بی‌انصافیه که تو می‌خوای با این ازدواج منو محدود کنی.

- خب تو خونه کار کن... لپ‌تابتو برات میارم، کاراتو تو خونه انجام بده.

- من یه عکاسم... همیشه دنبال سوژه‌م، چطوری کارمو تو خونه انجام بدم؟

- دنبال سوژه‌ای؟



نگاهش ردی از تمسخر داشت. سریع دستمو با هشدار  
بالا گرفتم :

- بین من نیومدم اینجا بحث کنیم... فقط اومدم با  
صحبت کردن مشکلِ بینمونو حل کنیم. این قضیه  
داره آزارم می‌ده. واقعا نمی‌تونم تحملش کنم.  
دوباره با خودکار روی صفحه‌ی دفترو خط خطی کرد و  
لغوز پروند:

- چند شب پیش بهم گفتی حرفام قدِ سرِ سوزن برات  
ارزشی ندارن، چیشد حالا منو به رسمیت شناختی  
اومدی اجازه بگیری!  
محکم گفتم :

- ازت اجازه نمی‌خوام، فقط می‌خوام اون درِ کوفتی رو  
باز کنی تا من برم بیرون به کارم برسم.  
یک آن دفترو خودکار رو روی میز گذاشت و تیز نگاهم  
کرد و گفت :

- حلما...این پنبه‌هارو از تو گوشت در بیار... تو از این  
خونه بیرون نمی‌ری تا من بگم... اسمشو هر چی  
می‌خوای بذار زندان یا زندگی... تا وقتی من نخوام پاتو

از اینجا بیرون نمی‌داری... می‌خواهی کار کنی، پاشو خونه  
رو تمیز کن، پاشو گردگیری کن، یه کاری انجام بده،  
خودتو مشغول کنی، اون بیرون چیزی در انتظار تو  
نیست.

انگار چیزی توی درونمه و داره بهم چنگ می‌ندازه و با  
چنگالاش بهم تیغ می‌زنه. دارم از دردش می‌سوزم، فقط  
خودمو محکم نگه داشتم.

- در عجبم چطوری تا الان خودتو به یه روانشناس  
معرفی نکردی... درون تو مریضه، تا الان اینو نفهمیدی؟

- مریضی درون من تویی... تو که بعد از این همه سال، با  
کارت آبروی منو خونواده‌مو به باد دادی...

اینو با تمام وجودش داد زد و نفس زنان بهم خیره شد. با  
حرص به مشتِ سفتِ دستاش نگاه کردم.

- رابطه‌ی تو با دوست دخترِ هرزه‌ت آبروریزی نیست؟

چند ثانیه نگاهم کرد، بنظر قصد داشت چیزی بگه ولی  
یهو خشمگین و عصبی شد و دستشو با اخطار به سمت  
در گرفت و گفت:

- بلند شو برو بیرون، وقتِ منو نگیر... من این چند روز فرصت نکردم برم بیرون، اما قرار نیست دوست‌پسرِ بی‌شرف تو راحت بذارم. کاری می‌کنم یه عمر نتونه تو صورتِ کسی سر بلند کنه.

نتیجه‌ی صحبتِ مسالمت‌آمیزمون این شد. اینکه من هیچوقت اجازه ندارم از درِ این خونه بیرون برم، یه رفتارِ غیرمنطقیه، اون نمی‌تونه تا ابد منو زندانی خودش نگه داره. بالاخره یه راهی براش پیدا می‌کنم و مجبورش می‌کنم این حصارِ تنگ رو بشکنه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

از حمام که بیرون اومدم، امیریل توی اتاق بود. با احتیاط حوله‌ام رو جمع کردم، هر چند اون سرش توی کمد بود و داشت از بین لباس‌هاش، لباس انتخاب می‌کرد.

- جایی می‌خواهی بری؟

انگار که نشنیده باشه، یکی از پیرهن‌اشو درآورد و مقابل خودش گرفت و خودشو توی آینه نگاه کرد.

این چند وقت اولین باره که سرِ کمدش می‌ره و حدس می‌زنم قراره بره بیرون.

- دارم می‌رم بیرون، توام بشین یه چیزی واسه شام درست کن، باز مجبور نباشیم آشغال‌های بیرونو بخوریم.

- کجا داری میری؟

از روی شونه‌اش نیم نگاهی بهم انداخت، به آنی نگاهش پایین رفت و روی حوله‌ی تنی سفیدم نشست. یهو اخمی کرد و نگاهشو گرفت.

- کار دارم.

@shahregoftegoo

- منم می‌خوام برم بیرون، چند روزه از خونه بیرون نرفتم.  
خسته شدم تو خونه.

هیچی نگفت، این یعنی نمی‌خواد همراهش بیرون برم.

- شنیدی چی گفتم؟

- کر نیستم.

- می‌خوام برم بیرون. تو خونه خسته شدم.

- هنوز تنبیهت تموم نشده... بمون خونه شام درست کن.

- بهت گفتم من نوکرت نیستم. اینجوری باهام حرف

نزن... می‌خوام برم بیرون یکم هوا بخورم.

از اینکه بهم بی‌اهمیتی می‌کرد حرصم گرفت. به طرفش رفتم و شونه‌اشو به سمت خودم کشیدم.

یه نگاه به شونه‌اش و دستم انداخت و پوزخندی زد.

- ده روزه تو خونتم. هیچ جا نرفتم. بدنم نیاز داره،

می‌خوام برم یکم حال و هوام عوض بشه.

- بیرمت که فرار کنی بری پیش دوست پسرت؟

فرار ! خب فکر بدی نیست... بهتر از اینه بمونم پیش  
این آدم و هر روز ازش زخم زیون بشنوم و عصبی بشم.  
اون که قرار نیست به من زندگی بده و یه مرد ایده آل  
باشه، منم دیگه تمایلی به زندگی کردن با اون ندارم، وقتی  
می دونم دلش با من نیست و حال و هواش پیش یه زن  
دیگه ست، اصلا از کجا معلوم همین الانم داره میره پیشِ  
نوشین !

نمی تونم بمونم و این حقارت و بپذیرم.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_صد و شش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

حالا که دارم از نزدیک روزهای سختِ زندگیم رو تجربه می‌کنم تازه دارم به حماقتِ خودم پی می‌برم، روی چه حسابی من به حرف حاج بابام و خونوادم اهمیت دادم و حاضر شدم زنِ این آدمِ روانی و افسار گسیخته بشم؟!

- فرار نمی‌کنم. اگه می‌خواستم فرار کنم این زندگی سگی رو انتخاب نمی‌کردم.

باز هم پوزخندی زد و یکی دیگه از پیرهنش رو درآورد و مقابل خودش گرفت.

- این چطوره؟ بهم میاد؟

- می‌خوای بری پیشِ اون؟

ناخواسته از دهنم بیرون اومد و همون لحظه به خودم نهیب زدم چرا این جمله‌ی مسخره رو گفتم.

دوباره نگاهم کرد. با مکث و آماده برای لیچار گفتن.

- این اذیت می‌کنه؟

- چرا که نه... خیانتِ تویی که هر روز اشتباهمو تو سرم می‌زنی چرا نباید اذیتم کنه!

@shahregoftegoo

- پس بیا یه کاری کن تا متقاعدم کنی یا نرم بیرون یا تورو هم همراه خودم ببرم.

منظورش برام گنگ و مبهم بود. نمی‌تونم بفهمم چی تو سرش میگذره.

نگاهم کرد و وقتی دید متوجه حرفش نشدم سرتا پامو از نظر کاوید و گفت :

- مردها برای اینکه خواسته زنشونو انجام بدن یه سری انتظارها از زنشون دارن میتونی یه کاری کنی نظرم جلب بشه؟

تازه دارم میفهمم چه مرگشه ! پس میخواد من یه کاری کنم تا چیزی که ازش خواستم رو برام انجام بده.  
به کمد تکیه زدم و تماشاش کردم.

- تو که گفتی هیچوقت حاضر نیستی به من دست بزنی!

- نگفتم پاهاتو برام\*\*\*کن... اهمیتی هم نداره اگه اینکارو انجام بدی.

- پس چی میخوای؟

با برقی که توی نگاهش بود پیرهن میون دستشو روی تخت انداخت و بهم نزدیک شد.

@shahregoftegoo



دستشو به سمتم دراز کرد و با انگشتش یقه حوله. مواز  
روی سینه‌م کنار زد. برقی از شرم و التهاب از تنم گذشت و  
با اخم سریع دستشو گرفتم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

توی چشمام با غرور لب زد :

- نگران نباش، کاری به جسمت ندارم، من فقط غرورتو  
میخوام. غرورتو به من بده بعد هر کاری خواستی برات  
انجام میدم.

- می‌خوای من غرورمو به خاطر تو بشکنم؟

@shahregoftegoo

- تو قبلا موفق شدی اینکارو با من بکنی.

اینو با فک منقبضش گفتم و چشماش در یک ثانیه مثل  
جهنم داغ و برزخی شدن.

- که اینطور...

خواستم کنار برم که دستمو گرفت و مانع شد.

- میخوای بری بیرون حال و هوات عوض بشه یا نه؟

به چشمای حيله گر و مكارش خيره شدم. می‌خوام ذهنشو  
متقاعد کنم ولی از نگاه جاه طلب و حریصش معلومه از  
من یه خواسته پیچیده داره.

خواسته‌ای که بتونم باهاش تنها بخشی از آزادی امروزم  
رو داشته باشم.

یه خواسته که با اون میتونه غرورمو تو مشتش بگیره تا  
هرقت براش بلبل زیونی کردم اونو توی سرم بزنه و  
تحقیرم کنه. یه خواسته جنسی... یه خواسته خریدارانه...  
مثل کسی که قصد خرید کالایی رو داره و اول خوب مدل  
و اندازه‌شو ارزیابی می‌کنه.

من نمی‌ذارم غرورم بیشتر از این در مقابلش خرد بشه،  
فقط میخوام ببینم چی توی سرش می‌گذره.

- میخوام.

- پس نظرمو جلب کن.

دستاشو روی سینه‌اش زد و تماشام کرد. نگاهش تنها  
روی حوله تنیم بود. میتونم از نگاهش اینو حس کنم اون  
میخواد حوله‌مو کنار بزنم و خودمو براش به نمایش  
بذارم. شکمم کمی منقبض شد و حالِ عجیبی میون  
اندام‌های بدنم رخ داد. از نگاهش آتیش شعله‌ور می‌شد و  
روی تنم می‌ریخت.

وقتی هیچ عکس‌العملی ازم ندید و تقریباً همون‌طور  
ثابت و بی‌حرکت مقابلش ایستاده بودم، با خستگی به  
چشمام زل زد و دستور داد:

- گشت و گذارِ امروزت این ارزش و داره که بخاطرش  
اون حوله رو کنار بزنی تا شوهرتو راضی کنی بیرت  
بیرون.

با حرص خندیدم. خب این عجیب‌ترین چیزیه که توی  
این چندروز ازم خواسته. میخواد منو لخت ببینه و  
غرورمو به سُخره بگیره. سرم رو با حرص تکون ریزی دادم

@shahregoftegoo

و کمدِ خودم رو باز کردم تا از توش یه دست لباس در  
بیارم.

- می بخشمش.

- چی و؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

نیم نگاهی به طرفش انداختم.

- همون آزادی که قراره به خاطرش منو تو چنگت  
بگیری.

ابرویی بالا پروند و لبخند کجی زد:

@shahregoftegoo

- انتظارشو داشتم.

تیشرتش رو از سرش درآورد تا پیرهنش رو بپوشه. چشمام روی سینه پهنش ثابت موندن و دوباره نوشین و حکایتش که مثل سمی توی تنم نفوذ کرده، برام تداعی شدن.

اون به جای من صاحب این مَرده... صاحب اندامش... آغوشش... به جای من اون سرشو روی سینه‌اش می‌ذاره و کنارش به آرامش می‌رسه و همیشه اونو در اختیار خودش داره.

قلبم پر از آرزو و حسرت شد و عصبانیتم شدت گرفت. قبل از اینکه خشممو بهش نشون بدم و اون به بغضِ توی گلوم پی بیره، نگاهمو گرفتم و تاپ و شلوارکی از توی کمد برداشتم.

- خیلی عجیبه بعضی زن‌ها راحت جلوی دوست پسرشون لخت میشن ولی پیش شوهراشون ادای قدیسه هارو در میارن. تو هم شبیه یکی از...

- اگه جرات داری حرفتو کامل کن امیریل.

دست از بستنِ دکمه‌های لباسش برداشت و به طرفم اومد. وقتی نزدیک صورتم شد، تازه متوجه شدم چشماش مثل یه ومپایر قرمز و وحشی شدن.

@shahregoftegoo

- دروغ میگم پس ! از وقتی اومدی داری ادای قدیسه  
هارو در میاری... من خیلی احمقم که هنوزم نتونستم  
تلافی اون شب و مهمونی رفتنتو از سرت در بیارم.

- دیگه باید چیکار کنی؟ تلافی از این بدتر که منو اینجا  
زندانی کردی؟ چیزی بیشتر از اینم می‌خوای؟ کار و  
زندگیمو ازم گرفتی، اینجا حبسم کردی، انگار یه موش  
آزمایشگاهی‌ام.

پوزخندی زد و از کنارم رد شد و رفت.

صدای بسته شدن در رو که شنیدم با عصبانیت نفسمو  
بیرون دادم و بغضمو پس زدم. لعنت بهت امیریل،  
همون‌طور که خودت گفتی زندگی رو برام جهنم کردی.

من نمی‌تونم اینجا بشینم و اینو باور کنم یه زندانی‌ام. باید  
یه کاری کنم، حتما توی اتاقش کلید زاپاس داره.

لباس‌هام رو پوشیدم و به سمت اتاق کارش رفتم. حدود  
چهل دقیقه‌ای تمام کشوهایش، کمدش و کشوی میز  
لبتابش رو گشتم.

یه جعبه‌ی کوچیک هم توی کمدش داشت و به سختی  
تونستم درشو باز کنم. یه سری عکس و هدیه بودن که  
توی جعبه‌های کوچیکتر قرار داشتن. یه ساعت... یه

@shahregoftegoo

جفت دستبند زینتی مردونه و زنونه... یه ریش تراش و  
مام و ادکلنِ مردونه که همشون دست نخورده بودن.  
عکس‌ها رو یکی یکی نگاه کردم. با دیدنِ هر کدومشون  
قلبم مچاله شد. توی عکس‌ها امیرویل و دختری بودن که  
کنارش بود و حدس می‌زدم نوشین باشه.

سینه‌ام از خشم گداخته شد و قلبم یخ زد. انگار من یه  
مزاحم بودم که یهوپی سر از زندگی دو نفر دیگه درآوردم و  
اونارو از هم جدا کردم. اینطور که امیریل اونو توی  
بغلش گرفته و با لبخند بهش نگاه می‌کنه میتونم عشق و  
توی چشماش ببینم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

حالا میتونم علتِ نفرتش رو بهتر درک کنم. این زندگی اصلا متعلق به من نیست. اون عاشقِ من نیست و به خواست خودش به خواستگاریم نیومده. من باعث شدم از نوشین جدا بشه. پس نوشین دروغ نگفت امیریل هیچوقت اونو ترک نمی‌کنه و تنها زنی که امیریل دوسش داره.

بدون اینکه متوجه بشم صورتم از اشک خیس شد و اشکم روی صورتِ امیریل افتاد. دلیلِ تحقیرهاش اون مهمونی و غرورش نیست. دلیلش نفرت از منه که جای نوشین رو گرفتم. من چرا پامو توی این زندگی گذاشتم؟ چرا قبول کردم جای نوشین باشم؟

به یکباره بلند شدم. دیگه نمی‌خوام سربار زندگی باشم که هیچوقت قرار نیست زندگی من باشه. نمی‌خوام به خاطر مزاحم بودنم، نیش و کنایه و تحقیر بشنوم.

از اونجایی که موبایلمو ازم گرفته پس تنها راهش استفاده از تلفن خونه بود. قبل از اینکه تلفن رو بردارم و شماره



بگیرم تلفن زنگ خورد. نه شماره خونه‌ی حاج بابام بود،  
نه شماره خونه‌ی بابای امیریل اینا. جواب دادم :

- بله ؟

- سلام ببخشید خانم. منزل آقای ستوده ؟

- بله بفرمایید ؟

- عذر میخوام، من با همراهشون تماس گرفتم جواب  
ندادن. به آقای ستوده اطلاع بدید یکی از بسته‌هاشون  
توی پرواز استانبول به ایران تو فرودگاه جا مونده، لطف  
کنید بگید بیان تحویل بگیرن، یا آدرس بفرستید با پیک  
براشون ارسال بشه.

پرواز استانبول به ایران ! این دیگه چه کلکِ مسخره‌ایه !  
یعنی فکر کرده من اینقدر احمقم که حرف‌های دوزاریه  
این مردو باور کنم !! این نقشه رو کشیده تا در غیابِ  
خودش من تلفن رو جواب بدم و این چیزهارو بشنوم و  
شبهه احمق‌ها باور کنم واقعا استانبول بوده و اون یک  
هفته رو با نوشین نگذرونده !

پوزخندی زدم و قبل از اینکه این مرد دوباره چیزی بگه  
تلفن رو سرجاش گذاشتم.

@shahregoftegoo

دیگه لازم نیست بهم دروغ بگی امیریل. من خودم میدونم  
پامو توی چه گردابی گذاشتم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

سریع شماره کاووس رو گرفتم... بعد از چند بوق جواب  
داد:

- بله بفرمایید ؟

- الو کاووس منم حلما... گوش کن ببین چی میگم.

@shahregoftegoo

- حلما تویی؟ حالت خوبه دختر... کجایی؟ چرا نمیای  
سرکارت چرا گوشیتو خاموش کردی؟ میدونی من چقدر  
نگرانتم!

- امیریل گوشیمو ازم گرفته نه گوشی دارم نه میتونم به  
تلفن دسترسی باشم. هر روز خونه‌ست، منو هم زندانی  
کرده. یه جورایی زیر ذره بینشم.  
- یعنی چی زندانیت کرده؟

- زندانی کرده دیگه... درو قفل میکنه کلیدشم پیش  
خودشه. نمی‌تونم از خونه برم بیرون... الانم خودش از  
خونه رفته بیرون درو قفل کرده که یه وقت من پامو از  
خونه بیرون ندارم.

- حلما چیکار کردی با خودت... این چه حماقتی بود  
کردی دختر.

با تاسف گفت و خودمم از حماقتم پر از بغض و حسرت  
شدم.

- کاووس!

نفسی گرفتم تا بغضمو پس بزنم و وقتی اون در جوابم  
گفت:

@shahregoftegoo

- جانم ؟

به تندی بهش گفتم :

- یادت باشه این اوضاع رو تو برام ساختی...

- من ؟ مگه من چیکار کردم... حلما اونشب ما هردومون  
مست بودیم. من خودمم نفهمیدم...

- الان وقت این حرفا نیست کاووس. تو بهم مدیونی، پس  
می‌خوام یه کاری کنی هرچه زودتر از این خراب شده بیام  
بیرون.

- میخوای فرار کنی ؟

- آره توام باید کمکم کنی... من نمی‌تونم با این دیوونه  
زندگی کنم اون...

- خوشحالم که دوباره می‌بینمت آقا کاووس.

قلبم به یکباره فرو ریخت و لب‌هام همون‌طور نیمه باز  
موندن.

وای خدای من... اون صدای امیریه... بخدا صدای  
خودش بود.

- اون صدای امیریل بود؟

کاووس سریع به تته پته افتاد:  
- آ...اره...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_صدویازده  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

انگشت‌هام دور تلفن یخ زدن و پاهام سر شدن.  
- نذار بفهمه من زنگ زدم. یه جوری حرف بزن انگار  
داری با مشتری حرف می‌زنی.  
- باشه... باشه من دوباره قراردادتون رو چک می‌کنم  
خانم، لطفا فردا سر ساعت اینجا باشین.  
- خوبه حالا خیلی عادی تماس رو قطع کن.

@shahregoftegoo

خواهش می‌کنم... خدا نگهدارتون.

تماس رو که قطع کردم، زمزمه کردم :

- خدا نگهدارِ تو باشه کاووس، نمی‌دونم چه آشی برات پخته.

حس کردم تمام بدنم داره از ترس می‌لرزه. شمارهی کاووس رو از روی تلفن پاک کردم و نشستم.

اگه من برات مهم نیستم پس برای چی رفتی سراغ کاووس !

پس اون کار کوچیکی که گفت این بود، برای همینم نمی‌خواست منو همراه خودش بیره و یه کاری کرد تا خودم از رفتن منصرف بشم.

تا شب مثل روغن داغ توی ماهیتابه جلیز و لیز زدم و نگران و ترسیده فقط توی خونه راه رفتم، تا اینکه درو باز کرد و وارد خونه شد.

سریع به خودم نهیب زدم عادی باش. عادی باش، اون نباید بفهمه من از رفتنش سراغ کاووس خبر دارم، وگرنه میدونه یواشکی به کاووس زنگ زدم.

سندل‌های روفرشیش رو پوشید و تا چشمش به من افتاد  
محکم و اخم آلود گفت :

- برو یه لباس بهتر بپوش. مهمون داریم.

دلم هری فرو ریخت.

- مهمون ! کیه ؟ کی ؟

- سوال نپرس... فقط برو یه لباس پوشیده‌تر بپوش بعد  
بیا بیرون...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدودوازده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

به حرفش گوش دادم و سریع رفتم توی اتاق و لباس‌هام رو با یه تونیک بلند و شلوار جین عوض کردم.

توی این مدت فهمیدم اون نسبت به خیلی چیزها حساسه، یعنی دنبال یه بهونه‌ست تا منم دستش بدم بتونه بهم گیر بده، برای همین یه شال هم روی سرم انداختم تا به خواسته‌ش نرسه.

از اتاق بیرون رفتم. سرو صدایی توی خونه نبود، یعنی به حالتی بود که انگار من خودم تنهام و اصلاً امیریل سکوتِ وهم‌آورِ این خونه رو نشکسته بود.

گفته بود مهمان داریم، تمام شک و شبه‌های من، روی کاووس می‌چرخیدن و حسم، اون لحظه ترس و اضطرابی بود که نمی‌تونم توصیفش کنم.

وقتی امیریل رو ندیدم، به سمت اتاقش حرکت کردم. میونه‌ی راه متوجه شدم درِ ورودی خونه بازه.

سریع راهم رو کج کردم و به طرف ورودی رفتم. امیریل به طور مشکوکی پشب به من توی پاگرد ایستاده بود. بنظر می‌رسید منتظرِ مهمانشه.



- اینجایی؟ منتظر کسی هستی؟

برگشت و قبل از هر چیزی به لباس‌هام نگاه کرد. انگار ظاهرم، مورد پسندش بود که در مورد لباس‌هام چیزی نگفت و فقط دستور داد:

- برگرد اتاق، تا وقتی صدات نزدم از اتاق بیرون نمیای.

- که چی؟ مگه می‌خواهی چیکار کنی؟

بی‌توجه به سوالم گوشیش رو درآورد و شماره‌ای گرفت و بعد گفت :

- کجایید پس؟ بیارش... سوال نپرس فقط کاری که

می‌گمو انجام بده... اون همه پول دادم که کارتو بی

سروصدا انجام بدی. فهمیدی؟

گوشی رو پایین آورد و همونطور که هنوز پشتش به من بود، خطاب بهم گفت :

- برگرد اتاق... نمی‌تونم یه چیزی و چندبار تکرار کنم.

- اینجا چه خبره... کی قراره بیا، چرا داری مثل آدم‌هایی که می‌خوان یه کار خلاف انجام بدن...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_صدوسیزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

نگاه تیزش رو که بهم دوخت، حرفم توی نطفه خفه شد.  
محکم و خشدار گفت :

- برو اتاقت... تا وقتی نگفتم بیرون نیا... برو حلما، یه  
بارِ دیگه تکرار نمی‌کنم. به زور می‌فرستمت بری.

کاملاً مطمئن شدم اونی که دارن میان، کاووسه و امیریل،  
خدا می‌دونه قراره باهاش چیکار کنه !

- دنبال چی هستی تو؟ واقعا ارزششو دارن؟

- داره... خیلی خوب داره... برو.

@shahregoftegoo

با تاکیدِ توی چشماش می‌خواست منو بترسونه. حقیقتا  
کمی هم ترسیدم. وقتی اون دیوونه می‌شه، من ازش  
وحشت می‌کنم. تو این مدت ثابت کرده یه آدمِ عادی  
نیستی.

به اتاقم رفتم و در رو نیمه باز گذاشتم تا بتونم صداهارو  
بشنوم. اون وارد خونه شد و دوباره تماسی گرفت و  
محکم و عصبی داد زد:

- کدوم گوری موندی... بجنب... سریعتر..

صدای برخورد شیشه با کانتر اومد. حتما بازم داره کوفتِ  
زهرماری می‌خوره.

با دلشوره پوستِ لبم روبه دندون گرفتم. ناخن‌هام رو در  
تقلایِ کمی آرامش، کفِ دستم فروبردم تا از این حسِ  
گسِ وحشت، ذره‌ای آروم بگیرم.

کمی بعد صدایی به گوشم رسید. مردی که برام ناشناس  
بود.

- کجا بذارمش؟

صندلی کشیده شد و امیریل گفت :

- بذارش اینجا... هر دوتون برید... از این قضیه حرفی  
بشنوم با من طرفید... شتر دیدید ندیدید.

- خیالتون راحت آقا.

صدای بسته شدن در ورودی رو که شنیدم، نتونستم  
مثل احمق‌ها اونجا بمونم.

باید بفهمم اون بیرون چه خبره و به محض اینکه از اتاق  
بیرون رفتم، چشمم به کاووس افتاد که با دهان بسته  
روی صندلی نشسته بود و دستاشو به صندلی بسته  
بودن.

وای خدای من... کاووس تا منو دید، امی کرد و خودشو  
تکون داد تا برم کمکش کنم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صد و چهارده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

از عکس العملِ توحش انگیزش، امیریل هم پیچید و با  
غرور بهم نگاه کرد. غرور... آره... اون غرورِ مسخره‌ای  
که نمی‌تونه اشتباه منو نادیده بگیره و می‌خواد نشون بده،  
با کی طرف شدم !

- اینجا چه خبره؟

- قراره با هم فیلم اکشن ببینیم.

- چرا کاووس و آوردی اینجا؟

- کاووس؟

برگشت به کاووس نگاه کرد و تمسخرآمیز گفت:

- اسمت کاووس بود دیگه درسته؟

کاووس دوباره ام ای کرد و خودشو روی صندلی تکیه  
داد. حالا انگار می‌تونه به همین سادگی از اون بندهای  
محکم، خلاص بشه !

- بهت گفته بودم میرم سراغش یادته؟

- امیریل، اونو آوردی اینجا چیکار کنی؟

وحشت زده پرسیدم و به سمتش قدم برداشتم... محکم گفت:

- همونجا بمون.

- چرا بمونم... این بدبخت و واسه چی آوردی اینجا بستیش به صندلی؟ این کارها اصلا چه معنی داره؟

- چه معنی داره؟ تازه داری ازم می‌پرسی معنیش چیه؟ پس بمون تماشا کن چه معنی دارن.

اینو با صدای بلند و خشداری داد زد. شونه‌هان از واکنشش قوز شدن.

- بذار بره امیریل، این مسخره بازی رو تموم کن... کاری که ما کردیم مال گذشته‌ست، من که الان زنتم، اینجام، سرکار هم نمی‌رم دیگه، حتی کاووسم نمی‌بینم...

- تو با این بودی درسته؟

قبل از اینکه چیزی بگم، مشت محکمی توی صورت کاووس زد. حیرت زده هینی کشیدم و دستامو جلوی لبهام جمع کردم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوپونزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

موهای کاووس رو گرفت و با نفرت گفت :

- می دونی پاتو کجا گذاشتی؟ اینجا که هستی و میدونی

مین بین... اون روزی که دست هرزه تو به زخم زدی،

بلیتِ این میدون و خریدی... بهت نشون می دم بازی با

آبروی امیریل، نتیجه اش چی می شه!

مشت دیگه ای به صورتِ کاوس زد. با وحشت جیغ زدم:

- امیریل !

@shahregoftegoo

نعره‌ی بلندی زد:

- خفه شو حلما... همونجا وایستا...

- نمی‌تونم اجازه بدم باهاش اینکارو بکنی... نمی‌ذارمت  
امیریل... تو دیوونه شدی، بذار بره، مگه من چیکار کردم،  
اونم مست بوده تو مستی...

- گفتم خفه شو...

برگشت به طرفم و باز هم نعره زد. نعره‌اش بند دلمو پاره  
کرد و تنم از ترس منقبض شد.

- این امشب به سزای کارش می‌رسه... بلایی سرش میارم  
که تا عمر داره جرات نکنه حتی حرف بزنه.

- غلط کرد امیریل... منم غلط کردم... اشتباه کردیم...  
تورو خدا تمومش کن.

می‌خواستم با این حرف‌ها رامشش رو بدست بیارم،  
تحریکش کنم تا دست از مبارزه‌اش برداره و از کاووس  
بگذره ولی انگار به جای، قانع شدن، مصممش کردم به  
کارش ادامه بده.

نمی‌دونستم باید چیکار کنم ولی اینو خوب می‌دونم باید  
هر طور شده جلوی امیریل و بگیرم و کاووس و فراری بدم.

@shahregoftegoo



- این راهش نیست امیریل... اون به اندازه کافی مجازات شده، من مطمئنم تو بازداشتگاه بهش شلاق زدن.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوشانزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

نگاهم کرد و پوزخندی زد و سریع به طرف آشپزخانه رفت، اما یهو ایستاد و تهدیدی گفت :

- بری طرفش خودتو هم ناکار می‌کنم. به خدا قسم امشب نه با تو شوخی دارم نه اون... کله‌م داره سوت می‌کشه، چطور اجازه دادم این مدت واسه خودش راحت بچرخه.

@shahregoftegoo

تمام استخونام از ترس درد گرفتن. قدرت ایستادن ندارم  
و با زاری و ترس به امیریل خیره شدم که به طرف  
آشپزخونه رفت و با پیکنیک کوچیک مسافرتی و یه سیخ  
برگشت.

دلم هری ریخت و چشمام چهارتا شدن. یکه خورده به  
اونو کاووس زل زدم که جلوی پای کاووس چنبره زد و با  
نفرت گفت :

- دستت به ناموس من خورده دیگه، تنشو با دستای  
کثیف لمس کردی، فکر می کنی سزای کارت چی می تونه  
باشه !

- سزاشو قبلا دیده امیریل...بذار بره، تموم کن

برگشت و یه جوری نگاهم کرد که قبض روح شدم.

- تو دخالت نکن. فقط وایسا اونجا تماشا کن بین قراره  
چه بلایی سر دوستِ پسرِ یاغیت بیارم.

- اینکارو نکن امیریل...اون قضیه خیلی وقته تموم شده،  
چرا دوست داری همش گندآب و هم بزنی تا بوی گندش  
همه جا پخش بشه ؟

- هیچی نگو حلما... بذار کارمو بکنم. به من نارو زدید...  
غرورمو پیش این دیوٹ شکوندی. باید بفهمه با کی طرف  
شده!

می‌خواد چیکار کنه خدا، چه بلایی قراره سرِ کاووس بیچاره  
بیاره... منو باش می‌خواستم از کاووس کمک بخوام تا از  
جهنم امیریل نجاتم بده، خودشم قاطی این جهنم شده.  
حالا دارم باید به این فکر کنم چه جوری اونو از این  
جهنم نجات بدم.

با اینکه در تلاشم تا یه چاره‌ای پیدا کنم، اما همون‌طور  
سرجام ایستادم و دارم کارهای امیریل رو تماشا می‌کنم،  
کاری که خودش ازم خواسته بود.

کاووس هم مثل اسپند روی آتیش تقلا می‌زد تا از خشم  
امیریل خودشو نجات بده... اونقدر محکم به صندلی  
بسته بودنش که نمی‌تونست تکون بخوره.

امیریل وقتی دوباره به پشت سرش نگاه کرد و مطمئن شد  
من هنوز اونجام، لبخند شیطانی زد و با فندکش مشعل  
پیکنیک رو روشن کرد و سیخ رو روی شعله‌اش گذاشت.  
قلبم تپ تپ تپ کوبید.

@shahregoftegoo

فهمیدم می‌خواد چه بلایی سرِ کاووس بیاره، ولی پاهام  
جرات تکون خوردن نداشتن.

از جلوی کاووس بلند شد و ایستاد. جعبه‌ی سیگارش رو  
از جیبش درآورد و نخ‌ی روی لبِ خودش گذاشت و  
آتشش زد. بعد اونو به طرفِ کاووس گرفت و گفت :  
- اینجا خونه‌مه توام مهمانمی... بی ادبیه اگه ازت پذیرایی  
نکنم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوهفده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

کاووس سرش رو نامطمئن تکونی داد. احساس ترس و  
واهمه رو توی نگاهش به خوبی لمس کردم.

یک آن صدای نعره‌ی کاووس بلند شد. چشمام تیز و  
گشاد شدن و ذهنم منگ و آشفته شد.

سیگارش رو روی دستِ کاووس گذاشت و داغش کرد.  
شنیده بودم سوختگی با سیگار خیلی درد داره... وای  
خدای من...

ضربانِ قلبم به قدری تند شد که شک ندارم، حتی امیریل  
و کاووس هم می‌تونن صداشو بشنون.

- این از اولین پذیراییم... با اینکه دوست دارم صدای درد  
کشیدن تو بشنوم، اما بخاطر همسایه‌ها مجبورم دهنتو  
بسته نگه دارم.

- امیریل.

- آروم باش حلما... باید سزای کارشو از من ببینه، نه کس  
دیگه.

- غلط کرد امیریل ببخشش.

پوزخند کجی زد و دوباره نگاهشو به کاووس داد.

@shahregoftegoo

- خب... بریم با اولین سوال شروع کنیم... چرا بهش مشروب دادی... تو که به قولی دوستش بودی و می‌دونستی اون تو عمرش مشروب نخورده، چرا بهش دادی؟

- تمومش کن امیر...

اسمشو کامل نگفتم که یک آن مثل شیر به طرفم پاتند کرد و گلومو توی پنجه‌اش گرفت و به عقب هلم داد.

- امیریل و زهرمار... اگه حرف بزنی، دهنِ اونو سرویس می‌کنم.

پاهام و دست‌هام لرزیدن. نفسم بند رفت. وقتی دوباره به طرف کاووس رفت، تکرار کرد:

- چطوری وقتی می‌دونستی اون نامزد داره، بازم کشوندیش یه جای خلوت؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوهیجده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

کاووس از پشت لب‌های بسته‌اش چیزی گفت و سرشو  
به حالت التماس، تکون داد. امیریل داد زد:

- چطور تو مستی، تو لحظه‌ای که عقلش سرجاش  
نبوده، بهش دست زدی؟

فکِ کاووس رو گرفت و با خشم غرید:

- چطوری تونستی اینکارو با ناموسِ امیریل ستوده  
بکنی... اون ناموسِ منه... شرفِ منه، حیثیتِ منه... تو  
شرفِ منو بردی.

تمام مدت که حرف می‌زد انگشتش به طرف من بود. سرِ  
کاووس رو به عقب پرت کرد و دوباره صاف ایستاد. تا  
دستش رفت و سیخ رو برداشت، در یک ثانیه صدای  
جلیز سوختنِ پوستِ کاووس بلند شد و نعره‌اش... وای  
نعره‌اش...

سریع به طرف امیریل دویدم. اون یکی دستشو جلوم گرفت تا نتونم کارشو متوقف کنم. با التماس و ترس و خواهش جیغ زدم:

- امیریل، امیریل، تورو خدا تمومش کن... این راهش نیست... بخدا این راهش نیست.

طوری هلم داد که محکم روی زمین افتادم. سیخ رو دوباره روی شعله‌ی پیکنیک گذاشت و انگشت تهدیدش رو به سمتم گرفت:

- بیای جلو خودتم مزه‌شو امتحان می‌کنی.

- تو... تو روانی هستی... بخدا روانی‌ای.

- شبی که اومدم آگاهی کله‌م سوت کشید... هیچوقت نمی‌تونی بفهمی پیش مامورها و بابات و برادرت چی کشیدم... بهشون گفته بودی این نامزدته؟

به کاووس اشاره کرد و دوباره سیخ رو روی دست کاووس گذاشت.

اون بیچاره هم از درد به خودش پیچید و از ته دل ناله می‌کرد.



خدایا من چطوری جلوی امیریل رو بگیرم ! اگه یکی از این  
سیخ‌هارو روی سر و دستِ خودم بذاره...!!

دوباره بلند شدم... من قبلا هم ضرب دستشو دیدم،  
چشیدم و می‌دونم این آدم تندخوئه و اخلاقی مزخرفی  
داره و اگه پاش بیفته ممکنه منو هم مثل کاووس داغ  
کنه، ولی سریع پیکنیک رو خاموش کردم و گفتم :

- بهت اجازه نمیدم اینکارو باهاش بکنی... می‌خوای  
تنبیهش کنی کتکش بزن، یه کار دیگه بکن، ولی از این  
راه...

- اونجوری که حسِ جهنم بِش دست نمیده... بهت گفته  
بودم جهنمِ واقعی و نشونتون می‌دم...

پسم زد:

- حالا برو کنار تو کار منم دخالت نکن... مجبورم نکن  
تورو هم ببندمت.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدونوزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

کاووس با عجز و التماس نگاهم کرد. نگاهش داره بهم  
چنگ می‌ندازه یه کاری بکنم.

وقتی دوباره مشعلش رو روشن کرد و سیخ رو روی  
مشعل گذاشت زانوهام سست شدن... این جنایت قراره  
تا کی ادامه داشته باشه.

- چرا به نامزد من مشروب دادی؟

چشمم به اون سیخه که در حال گداختنه و ناله‌های  
نامفهوم کاووس رو متوجه نمی‌شم. فقط صدای مشتِ  
محکمی که امیریل توی صورتش زد مثل برق از جا پروندم  
و جیغی کشیدم.

مشت بعدی رو زد و اصلا براش مهم نبود کجای صورتِ  
کاووس رو قراره بترکونه.

@shahregoftegoo

سریع به طرف تلفن دویدم... نمی‌تونم اجازه بدم از این  
بیشتر پیش بره.

صدای نعره‌ی کاووس که دوباره بلند شد، برگشتم به  
عقب نگاه کردم...

سیخ رو گذاشته بود پشتِ گردنِ کاووس و در همون حال  
داشت می‌گفت :

- فکر کردی چون تخم لا پاته، جرات داری به زنِ من  
نزدیک شی و بعدش قسر در بری؟

شماره‌ی حسین رو گرفتم و با دلشوره به اون دو نگاه  
کردم. یکی باید بیاد تا این امیریل افسار گسیخته رو رام  
کنه...

یکی باید بیاد تا کنترلش کنه... من نمی‌تونم... من از پسش  
بر نمیام.

تا حسین گفت الو، تند و سریع گفتم:

- حسین، حسین پاشو بیا، امیریل داره یه نفرو می‌کشه  
توروخدا بیا.

امیریل تا نگاهم کرد تلفن رو گذاشتم و با تته‌پته و ترس  
جیغ زدم :

@shahregoftegoo

- ازت خواهش کردم تمومش کنی.
- رفتی به حسین گزارشمو دادی؟
- من دارم ازت می ترسم... چیکار کنم پس؟ بین داری  
چیکارش می کنی... من تازه ده روزه زنت شدم.
- رفتی به حسین گفתי بیاد جلوی منو بگیره تا به دوست  
پسرت آسیب نزنم؟

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_صدوبیست

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

زدم زیر گریه و با بغض گفتم :

@shahregoftegoo

- کاووس دوست پسرِ من نیست. بخدا نیست امیریل..  
اون مهمونی همش یه اشتباه بود... کاش پام می شکست  
نمی رفتم، ما مست بودیم، نفهمیدیم چی شد...

- اون از عمد بهت مشروب داده تا راحت تر بت دست  
بزنه، فکر می کنی من جنسِ خودمو نمی شناسم !

- غلط کرد، گوه خورد امیریل... تورو خدا تمومش کن.  
خندید... خنده اش بیشتر عصبی بود و ته دلمو خالی کرد.  
پیچید به طرف کاووس که داشت از درد ناله می کرد و با  
خنده گفت:

- خنده داره، زخم داره ازت دفاع میکنه...

سیخ رو برداشت و جایی از بدن کاووس گذاشت که از  
درد، نعره ای شبیه جیغ سر داد و امیریل با چهره ای  
بدجنسی فقط به من نگاه کرد. فقط به من... وای خدا...  
داره دیوونه می کنه !

به طرفش دویدم و سعی کردم هلش بدم. نتونستم...  
ناله های کاووس حالمو بد کردن، گریه م تشدید شد. دارم  
از درد و فغانش دیوونه می شم... تمام قسمت های دست  
و گردنش تاول و سوختگی داشتن و حالا هم سیخ و  
گذاشته بود روی قسمتِ پوستِ نازکِ سینه اش.

@shahregoftegoo

وقتی دیدم نمی‌تونم اونو از کارش منع کنم، بهش آویزون  
شدم و التماسش کردم.

- تورو خدا امیریل... من غلط کردم... غلط کردم که پامو  
تو اون مهمونی گذاشتم... دیگه نمیرم بیرون، دیگه از  
خونه جُم نمی‌خورم، تمومش کن... دارم دیوونه می‌شم  
امیر.

- برو مشروبمو بیار.

- نمی‌تونم ببینم یه آدمو اینجوری شکنجه می‌کنی...  
نمی‌تونم... التماس می‌کنم.

- گفتم برو مشروبمو بیار.

تمام صورتم خیس از اشک شد و میون گریه و ناله‌های  
کاووس همینطور التماس می‌کردم. وقتی نعره زد:

- مشروبمو بیار.

روی زمین چمباته زدم و دستامو روی گوشم گذاشتم... با  
گریه جیغ زدم:

- ولش کن... ولش کن... تورو خدا.

دستمو گرفت و گفت:

@shahregoftegoo

- پاشو برو مشروبمو بیار.

هق هق کردم.

- میارم... فقط... فقط...

- پاشو حلما. پاشو بدترش نکن.

اینا چه چشمهاییان... مثل خون شدن... مثل یه اژدهای  
جهنمی سرخ و آتیشی ان...  
- پاشو میگمت.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوبیست\_ویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

بلند شدم و سریع بطری مشروبش رو آوردم. مگه  
می‌تونستم گریه‌مو بند بیارم.

دیدنِ کاووس توی اون حال زجرم می‌داد.

بطری رو سر کشید و قورت قورت ازش خورد بعد که  
اونو پایین آورد کنایه زد:

- اگه قرار بود با گریه کردن خر بشم، تو الان زنِ من  
نبودی.

منظورشو رو هوا گرفتم... می‌خواد بگه من در مقابل  
گریه‌های نوشین هم بی‌تفاوت بودم و ازش گذشتم که تو  
زنم شدی، پس فکر نکن با گریه‌های تو خر می‌شم و از  
خطای کاووس می‌گذرم.

باقیمونده مشروب رو روی سوختگی‌های کاووس  
ریخت... اون بیچاره و من بیچارتر از اونم که نمی‌تونم  
براش کاری کنم. هر دو داشتیم توی جهنم امیریل  
می‌سوختیم...

دیگه حتی اشکی برای ریختن نداشتم و فقط می‌خواستم  
کاری کنم تا امیریل از کارش دست بکشه... قصد کردم

@shahregoftegoo



برم توی آشپزخونه و چاقوی بردارم، تا خشمِ اونو و عذابِ خودم تموم کنم.

با چاقوی میون دستم برگشتم، وقتی اون هنوزم داشت به کارش ادامه می داد، با نفرت و گریه گفتم :

- اگه غرورت اینجوری آروم میشه، اگه...اگه غیرت اینجوری آروم می شه و آبروت برمی گرده، پس خوب نگاه کن.

چاقو رو از شکم فاصله دادم... داره با چه نگاهی نگاهم می کنه !

نگاهی که یخ زده ست و انگاریه ساحره درونِ جلدش نفوذ کرده.

- خودمو می گشم تا تو و حاج بابامو زجر بدم... دارید دیوونم می کنید... جفتون منو گشتید.

- می خوای خودتو بکشی؟

- می گشم، می گشم تا از دستت خلاص بشم.

- باشه بگش، ولی قبلش باید اینو ببینی.

از زیر کتِ اسپورتش، چیزی درآورد و تا فهمیدم چیه، سر جام میخ شدم.

@shahregoftegoo

یه اسلحه توی دستشه... یه اسلحه‌ی واقعی... با اون  
می‌خواد چیکار کنه...؟!؟

ذهنم اخطار زد، نکنه به کاووس شکلیک کنه و  
بگشتش...اون نشون داده روانش سالم نیست... اگه  
بهبش آسیب بزنه؟

پاهام سست شدن، شکمم از درد و انقباض، تهوع  
گرفت، حس می‌کنم مثانه‌م پره و نیاز فوری دارم جیش  
کنم، شایدم از ترس می‌خوام خودمو خیس کنم.

- می...می‌خوای بهش شلیک کنی؟

- تو پایانِ بهتری براش در نظر داری؟

- می‌خوای بگشیش؟

- چاقورو بنداز زمین.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوبیست‌ودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

@shahregoftegoo

جیغ زدم:

- می‌خواهی بگشیش؟

کاووس به تقلا افتاد و امیریل با پوزخند پر از هجویی بهم  
زل زد.

- اسلحه‌رو از کجا آوردی؟

- مجوز داره... برای دفاع شخصیم خریدمش... دفاع از  
خودم، زندگیم، ناموسم...

به سمت کاوس برگشت و گفت:

- دوست داری از کجا شروع کنم... پات یا دستت؟

- خدایا...

چاقو رو انداختم و به طرفش پا تند کردم.

- این بازیه مسخره رو تموم کن امیریل، تمومش کن.

@shahregoftegoo

- ترسیدی حلما کوچولو؟

ترسیدم...! من ریدم به خودم ! باید بگم قلبم داره میفته  
توی شلوآرم و نفسمو بند میاره. چونه‌ام مقابل نگاهش  
بی‌اراده لرزید... من وحشت و برای اولین بار تو زندگیم  
حس کردم.... وحشت از مردی که شوهرمه... هم نفسم  
شده و شریکِ زندگیم.

- تورو خدا بذارش کنار.

- حق با توئه... از پاش شروع می‌کنم. همین‌که کاووس از  
ترس داد زد، زنگِ واحدمون به صدا در اومد.

مثل فشنگ رفتم تا درو برای حسین باز کنم ولی میون راه  
ایستادم و با التماس به امیریل نگاه کردم. من کلیدِ خونه  
رو ندارم و تنها کسی که می‌تونه درو برای حسین باز کنه  
خودشه.

توقع نداشتم بیاد اینکارو انجام بده... وقتی حسین اومد  
داخل و معرکه‌ی امیریل و دید، یه نگاه به من انداخت که  
مثل بید می‌لرزیدم و بعد به سمت کاووس رفت.

همه چی و به حسین سپردم و به دیوار تکیه زدم... من  
دیگه نمی‌تونم تو این خونه بمونم، نمی‌تونم کنار این آدم  
بمونم و دیوونگی‌هاش رو تاب بیارم. اون امشب به جز  
کاووس منو هم سوزوند، داغ کرد، آتیشمون زد.

بین خودشو حسین بحث راه افتاد... سقوط کردم روی  
زمین و شبیه بیمارهای توهمی به یه نقطه خیره شدم...  
امشب از همیشه برای من سیاه‌تر بود، ترسناک‌تر بود و  
چیزایی و دیدم که نمی‌تونم نه باورشون کنم، نه از ذهنم  
بیرونشون کنم.

کسی زیربغلم رو گرفت و به آرومی گفت:

- پاشو بیرمت تو اتاق.

نگاهم به چشم‌های ترسیده‌ی ماهک افتاد. اونم همراه  
حسین اومده؟ پس چرا من ندیدمش! این که خواهرشه  
از دیدن این صحنه خوف کرده، من چی بگم پس... من  
چی بگم...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوبیست‌وسه

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

به طرف اتاق که می‌رفتیم وقتی از کنار کاووس گذشتم  
دلم براش مچاله شد، سرمو که پیچیدم چشمم به امیریل  
افتاد که تیزو عصبی نگاهم می‌کرد. شونه‌هام از ترس تیک  
زدن و بالا پریدن. اون ترسناک‌تر از هر موجودیه که  
می‌تونم تصور کنم... انگار من خط قرمزشم، در حالی که  
می‌دونم نیستم و اون فقط داره برای ارضای غرورِ  
خدشه‌دارش، این کارهارو انجام می‌ده.  
ماهک لیوان آب قندرو جلوی لب‌هام گرفت:  
- بخور حالت جا بیاد... فشارت افتاده بود.  
- ر...رفت؟

@shahregoftegoo

- کی؟ اون مرده؟

- آره.

آه تلخ و متاثری کشید و گفت:

- حسین دست و پا شو باز کرد ردش کرد رفت. بیچاره  
حال ندار بود ولی یه جوری رفت انگار داره از دست یه  
خرس گرسنه فرار می کنه.

- داداشت خرس نیست؟

تاسفِ توی نگاهشو که دیدم قلوپی از آب قند خوردم و  
خودمو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم.

- این هنون مردهست که تو مهمونی باهاش بودی؟

جوابم فقط نگاه به ماهک بود. در که باز شد سریع به  
حسین نگاه کردم که ناآروم و عصبی بود:

- ماهک اگه کارت تموم شد بهتره ما بریم.

- برید؟ کجا برید؟

جست زدم پایین و مثل گریه‌ی تیزی، خودمو به حسین  
رسوندم.

- می‌خوای منو بذاری پیش این دیوونه و بری؟

@shahregoftegoo

حسین آروم گفت :

- نترس کاری به تو نداشته که.

- کاری به من نداشته!

با تعجب از حرفش به ماهک نگاه کردم:

- می‌گه کاری به من نداشته... تو بگو وقتی منو دیدی چه

شکی بودم... من اونقدر حالم بد بودم که حتی نفهمیدم

تو هم با حسین اومدی بعد می‌گه کاریت نداشته... دیگه

باید چیکار می‌کرد که باورت بشه داشته یه بلایی سرم

می‌آورده بدتر از کاووس...! من داشتم دیوونه می‌شدم،

می‌دونی چقدر جیغ زدم. می‌خواستم خودمو بکشم

بی‌غیرت! اون چاقو رو دیدی تو هال، با اون چاقو

می‌خواستم خودمو بکشم، کلاتو بنداز رو هوا، که دامادت

یه روانیه آدم‌گشه.

- نمی‌تونی باهاشون بری.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوبیست‌وچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo



#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

سرکی کشیدم و اونو پشتِ حسین دیدم که شبیه یه  
کارآگاه اختصاصی اومده تا صحنه رو بازرسی کنه.

- نمی تونم برم؟

- نه.

محکم توی نگاهم گفتم. دلم به هم پیچ خورد و با  
تعجب به حسین گفتم:

- منو می سپاری دستِ این؟

- ماهک پاشو بریم ما.

بلند و عصبی گفتم تا حساب کار دستم بیاد و بفهمم اون  
قصد نداره منو همراه خودش بیره.

@shahregoftegoo

- حسین تو واقعا داداشمی... آره تو داداشمی، غیرت داری، مردی... میخوای منو با این قاتل تنها بذاری بری که چی بشه؟ که منم بکشه ننگتون تموم بشه بیاین جنازه مو تحویل بگیرین؟  
ماهک آروم زیر لب گفت :

- خدا نکنه.

به سمتش پیچیدم و منقلب و عصبی از بغضِ توی گلوم بلند گفتم :

- می گی خدا نکنه، این داشت منو می کشت... می خواست کاووس و بکشه... بابا من یه مهمونی ساده رفتم، تعارفم کردن مشروب خوردم، چه می دونستم بعدش حالم خراب میشه گوه میزنم به زندگی خودمو شما... تاوانش این باید بشه؟ که همتون بم پشت کنید منو بسپارید دست این تا سلاخیم کنه؟

- من باش حرف زدم. کاریت نداره، نمی تونیم بیشتر از اینم تو زندگیتون دخالت کنیم.

از حرفش اشک هام با سوز و گداز پایین ریختن... با گریه جیغ زدم :

@shahregoftegoo

- زندگیتون ! کدوم زندگی ؟ یکم چشاتو باز کن ببین منو  
این آقا شبیه همیم، زندگی داریم ! این حتی منو آدم  
حساب نمی‌کنه، دیر میومدی جلو چشمم به اون  
بیچاره شلیک می‌کرد.

از بیرون داد زد:

- به اون پدرسگ نگو بیچاره که میام بیچارهت میکنم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوبیستوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

حسین بهش نگاه کرد و با اشاره اخمی کرد:

@shahregoftegoo

- توام بسه دیگه... معلوم نیست با این کارها می‌خوای  
چی و بدست بیاری.

- آبروشو، حیثیتشو، غرورشو می‌خواد... نه من مثل  
هرزه‌ها با اینو اون بودم و رو انگشت چرخوندمش، واسه  
این سوخته.

خودشو توی قاب در نشون داد و نعره زد:

- دهنتمو ببند... دهنتمو ببند... داداشتمو دیدی شیر شدی،  
تا الان که داشتی عمر می‌زدی!

- عمر می‌زدم چون گیرِ توی قاتلِ روانی افتادم... هیشکی  
جز من نمی‌دونه چه کثافتی هستی.

با عصبانیتی که سعی در کنترل کردنش داشت، بهم اخطار  
داد خفه خون بگیرم.

اوکی هر کاری بخواد می‌کنم، فقط تو این خراب شده  
نمی‌مونی.

- شما بهتره برید... مشکل بینمونو حل می‌کنم.

اینو به حسین و ماهک گفتم تا راهی‌شون کنه برن، حسین  
که با تاسف نگاهم کرد، دوباره بق کرده و با اشک گفتم:

- برو به حاج بابا بگو واسه این کیسه‌ای که برام دوختی و  
منو انداختی توش، حلالِت نمی‌کنم... بگو دامادش چه  
ناتویی از آب دراومده که چاقو و اسلحه میکشه رو مردم،  
بگو یه روز میای جنازه‌ی منو از دامادت تحویل می‌گیری،  
چون اوسکوله، عقل نداره، رحم نداره، چوبِ اشتباه هر  
کی و صدبار تو سرش می‌کوبه...  
- خفه شو گفتم.

- تف به ذات بیاد، تف به ذاتِ کثیفِت بیاد امیریل.  
زیر لب چیزی زمزمه کرد و دستاشو به کمرش زد و رو به  
حسین گفت :  
- حالا من دارم مراعاتشو می‌کنما.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوبیست‌وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

حسین شونه شو گرفت و از کنار اتاقم دورش کرد و  
شنیدم که بهش گفت :

- بهش شوک رسیده، عصبیه، کاری که کردی عواقبش  
سنگینه دیگه...

بالاخره اونا رفتن... اومدنشون هم خیلی بدردم نخورد...  
جز اینکه فقط کاووس رو نجات دادن... پس من چی؟  
بمونم با این دیوونه که تا صبح نشده، با ارواح یکی بشم!  
خبری ازش نبود، منم روی تخت دراز کشیدم و به تک  
تک اتفاقاتِ امشب فکر کردم... به نعره‌هایی که اون  
می‌زد یا نعره‌هایی که کاووس از سر بیچارگی و درد سر  
می‌داد... به خودم فکر کردم، واقعا می‌خواستم خودمو  
بکشم؟

حالت روانیم اون لحظه طوری بود که قطعا همین کارو  
می‌کردم... بین عقلمو به کجا کشونده که نتونستم اون

@shahregoftegoo

لحظه خودمو کنترل کنم و چه بسا الان به جای اینجا  
باید توی سردخونه‌ی پزشکی قانونی خوابیده بودم.

یهو مثل جن ظاهر شد و توی قاب در ایستاد... لباساشو  
عوض کرده بود و ظاهرا توی این فاصله دوش هم گرفته  
بود. نگاهم کرد... یه نگاه ممتد و طولانی.

اشکی از چشمم فرو ریخت و اون تماشاش کرد.

سرم یه طرفه روی بالشت بود و به دیوارِ طرفِ در نگاه  
می‌کردم.

یه چیزی رو دلم سنگینی می‌کنه، می‌خوام برم تف بندازم  
توی صورتش و جیغ بزنم تا سبک بشم، اما الان که  
تنهام، دیگه نمی‌تونم شبیه قبل بلبل زبونی کنم.

ازش می‌ترسم... با چیزهایی که امشب دیدم، شاید ترس  
هم واژه‌ی مناسبی نباشه.

- شام چیزی نخوردی، بیا شام گرفتم یه چیزی بخور.  
فشارت بیشتر از این نیفته.

بین چطوری داره مسخره‌م می‌کنه... منو تا سر حد مرگ  
ترسونده بعد میگه بیا کوفت بخور، خوب بشی.

چیزی که نگفتم، دوباره تکرار کرد:

@shahregoftegoo

- شنیدی چی گفتم؟ پاشو بیا شام بخور.

- امروز اتاقتو گشتم.

- می دونم.

نگاهمو از اون نقطه گرفتم و بهش زل زدم.

- تو صندوقچه ت عکساتو با نوشین دیدم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوبیستوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

سرشو تکون داد و شونه شو به لولای در تکیه زد.

@shahregoftegoo



- تو که اینقدر دوشش داشتی چرا اومدی خواستگاری من؟

- میای شام بخوری یا نه؟

- جوابِ منو بده.

بی حوصله چشماشو توی حدقه چرخوند و گفت :

- من امشب اصلا حوصله این چرت و پرتارو ندارم...  
فقط میدونم گشنمه، توام گشته، پس پاشو بریم شام بخوریم.

کوفت بخوری، دردِ بی درمون بگیری بمیری من از دستت راحت بشم.

- منو بدبخت کردی امیریل.

اینو با تمام بغض و حسرت گفتم و چونه‌ام مقابل نگاهش لرزید.

بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره پوزخندی زد.

- می‌تونستی منو نخوای، جلو مامانت وایمیستادی، از حقت دفاع می‌کردی، اینجوری نه منو بدبخت می‌کردی، نه خودتو... منو تو نمی‌تونیم با هم زندگی کنیم... این اصلا زندگی نیست... هر روزمو دارم زجر می‌کشم. دارم

@shahregoftegoo

اذیت می‌شم... تا کی قراره بمونم اینجا، زجرهای تورو  
تحمل کنم !

- تنبیه من اینجوریه، به کسی اجازه نمیدم دور قلمروام  
موس موس کنه.

- این نهایت دیوونگیه.

- اگه کسی بیاد طرفت من دیوونه می‌شم، پس چی فکر  
کردی؟ رفتی خودتو وا کردی جلوی اون بی‌ناموس تا  
دستِ کثیفشو بت بزنه، توقع داری دیوونه نشم؟

شونه‌هام از صداش لرزیدن و چشمامو بستم. همین الان  
از قبر فرار کردم، بین دوباره شروع کرده !

- بین من همین الان از سخته برگشتم، حالم اصلا خوب  
نیست، میشه تمومش کنی؟

- تو که ظرفیتشو نداری با من بحث نکن که نتونی  
جمعش کنی... گوه زدی به شخصیتِ منو زندگیه  
خودت... آخه اون دیوث چیش از من بهتر بود که  
خواستی با اون بهم خیانت کنی؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_صدوبیستوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- من خیانت نکردم.

نعره زد:

- تو می خواستی خودتو جلوش لمس کنی، این چه معنی

داره؟ جلوی اون کو..یهی هرزه؟ اون که چشم منو

دیر دیده هر گوهی دلش خواسته خورده؟

اوه لعنتی. نه... نه امکان نداره من با صراحت واقعیت رو

بهش گفته باشم و به این موضوع اشاره کرده باشم !!

پس اون شب توی مستی همه چی و لو دادم که اینجوری

هار شده و به جون منو کاووس افتاده... خاک برسرت

@shahregoftegoo

حلما، خاک ! رفتی بهش گفتمی خواستی با فکر به اون خودتو لمس کنی ! این چیزی بود که امیریل شنیده و تا سر حد مرگ جنون گرفته... پس بگو چرا بعد از اون شب همه چی به طرز عجیبی قمر در عقرب شد.

رگ گردنش بیرون زد و فشار دوندون هاش روی فکش، چهره شو ترسناک تر کردن. از ترس قالب تهی کردم. شرم هم مزید بر علت شد، نگاهمو بگیرم و آهی از تاسف برای خودم و زندگی سگیم سر بدم.

سرمو به تاج تخت تکیه زدم و چشمامو بستم. اگه سکوت کنم اون دور برمی داره و از فردا بازم همین آش و همین کاسه ست... حالا که اون اینقدر قدرت داره زندگی رو برام جهنم کنه، منم می تونم تا جایی که قدرتشو دارم بتازونم و اذیتش کنم.

- من مست بودم، خطا کردم... تو مستی هر آدمی ممکنه اشتباه کنه، تو که مست نبودی، تو چرا به من خیانت کردی؟ می خوای باور کنم این جلیز ولیزت همش بخاطر منو غیرتته؟ تو از این سوختی که به نوشین نرسیدی، مجبور شدی با من ازدواج کنی، که قبل از خودت یکی دیگه...

- جمله تو کامل کنی، میام دهن تو چفت می کنم... اگه  
کوفت می خوری بیا بخور، نمی خوری هم دهن تو ببند  
بتمرگ همینجا.

با عصبانیت اتاق رو ترک کرد و رفت، واقعا نمی فهمه  
امشب باهام چیکار کرده، که هنوزم مدعی و حق به  
جانب، از خودش و کثافت کاری هاش دفاع می کنه !  
بتمرگ همینجا و دردِ یامان... مرده شورِ اون ریختو بیرن و  
منو این زندگی سگی رو که مجبورم تحملت کنم...

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_صدوبیست و نه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

توی اوهامی دست و پا می زدم که انگار در مرز خواب و  
بیداری به سر می برم. هر بار که چشمامو باز می کردم،  
جلوی چشمم سیاهی مطلق بود و دوباره چشم می بستم  
و باز هم با اوهامی مواجه می شدم که صداهای جیغ و  
نعره و فغان، گوش هامو پر می کردن.

خواب بودم و گاهی هم از خواب می پریدم، سرفه می زدم و  
با ترس عجیبی خودمو در برمی گرفتم و دوباره سرروی  
بالشت می داشتم.

گاه هم توی عمیقی فرو می رفتم که شبیه خیال بود، یه  
خیال ترسناک... مثل کسی که پشت سر هم فیلم  
ترسناک دیده باشه و موقع خواب، همه اونا به روحش  
نزدیک شدن.

تنم خیس عرق شده بود. صدای جیغ و نعره ها توی سرم  
بیداد می کردن. انگار زمان جنگه و من وسط یه شهر  
جنگ زده اسیر شدم. صدای ترسناکی شنیدم، یه صدای

خنده‌ی بلند که گوش‌هام از بلندی صداش کیپ  
شدن... نفس‌هام اوج گرفتن و تپش قلبم...

نزدیک به مرگم و دارم دست و پا می‌زنم تا از این اوهام،  
رها بشم...

دستم سوزشی گرفت، وقتی به دستم نگاه کردم، گریه‌ی  
سیاهی رو دیدم که پنجه‌شو توی دستم فرو برده.

از ترس مُردم و جیغ کشیدم، خونِ دستم همه جا می‌ریزه.  
پا به فرار می‌ذارم و به سمت خونه‌مون می‌رم... خونه‌مون  
یه خونه کلنگی و مخروبه‌ست و دوروبرمون همش کوه و  
جنگل می‌بینم.

صدایی از توی جنگل توجه‌مو جلب می‌کنه... کسی داره با  
یه بچه توی بغلش به طرفم میاد... وای خدا... کسی  
محکم تکونم می‌ده... اون زن همونیه که با صدای  
خنده‌اش آزارم داده.

کسی صدام زد... صداش شبیه ماهکه.

- حلما... حلما عزیزم پاشو.

لای چشمامو باز کردم و دوباره سیاهی مطلق باعث شد  
ببندمشون... اوهام منو کشوندن به یه جای دیگه... توی  
خونه‌ی حاج بابامم و دارم باهاش دعوا می‌کنم.

اون به یکباره بلند میشه و منو کتک می‌زنه، هلم داد و  
همین که سرم به دیوار پشت سرم برخورد کرد، خونِ سرم  
روی زمین می‌ریزه. همه جا دورم قرمز می‌شه... با تعجب  
به دستم که پر از خونِ زل می‌زنم و اونو به حاج بابا نشون  
می‌دم...

تو صورتم با نفرت داد می‌زنه:

- دختره‌ی هرزه... تو ننگی... باید بمیری.

میون اون سروصداها، باز هم صدای ماهک رو شنیدم:

- حلما جان... پاشو عزیزم... پاشو تورو خدا... مارو  
سکته دادی دختر.

چشمام رو دوباره باز کردم... تاریکی داشت کمتر می‌شد و  
نور بالاخره چشمامو زد.

می‌خواستم دوباره ببندمشون که صدایی گفت:

- ماهک نذارش بخوابه... باز کابوس می‌بینه.



صدادش شبیه امیریه... اون اینجاست و من هنوزم پیش  
اونم... این بدترین چیزیه که دلم می خواد وقتی چشمامو  
باز می کنم یا از خواب بیدار می شم باهاش مواجه بشم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوسی

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

اگه جونشو داشتم سرش داد می زدم:  
- این کابوس ها به لطف تو آویزونم شدن.

کسی توی صورتم زد:

@shahregoftegoo

- حلما عزیزم ن خواب دیگه... تب اومده پایین.

پس من تب کردم، برای همین ماهک اینجاست و من دارم کابوس می بینم.

از بچگی اینجوری بودم، تا تب می کردم هزارو یه کابوس مختلف می دیدم، تقریبا به دروازه ی مرگ می رسیدم و برمی گشتم.

چشمامو کامل باز کردم و بالاخره دیدمشون. ماهک این طرف تخت بود و امیریل طرفِ راستم و ظاهرا منو به بیمارستان آورده بود و اون سوزش که توی خوابم، به صورت زخم پنجه ی گربه بهم تلقین شده بود، سرُم دستم بود.

- منو آوردین بیمارستان؟

ماهک گفت :

- حالت بد شد... نصف شبی داداش آوردت بیمارستان.

- وای خدا... اینا بخاطر داداشته ها ماهک... پوستمو کنده... دیوونم کرده بخدا... اگه بدونی چقدر کابوس دیدم.

@shahregoftegoo

- می‌دونم عزیزم... همش داشتی هزیون می‌گفتی.

خدا کنه چرت و پرت نگفته باشم، اینا از فردا بشینن به ریشم بخندن.

- کی منو آوردین بیمارستان؟

- چهار ساعتی هست.

به جای ماهک اون جواب داد، وقتی بهش نگاه کردم، حسی شبیه نگرانی و ندامت توی چهره‌ش دیدم...

محاله باور کنم اون امیریلِ بی‌رحمی که دیشب می‌خواست با اسلحه‌اش کاووسِ بدبخت و بدبخت‌تر کنه و با اون سیخِ داغ، تمام تنش و ردِ یادگاری گذاشته، چیزی از ندامت و نگرانی برای حلما حالیش می‌شه.

حتی اگه حالیش بشه، نمی‌تونه تصویرِ ترسناکی که از خودش، توی ذهنم ساخته رو نابود کنه.

من هنوزم به این فکر دچارم... اون از من متنفره و من جای یه زنِ دیگه رو براش پر کردم.

نگاهمو ازش گرفتم و به ماهک دوختم که با نگرانی دستمو گرفت و گفت :

- بخاطر شوک دیشب انگار تب کردی.

@shahregoftegoo

پوزخندی زدم و گفتم:

- خوبه خودت می‌دونی داداشت چقدر وحشیه... انگار جنازه‌ی منو بیشتر دوست داره.

- داداشم وحشیه ولی دل نداره، تا دیده تب کردی سریع آوردت بیمارستان... خودشم حال نداره حلما.

خودمو بالاتر کشیدم و جلوی اون قوزمیت، به ماهک توپیدم:

- کارِ شاقی کرده آوردتم بیمارستان؟ دیشب داشتم

سکته می‌کردم، داشتم از دستِ کارهاش روانی می‌شدم، اگه تو اون حال خودمو می‌گشتم، یه چاقو می‌زدم تو قلبم، می‌خواست چه غلطی بکنه، بازم می‌آورد بیمارستان، توام می‌گفتی داداشم مهربونه، بین لطف کرده آوردت بیمارستان؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوسی‌ویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

با تعجب به امیریل نگاه کرد... آره... بایدم نگاه کنی... من  
زیون نداشته باشم تو و داداشت رو سرم می‌شینن،  
گل‌کاریتون و تو سرم می‌کارین.

- به تو و حسین گفتم منو با این دیوونه تنها نذارید.  
نفسِ بلندش رو کنارم شنیدم و بعد این جمله رو در اوج  
کلافگی گفت :

- انگار حالت خوب شده، می‌رم به پرستار بگم بیاد  
سرمتو در بیاره بریم خونه.

امیریل که بیرون رفت، سریع دست ماهک رو گرفتم و  
گفتم :

- می‌بینی داداشت داره چه بلایی سرم میاره، باید یه کاری  
برام بکنی ماهک... برو به حاج بابام بگو بیاد منو از این

مخمصه نجات بده... داداشت روانیه، می‌خواد بخاطر یه  
اشتباه سرمو به باد بده.

- روانی نیست... توروانیش کردی حلما... پاتو از خط  
قرمز فراتر گذاشتی.

- اون از اولم روانی بود... اگه نبود عاشقِ یکی دیگه نبود،  
بعد بیاد خواستگاریه من!

- عاشقِ کی؟ چرا دیوونه بازی در میاری، این زندگی  
توعه... امیریل مال توعه. با تو ازدواج کرده.  
با عصبانیت دستشو فشردم و گفتم :

- اون عاشقِ نوشینه. منو نمی‌خواد، می‌خواد تلافیه  
نرسیدنشو به اون، سرِ من در بیاره، تو خودت یه زنی  
دوست داری حسین یه زنِ دیگه رو دوست داشته باشه،  
بعد بفهمی اصلا به خودت علاقه‌ای نداشته به خاطر  
مامانش اومده خواستگاریت؟

- بازم حاج بابات نمی‌تونه بهت کمک کنه.  
وای خدای من... اون تمام مدت جلوی در ایستاده بود و  
حرف‌های مارو گوش می‌داد!

با انزجار نگاهمو از ماهک گرفتم. بین خواهر و برادری  
چطوری دست تو دستِ هم گذاشتن تا منو به جنون  
بکشن.

- من احمقم که دارم با خواهرِ اون جانی دردودل می‌کنم.  
- جانی چیه حلما... خودت اشتباه کردی، با آبروی  
داداش بازی کردی اونم...

- بسه ماهک... تو بیا برو پیش حسین بین کارهای  
ترخیصشو انجام داد از اینجا بریم.

ماهک رو فرستاد پی نخود سیاه و خودش دوباره وارد  
اتاق شد. خوبه تخت‌های کناریم خالی‌ان و نمی‌فهمن من  
پامو تو چه جهنمی گذاشتم و با چه اوسکول‌هایی سروکار  
دارم.

با نفرت نگاهش کردم و گفتم :

- خونوادتم میدونن چه آدم روانی هستی؟

- کسی که واسه ناموسش به آب و آتیش میفته روانیه ؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوسی‌ودو

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

چونه‌ام بی هوا از بغض لرزید و گفتم :

- هردومون خوب می‌دونیم اینا همش بازیه... تو هیچ  
علاقه‌ای به من نداری... هیچ حسی به من نداری...  
همه این کارها واسه اینه که من جای کسی و گرفتم که  
دلت و زندگیت با اونه.

- تو انگار متوجه نیستی چی میگی...

قدمی جلو اومد و با همون فیگورش که دستاش توی  
جیب شلوارش بودن، بهم گفت:

- تو زنِ منی... خیلی برات سخته اینو درک کنی !

@shahregoftegoo



چونهام بیشتر لرزید و از روی تمام احساسات درونیم، که هم از غم بود، هم از ترس و هم از روی حسی که بهش دارم و نمی‌تونم سرکوبش کنم، لب زدم:

- تو از من بدت میاد. منو مثل یه لکه‌ی کثیف تو زندگیت می‌بینی.

- آره ازت بدم میاد... ولی نمی‌تونم اینو نادیده بگیرم که زنم نیستی... ما با هم ازدواج کردیم. همه باورش دارن، پس ما هم باید باورش کنیم.

- من نمی‌خوام با تو زندگی کنم امیریل...

فقط نگاهم کرد... مثل همیشه با یه نگاه تیزو برّنده... حسین که توی قاب در قرار گرفت به سختی نگاهشو ازم گرفت و به سمت اون پیچید:

- چیشد؟

حسین به من نگاه کرد و در جوابش گفت:

- می‌تونیم ببریمش خونه... مشکلی نداره.

- ترخیصه؟

- آره... فقط امیریل...

امیریل سرشو یه نیمچه تکونی داد و منتظر ادامه اون فقط بود.

- به مامان زنگ بزن بگو بیاد پیشش. حالش بهتر میشه. داداشم حتما بخاطر بغض و اشکم اینو میگه... فهمیده خواهر کوچولوش مثل سگ از این نامرد ترسیده. رفتیم خونه... توی مسیر امیریل به مامان زنگ زد و ازش خواهش کرد بیاد خونه مون... مامان اومد پیشم... اونقدر دلتنگش بودم که چند دقیقه همون طور توی بغلم نگهش داشتم و گریه کردم... بیشتر از حس دلتنگیم احساس ناامیدی داشتم که با دیدن مامان کمرنگ تر شد... دلم برای حاج بابام تنگ شده... دوست دارم یه روز بیاد اینجا تا از نزدیک شاهد زندگیم باشه و پرپر شدنمو ببینه... هر چند امیریل اونقدر زرنکه که می دونه پیش خونوادم باید چه رفتار دروغی رو در پیش بگیره تا اونا فکر کنن من کنارش چقدر خوشبختم...

پیش مامان یه جوری نقش بازی می کرد که کم کم داشت باورم می شد منو اون در کنار هم یه زن و شوهر کاملیم. مثل الان که یه لیوان شیره و عسل داغ برام آورد و گفت :

- اینو بخور مقویه... حالتو بهتر می کنه.

@shahregoftegoo

وقتی از دستش گرفتمش با خشم ریزی گفتم :  
- نیازی به نقش بازی کردن نیست... نمی‌خواه الکی  
خودشیرینی کنی.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_صدوسی\_وسه  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

لبخند کجی زد و به مامان گفت :  
- شما فقط کنار حلما جان باشید تا حالش بهتر بشه،  
من نهارو از بیرون سفارش میدم...  
مامان سریع بلند شد و گفت:

@shahregoftegoo

- نه مادر خودم غذا درست می کنم... الان براتون یه چیز مقوی درست می کنم چرا غذا از بیرون بگیری...

مامان و ذهنیتش بیشتر دارن روی مخم راه میرن... فکر میکنه من از سر فعالیت زیاد جسمیم و سرویس دادن مداوم به دامادش، ضعیف شدم... نمی دونه من هنوز دست نخوردم و اون اصلا رغبت نمی کنه به من نزدیک بشه یا بهم دست بزنه.

امیریل هم مثل من ذهن مامان رو خوند که نگاهم کرد و پوزخند محوی زد.

مامان برامون خوراک ماهیچه درست کرد و هر سه کنار هم خوردیم...

اونقدر از دستپخت مامان تعریف کرد که قند توی دل مامان آب شد و با لبخند و ذوق می گفت:

- نوش جونت پسر...

انگار راستی راستی اون داماد خانواده مه و تنها منم که نمی تونم نسبتش رو با خودم درک کنم.

نمی تونم چون کارهای غیر معقولانه انجام می ده... بهم زخم می زنه... تحقیرم می کنه... با نوشین رابطه داره و غیر

از اینا، بلایی سر کاووس آورده که حتی اگر خودش هم  
بخواد آزادیم رو بهم برگردونه دیگه دلم نمی‌خوام از خونه  
بیرون برم تا یه وقت دوباره اسیر خشمش نشم...

یادم که میاد با اون اسلحه قصد داشت به کاووس شلیک  
کنه یا چطوری سیخ داغ رو روی تنش می‌ذاشت موهای  
تنم سیخ می‌شن.

عصر که مامان رفت من هنوز روی اون مبل نشسته  
بودم و به روزهای گذشته فکر می‌کردم.

روزهایی که حتی امیریل هنوز به خواستگاریم نیومده بود.  
یه دختر شاد بودم، پر از هیاهو و رفتارهای فلفلی، توی  
قعر هر چیزی فرو می‌رفتم تا بتونم خودم به تجربه‌اش  
دست پیدا کنم... دنبال پیشرفت بودم... دنبال زندگی و  
سرزنده بودن، ولی حالا به یه دختر افسرده و ترسو تبدیل  
شدم که حال جنگیدن برای زندگیم ندارم.

- به چی فکر می‌کنی؟

با ماگی از نسکافه به خلوتم ملحق شد و روی مبل  
نشست. برای من درست نکرده عنتر... خودم می‌دونستم  
همه اون خودشیرینیاش پیش مامان یه فیلم کوتاه و  
موقتی بودن.

@shahregoftegoo

- به گذشته فکر می کنم.

- به کجاش؟

- دارم با الان مقایسه می کنم... این که چی بودم، چی شدم... چی داشتم، چی ندارم. یا اینکه چه چیزایی و از دست دادم.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_صدوسی و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

با اشتیاق چونه‌شو بالا کشید و پاشو روی اون یکی پاش  
انداخت.

- مثلاً چی؟

- همه چی... آزادیم... غرورم... کارم. اعتبارم... درآمدی  
که داشتم.... یا اون شجاعتی که همیشه بهم حس  
جنگجو بودن می‌داد اینکه برای بهتر شدن خودمو زندگیم  
همیشه بجنگم. اما حالا... حس می‌کنم بیشتر از هر زمان  
دیگه‌ای دارم افسرده و مریض می‌شم.

- فکر می‌کنی دلایلش منم؟

- دلیل دیگه‌ای داره... من اینجا شبیه زندانیام.

شونه‌ای بالا دادم و آهی کشیدم.

- حتی نمی‌تونم برم خونه حاج بابام.

- خب اینکه دلایلش من نیستم... حاج بابات بخاطر من  
بهت پشت نکرده... تو آبروشو جلوی همه بردی... بهش  
دروغ گفتی... مشروب خوردی... رفتی پارتی... اگه دختر  
منم بود شاید بدتر از اینا باهاش رفتار می‌کردم.

با تاسف سرمو تکون دادم... خدا زده تو سر من که  
نشستم با یه یابو دردودل می‌کنم.

- آره حق با توئه... من دارم پیش کی دردودل می کنم !

خواستم بلند بشم که یهو گفتم:

- الان داری با من دردودل می کنی که بذارم از خونه بری بیرون؟

- من دارم مریض می شم امیریل واقعا اینارو نمی بینی ! من این آدمی که داری می بینی نیستم... یه عمر از خونه بیرون بودم... تو اجتماع بودم، با آدم های مختلف معاشرت داشتم... کسب و کار داشتم.... دوست داشتم... رفیق داشتم تفریح داشتم... بیشتر از اینکه کنج اتاقم رو تخت لاش کرده باشم. بیرون بودم میون هزار جنجال و هیاهو آزادانه می خندیدم... تو همه اونارو ازم گرفتی... تو و حاج بابام... در عوض چی بهم دادین، بغض و اشک و حسرت... واقعا اون اتفاق اینقدر سخته که جفتون نتونستین باهاش کنار بیاین ! یه ذره به رفتارِ دیشبت فکر کن، اون الم شنگه رو واسه چی بپا کردی؟ منو تا حدِ مرگ ترسوندی، اگه بلایی سر خودم می آوردم تو می تونستی تا ابد خودتو ببخشی؟

@shahregoftegoo



چشمای تیزش رو به نگاهم دوخت... نتونستم حلاجی  
کنم چی در پسِ نگاهشه... کمی بعد با شک پرسید:

- واقعا می‌خواستی خودتو بکشی؟

- بهم جنون داده بودی... اصلا هیچی حالیم نبود... تو  
اون حال و روز نفهمیدم می‌خوام چیکار کنم. شاید اینکارو  
می‌کردم.

فکش به یکباره سفت و منقبض شد و چشماش مثل  
گلوله‌های آتش شدن.

جرعه‌ای از محتوای ماگش نوشید و اونو توی دستش  
تکون داد. در حالی که نگاهش به ماگ و رقصش میون  
دستش بود، لب زد:

- مرد نیستی بفهمی چی کمرِ یه مردو می‌شکنه.

- اره مرد نیستم که بفهمم خودم هر کاری دلم بخواد  
می‌کنم اما همین که زنم یا دخترم تو صورتِ یه مرد  
خندیدن یا کار اشتباهی کردن، سرش اسلحه بکشم یا با  
قمه گردنشو بزنم...

- من سر تو اسلحه کشیدم؟

- وای خدا... چطوری می تونی راحت فراموشش کنی...  
دیشب سر کاووس اسلحه کشیدی... اگه حسین نمی اومد  
ممکن بود بکشیش.

- خب تنبیه من اینجوریه... کسی بخواد به ناموسم  
نزدیک بشه تخم چشمم باشه از کاسه درش میارم می  
ندازمش دور... بدتر از این حقش بود... شانس آورد تو  
خونه بودی و حسین اومد.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوسی\_و\_پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

با حیرت چشمامو درشت کردم و ابرو هام بالا پریدن...  
اینکه داره خیلی راحت در مورد رفتار خشونت آمیزش  
حرف می زنه ناسالم بودنِ عقلشو به اثبات می رسونه. جا  
خوردم و سعی کردم این بحث رو به اتمام برسونم... بهم  
اثبات شده ، ما هردو رفتارهای متفاوتی داریم و در بحث  
با اون، من خیلی خوب پیش نمی رم.

- من دیگه بحثی ندارم... واقعا بحثی ندارم... هر کاری  
دوست داری خودت انجام بده.

- چرا اینقدر دوست داری کار کنی... من که به اندازه کافی  
پولدارم.

دوباره از رفتن نگهم داشت. به طور ناخوشایندی داره  
منو به حرف می گیره... ایستادم و محکم گفتم:

- برای من همیشه همه چی پول نیست... من دوس دارم  
زندگیمو اونطور که دلم می خواد زندگی کنم، ولی تو و  
حاج بابام یه حصار کشیدید دورم، یه محدوده برام ایجاد  
کردید که فقط می تونم.....

- چه تضمینی بهم می دی اگه اجازه بدم کار کنی و از خونه  
بری بیرون... چطوری باور کنم دوباره خطا نمی کنی؟

واقعا اون منو یه هرزه می بینه که فکر می کنه به محض  
اینکه از خونه برم بیرون به کارهام ادامه می دم !!  
جرعه‌ی دیگه‌ای از نسکافه‌اش خورد و نگاه تندش رو از  
بالا تا پایینِ تنم بهم دوخت:

- خودت که دیدی چه بلایی سر کاووس آوردم... من  
بخاطر شرف و آبروم خون می‌ریزم حلما... حتی اگه  
تهش قرار باشه سر خودمم بره بالای دار.... نمی‌تونم  
اینو تاب ببارم... نمی‌تونم ببینم کسی به زخم نزدیک  
شده... اگه می‌تونی اونجوری باشی که من می‌خوام،  
باشه حرفی نیست، منم می‌ذارم از خونه بری بیرون و  
به کارت برسی...

جمله‌های آخرو توی نگاه ماتم زده‌م گفت و بعد ادمه  
داد:

- منم از زن‌های باهوش و جنگجو خوشم میاد...  
زن‌هایی که می‌خوان با مشتهای کوچیکشون تو دهنِ  
دنیا بکوبن تا حقشونو بگیرن... می‌دونن دنبال چی‌ان...  
می‌دونن از زندگی چی می‌خوان... اینا سزاوار زندانی شدن  
و خونه‌نشینی نیستن... پس توقعم اینه، در قبالِ لطفم  
فقط آدم باشی... آدم.

بلند شد و مقابلم ایستاد و توی صورتم حرفاشو کامل کرد  
:

- تنبیه تو تموم می کنم... حمایت می کنم تو هم در  
عوض اون آدمی باش که ازت انتظار دارم.

باشه ای که گفتم در حالی بود، که کاملاً گیج و منگ  
بودم... چی باعث شده از دیشب تا الان اینقدر تغییر کنه  
!

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوسی\_و\_شش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

بعد از حرفامون رفتم توی اتاقم تا دوش بگیرم. این اولین صحبتِ مسالمت‌آمیزمون بود که در طی این همه شب با هم داشتیم...

می‌تونم بفهمم بعد از رفتار دیشبش با کاووس بالاخره آتیشِ انتقامش خاموش شده و به حالت نرمال برگشته... شایدم عمداً اون کارو کرد تا من حساب کار دستم بیاد و هیچوقت جرات نکنم پامو از خط مشی‌هاش فراتر بذارم. یه حالتی که هم بخواد منو بترسونه هم کاووسو، تا اونم برای همیشه با دیدنِ من راهشو به یه طرف دیگه کج کنه.

لباس‌هام رو از تنم درآوردم و وارد حمام شدم... در حمام رو بستم و دوش رو باز کردم و تنم رو به آب سپردم تا گردِ کثیفِ اتفاقاتِ دیشب و امروز رو از تنم بشوره. اومدنِ مامان ایده خوبی بود و بعد از مدت‌ها حسین با پیشنهادش تونست در حقم لطفِ بزرگی بکنه.

@shahregoftegoo

چون با دیدنِ مامان کمی از حال رقت انگیز دیشب بیرون  
اومدم و به نحوی تونستم چندساعتی از فکر کردن بهش  
خلاص بشم.

وقتی دوباره از مامان پرسیدم :

-حاج بابام در مورد چیزی نگفته؟

اون میون سکوتش لبخند تلخی زد و گفت:

- فقط برات آرزوی خوشبختی می کنه، هر روز سر  
نمازش برات دعا می کنه.

اگه قرار بود زندگی‌ها با دعا بهتر باشن رختِ ناامیدی روی  
تن‌هامون چیره نمی‌بست... من به چیزی بیشتر از دعا نیاز  
دارم. به خانوادم... به حمایتشون... به برگشتن به  
خونه‌ی امنم و در آغوش گرفتنشون.

حس کردم سایه‌ای از پشتِ درِ حموم فاصله  
گرفت... جلوتر رفتم... این محاله اون عوضیه عصاقورت  
داده بیاد اینجا و منو دید بزنه.

وقتی جلوتر رفتم متوجه شدم در چفت نیست. در حالی  
که من مطمئنم موقعی که وارد شدم، درو بسته بودم.

@shahregoftegoo

لای درو باز کردم و سرمو بیرون بردم تا سایه‌شو توی اتاق  
ببینم و مچِ نگاهِ هیزشو بگیرم.

نمیتونم باور کنم اون یواشکی اینجا اومده تا منو دید بزنه.  
اثری ازش توی اتاق نبود تنها چیزی که بود بوی عطرش  
بود که مثل همیشه با تیزی توی شامهم فرو رفت.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوسی\_وهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال



صبح که از خواب بیدار شدم وقتی لحاف رو کنار زدم و از تخت پایین رفتم چشمم به چیزهایی که روی میز بودن افتاد... لبتابم... گوشیم و یه پاکت نامه... سریع پاکت نامه رو برداشتم... قند توی دلم آب شد... بعد از دوهفته زندانی بودن بالاخره به چیزهای دوست داشتنیم دست پیدا کردم.

توی پاکت یه درخواست به کار از طرف آتلیه‌ی مادام بود... خنده‌ام گرفت... پس واقعا داری حکم آزادیمو صادر می‌کنی... اونم با کاری که خودت برام تعیین کردی... آخ امیریل، خیلی احمقی که نمی‌دونی با این حکم چه بُردی به دست من دادی...  
با لبخند خبیثی زمزمه کردم :

- مرسی که آزادم کردی... پس بالاخره می‌تونم از زندان کثیفت خلاص بشم.

- باید بریم برای مصاحبه، اگه نمی‌خوای دیر بشه... بیا سریع صبحونه بخوریم بریم.

سریع به طرفش برگشتم. توی قابِ در ایستاده بود... با  
یه شلوارکِ مشکی و یه تیشرتِ قرمز. این رنگِ لعنتی،  
نهایتِ زیباییِ رو به صورت و اندامِ مردونه‌ش داده...

پشت این همه نفرت و عصبانیت، باز هم دوست دارم  
اون مردم باشه... برای خودم باشه و کنار هم یه زندگی  
شاد رو رقم بزنیم... اما با فکر به نوشین و حرف‌های  
امیریل که گفت هروقت دلش بخواد می‌ره پیش اون تا  
آرومش کنه، لبم رو گزیدم تا فکرهای احمقانه رو از سرم  
بیرون کنم.

قلب لعنتیم درد بگیره بهتره تا شخصیتم و غرورم به درد  
کشیدن بیفتن... من امیریل رو می‌خواستم، اما اون امیریلی  
که توی ذهنم ساخته بودم، نه این که با رفتارهای هر  
روز داره به چالش‌های پر خطری دعوت می‌کنه.

باید به آزادایم فکر کنم... به موقعیتی که اون برام فراهم  
کرده و می‌تونم از این راه به خیلی چیزها دست پیدا کنم.  
رفتم بیرون و برای اولین بار مثل یه زنِ خونه‌دار و بساز،  
میز صبحونه رو چیدم. چای دم کردم. قهوه درست  
کردم... نون‌هارو تست کردم تا گرم و تازه بشن و وقتی

امیریل دوش گرفت و اومد، با دیدنِ میز لبخند محوی زد  
و گفت :

- سورِ آزادیته؟

لبخندی زدم... من میخوام این خاطره برای همیشه توی  
ذهنمون حک بشه... خاطره یک روز زندگی مشترک...  
خاطره خوب بودن و ساختن کنار هم... خاطره اولین روزِ  
صلحمون...

مسلمای سالهای بعد وقتی هردومون به این خاطره فکر  
میکنیم، شاید لبخندی از شوق، شایدم با حسرت و شاید  
هم از نفرت روی لبمون جا میگیره.  
توی لیوانش چای ریختم و گفتم:

- اینجایی که برام کار ردیف کردی دوستاتن؟  
- آره.

- پس اینم جز استبداده کارمو جایی ردیف کردی که  
خودت انتخابش کنی... میخوای بازم زیر ذرهبینت باشم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوسی\_وهشت

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

لقمه‌ای از نون پنیر گردو گرفت و جواب داد:

- اینجا که باشی خیالم راحت تره... مردی که حواسش به زنش نباشه مرد نیست.

به تندی گفتم:

- زنی که حواسش نباشه چی؟

نیشخندی زد و با شیطنت گفت :

- خب اون شاید مقصر خودش بوده که شوهرش سراغ یه زن دیگه رفته... زنی که کاهلی کنه مردشم سر به هوا میشه.

@shahregoftegoo

- آره خب... بیا یه امروزو بگذر... حوصله بحث کردن ندارم... اگه به بحث باشه اونی که به حق می‌رسه منم نه تو.

- مشکلی نداره بحث کن... می‌خوام ببینم کجاها تو به حقت می‌رسی.

چشمامو محکم بستم و باز کردم و دستامو مشت کردم. می‌خواد منو به چالش بکشه، نباید باهاش بحث کنم وگرنه همین یه ذره امیدمم ازم می‌گیره و دیگه اجازه نمی‌ده از خونه بیرون برم. به جهنم که اون با نوشین در ارتباطه و داره بهت خیانت می‌کنه... تو به آزادیت فکر کن... برات مهم نباشه حتی اون شوهرته.

- اگه بخاطر این می‌گی که فکر می‌کنی من با نوشین رابطه دارم سخت در اشتباهی، منو اون از هم جدا شدیم... خیلی وقته... اون یه هفته هم من استانبول بودم. دروغ نگفتم. نوشین فقط می‌خواست ذهنتو آشفته کنه.

به حرفاش اهمیت نمی‌دم، حسم می‌گه داره دروغ می‌گه، ولی چرا؟

@shahregoftegoo

- گفتنِ این حرفا دلیلی دارن؟

لقمه‌ای توی دهانش گذاشت... خودش دولپی داره  
می‌خوره، اشتهای منو کور کرده.

- می‌خوام بگم جز تو هیچ زنِ دیگه‌ای تو زندگیم  
نیست... دست از شکنجه کردنِ خودت بردار، به  
زندگیت اهمیت بده... این زندگی منو توئه، نه کس  
دیگه... می‌خوام از این به بعد مثل دوتا آدم زندگی  
کنیم... یه شروع باشه برامون، یه آتش بس که بتونیم  
زندگیمونو خوب پیش ببریم. نمی‌خوام زندگیمون شبیه  
دوتا خروس جنگی باشه.

دوست دارم حرف‌هاشو باور کنم و دل بدم به زندگیم و  
برای خوشبختیم بجنگم... خوشبختی که در کنار اون  
باشه و ملزم به عشقِ بینمون...  
اما می‌دونم اینطور نیست...

اون می‌خواد دلمو بدست بیاره تا منو از حقایقِ رازش دور  
کنه... منو پابند کنه به خودش و زندگیش و خودش  
دنبالِ زندگی دلخواهش بره.

اونم مثل من محکوم شده، همونطور که من به اون  
محکومم و می‌دونه راه گریزی نیست و فقط باید

@shahregoftegoo

پوسته‌های این زندگی رو محکم‌تر کنیم، اما عشق... قطعاً  
چیزی به عنوان عشق وجود نداره، اون دورتر از ما توی  
گنجی نشسته و داره به تصویرِ کسل‌بارمون ریشخند  
می‌زنه.

من باید وانمود کنم حرفاشو قبول دارم و پذیرفتمشون و  
باورش کردم... در حالی که نکردم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوسی‌ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

جوابم به اون چیزی شبیه روشن شدنِ دکمه‌ی امید هست، اما ناامیدی با قدرتِ بیشتری درونم چنگ می‌ندازه.

- من خودمم فهمیدم اون یه هفته استانبول بودی، دیروز که خونه نبود یکی زنگ زد گفت تو فرودگاه یه چیزی و جا گذاشتی... با خودم فکر کردم اگه واقعا رفته بودی پیش نوشین، پس چرا...

- من دیگه با نوشین رابطه ندارم. دارم جدی می‌گم. سرمو تکون دادم. شبیه یه آدم احمق و زودباور خودمو نشون میدم تا این دقیقه‌ها بگذرن و از پای میزِ صبحانه‌ی کوفتی‌مون بلند بشیم.

می‌خوام هر چه سریعتر از خونه بیرون برم و هوای بیرون و لمس کنم... ببلعم... دستامو باز کنم و خودمو شبیه همه آدم‌های بیرون ببینم که دنبال هدف‌هاشون روی پاهاشون راه می‌رن و برای بهتر شدنِ زندگیشون در تلاشن.

می‌خوام خودمو جزیی از اونا بدونم، اما اینو مطمئنم دیگه به خودِ سابقم برنمی‌گردم...



خودی که بعد از دو هفته تجربه‌ی همخونه بودن با  
امیریل، خیلی چیزها از دست داده و خیلی چیزها بدست  
آورده.

به محض اینکه در خونه رو باز کرد و از خونه بیرون  
رفتیم، همین که هوای بیرون و نفس کشیدم، از  
خوشحالی بغضم گرفت و اشک توی نی نی چشمم  
نشست.

از ته دل با بغض بهش گفتم :

- خیلی بی‌رحمی که تا الان منو تو خونه حبس کردی.
- سرشو تکون داد و با پروپی خاص خودش گفت :
- لازم بود آب بندیت کنم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوسی و چهل

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

با هم به آتلیه‌ی دوستش رفتیم. با یه تیپِ خاص و متین،  
کنارم نشسته بود و مجله‌ی مد و روز رو نگاه می‌کرد.  
فیگورِ جذابش با این حالتِ نشستنش، طوری هست که  
علاوه بر من، حتی منشی هم نمی‌تونه چشم ازش برداره.  
شق و رق تکیه‌شو به مبل زده و یه پاشو روی اون یکی  
پاش انداخته و نگاهش توی مجله سیر می‌کنه.  
یه کت شلوارِ زغالی تنشه و دکمه‌های سرکتش، مثل  
الماس می‌درخشن و در راستای خطِ صافِ شلوارش،  
کفش‌های براقِ و تمیزش، خودنمایی می‌کنن.  
اون یه مرده و چهره‌اش اگر زیبا و خیره‌کننده نباشه، اما  
خاص و جذابه... جذابیتی داره که از صداش، رفتارش و  
طرز لباس پوشیدنش و حرف زدنش الهام می‌گیره.

اون یه مردِ خاصه و پیش زمینه‌ی شناختش، بوی عطرش هست که سردی و خنکای درونشو به همه نشون می‌ده.

اینکه نمی‌تونه برخلاف طبعِ گرمش که زهرا خانم بهم گفت طبع گرمی داره، با کسی گرم بگیره یا برخورد شیرینی داشته باشه.

خیلی با صلابت حرف می‌زنه و کلماتش رو بدون لبخند و تیق زدن، با بیانِ محکمی ادا می‌کنه... اینا مشخصه‌ی امیریل هستن و تقریباً می‌تونم حدس بزنم دایره‌ی دوستاش، به دو یا سه نفر، محدود می‌شن.

- به چی زل زدی؟

نگاهش توی مجله بود وقتی اینو ازم پرسید.

آهی کشیدم و دوباره به مبل تکیه زدم تا آهnbای کشیش، نتونه باز هم نگاهمو به خودش بکشه.

- فکر نمی‌کنی زیادی معطل شدیم؟

- تایم مصاحبه‌ست... ممکنه قبل از تو آدمای دیگه‌ای هم اومده باشن.

- مگه نگفتی رفیقاتن؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

- هر کاری قانونِ خودشو داره... باید روالش طی بشه.  
- اوکی. اوکی.

دستامو تکونی دادم تا بگم متقاعد شدم و اونارو روی  
سینه‌م گره زدم.

منشی تا سنگینی نگاهمو حس کرد، سریع نگاهشو از  
امیریل گرفت و به کارش رسیدگی کرد.

باید حتما چشماشو از کاسه دربیارم، ولی امروز نه...  
امروز باید هرطور شده این کار برای من ردیف بشه، تا  
بتونم آزادیمو داشته باشم.

تلفنِ روی میزش زنگ خورد و بعد از اینکه جواب داد،  
بالاخره منو امیریل رو به اتاقِ اصلی راهنمایی کرد تا برای  
مصاحبه بریم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوسی\_وچهل‌ویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

تايم مصاحبه كه تموم شد، قصد كرديم از اتاقِ آقای باورپور بيرون بريم. بلند شد ايستاد و به اميريل دست داد و به من گفت :

- گفتيد قبلًا عكاسِ كدوم آتليه بوديد؟

تا خواستم چيزي بگم اميريل سريع گفت :

- يه چند جايي به صورت آزاد كار كرده... قراردی نبوده.

- آها... بسيار خب... پس من فردا می بینمتون خانم.

- ممنون.

وقتي بيرون رفتيم، تا نگاه منشي رو به خودمون ديدم، چشم غره‌ای بهش رفتم و به اميريل آروم گفتم:

- چرا بهش دروغ گفتي؟

- می‌خواستی بره پیش اون پسره در مورد کارت تحقیق کنه  
تا اونم سر تلافی کردن، زیرآبتو بزنه !

- تو از این می‌ترسی پیش دوستات در مورد اون مهمونی  
حرف بزنه، اعتبارت زیر سوال بره، نه اینکه دیشب چی  
شد یا اون بخواد تلافی رفتارتو در بیاره !

ایستاد و تیز نگاهم کرد. از نگاهش رعشه‌ی ریزی گرفتم  
ولی شبیه خودش محکم به چشماش زل زدم.

- میشه حالا که همه چی بینمون حل شده، صحبتِ اون  
مهمونی رو دیگه وسط نکشی. این خیلی عصبیم  
می‌کنه.

دو کلمه‌ی آخر و تقریباً خشدار و عصبی گفتم. همون‌طور  
که گفتم عصبیش کرده حرکت کرد و منم پا تند کردم و  
پشت سرش رفتم.

از آتلیه که بیرون رفتیم، گفتم:

- ناهار درست می‌کنی یا بازم باید از بیرون بخرم؟

- خب الان که بیرونیم بریم یه جایی ناهار بخوریم بعد  
بریم خونه.

نگاه منظور داری بهم انداخت. پرو هم خودتی... باید پرو باشم که نتونی بیشتر از این بتازونی.

با هم رفتیم به یه رستوران کوچیک... من دلم می خواست فست فود بخورم، ولی همون طور که زهراخانوم گفته بود پسرش از فست فود متنفره، سریع مخالفت کرد و گفت :

- از این آت آشغال ها نخور... این همه مریضی زیاد شده، فکر می کنی علتش چیه.

- تقدیر آدمی هر چی باشه همون میشه... چرا بیخودی جلوی لذت هامو بگیرم.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و بعد با اخم ریزی گفت :

- بهر حال من فست فود نمی خورم.

وارد رستوران شدیم و یکی از میزهای خالی رو قرق کردیم. امیریل کتش رو پشت صندلی گذاشت و نشست و کمی بعد نخ سیگاری روی لبش گذاشت تا فندک بزنه. گارسون سریع اومد و اخطار داد:

- عذر می‌خواهم سیگار کشیدن اینجا ممنوعه. تشریف  
ببرید بیرون سیگار تونو بکشید.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صد و چهل و دو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

امیریل با حرص سیگار و دوباره توی پاکت گذاشت و نیم  
نگاه کوتاهی به من کرد.

- دلت خنک شده!

- ای... یکم...

- از محیط کاریت خوشتر اومد.

@shahregoftegoo



- خوبه... باید کار کنم تا با فضاش بیشتر آشنا بشم.

- می‌دونی که قبلا تاکید کردم، خوشم نمیاد چند بار هم تاکید کنم، ولی مراقب رفتارات باش حلما... زندگیمون بچه بازی نیست... دیدی که باورپور هم داشت تورو ستوده صدا می‌زد، ازت می‌خوام اینو به خوبی درک کنی... تو دیگه یه زن متهالی.

- لازمه بازم بگم اونشب از رو عمد اونکارو نکردم. صدمبار دیگه هم پرسی بازم همینو بهت گفتم...  
- بیخیال... گفتم دیگه در موردش حرف نزنیم.

چند دقیقه بعد گارسون اومد و سفارشمون رو گرفت. در حین غذا خوردن تنها به یه چیز فکر کردم، با اینکه ازش متنفرم، اگه اون بخواد با هم درست زندگی کنیم و یه شروع تازه داشته باشیم، یه شروع که تمام گذشته‌ی منو خودشو اشتباهاتمون، نقشِ برآب بشن، من مانعی ندارم... بهرحال اونو خوب نمی‌شناسم و با گذر زندگی می‌تونم در موردش شناخت بیشتری پیدا کنم و زندگیمون کامل‌تر بشه.

انتظار این حرکت و نداشتم که دیسِ کباب‌های خودش  
رو به سمتم بکشد تا منم ازش استفاده کنم.

من برای خودم جوجه انتخاب کرده بودم و اون سلطانی  
گرفته بود.

در طی این چند روز من تا به حال حرکت اینجوری ازش  
ندیدم که به عطوفتش پی ببرم و بفهمم اون با منم می‌تونه  
خوش رفتاری کنه ولی با این حرکت، حقیقتاً کمی جا  
خوردم و برای اینکه دست رد بهش نزنم و صلح خودم رو  
نشون بدم، تکه‌ای از کبابش جدا کردم و توی ظرفم  
گذاشتم. حس کردم لبخند محوی زد. مگه امیریل هم  
می‌خنده !!

- چه غذاهایی رو بیشتر از همه دوست داری؟

- هر چیزی که کبابی باشه یا چلو خورشت.

در حین خوردن جواب داد و بعد به من گفت :

- تو که با اینا مشکلی نداری؟

- نه منم دوست دارم ولی فست فودم دوست دارم...

گهگاهی واسه خودم درست می‌کنم.

من پرچم سفیدم رو بالا گرفتم و دارم اعلام می کنم  
آمادگی زندگی کردن در کنارش رو دارم، اما... اما این بسته  
به یه سری چیزها داره.

- از من می شنوی میگم نخور... اما بازم میل با خودته.

- تو خونه که باهام حرف زدی، در مورد اینکه با هم  
زندگی کنیم و یه شروع جدید داشته باشیم، نظر منو  
نپرسیدی، که نسبت به این موضوع چه نظری دارم.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_صد و چهل و سه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

جا خورد و سریع با دستمال لب‌هاش رو تمیز کرد و  
نگاهش رو بهم دوخت.

- منظورت چیه؟

- تو این دو هفته من خیلی چیزها از تو دیدم، خیلی  
رفتارهای عجیب غریب، نباید نظر بدم، یا بگم اگه قراره  
ادامه بدیم، رفتارامون باید از این به بعد چه شکلی باشه  
با هم؟

- خب چه شکلی باشه؟

با اخم تندی پرسید و چشماشو تیزتر کرد... یه جوری  
خشک و خشن داره نگاهم می‌کنه، که حس می‌کنم  
کلمات دارن از زبونم فرار می‌کنن.

با کمی مکث دوباره زبون باز کردم:

- باید بخاطر همه اون رفتارها و تحقیرات، ازم عذرخواهی  
کنی... یه عذرخواهی شایسته... خودت می‌دونی این  
مدت چیا گفتم و چیکار کردم!

- تو غرورمو شکوندی من گذشتم، بعد بخاطر چند تا  
حرف که...

@shahregoftegoo

- اونا حرف نبودن... اونا تیر بودن که از چله رها شدن به  
غرورم خوردن... اگه اینجوریه من یه بار غرورتو شکستم،  
ولی تو صدبار اینکارو کردی!

- اومدیم بیرون تا در مورد این چیزا حرف بزنینم و دور  
برداری؟

- انقدر برات سخته معذرت خواهی کنی؟

- اشتباه تو بوده من باید عذرخواهی کنم؟

با تاسف سرمو تکون دادم و از حرص نیشخندی زدم.  
فکرشو می کردم اون نخواد عوض بشه، یا برای کارها و  
رفتارهای متاثر نباشه... فقط میگه زندگی کنیم... زندگی  
کنیم، بدون هیچ احترام و احساس دوستانه ای بینمون.

- تو الان مشکل چیه حلما؟

- بهم میگی زنی... با هم زندگی کنیم، این زندگی رو کنار  
هم بسازیم، گذشته رو فراموش کنیم... اما حاضر نیستی  
بخاطر توهین هایی که بهم کردی ازم معذرت خواهی کنی  
!

- من اگه بدونم جایی مقصرم حتما عذرخواهی می کنم.

- اون همه توهین کردی، ارزش عذرخواهی ندارم؟

@shahregoftegoo

- نه.

بدون مکث جوابمو داد. از درون مثل بمب ساعتی منفجر شدم ولی ظاهرم رو حفظ کردم و فقط سرم رو با حرص تکون دادم. داره بهم می‌گه من شایستگی اینو ندارم زنش باشم ولی خب، کاریه که شده، پس پناه بر خدایی، ادامه می‌دیم، هر چی شد، شد... یعنی واقعا من توی چشمِ اون یه هرزه‌ی فاسدم، که حاضره هر چیزی بگه و انجام بده و عذرخواهی نکنه و پیش خودش بگه، رفتار من شایسته‌ی این‌ها بوده؟!

پشت سرم رگ به رگ شد و حس بدی پیدا کردم. انگار به جای اون غذا اسید خوردم و داره معده‌مو می‌سوزونه... بخاطر عصبانیت شدیدی که داشتم معده‌م درد گرفت و حسی شبیه تهوع بهم قالب شد.

سریع از جا بلند شدم تا به سمت سرویس برم، یهو بلند شد و جلوم ابستاد.

- کجا می‌خوای بری؟

- میرم دستشویی.

کتش رو برداشت تا خودشم همراهم بیاد. از درد دستمو روی دلم گذاشتم که نگاهش به دستم کشیده شد.

@shahregoftegoo

- چی شده؟ پریودی؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوچهل\_وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

از سوالش اخمی کردم. انگار خیلی براش مهمم.

- معده‌م درد گرفته.

- این رستوران شناخته شده‌ست... بخاطر غذا نیست...

حتما بخاطر اعصابته... مشکل عصبی داری؟

@shahregoftegoo

- به لطفِ تو تازگی‌ها پیدا کردم.

اینو با عصبانیت گفتم و جلوتر از اون حرکت کردم... یه جوری دنبال می‌ادم که شبیه یه ماموره و می‌ترسه مجرم از دستش فرار کنم.

وارد دستشویی شدم و کمی آب به صورتم زدم. معده‌م هنوز درد می‌کرد. ناچار بیرون اومدم و بهش گفتم:

- قرص معده همراهات نیست؟

نوحی زد و دو قدم بینمون رو جلو اومد و گفت:

- درد می‌کنه هنوز؟

- آره... انگار اسید خوردم.

- بیا بریم... می‌برمت دکتر...

- بخاطر یه معده‌درد که نمیرن دکتر... قرص بخورم خوب می‌شم.

نمی‌خوام با نگاه نگرانش، به این پی‌یرم نگرانم... چون نیست و ثابت کرده چقدر ازم متنفره.

- پس می‌برمت خونه، ظاهراً هوای بیرون بهت نساخته، همون خونه باشی بهتره.



- یعنی چی؟ باز بیری تو زندانت؟

خانمی از کنارم رد شد و با تعجب نگاهمون کرد. امیریل  
آروم گفت :

- زندان چیه، چی می گی؟ میگم بریم خونه... مگه ناهارتو  
نخوردی بریم خونه، قرص بخوری بهتر بشی.

- هوف، بخدا دیوونم کردی.

رفتیم خونه... می خواستم راهمو به سمت اتاقم کج کنم  
که اون سریع به طرف آشپزخونه رفت و گفت :

- بیا اول قرص بخور.

خودش قرص رو با یه لیوان آب بهم داد، حالا درسته  
اخلاقش سگیه، ولی مهربونی های زیرپوستی هم داره،  
مثل الان ، یا لحظاتِ توی ماشین، که صدبار پرسید :

- دردش بهتر نشد؟ هنوز دلیپچه داری؟

منم سعی می کردم تقصیر گردنِ خودش بندازم و  
کوفت هایی که توی این دو هفته به خوردم داده.

بسته ی قرصی از جعبه ی داروهای توی یخچال برداشت  
و به دستم داد.

- از کی معده ت اینجوری شده؟

@shahregoftegoo

- نمی‌دونم... داشتیم حرف می‌زدیم یهو معده‌م درد گرفت...

- نمی‌دونی؟ یعنی متوجه نمی‌شی کجاهاست درد داره؟ چند روزه اینجوری می‌شی؟

- من چه می‌دونم... حتما معده‌م عصبیه، تو هم که اعصابمو بهم ریختی درد گرفت.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوچهل‌وچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

نوچی زد و لیوان آب رو کنارم گذاشت. قرص رو خوردم و  
لیوان رو به سمتش گرفتم و گفتم :

- تو خونه‌ی حاج بابام اینجوری نبودما، هر مرضی بگیرم  
مطمئن باش دلش توپی.

پوزخندی زد و لیوان رو از روی کانتر برداشت.

منم رفتم توی اتاق تا لباس‌هام رو عوض کنم. در حالیکه  
آخرین تیکه لباس‌هام یعنی شلوارم رو پوشیدم، تلفنِ  
خونه زنگ خورد.

فکرمی کردم امیریل جواب بده، اما بیشتر از حد معمول  
که شد، خودم رفتم جواب دادم و متوجه شدم امیریل  
توی حمامه.

زهراخانم پشت خط بود، کمی با هم حرف زدیم و اون  
گفت برای شام بریم اونجا... نمی‌دونستم عکس‌العمل  
امیریل چیه، یا چه نظری داره، فقط باشه‌ای گفتم تا  
وقتی اون بیرون بیاد نظرش رو پرسم.

چای دم کردم و برای خودم یه فنجان ریختم و دوباره  
واد اتاقم شدم... لب تابم رو روشن کردم و پشت لب

@shahregoftegoo

تاب نشستم. نگاهم روی گوشیم چرخید. اگه موقعیتشو داشتم حتما به کاووس زنگ می‌زدم تا حالشو پپرسم... از دیروز تا الان نتونستم از فکرخودشو عربده‌هاش بیرون بیام. خیلی نگرانشم و با اون سوختگی‌ها...

خدا لعنتت کنه امیریل، که یه ذره رحم و مروت توی ذاتت نیست.

پوشه عکس هارو باز کردم تا کارهای عقب افتاده‌مو انجام بدم. اگه بیشتر از این به این قضیه فکر کنم دیوونه می‌شم.

غیر از کار توی آتلیه کاووس با بعضی آتلیه‌های دیگه هم به طور قراردادی کار کرده بودم که باید عکس هارو تا حداکثر یک ماه دیگه بهشون تحویل می‌دادم.

چند تا ایمیل داشتم و باید اونارو هم جواب می‌دادم. امیریل وارد اتاق شد. بهش نگاه کردم. حوله ریدوشامبرش هنوز توی تنش بود... بی‌تفاوت از من، به سمت کمد رفت و یه دست لباس بیرون، همراه با یه کت اسپورتِ فیلی رنگ انتخاب کرد.

وقتی نگاهمو روی خودش حس کرد به سمتم پیچید.

@shahregoftegoo

- صفحه لبتابت رو منه؟

- جایی می‌خواهی بری؟

- بیرون کار دارم ممکنه کارم تا شب طول بکشه.

اینو در حالی گفت که نگاهشو از من گرفت و داشت  
کتش رو از روی آویز در می‌آورد.

- مامانت زنگ زد برا شام دعوتمون کرد.

- می‌گفتی کار دارم...

- من از کجا می‌دونستم تو کار داری.

بی حوصله نگاهم کرد و به حالت عصبی گفت:

- کارم که تموم شد زود میام.

کجا می‌خواد بره که حاضر نیست بهم بگه و اینقدرم به  
خودش رسیده... صورتشو شیو کرده بود و با وسواس  
لباس انتخاب کرد و و هر بار توی آینه عقب و جلو می  
رفت تا مطمئن بشه ظاهرش مشکلی نداره. تمام مدت  
پشت کرده بهش داشتم توی لبتابم کارمو انجام میدادم  
اما انگار چشمام داشتن اونو می‌پاییدن و حسی از حسادت  
و خشم درونمو پر کرده بود. تا خواست از اتاق بیرون بره  
سریع به سمتش پیچیدم و گفتم :

@shahregoftegoo

- نمی خوای بگی کجا داری میری؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوچهل\_و\_پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

داشت ساعت مچیش رو روی دستش می بست و بدون  
نگاه بهم جواب داد:

- با استادم قرار دارم. می خواد یه تکنیکالِ جدید بهم  
بگه... میرم اونجا حالا هر وقت کارم تموم شد میام با  
هم بریم.

@shahregoftegoo

چرا وقتی داره جواب میده نگاهم نمی‌کنه... دارم از حسادت می‌ترکم... واضحه که داره می‌پیچونتم تا به قرار مهمش برسه... یه قرار مهم نه با استادش.... بلکه با نوشین.

همونطور نگاهش کردم. لحظه آخر به طرفم برگشت و وقتی دید هنوزم زل زدم بهش بلا تکلیف گفت :  
- تو که معده‌ت درد می‌کنه چایی نخور... نمی‌دونی چایی بدترش می‌کنه.

نیشخندی زدم و اون رفت... چه تصنعی هم ابراز نگرانی می‌کنه... من که می‌دونم چشم دیدنمو نداری و حاضری سر به تنم نباشه

اون لعنتی رفت و من با یه دنیا فکر و خیال روی اون صندلی ماتم برد... اینم از اولین روز شروعمون... ازم خواست زندگی کنیم و خودش هر وقت اراده کرد به عشق قدیمیش رجوع کنه و براش مهم نباشه من چه عذابی می‌کشم.

تا شب پای لبتاب نشسته بودم و بخشی از کارهای عقب افتادمو انجام دادم. بعد از اونم دوش گرفتم و حاضر

@shahregoftegoo

شدم تا امیریل بیاد و به خونه مامانش بریم. ولی هر چی  
منتظر شدم نیومد... ساعت‌ها در پسِ هم می‌گذشتن و  
خبری از امیریل نبود. تلفن زنگ خورد مامان امیریل بود و  
خواست دلیل نرفتنمون رو بدونه.

بهش گفتم امیریل با استادش قرار داشته و هنوز نیومده.  
اونم کمی مکث کرد... مکثش از حالت گنگ و تعجب بود  
و ته دلمو خالی کرد و بعد به حالت تصنعی گفت :

- باشه مادر عیب نداره کارش واجب تره... وقتی میره  
اونجا کارشون زمان می‌بره... سلام منو بهش برسون....  
هر وقت دوست داشتن بیان.

تشکر کردم و تماس رو به حالت مشکوکی قطع کرد تا  
منم زر زیادی نزنم و اون مات بمونه چی باید جوابمو  
بده.

گرسنه بود و فکر و خیال توی سرم بی‌قرارم کردن... با  
لباس بیرون راه می‌رفتم توی خونه و پسِ سرم از فکر به  
اینکه اون داره کمرشو با نوشین خالی می‌کنه و بینشون چی  
می‌گذره تیر کشید...

اگه خواسته با هم زندگی کنیم و منو زنش بدونه و شریک  
زندگیش باشم، یعنی در حد این نیستم به جای اون

@shahregoftegoo



زنیکه‌ی ج...ده رابطه‌شو با من انجام بده...؟ من اینقدر  
بی ارزش و نا لایقم؟!!

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوچهل‌وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

خون خونموی خورد و سرم به قدری درد گرفت که با  
شکم خالی مجبور شدم یه مسکن بخورم.

نمی‌تونم آرام بشم... نمی‌تونم بگم به جهنم که با  
نوشین رابطه داره... هر زنی باشه بهش بر میخوره

@shahregoftegoo

شوهرشو با زن دیگه‌ای شریک باشه، حتی اگه وانمود کنه  
از شوهرش متنفره.

صدای نفس زدن‌های نوشین رو میتونم حس کنم. می  
تونم هردوشونو تصور کنم در حالیکه دارن با چه شوری  
به گناهشون دست می‌ندازن و صداشون تمام هیاهوی  
دورشونو پر کرده.

با حال بدی روی تخت افتادم و به سقف و لوستر بالای  
سرم خیره شدم. امیریل یه عوضی بی صفتی که برای  
اشتباه من دو هفته شکنجه‌م داد، بعد خودِ مارموزش  
رفته پیش دوست دخترش تا عشق و حالشو با اون داشته  
باشه...

شکم از درد پیچ خورد و حالت تهوع گرفتم... وقتی با  
عصبانیت روی معده خالیم مسکن می‌خورم همین میشه  
دیگه...

چرا به خودم نگفت حالا که می‌خوایم زندگی کنیم پس  
همه چیز بینمون شبیه یه زن و شوهر واقعی صورت  
می‌گیره...

من که باهاش مشکلی نداشتم، شاید بخاطر  
بی‌احترامی‌هایی که بهم کرده بود، اولش کمی سخت

@shahregoftegoo

می‌گرفتم، ولی حقیقتاً خودمم می‌خوام این زندگی  
سروسامون بگیره و با هم آبادش کنیم !

چرا دوست داری باهاش زندگی کنی حلما؟ اون یه  
دروغگوی عوضیه، تورو بند می‌کنه توی زندگیش و به  
خودش وابسته‌ت می‌ننه و بعد با رفتارهایش اونقدر اذیت  
می‌کنه که دق مرگ بشی و بمیری. تو واقعا اینو می‌خوای  
!!

مامان گفت زندگیمو حفظ کنم. ماهک و زهراخانمم  
هینو گفتن ولی اونا که نمی‌دونن امیریل چه موجودِ پست  
فطرتیه... ساعت یازده شد... از گرسنگی دیگه طاقت  
نیوردم بیشتر روی اون تخت کز کنم و به امیریل و اینکه  
شبش چطوری سپری میشه فکر کنم.  
برای خودم تخم مرغ نیمرو کردم و خوردم.  
فشارم بخاطر مسکنی که خورده بودم افتاده بود...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوچهل‌وهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

در حینی که داشتم لقمه زهرماریمو توی دهانم می جوییدم  
یه فکر احمقانه توی سرم اومد... می خوام کمی محکش  
بزنم... اصلا بفهمم اون به من گرایشی داره یا فکر نوشین  
چشمش روی همه و حتی من بسته که منو تو خونه اش  
به عنوان زنش و محرمش نمی بینه.

ماهیتابه رو که شستم سریع رفتم توی اتاق... یه لباس  
خواب قرمز از کشوی پاتختی برداشتم و به جای تاپ و  
شلوار توی تنم پوشیدمش...

لباس تقریبا لختی بود و روی قسمت سینه هام تور  
داشت... اصلش این بود من لباس زیرمو از زیرش در

@shahregoftegoo

بیارم ولی برای اولین بار که می خوام اینجوری جلوش  
ظاهر بشم یک برام سخته.

موهامو مرتب کردم و باز گذاشتمشون... عصر با اتو مو  
صافشون کرده بودم. منتظرش نشستم روی تخت... اگه  
نیاد؟ اگه بخواد شب هم بمونه اونجا چی؟ من دارم  
آتیش می گیرم... این لباس پوشیدن و به خودم رسیدن  
بیشتر از روی حرص و خشممه...

چرا به جای اینکه با من باشه دوباره پیش نوشین رفته...  
سرمو میون دستام گرفتم... خیلی احمقم که می خوام برای  
این حالم گریه کنم... ولی دارم خورد میشم... حس تحقیر  
دارم... مثل کسی که با عشق برای خانواده اش بهترین  
غذا رو پخته باشه و خانواده اش بی توجه به غذاش،  
غذای بیرون رو بهش ترجیح بدن.

دارم از درون منفجر میشم. فکمو گرفتم تا لرزشش  
وایسته... حالا می فهمم چرا امیریل هم موقع خشم  
اینکارو می کنه. اگه نگیرمش متلاشی می شه... مثل کسی که  
سکته زده و داره لمس شدنِ اندام هاش رو متوجه می شه.

@shahregoftegoo

چرا دارم بیخودی خودمو عذاب میدم، شاید واقعا رفته  
پیشِ استادش تا در مورد کارش با هم تبادل نظر کنن...  
پس چرا موقع حرف زدن نگاهشو ازم می‌دزدید؟ نگام  
نمی‌کرد تا نتونه به چشمام زل بزنه و دروغ بگه.  
صدای باز شدن در ورودی اومد.. بی‌اراده به ساعت نگاه  
کردم... خدای من ساعت دوازده شبه تا الان کدوم  
گوری بوده؟ چطوری این ساعت‌هارو تا الان دووم آوردم  
!

پاهای لختم پایین تخت بودن و خودم به حالتی دراز  
کشیده بودم روی تخت که دستام کناره‌های سرم از هم  
باز بودن. صدای پا شو شنیدم که به اتاقم نزدیک شد..  
متوقف شد و بعد سنگینی نگاهشو روی خودم حس  
کردم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوچهل‌وهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

مثل منگی‌ها فقط به سقف نگاه می‌کردم. می‌خواستم  
واکنشش و نسبت به خودم ببینم. باید بفهمم دیدنم توی  
این شرایط و این لباسِ لُختی، احساسِ مردونه‌شو تحریک  
می‌کنه یا نه !

- تو شام خوردی؟

اینو با حالتی پرسید که انگار عذاب وجدان داره.

- نیمرو خوردم... تو چی؟

بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم و اون با مکث، آروم  
جواب داد:

- با استاد شام خوردم... سعی کردم زود پیام، ولی نشد.

- کارات خوب پیش رفتن؟

- ای بد نبود.

وارد اتاق شد و در کمد رو باز کرد... با اینکه نگاهم به  
سقف بود ولی از گوشه چشم نگاهشو روی پاهامو  
رونهام حس می کردم...

من مثل یه تازه عروس مرتب، هر روز که حمام می کنم و  
بدنمو شیو می کشم... به خودم اهمیت میدم و انتظار  
دارم بهم اهمیت داده باشه بعد تو...

اجازه دادم با همون نگاه خیره اش، توی اتاق لباس هاش  
رو در بیاره و به محض اینکه لخت شد بهش زل زدم.  
از توی آینه نگاهمو دید... دستش روی تیشرتش ثابت  
موند و نگاهش همونطور بهم خیره شد.

- مامانت ناراحت شد از اینکه نرفتم.

یه چیزی گفتم تا اونو به حرف بکشم.

- کارم طول کشید نتونستم زودتر بیام.

دوباره با نگاه دزدیدن جوابمو داد. اونقدر خسته بنظر  
میاد که ظاهرا حوصله جواب دادن هم نداره.

- قرارات تو هفته چند روزه؟

- من با نوشین نبودم حلما...

- من که اسمی از نوشین نیوردم... استاد تو گفتم.

@shahregoftegoo



آب دهانش روقورت داد و برگشت به طرفم و به پاهام  
خیره شد... صورتش کمی قرمز شده بود ولی می‌تونستم  
بفهمم کنترل نگاهش براش سخته. چشم از پاهام و بدنم  
نمی‌گرفت.

- نمی‌دونم شاید هفته‌ای یه بار برم شایدم دیگه اصلا  
پیش نیاد برم.

- می‌خوام قهوه دم کنم توام می‌خوری؟

- نه من خیلی خسته‌م می‌خوام بخوابم.

قلبم ترکید... من با این ظاهرِ لختی و سکی جلوش  
دراز کشیدم و به گونه‌ای خودمو براش وا دادم، اون می‌گه  
خسته‌م...! خدای من... از چی خسته‌ست... اون بیرون  
چیکار کرده که با ته مونده‌ی انرژی‌ش به خونه برگشته و  
حوصله‌ی منو نداره.

به سمت در رفت، حباب‌ها شبیه بمب توی سینه‌ام  
ترکیدن و بغضم گرفت... منو ناچیز دیده، اصلا به  
چشمش نیومدم... انگار یه شی از کار افتاده و بدرد  
نخورم. اشک داغی از گوشه‌های چشمم چکید. دیگه  
بهش نگاه نکردم. فقط سوختم. ولی اون قبل از اینکه از  
در بیرون بره، با صدای شرمنده و ریزی گفت :

@shahregoftegoo

- برای رقم زدنش یه اعصابِ آروم می‌خواد یه جسمِ  
آماده، اگه الان انجامش بدیم، گند می‌زنم حلما.  
تا رفت، با حق حق ریزی پاهامو جمع کردم و روی تخت  
مچاله شدم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوچهل‌ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

برای رفتن سرکار جدیدم سریع حاضر شدم و به  
آشپزخونه رفتم تا میز صبحانه رو بچینم.

@shahregoftegoo

باید امروز به یه نفر زنگ بزنم و ازش کمک بخوام. کمکی که بتونم کار دیشب امیریل رو اونطور که مستحقشه تلافی کنم. مشغول درست کردن نیمرو بودم که اون بهم ملحق شد.

سنگینی نگاهش رو پشت سر خودم حس کردم. نیم نگاهی به عقب انداختم. اون درست با فاصله پشت سرم ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد.

- سلام.

سری تگون دادم و جوابش رو دارم.

- کاری هست منم انجام بدم؟

- نمی دونستم تو هم بیداری. الان دوباره نیمرو می کنم.

- مهم نیست من خیلی به کربو هیدرات علاقه ندارم... نه اینکه نمی خورم... ولی هرروز نه.

داشت به نیمروی دیشب و امرزوم اشاره می کرد..

- منم خیلی علاقه ندارم... اما از وقتی اومدم تو این خونه مجبورم.

- باید حرف بزنیم.

پشتم به اون بود و ندید که ابرو هام بالا پریدن...  
نیمروهارو حاضر کردم و پشت میز بهش ملحق شدم.  
لقمه ای گرفتم و هر از گاهی نگاهش می کردم تا متوجه  
بشه منتظر شنیدن حرفاشم... برای خوش معجونی از  
شیر و عسل درست کرد و کمی ازش نوشید... خب اگه منم  
چند ساعت تمام کنار کسی بودم و تلافی این چند روز  
خونه نشینی رو سرش خالی می کردم شیر و عسل رو به  
تخم مرغ ترجیح می دادم.

- داری میری سر کارت؟

بعد از نوشیدن معجونش اینو پرسید و زل زد بهم...  
لقمه مو کامل جویدم و گفتم:

- آره. امروز روز اول کاریمه...

- می دونی که هر روز قرار نیست بری اونجا... باید حتما  
سوژه برات داشته باشن.

- با روند کاریم آشنا هستم... اینم می دونم تو الان قرار  
نبود در مورد کاری که برام پیدا کردی حرف بزنی.

لبخند محوی زد... اونقدر محو بود که شک داشتم  
لبخند زده.

- می خواستم در مورد هردومون حرف بزنم.

به ساعت مجیم نگاهی انداختم تا اتلاف وقت رو بهش بفهمونم... امیریل آدم پروویه پس اگه می خواد حرفی بزنه هیچوقت دنبال مقدمه چینی نیست.

- از امشب می خوام پیام تو اتاق مشترکمون بخواهم.. اگه به هم قول دادیم زندگی کنیم پس بهتره شروع کنیم...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوپنجاه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

ماتم برد و برای چند ثانیه بهش خیره شدم. در واقع کمی شوک زده شدم... دیشب تا نیمه های شب بیرون بوده... بعد که برگشت منو توی حالتی دید که داشتم با بدنم باهاش حرف می زدم و ازش می خواستم به جای آدم های فیک و دم دستی بیرون منو بپذیره و کنارم باشه... بعد اون چیکار کرد!! در کمال خونسردی منو پس زد و منو با اون حال تنها گذاشت و به بهانه خستگی و خواب به اتاق کوفتی خودش رفت... حتی ایده قهوه خوردن با منو پس زد و نخواست لااقل کنارم بشینه و منو همراهی کنه... بعد صبح بیدار شده و یهوپی ازم می خواد خیلی راحت دیشب و فراموش کنم و اجازه بدم پا توی حریمی بذاره که دیگه مال اون نیست...

اون دیشب بلیتاشو سوزونده و بهم دهن کجی کرده... امروز منم که بهش دهن کجی می کنم.

- ساکتی؟ نمی خوای چیزی بگی؟ ما قبلا حرفامونو زدیم.  
- آره زدیم... داشتم بهشون فکر می کردم.

لقمه زهرماری دیگه ای برای خودم گرفتم... اگه مسئله غش و ضعف نبود از خیر خوردن می زدم و این میزو ترک می کردم.

@shahregoftegoo

- خب؟ بنظر باهاش مشکل داری.

اینطور که به صندلی تکیه زده و منو با دقت نگاه می‌کنه  
معلومه که به تمام جزییات ذهنم پی می‌بره.

- حق با توئه باهاش مشکل دارم.

- یعنی چی؟ اون همه حرف زدیم که باز بزنه به سرت  
اینارو بگی...

- نمی‌تونم... می‌خوای چیکار کنی؟ نمی‌خوام بیای... الان  
اصلا آمادگیشو ندارم.

تقریبا جوابِ دیشبِ خودشو بهش پس دادم. دندون  
قروچه‌ای کرد و محکم روی میز زد:

- قرار بود این بازیارو تموم کنی... بهت گفته بودم  
می‌خوایم با هم زندگی کنیم.

- گفتم زندگی منم قبول کردم... اما چطوری؟ تو حتی  
حاضر نشدی بابت رفتارای زشتی که باهام داشتی ازم  
عذر خواهی کنی... پس منم نمی‌تونم اونطور که تو  
می‌خوای باهات تا کنم.

از پشت میز بلند شدم و باقیمونده شیرو عسلِ توی  
لیوانش رو برداشتم و یه سر نوشیدمش... دهنی یا هر

@shahregoftegoo

کوفتی باشه اون سزاوار خوردنش نیست... با تعجب به  
کارم نگاه کرد و برق ریزی از نگاهش گذشت.... حتما داره  
لذت میبره من از لیوانِ دهنیش خوردم.

- بهم گفتی لیاقت عذر خواهی ندارم پس توام لیاقت  
زندگی که می‌خوای و نداری.

توی صورتش محکم گفتم و راهمو گرفتم تا برم که گفت:  
- کجا میری وایسا خودم می‌رسونمت.

- من یه عمر بیرون از خونه کار کردم، خودم رفتم و  
اومدم، با این موضوع مشکلی ندارم...

- من شوهرتم... هر روزم خونه‌م پس هر وقت لازم باشه  
می‌برمت و میارمت.

بلند شد و بعد از اینکه لباس‌هاش رو عوض کرد،  
برگشت و سویچ و دسته کلیدش رو برداشت.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوپنجاهویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo



#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

توی ماشین هردو سکوت کرده بودیم و تنها صدای ملایم  
آهنگ بود که تشویشِ بینمون رو کم می کرد...  
چطور نمی دونه دیشب چطوری غرورمو به سخره گرفته  
که امروز بی تفاوت از اون موضوع ازم می خواد  
ببخشمش... من دیشب خفقان گرفتم تا منفجر نشم...  
تا صدای گریه هام توی خونه اش طنین نندازن... منو  
حقیر کرده، منو نادیده گرفته شبیه کسی بودم که وقتی  
تایم مشخصی رو باهاش گذرونده پولشو جلوی پاش  
انداخته و بهش گفته هری...  
دردِ رفتارش روی سینه‌م مثل یه قلوه سنگ جمع شده...

@shahregoftegoo

نمی‌تونم ازش بگذرم و دیشب رو فراموش کنم... بهم  
ثابت کرد اندازه نوشین براش ارزش ندارم...

من دیشب شخصیتمو زیر پا گذاشتم تا به چشمِ اون  
جذاب‌ترین زنی باشم که تا بحال دیده ولی اون...

- کارت هر وقت تموم شد زنگ می زنی پیام دنبالت....  
بعد از کارت جایی نرو. خوشم نمیاد تنهایی توخیابون  
بچرخه.

نگاهمو بهش دوختم و همزمان پوزخند زدم.

- بیرون از خونه هم قراره کنترل بشم؟

- تا زمانی که زنده‌ام اوضاع همین‌ه حلما.... من مردتم  
غیرتمم نمی‌ذاره بدون خودم پاتو جایی بذاری.

- خوبه یادآوری کردی، حواسم نبود... آخه فکر کردم تو  
مردِ نوشینی و هم‌خونه من!

- اسم نوشین و وسط حرفامون نیار... اون چیکاره‌ست  
یهو اسمشو میاری... من دارم در مورد خودمون حرف می  
زنم.

نگاهمو به خیابون دوختم و گفتم :

- من بعدِ کار می‌روم بیرون یکم قدم بزنم، خودم بعد میام خونه.

داد زد:

- مگه با تو نیستم... واسه چی اسم اونو میاری؟

- میشه تو سکوت، خبرِ مرگم منو ببری سرکار، دست از سرم برداری؟

بازومو گرفت و محکم به طرف خودش کشیدم، توی صورتم نفس زنان از حرص و خشم گفت:

- نفرستادمِت بری سرکار شیر بشی به جونِ خودم بیفتی... بهت آوانس دادم تا جفتمون زندگی کنیم... اگه حرفام تو کتت نرفته یه جور واضح تر تو کتت فروشون کنم.

دستشو پس زدم و با خشم بهش زل زدم.

- دوستی تو دوستی خاله خرسه‌ست هر چیزی به نفع خودته در موردش حرف می‌زنی...

داد زد:

- ازت عذرخواهی نمی‌کنم حلما... همین که اجازه دادم از  
خونه بری بیرون کلاتو بنداز رو هوا... انگار یادت رفته  
چطوری منو مضحکه همه کردی.

- آره کلامو می‌ندازم رو هوا که شوهرم به خودم می‌گه  
هرزه، بعد با هرزه‌های تو خیابون می‌پلکه... بهت اجازه  
نمی‌دم بیا تو اتاقی که من می‌خوابم.

محکم بهش گفتم و خودمو کنار کشیدم. دیدم که رگ  
کنار شقیقه‌اش نبض زد و با حالتی از خشم و فروپاشی،  
لب‌هاشو روی هم فشار داد تا خودشو کنترل کنه...  
دستاش اما قصد داشتن فرمون ماشین و له کنن.

- داری در موردم اشتباه می‌کنی.

چند ثانیه بعد از سکوتمون اینو گفت و نگاهشو بهم  
دوخت.

- اشتباه نمی‌کنم... برو هر غلطی دلت می‌خواد انجام  
بده... واسم مهم نیستی... نه خودت نه کارایی که  
می‌کنی... فقط دست از سرم بردار امیریل.

با حرص سرش تکون داد و زیر لب گفت:

- باشه.

بالاخره منو رسوند و رفت، ولی قبلش، خیلی محکم بهم  
گفت :

- بعد کارت جایی نمیریا... اینجا می‌مونی تا پیام دنبالت.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوپنجاه‌ودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

تا عصر درگیر کارم بودم. روز اولِ کاریم برخلاف تصورم  
روزِ پرباری بود. یه سری عکس‌های ژورنالی باید می‌گرفتم  
که ملزم به فضای بسته بود و همه کارها توی اتاقک  
زیرزمینی آتلیه انجام شد.

@shahregoftegoo

وقتی داشتم از پله ها بالا می‌اومدم دستمو روی کمرم گذاشتم و به آرومی ماساژش دادم. کمی درد داشتم. می‌تونم بگم بخاطر فشار کارِ امروز باشه، یا شایدم علتش درد پریودی باشه که دیر یا زود خرهمو میچسبه.

به سمت اتاق آقای باورپور رفتم و عکس‌ها رو یکی یکی نشونش دادم تا بعد از تایید کارهای لازم فتوشون رو انجام بدم. تعداد عکس‌ها زیاد بود و اجازه دادم آقای باورپور با حوصله و درایت بهترینشون رو انتخاب کنه. بعد از تاییدش وقتی خواستم از اتاقش خارج بشم بهم گفت:

- خسته نباشی. برای امروز کارت عالی بود.

- ممنون.

- به منصوریان میگم برات قهوه بیاره. اون پایین حسابی خسته شدی.

این عنترم دوست خودشه که راحت باهام حرف میزنه... البته شيله پيله‌ای نداره... اگر داشت اميريل اصلا منو اينجا نمی‌آورد. راه افتادم به طرف اتاقِ خودم و در همون حال شماره مهربان رو گرفتم. وقتی جواب داد، تعجبِ توی صداش رو حس کردم :

@shahregoftegoo

- حلما... واقعا خودتی؟

- سلام، آره خودمم... باید در مورد یه چیزی باهات حرف بزنم.

- وای خدا.... باورم نمی شه بالاخره زنگ زدی.... می دونی چقدر تو فکرت بودم... اون روانی کی بود زنش شدی... بیچاره کاووس اگه بدونی باهاش چیکار کرده.

- می دونم... می دونم مهربی.

- می دونی و هیچ کاری واسش نکردی... اجازه دادی شوهر دیوشت تنشو آش و لاش کنه.

- کاری از دستم بر نمی اومد... اگه می تونستم جلوشو می گرفتم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوپنجاهوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

- معلومه که ریدی به خودتو زندگیت... جرات نداری  
حتی جلوش وایستی... آدم قحطی بود با یه روانی ازدواج  
کردی.

- بین زنگ زدم در مورد یه چیزی باهات حرف بزنم... به  
کمک تو و کاووسم نیاز دارم.

یهو وسط حرفم شوکه خندید و گفت :

- کاووس؟ می‌خوای سرِ کاووسِ بدبخت و به باد بدی؟  
نفسی گرفتم و پرده‌ی پنجره رو کنار زدم تا نور وارد اتاق  
بشه.

- من به جز شما به کسی اعتماد ندارم مهرناز.

- امیدوارم کارت باعث نشه منم تو دردسرِ شوهرِ دیلاق و  
روانیت بیفتم.



کمی بیشتر با هم حرف زدیم و کاری که خواستم و بهش گفتم، قرار شد توی چند روز آینده خبرشو با تماسِ خودم بهم بگه... نمی‌تونم ریسک کنم و اجازه بدم دوستانم به گوشیم زنگ بزنن، اگه امیریل بوی بیره، همین یه ذره آزادی رو هم ازم می‌گیره.

بعد از تماسم با مهرناز، آقای منصوریان داخل اتاق اومد و قهوه‌مو روی میز گذاشت.

یه اتاقِ کوچیک در اختیارم بود که فضاش با گل و گلدون و دکورِ سفیدی طراحی شده بود و پنجره‌ای داشت که رو به فضای بیرون باز می‌شد و می‌تونستم فضای پایین و خیابون رو ببینم.

قهوه‌مو برداشتم و پشت پنجره ایستادم... جرعه جرعه ازش نوشیدم و به این فکر کردم مهرناز کی می‌تونه کاری که ازش خواستم و برام انجام بده.

- خانم مستوفی... آقای باور پور میگه رو یکی از عکس‌ها تجدید نظر داره، هر وقت تونستی برو اتاقش...

این همون دختره‌ست، منشیِ باورپور که نمی‌تونم ریختشو ببینم... همون که دیروز داشت با نگاهش امیریل رو درسته قورت می‌داد.

با انزجار و تندی بهش نگاه کردم... نمیگم خوشگل  
نیست، اتفاقاً هم خوشگله، هم خوش لباس... ولی من  
اونو یه احمق می بینم که هنوز نمیدونه با کی در افتاده.  
- باشه الان می رم...

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_صد و پنجاه و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

امیریل دنبالم اومد. سریع وسایلم رو جمع کردم و پایین رفتم. توی ماشین منتظرم نشسته بود. وقتی کنارش نشستم، برخلاف قبل، به گرمی گفت :  
- خسته نباشی.

اوه... با منه ! با تعجب نگاهش کردم و در همون حال بهش جواب دادم :  
- مرسی.

- کار چطور پیش رفت... روز خوبی داشتی؟  
فکر کنم سرش به جایی خورده و عقلشو از دست داده.  
- خوب بود... آقای باور پور از کارم راضی بود. امروز روز شلوغی داشتیم.

- خودت چی، راضی بودی؟

- من عاشق کارمم چرا راضی نباشم... کارمم تو بهترین حالت پیش رفتن.

لبخندی زد و ماشین رو به حرکت در آورد. به عقب چرخیدم و کیف و وسایلم رو روی صندلی عقب گذاشتم، تا راحت تر باشم.

کمی از مسیرو که طی کرد، دوباره پرسید:

@shahregoftegoo

- گرسنه نیستی؟ می‌خواهی بمونم یه چیزی با هم  
بخوریم.

با شک خیره‌اش شدم. دارم باور می‌کنم واقعا سرش به  
جایی خورده.

- چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ می‌خوام دعوتت کنم با هم  
بریم کافی شاپ یه چیزی بخوریم...  
- خب؟

سرش رو ریز تکونی داد.  
- خب که چی؟

- یهو چی شده اینقدر خوش اخلاق شدی؟ آفتاب از  
کدوم وری دراومده که می‌خواهی دعوتت کنی کنار هم یه  
قرارِ دو نفره رو پیش ببریم؟  
- قرار؟

نیشخندی زد.

- خنده داره... این بود جوابِ حرفام؟ اینه تلاشت واسه  
بهتر شدنِ زندگیمون؟

مکثی کردم تا بتونم آرامش خودمو برای گفتن حرفام  
حفظ کنم.

@shahregoftegoo

- ببین...

- تو ببین حلما... باید این بازی‌ها رو تموم کنی... ازت خواستم زندگی کنیم، زندگی‌مونو سرسامون بدیم، حالا که من پا گذاشتم رو کارای زشتِ تو و خیانتتو نادیده گرفتم، تو واسم دور ورداشتی...

- می‌خوای با خوش و بشِ امروزت، کار دیشبتو از یادم ببری؟ می‌خوای بگی تمامِ دیروز پیش اون زنیکه نبودی، منه احمقم باور کنم تو آدمِ خوبی هستی؟ منو ببین...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوپنجاهوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

انگشتمو مقابلش گرفتم و با تحکم گفتم :

- هنوز یادم نرفته این چند روز چطوری مته سگ باهام رفتار می کردی... از نظر تو من خیانت کردم، آدمِ کثیفی بودم، ارزش بخشیده شدن و عذر خواهی نداشتم...  
- من که بخشیدمت... بخشیدمت، بخشیدم که خواستم زندگی کنیم.

با صوتِ بلندی صداشو توی ماشین آزاد کرد... مثل خودش صدامو بالا بردم:

- آره بخشیدی، چون داری سرمو شیره می مالونی تا چشمم کور شه نبینم داری چه کثافت کاری می کنی.  
از خشم و صدای بلندی که داشت، نفس نفس می زد و با عجزِ توی چشماش، به صورتم نگاهی انداخت:  
- اون طور که تو فکر می کنی نیست... منو نوشین با هم رابطه نداریم.  
- دیشب پیشش بودی.

- آره... بودم... بودم اما نرفتم کمرمو خالی کنم...  
میخواست باهام حرف بزنه.

صدای حرص زده و بلندش توی ماشین پیچید و بعد از  
گفتنِ واقعیت، با حرص دکمه‌ی اولِ لباسش رو باز کرد تا  
راه نفسش هم باز بشه.

من... من دارم از حسادت و عصبان ناپود می‌شم.  
نمی‌دونم... نمی‌دونم باید چی بگم یا چیکار کنم.... باید  
مثل سلیطه‌ها داد بزنم و بزنمش، اما زیونم از کار افتاده و  
نفسم داره به سختی بالا میاد.

- اینجوری می‌گفتی زندگی‌مون برات مهمه ؟

- مهمه... نمی‌خوام بخاطر این موضوع تورو...

زنگ موبایلش بین حرفاش پارازیت انداخت. زیر لب  
واگویه‌ای کرد و نفسی گرفت.

موبایلش رو برداشت تا بهش جواب بده. نیم گاهی به من  
انداخت، نگاهم به خیابون بود ولی از گوشه چشم دیدم  
صدای تماسش رو کم کرد و جواب داد:

@shahregoftegoo

- بله؟ بیرونم، چیکار داری، خب؟ الان نمی‌تونم پشت  
فرمونم... باشه... بفرست می‌بینمش.

تماس رو قطع کرد و وارد گوشیش شد، به خودم  
جسارت دادم تا اونکارو انجام بدم... نمی‌دونم چی شد و  
چی توی ذهنم اومد که اون کارو انجام دادم و گوشیشو از  
میون دستش برداشتم تا چیزی که اون در حال دیدنش  
بود رو ببینم. داد زد:  
- بدش به من حلما...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوپنجاهوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال



چون پشت فرمون بود نمی‌تونست خیلی خودشو کش  
بده تا گوشی رو از دستم بگیره. دستمو ازش دور کردم تا  
نتونه بهش برسه و اون عکس، اون عکسی که با یه  
نیم‌تنه و شورتکِ خیلی کوتاه و سکی فرستاده بود و  
زیرش نوشته بود؛

"می‌دونم که تو هم دلتنگی عزیزم... امشب منتظرتم"  
قلبمو از جا کند.... نفسمو بند آورد... نگاه به اسمش  
کردم، پروفایلش یه زن بود که بی‌شک می‌تونستم حدس  
بزنم کیه و اسمش با یه حرف لاتین، فقط *ان* بزرگ بود.  
ذهنم ادامه اون حرف رو پر کرد، "نوشین"  
- تو... تو...

نداشت چیزی بگم و صداشو رو سرش انداخت:  
- به ابوالفضل کات کردیم... بخدا کات کردیم... اینا زور  
زدنای آخرشه.

- واسه اینه رفتارت صدوهشتاد درجه عوض شده...  
نامردی... نامرد... تو با این بودی بعد اومدی منو بیچاره  
کنی... حلما کم بدبختی داشت که تو هم اومدی مثل یه  
قلوه سنگ نشستی رو سینه‌م؟

- با هم نیستیم خیلی وقته جدا شدیم.

- منو با این رفتارها می‌خوای گول بزنی؟ زندگی کنیم،  
زندگی کنیم واسه این بود که سرمو تو لجن فرو ببری تا  
نتونم از گندات سر دربیارم؟

روی فرمون زد و صداش از هر دفعه که شنیده بودم  
بلندتر و حریص‌تر به گوشم رسید:

- افتاده دنبالِ زندگیم، می‌خواد زندگیمو با تو خراب کنه.  
- زندگیتو با من؟

گوشی و پرت کردم به طرفش و روی کنسول زدم.  
- منو پیاده کن.

- حلما !

- منو پیاده کن امیریل. شاید تو بتونی منو بخاطر خیانتم  
ببخشی، ولی نه می‌بخشمت نه باهات زندگی می‌کنم.

نگاهش رنگ باخت و با حالتی که من حس کردم انگار  
داره از درون از هم می‌پاشه و با نگاهش التماس می‌کنه،  
کوتاه پیام، بهم زل زد.

- خیلی کثیفی به پای یه گناه نکرده اونقدر زجرم دادی که  
حالم از خودم بهم می‌خورد اونوقت تو...

@shahregoftegoo

- خیانت نکردم.

نعره زد و یک آن جیغ لاستیک‌های ماشینی دراومد، به سرعت ترمز گرفت و با خشم از توی پنجره داد زد:

- مگه کوری، تنِ لشتو از پشت فرمون بکن، برو گاوتو بدوش.

نمی‌دونم اون مرد چی بهش گفت که یهو در ماشین رو باز کرد و قفلِ فرمون رو برداشت و پیاده شد. سق دهانم خشک شد و حیرون و عصبی بیرون و نگاه کردم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوپنجاهوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

صدای نعره‌اش توی فضا طنین انداخت و با اون مرد  
گلاویز شد. سریع فکری به سرم زد برم... حالم داره ازش  
به هم می‌خوره... تصویرِ نوشین داره مغزمو از کار می‌ندازه...  
برو حلما، بمونی بدبختی... یعنی انقدر حقیری که اجازه  
می‌دی این گوساله زندگیتو خراب کنه.

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. حتی اگه بکشنش  
برام مهم نیست... دیشب با اون زنیکه بوده، عشقِ یه زنِ  
دیگه‌ست، فقط اومده منو بدبخت کرده تا هر طور  
می‌خواد افسار زندگیمو توی چنگش بگیره. از اونجا دور  
شدم و حتی برنگشتم تا ببینم دعواش با اون جمع  
چطوری پیش رفته.

یه راست رفتم به طرف خونه‌ی حسین. تا زنگ  
واحدشون رو زدم، از توی آیفون با تعجب گفت :

- حلما، تویی... با امیریل دعوات شده؟

نفس زنان از خشم گفتم :

- ببین، یا درو برام باز می‌کنی من پیام خونه‌ت، یا می‌رم یه  
جایی گم و گور می‌شم تا هیچکدومتون نتونین پیدام  
کنین...

@shahregoftegoo

در رو با تیکی برام باز کرد. سریع درو هل دادم و بالا رفتم.  
همین امروز به همه می‌گم داماد عزیزشون چه آدمِ  
نامردی هست و سزاوار این خوشبختی نیست که من  
کنارش باشم.

بالا رفتم و حسین قبل از اینکه برم داخل، توی پاگرد  
جلومو گرفت و آروم گفت :  
- از خونه‌ت فرار کردی؟

- فرار؟ اومدم مشتولوق بگیرم ازتون... کِل بزنم، شادی  
کنم، بهتون بگم تبریک می‌گم عجب دامادِ تو زردی  
دارین... این بود زندگی و خوشبختی که برام در نظر  
گرفتین؟ اینکه شوهرم تا بوقِ دیشب پیش اون زنیکه  
بوده ...

ماهک از داخل هینی کشید... معلومه پشت در گوش  
وایستاده و داره حرفامونو گوش می‌ده. حسین با اخمی از  
گنگی گفت :

- چی داری می‌گی؟

- بیام تو، یا همینجا برات توضیح بدم !

کنار رفت تا داخل برم. به محض ورودم ماهک جلوم  
ظاهر شد.

- چیشده حلما... بگو حقیقت نداره.

- تبریک می‌گم، ظاهرا یه زن داداشِ دیگه هم داری...  
یعنی در اصل اون زن داداشته، من قلابی‌ام.

- این امکان نداره حلما، امیریل دیگه سراغ نوشین نمیره...  
من مطمئنم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوپنجاهوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

پوزخند زدم و به حسین نگاه کردم.

- دیشب رفته بود پیش اون زنه نصف شب اومد.  
امروزم براش یه عکسِ لختی فرستاد، زیرش نوشته بود  
امشبم منتظرتم بیا پیشم، باز می‌خواین بگین با  
نوشین رابطه نداره؟

اونقدر بلند گفتم که حنجره‌ام سوز گرفت... نه بخاطر  
صدام... بلکه از بغضی که روی سینه‌م بود و داشتم ریز  
ریز می‌شدم که این حقیقت و به زیون آوردم و امیریل،  
شوهرِ خودمو درگیرِ یه زنِ دیگه می‌دیدم. خدای من...  
چطوری ادامه بدم... چطوری دست و پا هام سست  
نشن و قلبم از حرکت نایسته، من همش دو هفته‌ست  
ازدواج کردم و بدترین اتفاق‌ها رو توی زندگی با امیریل  
تجربه کردم. اون از رفتار زشتش با خودم، یا کاری که با  
کاووس کرد، دیشب... دیشب... قلبمو خرد کرد،  
بی‌تفاوت ازم گذشت و منو مثل یه عروسک، یه رباتِ  
خشک و بی‌صدا دید که براحتی از کنارم گذشت.

خواستم بزنم زیر گریه... قلبم درد گرفته بود... جز  
خودمم هیچکس نمی‌دونه چه مرگمه... دلم می‌خواد

@shahregoftegoo

قلبمو از سينه‌م در بيارم و دور بندازمش. فقط بخاطر  
حاج بابام حماقت كردم... اما حالا...

بغض نيستر شد... همش هم به خاطر حاج بابا نبود، من  
از همون اولم اميريل و دوست داشتم، يه گوشه از قلبم  
هميشه اين حس و داشتم كه بخاطر پس نزدنم و كنار  
نكشيدنش، خوشحال بودم. از اينكه دوباره منو خواست  
و باهام ازدواج كرد، خوشحال بودم، حتي با اينكه ترس  
سايه‌ي نوشين رو داشتم... ولي اون سايه نيست، اون  
خود لعنتيشه كه ميخس و محكم توي زندگيم كوفته.  
ماهك دستمو گرفت، گيج و منگ نگاهش كردم. حسين  
با آشفتگي دورتر از من ايستاده بود و با اخم نگاهم  
مي كرد. ماهك آروم گفت:

- من نمي دونم چيشده، بخدا باورم نميشه حلما. محاله  
داداش اينكارو كرده باشه.

- كي بهت گفت حلما؟ خودش گفت اونجا بوده يا چي...  
صورتتم چرا خيس شده... داشتم جلوي ماهك و حسين  
گريه مي كردم؟ دستمال كاغذي رو رو صورتتم كشيدم و  
جواب حسين و دادم:

@shahregoftegoo



- عکسشو فرستاده بود واسش... گوشیشو قاپیدم  
دیدمش.

- خودش کجاست؟

شونه‌ای بالا دادم.

- وسط خیابون با یه راننده دعواش شد گذاشتمش  
اومدم... فکر می‌کنی می‌تونم اون خیانتکارو تحمل کنم؟

- تو مطمئنی دیشب رفته اونجا؟ شاید نرفته اون زنه هم  
داره الکی وانمود میکنه...

صدای زنگ خونه بلند شد. حسین به سمت آیفون رفت  
و تا تصویر امیریل رو دید درو زد و بهم نگاه کرد.

- هر چی باشه شوهرته. نمی‌تونیم همینجوری حلش  
کنیم.

- مگه حل شدنی هم هست؟

- بذار داداشم بیاد بفهمیم چی شده حلما جان.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوپنجاه‌ونه

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

وقتی بالا اومد و وارد خونه شد، نگاه‌های شاکی همه رو به خودش دید، رنگ باخت و معذروانه به خودم نگاه کرد. یه جوری که اولین باره داره اینجوری نگاهم می‌کنه...

- می‌دونم چی دیدی، اومدی اینجا هم تعریف کردی، همتونم ازم شاکی‌اید... ولی این صحت نداره، منو نوشین خیلی وقته از هم جدا شدیم، حسودیش شده، داره تلاش می‌کنه زندگیمو با تو خراب کنه.

- چرا میگی صحت نداره... اگه نداشت تو دیشب پیشش نبوددی، خودت تو ماشین گفتی اونجا بودی، الان داری حاشا می‌کنی؟

@shahregoftegoo

- آره اونجا بودم ولی مسئله مربوط به یه چیزی بود که باید میرفتم حلش کنم...

- دروغگو تو داری با اون زیرآبی میری، داری با اون زنه زندگی می کنی، از کجا معلوم حتی صیغه ت نباشه، شاید اونم زننه که نمی تونی ازش بگذری...

- اون تو زندگی من نقشی نداره حلما، اونقدر بی وجدان نشدم که تورو اینجوری عذاب بدم... دیشبم که رفتم، بخاطر کار بود... ما قبلا تو موضوع کار با هم شریک بودیم، یه سری از حساباش پیشم بود باید بهش پس می دادم.

بین چه داستانی سر هم کرده تا همه رو فریب بده...  
محاله فریبشو بخورم و یکبار دیگه بهش اعتماد کنم.  
بلند شدم و با نفرت و کینه ای که توی دلم محکم گفتم :

- شب میرم پیش حاج بابام، همه رو جمع می کنم  
بهشون میگم تو چه نامردی هستی، حاج بابام باید  
بفهمه بخاطر یه اشتباه منو دست کی سپرده...  
فرو ریخت و با تضرع گفت:

- حلما من با نوشین رابطه ندارم....قبل نامزدیمون  
باهاش کات کردم.

- کات کردنت مثل دیشب بود دیگه... از ظهر رفتی  
نصف شب اومدی.

- رفتم اما اون چیزی که تو سرته نیست.

از روی نفرت صدای دندون قروچهم بلند شد. به حسین  
نگاه کردم که هاج و واج و درسکوت نگاهمون می کرد.  
سرش داد زدم:

- وایسادی نگاش می کنی؟ فکر می کنی اگه جاتون برعکس  
می شد اون می داشت تو الان قدرتِ حرف زدن داشته  
باشی؟ من خواهرتم، زندگیمو خراب کرده، دو هفته  
روزگارمو سیاه کرده، بعد وایستادی چرت و پرتاشو گوش  
می دی؟

- چیکار کنم برم بزمنش؟ دارم گوش میدم بفهمم چی  
شده.

- دیروز ده ساعت اونجا بوده، ده ساعت نرفته چایی  
بخوره و برگرده! تو خودت مردی می دونی اون داره بهم  
خیانت می کنه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوشصت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

صدای ریز و اگویه‌ی امیریل و شنیدم و کلافه دستاشو  
پشت گردنش گذاشت و نفسشو بیرون ریخت.

کلافه‌ست چون می‌دونه چه گوهی خورده، می‌دونه آتیش  
به زندگی حلما زده و حتما بین منو نوشین مونده که چه  
غلطی بکنه. پس بیخود نبود منو بند کرد سر یه کارِ  
جدید، تا حواسمو پرت کنه و خودش به  
کثافت کاری‌هاش برسه...

@shahregoftegoo

با دلِ شکسته برگشتم به ماهک چشم دوختم که ماتم  
زده و رنجور به داداشش خیره بود.

نمی‌خوام اون لعنتی اشک‌هامو ببینه و بفهمه دارم از بین  
میرم و فقط می‌خوام جایی دورتر از این نگاهشون غصه‌مو  
بیرون بریزم.

من مستحقِ این زندگی نیستم... نمی‌خوام شاهد این  
باشم که یه آدم یه تنه گند بزنه به تمام چیزهایی که توی  
ذهنم داشتم و تصورمو از یه زندگی مشترک و بیرون کنه.  
بدون اینکه به کسی نگاه کنم به طرف سرویس پا تند  
کردم.

بغضم در مرز ترکیدن بود و دنبال مکانی بودم که بتونم به  
اشک‌هام اجازه فرو ریختن بدم.

درِ سرویس رو که بستم زودتر از اشک‌هام، خودم فرو  
ریختم. دستمو جلوی دهانم گرفتم تا صدای هق هقم  
بیرون نره.

تصویر درآغوش کشیدنِ هردوشون، مرتب از جلوی  
چشم‌ام رد می‌شد و گریه‌مو تشدید می‌کرد.

کسی آرام به در زد. ندیده هم می‌دونستم خودشه.

@shahregoftegoo

نمی‌خوام باهاش حرف بزنم، نمی‌خوام حتی نگاهش کنم.  
- حلما... درو باز کن.

چونه‌ام لرزید... صداشم داره نرون‌های سرمو متلاشی کنه.  
- بیا از اینجا بریم... آبرومو پیش داداشت و خواهرم  
نبر... بخدا اون جور که تو فکر می‌کنی نیست... منو اون  
قبلا شریک بودیم، باید حساباشو از حسابای خودم جدا  
می‌کردم.

- نمی‌خوام... نمی‌خوام صداتو بشنوم.

- داری گریه می‌کنی؟

اینو با کمی مکث و حالت تعجب گفت و دوباره به در زد.

- درو باز کن، می‌برمت خونه با هم حرف می‌زنیم.

- برو... برو نمی‌خوام اینجا باشی.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدو شصت و یک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

مکث کرد ولی از اونجا نرفت... چند دقیقه بعد آرام‌تر  
گفت :

- چیزی واسه گریه کردن وجود نداره، من اشتباهی  
نکردم حلما.

وقتی درو باز نکردم، با حرص، لگدی به در زد و از اونجا  
دور شد. نفسم تنگ شد و دست روی قلبم گذاشتم.

کمی بعد از اونجا بیرون رفتم. ظاهرا امیریل رفته بود و از  
سرو صدایی که از آشپزخونه می‌اومد، فهمیدم حسین و  
ماهک اونجان.

توی درگاه ایستادم و هر دوشونو در حالی دیدم که داشتن  
با جابجا کردنِ ساختگی، وسیله‌ها آرام با هم پچ پچ  
می‌کردن.

ماهک داشت می‌گفت :

@shahregoftegoo



- داداشم قسم خورد حسین. اگه دروغ می گفت به خاطر  
قهرِ حلما به آب و آتیش نمی افتاد... ندیدی با چه  
حالی رفت... کی دوست داره اول ازدواجش، زندگیش  
بهم بخوره.

حسین: اگه دوست نداره گوه می خوره، میره سراغ اون  
زنیکه‌ی ولگرد، گفت دیشب اونجا بوده، حلما هم می‌گه  
امروز عکس لختیشو واسش فرستاده بش گفته شب  
منتظرتم... اینا فقط یه معنی میدن، امیر داره به حلما  
خیانت میکنه.

- امیر اگه نوشین و می خواست هیچوقت نمی اومد سراغ  
حلما، اینا نقشه‌های نوشینن، می خواد زندگیشونو  
خراب کنه.

حسین قوری رو برداشت و آروم‌تر گفت :

- گیریم حرفِ تو درست، امیر کاری نکرده، اگه  
نمی خواست پای اون زنه دوباره به زندگیشون باز  
بشه، واسه چی رفته خونش؟

ماهک- گفت دیشب کار داشته، مجبور شده بره اونجا،  
حساب کتاب کردنم زمان می‌بره... کار یکی دو ساعت که  
نیست.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_صدوشصت\_ودو  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

حسین: حرف من اینه واسه چی وقتی با حلما ازدواج کرده، بازم یزنسشو با اون زنه ادامه می ده؟

- الان داری بحثِ چی و میکنم با من... داداشم قسمِ دروغ نمی خوره، دروغگو نیست، وقتی میگه با نوشین نبودم، نبوده دیگه... شما باور ندارین من حرفشو باور می کنم... امیریل اگه اونو دوست داشت هیچوقت با حلما عروسی نمی کرد. اونقدر غرور داره که زیر بارِ

@shahregoftegoo

حرفِ کسی نره، اون حلمارو دوست داره، هر کاری  
کنه، هر چی هم بهش بگه، اما جونشو واسه حلما...  
نداشتم حرفشو ادامه بده :

- بیخود طرفداریشو نکن ماهک... اگه زندگی خودت  
بود، همینجوری راحت حرفِ حسین و باور می کردی؟  
تا وقتی خودت تجربه‌ش نکردی، به بقیه نگو لنگش  
کن...

با شرمندگی نگاهشو گرفت و قابلمه‌ی توی دستش رو  
روی کانتِر گذاشت.

رو به حسین کردم:

- می‌خوام برم خونه حاج بابا همه چی و بهشون بگم.

- فعلا دست نگه‌دار حلما.

ماهک با گفتنِ این حرفش، سریع به طرفم اومد و  
دستامو میون دستش گرفت. صورتش پر از شرمندگی و  
خواهش بود.

- الان نرو... بری اونجا چیزی بگی بیشتر خرابش  
می‌کنی... اول سر در بیار مطمئن شو بعد هر کاری

خواستی بکن... داداشم قسم دروغ نمی خوره حلما،  
بخدا دروغ نمیگه من مطمئنم.

حسین هم به طرفم اومد و آروم بهم گفت :

- حق با ماهکه عجله نکن... نمی خوام الکی الکی زندگیتو  
خراب کنی... هر وقت از حرفت مطمئن شدی، خودم  
اولین کسی ام که طلاقتو ازش می گیرم...

- می خوای برگردم خونه اش دوباره کنارش باشم؟

شونه هامو گرفت و به بغضم زل زد:

- شما تازه ازدواج کردید حلما... درست نیست فعلا  
حرف جدایی و قهر بینتون باشه... یه چند روزی اینجا  
بمون، تا منم سردر بیارم بفهمم موضوع چیه.

برای من همیشه تعیین کردن. از وقتی پا به سن گذاشتم  
حاج بابا چادر سرم کرد و ازم خواست اونطوری رفتار کنم  
که خودش انتظار داره.

بدون خواست خودم منو توی رشته‌ای که خودش تعیین کرد، ثبت نامم کرد ولی بعدها علوم دینی رو کنار گذاشتم و به حرفه‌ی دوست داشتنی خودم رجوع کردم.

منو به خواست خودش شوهر داد و حالا هم اونا دارن برام تصمیم می‌گیرن من با کی و چطوری به زندگیم ادامه بدم.

کنترلِ یه دختر از نظر حاج بابام خیلی سخته، همیشه توی محدودیت‌هاش زندگی کردم، برام خط مشی تعیین می‌کرد و اگه برخلاف میلش عمل می‌کردم، اخم و تخمش رو بهم نشون می‌داد.

درسته بزرگ شدم و فهمیدم تنها خودمم که می‌تونم زندگیم رو اونجوری که دوست دارم در پیش بگیرم، نه اونطوری که حاج بابام دوست داره، راه و روش خودمو در پیش گرفتم و زندگیمو به همون شکلی که خواستم اداره کردم، اما دستِ برقضا، با یه اشتباه حاج بابا منو توی جهنمی انداخت که انگار طلسم شدم و تا پایانِ طلسمش قراره اونجا اسیر بمونم.

روی تخت دراز کشیدم و در جوابِ ماهک و حسین که یکی یکی اومدن و برای شام صدام زدن، فقط گفتم :

@shahregoftegoo

- چیزی نمی‌خورم. میل ندارم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوشصت\_وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

شب کم کم تاریکیش و گسترده کرد و از توی اتاق خاموش  
شدنِ چراغ‌های هال رو دیدم...

همه خوشحالن و دارن به آرومی زندگی می‌کنن، تنها منم  
که نه زندگی دارم نه آرامشی...

با اشک صفحه‌ی گوشیم رو باز کردم و وارد واتساپ  
شدم. چشمم به پروفایل امیریل که افتاد قلبم آتیش

@shahregoftegoo

گرفت. باکت و شلوار خوش پوشی، سرش رو بالا گرفته بود و دود سیگار رو از دهانش خارج می کرد و دستاشم از هم باز بودن.

دلم نمی خواست اول زندگیمون به این افتضاحی باشه. تصورم از جهنم، اینقدر دردناک و غیرقابل تحمل نبود. این زندگی با یه شروع بد آغاز شد، ولی من به پایانش امید داشتن، به بهتر شدنش امید داشتم. به اینکه ما هم می تونیم مثل همه آدم های دیگه، با خوشی کنار هم زندگی کنیم... اما همه تصوراتم برعکس شدن.

صفحه ش آنلاین شد. حتما داره به عکسِ نوشین زل می زنه، شایدم رفته پیشش، اگرم نرفته لابد داره با اون چت می کنه.

روی حالت ایز تایپینگ رفت، از صفحه ش و همینطور از واتساپ خارج شدم. قلبم روی دور تند افتاد و چند ثانیه بعد پیامش روی نوتیفِ گوشیم نقش بست.

" این جهنمی که ساختم و یه روزی به بهشت تبدیلش می کنم، اینو بهت قول میدم "

پوزخندم همراه با اشکی از چشمم پایین چکید... جهنمت  
دیگه هیچوقت به بهشت تبدیل نمی شه... منم که  
می خوام از جهنمت جدا بشم.

وارد صفحه مهرناز شدم و براش نوشتم :

- با دوستت صحبت کردی؟ برام سراغ داشت؟

حدود پنج دقیقه بعد برام جواب فرستاد:

" یه آپارتمانِ کوچیک داره نزدیک آتلیه کاووس، ضلع  
شرقی... فردا اگه وقت داشتی بیا یه سرم بریم ببینش،  
پسندت بود همونو اجاره کن"

\*\*

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدو\_شصت\_و\_چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo



صبح بعد از اینکه سر کارم رفتم و مطمئن شدم خبری از امیریل نیست، برای مهرناز پیام فرستادم.  
" امروز میام... فقط یه ساعتی باهام هماهنگ کن که با هم بریم"

تا عصر به کارم مشغول شدم. کار زیادی نداشتم، فقط یه مورد بود که مدل یکی از برندهای لباس بود و باورپور خودش به تنهایی انجامش داد.

به گفته‌ی خودش می‌خواست کار بی‌عیب و نقصی بهشون تحویل بده تا در صورت رضایت باهاش قرارداد ببندن.  
منم بیشتر وقتمو روی عکس‌هایی که گرفته بودم گذاشتم و وقتی مهرناز پیام فرستاد؛

@shahregoftegoo

" ساعت ۷ بیا بنگاه غدیر " و در پیام بعدی، آدرسش رو  
برام فرستاد.

کارم تقریباً تموم شده بود و آماده بودم سر قرارمون  
حاضر بشم.

وسایلم رو که جمع کردم آقای باورپور رو جلوی در  
دیدم. محترمانه گفت :

- اجازه هست؟

- خواهش می کنم.

پشت میز صاف ایستادم. وارد اتاق شد و در مورد برنامه  
فردا ازم پرسید و بعد ادامه داد:

- برای بازدید یکی از برندهای لباس باید با هم بریم به  
تولیدیشون... قراره بعد از دیدن نمونه کارهارمون، در  
صورت رضایت باهامون قرارداد ببندن.

- همین که امروزیه مدل فرستاده بودن؟

- نه این یکی دیگه ست. اونا قراره دو سه روز دیگه جواب  
بدن.

- خوبه... تبریک می گم... خوشحالم که از منم خواستین  
همراhton پیام.

@shahregoftegoo

لبخندی زد و با همون احترامی که وارد اتاق شد، با جمله‌ی "فردا می‌بینمتون" از اتاق بیرون رفت.

وقتی از آتلیه بیرون رفتم، ماشین حسین جلوی روم بود. آه از نهادم بلند شد و وارفته قدم‌هام رو به سمتش برداشتم.

با صورت ناخوشی، توی شیشه‌ی در خم شدم و بهش گفتم:

- حالا که خودش نمیاد تورو فرستاده بیای دنبالم.

- اگه کارت تموم شده بشین بریم.

- می‌خوام برم یکم قدم بزنم. باز نمی‌تونم؟

- تو پیش من امانتی حلما، من ازش خواستم بمونی خونه‌ی من تا یه مدت ذهنتو جمع و جور کنی، حالا که پیشمی واسه کاراتم خودم در بستم. فعلا نمی‌تونی بری، هر وقت با شوهرت آشتی کردی هر جا دلت خواست برو.

- می‌خوام تنها باشم حسین.

- نمیشه حلما... نمیشه، سر به هوایی‌های تو به همه ثابت شده، نمی‌تونم اجازه بدم، بشین بریم.

@shahregoftegoo

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_صدوشصت\_و\_پنج  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

مشت دست‌هام رو ندید که با حرص چه جوری جمع  
شدن... سر به هوایی !  
من اگه سر به هوا بودم، تو و حاج بابام برام تعیین تکلیف  
نمی‌کردین.  
من که می‌دونم اون ازش خواسته بیاد دنبالم، حتما صبح  
آمار گرفته و وقتی فهمیده من خودم تنهایی سرکارم رفتم،  
کفرش دراومده و به حسین خرده گرفته تا اون بیاد  
دنبالم.

@shahregoftegoo

ناچار کنارش نشستم. فعلا دور دست اوناست، منم  
می‌خوام مثل خودشون کارامو توی سکوت پیش ببرم.  
به مهرناز پیام زدم:

" نمی‌تونم پیام، حسین اومده دنبالم، نتونستم  
بیچونمش، خودت برو ببینش اگه پسندت بود فقط یه  
قرار بذار واسه قرارداد بستن"

دیگه پیامی ازش دریافت نکردم. مهرناز خوب می‌دونه  
تمام ارتباطمون باید سری و مخفی بمونه تا کسی بویی  
نبره.

دوروزی بود که خونه حسین بودم. مهرناز شبِ همون  
روزی که رفت خونه رو دید، عکس‌هاشو برام فرستاد و  
گفت:

" من که دوسش داشتم کوچیک و جمع و جوره، خیلیم  
تمیز بود"

@shahregoftegoo

برام مهم نیست اونجا چه شکلیه، من فقط می‌خوام قبل از اینکه مجبور بشم، برگردم به خونه‌ی امیریل، خونه‌ای برای خودم دست و پا کنم و به خودم قولِ یه زندگی آروم و دلخواه رو بدم.

بعد از این چند سال با مقدار پس اندازی که دارم، می‌خوام برای یکبارم که شده، بدون در نظر گرفتن آدم‌های اطرافم، برای خودم زندگی کنم.

پشت میز نشسته بودم و کارهای عقب افتاده‌مو جمع و جور می‌کردم که یهو در اتاق باز شد و ماهک صدام زد:

- نمیای شام حلما جان؟

- الان میام.

لبخندی زد و از در فاصله گرفت.

این دو روز همیشه بعد از اونا ناهار یا شامم رو می‌خوردم، یا گاهی هم توی اتاق...

از اینکه با خواهرِ امیریل چشم تو چشم بشم و بدبختی‌مو بهش نشون بدم، بیزارم.

این حس نه تنها برام خوشایند نیست، بلکه یه جورایی منو می‌شکنه.

@shahregoftegoo

حالا بعد از دو روز تصمیم گرفتم لباسِ کثیفِ غم رو از  
خودم دور کردم و با یه ظاهر محکم خودمو بهشون  
نشون بدم.

لبتاب رو بستم و بلند شدم تا بیرون برم که صدای  
هشدار پیامم با وپره‌ای به گوشیم رسید.

از بالای نوتیف نگاه کردم، تصورم پیامی از مهرناز بود که  
در جوابِ پیامِ قبلیم چیزی گفته باشه، اما امیریل بود و با  
جمله‌ی کوتاهی که فرستاده بود، دلمو به یکباره زیرو رو  
کرد.

"ازت خواهش می‌کنم برگرد خونمون... ما تازه ازدواج  
کردیم حلما... باید این موضوع رو بین خودمون حل  
کنیم"

آهی کشیدم و صاف ایستادم و گوشی رو روی میز  
برعکس کردم تا یه وقت به سرم نزنه، دوباره این پیام رو  
بخونم و قلبمو به واکنش وادارم.

\*

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوشصت\_وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

توی خواب صدای پچ پچ ریزی به گوشم رسید. فکر کردم بازم ماهک و حسین در حال جرو بحث سر کشمکشِ منو امیریلن... دوباره گرفتم خوابیدم... اما کمی بعد با حسِ نوازشِ دستی روی سرم، از خواب بیدار شدم. چشمامو که باز کردم برای یه لحظه صورتِ اونو دیدم. کنارم روی تخت نشسته بود. اما دستش... سریع به دستش نگاه کردم که کنار بدنش قرار داشت...

@shahregoftegoo



اون الان داشت سرمو نوازش می کرد، من دستشو حس کردم ولی الان، دستش کنارشه و هیچ نشونه‌ای از اینکه داشته منو لمس می کرده، نیست.

- تو اینجا چیکار می کنی؟

هم دلتنگشم هم دارم از درون ریز ریز می شم... من صلح خودمو توی زندگیم بهش نشون دادم ولی اون خیلی واضح به جای من نوشین و انتخاب کرد. نمی تونم روی این قضیه چشم ببندم و فراموشش کنم.

حسی شبیه خلاء و پوچی دارم و این حس داره منو از پا درمیاره.

چون دوست داشتم تنها برای اون یه زن دیدنی و خاص باشم، اما حالا فهمیدم نیستم.

نگاهش مثل کوره داغ بود و حرارتش روی سینه‌م نفوذ کرد. تاپمو از جلوی سینه‌م جمع کردم و خودمو کمی بالا کشیدم تا به تاج تکیه بدم. می دونم موهام شلخته و نامرتبه، می دونم ظاهر اول صبحم اصلا دیدنی نیست و اون با نگاهش داره بیشتر معذبم می کنه.

- نگو که اول صبح اومدی اینجا منو دید بزنی.

- اومدم حرف بزنیتم.

موهامو عقب زدم و دست کشیدم بینشون تا کمی مرتب بشن. به حالت خشک و سردی زل زدم به چشماش:

- الان؟ منو از خواب بیدار کردی که بگی حرف بزنیتم؟

- مگه تو این ساعت نمیری سرکار؟

یهو دوزاریم افتاد باید برم سرکار و خدا می‌دونه تا الان چقدر دیر کردم.

- وای... یادم رفته بود.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدو\_شصت\_و\_هفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

سریع پتو رو کنار زدم و خواستم بلند بشم که یهو دستش روی زانوم نشست و مانع شد :

- به باورپور زنگ زدم گفتم امروز نمیری سر کار، برات مرخصی رد کنه.

نگاهم روی دستش خشک شد... دست بزرگش که زانوی ظریفمو احاطه کرده بود... ناباور از شوکی که بهم داد و چیزی که شنیدم و شمارش معکوسِ قلبم، به صورتش نگاه کردم:

- تو بهش زنگ زدی؟

دستش هنوز روی زانومه.

- آره... گفتم امروز برات مرخصی کنه. می خواستم باهات حرف بزنم.

قلبم داره وحشیانه می کوبه... بی جنبه ست می دونم... چون عادت نداره رفتارهای نفوذیِ این مردو تاب بیاره... مردی که میلیون ها بار ازش توهین شنیدم و از همه بدتر با پس زدنم، غرورمو خرد و خاکشیر کرد.

یک آن یاد قرارم با باورپور افتادم. قرار بود باهاش برم به یکی از تولیدی‌ها تا نمونه کارهاشو بهشون نشون بده و از من خواسته بود همراهیش کنم. دیروز از طرف تولیدی، قرارشون کنسل شد و قرار بود امروز بریم.

سعی کردم بهش اهمیت ندم. اون حق نداره توی کارهای شخصیم دخالت کنه. حق نداره حتی اینجا بیاد و به بهانه‌ی حرف زدن و دروغ گفتن، منو از کار و زندگی بندازه... حق نداره لمسم کنه، حتی همین لمسی کوچیک که سرانگشتاش روی زانوم نشست.

خواستم بلند بشم که امیریل اینبار دستمو گرفت و محکم گفت :

- من اومدم اینجا تا باهات حرف بزنم.

دستمو کشیدم و با خشونتی مملو از عصبانیت درونیم محکم گفتم :

- حرفی هم مونده... چیزی که دنبالش بودم و فهمیدم... دیگه چیزی نمونده که بخوای باهاش گولم بزنی.

تخت رو ترک کردم و خواستم از در بیرون برم که دوباره جلومو گرفت و در اتاقو محکم بست.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_صدوشصت\_وهشت  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

چشمامو توی حدقه چرخوندم و عاصی شده، دست به  
کمر شدم.

- قرار بود منو بذاری به حالِ خودم.

- حالی که فقط خودمو خودت باشیم... نه اینجا... برگرد  
خونمون حلما. دو روزه مامان داره زنگ می‌زنه نمی‌دونم  
چی جواب بدم.

@shahregoftegoo

- بهش بگو زیرآبی رفتم حلما فهمیده گذاشته رفته...  
اینقدر من چهار نعل تازوندم و عذابش دادم، سرسام  
گرفته.

سرمو جلوتر بردم و با حرص توی نگاهش لب زدم :  
- چول خدا صدا نداره... اون همه اذیتم کردی، نباید  
بی جواب بمونن... اونقدر اذیت می کنم که روزی  
صدبار بخاطر ازدواجت با من خودتو لعنت کنی...  
کاری می کنم با پای خودت بری دادگاه طلاقمو  
امضا...

شونه هامو به آنی گرفت و کوبیدم به دیوار. با وحشت به  
دست هاش و صورتش نگاه کردم... پیراه نگفته بودم اون  
یه روانیه که خوب می دونه چطوری منو اذیت کنه. توی  
صورتتم بی نفس و عصبی پرخاش زد:

- من گناهی نکردم، کاری نکردم که زندگیم تو خطر  
بیفته... برات قسم خوردم خیانت نکردم حلما.

سعی کردم به عقب هلش بدم. ماهک و حسینم همین  
الان شدن علامه‌ی دهر... مثلاً نمی‌خوان توی بحثِ  
زناشویمون دخالت کنن که سر از این اتاق در نیارندن.  
- برو عقب. باید برم سرکارم.

@shahregoftegoo

- یه بار گفتم زنگ زدم مرخصیتو گرفتم. امروز سرِ کارت نمیری.

- چرا نرم؟ بمونم چرت و پرتای تورو گوش بدم؟

- چرت و پرتای من در مورد زندگیمون... همین که واسه تو هیچ ارزشی نداره، تمامِ سهمِ من از این دنیاست... به جای این کوفتیا، فکر ساختنِ دوبارش باش، نه فکرِ خراب شدنش.

- فقط من بفکر باشم، توام این وسط هر غلطی دلت خواست بکنی؟

ریشخند عصبی زد و محکم گفت:

- آماده شو می‌خوام بیرمت خونه.

- نمیام...

هلهش دادم و جیغ زدم :

- نمیام... نمیام... ولم کن... دست از سرم بردار...

خوشم نمیاد ازت... اصلا غلط کردم زنت شدم.

با حالت گنگی زل زده بود به چشمام و نگاهش یه جور خاصی شده بود.

@shahregoftegoo

از اینکه بدون مشورت با من سر خود به باورپور زنگ زده  
و مرخصیمو گرفته عصبی شدم.

نفس زنان از خشم و در حالی که سینه‌ام زیر نگاهش بالا و  
پایین می‌رفت گفتم :

- امروز با باورپور قرار دارم باید بریم به یکی از تولیدیها  
واسه قرارداد.

- در جریانم.

چشمامو تنگ کردم :

- در جریانی؟ تو داری آمار کارامو می‌گیری؟

لب‌هام از بُهت و تعجب از هم فاصله گرفتن و سرمو  
ناباورانه تکون دادم.

- تو مغزت مریضه... بخدا مغزت مریضه... توش پر از  
کاهو گله... اگه نبود واسه یه اشتباه این بلاهارو سرم  
نمی‌آوردی.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدو شصت و نه

@shahregoftegoo



#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

با حرص محکم تخت سینه‌اش کوبیدم و صدای  
دندون قروچه‌م بینمون پیچید؛

- تو خودت داری چه گوهی می‌خوری با اون زنیکه...  
اومدی آتیش انداختی تو زندگی من... اگه منو  
نمی‌خواستی چرا اومدی اسمتو جفتِ اسمم انداختی تا  
همه عالم و آدم بفهمن من زین توام... من بدون تو  
می‌تونستم یه زندگی بهتر داشته باشم، زین کسِ دیگه‌ای  
باشم، مادر بچه‌های یکی دیگه، نه تویی روانی که معلوم  
نیست چه بلایی سر مغزت آوردن که اینجوری رفتار  
می‌کنی.

@shahregoftegoo

پوزخند محوی زد و سرشو حرصی تکون داد. دوباره به  
سینه‌اش زدم.

- برو کنار... می‌خوام برم سر کارم.

- یکی فقط بهت دست زده، من تمام دستاشو  
سوزوندم... اگه بهم نه می‌گفتی و زنِ یکی دیگه می‌شدی...  
چشمامو باریک کردم... این چه معنی می‌تونه داشته باشه  
وقتی چشماش فقط نوشین و می‌بینن !

منتظر بودم ادامه بده ولی هیچی نگفت و نگاه خیره‌شو از  
چشمام گرفت و آبِ دهانش رو قورت داد.

سریع شونه‌هامو رها کرد و وقتی کنار کشید دوباره توی  
جلد خشکش فرو رفت :

- حساسیتِ من ربطی به روانی بودنم نداره... مرخصیتو  
امروز گرفتم، به باورپورم گفتم نه تو قرارداد قید کردی  
واسه قرارای بیرون از آتلیه زنمو میبری، نه از قبل اطلاع  
دادی، پس این درخواست برای همیشه منتفیه.

- وای خدای من...

از روی غریزی و عادت، با حالت کلافگی اینو زمزمه کردم  
و با تاسف بهش چشم دوختم.

@shahregoftegoo

عاصی زمزمه کرد :

- بریم خونه حلما... منو وسط اینو اون ننداز... حوصله  
این کشمکش و ندارم... می‌خوای بیای امروز همه‌چی و  
برات روشن کنم.

دستامو روی سینه‌م چلیپا کردم و پوزخندی زدم.

- میشه بگی چی و برام روشن می‌کنی؟

- اینکه من خیانت نکردم.

- بعد چطوری می‌خوای ثابتش کنی؟

- نوشین قناره بیاد گوه خوریشو جمع کنه.

- کدوم گوه خوری؟ همونی که با هم شریک بودین؟ بعد  
توقع داری من حرفاشو باور کنم؟

- باور می‌کنی که همیشه داری تبر به ریشه‌ی زندگیمون  
می‌زنی، هر چی اون بی‌شرف می‌گه تیز گوش میدی از خدا  
خواستی میزنی به چاک، اما هر چی من میگم انگار  
دشمنتم... من شوهرتم... این زندگی جفتمونه، اگه  
نمی‌خواستمش تورو نمی‌گرفتم... اگه نمی‌خواستمت  
مرض نداشتم پیام خواستگاریت... تو زنی، تو، نه اون  
هرزه که تا یه چیز می‌گه باورت میشه میفتی به جون

@shahregoftegoo

من... من حاضر بودم دستِ کاووس و قطع کنم که بهت  
دست زده، که نگات کرده، بعد تورو بفروشم به اون  
زنیکه دوزاری که رفیقِ خودم باهاش خوابیده؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوهفتاد

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

با گنجی و منگی نامعلومی چشمامو ریز کردم... آره درست  
شنیدم گفت رفیقِ خودش با نوشین خوابیده... همه  
اینارو با آخرین ولوم حنجره‌اش توی صورتم داد زد...

@shahregoftegoo

پس اون همه گفت بریم بریم برای این بود که راحت  
عربده بزنه و کسی به جز من حرفاشو نشنوه...

چنگشو توی موهاش کشید... صورتش از خشم قرمز  
شده بود و پوست گردنش دون دونی از عرق نشسته بود.  
دکمه‌ی اولِ پیرهنش رو باز کرد و یقه‌اشو شل کرد تا بتونه  
نفس بکشه... مثل اون روز توی ماشین. فهمیدم جزیی از  
عادتشه و در مواقع عصبانیت اینکارو می‌کنه.

همونطور ایستاده بودم... چی باید بگم... اصلاً چطوری  
حرفاشو باور کنم و یکبار دیگه بهش اعتماد کنم... در هر  
صورت این که اون یه زنِ بدکاره‌ست نمی‌تونه روی  
رابطه‌ی امیریل با اون، سرپوش بذاره...

امیریل یه روزی عاشقش بوده و شاید حسِ بینشون کم  
بشه ولی هیچوقت از بین نمی‌ره و اونا تمام روز توی یه  
مکانِ بسته و خصوصی کنار هم بودن.

مستاصل و گیج به طرف تخت رفتم و دوباره نشستم.  
زنگ زده به باورپور و مثل والدینی که میخوان اجازه  
بچه‌شونو از مدیرِ مدرسه بگیرن، برام مرخصی گرفته.

سرمو بین دستام گرفتم و چشمامو بستم... بهم گفت به  
خواست خودش اومده خواستگاریم...

@shahregoftegoo

گفت خودش منو انتخاب کرده، اگه این موضوع صحت داشته باشه، پس در واقع اون با یه احساس محکم قدم پیش گذاشته... ولی این چه احساسیه که من توی اون چند روز زندگی مشترک نتونستم حسش کنم !

خدای من... من حتی خودمو براش به نمایش گذاشتم. مثل یه کیک خامه‌ای خوشمزه که برای بلعیده شدن، بهت لبخند می‌زنه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوهفتادویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

اگه احساسی وجود داشت توی این مدت می فهمیدم...  
هیچ احساسی نیست... تمام احساساتشو اون زنیکه با  
خیانتش از بین برده... شاید برای همینه اینجوری خشن  
و وحشی شده...

حتما وقتی منم با کاووس بودم حسِ رکب خوردن بهش  
دست داده و از سرِ اون جریان روانش بیشتر بهم ریخته.  
خیانت... اون روی خیانت واکنش خیلی بدی نشون  
میده، یه جورایی شکاک و مرموزه و منو تحت کنترل  
گرفته، چون می ترسه منم مثل نوشین بهش نارو بزنم،  
برای همین نتونسته با مسئله‌ی مهمونی و کاووس کنار  
بیاد.

پیگیرِ کارامه، به باورپور گفته حق نداره بیرون از آتلیه  
توی قراردادهاش، منو شریک کنه... اون نمی‌خواد من با  
هیچ مردی جز خودش در ارتباط باشم... حتی اگه اون  
ارتباط جنبه‌ی اجتماعی و دوستانه داشته باشه.

سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. اتاق پنجره نداشت  
ولی یه در کوچیک رو به بالکن داشت، همونو باز کرد تا  
کمی هوای آزاد بخوره...

@shahregoftegoo

وقتی به نوشین گفت "زنیکه هرزه" ته دلم خنک شد... با اینکه می‌دونه امیریه مردِ متاهل شده ولی بازم عکسِ لختشو برای شوهرم می‌فرسته... دوست ندارم سر به تنش باشه و خوشحالم که امیریل هم ازش متنفره. حتی خوشحالم که اون بهش خیانت کرده، اما من... من نباید اولِ زندگیِ اینو به امیریل نشون می‌دادم تا اعتمادشو از خودم سلب کنم.

- می‌خوای بشینی اونجا به تیک‌تاکِ ساعت گوش بدی؟  
اینو که گفت یعنی ازم می‌خواد بلند بشم و حاضر بشم و همراهش از این خونه بیرون برم...

خودمم از سربار بودن یا هوار شدن روی زندگی کسی بدم می‌اد... تو این دو روز هم زحمت زیادی بهشون دادم. لب‌تابِ حسین هم قرض گرفتم و بوسیله جیمیلِ تونسستم یه سری از کارهای عقب افتادمو انجام بدم... اما خب... منم بیشتر ترجیح میدم توی خونه‌ی خودم باشم ولی نه اون خونه‌ای که امیریل هم توش زندگی می‌کنه.

- من هنوز آمادگیشو ندارم برگردم.

برگشت و عصبی جواب داد:



- مگه می‌خوای بری خدمت که میگی آمادگیشو ندارم.  
خونمونه... خونتہ... اومدی اینجا چیکار کنی. مهمونی  
تموم... همین امروز برمیگردی خونه.

- می‌خوای به زور ببریم؟

یک آن با عصبانیت اومد و درِ کمد رو باز کرد و غرولند  
کرد:

- به زور می‌برمت... تو با زیبونِ خوش نمی‌فهمی... از روز  
اول فهمیدم زیبونِ خوش حالت نمیشه... باید داد  
بزنم. عصبی بشم، زورت کنم تا حرف تو کله‌ت بره.  
مانتو و شالی بیرون کشید و روی تخت، کنار، خودم  
پرتشون کرد.

- بپوش ببریم.

- نمیام می‌خوای چیکار کنی؟

- بپوش حلما... بپوش... تا کی می‌خوای بمونی اینجا؟ دو  
روز دیگه، سه روز دیگه، ده روز دیگه، آخرش که چی؟  
یه روزم میاد پرت می‌کنن بیرون.. مگه خودت خونه  
زندگی نداری؟

- آره دارم ولی پیش تو نه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_صدوهفتادودو  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

بلند شدم و مقابله ایستادم :

- میرم خونه حاج بابام همه چی و بهش میگم. میگم که تو...

کلافه و عصبی توی صورتم نعره ی بلندی زد:

- حاج بابات تورو سپرده دست من... تورو داده به من... صاحب منم... مالکت منم... بدون من بری اونجا درم از روت وانی کنه... میشنوی ؟ رات نمیده

@shahregoftegoo

تو خونه‌ش... تورو از همه گرفتم... حتی اگه نخوامم  
حسین رات نمیده تو خونش.

qlbm trkld... جسمم یخ زد... ناباور و گیج حرفاشو  
حلاجی کردم. یه جوری حرف میزنه انگار منو ازشون  
خریده... یعنی چی؟

وقتی نگاه خیره و ماتمو دید با عصبانیت سری تگون داد و  
گفت:

- بپوش حلما صدامو در نیار... پاشو بریم خونه.  
نمی‌خوام تو خونه کسی سروصدا کنم. اینم از شانسِ منه  
که اول زندگی دارم با یه بچه سروکله می‌زنم.

- بچه؟ من باید بگم چقدر بدبختم که دارم با تو سروکله  
می‌زنم... چرا این حرفارو زدی؟  
- چرا زدم؟

مانتومو که برداشته بود تا بهم بده بپوشمش، دوباره روی  
تخت انداختش و بلند صدا زد:

- حسین؟ حسین؟

در کسری از ثانیه حسین در رو باز کرد و نگاهشو بینمون  
ردوبدل کرد.

- بله؟

- تو بهش بگو آماده شه بریم خونمون.

حسین نگاهم کرد... نگاهش شبیه این بود بهم بگه هر چی شوهرت می‌گه انجام بده. بی‌هوا از نگاهش بغض کردم و گفتم:

- میدونی چی پشت سرِ تو و حاج بابا می‌گه؟ می‌گه شما منو بهش فروختید... راست می‌گه حسین؟

حسین شاکی به امیریل نگاه کرد و با غیظ گفت:

- مراقب چیزایی که می‌گی باش. خیلی داری زیاده روی می‌کنی.... اون از رفتارِ اون شبت، اینم از الان، می‌خوای با رفتارات دقش بدی؟

- بهش بگو حاج بابا تو روز عقد چی بهم گفت.

مات نگاهشون می‌کردم که خودش به جای حسین گفت:

- به من گفت هر اتفاقی هم بینتون بیفته حلما فقط با کفن از خونه ت میاد بیرون. تو بخوای بری خونتونم کسی اونجا بدون من رات نمیده.

امیریل... امیریل... امیریل.

حرفش مثل نیشتری قلبمو زخمی کرد..... به حسین هم  
دیگه نگاه نکردم...

بی کسیمو برای هزارمین بار توی سرم زد تا بفهمم تمام  
زندگی من فقط در خودش خلاصه می شه... خود  
نامردش... حتی حسین هم به دستور اون این چند روز  
اجازه داده خونهش بمونم.

با بغض و حسرت لباس هامو که روی تخت انداخته بود  
پوشیدمشون... وقتی خواستم شلوارمو بپوشم هردوشون  
از اتاق بیرون رفتن.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_صدوهفتادوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

اشکم ناغافل روی گونه‌م چکید... اینقدر حاج بابامو  
دوست دارم و اینقدر برام سخته کسی نداشتنشو به رخم  
بکشه که وقتی چیزی می‌شنوم، مثل یه شیشه‌ی سنگ  
زده، می‌شکنم.

اشک بعدی ریزش کرد. جلوشو گرفتم و با بغض زمزمه  
کردم:

- منو فروختی به یه خیانتکار که حتی جرات نکنم پیام  
بهت بگم باهام چیکار کرده... تو می‌خوای بدبختی منو  
ببینی بابا... بدبختی دخترتو...  
هق زدم :

- نمی‌ذارم... زندگی رو واسه دامادت زهرمار می‌کنم.  
حاضر شدم و قبل از اینکه از اتاق خارج بشم برای مهرناز  
پیامی فرستادم:

- برنامه کنسل شد... فعلا نمی‌تونم پیام.  
از اتاق که بیرون رفتم اون روی مبل نشسته بود و ماهک  
داشت با چای ازش پذیرایی می‌کرد... دلم می‌خواست یه

کاری کنم یه بلایی سرش بیارم تا خشمم کمی فروکش  
کنه... اما می‌دونم چاره‌ای نیست البته در این لحظه....  
نگاهم که کرد حسی از ترحم توی نگاهش بود و نگاهشو  
با شرمندگی پایین دوخت.

- من آمادم هر وقت گفتی بریم.

به هیچکس جز خودش نگاه نکردم. من چقدر احمقم که  
اومده بودم خونه برادرم تا توی حل مشکلم بهم کمک  
کنه.

ماهک با سینی توی دستش کمر صاف کرد و با تعجب  
گفت:

- الان می‌خواین برین.... داداش برای ناهار بمونید  
پیشمون.

امیریل با اخم گنگی، قلی از چایش خورد:

- ممنون ماهک جان... یه وقت دیگه مزاحم می‌شیم.

- اینجوری که همیشه داداش... بمونید خوشحال می‌شیم.  
حسین...

حسین هم گفت:

- ناهار پیش ما باشید بعد برید.

@shahregoftegoo

امیریل لیوان چای رو روی میز گذاشت و بلند شد.  
معلومه از اون دسته آدماست که چای رو داغ می‌خوره :

- ممنون... حلما به قدر کافی زحمت داده.

پوزخندی زدم... منو با خودش یکی می‌دونه و نسبت به  
خانواده‌ی خودم یه غریبه.

حسین در حینی که روی مبل نشسته بود و سگرمه‌هاش  
میون هم بودن، با نگاه تند و تیزی به امیریل گفت :

- حلما خونه خودش ... هر وقت بخواد بیاد قدمش رو  
چشممون.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوهفتادوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال



بازم خوبه این حرف و زد و گرنه امشب دق می کردم. من دارم به این نتیجه می رسم که کسی و ندارم، فقط خودمم و باید خودم به تنهایی در مقابل این آدم از خودم دفاع کنم.

اگه غیر از این بود مامان تند تند می اومد بهم سر می زد... اما نیومدنش مثل یه سیلی توی گوشمه و این حقیقت و بهم می فهمونه که حاج بابا دوست نداره مامان زیاد توی زندگی مشارکت داشته باشه.

امیریل خدا حافظی کرد و رفت... رو به ماهک کردم و ازش بخاطر این دو روز تشکر کردم... صورتمو بوسید و گفت:

- بخدا دوست داره حلما... نگاه به قیافه زمختش نکن... خدا میدونه این دو روزو چه جوری سر کرده.

فقط تونستم یه لبخند کدایی بزنم. بذار فکر کنه یه تازه عروسِ لوسم که می خوام با این رفتارها جای پامو توی زندگی شوهرم سفت کنم.

حسین هم اومد و تنگ در اغوشم گرفت و گفت:

- من کاری به حرفای حاجی بابا ندارم... تو هر وقت کاری داشتی در این خونه به روت بازه خواهر... اینجارو خونه خودت بدون... مشکلی داشتی رو من حساب کن.

با این حرفا، حقشه یه لبخند واقعی به روش بزنم... بهم فهموند نه بخاطر امیریل، بلکه بخاطر خودم هوامو داره و اگه حاجی بابا بهم پشت کرده باشه اون به من پشت نمی‌کنه.

- ممنون.

روی سرمو بوسید و به نشونه‌ی محکم بودنم، بازومو فشاری داد:

- برو عزیزم... امیدوارم مشکل بینتون سریع حل بشه.

منو راهی کردن دنبال امیریل پایین برم... توی ماشین نشسته بود... از پشت شیشه‌های سیاه ماشینش که نور آفتاب هم بهشون اشاعه می‌زد چیزی مشخص نبود، فقط اون دود سیگار بود که بهم نشون داد توی ماشینه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوهفتادوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

در رو باز کردم و کنارش نشستم. قلبم پر شده بود از کین و آرزو... از نفرت و سیاهی... قبل از هر چیزی بهش اولتیماتوم دادم:

- برگشتنم به این معنی نیست که می‌خوام باهات زندگی کنم... برگشتم تا زندگیتو زهرمارت کنم.

پوفی کشید و بهم خیره شد... خیره... خیره و کام گرفت... نگاهم به روبه روئه.. ولی از گوشه چشم دارم نگاهِ خیره‌ی اونو روی خودم حس می‌کنم و بیشتر از اینکه عصبی بشم، گرمم شده.

@shahregoftegoo

- معذرت می‌خوام.

قلبم هری ریخت و بی‌هوا چونه‌م لرزش گرفت... نگاهمو به سمت مخالفش دوختم تا نتونه ببینه. نتونه ببینه با همین جمله چه بغضی توی سینه‌م هجوم آورده.

گرمای دستش میون دستم فرو رفت. پنجه‌مو با پنجه‌ش پوشید و دلم بیشتر ریخت... آروم و ملایم‌تر تکرار کرد:

- نباید اون حرفو می‌زد.

بهش نگاه کردم و اشکم بی‌هوا روی گونه‌م غلت خورد. نگاهش با اشکم به پایین سر خورد:

- اینارو گفتم تا بدونی هیشکی نمی‌تونه تو رو ازم بگیره... حتی حاج بابا.

کام دیگه‌ای گرفت، بدون اینکه دستمو رها کنه... انگار داره با همین کارش منو لمس می‌کنه، بی‌حس می‌کنه که خودمم نمی‌تونم دستمو رها کنم. گرماش بقدریه که پوست دستم از حرارت داره گزگز می‌کنه.

وقتی دود رو از دهانش خارج کرد، به نرمی گفت:

- من به خواست کس دیگه‌ای نیومدم خواستگاریت... خودم انتخاب کردم. خودم خواستم.

@shahregoftegoo

حرفشو توی چشمام کامل کرد:

- واسه انتخابمم پشیمون نیستم... فقط بخاطر  
خیانتت ازت رنجیدم.

با اشک و بغض نگاهمو گرفتم و سرمو با تمسخر تکون  
دادم. این حرف‌ها هیچ معنی برام ندارن... من مثل یه  
میوه خورده‌م که رسیدن به هسته اش... مثل یه تیکه  
گوشتِ قربونی که فقط استخونش مونده... فکر می‌کنه  
با این حرفا می‌تونه زخمی که روی غرورم زده رو برداره؟  
می‌تونه حالمو دوباره خوب کنه؟ می‌تونم فراموش کنم  
توی اون اتاق، توی خونه‌ی برادرم، جایی که برادرم و  
زن برادرم بودن چطوری تو سرم زده حاج بابام منو  
نمی‌خواد و به اون فروختم؟!

اشک‌هام بیشتر چکیدن... می‌خوام اهمیت ندم اما اون  
جمله که گفت انتخاب خودش بودم داره با روح و روانم،  
با ذهن و قلبم درگیر میشه...

- حلما...

- بریم خونه.

آروم‌تر گفت :

- باشه، سرتو بپیچ سمت من، منو نگاه کن.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوهفتادوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افراد‌بالای‌۲۲‌سال

اون یکی دستمو جلوی دهنم گرفت و ناگهانی پق گریه‌مو  
آزاد کردم... اینم جزیی از بدبختیمه که اون فهمیده با ناز  
دادنش می‌تونه خرم کنه.

هیش آروم‌شو شنیدم و بعد... کاری که اصلا انتظارشو  
نداشتم از امیریلِ پوکِرفیس و مغرورِ ببینم...

@shahregoftegoo

دستِ نوازششو روی سرم کشید. انگار داره توله سگشو  
ناز میده تا رامش کنه.

- معذرت می‌خوام.... معذرت می‌خوام.

منو برد خونه... به محض رسیدن، دوباره به همون اتاق  
سابقم رفتم و در رو محکم کوبیدم... می‌خوام زجه بزنم...  
گریه کنم... از درد حقیری و بی‌کسی خودمو توی این اتاق  
حبس کنم ولی اون دست بردارم نیست.

در اتاق رو باز کرد و از جلوی در خیره شد. بدبختی‌های  
حلما دیدن دارن؟ آخه من دیدن دارم اینجوری ایستاده  
داره برو بر تماشام می‌کنه؟

مانتومو در آوردم و شاکي به طرفش برگشتم:

- چی می‌خوای؟ چی می‌خوای از جونم؟ مگه نگفتی پیام  
خونت، اومدم دیگه...

- یه دوش بگیر بعد حاضر شو بریم خونمون...

- حوصله ندارم... نمیام. دست از سرم بردار.

- دو روزه مامان اینارو پیچوندم... امروز یه سر بریم  
خیالشون راحت شه.

- از چی خیالشون راحت شه؟ اینکه منو تو داریم خوش و آروم کنار هم زندگی می‌کنیم؟

- نمی‌خوام فکر کنن با هم مشکل داریم.

این زندگی از اولش هم اشتباه بوده... از کدومش داره حرف می‌زنه که همه حل نشده بینمون باقی موندن!

دنبال چیزی گشتم که به طرفش پرت کنم، اونقدر عصبی بودم که حتی نمی‌دونم چی زیرلب زمزمه می‌کردم. یهو از جلوی در کنار رفت و غرولند کرد:

- وحشی نبودی که الحمدلله شدی... دو روز دیگه غیبت بزنه می‌شی...

- چی می‌شم؟ یه درنده که میام گلو تو جر بدم؟

داشت به سمت آشپزخونه می‌رفت که ایستاد و به سمت برگشت.

- بیا یه چایی درست کن با هم بخوریم... هر چی غر داشتی هم اونجا بریز رو سرم.

- داری مسخره می‌کنی؟

- میگم چای بخوریم مسخره‌ست؟



- تو فقط گورتو از جلوی چشمام گم کن.

چشماشو روی هم گذاشت و کلافه بازشون کرد. دستاشو چلیپا کرد روی سینه‌ش و عرض پاهاش رو کمی از هم باز کرد و گفت :

- حلما چته؟ مشکلت الان با من چیه؟ گفتم بیای هر چی هست حلش کنیم... اینکه رفتم خونه نوشین حساب کتابشو از خودم کندم تا دیگه بم وصل نباشه، یا اینکه گفتم خونه حاج بابات جایی نداری، چون من شوهرتم، مالکتم، صاحب اختیارتم، باید کنار من باشی، بدت اومده؟

- تو واسه من هیچی نیستی... هیچی.

- من شوهرتم.

با عصبانیت صدامو بالا بردم.

- تو اگه شوهرم بودی نمی‌رفتی خونه اون زنیکه خراب، چرا به من نگفتی کدوم گوری میری؟ اگه ریگی تو کفشت نبود همون شب که منو تو اون حال رو تخت دیدی نمی‌گفتی خستم... کدوم مردی از دیدن زنش تو اون حال خسته می‌شه و عقب می‌کشه؟ مگه اینکه مشکلی داشته باشی.

@shahregoftegoo

- من مشکل دارم؟

خنده‌اش گرفت و با تفریح لبشو گزید.

- بعدها خودتم به این حرفت می‌خندی.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوهفتادوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

با نفرت گفتم :

- آگه مشکل نداشتی اونجوری ولم نمی‌کردی بری راحت بخوابی.

- از کجا می‌دونی راحت خوابیدم؟

@shahregoftegoo

نه به اون بداخلاقی‌هاش، نه به الان که حس می‌کنم داره  
باهام لاس می‌زنه... فکر می‌کنه من دارم اینارو می‌گم تا  
بهش میدون بدم.

راحت خوابیده باشه یا نخوابیده باشه، من دارم چیز  
دیگه‌ای می‌گم... انگار خره، نفهمه، واقعا متوجه نمیشه  
منظورم چیه؟

- تو منو اونجوری دیدی، با یه لباس خواب، من زنت  
بودم، تازه با هم ازدواج کردیم، اون شور و اشتیاقی که  
می‌خواستم ازت ببینم و ندیدم، شبیه کسی بودی که  
بارها و بارها منو تو اون حال دیده و براش تکراری‌ام.  
نگاهش سخت شد و آرواره‌اش سفت و منقبض.

- می‌دونستم پیش اونی... می‌خواستم منو ببینی... بفهمی  
من زنتم، اونی که باید باهاش باشی منم نه اون... حتی  
اگه اون ازم خوشگل‌تر باشه، ولی منم که مالِ توام...  
پرچم صلحمو بالا گرفتم تا بهت بگم آمادم که با هم  
یه زن و شوهرِ واقعی بشیم...

آبِ دهانش رو قورت داد و سبکِ گلوش محکم تکون  
خورد.

سرمو با تاسف و بغض تکون دادم و قدمی عقب رفتم:

- اما بیشتر غرورم مضحکه شد تا اینکه تو اینجوری برداشت کنی که می‌خوام شروع زندگیمونو استارت بزنم.  
- حلما...

- ساکت شو... نمی‌تونی یهو رنگ عوض کنی... نمی‌تونی لگد بزنی زیر همه‌چی، بعد بخوای جمعش کنی... کاری که کردی و نتونستم تا همین الانم فراموش کنم... من غرورمو زیر پام گذاشتم، بخاطر تو... تویی نامرد که نری پیش اون زنیکه‌ی ولگرد، گفتم زنتم، هر چیزی باید بینمون باشه، باید فقط من باشم، منو بخوای، منو ببینی، نه اون هرزه‌ی درب و داغونو...

دوباره جلو اومد:

- من منظوری نداشتم حلما... بخدا منظوری نداشتم... همون شبم بهت گفتم می‌خواستم تویی فرصت بهتر باشه.

- جلو نیا... بیخودی هم توجیه نکن... نه حوصله چرندیات خودتو دارم، نه دلم می‌خواد...

جست زد به طرفم و سریع آرنجمو گرفت، با گریه جیغ  
زدم و پسش زدم :

- ولم کن... من دیگه خر نمی شم، با این حرفا نمی تونی  
خرم کنی... ولم کن.

محکم گرفتم و سرشو کنار گوشم کشید و پچ زد:

- منم می خواستم حلما... به اندازه چی اون لحظه رو  
می خواستم. همون شبم با عذاب خوابیدم... برام  
سخت بود اونجوری ببینمت و بگذرم...

نگاه اشکی و عصبیم رو که دید گفت :

- ولی این کار نیاز به آرامش داره... محاله تو اون حال  
بهت دست می زدم. از دست نوشین عصبی بودم.  
اون شب چندتا زیر مفت زد دعوا مون گرفت... وقتی  
اومدم خونه اونجوری دیدمت، حقت این نبود با اون  
حال کنارت باشم.

- شایدم دلت نخواست به اون خیانت کنی... منو قابل  
ندیدی.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_صدوهفتادوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

با عصبانیت به وضوحی تکنونم داد و دندون قروچه کرد:

- چی داری می گی؟ واسه چی چرت و پرت می گی، دارم  
میگم به خاطر اعصابِ کوفتیم نخواستم باهات باشم تا  
خاطره‌ی اولمونو گند نزنم.

- این حرفا مثل آب تو هاونگ کوبیدنن. تو می خواستی  
غرور و شخصیتمو له کنی... چون منو در حد خودت  
نمی بینی... حق داری من گاو پیشونی سفیدم... آبروی  
حاج بابامو تو در و همسایه و فامیل بردم، آبروی تو هم  
همینطور...

@shahregoftegoo

کنارش زدم... دستاش از دور تنم شل شدن و دیگه  
تلاشی نکرد تا نگهم داره... اما دلم گروی اون اسارت  
موند... همون اسارتِ چند ثانیه قبل که دستاش دور  
تنمو گرفته بودن و سرشو کنار گوشم گذاشته بود و وقتی  
حرف می زد با نفس هاش پوستمو نوازش می کرد.

بخاطر این بحث فرار نکردم... بخاطر حالِ خودم فرار  
کردم که مثل بی جنبه ها از اینکه اون داره توی این حد از  
نزدیکی باهام حرف می زنه، قلبم دیوونه وار به تپش  
دراومده.

بدون اینکه نگاهش کنم وارد اتاق شدم و در اتاق رو  
محکم بستم.

بغضم سوز گرفته بود توی گلو و دوست داشتم از این  
حقارتی که به زبونش آوردم سرمو محکم به دیوار بکوبم.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_صدوهفتادونه

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

تا شب توی اتاق مشغول کارم شدم، اونم همین طور...  
سرمو به دیوار تکیه زدم و خمیازه‌ای کشیدم. انگار دیوارها  
هم از قهر و ستیزمون به ستوه دراومده بودن که تا این  
حد سرد و نمور بودن.

اگه همسر خوبی بود برام، الان بهش پیشنهاد می‌دادم با  
هم بریم پیاده روی کنیم و در مورد زندگی و آینده‌مون  
حرف بزنیم.

یا کنارش توی آشپزخونه می‌نشستم و در حینی که داشتیم  
چای یا قهوه‌مون رو میل می‌کردیم در مورد علائقمون  
حرف می‌زدیم. یا در حال تماشای فیلمی بودیم که با هم  
در مورد ژانر و اتفاقاتش نظر می‌دادیم.

@shahregoftegoo



کلی نوستالژی توی ذهنم دارم، میلیون‌ها ایده، ولی  
همپای کنارم ندارم.

همپای که بشه بهش اعتماد کرد و بهترین لحظاتِ زندگی  
دو نفره‌مون رو کنارش رقم بزنم.

اون لحظه که کنار گوشم حرف زد، رسماً داشت با  
احساسم بازی می‌کرد. من اینو به خوبی حس کردم که  
اون می‌خواد با شگردِ جدیدی به احساساتم دست پیدا  
کنه و حتی اگه وانمود کنم ازش متنفرم و هر روز اینو  
فریاد بزنم تا بفهمه احساسِ واقعیم اینه، ولی باز چیزی  
درونم هست که هر وقت به اون و جذبه‌ی حرف زدنش  
فکر می‌کنم، دلم براش فرو می‌ریزه و می‌دونم اتفاقِ عجیبی  
در من، در حال رخ دادنه.

مثل اون لحظه که گفت "معذرت می‌خوام" و بعد دستِ  
نوازشش روی سرم کشید.

یا اون لحظه که گفت "از خداش بوده اون رابطه رو  
باهام کامل کنه، اما بخاطر روحیه‌ی داغونش نخواسته  
رابطه‌ی اولمون رو افتضاح کنه"

با این که از حرف‌هاش جا خوردم ولی در هر صورت دلم  
بهاش صاف نمیشه، تو این مدت خیلی از دستش

@shahregoftegoo

عذاب کشیدم و فکر می‌کنم این زندگی سرانجام خوبی  
نداشته باشه.

می‌خوام به حرف بقیه اعتنا کنم و مثل همه زن‌های دیگه  
زندگیمو بسازم، اما نوشین و زنگِ خطرش اجازه نمی‌ده  
توانِ هیچ کاری و داشته باشم یا امیریلِ واقعی رو بشناسم.  
حس می‌کنم اون از من جلوتره و گام‌های بلندی توی  
زندگیم برداشته که نمی‌تونم بهش برسم.

از اوهام بیرون اومدم و از پشت صندلی بلند شدم. من  
نمی‌خوام با کسی بجنگم... نمی‌خوام تظاهر کنم زندگی  
آروم و لطیفی دارم، فقط توقع دارم امیریل قصه‌ی  
گذشته‌شو کنار بذاره و اگه می‌خواد با من زندگی کنه،  
مردی باشه شبیه خودم...

روی تمام اشتباهاتِ گذشته‌ش پا بذاره و خودشو تغییر  
بده... بهم احترام بذاره... برای زندگیمون ارزش قائل  
باشه و بیشتر از همه برای منو شخصیتیم...

مسواک زدم و از اتاق بیرون رفتم. شکمم قارو قوری کرد.  
از ظهر که برگشتیم خونه، هیچی نخورده بودم. در واقع  
صبحانه هم نخورده بودم.

@shahregoftegoo

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوهشتاد

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

تصمیم گرفتم برای شام زرشک پلو درست کنم. فقط  
بخاطر خودم که یه روزِ مزخرفِ دیگه رو پشت سر  
گذاشته بودم.

یه بسته مرغ از فریزر در آوردم و گذاشتم تا یخش آب  
بشه.

امیریل از اتاق بیرون اومد. حوله سفیدی هم توی دستش  
بود. منو که توی آشپزخونه دید با تعجب گفت :

- می‌خوای شام درست کنی؟

- گرسنمه... از صبح تا حالا هیچی نخوردم.

@shahregoftegoo

- خوبه گشنگی بهت فشار آورد بیای یه چیزی درست کنی  
غش و ضعف نری... اگه نمیتونی آشپزی کنی از بیرون  
سفارش می‌دم.

چپ چپ نگاهش کردم. این مهربونی به تیپ و  
شخصیتِ اون نزدیک نیست...

با بالاتنه‌ی لختش، جلوی روم ایستاده بود. لعنتی... چرا  
نمی‌تونم نگاه هیزمو بگیرم و به کارم ادامه بدم؟ زیونم به  
یکباره کجا قایم شده؟

با غرور همون‌طور ایستاد تا من تماشاش کنم. اصلاً  
تماشا می‌کنم. شوهرمه... تنش متعلق به منه... هر چقدر  
ازش دلخور باشم و دلم نخواد سر به تنش باشه و بخاطر  
دیوونگی‌هاش ازش هراس داشته باشم، اما بازم اون  
شوهرمه و این واقعیت برای هر دومون وجود داره.  
نگاهمو از روی شیارهای شکم و سینه‌اش بالا کشیدم و  
به صورتش زل زدم که برقی از پیروزی توی چشماش  
نشسته بود.

- توام می‌خوری؟

الکی حرف زدم تا حواسمو پرت کنم. وگرنه غذا خوردنِ  
اون نباید قدِ سر سوزن هم برام مهم باشه.

@shahregoftegoo

- آره، دوست دارم.

سرمو تکون دادم و خودمو متقاعد کردم برگردم و بیشتر از این به شیارهای بدنش نگاه نکنم.

شیارهایی که از روی سینه‌اش شروع می‌شدن، تا روی شکم و پایین شکمش ادامه داشتن.

حتما قبلا ورزش می‌کرده... الان بخاطر کارش تنبل شده و زیاد بیرون نمیره... یعنی از وقتی با هم ازدواج کردیم ندیدم به هوای ورزش کردن از خونه بیرون بره.

یادمه ماهک و مامانش قبلا می‌گفتن تو خط راه آهن کار می‌کنه. باید ازش پرسیم این کارشو هم کنار گذاشته.

- من یه دوش میگیرم سریع میام... اگه چیزی لازم داری بنویس با هم بریم از این فروشگاه بخریم و برگردیم.

باشه ریزی گفتم و اون رفت. بار اوله که از خرید خونه حرف میزنه و ازم می‌خواد همراهیش کنم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوهشتادویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

توی کابینت‌ها نگاه کردم، همه چیز بود ولی در انتها یه لیست بلند بالا از چیزهایی که خودم دوست داشتم و خوراکی‌های خوشمزه نوشتم و یادم بود پد بهداشتی هم بگیرم.

کمر درد این چند روزم نشونه‌ی همینه که دارم به پریودیم نزدیک می‌شم. تا اون از حمام بیرون بیاد من لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

یه لحظه چشمم بهش خورد. با موهای خیسش و قطره‌های آبی که روی سینه‌اش جاری بودن سندل‌های گربه‌ای پشمی رو پوشید و گره حوله رو دور کمرش سفت کرد.

@shahregoftegoo

اون خط ۷ زیر شکمش به حدی چشمگیر بود که مسخم کرد. سنگینی نگاهمو روی خودش حس کرد و تا سرشو بالا گرفت و منو مثل ندید بدیده‌ها مقابل خودش دید، لبخند محوی زد و گفت :

- تو حاضر شدی... منم الان میرم بپوشم.

به طرف اتاق خوابمون رفت. رفتم توی آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم. چرا مثل بی‌جنبه‌ها بهش نگاه می‌کنم. اون خودش داره از عمد اینطوری رفتار می‌کنه تا منو منقلب کنه.

به خودم نهیب زدم تا تحت تاثیر رفتارش قرار نگیرم... عکسِ اون زنیکه هنوز جلوی چشمامه که با بی‌شرمی اونو برای امیریل فرستاده بود... اون عکس و هنوزم توی گوشیش داره؟

چشم چرخوندم و یهو چشمم به گوشیش افتاد که روی میز عسلی بود.

امیدوار بودم رمزی چیزی نداشته باشه تا بتونم راحت وارد گوشیش بشم.

وقتی گوشی رو برداشتم متوجه شدم رمزی نداره، ظاهراً خدا زودتر از همیشه صدامو شنیده.

سریع وارد واتساپش شدم. توی صفحه نوشین ورود کردم، اون عکس توی صفحه چت نبود، احتمالاً امیریل پاکش کرده بود. ولی چند تا چت برای همدیگه فرستاده بودن... پیام نوشین رو اول خوندم :

" فکر می‌کردم میای، برات شامِ مورد علاقه‌تو پختم، برات یه سوپرایز ویژه داشتم، انتظار داشتم مثل هر سال روز تولدم کنارم باشی، اما تو اونو به من ترجیح دادی، گول حرفای مامانتو خوردی با اون سلیطه ازدواج کردی، اون زندگی نیست امیریل، اون جهنمه."

پیام زیرش پیام امیریل بود که در جوابش نوشته بود :  
" ترجیح می‌دم تو جهنم زندگی کنم ولی یه بار دیگه فریبِ دوست داشتنِ دروغِ تورو نخورم... دست از زندگی منو حلما بردار... حساب کتابتو جدا کردم، راهمو ازت جدا کردم تا بفهمی دیگه چیزی بین ما نیست"  
نوشین دوباره فرستاده بود:



"یه روزی پشیمون می‌شی... اون دختره که به اندازه من خوشگلی نداره، یه روزی که ازش خسته بشی، در بدر دنبال من می‌گرددی تا دوباره خاطراتتو باهام زنده کنی" دریده، کدوم خاطرات، به دادن‌های خودت افنخار می‌کنی؟!

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوهشتادودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

صدای سشوار رو که شنیدم با خیال راحت پیام بعدی  
رو خوندم، امیریل جوابی نداده بود و باز هم نوشین  
فرستاده بود:

"اگه بهش بگم بین منو تو چی هست، بنظرت بازم حاضر  
میشه باهات بمونه؟"

بعد از این پیام، امیریل با یه پیام تهدیدآمیز براش نوشته  
بود:

"نمی‌ذارم با دروغات زندگیمو بهم بریزی، حلما دختر  
عاقلیه، خودش می‌فهمه بخاطر حسادتت داری دروغ  
می‌گی تا زندگیمونو خراب کنی، رابطه ما خیلی وقته تموم  
شده نوشین، دیگه دنبال زندگیم نیا"

نوشین منظورش چی بود که گفت اگه بفهمه بینمون چی  
هست بازم باهات می‌مونه؟ خدای من... امیریل بلاکش  
کرده بود... درست بعد از پیام آخرش که نوشته بود:

"شماره حمارو از تو گوشیت برداشتم... اگه بخوام بهش  
بگم بزودی اینکارو می‌کنم... پس منو رو دنده‌ی لج نذار  
امیریل"

بعد از این پیام بلاک شده بود چون دیگه هیچ حتی با  
هم نداشتن... سریع از صفحه خارج شدم و وارد قسمت

@shahregoftegoo

تماس‌ها شدم، مطمئنم بعد از این پیام امیریل بهش زنگ زده.

دنبال اون حرف لاتینِ اِن گشتم که قبلا نوشین بود و حالا تبدیل شده به اِن... پیداش کردم... آره زنگ زده بود و این دو روز چهار بار با هم تماس داشتن. دوبار اون به امیریل زنگ زده و دوبار امیر به اون.

صداشو که شنیدم سریع شماره‌ی نوشین رو توی گوشیم سیو کردم و گوشی رو بستم و روی میز گذاشتمش.  
- به لیستت خودکار هم اضافه کن... من خودکار می‌خوام.

الکی بلند شدم تا مشغول نوشتنِ لیست بشم.

- خودکار داریم که... من دوتا دارم.

- نه بازم بخریم نیاز میشه... نوشتنی‌های من زیاده.

از اتاق بیرون اومد و منو جلوی اپن دید که داشتم الکی لیست خریدم رو چک می‌کردم.

چه ظاهر مرتبی برای خودش ساخته... یه پیرهنِ مردونه‌ی جذب که آستیناشو تا زده بود بالا و یه شلوار

کتان تنش بود... موهاشم به حالت جذابی رو به بالا  
مدل داده بود.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوهشتادوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

دلم یهویی قنچ رفت. فکر کنم دارم از دست می‌رم... خب  
نمی‌تونم جذبه‌شو انکار کنم. اون واقعا جذابه... منظورم  
زیبایی صورتش نیست. منظورم استایل بی‌نقص و لباس  
پوشیدن مرتبش هست و رفتارهایی که لازمه‌ی خاص

@shahregoftegoo

شدنِ یه شخصیتِه. البته اگه روانی بودنش رو فاکتور بگیرم.

نزدیکم شد و به مانتو و شالم نگاه کوتاهی انداخت. در مقایسه با اون من یه تیپ ساده زده بودم. شلخته نیستم. لباس هام مرتب و شیکه، اما اون لعنتی تر از من شده.

- بریم؟

- آره بریم.

- فروشگاه سر خیابونه... پیاده می ریم و میایم. دیگه ماشین و در نیارم.

همین چند دقیقه پیش رویاشو توی سرم داشتم و حالا داشتیم کنار هم، دوشادوش هم پیاده راه می رفتیم. دوتا دختر زیبا و خوشتیپ از کنارمون رد شدن و به امیریل با هیزی نگاه کردن. قلبم هجوم برد توی دهانم و از خشم دندونامو روی هم ساییدم.

از اینکه می بینم اون تا این حد توی چشمِ رقیب هام پر  
رنگه و همه بهش نظر دارن زجر می کشم. من هنوز  
نتونستم مسئله‌ی نوشین رو هضم کنم...  
- لیستو بده.

- زیاد نیست... فقط یه سری خوراکی غیر ضروری نوشتم.  
نمی خوام لیست رو ببینه که همش چیپس و پفک و  
خوراکی های مورد علاقه خودم رو نوشتم. هر چند فکر  
کنم خودش متوجه شد که ابروهاشو بالا داد و چینی به  
چشماش افتاد.

در حینی که داشتم کنارش راه می رفتم، شونه‌م به  
شونه اش برخورد کرد، نیم نگاهی بهم انداخت و حس  
کردم لبخند محوی زد.

سکوت بینمون رو با این سوال شکستم:

- یادمه قبلا ماهک و مامانت می گفتن تو خط راه آهن کار  
می کنی، اون کارتو کنار گذاشتی ؟

- ماهک و مامانم چقدر آمار می دن.

به لبخندش زیاد توجه نکردم... ثانیه ای بعد گفت :

- الانم میرم... فقط چون ماموریت زیاد داره یه مدت از کار فاصله گرفتم. مدام باید تو ماموریت باشی... کار خسته کننده‌ایه. اما درآمد خوبی هم داره.

توی ذهنم سوالات بیشتری شکل گرفتن... سوال‌هایی که مطمئنن حقمه جوابشون رو بشنوم. قبل از اینکه از پرسیدن منصرف بشم، اولین سوالمو با کنجکاوی پرسیدم:

- با نوشین چطوری آشنا شدی؟ بخاطر کارتون می‌گم که با هم شریک بودین.

صفحه گوشیشو بلا تکلیف نگاه کرد و اونو بست و در جوابم با اخم ریزی لب زد:

- قبلا که می‌خواستم کار ارزو شروع کنم وارد یه گروهی تو تلگرام شدم... گروه یه استاد معروف بود که دوره‌هاشو مجازی برگزار می‌کرد.

دستشو یهویی پشت کمرم گذاشت و من گیج نگاهش کردم.

- باید بریم اون طرف.

قصدهش راهنمایی کردنم بود. خودمو کنار کشیدم و با هم به اون طرف خیابون حرکت کردیم.

- اونجا باهاش آشنا شدم. یه روز اومد پیویم گفتم می‌تونه تو آموزش بهم کمک کنه. اون چند سال زودتر از من این کارو شروع کرده بود، سودشم از این مارکت گرفته بود... می‌خواست استراتژی‌های خودشو بهم بگه تا کمک کنه منم به سود برسم... همین‌جوری با هم آشنا شدیم.

نگاهم کرد و توی چشمام حرفاشو ادامه داد:

- بعد یواش یواش دعوت‌م کرد خونه‌ش، تو این رفت و شدها هم رابطه‌مون نزدیک‌تر شد.

قلبم بی‌نفس کوبید. از حرص و حسادت اخم تندی کردم و گفتم:

- چند سال با هم رابطه داشتید؟

- نزدیک به پنج سال.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوهشتادوچهار

@shahregoftegoo



#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- نزدیک به پنج سال.

پنج سال رابطه یعنی زندگی.... چطوری می‌تونه اون زندگی  
رو با کلی خاطره از یاد بیره و با من کنار بیاد ؟

این غیرممکنه و خیلی هم عذابم میده. پنج سالی که  
نمی‌تونن به سادگی از ذهنش بیرون برن.

- اگه بهت خیانت نمی‌کرد حاضر می‌شدی باهاش ازدواج  
کنی؟

شونه‌ای بالا داد و به حالت تقریبا عصبی گفت :

@shahregoftegoo

- اون رابطه مال گذشته‌ست. بهتره در موردش حرف  
نزنیم.

- می‌خوام بدونم.

کمی مکث کرد و از گوشه‌ی چشم نگاهی بهم انداخت تا  
حالتِ صورت‌مو ببینه.

- آره.

گلم خَس گرفت و بی‌اراده تک سرفه‌ای زدم. خب مگه  
مجبوری پرسی... اصلا برای تو چه اهمیتی داره...  
اهمیت داره... من زنشم... باهاش ازدواج کردم.

اهمیت داره که قلبم داره به بدترین شکلِ ممکن می‌کوبه  
و لبریز از خشم و حسادت شدم.

- ولی همیشه می‌دونستم زنِ مورد اعتمادی نیست.

نگاهش که کردم به فروشگاه اشاره کرد.

- اونجاست.

مسیرمون رو به اون قسمت کج کردیم. طوری راه می‌رفتم  
انگار پاهامم در معرض حسادتِ درونیم قرار گرفتن که  
این‌طور می‌لرزن و قدم‌هام محکم و استوار نیستن.

- بهش شک داشتی؟

@shahregoftegoo

- یه حسی بهم می‌گفت دل و ظاهرش با هم یکی نیستن، رفتاراش واقعی نبودن، وقتی سر مچشو گرفتم تقریباً از قبل آمادگیشو داشتم، یه شب با ماشین جلوی خونه‌ش کمین کردم، رفیقمو که دیدم رفت تو خونه‌ش، سریع پشت سرش کلید انداختم رفتم بالا مچشونو با هم گرفتم.  
- کلید خونه‌شو داشتی؟

سوالم احمقانه بود که فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت.  
موقعی که داشتیم خریدهارو انجام می‌دادیم، دیگه برای هیچ‌کدوم از اون خوراکی‌ها ذوق نداشتم.  
تحت تاثیر حرف‌های امیریل قرار گرفته بودم. می‌خواستم مثلاً به بهتر شدنِ اوضاع بینمون فکر کنم ولی حالا می‌فهمم اونی که داره می‌بازه منم و نوشین توی زندگیم برنده‌ست.

تنها یه سوالِ دیگه توی ذهنم بود که هنوز بهش نرسیدم.  
"بین اونو امیریل چی گذشته که هردوشون، فکر می‌کنن با دونستنِ من این زندگی رو برای همیشه رها می‌کنم"  
دو بسته پد از قفسه برداشتم که از پشت سرم آروم گفت:

- قبلا برات چند بسته خریده بودم، ندیدیشون تو کمدت؟

از خجالت آب شدم. خواستم بسته‌هارو پایین بذارم که گفت:

- بیارشون... یه روزی لازمت میشن.

اونارو توی چرخ دستی گذاشتم، ولی نگاهش نکردم. دیدم که سرشو نزدیک‌تر آورد و آروم پرسید:

- پرودی؟

عرقِ شرم به یکباره تنمو خیس کرد و رومو ازش گرفتم: نه.

چیزی نگفت و فقط با یه نیمچه لبخند به راهش ادامه داد.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدوهشتادوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

وقتی برگشتیم خونه اونقدر دmq بودم که اصلا حوصله  
شام درست کردن نداشتم. ولی برای تسکینِ ذهنم،  
بهترین راه کار کردن و مشغول نگه داشتنِ خودم بود.  
بقول محمود دولت آبادی، برای یادگیری و کسبِ تجربه،  
یا برای ذهنِ ناآرومی مثل ذهنِ من که از حرف‌های امیریل  
در مرز متلاشی شدن، کار کردن بهترین ایده‌ست.  
شام پختم... حتی با وجود نفرتی که توی تنم قلمداد  
شده بود.

میز رو چیدم، حتی اگه اشتهايي برام نمونده بود و میلی به  
نشستن کنار امیریل و دیدنِ دوباره‌ش نداشتم.  
اون تمام مدت جلوی تلویزیون نشسته بود و حرکاتِ تندِ  
منو می‌پایید و متوجه بود دارم با این کار خودمو تخلیه  
می‌کنم.

@shahregoftegoo

تا سر بلند کردم بگم بیاد شام رو با هم کوفت کنیم، دیدم  
توی درگاه ایستاده و با اخم ریزی منو نظاره می کنه.

بی حوصله صندلی رو از پشت میز کنار کشیدم و نشستم.  
حتی یک کلمه هم حرف نزدم... من الان شبیه یه بمبِ  
خطرناکم که اگه بخواد چیزی بگه، انفجارمو سر اون خالی  
می کنم.

برنج کشیدم و روش یه تیکه مرغ گذاشتم و شروع کردم  
به خوردن.

بنظر مزهش عالی شده بود.. حتی با وجود بی حوصلگی که  
برای درست کردنش به خرج دادم.  
- چته ؟

لقمه مو توی دهانم دور دادم و بعد از بلعیدنش بهش  
نگاه کردم و شونه مو بالا انداختم:  
- هیچی.

- چرا یه چیزیت هست که داری با اون غذا قورتش  
می دی.

از کی تا حالا حالِ برای اون مهم شده؟

- بیا به جای این سوالا شامتو کوفت کن می‌خوام میزو جمع کنم.

ابروهاشو به سرعتِ برق و باد بالا داد. جا می‌خوری که اینجوری باهات حرف می‌زنم؟ پس بین من چی از تو می‌کشم و با قدرتِ درونم، همه اینارو تاب میارم.  
جلو اومد ولی به جای اینکه صندلی برای نشستن کنار بکشه، پشت سرم قرار گرفت.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوهشتادوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

دستاشو پشت صندلیم گذاشت و سرشو کنار گوشم خم  
کرد و آروم پچ پچ کرد :

- من می دونم مسئله‌ی نوشین تورو عذاب می ده،  
نمی خوام از این به بعد نه اسمشو تو زندگیمون بیاریم،  
نه در موردش حرف بزنیم... تو زندگی من تنها تویی و  
تویی که برام مهمی.

نیشخندی زدم و سرمو کمی کج کردم تا ببینمش. خدای  
من صورتش توی یک میلی صورتمه... چشماشم بسته و  
بنظر داره پوست گردنمو بو می کشه...

از چیزی که دیدم در کسری از ثانیه خون به سرعت توی  
عروقم دوید و حس کردم آشپزخونه داره دور سرم  
میچرخه و فضای اطرافم اونقدر تنگ و گرم شده که  
گرماش مستقیم بین پاهام نفوذ کرده.

خودمو کمی جمع کردم. اما صدای دم بلندی که از تنم  
کشید، توی گوش هام حک شد.

بدون اینکه ازم فاصله بگیره، دوباره کنار گوشم پچ زد :

- زندگیمون چیزی نیست که بخاطر آدمای بی ارزش  
بیرون خرابش کنیم... بهتره فکر کردن به گذشته رو  
بذاریم کنار، به همدیگه تکیه کنیم.

@shahregoftegoo



خودم رو به وضوح کنار کشیدم تا اون به خودش بیاد و  
ازم فاصله بگیره، اما به جای اینکه دوزارش بیفته من از  
این احساس توی گریز و فرارم، دستاشو روی شونه‌هام  
گذاشته و بیشتر در انحصار خودش گرفتم.

- من گذشته‌ی بدی داشتم حلما... اون موضوع هر چی  
بوده تموم شده، نمی‌خوام بخاطرش تورو برنجونم یا  
زندگیمو به خطر بندازم.

- یه حسی بهم می‌گه تو یه دروغگوی قهاری که نباید به  
حرفات توجه کنم.

صدای لبخندشو شنیدم و ساعد دستشو روی یکی از  
شونه‌هام قرار داد و اون یکی دستشو به سمت جلو دراز  
کرد و قاشق رو از میون دستم گرفت.

از محتویاتِ توی بشقابم قاشق رو پر کرد و به سمت  
دهانم آورد. دهان باز نکردم. حسی که توی تنم شورش  
کرده، علائم خوبی نیستن. قرار نیست من در مقابل این  
آدمِ دورو و ابدم و به رفتارهایش دل ببندم.  
- باز کن.

دهانم رو به اجبار باز کردم. قاشق رو که توی دهانم گذاشت، چیزی به آرومی از اعماقِ دلم تا پایینِ بدنم ریزش کرد.

حس مور موری از واکنش دستاش داشتم. از حرکاتش و نگاه بی پرواش که به لب هام و دهانم داشت.

دستم رو میون هم پیچیدم و پاهام رو بیشتر به هم چفت کردم. از حسی که بینشون رخ داده کلافه‌مم و دارم به سختی اینا رو تحمل می‌کنم.

- من هر چی باشم دروغگو نیستم.

- می‌خوای حرفتو باور کنم؟

- بهتره باور کنی... من همینم... همین چیزی که داری با چشمت می‌بینی... ازدواج نکردیم که زندگی رو به کامِ هر دو مون زهر کنیم... ازدواج کردیم یه خانواده تشکیل بدیم.. به هم عشق بدیم... محبت کنیم... با هم سازگار باشیم... تو هر زمینه‌ای به هم تکیه بدیم.

- چطوری؟ تو هنوز نوشین و دوست داری، نمی‌تونی انکارش کنی... هنوز عکساش تو خونه‌ی منه... اونارو پیش خودت نگه داشتی، شمارشو تو گوشیت سیو داری، اونم این رابطه رو تموم نشده نمی‌دونه که بخواد ازت

@shahregoftegoo

بگذره، رابطه‌ای که تموم بشه، هر دو طرف چیزهایی که  
پیش هم دارن و از بین می‌برن، ولی تو حتی اینکارو  
نکردی... بهت زنگ می‌زنه، برات عکس میفرسته...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوهشتادوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

یک آن موهامو به عقب کشید و سرم به بالا کشیده شد.  
درد توی سرم و موهام پیچید و با کاری که کرد، نفسم رو  
به بند آورد.

@shahregoftegoo

لب چسبونده بود به گردنم و بوسه‌ی داغی به گردنم زد.  
صدای نفس هاش دارن دیونه‌م می‌کنن. دلم از جسارتش،  
فرو ریخت و گرمای شدیدی توی تنم رخ داد.

بی‌نفس زمزمه کردم :

- امیریل.

سرشو تند عقب کشید و خشدارو عصبی گفت :

- مگه نمی‌گی هنوز تو سرمه نمی‌تونم فراموش کنم چی  
بینمون گذشته؟ مگه نمی‌گی اون رابطه هنوز تموم  
نشده؟ خب بذار با تو فراموشش کنم. با تو باشم تا  
یادم بره نوشینی تو زندگیم بوده یا ازش کلی خاطره  
دارم. بذار پر بشم از تو... من از اون زن متنفرم... ازش  
بدم میاد، اما نمی‌تونم کششی که بهش دارمو نادیده  
بگیرم.

قلبم هری فرو ریخت... هنوز نوشین توی سرشه و  
میخواد با من باشه تا اونو فراموش کنه؟!!

بیخودی اون همه ترس و حسادت توی دلم رخت  
نبستن... بیخود نیست که نمی‌تونم بهش اعتماد کنم و  
این حقیقت و زیر پاهام له کنم که پنج ساله رابطه‌ی داغ  
بینشون با بودن من به سادگی از ذهنش بیرون نمیره...

@shahregoftegoo

نوشین این مردو قبل از من تصاحب کرده... قلبش و،  
روحش و، جمسش و... و من مثل یه آدم اضافی دارم  
هوای خونه‌ی اونو نفس می کشم.

برگشتم و به صورتِ ملتهبش نگاه کردم. با حالتی از  
فروپاشی و عصیان :

- می‌خوای از من سواستفاده ابزاری کنی تا نوشین و  
فراموش کنی؟

- سواستفاده؟

ریشخندی زد.

- لعنتی تو زنی... حقمه باهات باشم.

- حق؟ کدوم حق؟ تو می‌خوای از من استفاده کنی تا  
خاطرات تو با نوشین فراموش کنی... می‌خوای از من یه بَدَل  
واسه خودت بسازی تا جای نوشین و برات پر کنم... اون  
زن تو سرته... تو قلبته، باهات یکی شده، من احمق  
نیستم اینارو نفهمم... اجازه هم نمی‌دم با اسمِ حق و این  
کوفتیا ازم سواستفاده کنی... فکر کردی با یه دخترِ احمق  
ازدواج کردی که این چیزهارو نمی‌فهمه؟

بشقاب رو کنار زدم و بلند شدم و ایستادم.

- من ذهنتو قبل از اینکه اعتراف کنی خوندم... وقتی  
خودم پامو از خط قرمزها فراتر نداشتم توقع دارم  
مردم شبیه خودم باشه... اگه می‌خوای اینطوری با  
من باشی که تو ذهنت یه زن دیگه باشه، قلبت واسه  
اون بتپه، جسم منو با خیالِ اون تصور کنی، این اتفاق  
هیچوقت بینمون صورت نمی‌گیره... من ازت تمکین  
نمی‌کنم امیریل.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوهشتادوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

اخم کرد و با حالت عصبی گفت :

- یعنی چی؟ وظیفه‌ی شرعیه... زنی... باید ازم تمکین کنی... اگه تا الانم اقدام نکردم، می‌خواستم اول کدورت بینمون از بین بره.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من هیچوقت اینکارو نمی‌کنم... مگه اینکه خودت وحشی بشی بخوای به زور انجامش بدی که در اون صورت مطمئن می‌شم یه بیمار روانی هستی.

دندون قروچه‌ای کرد:

- با من اینجوری حرف نزن.

- هنوز یادم نرفته چه بلایی سر کاووس آوردی.

داد زد :

- حقش بود... می‌خواستم نشونش بدم با کی طرفه... اگه اینکارو نمی‌کردم بازم جرات می‌کرد به ناموسِ یکی دیگه دست بزنه... آدمی کثیفی مثل اون مستحقِ دلسوزی نیست.

جلوتر رفتم و توی صورتش با نفرت گفتم :

@shahregoftegoo

- آدمِ کثیفی مثل توام مستحقِ همخوابگی با من نیست... اینکه فکرت پیش اون زن باشه و جسمت پیش من، بدترین کابوسیه که می‌تونم باهاش کنار بیام.

بخاطر یه گناه نکرده، منو اینقدر زجر داده، شکنجه کرده، بعد خودش یه آدمِ ناتو و نامرد از آب در اومده که توقع داره به سادگی ببخشمش.

تا خواستم از کنارش بگذرم، دستمو گرفت و محکم گفت :

- منم نمی‌تونم با این کنار بیام پیشم باشی و برام محدودیت ایجاد کنی... این وظیفه‌ی توعه که منو راضی نگه داری حلما. یادت نره زنی...

- من هیچ وظیفه‌ای در قبالِ تو ندارم.. اگه بخاطر نون و آبت می‌گی، اینو با پولِ خودمم می‌تونم تهیه کنم تا منتِ غذای کوفتیت سرم نباشه.

- فکر کردی دارم سرنون و آبت باهات معامله می‌کنم؟  
قدمی جلو اومد و با ریشخندی از تمسخر، موهام رو از کنار صورتم عقب زد و دستشو روی شونه‌هام گذاشت :

@shahregoftegoo



- دختر حاجی، حلما خانوم، منو تو زن و شوهریم...  
محرمی، زنی، باهات ازدواج کردم تا از گذشته‌ی  
کثیفم بیام بیرون، نه اینکه واسم طاقچه بالا بذاری و  
در بری... از زیر هر چی در بری، از زیر این نمی‌تونی...  
این مهم‌ترین وظیفه‌ی توئه که منو راضی نگه داری...  
می‌خوای غذا درست نکنی نکن، تمیزکاری نکن، دست  
به هیچی نزن، واسم مهم نیست پول میدم خدمتکار  
می‌گیرم، اما از این کار نمی‌تونی فرار کنی... هیچی به  
اندازه نیازم واسم مهم نیست.

سرشو جلو آورد و توی صورتم محکم‌تر پچ زد:

- هر وقت بخوام، هر لحظه که باشه، باید نیازمو تمکین  
کنی.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدوهشتادونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

از بی پرده حرف زدنش، زانوهام سست شدن و پشت  
گردنم عرق کرد.

سرمو عقب کشیدم. من با این حرف‌ها نمی‌لرزم. چون  
می‌دونم اونقدر محکم و تا لحظه‌ای که از احساس  
امیریل به خودم مطمئن نشم اجازه نمی‌دم بهم دست بزنه  
یا به خاطر فراموش کردنِ خاطراتش با اون زنه با من  
رابطه داشته باشه.

اما اینکه داره دست می‌بره روی دکمه‌ی احساستم و  
اونارو به نفع خوش روشن می‌کنه، از چشمم پنهون  
نیست.

حالم عجیب شده و تپش‌های قلبم به قدری تند شدن  
که دوست دارم دستمو بهش برسونم و اونو از کار بندازم  
تا اینجوری منو جلوی امیریل لو نده.

@shahregoftegoo

نگاهش به قفسه‌ی سینه‌ام افتاد و با ظاهرِ مغروری  
سرشو عقب کشید. پاهام هر آن توانشون از دست می‌دن  
و زیر نگاهش سست می‌شم.

باید برم توی اتاق یا الکی با جمع کردنِ میز خودمو  
مشغول کنم تا حواسم پرت بشه، پیچیدم تا میز رو جمع  
کنم که گفت :

- جمع نکن... من هنوز شام نخوردم... این اولین شامیه  
که تو برام پختی.

دست و دلم لرزید و بی‌حرکت سر جام خشکم زد.  
پشت میز نشست و برای خودش غذا کشید، در حالی که  
لبخندِ شیطونی بر لب داشت.

وقتی نگاهم کرد هنوز اونجا ایستاده بودم، اراده نداشتم  
حتی جُم بخورم، لبخندی از شیطنت زد و گفت :

- بهم گفته بودی مشکل دارم... می‌خوام بهت نشون بدم  
متأسفانه نه تنها مشکلی ندارم، سنسورامم نسبت به  
بقیه مردها فعال‌ترن.

مقداری مرغ توی دهانش گذاشت و با مزه کردنش  
ابروهاشو کمی بالا داد. شاید از مزه‌ش خوشش اومده که

لبخند می‌زنه، شایدم می‌خواد چیزی بگه که بیشتر از این  
دگرگونم کنه.

- فانتزیای زیادی هم تو سرم دارم... مثلاً یکیش اینه اگه  
خیلی بهم فشار بیاری، مجبور می‌شم ببندمت به  
تخت.

گر گرفته نفس عمیقی کشیدم. همون چیزی که انتظار  
دارم در حال رخ دادنه. می‌خواد با حرف‌هاش منو  
تحت الشعاع خودش قرار بده تا تسلیمش بشم و  
خواسته‌هاشو به اجابت برسونم...

محاله تا این حد از خودم ضعف نشون بدم.

- بیا شامتو بخور... تو که چیزی نخوردی، شایدم دوس  
داری من بهت بدم.

حرف که زدم صدام لرزید و خودمو لعنت کردم، از اینکه  
دارم ضعفمو بهش نشون می‌دم.

- دیگه میل ندارم... یه سری کار عقب افتاده دارم باید  
انجامشون بدم.

فرار کردم تا دیگه نشنوم چی می‌گه و چطوری می‌خواد  
منو توی چنگش بگیره، اما زمزمه‌ی زیرلبیش با تمام  
شرارت و بدجنسیش توی گوشم نشست:  
"تا کی می‌خوای فرار کنی"

تا وارد اتاق شدم نفسمو محکم بیرون دادم و دستمو روی  
قلبم گذاشتم تا تپش‌های قلبم به حالت عادی برگردن.  
نباید بهش اجازه بدم تحت هیچ شرایطی به هدفش  
برسه... اگه اون امیریه منم حلما... دختری که شاید به  
اندازه‌ی اون تجربه نداشته باشم، اما به اندازه‌ی اون  
غرور دارم و برای شخصیتم احترام قائلم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدونود

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

نیمه‌های شب با درد فجیعی از خواب بیدار شدم،  
چسبندگی بین پاهام و درد شکم بهم هشدار داد پریدم  
شدم.

سریع رفتم توی سرویس و وقتی کارمو انجام دادم و  
لباس‌هام رو عوض کردم دوباره برگشتم توی تخت، ولی  
دیگه نتونستم بخوابم.

دردم هر لحظه بیشتر میشد و مرتب روی تخت غلت  
می‌زدم.

برای اینکه حواسمو پرت کنم وارد گوشی شدم و  
همینطور بین اپلیکشن‌ها پرسه زدم.

از روی عادت واتساپم رو چک کردم و پروفایل امیریل به  
چشمم خورد.

همون عکس، با ژستی که داره سیگار می‌کشه و قبلا دیده  
بودمش، هنوز روی پروفش بود.

@shahregoftegoo

صفحه چت رو باز کردم.

زیاد توی این صفحه با هم چت نکرده بودیم.

آخرین پیامی که بهش دادم مال دورانِ نامزدیمون بود،  
روزی که بهش پیام زدم :

" فردا چه ساعتی میای دنبالم "

و اون فقط یک کلمه نوشت "۶"

همون موقع باید می فهمیدیم چرا باهام سرده و حتما  
دلش پیش کسی گیره که نمی تونه با احساسی که من بهش  
پیام می زنم، یا رفتار می کنم، رفتار کنه.

آدم بانامزدش که به قولِ خودش، به خواست خودش  
ازش خواستگاری کرده، یا انتخابش کرده، اینجوری رفتار  
نمی کنه، می کنه؟

اون روز می خواستیم بریم برای خرید عقد و لباس  
انتخاب کنیم.

فرداش هم که اومد دنبالم، مثل پیامش سرد و معمولی  
برخورد کرد.

آهی کشیدم و درد دوباره بهم تلنگر زد.

@shahregoftegoo

از روی غریزی آخی گفتم و پاهامو توی شکمم جمع کردم.

خواستم از صفحه‌ش بیرون بیام، اما یک لحظه چشمم افتاد به کلمه آنلاین و قلبم محکم صدا داد.

امیریل ساعت چهار صبح داره با کی چت می‌کنه؟  
نفسم تنگ شد و با حالی که شک و عصبانیت درونش بود، دوباره غلتی زدم. پریشون شدم، نه بخاطر دردِ پی‌ریودیم، به خاطر عصبانیت داشتم دردِ تازه‌تری رو تجربه می‌کردم.

اون این ساعت داره با کی چت می‌کنه؟ نکنه نوشینه؟  
چرا نوشین از زندگیم بیرون نمیره، چرا تا می‌خوام یه ذره خودمو جمع و جور کنم، یه اتفاقی میفته که بهم تلنگر بزنه، امیریل دلش با من نیست و این زندگی اون چیزی نیست که اون می‌خواست...  
چیزی که منم انتظارش رو نداشتم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدونودویک

@shahregoftegoo



#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

یهو چیزی به ذهنم رجوع کرد.

من دیروز شماره نوشین رو از توی گوشیش برداشتم.  
سریع رفتم توی لیست شماره هام، اسمشو فقط با یه  
نقطه سیو کرده بودم.

اونقدری وقت نداشتم براش اسم انتخاب کنم. اگه قراره  
باشه اسم بذارم، سایه‌ی شوم، دریده‌ی پاچه‌ورمالیده، یا  
خونه‌خراب کن و شوهردزد، اسم‌های مناسبی براش  
بودن.

@shahregoftegoo

دوباره وارد واتساپ شدم و توی مخاطبینم دنبالش گشتم.

دیدمش و سریع صفحه‌ش رو باز کردم. اون عکسی که توی گوشی امیریل روی پروفش دیده بودم نبود، پروفایلش یه گلِ رزِ قرمز بود.

نیشخند زدم... می‌خواد اینو به عنوان نماد عشق به امیریل نشون بده.

نگاهمو که بالا دوختم وچشمم به نوشته‌ی "آنلاین" افتاد انگار سطل آب داغی روی سرم ریخته شد.

هر دوشون آنلاین، خیانت‌کارها هر دوشون آنلاین، بعد امیر انتظار داره من باهاش راه بیام و مثل احمق‌ها کنارش زندگی کنم.

دوباره وارد صفحه امیریل شدم، هنوز آنلاین بود، باز توی صفحه نوشین رفتم، اونم همینطور.

مثل دیوونه‌ها داشتم چکشون می‌کردم و حرص می‌خوردم.

چرا هنوز این کارو ادامه می‌ده؟

چرا توی خونه‌ای که من هستم بهم خیانت می‌کنه؟

@shahregoftegoo

ذهنم بهم هشدار داد "شاید داره با کس دیگه‌ای چت  
می‌کنه"

ولی چرا باید هر دوشون با هم آنلاین باشن.  
از روی تخت بلند شدم.

مغزم می‌گفت برو و سر مچشو بگیر، اما غرورم دستامو  
می‌گرفت و التماس می‌کرد برگردم.

من از خیانت متنفرم، خودم اشتباه کردم درست، اما اگه  
یه درصد گمان می‌کردم توی اون مهمونی قراره اون خطا  
ازم سر بزنه، هیچوقت پامو توی اون خراب شده  
نمی‌ذاشتم.

ولی امیریل داره با علم به خیانتش، به این کارش ادامه  
می‌ده.

سینه‌ام سوخت و قلبم تیر کشید.

من زنِ بدی بودم که اون داره در حقم این کارارو می‌کنه؟  
زنِ بدی بودم که داره با یه زنِ بدکاره بهم خیانت می‌کنه؟  
چطور می‌تونه اینقدر پست و نامرد باشه؟!

بغض سنگینی گلومو ریش کرد. گلوم همراه با سینه‌ام  
سوخت.

@shahregoftegoo

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدونودودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

دوباره روی تخت دراز کشیدم. به غرورم بیشتر از این  
زندگی کوفتی و امیریل اهمیت می‌دم. اما تا کی؟

امیریل داره با کارهاش غرورمو می‌شکنه. دیگه چیزی از  
غرور و زنانگیم برام نمونده.

هیچکس نمی‌دونه حسِ تلخی که از این زندگی تجربه  
می‌کنم چه شکلیه ! هیچکس نمی‌دونه چون مثل من یه

@shahregoftegoo

تازه عروسِ ناامید و بدبخت نیست، که از روز اول  
ازدواجم، حسِ سربار بودن و به چشم نیومدن رو تجربه  
می‌کنم.

من به چشمِ امیریل نمیام... چون هر کاری کنم اون بازم  
نمی‌تونه نوشین و از ذهنش بیرون کنه تا منو ببینه...

همش منتظرم اون یه قدم به طرف من برداره و ثابت  
کنه، نوشین و برای همیشه، از زندگیش و ذهنش بیرون  
کرده تا من چند قدم، به سمتش بردارم، ولی اون با  
رفتارش داره بهم ثابت می‌کنه، نمی‌خواد... نمی‌خواد چون  
من براش ارزش ندارم...

تا صبح پلک روی هم نداشتم. درد به کنار، عصبانیتمم  
از امیریل مزید بر علت شد که دیگه نتونم بخوابم.  
با روشنی هوا و برقِ آفتاب که پهن شد توی اتاقم، آه از  
نهادم بلند شد.

شکمم بقدری درد می‌کنه که حتی اگه بخوام هم نمی‌تونم  
بلند بشم و به کارهای دیگه‌م برسم.

دیروز به آتلیه رفتم امروزم اگه نرم حتما عذرمو میاره.

@shahregoftegoo

به سختی جسممو از تخت بیرون کشیدم و به سمت کمد رفتم تا لباس هام رو عوض کنم.

دلم اونقدر پره که فقط می‌خوام از این خونه برم بیرون. بدیه این زندگی این بود، که دارم به اون و خونه‌اش عادت می‌کنم.

خیلی حقیرم که این اعتراف و ته قلبم کردم. ما آدم‌ها بعد یه مدت به نوع زندگیمون یا هر چیزی خو می‌گیریم...

حتی اگه اون چیز دردِ لاعلاج روی سینه‌مون باشه. در اتاق باز شد، از گوشه‌ی چشم دیدم که امیریل توی چارچوب در قرار گرفت، وقتی دید بیدارم با نرمش گفت :

- سلام صبح بخیر.

جوابش رو خالی از احساس دادم، ولی بغضم، بی‌دلیل با حضورش بزرگ‌تر شد.

- فکر کردم خوابی اومدم صدات بزنم...

نیم نگاهی بهش انداختم. باید ازش متنفر باشم، اما در کمال تاسف نیستم... نیستم...

@shahregoftegoo

چون ذاتم شبیه اون بد نیست.

من درکل دخترِ بدی نیستم، حتی بلد نیستم از کسی  
انتقام بگیرم...

فقط زیون درازم، که اونم توی زندگی با امیریل ازم گرفته  
شد.

- الان سریع آماده می‌شم.

- دیشب خوابیدی؟

دردی که از دیشب بهم غالب شده بود، هشدار داد بگم  
نخوابیدم.

بگم تا صبح از فکر اینکه تو داری با نوشین یا یه زنِ دیگه  
چت می‌کنی، دیوونه‌حال روی تختم غلت زدم، چشمام  
پر از اشک بودن و قلبم از شوک و خفت، تیر می‌کشید.  
باید بگم، ولی به جاش گفتم :

- چرا خوابیدم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدونودوسه

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم و مانتو و شلوار  
جینی از توی کمد درآوردم.

- چشات پف داره، صورتتم رنگ پریده‌ست. گفتم شاید  
نخوابیدی.

توی دلم گفتم :

"شاید آخرین وضعیتمو چک کردی و فکر می‌کنی منم  
مثل خودت تا دم دمای صبح در حال چت کردن با کسی  
بودم"

پوزخند زدم و مانتوم رو پوشیدم.

@shahregoftegoo



وقتی دیدم هنوز اونجاست، بی‌اهمیت از حضورش از زیر  
مانتو شلوارمم درآوردم و جینم رو پوشیدم.

باید روش چشم ببندم تا کلکِ این زندگی رو بکنم و برم....  
برم و این زندگی رو به نوشین ببخشم.

اگه بمونم بیشتر عادت می‌کنم و عادتم کم‌کم تبدیل  
می‌شه به دل بستن به این زندگی که سایه‌ی نوشین  
همیشه روش سنگینی می‌کنه.

- صبحانه رو حاضر کردم بیا بخور بعد می‌رسونمت.

- نمی‌خورم. دیرم شده باید برم.

- صبحانه نخورده می‌خوای بری... معده‌ت دوباره درد  
می‌گیره. با شکمِ خالی نرو. بیا برات یه لیوان شیر و عسل  
حاضر میکنم بخور.

تیز نگاهش کردم و بی‌اراده حالِ عصبیم رو بهش نشون  
دادم :

- نمی‌خورم... دیرم شده، نمی‌بینی ساعت چنده؟ دیروز  
نرفتم امروزم دیر برم؟ مگه آتلیه بابامه.

ابروهاشو ناباور بالا داد. حالا پیش خودش فکر میکنه  
اول صبحی کی پاچه‌شو گرفته اینقدر بداخلاق شده !

@shahregoftegoo

از کنار در رد شد و دیگه چیزی نگفت، وقتی لباسامو پوشیدم و ظاهرمو مرتب کردم از اتاق بیرون رفتم. درد شکمم باز هم امانمو برید.

به اون نگاه کردم که بی تفاوت از لحنِ گزندهم داشت برام شیر و عسل حاضر می کرد.

حق نداره مهربونی کنه وقتی من ملکه‌ی قلبش نیستم...  
حق نداره با رفتارهایش دلمو به خودش بند کنه، وقتی خودش عاشقِ یه زنِ دیگه‌ست...

این زندگی برای من کابوسه، اصلا همون جهنمیه که یه روزی ازش دم زد.

سریع کفش هام رو برداشتم و در خونه رو باز کردم.  
صدام زد :

- حلما... بیا صبحونه بخور تا منم حاضر شم.

اصلا بهش توجه نکردم. من بغض دارم... پر از عصیانم.  
پر از خشم و گلایه.

حتی نمی خوام نگاهم به نگاهش بیفته.

سریع کفشامو پوشیدم و وارد آسانسور شدم.

طوری جلوی در ظاهر شد که انگار مسیر آشپزخانه تا  
اینجارو دویده.

در آسانسور روی نگاه یکه خورده اش بسته شد و من  
رفتم...

از ساختمون خونه م فرار کردم و با اولین تاکسی که دیدم،  
زود توی ماشین نشستم تا اون نتونه دنبالم بیاد و من  
حضورشو کنار خودم تحمل کنم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدونودوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

تا عصر که توی آتلیه بودم، چند تا پیام زد و من به همشون بی اعتنایی کردم.

یکیش این بود:

"مشکل بینمون رو باید درست حل کنیم، این که نشد زندگی، مگه دیروز نگفتم تمومش کنیم دیگه خروس جنگی نباشیم"

اینو قبل از ظهر فرستاد، دقیقا وقتی که به آشپزخونه‌ی آتلیه رفتم تا یه مسکنِ قوی بخورم و دردم کمتر بشه. بعد از خوندنش فقط نیشخند زدم.

پیام بعدی رو دو ساعت بعد فرستاد:

"کی کارت تموم میشه پیام دنبالت؟"

باز هم اهمیت ندادم و پیام بعدیش همین چند دقیقه پیش به دستم رسید که آقای باورپور وارد اتاقم شد و با خوشرویی گفت:

@shahregoftegoo

- اومدم یه چند دقیقه وقتتو بگیرم.

لبخندی به روش زدم و ایستادم.

- خواهش می‌کنم بفرمایید.

دستشو به علامت نشستنم به صندلیم دوخت:

- بشین خواهش می‌کنم.

نشستم و پیام امیریل رو دیدم که برام زده بود:

" حلما منو اینجوری اذیت نکن... گفتم گذشته‌هارو فراموش کنیم، من بد بودم تو بد بودی، تموم کن این بحثارو، باید به فکر زندگیمون باشیم"

توی دلم گفتم:

- بمیر بابا با این زندگیت.

حواسم رو به آقای باورپور دادم که گفت :

- دیروز با تولیدی نگار قرارداد بستیم، خدا روشکر از

کارمون راضی بودن... قراره چند روز آینده مدل

بفرسته، کاراشونو هندل کنیم. من کارای داخلی رو

می‌خوام به تو بسپارم، کارای خارجو هم خودم انجام

@shahregoftegoo

میدم. میدونم امیریل یکم حساسه، شرطشم اینه تو فضای خارج نباشی، فقط داخلی کار کنی.

داخلی منظورش آتلیه بود و خارجی، فضای بیرون رو می گفت، که خب همه معمولاً دوست دارن عکس‌های باکیفیتشون توی فضای باز و طبیعت بیرون باشه.

- باشه. مشکلی نداره.

اما باز توی دلم امیریل رو لعنت کردم. عاشق این کارم و باید بست بشینم توی آتلیه، تا در فضای بسته و مهارت کمتری کارمو دنبال کنم.

- یه چیز دیگه هست.

با دقت به صورتش خیره شدم، کمی این پا و اون پا کرد و دوستانه گفت:

- اگه فکر می کنی یه روزایی نمیرسی بیای آتلیه، قرارارتو طوری تنظیم کن، مدل‌هایی که میان روزهایی باشن که خودت هستی... من زیاد نمی‌تونم به آتلیه سرک بکشم... می‌خوام خیالم از بابت اینجا راحت باشه.

- سعی می‌کنم هر روز پیام، اگه یه روزی نخواستم پیام... سریع گفت :

- باید از قبل اطلاع بدی.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدونودوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

متوجه منظورش شدم. اینکه دیروز امیریل زنگ زده و  
یهویی مرخصی منو خواسته

- دیروز حالم خوب نبود، سعی خودمو کردم، اما گفتم  
پیام ممکنه به کارتون لطمه بزنم.

سرش رو با تایید تکون دادم:

@shahregoftegoo

- حق با توئه... دوس ندارم بخاطر خستگی یا مشکلاتِ بیرون، کیفیتِ کارمون زیر سوال بره... کارِ من داره روز به روز گسترش پیدا می‌کنه. نسبت به چند سال پیش شهرتِ بیشتری پیدا کرده، حتی تو فکر می‌کنی که مکانِ بزرگتر براش دست و پا کنم، نمی‌خوام به هیچ وجه تو کارمون سوتی بدیم.

- حق با شماست.

من اونقدر باهاش راحت نبودم که مثل خودش عادی حرف بزنم اون اما بخاطر رفاقتش با امیریل با من راحت‌تر از بقیه حرف می‌زنه.

بلند شد و محترمانه گفت :

- خیالم ازت راحته، روز اول که نمونه کاراتو دیدم فهمیدم عاشق کارت، با دل و جون کار می‌کنی، ولی در هر صورت اینارو گفتم تا خدشه‌ای تو کارمون ایجاد نشه.

- خیالتون راحت آقای باور پور. سعی خودمو می‌کنم مشکلی تو کارم پیش نیاد.

مودبانه به سمت در رفت، اما یهو ایستاد و بهم نگاه کرد و گفت :



- الانم بهتره بری خونه، حس می کنم هنوز اثر مریضی تو تنته... برو استراحت کن، فردا هم نیومدی مشکلی نیست، اما پس فردا سرحال و پرانرژی برگرد... پس فردا روز شلوغی داری.

لبخندی به این دست و دلبازیش زدم و تشکر کردم. چند دقیقه بعد که وسایلم رو جمع کردم، گوشیمو هم برداشتم و به پیام امیریل که هنوز روی نوتیف بود نیشخندی زدم.

چون نسبت به همیشه کارم زودتر تموم شده بود، با تاکسی به خونه برگشتم.

وارد خونه که شدم، چراغ اتاق خوابمو روشن دیدم. شک به آنی توی ذهنم رخنه کرد و دلم طوری بهم ریخت که اون شک، مثل زهر توی عروقم جریان گرفت. از اینکه جلوتر برم و نوشین و توی اتاقم ببینم راه نفسم بند اومد.

اما لحظه ای بعد امیریل با لگن توی دستش، از اتاق خارج شد و راه نفسم رو باز کرد.

چشمم به لباس‌های توی لگن افتاد! لباس‌های منو  
شسته؟

لباس‌هامو که دیشب تو حموم گذاشته بودم!

شلوار و شورتِ خونیمو!

سرشو بالا گرفت و منو دید... در جا یکه خورد:

- اومدی؟ مگه نباید تا ساعت چهار می‌موندی؟

- باورپور گفت برو خونه استراحت کن.

- واسه چی اینو گفت؟

مشکوکانه و با اخم پرسید.

من به توام نگفتم پریودم، فکر می‌کنی به باورپور گفتم؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدونودوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

بی حوصله کیفمو کنارِ مبل گذاشتم و روی مبل نشستم.

- بخاطر دیروز شاکی بود که نرفتم، الکی گفتم حالم خوب نبود... بعد که حرفاشو زد، گفتم انگار هنوز خوب نشدی، برو استراحت کن، فردا هم نمی‌خواد بیای.

اخمش که کم نشد، بیشتر هم شد. بعد با ملایمتِ ریزی گفت :

- چرا با این حال رفتی... نمی‌خواست بری، زنگ می‌زدم می‌گفتم حالت خوب نیست.

پوزخندی زد و سرمو به پشتی تکیه دادم و چشمامو بی‌حال بستم.

- خودم از پسِ شستنِ لباسام بر میام... فکر نکن چلاقم.

نه اینکه بخاطر شستنِ شورت و شلوارِ خونیم روم نباشه بهش نگاه کنم، نه...

@shahregoftegoo

ازش متتفرم، دلگیر هستم، هنوز لبریز از خشمم و دلم  
نمی‌خواد ببینمش تا مجبور بشم چیزی از دیشب و  
لحظاتِ بدی که سپری کردم به زیون بیارم.

- دیشب پرید شدی؟

جوابشو ندادم. با تایید از حرفِ خودش، زمزمه کرد:

- بخاطر همینم نتونستی بخوابی.

باز هم جواب ندادم، که گفت:

- من بیدار بودم، صدام میزدی برات کیسه آب گرم  
بیارم.

با خشم کنایه زدم :

- خوب واردی.

- چرا نباشم، نگاه به سنم بکن بعد تیکه بنداز... چرا پیام  
دادم جواب ندادی؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_صدونودوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

باز هم جوابشو ندادم. از توی آشپزخونه بلندتر حرف زد :

- اینارو میذارم تو خشک کنِ ماشین آبشون گرفته بشه، بعد میذارمشون رو رخت آویزِ بالکن، باید آفتاب بخورن.

چه خوب می‌دونه باید چیکار کنه... منو یاد مامانم انداخت که همیشه بهم تذکر می‌داد "لباس زیراتو بذار تو آفتاب یکم آفتاب ببین، قارچی چیزی نگیری دختر".

اینارو از کجا یاد گرفته... زهرا خانوم که نمیاد مسائل مربوط به دخترهارو توی گوشش موعظه کنه، حتما اون نوشینِ پتیاره بهش یاد داده.

تنه‌اش گذاشتم و رفتم توی اتاق یکم بخوابم.

از صبح که از خواب بیدار شدم هیچی نخوردم. فقط یه مسکن خوردم تا دردمو کمتر کنه.

نمی‌خوام بیدار باشم تا صداشو بشنوم و مجبور بشم تحملش کنم، یا یه بحث جدید باهاش شروع کنم.

صداش هنوز به گوشم می‌رسید:

- چیزی خوردی حلما؟

بی‌توجه به سوالش لباسامو درآورد و شلوارمو سریع عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم.

مجددا چیزی گفت :

- کجا رفتی... بیا یکم میوه بخور... الان برات یه لیوان شیر عسلم حاضر می‌کنم.

جا داشت داد بزنم "خفه شو" از روی ظاهر به من محبت نکن... من به محبت واقعی نیاز دارم، نه این دورنگی‌ها...

لب‌هامو روی هم چفت کردم تا صدای حلمای سرخورده‌ی درونم بلند نشه.

چشمامو که بستم دوباره یاد دیشب افتادم و پریشونی باز  
به مغزم هجوم آورد. دلم از دیشب تا الان لال‌مونی  
گرفته...

انگار نبضم نمی‌زنه و قلبم دچار یه شوکِ بزرگ شده که  
از حرفاش هیچ واکنشی نشون نمیده...

ازش بیزارم که اینقدر خوب خیانتش رو ماسمالی می‌کنه و  
طوری رفتار می‌کنه تا من نفهمم پشت محبت‌هاش، چه  
نیرنگی کمین نشسته.

چند دقیقه بعد صدای پاشو شنیدم که داشت به طرف  
اتاق می‌اومد.

- حلما اینجا پی؟

سریع چشمامو بستم و متوجه شدم وارد اتاق شد.

- می‌خوای بخوابی؟

اوهوم ریزی گفتم و پتو رو روی تنِ بغض‌دارم کشیدم.

- پاشو شیر و عسل و بخور اول، بعد بخواب.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_صدونودوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

بغض گلومو سوزوند و نیشتری شد روی تپش‌های قلبم.  
چرا بهم محبت می‌کنی عوضی ! مگه من گدای محبتم،  
که با این چیزها می‌خواهی وجدانتو آروم کنی.

- پاشو اینو بخور... تا زنگ بزنم مامان بگم یه چیزی  
واسه شاممون درست کنه، برم بیارمش.

بوی شیر تازه و گرم، مشامِ مرگ گرفته‌مو تحریک کرد...  
به اجبار چشمامو باز کردم، اما فقط به دستش و اون  
لیوانِ خوشرنگ نگاه کردم.

- واسه ما درست کنه؟

@shahregoftegoo



لیوان رو با پیش دستی پایین آورد و مقابلم گرفت.

- آره میگم حالت خوب نیست... مامانم مهربونه از این اخلاق‌های خاله زنی نداره که پشتت سفسطه بچینه.

لیوان رو برداشتم و محتویاتِ داخلش رو سر کشیدم. گرم و شیرین بود و دلمو از حالت تهوعی که داشتم کمی آروم کرد.

وقتی لیوان رو دوباره توی پیش دستی گذاشتم، اینبار به صورتش نگاه کردم، که با تظاهر به نگرانی مقابلم ایستاده بود.

با لحن محکمی گفتم :

- به من محبت نکن، من گدای محبتت نیستم... با این کارها هم نمی‌تونی حواسمو از خیانتات پرت کنی.

اخم به آنی روی پیشونیش نشست و تا خواستم دراز بکشم، بازومو گرفت و نگاهمو دوباره به خودش کشید.  
بنظر شاکی شد که گفت :

- ما دیروز حرف زدیم، بهت گفتم خیانت نکردم، گفتم اگه خونش رفتم بخاطر حساب کتابش بوده، حساباشو از خودم جدا کردم.

- گفתי آره، ولی من حرفاتو باور نکردم. نگفتی اگه پیشم باشی هزارتا راه دیگه هم هست که میتونی بهم خیانت کنی.

دندون قروچه‌ای کرد و کلافه نگاهشو به در دوخت. اما هنوز کنارم ایستاده بود، بعد یهویی با اخم‌های غلیظتری به طرفم برگشت:

- من کارمو با پولِ اون شروع کردم. اون بود که بهم پول داد تا جسارت به خرج بدم با هر لاتی که دلم خواست ترید بزنم تا به موفقیت برسم... رابطه‌ی کثیفمونو دور بریزم، مرامشو نمی‌تونم فراموش کنم... تو بحبچه‌ای که هیشکی پشت آدم نیست، اون پشتم بود. می‌فهمی چی می‌گم؟

- تو هم لطفشو با ازدواج با من جبران کردی !  
اینو با ریشخندی گفتم و دستشو پس زدم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_صدونودونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

سرشو سریع خم کرد توی صورتم و با حرص گفت :

- من خیانتشو با ازدواج با تو جبران کردم.

نی نی چشمام سوخت و قلبم از همون نیمچه تپشی که

بخاطر ایستادنِ خودِ لعنتیش کنارم بود، ایستاد.

داره بهم می‌گه از من استفاده کرده تا جیگرِ نوشین و آتیش  
بزنه.

دندون روی هم ساییدم:

- می‌خوای بگی، قراره رابطه‌تو باهاش ادامه بدی؟

- به هیچ وجه... دیگه این حماقت و نمی‌کنم... من زن

دارم، قرار نیست دوباره برگردم به گذشته... گذشته‌م هر

چی بود خاکش کردم... چند برابر اون پولایی که بهم دادو

هم برگردندوم بهش تا واسه همیشه از زندگیم بره بیرون.

- حاضری قسم بخوری دیگه باهاش در ارتباط نیستی؟

- قسم می‌خورم.

دلم به هم پیچ خورد. بخاطر دروغش حتی حاضره قسم بخوره...

بحث بی‌فایده‌ست، فقط می‌خوام کپه‌ی مرگمو بذارم رو زمین.

- باشه، بیخیال، می‌خوام بخوابم برو بیرون.

نگاهم کرد، چند ثانیه خیره و زل...

در مقابل نگاه خیره‌اش پتورو روی خودم کشیدم و اونقدر بهش بی‌اعتنایی کردم تا بالاخره با نفسِ بلندی، بیرون رفت.

بعد از اونشب اخلاقم روز به روز بدتر شد. کینه‌ها توی دلم رنگ گرفتن و شک و تردید مثل جریان مغناطیسی

هر لحظه به تنم سرایت می‌کرد و منو به اوهام کثیفی  
سوق می‌داد.

دست خودم نبود، امیریل رو باور نداشتم و احساس  
می‌کردم ركب خوردم، فریب خوردم و زندگیم داره توی  
دست‌های اون و نوشین، بیهوده تلف می‌شه.

شکم اونقدر زیاد شد، که حتی گمان می‌کردم وقتی من  
سرکارم اون آزادی خودش رو پیدا می‌کنه و با نوشین  
ملاقات می‌کنه، حالا یا اون میره یا نوشین به خونه‌م میاد  
و روی تختم، جایی که من می‌خوابم، با شوهرم سکس  
می‌کنه.

هر روز دنبال یه نشونه ازش بودم و هر شب تا دیر وقت  
واتساپ هر دوشون رو چک می‌کردم تا بفهمم مثل  
اون شب هر دو با هم آنلاین می‌شن یا نه...

اما بعد از اونشب، هیچ شبِ دیگه‌ای این اتفاق نیفتاد.  
تنها چیزی که از تاثیرش باقی مونده بود، حالت روانی و  
شک و برانگیختگی من بود که روبه روز داشتم بدتر  
می‌شدم.

در عوض امیریل باهام مهربون‌تر شده بود.

@shahregoftegoo

بهم دقت می کرد، به حرفام خوب گوش می داد و حواسش  
به خورد و خوراکم و رفتارام بود، تا برای خودم مشکلی  
ایجاد نکنم.

هر چقدر تندروی می کردم، اون بیشتر صبوری می کرد و  
ته دلم این حس و داشتم که باز هم داره فریتم می ده، تا  
من گول ظاهرشو بخورم و نفهمم، در خفا و پنهانی چیکار  
می کنه.

می دونم در این بین یه راز هم بین خودش و نوشین هست  
که اون روز توی چت هاشون خونده بودم.

این گره رو به زمان سپردم و اینجوری تلاحی کردم، که اگه  
امیریل راست گفته باشه و با نوشین کات کرده، اون  
بالاخره مجبور میشه برای جنگیدن و بدست آوردن  
امیریل، بهم زنگ بزنه و از رازشون پرده برداره.  
من از همین الان بیصبرانه منتظر اون روزم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

صدای تلویزیون بقدری بلند بود که عصبیم کرد  
می‌خواستم یه چرت نیم‌روزی بزنم، از صبح آتلیه بودم و  
وقتی برگشتم خونه، خودمو با کارهای توی لپ‌تاب  
مشغول کردم، حالا تو اوج خستگی نیاز داشتم کمی  
چشمامو ببندم تا حتی اگه نتونستم بخوابم، یه تمرکز  
کوچیک ذهنی داشته باشم.

می‌گن برای تقویب ذهن و سیستم بدن لازمه توی روز  
حداقل نیم ساعت به بدنتون استراحت بدین. با  
خوابیدن یا بستن چشم‌ها و حالتی شبیه تمرکز کردن.  
کلافه لحاف رو کنار زدم و از تخت پایین رفتم.

در رو باز کردم و به اون که با خیال راحت روی مبل لم  
داده بود و تخمه می‌شکست و فوتبال مسخره‌شو تماشا  
می‌کرد، داد زدم :

@shahregoftegoo

- یکم صداشو بیار پایین می‌خوام بخوابم.

نیم نگاهی بهم انداخت و پوستِ تخم‌هی شکسته رو

توی ظرف انداخت و با پروپی شونه‌شو بالا داد:

- برو بخواب مگه من جلوتو گرفتم.

- صداش نمی‌ذاره بخوابم... داری اذیتم می‌کنی.

نیش‌خندی زد و بدون توجه بهم دوباره به تلویزیون چشم  
دوخت.

لعنتی زیر لب گفتم و درو محکم بهم کوبیدم که یک آن  
صدای بلندش از هیجان و ذوقِ گلی که دروازه رو باز کرد،  
بالا رفت و اونقدر بلند بود که دوباره اعصابم بهم  
ریخت.

در رو باز کردم و شاکی گفتم:

- میشه اینقدر داد و بیداد نکنی صدای اون کوفتی رو  
هم بیاری پایین من یکم استراحت کنم؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت :

- برو بخواب... بیخودی به همه چی گیر می‌دی.

تلویزیون تماشا کردنم باید با اختیارِ جناب‌عالی باشه؟



عجب... من کی تو این خونه نظر دادم و کی به نظراتم  
توجه کرده که این بار دوم باشه...

یه جوری حرف می‌زنه انگار کنترل زندگیمون دست منه و  
اونه که اسیر من شده!

دوباره در رو محکم بهم کوبیدم و برگشتم روی تخت دراز  
کشیدم.

می‌دونم بخاطر وحشی بازی‌های اون نمی‌تونم بخوابم،  
چون کارِ یکی دو روزش نیست...

هر روز داره به یه نحوی عذابم می‌ده، تا تلافی بی  
توجهیامو به خودش در بیاره.

من کاملاً بهش بی توجهی می‌کنم.  
دست خودم نیست...

حس کسی رو دارم که به عنوان وسیله نگهش داشتن و  
دارن ازش سواستفاده می‌کنن.

از اون روری که اومدیم خونه و با هم در مورد تمکین و  
وظیفه‌ی شرعی حرف زده، وقتی فهمید قرار نیست به  
حرفاش اهمیت بدم و حتی اجازه ندادم شب‌ها توی  
اتاقم بخوابه و در مورد شک و دودلی‌هام، بهش

@shahregoftegoo

اولتیماتوم دادم، این اخلاقِ جدیدو از سر گرفته و داره به  
هر نحوی عذابم می ده تا در مقابلش کوتاه بیام.

اسارت بی پایان ❀❀❀:

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_ویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

با نعره‌های پرهیجانش و صدای تلویزیون خواب و بهم  
حروم کرد.

تخت رو ترک کردم و از اتاق بیرون رفتم.

بهتره خودمو با آشپزی کردن مشغول کنم تا اینکه اینجا  
بشینم و از رفتارِ اون حرص بخورم.

@shahregoftegoo

یه بسته گوشت درآوردم تا برای شام خورش قیمه درست کنم، برنج هم خیس دادم و از چای دم کرده‌ی عصر، برای خودم یه فنجون گرفتم و پشت میز نشستم تا یخ گوشت آب بشه و بتونم آشپزی کنم.

کتابی روی میز بود و احتمال می‌دادم برای امیریل باشه. "ده راز موفقیت و آرامشِ درونی" از دکتر وین دایر.

صفحاتش رو ورق زدم و جمله‌هاشو خوندم یکی از رازهایش در مورد "گذشته و رها کردنِ گذشته بود" راز هفتمش در مورد "خشم و کینه بود و چیزهایی که باعث بوجود آمدن خشم می‌شن" دوست داشتم کتابش رو بخونم...

به نظر کتاب مفیدی می‌اومد.

داشتم ورق می‌زدم که یهو کتاب از میون دستم کشیده شد و امیریل با اخمِ شیطونی گفت :

- اومدم بیرم بخونمش.

از کارش یکه‌خوردم و با اخم بهش زل زدم :

- چطور شد یاد خوندنت افتادی، تو که تازه داشتی فوتبال می‌دیدى اونقدر داد و هوار کردى نداشتى من بخوابم.

- فوتبال تموم شد.

چشم غره‌ای بهش رفتم که از آشپزخونه بیرون رفت و دوباره به اتاقش برگشت...

هر روز توی اون اتاق بست می‌شینه... نمى‌دونم از نشستن تو این حصارى که مثل زندان، برای خودش ساخته، خسته نمى‌شه...

شام درست کردم و اجازه دادم تا زمانی که برنجم در حال دم کشیدنه توی این فاصله دوش بگیرم.

به محض اینکه از حموم بیرون اومدم و حوله تنیم رو پوشیدم صدای زنگ تلفن بلند شد...

با همون سر و وضع از اتاق بیرون رفتم تا تلفن رو جواب بدم... اگه من جواب ندم امیریل اصلا عین خیالش نیست.

ماهک بود که زنگ می‌زد... با هم سلام و احوالپرسی کردیم... حالِ آقا داداششو پرسید و بعد بهم گفت:

@shahregoftegoo

- مایین خونه مامان اینا ببینمتون... یه سوپرایز دارم براتون.

- نمی‌دونم فعلاً که شام نخوردیم... شام می‌خوریم به داداشت می‌گم ببینم چی می‌گه.

- تورو خدا راضیش کن بیاد... دلم می‌خواد ببینمتون.  
- خیره حالا؟

با ذوق به وفوری خندید و گفت :

- خیره قربونت برم... حتماً بیاین، کارتون دارم.

- باشه ببینم چی میشه... حسین چطوره، خوبه؟

قصدم تنها پرسیدنِ حالِ حسین نبود، می‌خواستم ببینم از حال حاج بابامم خبر داره، ولی اون فقط گفت:

- اونم خوبه عزیزم... شما چه خبر حلما، اون روز رفتین که رفتین، دیگه نیومدین پیشمون !

آهی از خستگی کشیدم و گفتم :

- کارهای روزمره و زندگی مگه می‌ذاره آدم جایی بره یا تفریح کنه... داداشت که زندانشو به هر چیزی ترجیح می‌ده، منم مثل خودش کرده... مثل مرغ و خروس، هر روز تو قفس خودمونیم.

@shahregoftegoo

مکث کوتاهی کرد و بعد با شک پرسید :  
- خوبید با هم حلما؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_دویست\_ودو  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

آهی که کشیدم از اعماق وجودم نشات گرفت... دل  
سوخته بودم دیگه... دل سوختگی مگه تعبیر بدتری هم  
از حالِ من داشت !؟

- خودمم نمی دونم... اصلا نمی دونم چرا اینجام، چرا این  
زندگی و انتخاب کردم...

@shahregoftegoo

- یعنی چی؟ باز چی شده؟

- بیخیال... چیزی نشده، همینجوری گفتم... حالا سوپرایزت چی هست؟

- عزیزم سوپرایز یعنی میاین اونجا، خودتون بعد می فهمین.

- خوب شد گفتم... معنی سوپرایزو نمی دونستم.  
حواسشو به خوبی از حرفام پرت کردم که غش غش خندید و گفت:

- بگم تو اولی باید سور بدیا.

- سوپرایز توئه من باید سور بدم!

دوباره خندید و به شوخی گفت:

- خسیس... اصلا سور نمی خوام شما فقط شب بیاین می خوام خوشحالتون کنم.

- باشه عزیزم.

خدا حافظی کردیم و تلفن رو که قطع کردم به طرف اتاق امیریل راه افتادم...

برای کنجکاوِی هم که شده می خواستم ببینم این اتاق  
چی داره که از این اتاق و فضاش دل نمی‌کنه.

در اتاق رویهویی باز کردم... منم مثل خودش شدم.  
وقتی اون هر روز بدون در زدن در اتاقِ منو باز می‌کنه،  
منم می‌گم گوربابایِ شعور.

درو که باز کردم و اونو توی اون حالت دیدم، ته دلم فرو  
ریخت...

بدون لباس و تنها با یه باکسر، پاهاشو از هم باز کرده بود  
روی تخت و مشغول خوندنِ همون کتابی بود که از  
چنگ من بیرونش کشیده بود.

بی‌اراده تک سرفه‌ای زدم و نفسم رو برای تسلی دادن به  
خودم، محکم بیرون دادم.

من هر چقدرم ازش متنفر باشم، هر چقدر ذهنم بهم  
تلنگر بزنه اون قلبش برای یه زنِ دیگه می‌تپه، باز هم  
نمی‌تونم نسبت به اندامِ شوهرم، کسی که روز و شب  
کنارم زندگی می‌کنه بی‌تفاوت باشم.



همین الان با دیدنش نفسم بند رفته، جریان خون توی  
تنم شدت گرفته و صدای قلبم شبیه زنگِ صوراسرافیل  
توی گوشم صدا می‌ده.

خواستم برگرم و درو ببندم و از چیزی که دیدم و یهویی  
وارد حریمش شدم عذرخواهی کنم، بعد به خودم گفتم  
زده به سرت... شوهرته.. مگه اومدی پسر مردمو چشم  
چرونی کنی !

کتاب رو از جلوی صورتش پایین آورد و گردنش رو به  
نشونه چیه کمی کجی کرد...

نگاهش دلمو زیرو رو کرد... دهانم بازموند و کلمات میون  
گیجیم بریده بریده از دهانم خارج شدن :

- ماهک زنگ زد گفت یه سوپرایز داره برامون... بعد از  
شام بریم خونتون.

نامحسوس آب دهانم رو قورت دادم و به پاهای بلند و  
عضلانیش چشم دوختم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_وسه

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

اجازه ندادم نگاهم بالاتر کشیده بشه و چیزی که اون به داشتنش افتخار می‌کنه رو ببینم.

- نگفت چیکار داره؟

- گفت سوپرایزه.

به حالت تمسخر گفتم و چشم‌مو پیچ و تاب دادم.  
کتاب رو دوباره جلوی صورتش گرفت و با جمله‌ی  
بعدیش تقریباً از سر خودش بازم کرد:

- باشه بعد از شام حاضر شو بریم.

- چرا زیاد از خونه بیرون نمیری؟

- می‌ترسم برم باز فکر کنی با کسی قرار دارم.

نیشخندی زد و قبل از اینکه من چیزی بگم، ادامه داد:

@shahregoftegoo

- اون بیرون چیز خاصی نداره، یه مشت آدم خسته  
بیرونن که دوس دارن هرچه زودتر کارشونو انجام بدن  
برگردن خونه.

- اینایی که خونن هم لازم دارن برن بیرون. آدم خسته  
میشه همش یه جا بند بشه.

- کارِ من تو خونه‌ست، وقتی سرگرم احساس خستگی  
نمی‌کنم.

- واقعا خسته نمیشی هر روز بست می‌شینی تو این اتاق؟  
کتاب رو دوباره کنار زد تا صورتمو ببینه. اخم شیرینی هم  
توی صورتش داشت:

- نگو که بفکر خستگی منی !

چرا پاهاشو جمع نمی‌کنه اینجوری عرض اندام کرده و  
خودشو به نمایش گذاشته. خب من معذبم... اگه معذبی  
پس چرا نمیری، داری کرم می‌ریزی باهاش لاس بزنی !

- تنها بودن آدم و قوی می‌کنه... آدما وقتی کنارت نباشن،  
نمی‌تونن تو زندگیت سرک بکشن، نمی‌تونن آرامشتو ازت

بگیرن... تنهایی من آرامشمه، حاضر نیستم با آدمای بیرون خرجش کنم.

- تو فقط بخاطر این، خودتو از دنیای بیرون دور کردی؟

- دنیای بیرون یعنی آدمای منم نمی‌خوام با آدمای ارتباط داشته باشیم... آدمای فقط تو ظاهر قشنگن.

حلمای شیطونِ درونم، توی دلم با تمسخر قهقهه‌ای زد "خاک تو اون منطقی مزخرفت" فقط به خاطر آرامشِ کوفتیت، که هیچ آرامشی من تو زندگیت نمی‌بینم یه دایره دورت کشیدی تا با کسی در ارتباط نباشی، فقط به این دلیل که فکر می‌کنی ممکنه از شون زخم بخوری؟! - این احمقانه‌ست.

اینو گفتم و نیشخند زدم. نگاهش با دقت و تیزی روی تنم حرکت می‌کرد و آروم گفت :

- امروز یه روز بد داشتم.

وقتی اینو گفتم کنجاو شدم بدونم علتش چیه.

- چرا؟

- دارم مطالعه کنم تا فراموشش کنم.

به خودم جسارت دادم و داخل اتاق قدم برداشتم.

@shahregoftegoo

- موضوع در مورد کارته؟

- پنجاه هزار دلار تو ضرر بستم...

منظورش رو نگرفتم، چون در واقع از کارش زیاد سر در  
نمی‌ارم. ولی اینکه گفت پنجاه هزار دلار می‌دونم رقم خیلی  
بزرگیه.

- پنجاه هزار دلار ضرر داشتی؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

نفسش رو با خشم بیرون داد و سرشو با تایید بالا و پایین کرد.

- لاتِ بالا زدم... خراب کردم... طمَع همه پیش بینیمو خراب کرد.

- همیشه جبرانش کرد؟

چشم دوختم به پاکت سیگاری که کنارش روی پاتختی بود و ظرفی که پر بود از ته سیگارهایی که ظاهراً امروز کشیده بود.

- میشه، اما بهتره یه چند روزی به ذهنم استراحت بدم بعد دوباره استارت بزنم.

زیر سیگاری رو برداشتم و با نگاه سفیهی به صورتش به ظرف اشاره کردم:

- همه اینارو امروز کشیدی؟

یه پاشو کمی جمع کرد و بین اون یکی پاش، فاصله انداخت؛ اینجور که نشسته، انگار داره بهم می‌گه:

"بفرما... قابل شمارو نداره"

از این تصور و از بودنِ خودم توی اتاقش، در حالی که فقط یه حوله به تن دارم و اون فقط یه باکسر، خون با جریان قوی‌تری به قلبم سر ریز شد و داغ شدم.

اون اما عادی جواب داد :

- اعصابم بهم ریخته‌ست، راه‌های دیگه برام امکان نبود که ذهنمو تخلیه کنم، مجبور شدم سیگار بکشم.

چرا حس کردم داره بهم طعنه می‌ندازه و با ایما و اشاره باهام حرف می‌زنه؟

انتظار داره من حالشو خوب کنم؟

من ذهنشو تخلیه کنم که اینجوری به سرو سینه‌م و حوله‌ام چشم دوخته؟!

- چرا اینجایی حلما؟

مشکوک پرسید و خودشو بالاتر کشید و دستشو به سمتم دراز کرد.

می‌خواد دستمو بگیره؟

- سیگارامو بده.

پاکت سیگاراشو به سمتش گرفتم، اونو گرفت :

- فندکمم بده.

فندکش رو هم برداشتم و به طرفش گرفتم، وقتی خواست اونو از دستم بگیره، دستمو توی دستش نگه داشت.

از لمس سرانگشتای داغش روی دستم قلبم لرزید و سرعتِ خون توی تنم فوران کرد.

انگار چیزی از درونم داره با شتاب به تمام اندامهام هجوم می‌بره.

- از لاس زدن با من لذت میبری؟!

نفس‌هام به شماره افتادن و قلبم محکم به تپش افتاد. چیزی از شکمم به سمتم نای و گلوم بالا اومد و پاهام میون حوله داغ شدن.

- فکر نمی‌کردم به حرف زدنِ عادی دو نفر "لاس زدن" بگن!

- با یه حوله اومدی تو اتاقم، نمی‌تونی چشاتو از روم برداری، نگاهت چیزی و می‌گه که لبهات نمی‌گن، اگه چیزی می‌خوای بگو، من مته تو نیستم الکی مخالفت کنم، شوهرتم، هر کاری بخوای برات انجام میدم.

@shahregoftegoo



نیشخند عصبی زدم. در واقع عصبی نبودم، فقط از بیدار  
شدنِ احساساتم کلافه بودم و اون با حرفاش داشت  
منقلبم می کرد.

- باید برم به غدام سر بزنم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_و\_چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

همونطور خیره نگاهم کرد، نگاهشو آروم به سینه‌ام  
دوخت.

رد نگاهش رو که گرفتم دیدم قسمتی از سینه‌م مشخصه،  
سریع با اون دستم حوله رو دور سینه‌ام جمع کردم که  
خندید.

- اونشب خودتو تو معرض دیدِ چند تا آدمِ هیز و درنده  
گذاشتی خوب نگات کنن، اما تا من نگاه می‌کنم...

- بازم داری بهم سرکوفت می‌زنی، به خاطر کاری که نکردم  
! خودت چی؟ تو که داری با خیالِ اون زنه با من زندگی  
می‌کنی!

دستمو به آنی رها کرد و یه سیگار روی لبش گذاشت و  
فندک زد. به پک زدنش خیره شدم و سینه‌ام با هیجانِ  
بیشتری حرکت کرد.

- بهر حال من آمادگیمو اعلام کردم، می‌تونم یه خاطره  
خوب برات بسازم.

نفس بریده و با تپشِ نامیزونِ قلبم، لب زدم:

- میرم میز شامو بچینم.

با هر کلمه صدام لرزید و اون با لبخند محوی سرشو  
تکون داد. داره می فهمه چه بلایی سرم آورده...  
با نگاهاش و حرکاتی که انجام میده داره سعی می کنه قلب  
و جسممو تصاحب کنه.

وقتی به سمت در رفتم، پاهام به صورت به وضوحی  
می لرزیدن. نیاز داشتم دوباره دوش بگیرم، یه دوش آب  
سرد تا تمام این احساسات لعنت شده رو فروکش کنه.  
- حلما؟

صدام که زد مات ایستادم. قلبم از آهنگ صداش و  
تلفظ اسمم فرو ریخت. اولین بار نیست که صدام می زنه،  
ولی امروز، به طرز لعنتی صدام زد... حتی قلبم اینو  
حس کرد که ریتم تپش هاش به یکباره عوض شد...  
- با موی خیس خیلی خوشگل تر میشی.

جونی برای قدم برداشتن نداشتم تا از خودش و این اتاق  
و جمله ای که بهم گفته فرار کنم.

نفسم بی اراده، بلند و صدادار از سینه‌ام خارج شد. قبل از اینکه بیشتر خودمو لو بدم، قدم برداشتم که با جمله‌ی بعدیش تمام جونمو ازم گرفت.

- خلیم سکی میشی.

بی تاب و عصبی به سمت اتاقم حرکت کردم.

اگه با این سرو وضع به اتاقش نمی رفتم، اونم اینجوری برداشت نمی کرد که دارم بهش چراغ سبز نشون می دم یا کرم می ریزم!

دست بردم توی کمد و بخاطر حرصم، یه شلوار بلند با تیشرت بیرون کشیدم.

شبهه اینا شدم که با دست پس می زنن و با پا پیش می کشن، خودم پسش می زنم و بعد با این سرو سینه مقابلش وایمیستم و انگار دارم غیرمستقیم بهش پیشنهاد می دم.

تا زمانی که میز رو بچینم و بعد برم صداش بزنم برای شام، یکم روی خودمو احساساتم کار کردم، ولی همین که اومد و دوباره پشت میز کنارم نشست، اصلا تعادل نداشتم کاری انجام بدم یا حتی اشتیاهی برای خوردن داشته باشم.

@shahregoftegoo

شبيه كسى بودم كه تازه براى اولين بار باهاش برخورد  
كردم، يا باهاش قرار گذاشتم و اون با حرفاش و رفتاراش  
منو برانگيخته كرده.

اين همه مدت زندگى در كنار هم، تا اين اندازه منو تحت  
الشعاع قرار نداده بود كه الان وجودمو به تكاپو انداخته.

دستم مى لرزيدن، روم نمى شد نگاهش كنم، اونم ظاهرا  
داشت مراعاتِ حالمو مى كرد كه حرفى نمى زد و اجازه داد  
حداقل شام رو، در سكوت و حال نرمال ترى ميل كنيم.

#رمان\_اسارت\_بى پايان

#پارت\_دويست و پنج

#نوشته\_مريم\_پيرون

#خواندن اين رمان براى افراد بالاي ۲۲ سال

بعد از شام با گفتن :

- ظرفارو بذار وقتی برگشتیم... تو برو آماده شو سریع  
بریم ببینیم این قرارِ خاله خانباچی واسه چیه.

سریع حاضر شدم و وقتی کنارش توی ماشین نشستم،  
نگاه ریزی بهم انداخت و نفس بلندی کشید.

بوی عطرمدلنشین بود و فضای ماشین پوشیده از بوی  
عطرمد شد.

حتما داره عطرمدو نفس می کشه، شاید زیادی توهم برم  
داشته که هر رفتارشو به خودم تعبیر می کنم.

- سر راه شیرینی بگیریم؟

- داریم میریم خونمون، نمی خواد غریبگی کنی... قرار  
نیست هر وقت می خوام بریم اونجا شیرینی و شکلات  
بخریم.

- من اینجوری معذبم.

- معذب نباش... خونه ی من خونه ی توعه.

حرفش کمی آرومم کرد... گفته بودم این روزها برخلاف  
بدخلقی ها و اعصابِ بهم ریخته اش، گاهی مثل الان یه  
چیزایی می گه که منو توی شوک می ذاره.

@shahregoftegoo

می‌دونم سعی داره بهم نزدیک بشه... رابطه‌مونو نسبت به قبل تراکم بیشتری ببخشه و برای صمیمی‌تر شدن فضای دونفره‌مون تلاش می‌کنه، ولی من، نمی‌تونم به سادگی از چیزایی که شنیدم و برداشت کردم، بگذرم و بهش اجازه بدم، به چیزی که دنبالشه دست پیدا کنه.

اون حرفاشو زد و بین حرفاش پروند هنوز نوشین و دوست داره...

من کنارشم و هنوز اون زن و دوست داره...

من توی خونه‌اش راه می‌رم، با لباس‌های تنگ و کوتاه، با بزرک دوزک کردن، با ظاهری که بتونم دلشو برای خودم بلرزونم، اما از چشماش می‌خونم دلش با من نیست و فکر و حواسش جایی بین خاطراتش با اون زن می‌چرخن.

توی آینه‌ی بغل به خودم چشم دوختم. آرایش روی صورتم نشسته بود و چهره‌مو بانمک‌تر نشون میداد.

صورتم بیبی‌فیه، با اینکه بیست و چهارساله، اما شبیه شونزده ساله‌ها به نظر میام.

خودم اینو عیب می‌دونم اما از نظر دوستانم و کاووس که همیشه بهم می‌گفت برو خدا رو شکر کن، فیهست

بچه‌ست، برسی به پنجاه همه فکر می‌کنن تازه سی  
سالت شده.

مامان و حسین هم همیشه همینو بهم می‌گفتن، ولی  
خودم دوس دارم صورتم همراه با سنم، تغییرات نشون  
بده.

روند تکامل سنِ آدم هر چی هست صورتش هم به اون  
روند واکنش نشون میده.

پیری یه رخداد طبیعی و نمی‌شه ازش فرار کرد، بلکه باید  
اونو مثل تمام سنینِ دیگه باارزش دونست.

من چی کم دارم که امیریل منو نمی‌بینه و هنوز شیفته‌ی  
اون زنه؟

واقعا من زشتم یا اندامم مورد پسندِ اون نیست که بهم  
بی‌توجهی می‌کنه؟

اصلا مگه نوشین چیکار کرده که نمی‌تونه فراموشش  
کنه؟

ناچیز بودنِ من، تنها بخاطر نداشتنِ موی بلوند و  
ناخن‌های بلند؟



#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

نگاهم به ناخن‌های کوتاه خودم افتاد. حاج بابا هیچوقت اجازه نمی‌داد ناخن بکارم یا لاک بزنم.

می‌گفت غسل و نماز نداره. از این جنگولک بازیا تو خونه من نکن هر وقت شوهر کردی هر کاری خواستی انجام بده.

حالا میرم هم موهامو روشن می‌کنم هم ناخن‌هامو سروسامون می‌دم.

@shahregoftegoo

نه بخاطر امیریل، بخاطر عقده‌هایی که حاج بابا با  
حرفاش و اخطارهایش روی دلم گذاشته و آخر سر منو به  
دستِ مردی سپرد که خودش، دلبسته‌ی زن‌های کوچه  
خیابونیه....

زهرخانوم تا منو دید هر قسمت از صورت‌مو ماچ بارون  
کرد. بابای امیریل هم تنگ در آغوشم گرفت و روی سرم  
بوسه عمیقی زد و گفت :

- قبلا که خونه‌ی بابات بودی بیشتر می‌دیدمت حلما  
جان... گفتم عروسم بشی، بیاریمت پیش خودمون که  
هر روز ببینیمت، رفتید حاجی حاجی مکه... این پسرِ  
منو هم بردی که رفتی.

خندیدم و با خجالت به امیریل نگاه کردم که با لبخند  
گفت :

- من یه خورده کار داشتم. مجبور شدم، فضا مونو حفظ  
کنم... شرمنده.

باباش با اخم‌های ریز و شیرینش گلایه کرد:

- فضای تنگتون جای منو مامانتو نداشت... می‌دونی  
چقدر دلتنگتون بودیم!

زهرخانم با خنده توی بحثش پرید:

- حالا اذیتشون نکن مرد، بچه‌هام بعد مدت‌ها او‌مدن  
می‌خوام امشب در کنار هم خوش باشیم.

دست منو گرفت و در خطاب به هردومون گفت:

- عیب نداره مادر... اول زندگیتونه می‌دونم دل از هم  
نمی‌کنین که بخوایت وقتتونو با ما بگذرونین.. هر وقت  
او‌مدین قدمتون رو چشم.

- چشمتون سلامت.

ته اما دلم پوزخندی جا گرفت. فکر می‌کنن منو امیریل  
اونقدر مشغولِ خوش‌گذرونی و وقت‌گذروندنِ کنار  
همیم، که وقت کافی برای گشت و گذار با اطرافیانمون رو  
نداریم.

زهرخانوم منو به سمت اتاقی که قبلا مال امیریل بود،  
راهنمایی کرد:

- برو لباساتو عوض کن بیا تا منم چایی بریزم.

در اتاق رو باز کردم که داخل برم، یهو برگشت و دوباره گفت :

- چرا واسه شام نیومدید... اتفاقا شامم زیاد پختم،  
همش تو فکر بودم گفتم یا شما میان یا ماهک،  
هیچکدومتونم نیومدید.

- خونه یکم بهم ریخته بود، مرتبش کردم.

نمی‌دونم چی توی چشمان دید که قدم رفته رو دوباره  
برگشت و وقتی به چشمام نگاه می‌کرد، پرسید:

- پسرم خوب باهات مدارا می‌کنه حلما؟

جوابی برای گفتن نداشتم. این سوال روی زیونم اومد  
ازش پرسم "شما هم از اسلحه داشتن امیریل خبر دارین؟  
اصلا می‌دونین اون یه اسلحه تو خونه جاساز کرده" اما  
فقط روی زیونم بود و لب‌هام قادر به اداش نبودن.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

ماتِ نگاهش بودم که دستامو گرفت:

- یکم خلق و خوش تنده، اما قلبِ مهربونی داره، حتما توام مهربونیاشو دیدی، ظاهرش اینه، اما باطنش یه چیز دیگه‌ست... بچه‌مو خودم بزرگ کردم، می‌دونم او نیست که تو ظاهرش نشون میده، مرده دیگه، آتیشش واسه زنشم زیاده، وقتی یه زن خوشگل و ظریف مریف هم داشته باشه، نمی‌تونه ازش بگذره...

چرا این حرف رو می‌زنه؟

چرا فکر می‌کنه منو امیریل هر روز و هر شب با رابطه‌های متعددی، با هم معاشقه می‌کنیم، حرف می‌زنیم و پایه‌های زندگیمون برخلاف چیزی که نشون می‌دن، خیلی مستحکم و استوارن...

@shahregoftegoo

حتما بخاطر گودی زیر چشمم می گه، یا آب رفتنِ صورتَم، یا... یا این خستگی که از چهره‌م می باره.

مجبورم لبخند بزنم تا هیچکس نفهمه اینا بخاطر ظن و گمان‌هایی‌ان که اون بر اثر خیانتش به ذهنم داده...

برگرفته از فعالیتِ جسمیم نیستن، بلکه از روح و روانِ ناسالمم نشات گرفتن...

بخاطر ذهنی که هر شب قبل از خواب کلی استراتژی ردیف می کنه و تا مرز چه تخیلاتی پیش می بره.  
دستش رو به گرمی فشردم و گفتم:

- خدا رو شکر... خوبه.

لبخند گرمی زد و برقی توی نی نی چشماش افتاد.  
بذار باور کنه همه چیز به ایده آل ترین حالت ممکن بینمون سپری می شه.

بذار باور کنه حلما خوبه و زندگیش اون چیزی بوده که همیشه آرزوشو داشته.

بذار باور کنه، چون یه مادره و من دلم نمی خواد همین الان قلبشو با حرفام سنگین کنم و از چیزهایی دم بزنم که قلبِ خودمو از کار انداختن.

@shahregoftegoo

مانتومو روی آویز گذاشتم و به اتاقِ بزرگِ امیریل چشم  
دوختم.

الان یه اتاقِ ساده‌ست با کمترین امکانات و ظاهرا  
زهرخانوم برای اتاق میهمان ازش استفاده می‌کنه.

اما تختش و چند تا از وسیله‌هاش هنوز توی اتاق بودن و  
نمی‌دونم چرا بهم حس خوبی داد از اینکه من توی  
خونه‌ی زهرخانوم، توی اتاقی که قبلا مال امیریل بوده،  
دارم لباس عوض می‌کنم.

قبلا حتی یکبارم پامو توی این اتاق گذاشتم.

ما قبلا خونه‌ی بابای امیریل بخاطر وصلتِ  
خونوادگیمون، چند باری رفت و آمد داشتیم و اون  
چندبار، منو ماهک بیشتر می‌رفتیم توی اتاقِ خودش با  
هم حرف می‌زدیم.

همیشه وقتی از جلوی اتاقِ امیریل رد می‌شدم دوست  
داشتم اتاقشو ببینم.

خودش بیشتر وقت‌ها توی اتاقش پشت لپ‌تابش  
نشسته بود.

البته من هیچوقت نمی‌دونستم اون یه خونه‌ی مجردی هم داره.

- شنیدم صبح‌ها میری آتلیه کار می‌کنی.

از پلی‌استیشن روی میز نگاهمو گرفتم و به زهراخانوم دادم و لبخند زدم.

- آره صبح میرم تا عصر... ساعت چهار میام خونه. بعضی وقتا هم زودتر میام.

- خوبه مادر. خوب کردی... آدم که بیکار بشینه تو خونه انگار کک میفته تو تنبونش نمی‌دونه چطوری تا شب دووم بیاره... خوب کردی رفتی... هرچی به جیب شوهرت وصل نباشی بهتره... دستت تو جیب خودت باشه، شرف داره تا واسه دوزار پول مثل من دستتو جلوش دراز کنی.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

@shahregoftegoo



ظاهرا داره حسرت‌های خودشو به صورت پند بهم می‌گه  
تا آویزه‌ی گوشم کنم ولی از پشت سرش امیریل ظاهر شد  
و کنایه انداخت:

- خوب یادش بده، اونم بیفته به جونِ من... شما زنا  
فقط واسه دسیسه‌چینی پشتِ شوهراتون، شورا  
می‌گیرین.

زهرخانوم چشم‌غره‌ی تصنعی بهش رفت و با خنده‌ی  
محو‌ی گفت:

- یادش نمیدم، دارم میگم که فردا مثل من نباشه... الان  
خوبه من تو این سن هر جا می‌خوام برم باید بگم " آقا  
داری یه مقدار پول بهم بدی"

امیریل سرش رو تکون داد و لبخندی زد:

- از دست شما زن‌ها... آقا که کارتو هر ماه پروپیمون  
شارژ می‌کنه مامان.

@shahregoftegoo

- باز داره پشت سر من حرف می‌زنه !

بابای امیریل بود که سرک کشید و اینو گفت، امیریل هم در جوابش لبخندی زد:

- حالا منم به صحبتاشون اضافه شدم. دوتایی افتادن به جون منو شما.

هر چهارتایی زدیم زیر خنده.

بالاخره ماهک و حسین هم اومدن. یه جعبه کیک همراه خودشون آورده بودند و وقتی عکس نوزادی با تزیین خامه رو روش دیدم سریع دوزاریم افتاد ماهک حامله‌ست.

خبرش رو با یه خوشحالی عمیق بهمون داد. بعد از پنج سال خدا به دعاهاشون جواب داد و دلشونو شاد کرد. کنار حسین نشسته بودم و شیرینی کیک سوپرایزشون رو مزه مزه می‌کردم.

جای خالی دو نفر بهم دهن کجی کردن. دونفری که می‌دونم اگر دعوت می‌شدن بازم بخاطر من نمی‌اومدن. حسین آروم به شونه‌ام زد و گفت:

- چته، تو فکری؟

@shahregoftegoo

به شادیِ چشماش لبخندی زدم و گفتم:

- تو فکر حاج بابا و مامانم... کاش اونا هم اینجا بودن.  
دلم می‌خواست ببینمشون.

- قبل از اینکه بیایم اینجا اول رفته بودیم اونور... شام  
اونجا بودیم.

حسادت به یکباره توی دلم نقش بست ته نگاهم خوش  
بحالتِ عمیقی جا گرفت و الکی ظاهر لبخندمو حفظ  
کردم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

اونم پی به حالِ درونم برد که لبخند کذایی زد و برای  
آروم کردنم گفت :

- یه روزی درست میشه حلما... نگرانش نباش... من  
خودمم دارم با حاج بابا حرف می‌زنم راضیش کنم این  
بحثارو تموم کنه... می‌دونی امشب چی گفت؟  
بُراق شدم توی چشماش، که ادامه داد:

- گفت حلما باید یه مدت از من دور باشه تا به  
مهم‌ترین مردِ زندگیش اکتفا کنه... گفت اگه پا پیش  
بذارم، به من رو میاره و می‌خواد با گفتنِ ضعف‌های  
زندگیش و شوهرش، زندگیشو خراب کنه... گفت باید  
بذارم خودش زندگیشو کنار شوهرش بسازه.  
هیچ کدوممونم حق نداریم تو زندگیتون دخالت کنیم.  
با تعجب چشمام و ابرو هام واکنش نشون دادن:  
- در مورد کارای امیریل بهش گفتی؟

- یه چیزایی بهش رسوندنم... حس می‌کنه تو دچار تردید و  
اشتباه شدی... می‌گه امیریل و به خوبی می‌شناسم، آدمی  
نیست که پا رو قانون‌های مهمِ زندگیش بذاره.

- پس لابد منم که پا رو قانون‌ها می‌ذارم.

اینو با پوزخند تلخی زدم و نگاهمو گرفتم.

کیک دیگه برام شیرین و خوشمزه نبود، بلکه مزه‌ی تلخی  
شبهه غمِ زندگیم می‌داد.

پیش دستیمو روی میز گذاشتم و جرعه‌ی از چایم خوردم  
تا مزه‌ی بدش رو همراه با بغضم فرو بدم.

حسین آروم اسممو صدا زد. حتما قیافه‌م رقت انگیز و  
قابل ترحم شده، که داداشم خواسته با زمزمه‌ی اسمم  
بهم تسلی بده.

حاج بابا فکر می‌کنه با دوری کردنش زندگیم درست  
میشه؟

به امیریل دل می‌بندم یا این همون چیزی میشه که همه  
برام آرزوشو داشتن؟

اصلا ممکنه یه روزی سر برسه که منم خبر خوشحالیمو  
از زندگیم، از شوهرم و شاید از بچه‌ای که ازش حامله  
باشم رو باهاشون درمیون بذارم و مثل ماهک از ته دل  
ذوق کنم و بخندم؟!

با سنگینی نگاه امیریل، نگاهمو به سمت خودش کشیدم.

@shahregoftegoo

اخم ریزی داشت و طوری تیز نگاهم می کرد که حتی از این  
فاصله که کنارِ باباش نشسته، انگار داره به احوالم پی  
می بره.

ار روی عریضه و حفظ ظاهر، بلند شدم و کمک  
زهرخانوم پیش دستی هارو جمع کردم.  
اونارو که به آشپزخونه بردم امیریل به بهونه ی آب  
خوردن بهم ملحق شد.  
لیوانِ آبی از پارچ پر کرد و به کانتر تکیه داد.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_وده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

اونارو که به آشپزخونه بردم امیریل به بهونه‌ی آب خوردن بهم ملحق شد.

لیوانِ آبی از پارچ پر کرد و به کانتر تکیه داد.

منو می پائه، منو بغضمو که از وقتی باهاش ازدواج کردم، مثل یه غده به گلوم اضافه شده.

- چی شده؟

بدون اینکه نگاهش کنم شونه بالا انداختم.

- هیچی.

- موضوع حسادت‌های زنانه‌ست... یا چیز دیگه‌ایه...

با شک بهش نگاه کردم... حسادت؟

حسادت در مورد کی یا چی؟

بازم می‌خواد از نوشین حرف بزنه یا منظورش حاملگی ماهکه؟

- اگه توام دلت بچه می‌خواد و دوس داری حامله بشی، من حرفی ندارم... فقط راه حامله‌شدن پیش منه.

باز اومده با حرف های اغواگرش منو بهم بریزه و  
احساساتمو دستکاری کنه.

اون فکر می کنه من به ماهک حسودیم شده...  
البته بیراه هم فکر نکرده، حسادت نیست، حسرت  
روزهای خوشبختیم ان که سریزنگاه بهم تلنگر می زنن.

بی توجه بهش پیش دستی هارو شستم.  
لیوانش رو توی سینک کنار دستم گذاشت و زیر گوشم  
،آروم گفت :

- ماهک و که دیدم فهمیدم زنا عاشق حامله شدنن...  
اگه قراره توام مثل اون خوشحالی کنی و صدای  
خنده هات تو خونه بیچه، حاضرم همین امشب  
چیزی که می خوای و بهت بدم.

دستام از حرکت ایستادن و برانگیخته و خشک نگاهش  
کردم.

چشمکی بهم زد و قبل از اینکه سرشو عقب بکشه، نفس  
عمیقی از کنارِ گردنم کشید و ازم دور شد.

شایدم تک سرفه ی زهراخانوم رو شنید که عقب کشید.

@shahregoftegoo



بچه‌ی منو اون... مگه همچین چیزی توی زندگیمون  
پیش میاد؟

گر گرفته پیچیدم و به قدم‌هاش نگاه کردم. عرق از گردن  
و سینه‌م شره کرد.

زهرآخانوم سینی استکان‌های نیم‌خورده‌ی چای رو روی  
کانتِر گذاشت و گفت :

- بیا بریم بشینیم قریبونت برم، اینارو بذار واسه بعد...  
امشب شبِ بیادمون‌دینیه، نمی‌خوام حتی یه دقیقه‌شو  
از دست بدیم.

بابای امیریل هم صدام زد:

- حلما بابا بیا با دست و پنجه‌ی هنرمندت یه عکسِ  
خاطره‌انگیز ازمون بگیر... امشب شبِ بزرگیه، می‌خوام  
به یاد بود بمونه.

با دگرگونی شیرآب رو بستم، نگاهم به زهرآخانم که افتاد،  
پایین پیرهنشو گرفت و پرسید:

- با همین سر و وضع عکس بگیریم؟ یا برم لباس عوض  
کنم؟

شوهرش شنید و با شوخی و خنده گفت :

@shahregoftegoo

- سرخاب سفیدک نمی‌خواد خانم، یه عکسه دوره‌می  
می‌خوایم بگیریم.

- بریم من براتون یه رژ بزیم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌ویازده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افراد‌بالای‌۲۲‌سال

خندید و با هم رفتیم توی اتاق، کمی آرایشش کردم،  
ماهکم اومد توی اتاق و ظاهرشو چک کرد، موهاشو  
مرتب‌تر کرد و رفت.

@shahregoftegoo

اونقدر خوشحال بود که خوشحالی از تمام وجناتش سر  
ریز می‌شد. بیخود نبود که امیریل اونو گفت...

هنوز از تاثیر حرفش منقلب بودم، حاملگی یکی از  
چیزهایی که همه زن‌ها دوست دارن...

مادرشدن برای نهالی که در بطنِ خودشون رشد می‌کنه،  
یه نعمتِ بزرگه.

نهالی که با عشق و احساس پرورشش می‌دن تا به زمان  
جوونه‌زدن برسه.

بی هوا دستمو روی شکمم گذاشتم، سریع ذهنم تلنگر  
زد، زهراخانم اینجاست. درسته داشت توی آینه به  
ظاهرش می‌رسید و متوجه نبود من از حرفِ پسرش  
چطوری بهم ریختم، ولی با این حال دوس ندارم اینو  
ببینه و فکر کنه من به ماهک حسودیم شده.

عکس یادبودی ازشون گرفتم. همه تنگ به تنگ هم  
چسبیده بودن و لبخند می‌زدن، فقط امیریل بینشون  
خشک و عصاقورت داده ایستاده بود و به جای دورین  
به منو پاهام و قدوبالام نگاه می‌کرد، بعدم با اعتراض  
گفت :

- یه جوری عکس بگیر خودتم تو عکسا باشی... مته  
اینکه توام جزیی از این خونواده‌ای ها.  
دورینم رو روی سلفی گذاشتم و به خودم تشر زدم :  
- خر اینقدر واسه حرفاش شور زن. اون همونه که  
همش بهت می‌گفت هرزه، اما خودش واسه یه هرزه  
دُم تکنون می‌ده.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌ودوازده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

@shahregoftegoo

کلافه از ژستی که دختره گرفته بود، نفسمو بیرون دادم و دورین رو رها کردم.

- عزیزم همون ژستی که گفتمو بگیر، یه ذره سرتو بالا بده  
بذار موهاات پایین بیفته. قوسِ کمرتم زیاد داخل نده،  
لازم نیست سینه‌تو جلو بدی. مدل لباس زیر که نیستی،  
مانتو پوشیدی، باید استایلت درست باشه.

- تو چند تا بگیر ببین هر کدومش بد شد بعد پاک کن.

- خب ژستت خوب نیست که بگیرم. باید اول آماده‌ت  
کنم... ببین اون پاتو یه ذره بالا بده، زیاد نه ها، یه ذره،  
فقط یه ذره که ژستت اوکی شه...

هر چی من می‌گفتم اون یه جورِ دیگه عمل می‌کرد. دیگه  
داشتم از دستش عصبی می‌شدم.

نوچی زدم و دستمو به کمرم گرفتم و به حالت کلافه بالارو  
نگاه کردم.

مدعی و کلافه گفت :

- خب چشه الان، کجای ژستم بده بگو درستش می‌کنم.

@shahregoftegoo

- همش بده... من یه چیز دیگه می گم تو یه جور دیگه  
وایمیستی... به من نگاه کن... بین چطوری می مونم.  
همینطوری بمون.

ژستی که قرار بود اون بگیره رو به خودم گرفتم.

- این دستتم به کلاه بگیر، نگاتم تو دورین نباشه، کنار  
منو نگاه کن.

دستمو به کنار خودم تگون دادم.

- اینجارو نگاه کن... اوکی؟

سرشو تگون داد و میون استرسی که سعی می کرد پنهونش  
کنه گفت :

- اوکی اوکی.

حس کردم این اولین پروژه شه که برای مدل انتخاب  
شده.

اینبار که پشت دورین ایستادم ژستش بدک نبود، البته  
چیزی که من می خواستم نشد. قبل از اینکه به طرفش  
برم، دستامو مقابلش گرفتم:

- همینطوری وایسا. تگون نخور.

وقتی بهش نزدیک شدم، آروم به پاش زدم تا کمی بینشون  
فاصله بیفته و گردنش رو یه ذره کج کردم و ازش  
خواستم کاملاً ریلکس باشه، عکس هر چقدر طبیعی‌تر  
باشه، کیفیتش بهتر میشه.

بالاخره عکس و گرفتم و دوباره ژست دیگه‌ای بهش دادم  
و سر اونا هم به اندازه قبلی حرص خوردم تا تونست  
خودشو جمع و جور کنه.

وقتی کارمون به پایان رسید، پروژکتور و رینگ‌لایت‌ها و  
بقیه وسایل رو خاموش کردم.

اونم در حال جمع کردن وسایلش و تعویض لباس‌هاش  
بود.

- دفعه اولته مدل میشی؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_ودوازده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

بهم نگاه کرد و وقتی متوجه شد سوالم مربوط به خودش  
گفت:

- آره... دوست دخترشم... همین که دارید واسه برنش  
عکس می گیرید... می خواست مدل بگیره، گفتم خودم  
مدل میشم، حالا که اومدم تو کار حس می کنم کار من  
نیست. سخت تر از چیزیه که فکرشو می کردم.

- هر کاری واسه کسی ساخته شده... همیشه یهویی کار  
یکی دیگه رو یاد بگیری. اونی که اسمش مدله تو این کار  
تجربه داره، حسابی کار کرده، زحمت کشیده تا شهرتشو  
حفظ کنه، عمرا نمی تونه شبیه من عکاسی کنه، یا مثل یه  
خیاط بخیه کوک بزنه، نمیگم بد بودی، ولی معلوم بود  
این کاره نیستی... مدل به من ایده میده من عکسشو



می گیرم، ولی الان من به تو ایده دادم تا تونستی به زور  
ژستتو حفظ کنی...

مانتوشو پوشید و با حرص گفت:

- بذارم بره مدل بگیره که فردا باهاش بریزه رو هم...  
همینجوری دخترها از سروکولش بالا می رن... پیجشو  
دیدي، باید ببینی این عفریته‌ها چقدر قریون صدقه‌ش  
میرن، یکی میگه بیا با هم دوست شیم، خونه دارم، چی  
چی، من اینارو می بینم دق می کنم، مدل بیاره جلو چشم  
خودش لخت بشه بگه اینو بپوش، اونو بپوش، اونم  
قاپشو راحت بدزده.

- اگه قراره قاپشو بدزدن همینجوری هم می دزدن، مدل  
بیاد یا نیاد، این کشکاشو قبلا ساییده... از من می شنوی  
بیخودی خودتو حرص نده، بذار کارشو انجام بده...  
توی دلم اضافه کردم :

- شوهرت که نیست دلت بسوزه رفته با یکی دیگه یا  
داره بهت خیانت می کنه، دوست دخترشی، واسه اونم  
فرقی نداره تو باشی یا یکی دیگه، وقتشو با هر کسی سر  
می کنه... من با اینکه زن امیریلیم اما اون...

پوفی کشیدم و وسایلم رو جمع کردم. حواسم اما به دختر بود که در جوابم با اخم ناخوشایندی گفت:

- سه ساله دوست دخترشم... رابطه با منو به خاطریه عفریته دیگه بهم بزنه؟ عمرا اگه جا خالی بدم بذارم اون دری پیتی‌ها از چنگم درش بیارن.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وسیزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افراد‌بالای‌۲۲‌سال

خواستم بهش بخندم، ولی بعد گفتم این سلیطه‌ست الان همینجا بحثمون میشه.

@shahregoftegoo

چیزی نگفتم و دورین رو برداشتم تا نمونه کارهارو به آقای باورپور نشون بدم. قرار نیست به خاطر این شُل مغز بهش دروغ بگم.

وقتی وارد اتاقش شدم و نمونه کارهارو نشونش دادم، اقرار کردم:

- اصلا کارش خوب نبود. به سختی باهاش کنار اومدم. مدل نیست، اومده ادای مدل‌هارو در بیاره...

- واقعا؟ اینجوری که به کار خودشون لطمه می‌زنن.

- به کار خودشون و به اعصابِ ما... سه ساعت باهاش کلنجار رفتم تا این چهار تا عکسِ بدردنخورو گرفتم... تاسف‌بار نیشخندی زد و گفت:

- بهشون نمیداشتشون بسته باشه، نخوان سرکیسه‌رو شل کنن.

- فکر کنم مسئول تولیدی منتظره از ما بشنوه از مدل راضی نبودیم... بنظرم بهش زنگ بزنیم رُک حرفمونو بزنیم، تا اونم اگه می‌خواد یه فکرِ بهتری برا کارش بکنه. دورین رو به سمتم گرفت و گفت:

- باشه من یه کاریش می‌کنم... تو عصرها نمی‌تونی بیای  
با من؟ اون یکی تولیدی می‌خواد عکساش تو فضای  
خاص باشه، با نور طبیعی و فضای بیرون... اگه بتونی  
امیریل و راضی کنی و باهام بیای، خیلی بهتره... همین  
مدلارو هم می‌تونی بیرون انجام بدی... هر چی فضا  
بازتر و طبیعی‌تر باشه، کیفیت کارمون بیشتر میشه.

دستامو با استیصال تکون دادم و برای اینکه باورپورو از  
سرِ خودم باز کرده باشم، این جمله رو گفتم:

- نمی‌دونم... باید دوباره باهاش حرف بزنم.

می‌دونم اجازه نمی‌ده، فقط گفتم تا مثلاً در جوابش چیزی  
گفته باشم.

سری تکون داد و خسته نباشیدی بهم گفت.

وقتی از اتاقش بیرون اومدم، چشمم به یه خانمِ سانتال  
مانتال و خوشگلی افتاد که کنارِ میزِ منشی ایستاده بود و  
داشت صمیمانه باهاش بگو بخند می‌کرد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست و چهارده

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

به قصد رفتن توی اتاقِ باور پور پیچید و تا چشمش به  
من افتاد، چینی کنار چشماش افتاد و لبخند ریزی زد.  
نگاهش در لحظه‌ی دوم یه جوری بود که انگار منو  
می‌شناسه.

خودمم یه همچین حسی بهش داشتم و حس می‌کنم قبلا  
باهاش برخورد داشتم.

چهره‌اش خیلی برام آشناست. بنظر میاد قبلا یه جایی  
دیدمش...

یه جایی، یه جایی، و سریع ذهنم فلش بک زد...

@shahregoftegoo

وای خدای من، توی مهمونی کاووس دیدمش، همونی که  
روی مبل افتاده بود و پسری از سروکولش بالا رفته بود و  
داشت گردنشو لیس می زد.

به یکباره از جلوی چشماش پا به فرار گذاشتم.

اون اینجا چیکار می کنه، با باورپور چه نسبتی داره؟  
از کجا معلوم منو یادش نیاد و به باورپور نگه منو کجا  
دیده و چیکار کردم...

خدای من، آبروم میره، فردا اونم می فهمه زن امیریل  
ستوده که اینجوری ازش حساب میره و جلوش خم و  
راست میشه، توی اون مهمونی با کاووس دستگیر شده و  
اووووه....

وای، وای، وای، حاجی بابا همیشه میگه یه آشی نپزید که  
خودتون نتونید ازش بخورید...

راه کج بری، همون راه یه جا دست رو حلقومت می ذاره تا  
رسوات کنه... آدمی که صاف میره و صاف میاد، باد هم  
نمی تونه تگونش بده.

کج رفتم و الان دارم آسیب های اون راه رو تجربه می کنم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_دویست\_و\_پانزده  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

کش و قوسی به کمرم دادم و خمیازه‌ی ریزی کشیدم.  
اونقدر خسته بودم که شک ندارم اگه سرم به بالشت  
برسه، به ثانیه نکشیده خوابم می‌بره.

نگاهمو به امیریل دوختم و وقتی چشمای بازشو روی  
خودم دیدم که اونجوری موشکافانه و دقیق خیره‌م شده،  
ته دلم از شور و نیاز مالش رفت.

@shahregoftegoo

تازگی‌ها خیلی مرموزانه وارد اتاقم میشه و به هوای سر رفتن حوصله‌اش توی اتاقم بند میشه تا لحظه‌ای که از خستگی روی تخت میفته و گاهی چرت نیم‌روزشو روی تختم سپری می‌کنه.

گاهی هم مثل الان که پشت لپ‌تاپ نشستم و سرمو تو کار خودمه، اون بهم زل می‌زنه و ریز و درشت انداممو با چشمای تیزش رصد می‌کنه و گاهی یه بحثی رو شروع می‌کنه و در موردش نطق منو هم به حرف زدن باز می‌کنه و اینجوری نیمی از ساعت‌های روزمون رو با هم تبادل نظر می‌کنیم و کنار هم وقت می‌گذرونیم.

نگاهش، اونقدر گرم بود که برای لحظه‌ای حس خجالت و گرما به تنم سرریز شد. پامو که روی اون یکی پام گذاشتم، نگاه تیزشو به اون قسمت کشید و روی ساق پای برهنه‌م که از زیر دامن کوتاه‌م مشخص بود، فوکوس کرد.

ته دلم نبض ریزی جون گرفت و به تمام اندام‌هام هدایت شد.

بین‌پاهام شوری از نیاز و داغی حس کردم و سینه‌م مثل فکش، سفت و سنگ شد.

@shahregoftegoo



نگاهشو به چشمام کشید و آروم گفت :

- نمی‌خوای یکم استراحت کنی؟

ته نگاهش هر چی بود، قادر بود منو به طرف خودش  
بکشه، اما در مقابلش مقاومت کردم:

- خسته که هستم، ولی باید هر طور شده اینارو تا شب  
حاضر کنم.

- بیا یکم دراز بکش، بعد که خستگی در رفت، دوباره  
به کارت ادامه بده.

خودشو عقب‌تر کشید تا مثلاً برای من جا باز کرده باشه.  
فکر می‌کنه من کنارش می‌خوابم؟!

در سکوتی با مکث بهش زل زدم که سرشو تکونی داد:

- چیه؟ بیا پس... به استراحت نیاز داری. چهار ساعت  
پشت لپ‌تاپ نشستی. چراغ و خاموش کن بیا یکم  
چشماتو ببند تا ذهنت و چشمات استراحت کنن.

وانمود می‌کنه به فکر منه.... وانمود می‌کنه و سعی داره از  
دلم در بیاره.

چون چند شب پیش وقتی یهویی صدای عربده‌هاش بلند  
شد و پشتِ گوشی داد زد:

@shahregoftegoo

- بین بقران اگه اینکارو کردی، دیگه نه من نه تو...  
تمومش کن... منو بیشتر از این عصبی نکن... میام،  
میام، بعد با هم حرف می‌زنیم.... الان بس کن لطفا.  
منو توی چارچوبِ در اتاقش دید و رنگ باخت، رنگ  
باخت و بطور ساختگی گفت:

- فرشاده، یکی از دوستانم، وارد اکانتش شدم براش ترید  
انجام دادم، قرار شد سودش دو طرفه باشه، حالا داره  
حرفشو عوض می‌کنه.

فرشاد، فرشاد نبود، فرشاد نوشین بود، نوشینی که تا  
دلمو خوش می‌کنم و به این امیدوار می‌شم که از زندگیم  
گورشو گم کرده، دوباره با تمام قدرت خودشو بهم نشون  
می‌ده تا ثابت کنه، در هر حالی اون برنده‌ست.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_وشانزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

از اون شب تا حالا امیریل گوشه گیر شده، یا بهتره بگم  
مثل بچه‌ای که از مادرش اخم و تشر شنیده، همش بهم  
می‌چسبه، بیشتر وقتشو توی اتاقِ من سپری می‌کنه تا  
بتونه اون خاطره رو از ذهنم پاک کنه.

من خیلی رقت انگیزم... خیلی رقت انگیز که دارم با وجود  
شکستگی که در زندگیش تجربه می‌کنم، چشم روی  
رفتارش می‌بندم و به مهربونی‌هاش دل می‌بندم.

دل بستم که دلم داره از سینه‌ام در میاد، قدمامو به  
طرف تخت بردارم و برای اولین بار توی آغوشش خودمو  
گم کنم.

آغوشی که با وجود عضلاتِ پهنِ سینه و بازوهاش  
می‌تونه استخون‌های یه زنو در خودش بشکنه.

می تونه اونقدر تنگ منو در آغوش بگیره که هیچ مرزی  
برای نفوذ هوا بینمون نباشه.

من دلم اون آغوش و می خواد، دلم می خواد پچ پچ هاش رو  
کنار گوشم بشنوم.

دلم بوسیده شدن می خواد، اونم توی این هوای دو  
نفره ای که جون میده برای وول خوردن دست ها و  
پاهامون میون هم.

دلم یکی شدن می خواد... گرما می خواد، عشق می خواد...

شوری می خواد تا ذهنمو از زمستون خیالاتم به بهار  
سرسبز زندگیم بیره و تا ابد همونجا پرتم کنه.

چشمامو روی نگاه داغش بستم و میل درونمو نادیده  
گرفتم و سرمای زمستون رو در خودم جمع کردم:

- خسته نیستم می خوام کارامو ادامه بدم.

فهمید نمی تونم از کارهای چشم بپوشم... فهمید  
نتونستم اون روزو با نعره هاش فراموش کنم.

فهمید من دروغشو باور نکردم، چون دیگه هیچی نگفت  
ولی در عوض نفسی کس دارش رو بیرون ریخت و از حالتی

که به طرف من دراز کش بود، طاق باز شد و به سقف نگاه کرد.

همون قسمتی رو نگاه کرد که هر شب من با خیالِ اون، چراغ‌های لوسترم رو رج می‌زنم و به این فکر می‌کنم کاش اونم کنارِ من می‌خوابید، تا در مورد مسخره‌ترین بحث‌های پیش پا افتاده با هم حرف بزنیم و بخندیم. دوباره به کارم ادامه دادم... چند دقیقه که گذشت بلند شد نشست و پاهاشو از تخت آویزون کرد. پریشون بود، من این حال رو بیشتر از هر کسی می‌فهمم، چون خودم هر روز دارم تجربه‌ش می‌کنم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وهفده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- می‌گم دوس داری یه دو سه روزی با هم بریم  
مسافرت... سه شنبه چهارشنبه که تعطیله، پنج‌شنبه  
رو هم فاکتور بگیریم، با جمعه میشه چهار روز....  
دوس داری بریم مسافرت؟

پیشنهاد خوبی داد... منم بشدت از این زندگی و روزهای  
یکنواختمون خسته‌م و دلم یه مسافرت چند روزه  
می‌خواد تا از این ناامیدی و خلاء زندگیم بیرون بیام.  
بهش نگاه کردم و استقبالمو بهش نشون دادم:  
- کجا بریم؟

- هر جا دوس داری... می‌خوای بریم، کردان، فشم، یا  
اطراف تهران، یکی از دوستانم تو جاده چالوس ویلا داره  
می‌تونیم اونجا هم بریم.

- خب بعد با کی بریم؟ به مامانت اینا و ماهک هم بگیم  
بیان بامون؟

- من دوس دارم تنهایی بریم، مگه تنهایی چشمه که یه لشکر آدم ورداریم با خودمون ببریم.

- مسافرت دو نفره می‌چسبه؟

سوالم این حالتی بود که داشتم بهش می‌فهموندم منو تو اونقدر با هم صمیمی هستیم که روزهای مسافرتمون رو غرق در خوشی سپری کنیم و نیازی به همراه نداشته باشیم...؟!

دوزاریش افتاد و چینِ ریزی به پیشونیش نشست:

- چرا نچسبه... همش بستگی به خودمون داره که چطوری می‌خوایم سپریش کنیم.

عصر همون روز سریع وسایل رو جمع کرد، منم باهاش همراه شدم و خیلی زود ساک‌های مون رو جمع و جور کردیم و نیمه‌های شب بود رسیدیم گیلان...

قبلا کاووس در مورد سفرش به اینجا بهم گفته بود و اونقدر تعریف کرد تا ترغیب شدم، این خطه‌ی ارزشمند رو از نزدیک دیدن کنم و قسمت شد سفرم با همراهی امیریل باشه.

@shahregoftegoo

یه ویلای کوچیک اجاره گرفتیم، امیریل در رو برام باز کرد و خودش رفت تا وسایل رو از داخل ماشین در بیاره.

شام بین راه مونده بودیم و یه استراحت یک ساعته، به صرف شام و چای و قهوه داشتیم.

حالا زمانی رسیدیم که وقت خوابیدنمونه، اما من بشدت هوس چای داغ کردم. توی این هوای سرد و بارونی که در حال باریدنه، یه چای داغ به هردومون می‌چسبه.

لباس‌هام رو عوض کردم و چرخی توی ویلا زدم.

ویلای تر و تمیزیه، ولی طرح و نمای ساده‌ای داشت و خیلی هم کوچیک بود، شبیه یه سویتِ نقلی، با یه اتاق و حمام و دستشویی مشترک و یه آشپزخونه کوچیک و جمع و جور...

حیاطش هم تقریبا دو ماشین کنار هم جا می‌گرفت.

البته نیمی از فضاش رو سبزه‌ها و باغچه‌اش پوشیده بودن.

تمیز بودن ویلا، نشون می‌داد کسی اینجا رو قبل از اومدنمون مرتب کرده و من حدس می‌زدم بخاطر تماسی باشه که بابای امیریل با صاحب اینجا گرفت و از قبل



خبرِ اومدنمون رو بهش داد که قراره بیایم اینجارو قرق کنیم.

به حمام و دستشوییش سرک کشیدم، از تمیزی برق می‌زدن و فهمیدم قبل از اومدنمون همه قسمت‌های ویلا رو تمیز کردن.

تازه متوجه شدم این ویلا تنها یه اتاق داره... تنها یه اتاق...

وقتی وارد اتاق شدم و تخت دونفره رو دیدم، گمان کردم مثل خونه‌ی خودم، امشب فقط من روی این تخت می‌خوابم و اتاق کاملاً در اختیار من قرار می‌گیره، ولی با وجود کوچیک بودن ویلا و مبلمانِ چهارنفره‌ش، به این فکر افتادم، امیریل قراره کجا بخوابه؟!

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وهجده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

به آشپزخانه رفتم تا چای درست کنم.  
امیریل که بقیه وسایل رو آورد با چشم دنبالم گشت.  
با صدام خودمو بهش نشون دادم:  
- تو آشپزخونه‌م، می‌خوام چایی درست کنم، توام  
می‌خوری؟  
با وجود خستگی‌ش لبخند ریزی زد.  
- تو این هوا خیلی می‌چسبه.  
سرشونه‌هاش و موهاش بخاطر بارون خیس بودن. اجاق  
رو روشن کردم و گفتم:  
- بارونیتو گذاشتم تو ساک طوسی‌ه، بپوشش، تا  
بقیه چیزارو میاری خیس نشی.

نگاهی به سرشونه‌هاش انداخت و متوجه شد به خاطر  
خیس شدنش گفتم.

- چیز زیادی نمونده، اونارو هم بیارم میام لباس عوض  
می‌کنم... شوفاژ روشنه؟

- آره انگار قبل از ما اومدن روشن کردن. خونه خیلی  
گرمه.

- خوبه پس.

بابا و مامانِ امیریل سال قبل اینجا اومده بودن، وقتی به  
امیریل گفتم بریم بندرانزلی، اون بوسیله باباش تونس‌ت با  
شماره تماسی که از صاحبِ ویلا داشت، باهاش  
هماهنگ کنه تا ما به محض ورودمون به اینجا، ویلاش  
روزش اجازه بگیرم.

با لوکیشنی که برامون فرستاد تونس‌تیم کمتر از سی دقیقه  
به اینجا بیایم.

بقیه وسایل رو که آورد چای منم دم کشید.

کمرش رو که صاف کرد و نگاهش رو به سمتم کشید، با  
اشاره به لباس‌هاش گفتم :

- لباسات خیس، برو لباساتو عوض کن... منم چای  
بریزم.

- باشه... پس توام یه چیز گرم بپوش بریم چایمونو تو  
بالکن بخوریم... حیفه این هوارو از دست بدیم.

پیشنهاد قشنگش روحمو به وجد آورد... سریع پالتو و  
کلاه پشمیم رو پوشیدم و لیوانهای چای رو پر کردم و  
منتظر شدم تا امیریل از اتاق بیرون بیاد و درِ بالکن رو باز  
کنه تا با هم بیرون بریم.

در حالی که یه کاپشنِ خاکی رنگ با گرمکنِ مشکی پوشیده  
بود از اتاق بیرون اومد.

لعتی چقدر خوش لباسه و چقدر به ظاهرش اهمیت  
میده !

از این دسته آدم‌هاست که دوست داره ظاهرش، اونو  
تعریف کنه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_ونوزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نگاهم کرد و منو که پوشیده توی اون لباس‌ها و کلاه سرم  
دید، لبخندی زد و شیطنتِ ریزی گفت :

- چقدر کوچولو موچولو شدی... فکر کردم یه بچه  
اینجاست.

از چیزی که بهم گفت خنده‌م گرفت و با خجالت دستامو  
جمع کردم.

- تو در بالکن و باز کن منم چای هارو میارم.  
- باشه.

تی‌بگ کوچیک چوبی رو هم کنار لیوان‌ها توی سینی  
گذاشتم و به سمت بالکن رفتم.

@shahregoftegoo

امیر کنار در منتظرِ من ایستاده بود، وقتی بهش نزدیک  
شدم دست دراز کرد و سینی رو ازم گرفت و با اون  
دستش دروباز کرد تا وارد بالکن بشم.

سوزِ سرد که به صورتم خورد تو خودم لرزیدم و  
شونه‌هامو جمع کردم.

اونجا یه میز و دوتا صندلی فلزی بودن. البته توی این  
سرما محال بود روی اون صندلی‌های فلزی بشینم، فقط  
از میزش استفاده کردیم و سینی رو روی میز گذاشتیم.

همونطور که به خودم وعده دادم، از این مسافرت و  
لحظه به لحظه‌ش نهایتِ لذت و ببرم، از اولین منظره‌اش  
که تماشای بارون و چای خوردن توی هوای سرد بود،  
لذت بردم و لبخند زدم.

اومدم تا روزهای کسل‌بارمو پشتِ این سفر پنهان کنم.  
اومدم تا روح شکسته‌مو ترمیم کنم و بهش نشون بدم  
روزهای خوب هم وجود دارن...

چیزهای قشنگ هنوز وجود دارن... مثل این بارون، این  
چایِ داغ و حتی بخاری که از دهانم توی فضا اوج  
می‌گیره.

چشمامو لحظه‌ای بستم و فکر کردم، اگه یارم یار بود،  
لذتِ این سفر برام دو چندان می‌شد.

من از همسفر شدن باهاش تا این حد هیجان زده‌م و اگه  
اون همونی بود که قلب و روحم می‌خواست...

- چاییتو که خوردی اگه سردت بود بریم داخل... ممکنه  
سرما بخوری.

با صداش از افکارم بیرون پریدم و چشمامو باز کردم.  
من حتی توی خیالم نمی‌تونم به چیزهای خوب با اون  
فکر کنم. انگار چیزی مانع خوشبختی خیالیم، در کنارِ  
اون میشه.

- یکم بیشتر بمونیم... من عاشق بارونم... صداش بهم  
آرامش می‌ده.

- من به این هوا عادت دارم، قبلا دوسال تنهایی اینجا  
زندگی کردم. ولی می‌ترسم تورو مریض کنه...  
- واقعا؟

تعجب آمیز گفتم و چشم دوختم به صورتِ شیو شده و  
مرتبش.

@shahregoftegoo

با چشمای شادش نگاهم کرد و با تایید سر تکون داد.

- چند سال پیش که تو خط راه آهن کار می کردم، دو سال تو رشت تنها زندگی کردم.

- سخت نبود برات ؟

- اولش آره... خیلی سخت بود، ولی کم کم عادت کردم...  
برقی از شیطنت به یکباره از چشماش عبور کرد و ادامه داد:

- وقتی دیدم همه دخترای محل بسیج شدن هر روز یکیشون بیاد درِ خونه‌م تا به هوای آتش نذری و شله زرد و غذای محلی مخمو به کار بگیرن، دیدم زندگی تو شمال خیلیم سخت نیست، تازه قشنگی‌های خودشو هم داره.

بی‌هوا اخم کردم و اون با لبخند نگاهشو روی اخمم ثابت کرد... اما اون برقی نشسته توی نگاهش، حرف دیگه‌ای داشت.

- پس حیف شد کارتو ول کردی... واقعا به قشنگی‌های بعدش می‌ارزید که بخوای ادامه‌ش بدی.



#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_وبیست

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

خنده‌ی ریزی کرد و سرشو تگون داد و نگاهشو به بخار  
چاییش دوخت. خودشیفته... می‌خواد بگه برای من کم  
نبود، ولی تو اونقدر خودشانس بودی که من بین همه  
تورو انتخاب کردم.

- کارمو دوست داشتم حلما، ولی سخت بود... مرتب باید  
از این شهر به اون شهر می‌رفتم، یا به موقع سر پستم  
باشم، بیشتر وقت‌ها برنامه‌هام با کارم جور در نمیومدن،  
هندل کردنشون برام سخت می‌شد.

@shahregoftegoo

- اگه واقعا کارتو دوست داشتی، هیچکدوم از اینا حل نشده باقی نمی‌موند.

- داشتم... اما آدم‌ها بیشتر با طمع پول کار می‌کنن...  
وقتی من الان می‌تونم همون پول و، نهایت تو سه چهار روز در بیارم، دلیل نداره به خودم سخت بگیرم... کارم الان مالِ خودمه، دلم بخواد کار می‌کنم، خسته باشم هم می‌ذارمش کنار تا خستگیم رفع بشه... پول زیادی ازش در میارم... تو کارم حرفه‌ای شدم، انقدر سرمایه جمع کردم که حتی اگه بخوام یه روزی کارمو کنار بذارم، خدشه‌ای به زندگیم وارد نمی‌کنه.

- ذهنت چی؟ با این کار ذهنتم آرومه؟

موشکافانه و دقیق نگاهم کرد. بخاطر چای خوردن، بخاری از دهانش بالا رفت و چینی کنار چشماش انداخت:

- تو واقعا فکر می‌کنی من روانی‌ام؟

- من نگفتم روانی‌ای، اما فکر کنم بخاطر کار زیادت و مدام خونه بودنت، یکم منزوی و گوشه‌گیر شدی...  
منظورم اینه، یه محدوده امن واسه خودت ایجاد کردی

@shahregoftegoo

که دوس نداری کسی با اومدن یا رفتنش محدوده تو بهم  
بریزه.

- من با تنهایام حال می کنم... هر طور دلم بخواد  
می خورم، می پوشم، می گردم، رفتار می کنم، محدوده مال  
خودمه، قلمروعه خودمه، هر طور دلم بخواد توش  
فرمانروایی می کنم.

در واکنش حرفاش فقط تونستم دستای سردمو دور  
لیوان نیم خورده‌ی چاییم بذارم و به چای خوشرنگم نگاه  
کنم.

خودخواهی امیریل نشون می ده اون حس پادشاهی و داره  
که می خواد به من و قلمرواش حکمرانی کنه.

می خواستم صاف توی چشماش زل بزنم و بگم "این  
فرمانروایی نیست، این ظلم به خودته، به من... و  
برگزیدن این حصار و قلمروی کوچیک باعث نمیشه  
هیچ پادشاهی بزرگ شمرده بشه، پادشاهی که ارتش  
نداشته باشه، مردمی نباشه، دلسوز و مهربون نباشه،  
قلعه و قلمرواش خیلی زود ویرون می شه"

دستش نشست زیر چونه‌ام، از حرکتش به آنی جا خوردم  
و نگاهش کردم.

@shahregoftegoo

دلم هنوز باهاش صاف نشده، اما رفتارام بعد از دوماه  
زندگی، تقریبا کمی به حالت نرمال دراومدن و دارم به  
گونه‌ای باهاش سازش می‌کنم.

سازش کردنم به این معنا نیست که پذیرفتمش، چون  
هنوزم حقایقی هستن که اون داره از من پنهانشون  
می‌کنه، حقایقی که من می‌تونم احتمال بدم هنوزم با  
نوشین در تماسه، باهم در ارتباطن و حتی... حتی...  
نمی‌خوام بهش فکر کنم و مسافرتِ چنده روزه‌مو خراب  
کنم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وبیست‌ویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

من به خودم قول دادم و این وعده برای خوب کردنِ  
حالم، حداقل چیزیه که به تن و روحم دادم.  
حتی اگه بخاطرش قرار باشه با امیریل سازش کنم.  
توی چشمام نگاه کرد، نگاه کرد و آروم زمزمه کرد:  
- من از خیانت زخم خوردم حلما، اگه با اون مرتیکه  
اون کارو کردم، حقیقتا ترسیدم... تو باید از خونه  
می رفتی بیرون، من باید نشونت می دادم تاوانِ خیانت  
چی میشه، مالِ من مالِ منه، کسی نگاش کنه ازش  
نمی گذرم، کسی حتی ناخنش بهش بخوره، بیچاره اش  
می کنم... من اعتمادمو به آدمایه جورایی از دست  
دادم، نمی تونم به آدم های بیرون اعتماد کنم، اگه  
اینجوری نباشم آدمای میان لگد می زنن به زندگی و  
اعتمادی که ازشون ساختم...

منم دوس دارم با دوستام، با رفیقام، با اونایی که  
می‌شناسمشون، تعامل داشته باشم، باهاشون رفت و  
آمد کنم، اونا بیان، ما بریم، اما ته دلم ترس دارم که ته  
این رفت و آمدها بشه حکایتِ نوشین و رفیق صمیمیم...  
اون دوست دخترم بود، می‌تونم راحت بگم به هیچ جام  
نیست، ولی تو... تو ریشه‌ی منی، زنِ منی، از اینکه کسی  
توسط تو غرور و قلبمو نشونه بگیره، می‌ترسم، زندگیمو  
بخاطر اعتماد به آدم‌ها از دست نمی‌دم، زندگی من تویی،  
آرامشم، همه‌چیز من بسته به اعتمادیه که الان بینمون  
هست، نمی‌خوام با اومدنِ کسی، به آرامشمون لطمه  
بزنم.

قرار نبود بحث کنیم، قرار نبود از نوشین بگیم و  
خاطراتِ نکبت بارش.

قرار نبود توی این سفر، سفری که مختص به منه و برای  
آرامشِ منه، اسمی از اون زن به میون بیاد تا دوباره منو  
بشکنه.

لیوان رو به حالت عصبی و معترض توی سینی کوفتم،  
نفسِ بلندش بخاطر حالِ بدِ من بود.

فهمید عصبی‌ام، فهمید باز هم با اسمِ اون زن ذهنمو بهم ریخته.

دستامو مشت کردم تا خودمو از انقلابِ درونم که به خشم وادارم می‌کردن، کنترل کنم... کنترل کنم، اما تقریباً چند ثانیه زمان برد و وقتی به امیریل نگاه کردم تا چیزی بگم، اون سریع گفت :

- نوشین تو زندگیم نیست حلما... من اون زن و از زندگیم بیرون کردم... خیلی وقته... اون بدترین زخمِ زندگیمو بهم زد... کاری کرد که فکر کنم همه زنا اینجوری‌ان... همه می‌تونن به وقتش خیانت کنن.

- اومدی دخترِ یه حاجی رو گرفتی، تا بفهمی اونم مثل ماهکه، زیر دست پدر و برادرش بزرگ شده، با سخت‌گیری‌های اونا زندگی کرده، آبرو داره، اهل خیانت نیست، این همون زنیه که می‌تونم خیالم ازش راحت باشه هیچوقت بهم خیانت نمی‌کنه...  
چشمام پایین افتادن و نگاهش رنگ عوض کرد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_دویست و بیست و دو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

دلیلش همینه، واقعا دلیلش همینه که اومد خواستگاری من، نه عشقی از قبل تو دلش بود، نه احساسی... تنها دلیلش ترسی بود که میخواست یه زندگی آروم بدون خیانت و ترس هاش داشته باشه و من با کارم ترسش رو برانگیخته کردم و اعتمادشو از خودم سلب کردم.

- تو منو با نوشین مقایسه می کنی؟

- همچین تشبیهی نکردم...



- چرا داشتی می‌گفتی اون با خیانتش بهت زخم زده منم  
همین کارو کردم که تو...

- من گفتم از صمیمی‌ترین دوستِ خودم نارو دیدم،  
می‌ترسم با آدم‌ها ارتباط داشته باشم.

- اونا ذات نداشتن امیریل، کسی که ذات داشته باشه  
اینکارو نمی‌کنه... رفتار من برگرفته از یه اشتباه بود، اونم  
تو حالِ مستی، با همون حال هم اجازه ندادم دست  
کاووس به تنم بخوره ولی تو...

- من با نوشین نیستم حلما نیستم... افتاده دنبالم...  
دنبال زندگی منو تو...  
- باهاش نیستی اما اینجاته.

به قلبم اشاره کردم و به بعد مغزم.

- اینجا هم داری همش به اون فکر می‌کنی. نمی‌تونی از  
سرت بیرونش کنی، اجازه نمی‌دی... منم اینارو حس  
می‌کنم اجازه نمیدم با دختری که با هزار آرزو و دل  
روشنی، پاشو تو خونه‌ت گذاشته این رفتارو بکنی.  
خواستم از کنارش بگذرم و اون مکان دنج و لذت‌بخش  
رو ترک کنم، که دستمو گرفت و نگه‌م داشت.

تضرع و خشم و خواهش از نگاهش سر ریز می شد.

- آره نمی تونم از سرم بیرونش کنم چون تو نمی داری  
بهت نزدیک شم یا لحظه هامو باهات رقم بزنم... تو  
تمام این پنج سال اون کنارم بوده، پا به پام بوده، تو  
هر زمینه ای لحظاتم و خودش ساخته، حتی از  
خصوصی ترین چیزام، چطوری بهش فکر نکنم وقتی تو  
نمی داری من اونارو با تو از ذهنم بیرون کنم؟ با تو  
باشم و هر بار به جای فکر کردن به اون به تو فکر  
کنم...

مکث کرد و نفسی گرفت و با خواهش بیشتری لب زد:  
- من خسته شدم حلما... دو ماهه زنی، اما اجازه نمیدی  
بهت دست بزنم... اجازه نمیدی اونطوری که حقمه  
باهات باشم... حقمی، زنی، زنِ شرعیم... این دیواری که  
بینمون گذاشتی رو بردار... من از این وضعیت خسته ام...  
- می خوای دلیل خیانتتو، سرِ بی توجهی من بذاری؟  
- نه... می خوام بگم من تا حالا بهت خیانت نکردم...  
اما...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_و\_بیست\_وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

مکث کرد، نگاهش تغییر کرد و به حالت حق به جانب گفت:

- نمی‌خوام به خاطر نیازم پام بلغزه به تو و زندگیمون بد کنم... گذشته‌ی منو دور بریز، گذشته‌ی توام تموم شد، الان فقط منو توپیم با این زندگی که باید پایه‌هاشو با گذشته‌مون محکم کنیم.

@shahregoftegoo

در جواب حرفاش تنها سکوت کردم. سکوتی که اونقدر آزار دهنده بود برام و ذهنم در حال فروپاشی و تجدید خاطرات منفی بود که کنار این مرد طی دو ماه سپری کردم.

ماماں چند روز پیش اومد خونه مون و وقتی رفتار سرد منو امیریل رو با هم دید، بهم اخطار داد "نکه یه وقت واسه شوهرت کم بذاریا، تازه ازدواج کردید حریصه، آتیشش تنده، شاید هر ساعت ازت بخواد، کم نداری براش حلما، فردا یکی از اون بیرون به حال دلش رسید، تو رو می زنه کنار میره سرگردون زناى بیرون میشه"

حرفاش بوی هشدار می دادن... با تاسف سرمو تگون دادم و نداشتم حرفم روی زیونم بمونه:

- برات متاسفم... خیلی خیلی متاسفم که داری بی شخصیت بودن تو اینجوری بهم می رسونی... داری واضح میگی اگه با من نباشی میری با زناى دیگه ! برداشتت از زندگی مشترک فقط نیاز و هوسه؟

جوابی که دادم به قدری دندون شکن بود که اون جا خورده ابروهایش رو بالا داد و در سکوت تماشام کرد.

@shahregoftegoo

- پس فرق تو با نوشین چیه امیریل؟

تاسف بار نگاهش پایین افتاد. حرف‌هام بقدری تیز و  
برّنده بودن که اونو سر جای خودش بنشونم.

قبل از این حرف‌ها هم بهش گفته بودم آدمی که اصل و  
نسب نداشته باشه، آدمی که ذات نداشته باشه، سراف  
خیانت میره یا فکر خیانت تو ذهنش میاد، وقتی راه  
منطقی برای ادامه ندادن وجود داره، پس چرا خیانت؟!

آدم در هر لحظه از زندگیش که حس کنه نمی‌تونه با  
طرف مقابلش ادامه بده، یا زندگی براش به بن بست  
رسیده، می‌تونه رابطه‌شو به صورت منطقی کات کنه.  
اون تیکه‌ی واضح کلاممو برداشت کرد و لبشو ناگزیر به  
دندون گرفت.

از بالکن که بیرون رفتم، حتی به خودم زحمت ندادم  
سینی چای‌هارو بردارم و به آشپزخونه ببرم.  
یه راست به اتاق رفتم و بدون در نظر گرفتن وسواسم  
روی تخت دراز کشیدم.

به امیریل فکر کردم و به اعترافاتش که همه بویی از  
خیانت و نامردی می‌دادن.

@shahregoftegoo

برعکسِ تصویری که از زندگی زناشویی، توی دوره‌ی گذشته‌م داشتم، الان که در بطنِ این زندگی قرار گرفتم، می‌فهمم سخت‌ترین دوره زندگی برای هر آدمیه.

اینکه مشکلات رو خوب بشناسیم و کنار هم حلشون کنیم، یا از مشکلات درس بگیریم و بتونیم از بزرگترین مشکلات، یه طرح کوچیک بسازیم.

لحاف رو روی خودم کشیدم. جای خوابم گرم و نرم بود، ولی می‌دونستم اینجا تنها برای من نیست...

خودمم همچین وجدانی ندارم که اجازه بدم اون تمام شب رو توی سرمای بیرون بگذرونه.

بالاخره وارد این اتاق می‌شه و راهش رو به سمت مسیر تخت طی می‌کنه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست\_و بیست و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

من نمی‌تونم تا ابد امیریل رو از خودم دور کنم، نمی‌تونم  
بهش بی‌اعتنایی کنم، اینو هم خوب می‌دونم رابطه‌ای که  
امیریل به شدت دنبالشه، یه روزی از همین روزها بینمون  
رخ می‌ده، چون درکم از این زندگی و وجودِ اون طوری  
هست که بفهمم نمی‌شه تا ابد ازش فرار کرد.

نیازی که اونو وادار کرده برخلافِ غرورش چیزی و بگه که  
شخصیتش رو زیرسوال بیره.

اگه حتی راست گفته باشه و واقعا از نوشین جدا شده،  
امشب با حرفاش بهم فهموند، با مخالفت‌ها و  
پافشاری‌های من، بالاخره بخاطر نیازش دوباره بهش  
رجوع می‌کنه و من اینو نمی‌خوام.

نمی‌خوام همین یه ذره امیدم رو هم برای داشتنش از  
دست بدم.

نمی‌خوام روزی برسه که اون با شرمندگی به چشمام نگاه  
کنه و حالت چشماش اعتراف کنن واقعا بهم خیانت  
کرده.

حسم الان در حد شکه، اما اگه روزی به واقعی بودنش پی  
ببرم، می‌دونم اون روز نفس نخواهم کشید...

اون روز بی‌شک روزِ مرگمه و من عزای زندگی رو می‌گیرم،  
که با لجبازی‌ها و سهل‌انگاری هر دومون، توی دستامون  
واژگون شده.

یک ساعت روی تخت غلت زدم و خبری از امیریل نشد.  
حتی صدای باز و بسته شدنِ درِ بالکن هم نشنیدم تا  
متوجه بشم اون وارد ساختمون شده.

می‌دونم اگه تا چند دقیقه دیگه بیرون بمونه قندیل  
می‌بنده.

تخت رو دور زدم و پالتو و کلاهمو روی تاپ و شلوارِ  
ضخیمم پوشیدم و بیرون رفتم.

طبق حدسم هنوز توی بالکن بود. با همون فیگوری که  
تنه‌اش گذاشته بودم، دست‌هاش توی جیب بودن و با



نگاهش زمین‌های خیس خورده‌ی اطراف رو تماشا می‌کرد، اما خیالش جای دیگه‌ای، غیر از اینجا پرسه می‌زد. در شیشه‌ای بالکن رو باز کردم. سریع برگشت و بهم نگاه کرد:

- نتونستی بخوابی؟

- تو چرا هنوز اینجا پی؟

بی‌حرف نگاهم کرد... با تنگ کردن چشماش و تیزی... دوباره پرسیدم:

- نمی‌خوای بخوابی؟

- کجا باید بخوابم؟

سوالش اینو می‌گفت " وقتی جایی برای خوابیدن ندارم، کجا بخوابم پس "

اح اح چقدر بدم میاد، خودشو به موقعش لوس می‌کنه! - بیا بخواب... حتما خسته‌ای.

منم جواب سوالش رو اینجوری دادم، تا غیرمستقیم بهش بگم جای خوابش کجاست.

منظور حرفمو گرفت و ابروهاش رو یکه خورده بالا داد...  
زل زدنش، هزارو یک معنا داشت که اینجوری چشماشو  
تنگ کرده و ریز و دقیق نگاهم می‌کنه.

من حرفمو بهش زدم، پس دلیلی برای اونجا موندن و  
ادامه‌ی این بحث نمی‌بینم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_و\_بیست\_و\_پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

برگشتم به اتاق و بعد از اینکه لباس‌هام رو در آوردم،  
تصمیم گرفتم مسواک بزنم.

تا قبل از اینکه به این نتیجه برسم امیریل بیاد توی تخت،  
حوصله‌ی مسواک زدن نداشتم، اما حالا...

من کارمو تموم کردم و دوباره روی تخت خزیدم اما  
امیریل هنوز بیرون بود.

حسی بهم نیش می‌زد، شاید اصلاً دلش نخواد پیش من  
بخوابه، شاید همه اینا فیلمشه که اگه رفت با نوشین  
خوابید و به خیانتش ادامه داد، دلیل بیاره تو نخواستی از  
پسِ نیازهای من برییای، منم تا یه حدی می‌تونم صبوری  
کنم.

هزار و یه تعبیر از نیومدنش توی ذهنم چیدم و برای  
هرکدوم هر بار یه ناسزای جدید بهش گفتم.

برای بار دوم نادیده گرفته شدم، برای بار دوم من پیش  
قدم شدم و بهش اعلام صلح کردم و اون درست مثل  
دفعه قبل واکنشش چیزی بود که قلبم آتیش گرفت.

به خودم خرده گرفتم، خودمو تنبیه کردم، عذاب دادم،  
سخت گرفتم، تا اینکه صدای بسته شدنِ در بالکن اومد.

@shahregoftegoo

تکون نخوردم، حتی صدای نفس‌هامم در نیومد و تمام  
تنم مثل یه گوشِ بزرگ پشتِ در اتاق جا مونده بود تا  
حتی قدم‌های امیریل رو بشنوم، که به سمت اتاق میاد.  
چند دقیقه‌ای کوتاه زمان برد تا بالاخره در اتاق باز شد و  
اون در راس نگاهم قرار گرفت.

از نورِ کمی که توی صورتش ساطع می‌شد، تونستم بُهت  
و تعجبش رو حس کنم.

برای اومدن تردید داره و واضحه هنوز باورش نشده من  
بهش اجازه دادم روی تخت کنارم بخوابه.

خب اگه اجازه نمی‌دادم و مثل هر شب سر این موضوع  
ناسازگاری می‌کردم، تکلیفِ جای خوابش چی می‌شد؟  
مخصوصاً که از قبل تمام کمدهارو نگاه کردم و اثری از  
رختخواب ندیدم.

تنها یه پتوی اضافه توی کمد بود و یه بالشت... با اون  
پتو و بالشت کجا می‌تونه بخوابه؟

نامحسوس خودمو کنار کشیدم، تا متوجه بشه برای اون  
جا باز کردم.

قلبم اما چه جوری می‌کوبه!

@shahregoftegoo

این اولین باریه که منو اون قراره روی یه تخت و کنار هم  
بخوابیم و این شروع ضعیف، به گونه‌ای قلبمو درگیر  
کرده که می‌تونم صدای آهنگشو با پردازش بلندی توی  
اتاقم بشنوم.

قدمی جلو اومدم... ظاهرا تردید رو کنار گذاشته... اما هنوز  
پای اومدنش لنگ می‌زنه، چون ایستاد و دوباره توی  
تاریکی بهم زل زد.

شاید منتظر بود بهش بگم بهم ملحق بشه، نگفتم ولی  
در عوض نیمه‌ی لحاف رو از خودم دور کردم تا بتونه  
ازش استفاده کنه.

امیریل که اینو حس کرد، قدم‌های بعدی رو محکم‌تر و  
مصمم برداشت و یک ثانیه بعد با درآوردن کاپشنش روی  
تخت خزید.

سنگینی حضورش که تخت رو تگون داد و دراز کشید،  
قلبمو از هیجان، لرزوند.

بعد از دو ماه و چند روز، این اولین تجربه‌ی نزدیکِ منو  
اونه که روی یه تخت کنار هم دراز کشیدیم.

هر چند با فاصله... ولی قلبم یه جوری می‌زنه که شک  
ندارم اونم مثل من درگیر تپش‌های قلبش شده.

@shahregoftegoo

صدای نفسش توی اتاق پیچید... دم عمیقی که ظاهرا از  
سر آسودگی سر داد.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_وبیست\_وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

طاق باز بود و من، روی پهلو چرخیده بودم و به اون توی  
تاریکی نگاه می کردم، بدون اینکه حتی قدرتِ پلک زدن  
داشته باشم.

@shahregoftegoo

سینه‌مم از تجمعِ نفس‌هام تنگ شده بود و بهمِ حسِ  
خفگی می‌داد.

- چیزایی که بهت گفتم، همش کذب بود، من این زندگی  
رو می‌خوام، این زندگی، همونی میشه که از قبل براش  
تصمیم گرفتم.

با جمله‌ی آخرش حس زورگوییِ کلامش رو داشتم و فکر  
کردم بازم مثل همیشه می‌خواد بهم زور بگه، اما وقتی  
دوباره لب زد:

- دوس دارم هر دو واسه ساختنش تلاش کنیم... بدون  
اینکه اجازه بدیم دشمنامون سر از زندگیمون در بیارن.  
من از قبل تورو انتخاب کردم، چون می‌دونستم زندگیم  
در کنارت کامل میشه، الانم دلم روشنه و مطمئنم  
همین پیش میاد، اما اگه تو نخواستی از ته دلت منو  
ببخشی، این زندگی رنگ و بوی آشتی به خودش  
نمی‌گیره حلما.

فهمیدم این صحبت‌ها پیش مقدمه‌ن... تا همونطور که  
انتظارم می‌ره، اون خودشو بهم نزدیک‌تر کنه.  
بدون هیچ حرفی فقط نگاهش کردم. ولی بعد با این جمله  
افکارش رو بهم زدم :

@shahregoftegoo

- بهتره بخوابی، زیاد رانندگی کردی. خسته‌ای.

یه روزی اون اعلام کرده بود آمادگی شروع این رابطه رو نداره، حالا منم که اینو اعلام می‌کنم.

همونطور که طاق باز بود سرشو به طرفم پیچید و توی تاریکی نگاهم کرد....

نگاهش بقدری براق و طولانی بود که احساسات عجیبی به تنم روونه کرد.

حتی در همین حال هم کم آوردم و نگاهمو پاییم انداختم. اون می‌تونه با این کار کوچیکشم منو بهم بریزه.

نگاهش کش پیدا کرد و این حالت ظاهرا حوصله‌اش رو سر برد، که به آرومی گفت :

- ماها اگه بخوایم زندگی کنیم باید غرورمونو کنار بذاریم... یه سر این زندگی غرورمونه که داریم بیشتر از خودمون بهش اهمیت می‌دیم.

حرفش رو حلاجی نکردم و داشتم بهش فکر می‌کردم که جمله‌ی بعد رو گفت :

- حداقل این به من یکی ثابت شده، در مقابل تو نمی‌تونم با حفظ غرورم پیش برم.

@shahregoftegoo



#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_و\_بسیست\_و\_هفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

بچ‌پچه‌هاش، حالت حرف زدنش و چیزهایی که می‌گفت،  
حتی همین نفسمش و تگون خوردنِ تخت به خاطر حرکتِ  
ناگهانیش، می‌تونستن دست و دلم رو بلرزونن که حتی  
نفس کشیدن برام سخت باشه.

@shahregoftegoo

وقتی خودشو آروم به طرفم سُر داد قلبم طوری صدا داد  
که انگار یه میکروفون روی سینه‌م گذاشتن و صدای بلند  
تپش‌هاش توی اتاق پیچیده.

دستام نامحسوس لرزیدن و اونا رو روی سینه‌م جمع  
کردم.

این نباید برای من معنی داشته باشه، که اون در اولین  
فرصت سعی داره بهم نزدیک بشه تا قلبمو درگیر خودش  
کنه...

من خودمو می‌شناسم، اونقدر بی‌جنبه‌م که اگه امیریل  
یکبار در آغوشم بگیره و مزه آغوشش رو تجربه کنم،  
برای بار دوم منتظر نمی‌مونم تا اون ازم در خواست کنه  
به آغوشش پناه ببرم...

اون میشه مقصدِ همیشگی و نهایی من... و این یعنی  
باختنی که به مرور برای من توی زندگیش اتفاق میفته.

می‌خواستم خودمو عقب بکشم، می‌خواستم تکون بخورم  
تا دستای اون نتونه منو در بر بگیره، اما هیچ اراده و توانی  
در خودم نمی‌دیدم تا سریع بنجیم و ذره‌ای تکون بخورم.

حالا که به حرفاش فکر می‌کنم می‌فهمم معنی حرفایی که  
گفته بود چیه، اون می‌خواد غرورش رو کنار بذاره و با من

@shahregoftegoo

باشه، ولی من که به خاطر غرورم تا الان این رکود و تحمل نکردم، برای من چیزهای مهم‌تری از غرور هستن و تا زمانی که ناگفته و پنهان بمونن، نمی‌تونم با خودم کنار بیام، تا این زندگی رو همین‌طور که هست بپذیرم.

هنوز تکلیف یه چیزایی و با ذهن و قلبم روشن نکردم، یه چیزایی برام گنگ و سوالی مونده و امیریل داره با زرنگی از زیرشون در میره تا حواسِ منو با احساساتم پرت کنه. به محض اینکه نزدیک شد و فاصله‌ی بینمون از بین رفت، قلبم هیچ حرکتی نکرد...

توی تاریکی اونقدر عمیق بهم زل زد تا احساساتم رو از مردمک‌های براق و تیره‌ام لمس کنه و وقتی سکوت‌م به درازا کشید، تصمیمشو گرفت دستاشو به طرف تنم دراز کنه و در برم بگیره.

سریع چیزی به ذهنم نفوذ کرد تا مانعش بشم، تا نتونه با این کارش منو تحت تاثیر بو و آغوشِ مردونه‌ش قرار بده. اینم جزیی از نقطه ضعف‌های منه و می‌دونم با لمسِ آغوشِ امیریل، قافیه رو باختم.

- نوشین میخواد یه چیزایی بهم بگه امیریل، اما واضحه تو نمی‌خوای من اینارو بفهمم.

@shahregoftegoo

در جا ایستاد، از اقدامش ناموفقش، نفسِ بلندش رو  
کلافه توی صورتم بیرون داد و پوستم رو نوازش کرد.  
دمای تنش رو از این نزدیکی به خوبی حس می‌کردم و  
همین‌طور بوی مردونه و مرموزش رو که شامه‌ام رو به  
بازی گرفته بود.

وقتی سکوتش بیش از حد طولانی شد ادامه دادم:

- یه چیزایی هستن که تو نمی‌خوای من بفهممشون، ولی  
مشخصه از نوشین خیلی حساب می‌بری... هر وقت  
بهت زنگ می‌زنه یه جوری هول می‌کنی که انگار ازش  
می‌ترسی... می‌خوام قبل از هر چیزی تکلیفِ منو با این  
قضیه روشن کنی، بعد اگه بدونم چیز مهمی نیست،  
منم پا می‌ذارم رو غرورم و در مقابل یه قدم تو، یه قدم  
به طرفت میام.

حرفمو بهش گفتم، انتظارم از صداقتش و چیزهایی که  
می‌خواستم و بیان کردم.

اونقدر جا خورده بود که جز نفسش هیچ صدایی ازش به  
گوشم نمی‌رسید.

توی اون تاریکی احساساتم بقدری قوی شده بودن، که  
میل شدیدی داشتم به سمتش حرکت کنم و سر توی

@shahregoftegoo

آغوشی بذارم که نه ممنوعه‌ست و نه متعلق به کس  
دیگه‌ایه، اون تنها مال من بود و اگه رازهای پنهانشو برام  
نهان کنه بهتر میتونم این ممالکت رو به هردومون ثابت  
کنم.

بی نفس و با مکث گفت :

- چی میخوای بدونی حلما ؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_و\_بسیست\_و\_هشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

جوابش رو به تندی دادم :

- همون چیزایی که تو و نوشین دارین ازم پنهون می‌کنین... فکر کردی تا حالا متوجه نشدم؟

مکث کرد، مکث کرد و در پایان مکثِ آزاردهنده‌ش گفت:

- چیز خاصی نیست که بخواد ذهن تو مشغول کنه... همون مزاحمت‌های همیشگی‌شه... منم راهشو نشونش دادم تا واسه همیشه بره پی کارش.

- اون که هنوزم داره بهت زنگ میزنه! این یعنی نمی‌خواد بره پی کارش...

دوباره سکوت کرد، من برای حرفام به جوابِ قطعی نیاز دارم، جوابی که بتونه این شک و تردید رو از دلم دور کنه.

من هیچ وقت قانع نمی‌شم با مردی باشم که زن دیگه‌ای به راحتی می‌تونه اون از هر تصمیمی منصرف کنه و به طرف خودش بکشدش.

از اینکه دید مُصرانه روی حرفام ثابت موندم، دوباره به حالت قبلش برگشت و به سقف خیره شد.

وقتی به حد کافی ثانیه‌ها و دقیقه‌ها رو در سکوت گذروند و ذهنش رو برای جواب دادن آماده کرد، جواب داد:

- یه مسئله در مورد کار پیش اومده داره به خاطر یه سری حساب کتاب مسخره و دروغ، ذهنمو به هم میریزه، منم تا میتونم بهش بی محلی می‌کنم، نمی‌خوام به هیچ وجه مزاحم زندگیمون باشه، تا جایی که بتونم سعی می‌کنم اونو از زندگی و آرامشمون دور کنم.

دست خودم نبود که با حالت ریشخند کلمه "آرامش" رو هجی کردم.

کدوم آرامش؟ آرامشی هم بین زندگی من و امیریل وجود داره؟

چیزی از اعماق قلبم سر برآورد، چیزی که می‌خواستم مانع از ادا کردنش بشم، ولی کلمه‌ها اونقدر قوی بودن که اراده منم نتونست مانعشون بشه، وقتی کلمه‌ها روی زبونم نشستند، تازه فهمیدم چی بهش گفتم:

- بعد از این همه مدت که داریم با هم زندگی می‌کنیم، هنوزم فکر می‌کنی نوشین و دوست داری؟

دقیقه‌های زیادی منتظر جوابش بودم، ولی امیریل اونقدر  
به سقف خیره موند، خیره موند تا بالاخره من خوابم برد.  
هیچ جوابی ازش نشنیدم، چرا که اگه می‌شنیدم شاید بهتر  
می‌تونستم با وقایع پیش اومده توی زندگیمون کنار بیام  
ولی اون هیچی نگفت و سکوتش بهم تلنگر زد، اون  
هنوزم نوشین رو دوست داره...

\*

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وبیست‌ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افراد‌بالای‌۲۲‌سال

@shahregoftegoo



صبح که از خواب بیدار شدم، امیریل کنارم نبود و ظاهراً  
زودتر از من تخت رو ترک کرده بود.

به جای خالیش کنارم زل زدم، ملحفه‌ی تخت بخاطر  
خوابیدنش کمی نامرتب بود و نشون می‌داد، تا صبح روی  
تخت غلت زده و درست نخوابیده.

وارد سرویس شدم و وقتی دست و صورتم رو شستم و  
مسواک زدم، به آینه نگاه کردم.

چرا اینقدر دلم به حالِ دخترِ توی آینه می‌سوزه؟  
چی به سرش بردن که تا این حد شکسته‌حال و  
گرفته‌ست؟

من فقط یه زندگی می‌خواستم، یه زندگی آروم و بی‌دغدغه.  
اما حکایت‌م شبیه زن‌هایی شده، که بخاطر خیانت دیدن،  
بارها و بارها به خودشون زل می‌زنن و دنبال کوچکترین تا  
بزرگترین ایرادهای خودشون می‌گردن و در آخر از

خودشون می پرسن "چرا؟"، "چرا اینقدر براش بی ارزش بودم که به جای من کس دیگه‌ای رو دوست داره؟"

"چرا من نتوستم توی دلش جا باز کنم تا نه برای هوسش، بلکه بخاطر آرامشش التماسم کنه تا کنارم باشه؟"

دروم انباشته از حسرت‌ها و آه‌های زیادی بود. من علاوه بر امیریل خانواده‌مو هم از دست دادم.

هیچکس به فکر من نیست، هیچکس حتی براش مهم نیست چی به روز حلما آوردن.

حاج بابا بخاطر آبروی خودشو منو قربانی کرد، بیچاره‌م کرد و من دارم با چشمای خودم ویرون شدنِ غرور و آرامشِ دخترِ توی آینه رو می بینم.

حوله رو با حرص توی صورتم کشیدم.

انگار می‌خواستم با این کار تمام غصه‌ها و بغضِ دخترِ توی آینه رو از صورتش پاک کنم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وسی

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

امیریل توی آشپزخونه نبود. میز چیده شده‌ی صبحانه و ظرف‌های کثیف روی میز نشون می‌داد صبحانه‌ش رو هم تموم کرده و بیرون رفته.

پشت میز نشستم و برای خودم چای ریختم، در حین خوردنِ صبحانه بودم که امیریل وارد ویلا شد.  
منو که دید آروم گفت :

- صبح بخیر.

لقمه‌ای از نون جدا کردم و سرمو تگون دادم:

- صبح بخیر...

@shahregoftegoo

کنار این ایستاد و بعد از مکث کوتاهی، گفت:

- دیشب که بارون بوده همه زمین‌ها خیسن، می‌خواستم  
بیرمت جنگل، ولی با این هوا نمیشه جایی رفت...

می‌خوای بریم جاهای دیدنیش و ببینیم، آگه جایی واسه  
نشستن بود می‌شینیم، نبود هم واسه ناهار میریم  
رستوران... غذاهای اینجا رو باید حتما امتحان کرد...

- باشه... بعد صبحانه آماده میشم.

به جای رفتن، همچنان ایستاد و تماشام کرد.

برای اینکه سکوت بینمون رو بشکنم و چیزی گفته  
باشم، پرسیدم:

- صبحونه خوردی؟

- آره... من صبح زود بیدار شدم، نتونستم بیشتر  
بخوابم.

به طرفم قدم برداشت و اضافه کرد:

- ولی یه جای دیگه همراهیت می‌کنم.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- همراهیتو نخواستم.

- همه از تنهایی خوردن بدشون میاد... نیاز نیست یه چیزایی و به زبون بیاری.

توی لیوانش براش چای ریختم، صندلی کنار کشید و نشست....

حالا که بهم نزدیک شده، واضح بوی سیگارش رو حس کردم.

معلومه بیشتر از اینکه به فضای بیرون نیاز داشته، به سیگار کشیدن نیاز داشته.

شکرپاش رو به طرفش گرفتم، دستش رو بالا گرفت و مخالفت کرد:

- تلخ می خورم.

شکرپاش رو دوباره روی میز گذاشتم و گفتم:

- می خوایم این چند روز بمونیم اینجا؟

- اگه دوست نداری بمونیم میریم یه جای دیگه... الان که روشنه می تونیم یه ویلای بهتر اجاره کنیم.

یک ساعت بعد هر دو از ویلا بیرون رفتیم. بخاطر بارون شدید دیشب، تمام راه هارو بسته بودن، می خواستیم بریم، تالاب انزلی و بعد از اونم کاخ موزه نظامی. داشتم نقشه‌ی اون قسمت ها رو نگاه می کردم تا مسیر رو به امیریل نشون بدم.

زمین های خیس اطراف اصلا اجازه نشستن بین مسیر رو نمی دادن و تنها می تونستیم از جاهای دیدنیش، بهره ببریم.

هواشناسی گوشیم هم بارون شدید دیگه‌ای رو پیش بینی می کرد و باید سریع بر می گشتیم به ویلا.

بعد از سه ساعت و نیم، دور زدن توی تالاب و موزه و نگاه به آثار قشنگی که اونجا بودن و حاصلشون پر شدن گالری گوشیم و عکس های مختلفمون شد، تصمیم گرفتیم تا بارون شدیدتر نشده به ویلا برگردیم. داشتم به عکس های گوشیم نگاه می کردم و نیشم یک بند باز بود که امیریل پرسید:  
- کجا بریم حالا؟ بارون شدیدتر شه گیر میفتیم.

- ما که همه وسایلمونو آوردیم، فوقشم گیر بیفتیم می‌ریم  
یه ویلای دیگه.

- نریم رستوران اول؟

- تو گرسنته؟

در حین رانندگی نگاهم کرد و کوتاه گفت :  
- نه زیاد.

- می‌خوام خودم آشپزی کنم، یا اصلا هر جارو گرفتیم،  
باهاشون حرف بزنیم برامون غذای شمالی درست کنن.  
لبخندی که روی لبش نشست، شکارش کردم و بی هوا  
خودمم لبخند زدم.

- اینجا آدماش خیلی خونگرم، فکر کنم از پس یه زن و  
شوهرِ جوون و تنبل بر میان.

حرفش رو با شیطنت زد. انگار که پشت این حرف هاش  
داره خیلی چیزهارو بهم میگه.

لبخندم رو حفظ کردم و یهویی گفتم :

- اصلا میتونیم همه وسایل ناهارمون رو بخریم، با  
خودمون ببریم، بعد ازشون کمک بخوایم برامون درست  
کنن.

@shahregoftegoo

- بنظرت از کارمون ناراحت نمیشن؟

- خب اینکه یهویی چتر بشیم رو سرشون بعد بگیم  
برامون غذا درست کنن بدتره.

خندید... برای اولین در جواب چیزی که گفتم خندید و  
خنده‌شو بهم نشون داد و بعد از این همه مدت تونستم  
بفهمم وقتی می‌خنده چالِ ریزی روی گونه‌ی راستش  
می‌فته...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست و سی و یک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال



رفتیم مواد خوراکی خریدیم... با مقداری هله هوله و چیزهای دیگه... امیریل می خواست منو بیره یه جا مستقر کنه که بعد بره دنبال تهیه چیزهای مخصوص خودش. وقتی فهمیدم می خواد مشروب بخره، بهش چشم غره رفتم و گفتم:

- هر کاری واسه شما مردها آزاده اما به ما که می رسین هزار تا سوره و آیه برامون می خونین که ثابت کنین کارمون گناهه.

- من مخالف مشروب خوردنت نیستم.. می تونی بخوری... ولی فقط پیش خودم.

- یعنی مخالفتی نداری با این موضوع؟  
نگاهم کرد:

- سرچی؟

- اینکه مشروب بخورم؟

یه جوری گردنش رو کج کرد و سفیهانه نگاهم کرد، که توی خودم جمع شدم و سوالمو چند بار مرور کنم تا بفهمم چی پرسیدم... اما به یکباره گفتم:

- من تو این مدت ندیدم تو نماز بخونی... می‌دونم  
نمیشه کسی رو هم زور کرد تا کاری برخلافِ میلشه  
انجام بده، اما اگه دوس داری بخوری، پیشِ خودم  
راحت باش... مست کردنت پیشِ منه، تلو تلو  
خوردنات، خنده‌هات، دیوونه‌بازیات و شیطنتات همه  
اینارو فقط من می‌بینم.

بالاخره بعد از خریده‌ها یه ویلای جنگلی گرفتیم. ویلای  
تقریباً بزرگی بود و صاحبش، طبقه‌ی بالامون زندگی  
می‌کرد.

امیریل که وسایل رو توی ویلا گذاشت و خیالش از  
امنیت اونجا راحت شد، به من چشمکی زد و گفت :

- تا تو چیزارو بچینی من یه توکِ پا برگشتم.

نمی‌خواستم چیزی بگم تا مسافرت رو برای هردومون  
خراب کنم.

وقتی رفت من خودمو با چیدنِ وسیله‌ها توی اتاق‌ها و  
آشپزخونه سرگرم کردم.

قهوه درست کردم و یه فنجان خوردم و بعد که سرحال  
شدم با انرژی شروع کردم به کار کردن.  
مرغ‌هارو توی ظرفی ریختم تا بشورمشون... کسی صدام  
زد:

- خانم ؟ خانم جان یه دقه میای ؟  
با اینکه جمله‌ی خاصی نگفته بود اما تقریباً لهجه داشت،  
سریع دستامو خشک کردم و بلند گفتم :  
- اومدم... اومدم.

در رو که به روش باز کردم، یه خانم با ظاهر خوش برو  
رو و لبخند گرمی مقابلم بود، با لهجه‌ی نازنینش گفت :  
- خوبی مادر، خوش آمدین.

- ممنون.

- از کجا میاین ؟

- از تهران.

- آقا جان گفت بیام ببینم اگه کاری چیزی داری کمکت  
کنم، یه وقت غریبی نکنی مارجان، فکر کن آمدی به  
فامیلت سر بزنی...

- ممنون خیلی لطف دارید شما.

لبخندم رو با لبخند شیرین‌تری جواب داد و با کنجکاوی گفت :

- این آقا شوهرت بود؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_وسی\_ودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

می‌دونستم حتی اگه جواب ندم، اون از حلقه‌ی روی دستم می‌فهمه متو امیر زن و شوهریم، ولی خب، از بس

@shahregoftegoo

آدم‌های جورواجور به این شهرِ قشنگ سفر می‌کنن، هر  
خیالی توی ذهن مردمش می‌گنجه که ممکنه منو امیر...

- بله ما زن و شوهریم... تازه ازدواج کردیم، در واقع  
اومدیم ماه عسلِ بعد ازدواجمون.

- به به مبارکه... مبارکه مارجان... پس تازه عروسی...  
ایشالا خوشبختی از سرِ زندگیتون کم نشه مادر، خدا  
حفظتان کنه... پس آقاتان کجا رفت؟

هم سعی داشت لهجه‌ش رو حفظ کنه و هم بدون لهجه  
حرف بزنه، من دلم می‌خواست ساعت‌ها کنارم باشه و با  
لهجه‌ی شیرینش برام حرف بزنه.  
برای همین دستشو گرفتم و گفتم :

- یه مقدار خرید داشت، به من گفت تا نهار درست  
کنم برمی‌گرده، فقط یه چیزی...

چشمای مهربونش اول به دستامون، بعد به نگاهم خیره  
شدن و محترمانه گفت :

- جانم؟ چیزی لازم داری؟

- من می‌خواهم یه غذای شمالی درست کنم، راستشو بخواین بلد نیستم، همه موادهای لازمشو هم گرفتم، فقط اگه میشه...

- وای روم سیاه، دختر جان اومدی شهرمون، تو خونه‌مون، مهمانِ مایی، می‌خوای خودت غذا درست کنی، غذای من آماده‌ست میرم بالا...

نداشتم به تعارفاتِ معمولش ادامه بده، سریع توی حرفش پریدم :

- نه من اینجوری راضی نیستم، الانم سر ظهره، نمی‌خوام زحمت بیشتر بدیم، فقط اگه میشه، تو درست کردنش بهم کمک کنی.

با شرمندگی لبش رو گزید و حقیقی‌تر گفت :

- آخه دخترِ قشنگم، من که غدامو درست کردم، حالا یه بشقاب هم برای شما میارم.

- ممنون، اما اینجوری راحت‌ترم... می‌خوام یه خاطره کنار شما هم داشته باشم.

خندید و با مهربونی گفت :

- پس بذار اول برم زیر غدامو کم کنم و بیام.

تشکر رو از پسِ چشمام خوند و با لبخند گفت :

- تو برو مار جان، منم الان میام.

تا اون خانم بیاد من مرغ‌هارو شستم، پیاز خرد کردم و قابلمه رو روی اجاق گذاشتم تا پیازهارو سرخ کنم که با صدای یالله گفتنش و بفرمایید من وارد خونه شد.

یه ظرف غذا هم میون دستش بود که لطف و مهربونیه بیشترش رو بهم رسوند.

به پیشوازش رفتم تا ظرف غذا رو از دستش بگیرم... بوش با چه قدرتی توی خونه پخش شده بود.

- ممنون زحمت کشیدید.

- چه زحمتی... از رو گاز ریختم تو ظرف آوردمش.  
اونقدرم پیر نشدم که اون چهارتا پله رو هن‌هن کنم بیام پایین.

- دستتون درد نکنه...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وسی‌وسه

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نگاهی به ظرف غذا انداختم. یه خورشتِ سبز رنگ بود با تیکه‌های مرغ و گوجه سبزهایی که کنارش بودند.

قبل از اینکه نگاهمو بالا بکشم و چیزی در موردش بپرسم، خودش توضیح داد:

- این شوید قورمه‌ست... یکی از غذاهای اصیل شمالیه...  
با گوشت مرغ میشه درستش کرد، با گوشتِ اردکم میشه، اصلش با گوشتِ اردکه، بچه‌ها که اینجوری درست دارن، من با مرغ درستش می‌کنم. طمع و مزه‌شو خیلی عوض نمی‌کنه...

- دستتون درد نکنه.

@shahregoftegoo



چه بوی خوبی می داد... بیراه نگفته بود امیریل، که  
غذاهای شمال رو حتما باید امتحان کرد...

ظرف غدارو که به آشپزخونه بردم، پشت سرم اومد و  
گفت :

- چی می خوای درست کنی حالا؟

- راستش نمی دونم... تو اینترنت یه سرچ زدم، دیدم  
درست کردنِ آلو مسما از همشون برام راحت تره.

- خیلیم عالیه... آلو مسمارو همه دوس دارن... گوشتشو  
پختی؟

- مرغ هارو گذاشتم تو آب پخته بشن، آخه اینجوری  
نوشته بود.

- خوبه، آلو داری یا برم از بالا بیارم.

- نه همه چی خریدیم... اینجان.

کنار هم شروع کردیم به آشپزی کردن. اسمش مارال بود،  
ولی می گفت همه دوست و آشناهاش، صداش می زنن  
بی بی مل مل.

وقتی گفتم اسمم حلماست، با لبخند نگاهم کرد و گفت :

- حلما... یا حُلما؟

@shahregoftegoo

بی بی مل مل اولین کسی بود که بین اطرافیانم، اسممو درست تلفظ کرد.

در واقع ریشه واقعی اسمم حُلَماست و یکی از القابِ حضرت زینبه "س".

- همه صدام می زنن حلما. اینجوری عادت کردن.

لبختدی به روم زد و گفت :

- حلما... اسم قشنگی داری... میدونی معنی اسمت چیه؟

سرم رو تکون دادم... معنی اسمم به صبور بودن توی این زندگی خیلی شبیه... حلما یعنی شکیبا، صبور بودن، بردباری و من همه اینارو در واقع دارم توی زندگی با خودم یدک می کشم.

بوی پیاز داغ و آلوهای که تفت می داد، همراه با ادویه، پیچیده شدن توی خونه... در حینی که همشون می زد، برام تعریف کرد:

- من سه تا دختر دارم با چهار تا پسر...

ماشاءالله ای گفتم و خندید.

- جوان بودیم و جاهل... بزرگ‌ها تشویقمون می‌کردن،  
ما هم تند تند بچه می‌زاییدیم.

دو استکان چای پر کردم و روی میز گذاشتم، تا در حین  
صحبت کردن، همراهیمون کنه.

- دخترام شوهر کردن، دو تاشونو دادم به گردها، رفتن  
کردستان، دوتای دیگشون هم با فامیل عروسی کردن  
همینجا زندگی می‌کنن، یکی از پسرهام تو منابع گردشگری  
کار می‌کنه، مجرده، ولی اون دوتا رو زن دادم،  
خونه‌هاشونم همینجاست.

- خوشبخت باشن.

تشکر کرد... استکان چای رو با تی‌بگ کنار دستش  
گذاشتم، استکان رو که برداشت، نگاهم کرد و پرسید:

- شوهرت فامیله؟

- بله یه جورایی... برادرِ منم دامادِ اوناست.

- پس دو خونواده گل به گل کردین.

معنی حرفش رو متوجه نشدم...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_دویست و سی و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

دستم رو دور استکانِ داغم پیچیدم و با گنگی نگاهش  
کردم... توضیح داد :

- یه دختر دادین یه دختر گرفتین، ما به این می گیم گل به  
گل کردن.

تا امیریل بیاد، منو بی بی مل مل کلی با هم حرف زدیم و  
حسابی با هم عیاق شدیم.

@shahregoftegoo

خورشت رو خودش درست کرد، منم برنجم رو دم دادم  
و بعد از اون نشستیم پشت میز و با هم گرم صحبت  
شدیم.

بی‌بی‌مل مل در مورد بچه‌هاش گفت، کار شوهرش و حتی  
نوه‌هاش و من تمام مدت به لبخند و صورتِ زیباش زل  
زده بودم و از هم صحبتیش بعد از یه دوره فشرده‌ی  
قرنطینه، حسابی لذت بردم.

امیریل که اومد و مارو کنار هم دید، توقع داشتم رو ترش  
کنه، یا اخمی چیزی، اما با لبخند نگاهمون کرد و کتش رو  
از تنش درآورد و آویزون کرد.

یه پسر بچه به درِ ویلا زد و بی‌بی‌مل مل رو صدا زد، بی‌بی  
مل مل هم که بخاطر اومدنِ امیریل خجالت می‌کشید، تا  
صدای پسر بچه روشنید سریع بلند شد و گفت :

- نومه، اومده دنبالم... برم... برم که بهشون ناهار بدم  
مادر...

حسابی ازش تشکر کردم، حتی دست‌های پر مهرش رو  
هم بوسیدم و اون با گفتنِ " خجالت‌م نده مادر، مگه برات  
چیکار کردم، من همین بالام هر وقت چیزی لازم داشتی

صدام بزن" و با کلی دعای خیر، مارو تنها گذاشت از ویلا بیرون رفت.

وقتی در رو بستم و پیچیدم، امیریل ایستاده بود و مثل ذره بینی منو آنالیز می کرد.

اون خط لبخند هم برای خودش حسابی حرف داشت. شونه مو آروم بالا دادم و اخم تصنعی کردم:

- چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

- نیومده زود با همه دوست میشی.

با اینکه برقِ نگاهش رو دیدم و حتی متوجه شدم، حرفشو از روی تمسخر یا حالت بدی نگفتی، ولی چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم :

- اومدیم مسافرت، اینجا که دیگه زندانیت نیستم... دوس دارم با آدما حرف بزنم، بگم، بخندم، حذاقل واسه سه روزی که از خونهت دورم، مثل خودِ واقعیم رفتار کنم.

- خودِ واقعیت اینقدر مهربونه که زود با آدم‌ها مچ میشه؟

داشتم می‌رفتم که یهو با حرفش ایستادم و برگشتم به  
طرفش.

به مهربون بودنم شک داره؟ یا از قصد و با معنا و  
مفهوموی اینو گفته تا به من تلنگر بزنه، همچینم مهربون  
و خوش اخلاق نیستم، که اون بیچاره داره توی شلوارش  
کپک می‌زنه.

نگاهمو گرفتم و بدون حرف به آشپزخونه رفتم...

به خورشت سر زدم و صداش زدم:

- قهوه درست کردم، می‌خوری؟

جوابش رو در حالی شنیدم، که ته دلم از صداش فرو  
ریخت... پشت سرم بود، پشت سرم و نفسِ آرومی گرفت  
و گفت:

- می‌خورم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست و سی و پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

رمق به سرعت نور از دستام رفت و بالای سرِ قابلمه،  
ملاقه به دست ایستادم.

دلم گواهی داد... یه گواهی، شبیه دیشب که هر آن  
منتظر بودم دستاش جایی از تنم رو محصور کنن و  
حالا...

نفس هام منقطع شدن و سینه ام از حبسِ نفس هام  
سنگین شد.

نگاهم میخ شده بود به قابلمه، ولی ثانیه هارو  
می شمردم...

برای هر احتمالی، هر خیالی، هر تصویری از لمسِ دستای  
اون.

@shahregoftegoo



سینه‌ام بالا و می‌رفت و تپش‌های قلبم، انگار داشتن،  
خیالِ کثیف و شیطانیِ منو به گوشِ امیریل می‌رسوندن.  
خیالی که علیرغم دلخوری‌م از این مرد، گاهی به سرم می‌زد  
و منو شیفته‌ی لحظاتِ شیطانی می‌کرد، که تنها  
بازیگرهای اون نمایشِ شیطانی من بودم و امیریل.  
دست‌هایش که روی پهلوهام نشستن، نفس حبس شده‌م  
بی‌اراده بلند و صدادار از دهانم خارج شد.  
واکنشی که نشون ندادم و همون‌طور منجمد شده  
ایستادم، جسارتش رو بیشتر کرد و از پشت بهم نزدیک  
شد و جای دستاش به سمت شکمم تغییر جهت دادن.  
نه من حرف می‌زدم، نه خودش، و اون داشت در سکوت  
لحظه‌ها رو رقم می‌زد.  
دست دراز کرد و ملاقه رو از دستم گرفت و کنار  
گذاشت.  
دستام که آزاد شدن، پنجه‌هاشو میون پنجه‌هام فرو برد  
و تنش رو کامل بهم چسبوند.

طوری محصورِ تنش و داغیش قرار گرفته بودم، که نفس کشیدن از خاطرَم رفت.

قلبم از هیجانِ زیاد مثل اسب بخار می کوبید و زیر زانو هام خالی شدن.

نفس هاش رو کنار گردنم حس کردم و بی تابي تنم و شورِ بدنم اوج گرفت.

یه گوشه از ذهنم بهم هشدار می داد پس بزنم، اما تمام تنم در این لحظه گیر افتاده بود و اعتراف می کرد دوس داره این صحنه هارو تجربه کنه، تا انجمادِ درونم رو کم کنن.

زندگی من کم از سیری نیست، زندگی که فقط سرما و یخ زدگی توش نهفته ست، من به گرما نیاز دارم، به حرارتی که بتونه یخ های بینمون رو آب کنه و راه کنار اومدن رو به هردومون نشون بده.

لاله ی گوشمو میون لب هاش گرفت و بوسیدم، نفسِ بلندی کشیدم و چشمامو بستم.

دستامون رو که قفل شده میون هم بودن، روی سینه م جمع کرد و زیر گوشم پچ پچ کرد:

- کافیه تو بخوای، تو بخوای حلما، بعد می شم همون  
مردی که انتظارت میره، قول میدم زندگی بهتری برای  
هردومون می سازم.

در این لحظه قول و قرار نمی خوام و ای کاش دکمه ای بود  
تا اونو بزنم و برای یک ساعت، تمام احساساتِ خودم و  
امیریل رو خاموش کنم و تنها به همین لحظه فکر کنم.  
همین لحظه که نوازشِ دستاش رو می خوام، بوسه هاش،  
گرمای نفس هاش و هر چیزی که می تونه پرشورترین  
لحظه ی عمرمو بسازه.

من به اون مدیون نیستم ولی اون، بیشتر از یه رابطه ی  
پرشور به من بدهکاره.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_دویست و سی و شش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

دیگه بی تحرک نموندم و خودداریم رو کنار گذاشتم...

منم در این لحظه حقم و می‌خوام، می‌خوام بهش نشون بدم، تنها اون نیست که دوست داره این زندگی یه آغاز دوباره و بهتر داشته باشه.

توی بغلش چرخیدم و پا گذاشتم روی تمام حس‌هایی که قصد داشتن دست و پاهام رو ببندن و منو منع کنن.

امیریل پیچیدنم رو بد برداشت کرد و منتظر بود دستامو روی سینه‌ش بذارم و اونو از خودم دور کنم. چون سریع گفت:

- یه شات بهت بدم آرام بشی؟

من نه به مشروب نیاز دارم، نه به چیزی که بخواد به صورت فیک و تصنعی احساساتم رو مغلوب کنه.

تصمیمم رو گرفتم و با پا بلندی کردنم بهش نشون دادم، به چی بیشتر نیاز دارم.

ثانیه‌های بعد رو به خاطر ندارم... فقط می‌دونم از بوسه  
یهویی امیریل طوری مست و مدهوش شدم که سریع  
دستامو دور گردنش بند کردم تا نیفتم.

مات شدم، مست شدم و در جوابِ بوسه‌های تند و  
داغش روی لبم، که انگار داشتن روی قلبِ سیاهم ماله  
می‌کشیدن و خرابی‌هارو آباد می‌کردن، فقط لب‌هامو به  
سستی تگون می‌دادم.

قلبم مثل یه حبابِ بزرگ توی سینه‌ام جمع شد و صداش  
قادر بود گوشِ فلک رو کر کنه.

با یه حرکت سریع بلندم کرد و منو به قسمت دیگه‌ای  
برد و وقتی کمر و بدنم جای دیگه‌ای قرار گرفت، کم‌کم  
دستامو از دورِ گردنش شل کردم.

صورتش درست جلوی صورتم بود و با چشمای بسته می  
بوسیدم.

می‌بوسیدم و من رنگ عوض می‌کردم.

می‌بوسیدم و من بی‌اختیارتر می‌شدم.

می‌بوسیدم و صداها‌ی نفس‌هام به قدری بلند شدن که  
هیچی جز اونو، این لحظه رو، نمی‌خواستم.

در سکوتی که هردومون پیش گرفته بودیم، به جز  
نفس هامون و صدای اوم اومی که از سر لذت و  
بوسه هامون سر می دادیم، آهنگ زنگِ موبایلِ امیریل بهم  
دهن کجی کرد.

فکرمو متمرکز کردم تا به خودش جرات نده، جای  
دیگه ای پرت بشه.

حتی اگه امیریل بهم خیانت کرده باشه، یا اونی که الان  
داره به گوشیش زنگ می زنه، نوشین باشه، باز هم دلم  
نمی خواد با فکر به اونا خوشی این لحظه رو از خودم دور  
کنم.

دکمه های پیرهنش رو یکی یکی باز کردم و بهش آوانس  
دادم تا برای چند دقیقه فقط به من فکر کنه.

دست خودم نبود... هیچی در اون لحظه دستِ خودم  
نبود... شاید بعد از این ماجرا خودمو نهیب کنم چرا به  
امیریل اجازه دادم، با وجود چیزهایی که هنوز سر بسته و  
خونده نشده بینمون باقی موندن، بهم مغلوب بشه،  
شاید برعکس، خودمو به خاطر امروز و این اتفاق  
یهویی تشویق کنم.

@shahregoftegoo

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_دویست\_وسی\_وهفت  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

شبه صوتی که با سستی از بین لبهام خارج شد، شبیه این بود که اونو تشویق کنم ادامه بده.  
و امیریل در جوابم با شور پچ زد:  
- جان؟

دکمه‌ی آخر پیرهنش رو که باز کردم، سر انگشت‌های داغم رو روی سینه‌ش گذاشتم و برای اولین بار پوست برهنه‌ی این مردو لمس کردم.

@shahregoftegoo

مردی که مالِ من بود، شریکِ زندگیم بود و من یه روزی  
با خودم وعده گذاشتم، تمام تلاشمو می‌کنم تا زندگیمو  
کنارش بسازم.

سینه‌ش به قدری داغ و ملتهب بود که گرماش به منم  
سرایت کرد و توی آتیشش سوختم.

یک آن متوقف شد و لب‌هاش رو از روی لبم برداشت و  
سنگینیش رو از روی تنم کم کرد.

نگاهش حالتی بود که نتونستم ازش سر در بیارم، فقط  
این جمله رو ازش شنیدم، شنیدم و جنون بهم دست  
داد...

شنیدم و با دیوونگی به سینه‌اش چنگ انداختم.  
وقتی گفت :

- اینجا نه حلما جان... رو تختِ خودمون، تو خونه  
خودمون، جایی که کسی قبل از ما اونجا نبوده باشه،  
نمی‌خوام رو تختِ دیگرون کارمونو انجام بدیم.



دنیا روی سرم خراب شد و انگار کسی آب یخ روی تنم  
خالی کرده تا من به یکباره از همه اون احساساتِ قشنگ  
و اوج گرفته دور بشم.

روی سینه‌ش و شونه‌هاش مشت زدم... کنارش زدم، اونو  
از خودم دور کردم و تازه متوجه شدم روی کاناپه دراز  
کشیدم...

منو نبرده روی تخت... منو روی کاناپه گذاشته، تا  
وسوسه نشه عشق بازی کوتاه مدتش رو به سمت  
دیگه‌ای بکشه.

خودمو مچاله شده روی کاناپه در بر گرفتم...  
یقه‌ی لباسم رو که کامل عقب زده بود تا به قسمت‌های  
ممنوعه‌ی تنم دست بزنه، جمع کردم و در سکوت اشک  
ریختم.

چی شد یهو عقب کشید؟

چی شد که نخواست این رابطه رو با من کامل کنه؟  
حتما بخاطر اون تماس بود که چشماشو روم بست و  
سریع عقب کشید.

این دومین باریه که در این لحظه منو پس می‌زنه.

@shahregoftegoo

این دومین باریه که غرورمو له می‌کنه و من با یه جسمِ  
خرد شده مقابله می‌کنم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست و سی و هشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

با دکه‌های باز شده پیره‌نش، که جنایتِ کثیفِ  
دست‌های من بودن، جلوی پنجره ایستاده بود و برای  
فروکش شدنِ احساساتِ داغش سیگار دود می‌کرد.

@shahregoftegoo

گوشیش دوباره زنگ خورد و اون بی توجه به صداش،  
برگشت به من نگاه کرد.

یه نگاه ممتد و طولانی و فرو ریخته.

- چته؟ چرا اینجوری می کنی؟ من گفتم اینجا نه... بریم  
خونه خودمون... دوس ندارم اولین لحظه مون تو  
خونه های دیگرون باشه.

نیشخند زدم... از نیشخندم عصبی شد و صداش رو بالا  
برد:

- همه چی و به منظور می گیری... واسه همه چی حرف در  
میاری... الان چی گفتم که نشستی داری گریه می کنی؟  
بی طاقت صدام زد:

- حلما بگو من چی گفتم؟ خدایی چی گفتم؟ جز اینکه  
گفتم بریم خونه خودمون اینجا نه؟ منم دارم  
می سوزم، از اینکه نمی تونم با زخم باشم دارم آتیش  
می گیرم... اون موقع که باید به آب و آتیش بیفتی، مثل  
یخ می مونی، اومدی اینجا هورمونات گل کردن!

حرفش توی گوشم زنگ می‌زد. چرا نخواست با من  
باشه؟ چرا تا به مرز این رابطه پیش می‌ریم، یهو همه چی  
خراب میشه و دوباره بر می‌گردیم، سر جای اولمون؟  
- حلما؟ به من نگاه کن.

صداشو پایین آورد و آروم پرسید:

- واقعا می‌خوای اینجا باشه؟ من به جهنم، تو دلت میاد  
رو تخت دیگران انجامش بدیم؟

- منو به حالِ خودم بذار.

تاسف بار سرشو تکون داد :

- بخدا بچه‌ای... فکر کردم دختر عاقلی هستی، اونقدر  
بچه‌ای که درک نمی‌کنی منظورم چی بوده.

- اون... اون زنگ زد به گوشت توام یهو رم کردی،  
فاصله گرفتی.

- اون؟ اون کیه؟ اون چه خریه که با زنگش من از زخم دور  
بشم؟

صدای بلندش هم نتونست غصه و درد روی سینه‌مو کم  
کنه.

با بغض ریشخندی زدم که یهو داد زد:

@shahregoftegoo

- به قرآن یه کاری می‌کنی، نیومده پاشم همه وسایل و جمع کنم برگردیم همون خراب شده‌ی خودمون، تا بهت ثابت کنم، حرفِ من منظوردار نبوده... من تورو به خاطر نوشین پس نزد... به ولا واسه خاطر هیچکس عقب نکشیدم... گفتم اینجا نه... اینجا خونه‌ی ما نیست... من دلم می‌خواد تو خونه‌ی خودمون باشیم.  
- دروغگو.

نعره زد:

- دروغ نگفتم... پاشو جمع کن خودتو، نشسته بی دلیل واسه من گریه می‌کنه... نوشین کیه که باید همش تو بحثامون قاطی شه؟

تا گفت نوشین کیه، برافروخته از روی کاناپه بلند شدم و به طرفش رفتم. مقابلش که ایستادم داد زدم :

- نوشین همونه که شده بلای زندگیم... شده کِرم تو مغزِ تو... شده بختک رو سینه‌ی من... اصلا باهات چیکار کرده، چی می‌خواد به من بگه که تهدیدت کرده نذار به گوشِ حلما برسونم؟ اون چیه که هم تو داری ازم مخفیش می‌کنی، هم اون داره باهاش تهدیدت می‌کنه؟

@shahregoftegoo

صورتش به حالت عجیبی دراومد و یکه خورده گفت:

- گوشیمو چک می کنی؟

با اینکه از حرفش خجالت کشیدم ولی خودمو نباختم و داد زدم:

- اگه ریگی تو کفشت نبود تا گوشت زنگ خورد منو پس نمی زدی، الکی بهونه بیاری خونه خودمون...

- حلما... حلما، به خدا به جانِ مادر من منظوری نداشتم.

بازو هامو گرفت و تکونم داد و به آرومی گفت:

- من فقط گفتم خونه خودمون، نمی خواستم اینجا باشه... منو با این حرفا محکوم نکن، منو دیوونه نکن، که همین الان مجبور بشم پا بذارم رو قانون هام...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_وسی\_ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

نفس نفس زدم و کمی آروم‌تر شدم... شاید واقعا  
منظوری نداشته... آگه نمی‌خواست پس چرا اونجوری  
بهم مغلوب شد... چرا وسوسه‌م کرد... می‌خواست چی و  
امتحان کنه، منو؟

منو محک بزنه...؟ آره حتما همینه، می‌خواست کم کم  
دلمو بدست بیاره، منم عین ندید بدیده‌ها آویزونش  
شدم و ازش خواستم ادامه بده، در حالی که اون اصلا  
قصد ادامه دادن نداشت.

از خودمو رفتارِ یهویییم خجالت کشیدم... الان پیش  
خودش فکر می‌کنه من چقدر ح\*شری‌ام که با یه اشاره  
زود وا دادم و ولش نکردم.

حماقت عجولانه‌مو به روی خودم و اون نیوردم و با  
خشم طغیان‌شده‌ای دستمو به سمتش دراز کردم :

- یه سیگار بده.

پوف نفسش رو بیرون داد و نگاه تندش رو بالاخره ازم گرفت و یه نخ سیگار از پاکتش در آورد، هوز اونو به سمتم نگرفته بود، که از دستش قاپیدمش و منتظر فندک شدم.

خودش فندک زیر سیگارم گرفت و تا کام گرفتم، شروع کردم به سرفه زدن.  
آهی از تاسف کشید و گفت :

- تو مثل یه رمز می مونی، نمی تونم کشف کنم... اصلا نمی دونم باید چیکار کنم تا تورو از سوتفاهم ها دور نگه دارم.

- هنوز جوابِ سوالمو ندادی، بیخودی حواسمو پرت نکن.

- توام هنوز بخاطر بیشعوریت عذر خواهی نکردی که بدون اجازه سرِ گوشیم رفتی.

پک دیگه ای به سیگار زدم و پوزخند زدم:

- پس می خوای همه چی و به نفع خودت حل کنی !  
نگاهم کرد، نگاه کرد و با ریشخندی گفت :

- این به اون در... دیگه حق نداری سرِ گوشیم بری.

@shahregoftegoo



تهدیدآمیز گفت و نگاهش رو روی لب‌هام و سیگاری که  
بینشون قرار داشت، ثابت نگه داشت.

همین چند دقیقه پیش طوری منو بوسیده بود که طاقت  
از کف دادم و خودمو براش به حراج گذاشتم، ولی بعد  
فهمیدم، با این امیریل، باید مثل خودش رفتار کنم.

آبِ دهانش رو با تکون خوردنِ سیبک گلوش پایین  
فرستاد و خریدارانه به سر تاپام نگاه کرد.

انگار نه انگار شوهرمه... طوری نگاهم می‌کنه، من رنگ  
می‌بازم.

با خجالت موهای نامرتبم رو از کنار گوش‌هام عقب زدم  
و چشم غره‌ای به نگاه دریده‌ش رفتم.

نسبت به هر زمانِ دیگه‌ای، رنگ و روش تازه تر شده و  
حسِ سرزندگی رو توی نگاهش می‌بینم.

حتما بخاطر وا دادنِ منه و از اینکه رامش شدم و اجازه  
دادم بهم دست بزنه، خوشحاله که تونسته بالاخره دلمو  
بدست بیاره.

با زمزمه ریزی لب زد :

- بشین اینجا برم برات یه چیز شیرین بیارم... رنگت زرد شده.

با حرص گفتم :

- از بس تو حرصم میدی.

پوزخندی شبیه لبخند زد و طوری گفت:

- بخاطر هورموناته...

از خجالت آب شدم و لبمو گزیدم.

نفسی گرفت و آمرانه گفت :

- کارِ بدی نکردی... خجالت کشیدن نداره... من

شوهرتم... کافیه فقط لب ترکنی.

از این زمزمه‌اش بیشتر خجالت کشیدم و علاوه بر گزیدنِ لب‌هام، نگاهم پایین دوختم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وچهل

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افراد‌بالای‌۲۲‌سال

@shahregoftegoo

رفت با یه لیوان شربت برگشت پیشم و وقتی لیوان رو  
مقابلم گرفت، پرسید :

- می‌خوام بساطمو پهن کنم، توام می‌خوری برات یه  
شات بذارم؟

جوابم فقط نگاه به چشمای شیطونش بود....

چشمایی که از تاثیر اون عشق‌بازی کوتاه، براق‌تر و  
حریص‌تر شدند و خوشحالیشون رو فریاد می‌زدن.

- بهتره بخوری، می‌خوام باهم یه مذاکره فیزیکی دو سر  
سود داشته باشیم.

منظورش رو نگرفتم... چشمکی زد و طوری از کنارم رد  
شد که دستش شکم و پهلوم رو لمس کرد و رفت.

شکم یهو منقبض شد و سینه‌م به سمت جلو بالا  
اومد...

لعنتی عوضی... مگه الان نگفت نمی‌خواد اینجا انجامش  
بده، پس منظورش از مذاکره فیزیکی دو سر سود چی  
می‌تونه باشه؟

امیریل که به سمت سرویس رفت، سریع از موقعیت  
استفاده کردم و به طرف گوشیش پا تند کردم، همین که  
به گوشیش رسیدم و چکش کردم، حرفِ لاتینِ اِن مثل  
ضربه فنی به مغزم ضربه زد...

این زن چی از جونِ امیریل و زندگیم می‌خواد؟  
باید خودم ازش سر دربیارم... اگه امیریل می‌گه باهاش  
ارتباطی نداره، پس چیزایی هستن که اون داره باهاشون  
امیریل رو تهدید می‌کنه.

چیزهایی غیر از حساب و کتابِ کاریشون...  
صدای باز شدنِ در سرویس رو که شنیدم، صفحه رو  
بستم و به هوای سر زدن به غذا به طرف آشپزخونه  
مسیرم رو کج کردم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_دویست\_و\_چهل\_ویک  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

پشت پنجره اتاقم ایستادم و قهوه مو مزه مزه کردم، با هر  
جرعه‌ی این قهوه، انگار تلخی روزهای گذشته‌ام برام  
تداعی می‌شد...

روزهایی که خاطره مسافرتم کنار امیریل و لحظاتی بود که  
کنارش سپری کردم.

@shahregoftegoo

از اون روزی که بهم گفت توی مشروب خوردن  
همراهیش کنم تا بتونیم با هم یه مذاکره دو سر سود  
داشته باشیم، تنها به اون لحظه فکر می‌کنم.  
حالی که بعد از اون هردومون تجربه کردیم.

من مست شدم، اون مست شد و با پچ‌پچ‌های اغواگرش  
ذهنمو به بازی گرفت و من متوجه نشدم، چی در پسِ  
نگاه شیطانیشه.

کنارم نشسته بود و دستش رو از پشت کمرم رد کرده و  
منو تقریبا در برش نگه داشت و تند تند شاتم رو پر  
می‌کرد و به خوردم می‌داد.

من بی‌جنبه هم با خنده‌های بلند و عشوه‌گرم، داشتم به  
پچ‌پچ‌های وسوسه‌انگیزش جواب پس می‌دادم.

شاتِ آخر رو که به دستم داد، کنار گوشم زمزمه‌ای  
کرد... زمزمه‌اش یه درخواستِ شهوت‌برانگیز و کاملا  
خصوصی بود.

نگاهش کردم، برقِ توی چشماش، اونو به طرز لعنتی،  
شبه شیطان جلوه می‌کردن.

لبخندی زد و آروم گفت :

@shahregoftegoo

- بهم نشون بده، تو مهمونی میخواستی با یاد من چیکار کنی... میخوام ریز به ریز حرکات و ببینم و در حالیکه داری توی آتیش میسوزی، فقط منو صدا بزنی.

با گنجی به لبهاش و ادا کردنِ هر کدوم از کلماتش زل زدم و داشتم به این فکر می کردم، توی مهمونی قرار بود چیکار کنم...!

یهو دستمو گرفت و از جا بلندم کرد:

- همونطور که تو بهش نیاز داری، منم میخوام ببینم چطوری از پسِ این کار برمیای... بهم نشون بده چقدر روی بدنت شناخت داری حلما.

میون اون شور و هوسی که با حرفاش بهم سرایت کرد، منظورِ حرفِ بی پرده و اغواگرش رو فهمیدم و به سستی لب زدم:

- تو یه عوضی امیریل... اینو قبلا هم بهت گفته بودم.

با لذت و تفریح خندید. مشتِ بی جونی روی شونه اش زدم که باز هم خندید و لحظه ای به خودم اومدم، که منو به سمت اتاقی برد و روی تخت افتادم...

با اون پاهای بی‌جون محال بود، خودم مسافت پذیرایی تا  
اتاق رو طی کرده باشم.

خودش مقابلم ایستاد و منتظر نگاهم کرد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست و چهل و دو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

با این فیگور که یه دستش شاتِ مشروبشو نگه داشته  
بود و اون یکی دستش توی جیبش بود، با دکمه‌هایی که از  
سرِ سینه‌ش باز مونده بودن و سینه‌ی پهنش رو بهم  
نشون می‌دادن.

@shahregoftegoo



سرش رو از حد معمول بالا گرفت و دستور داد :

- شروع کن حلما.

اونقدری گیج نبودم که نفهمم اون ازم چه انتظاری داره... ولی خودم رو به گیجی زدم تا فیلمی که توی سرم در حال پردازش بود ، به اکران بذارمش.

روی تخت دراز کشیدم و وانمود کردم به حرفش اهمیت دادم.

اما در واقع می خواستم به جای اینکه اون از زیر زبونم حرف بکشه یا عکس العمل هام رو کِش بره، من از زیر زبونش حرف بکشم و بفهمم دلیل ارتباط دوبارهش با نوشین چیه؟

همونطور که خیره شده بود بهم و جام مشروبش رو مزه مزه می کرد، با دست بهم اشاره کرد، لباس هام رو در بیارم.

با تایید سرم رو تکون دادم و زمزمه کردم :

- تو می خوای مقابل تو، اینکارو انجام بدم؟

محکم گفت :

- انجامش بده... زود باش.

@shahregoftegoo

با لوندترین لحنی که از خودم سراغ داشتم، نفسِ بلندم  
رو بیرون دادم و روی تخت کش و قوسی به تنم دادم تا  
قوس کمرم از تخت فاصله بگیره و انحنای جذابِ بدنم،  
پهنای تخت رو محصور کنه.

باید زجرش بدم همونطور که اون منو زجر می‌ده...

فکِ امیریل منقبض شد و نگاهش، هات‌تر از تمام  
اندام‌های بدنش و زیرلب چیزی زمزمه کرد.

پس اون می‌تونه به لوندی‌های منم واکنش نشون بده!  
آروم و نفس زنان گفتم:

- داری واسه دیدنِ اندامِ زنت، لحظه شماری می‌کنی  
امیریلِ ستوده.

تک‌خنده ای زد:

-بزودی مالِ خودم میشه.

با غرور و نفرت لب زدم:

- از دستش دادی... دیگه اجازه نمی‌دم غرورمو بشکنی.

- بهت گفتم مجبوریم تا خونه صبر کنیم. نمی‌خوام تو این  
خونه، هیچ نشونی از تو باقی بمونه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_دویست\_و\_چهل\_وسه  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

اشاره‌ش به رابطه‌ی اولمون اونقدر دقیق بود که بفهمم  
چی می‌گه. اون نمی‌خواد ردی از خونِ باکرگی من اینجا  
باشه، ولی من در جستجوی رازش، اونو به چالشِ  
خودش، دعوت کردم:

- می‌خوای این مذاکره‌ی بزرگ و از دست بدی امیریل؟  
چرا وقتی خودت هستی، دوس داری فقط اسمتو به  
زبون بیارم؟

@shahregoftegoo

جرعه‌ی دیگه‌ای از نوشیدنیش مزه مزه کرد... نگاهش تمام زیبایی‌های تنم رو رصد کرد و هر چقدر به تن و بدنم چشم می‌دوخت، اون فکِ خوش تراشش انقباضِ بیشتری می‌گرفت.

مردونه‌هاش همه سربرآوردن، حتی از روی لباس‌های تنش هم فهمیدم، امیریل رو به چه حالی کشیدم به چه حالی که برخلافِ حرف‌هاش، به ثانیه نکشیده، لعنتی زیر لب گفت و جام رو محکم روی میزی کوبید و روی تخت اومد.

دستاش که روی تنم نشست، دکمه‌هاش رو باز کردم و اون حصارِ مزاحمِ روی سینه و بدنش رو کنار زدم. فقط قبلش نیاز دارم بفهمم چی بین خودشو نوشین حل نشده باقی مونده، که اون به خودش جرات داده سر از زندگیم دربیاره !!

روم خیمه زد و پچ‌پچ ریزش، تمام خواسته‌هامو ترغیب کرد تا به سینه و گردنش چنگ بندازم.

- پس تو می‌خوای هر چه زودتر مالِ امیریل بشی !

سرم رو با تایید تکون دادم... در واقع اینو همیشه می‌خواستم... اون لحظه هم خواستم که پاهامو بیشتر از هم فاصله دادم و وقتی اون بین پاهام جا گرفت و شروع کرد به بوسیدنم، هدفم شد روندنِ کابوسِ زهرماری نوشین، از سرِ اون و از سرِ زندگیمون، اما اول پرسیدم...

کسی به درِ اتاقم زد و منو از اوهامِ اون خاطره بیرون کشید....

خاطره‌ای که شبیخون می‌زد به قلبم و روحم و احساساتم رو در هم می‌شکست.

نگاهم به منشیِ آقای باورپور بود ولی هنوز ذهنم، در پسِ اون خاطره و صدای امیریل موج می‌زد، امیریلی که اون شب از زیربونش حرف کشیدم و اون توی مستی اعتراف کرد، چقدر به نوشین علاقه داشته، چه روزها و شب‌هایی که با هم سپری نکرده بودن، چه خاطراتی که با هم نداشتن.

اعتراف کرد رشته‌های مغزش، هنوز تحت الشعاعِ اون روزها و خاطراتش با نوشینه.

اعتراف کرد عاشقش و می‌خواد با وجود من خاطرات اون  
زن رو دور بریزه و به من دل ببنده، در حالی که رغبتش به  
من شبیه میوه‌ای هست که نمی‌تونه اونو به جای  
وعده‌ی شام لذیش جایگزین کنه.

اشتهاش به من فقط در حدِ همون میوه بود و من اینو با  
تمام وجود حس کردم و لحظه‌ای این بهم ثابت شد که  
اون حتی با منم، به اون زن فکر کرد...  
به اون زن...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست و چهل و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

توی اون سور و سات و بوسه‌ها و میون اوج و نیازش،  
وقتی اسممو صدا زد "نوشین" قلبم گرفت و تنم یخ  
بست.

هیچی از اون دقیقه‌ها به یاد ندارم، فقط می‌دونم توی  
اون ساعت من مُردم... مُردم که امیریل هم تا چند ثانیه  
فقط شوکه به صورتم زل زد...

مُردم که به دقیقه نرسیده از روم کنار رفت و پشیمون و  
نادم سعی کرد گندش رو توجیه کنه...

" حلما، حلما بخدا اشتباهی گفتم، من... من نمی‌دونم  
چی شد"

مُردم و هر چقدر عذرخواهی کرد، خودشو به درودیوار  
کوبید من نشنیدم... نشنیدم چون تنها اون اسم مغز و  
گوشمو پر کرده بود...

خاطره‌ی مسافرتِ نحسم، دوباره با اون اسم زهرمارم  
شد...

اون خاطره که هر دو آماده بودیم، تا قفلِ این تلخی‌ها و دوری‌ها رو بشکنیم، و یه زندگی آروم و کنار هم تجربه کنیم.

ساعت‌های بعد همه چیز مثل هوای سرد و گرفته‌ی اونجا، سپری شد و فردای اون روز امیریل تمام وسایل رو جمع کرد و دوباره برگشتیم تهران.  
خونه‌ی مخوف و پر رمز و رازمون.

با صدای منشی که گفت :

- آقای باور پور تماس گرفتن، گفتن شما برید خونه، خودشون دارن میان آتلیه کارهای آتلیه رو انجام میدن.

از گذشته بیرون اومدم و حال، مثل اون روزهای زهرماری، روی سرم آوار شد... جمله‌ش کمی مرموز بود و عجیب و شوکه شدم :

- الان برم؟ من که تازه اومدم... هنوز یه ساعت نیست از زمان کارم گذشته.



- والا به من اینجوری گفته، منم در جریان نیستم، حالا می‌خوای یه زنگ به خودشون بزن بین چی میگه.  
منشی هم مقل من متعجب شده بود که در ادامه حرفاش اضافه کرد:

- آخه به ما نگفت بریم، فقط گفت به خانم ستوده بگید کارو تعطیل کنه بره، خودم دارم میام آتلیه.

شاید می‌خواد عذرمو بیاره، یا خطایی ازم سر زده، یا شایدم اصلا از کارم راضی نیست که با این صراحت بهم گفته برم... ولی اگه اینجوری هم باشه، حداقل این موضوع رو در قالب یه پیام محترمانه‌تر بهم می‌رسوند، نه اینجوری.

چشمامو تنگ و باریک کردم و با شکِ بیشتری از منشی پرسیدم:

- مگه نیم ساعت پیش نگفتی یه خانمی قراره بیاد آتلیه عکس بگیره، می‌خواد من کارشو انجام بدم؟

- آره، ولی نمی‌دونم چیشده آقای باورپور گفت بری.

تنهام گذاشت و رفت، با گنجی دور خودم چرخ زدم،  
چیزی درست نیست، چیزی که انگار داره بهم هشدار  
میده آقای باورپور عذرمو خواسته.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_و\_چهل\_و\_پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

باید مستقیم با خودش حرف بزنم و علت کارشو جویا  
بشم.

@shahregoftegoo

گوشی تلفن رو برداشتم تا شماره‌شو بگیرم، موبایلم روی میز وپره رفت و قبل از اینکه با باورپور تماس بگیرم، مجبور شدم تماس بی‌موقع امیریل رو جواب بدم.

خانواده‌ش رو امشب برای شام دعوت کرده بودیم، حدس زدم، تماسش برای کم و کاستی‌های خونه باشه.

جواب دادم :

- سلام.

سریع گفت :

- من پایینم... بیا بریم خونه حلما.

- الان؟ مشکلی پیش اومده؟

- نه چه مشکلی... مگه نه امشب مهنون داریم... بریم که سریع به کارات برسی.

دیگه برام واضح شد یه جای کار می‌لنگه... امیریل اومده دنبال... باورپور می‌گه برو و این نشون می‌ده قصدش این نیست عذرمو بخواد، یه چیزی هست که اون با امیریل هماهنگ کرده و امیریل و اون، نمی‌خوان من ازش سر دربیارم...

یه لحظه مکث کردم و بعد با شک پرسیدم:

@shahregoftegoo

- تو می‌دونستی الان کارم تموم شده؟

گفت نه، ولی بعد سریع رنگش کرد:

- خودم بهش زنگ زدم گفتم مهمان داریم امشب، اونم گفت بیا زنتو وردار ببر به کاراتون برسین.

حس ششم به قدری فعال شد که می‌تونستم بوهای مرموز توی آتلیه رو حس کنم... مخصوصا وقتی منشی اومد و دوباره گفت:

- آقای باور پور اومدن... گفت می‌تونی بری.

آروم گفتم باشه و خودم رو در حال جمع کردن وسایلم نشون دادم، در حالی که قصدم دست دست کردن بود تا بفهمم توی آتلیه‌ی لعنتیش چه اتفاقی قراره پیش بیاد که اونا نمی‌خوان من ازش سر دربیارم...

اونقدر لغتش دادم تا امیریل دوباره بهم زنگ زد... رد تماس زدم و گوشی رو روی سایلنت گذاشتم... اجازه دادم زمان مناسبی بگذره و در مقابل تماس‌های پی در پی امیریل واکنشی نشون ندادم.

ده مین که گذشت به تلفنِ اتاقم زنگ زد، تلفن رو هم کشیدم و گذرِ ثانیه ها و دقیقه هارو شمردم.

چند دقیقه بعد صدایی از بیرون اومد... صدای یه زن بود که داشت می گفت:

- شماها چتون شده... یه جوری رفتار می کنین انگار منو نمی شناسین.... اومدم عکس بگیرم ایمان... نباید میومدم آتلیه ت؟

صدای باور پور رو سریع تشخیص دادم... بلند شدم تا به در نزدیک بشم و صداشونو واضح تر بشنوم... شنیدم که در جواب اون زن گفت:

- تو هر وقت می خوای عکس بگیری چشم، بیا آتلیه من در خدمتتم... اما فقط وقتی که خودم هستم می تونی بیای.

- خب من که از قبل وقت گرفتم ایمان. صدای زن دیگه ای پس زمینه شد:

- ایمان جان فکر نمی کنی توام داری زیاد شلوغش می کنی... روابط دیگرون به ما ربطی نداره... نوشین

هم مثل امیریل دوستمونه قرار نیست ما بخاطر امیریل  
و رابطه‌ش با زنش، دور رفاقتمون خط بکشیم.

قلبم به سرعت کوبید... پس اون زن و صدای کریهش  
نوشینه که همه می‌خواستن منو از گود خارج کنن تا نتونم  
ببینمش...

صداها هنوز به گوشم میرسید:

باورپور داشت می‌گفت:

- بیاید برید تو اتاق من حرف بزنیم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست و چهل و شش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

قبل از اینکه برن و از تیررسِ نگاهم خارج بشن... سریع  
کیف و گوشیم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم...  
گوشی رو کنار گوشم گذاشتم تا وانمود کنم دارم با امیریل  
حرف میزنم ولی قلبم در حال ترکیدن بود.  
قلبِ لعنتیم که این روزها، درست کار نمی‌کنه.

- عزیزم دارم میام خب... ببخشید قربونت برم... داشتم  
وسایلمو جمع می‌کردم طول کشید.

اصلا به اون قسمتی که اونا ایستاده بودن نگاه نکردم،  
ولی ندیده هم می‌تونستم نگاه حقارت‌بارِ نوشین رو روی  
خودم حس کنم.

وقتی گوشی رو از کنار گوشم پایین آوردم، نفسِ عمیقی  
کشیدم، تقریبا با این کار برای خودم فرصت خریده  
بودم، تا بتونم باهاشون رو به رو بشم.

با اون خرابِ هرزه‌ی دوریالی که ایستاده بود و پرو پر منو  
نگاه می‌کرد. انگار من شوهرِ اونو دزدیدم نه اون که...

پیچیدم و در کمال تاسف، به جای نگاه به باورپور،  
چشمام اون هرزه‌ی دریده رو شکار کردن، هرزه‌ای که

برای اولین بار از نزدیک باهاش رو در رو می‌شدم... از نزدیک و بقول مامان، چشم در چشم.

نگاهش به من، حالتی بود از تمسخر و ریشخند...

باید بگم به امیریل حق می‌دم نتونه ازش بگذره... من اعتراف می‌کنم اون واقعا زیباست و در مقایسه با منی که با یه ظاهر ساده جلوش ایستاده بودم، اونقدر خیره‌کننده‌ست که می‌تونه به تنهایی یه لشکر مرد رو از پا در بیاره.

موهای صاف و بلندش اصلا به موهای فندق و موج‌دار من شبیه نبودن.

چشم‌های خاکستریش رو رصد کردم. اون چشم‌ها یه عالم فریب و جاه طلبی رو درون خودشون داشتن... پس بگو با همین لبخند، زانوهای امیریل رو خم کرده تا در مقابلش نتونه خودشو کنترل کنه، رنگِ رژِ جیغ و قرمزش، اونو یه هرزه‌ی واقعی جلوه می‌داد، خصوصا با این ظاهر، با این لباس‌هایی که می‌تونم بگم از بهترین برند و گرونترین مغازه‌ها خرید شدن.

همه اینارو در چند ثانیه آنالیز کردم تا رسیدم به ناخن‌هاش...

@shahregoftegoo



چیزی توی سرم بهم نهیب زد "قرار بود توام به خودت  
برسی پس چی شد؟ می‌خواستی اولین دیدارت با این  
عفریته کم بیاری"

احساسم با غمِ سنگینی بهش جواب داد: "برای کی  
خودمو زیبا کنم وقتی این زن تمام رشته‌های مغزِ امیریل  
رو از قبل، تصاحب کرده؟"

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست\_وچهل\_وهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

سیبِ گلوم از بغض لرزید... نمی‌خوام بغض کنم...  
نمی‌خوام کم بیارم... تنها این فکر که اون معشوقه‌ی  
امیریه و من همسرشم، باعث شد، دست و پای غرورم  
رو جمع کنم و به جمعشون سلام کنم.

و وقتی سلام کردم، اینبار فقط نگاهم به باورپور بود که  
رنگ از چهره‌ش پریده بود و یکه‌خورده گفت :  
- نرفته بودی خانمِ ستوده؟

از اینکه جلوی نوشین منو ستوده خوند ته‌های قلبم  
ازش تشکر کردم... این یکم بیشتر به غرورم جسارت داد  
که محکم‌تر مقابل این زن بایستم و حتی شده تصنعی  
لبخند بزنم.

- نه... منتظر شوهرم بودم بیاد دنبالم. فکر کنم اومده.  
با اجازه‌تون من برم.

پیچیدم تا نگاه اون عفریته رو که داشت بهم دهن کجی  
می‌کرد پشت سرم جا بذارم که یه لحظه صدای نحس  
حرومزاده‌ش به گوشم رسید:

- تو صداهش زدی ستوده ! این با امیریل نسبتی داره؟

این گفتنش اوج تمسخر بود و قسم می‌خورم این جمله از  
روی مسخره کردنم گفت... مثل اینکه بهم بگه "مگه  
امیریل تورو هم آدم حساب می‌کنه که دیگران بهت می‌گن  
ستوده"

اون زنی که تا الان ندید گرفته بودمش و کنارشون بود،  
آروم پقی از تمسخر زد.  
باورپور هم اخطار داد:

- نوشین... بسه... بیا بریم عکستو بگیرم.

- وا... چرا همچین می‌کنید... سوال کردم خب... با امیر  
نسبتی داره؟

عمدا گفت انیر تا خونِ منو به جوش بیاره، تا من آمپر  
بچسبونم... عصبی بشم و باهاش دهن به دهن بشن.  
آخ این زن سوهانِ روح و قلبمه... در یک لحظه پیچیدم  
به طرفش.

قرو فری به گردنش داد و لبخندِ کج و تمسخرباری روی  
لب نشوند.

- تو با امیر نسبتی داری؟

طوری نگاهم کرد انگار به حقیرترین آدمِ مقابلش چشم  
دوخته...

- من زنشم، شما چی؟ شمارو می‌شناسه؟

- می‌شناسه؟

در حینی که تمام چهره‌ش سراپا بویی از تمسخر داشت،  
تک خنده ای زد و به اون زن کناریش، همون که چند روز  
پیش اینجا دیده بودمش و از مهمونی کاووس توی ذهنم  
حک شده بود، نگاهی انداخت و گفت :

- ای، امیریل منو می‌شناسه؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_و\_چهل\_و\_هشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

هر دوشون زدن زیر خنده و نوشین دوریالی با افاده پیچ و  
تابی به بدنش داد و پک و پُزی اومد و گفت :

- عزیزم... تو زنشی دیگه... همین که شناختمت کافیه،  
برات مهم نباشه من کی ام، برو به زندگی خوشت برس.  
اینو گفت و خنده شیطانی کرد و دوباره به اون زن نگاه  
کرد.

قلبم از خنده‌هاش ترکید ولی ترجیح دادم به جای غصه  
خوردن و شکست، از حقم، از زندگیم، از شوهرِ ملعون  
و نامردم، مقابل این زن هزار چهره و کریه دفاع کنم.

به سمتش قدم برداشتم و سعی کردم کلامم  
توهین‌آمیزترین کلامی باشه که در خورِ نشست توی  
صورتِ این هرزه باشه.

- من شمارو نمی‌شناسم... اینم می‌دونم اگه امیریل  
شمارو به من معرفی نکرده، پس اینقدری مهم نبود  
که به من معرفیت کنه، من تمام دوستای شوهرمو

می‌شناسم، همه حتی دشمناشو... تا جایی که یادمه  
اسمِ تو بینِ دوستاش نبود.

خنده‌ش جمع شد و ابروهاش رو در جا بالا داد... باورپور  
سریع میانجی‌گری کرد؛

- بهتره بری خانم ستوده، مگه نگفتی امیریل پایین  
منتظرته.

نگاهم به اون و شراره‌های آتیشِ توی چشماش بود... با  
لبخند سعی داشت ظاهرِ فرو ریخته‌ش رو جلوی من  
حفظ کنه...

موجودی که من مقابلم می‌بینم مثل یه موشِ کثیفِ  
فاضلابیه که می‌خواد از هر سوراخی، به زندگیم رخنه  
کنه... اجازه ورود بهش نمی‌دم... اجازه نمی‌دم تارو پودِ  
زندگیم رو از هم جدا کنه، حتی اگه این زندگی تارو پودش  
از بنیاد اشتباه بسته شده.

سرم رو برای باورپور تکون دادم، می‌خواستم باهاش  
خدا حافظی کنم که نوشین گفت :

- اگه می‌خوای منو بهتر بشناسی، یه سر به لپ‌تاپِ  
شوهرت بزن خانمِ ستوده...

خانم ستوده رو کشیده و پر از تمسخر هجی کرد و  
لبخندی در امتداد حرفش چاشنی کرد:

- البته من قبلا خودمو بهت معرفی کردم، انگار حافظه  
ضعیفی داری که منو یادت نمیاد... عزیزم... من  
نوشینم، نوشین نگارنده... اگه از شوهرت پرسی، حتما  
با جزییات دقیق تری برات توضیح می ده من کی ام.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_دویست و چهل و نه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- حلما...

صداش از پشت سرم، مثل یه ستون محکم بود که بهش تکیه بزنم.

از اینکه اومد و منو جلوی این زن، صدا زد، قلبم از اون سیاهی بیرون پرید و دوباره تپش کرد...

با اینکه در حد جهنم عصبی بودم و خودمو یه جورایی مقابل این دوریالی، ضعیف می دیدم اما با اومدن امیریل، قدرتی که می خواستم و بدست آوردم و بی اراده بود، بخدا که اون لحظه اراده‌م دست خودم نبود، وقتی به سمتش برگشتم و جلوی همه گفتم :

- جانم عزیزم؟ داشتم میومدم، با آقای باورپور و دوستاش برخورد کردم، یه خورده صحبتمون طول کشید.

حتی اون لبخندِ مضحکِ روی لبم هم بی اراده بود... بی اراده بودنم امیریل رو هم متعجب کرد و با حالتِ نگاهش بهم فهموند، من حالم خوب نیست... یعنی خودِ خودم نیستم و یه چیزی اینجا اشتباهه.

چقدر خوب حالمو فهمید، چقدر خوب که اون لحظه درکم کرد و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت :

@shahregoftegoo



- باشه، مشکلی نداره، بریم خونه؟

تمام تنم چشم شده بود به امیریل، تا ببینم نگاهش روی نوشین می چرخه یا نه، اما انگار اون به جز من کس دیگه ای رو اونجا نمی دید که فقط زل زده بود به خودم و با نگاهش می گفت "بیا هر چه زودتر اینجارو ترک کنیم" پاهای سستم رو حرکت دادم... جون از تنم رخت بسته بود... بخاطر استرسم، فشارِ عصبی که از رویارویی با این زن داشتم، بخاطر قلوه سنگِ روی سینه‌م، اما با هر سختی خودمو به سمتش کشیدم.

یهو اون موجودِ کثیف، از پشت سرم لب زد:

- منو بهش معرفی نکردی امیریل؟

چشمم به امیریل بود تا تمام واکنش‌هاش رو از صورتش بخونم... فکش روی هم فشرده شد و چشماش... شبیه روزی بودن که منو توی آگاهی دید و در همون حد خون جلوی چشماشو گرفت.

اینبار صدای باورپورو شنیدم:

- بریم نوشین... بریم طبقه پایین.

نوشین : بهش نگفتی من کی ام امیر؟

یک آن امیریل جلوی همه داد زد:

- خفه شو نوشین... خفه شو.

منی که همیشه از صدای بلندِ این مرد بدم می‌اومد، در این لحظه از نعره‌ش دلم قیلی ویلی رفت و حسی درونم زنده شد که می‌تونستم طرح لبخندِ روی لبم رو حس کنم.

به عقب برگشتم تا واکنشِ نوشین رو ببینم، داشت می‌خندید و انگار براش مهم نبود امیریل جلوی همه، چی بهش گفته.

- باشه عزیزم... باشه خفه می‌شم... فقط نگو هنوز بهش نگفتی قراره بزودی طلاقش بدی.

اگه اون نعره رو از امیریل نمی‌شنیدم که بلند داد زد:

- محض رضای خدا خفه شو نوشین.

به گوش‌های خودم شک می‌کردم، حرفِ نوشین اونی باشه که شنیدم... قرار بود طلاقم بده؟ امیریل قرار بود منو طلاق بده؟

چشمام روی صورتِ وارفته‌ش ثابت شدن... اگه این واقعیت داشته باشه، پس چیزی که نوشین گفته، با

@shahregoftegoo

تموم حس و گمان‌های ذهنم مطابقت دارن و تنها یه چیز  
بهم الهام میشه "امیریل نوشین رو دوست داره و می‌خواد  
برگرده با اون"

با اون عفریته که داره از اعماقِ وجودش به من ریشخند  
می‌زنه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست و پنجاه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

اون لحظه حس و حالِ قلبمو نفهمیدم... نمی‌دونم تو اون  
وادی تپش داشت یا نه... فقط تیر کشید... اونقدر

@shahregoftegoo

دردناک و سنگین، که جلوی همه بی.اراده دستمو روی  
قلبم گذاشتم.

من شکست خوردم... من زندگیمو از دست دادم...  
زندگیم، غرورم، خودم، همه چیزمو توی این چند ماه از  
دست دادم... همه و همه بخاطر این مرد و سرنوشت  
کثیفش بود... برای چزوندنِ اون هرزه با من ازدواج کرده  
و منو فدای خواسته‌هاش کرد و حالا می‌خواد به خاطر  
اون، این بازی رو تموم کنه و طلاقم بده...  
برای اون شاید یه بازی بود، ولی برای من، روزهای تباه  
شده بود...

انگار دینامیت توی تنم گذاشتن و من به میلیون‌ها ذره  
تقسیم شدم... برگشتم به عقب و به تک‌تکِ اون نگاه‌ها  
چشم دوختم...

می‌تونستم ترحم و تمسخر رو از نگاه همشون حس کنم...  
البته به جز باورپور که با حالی جدا از اون عفریته‌ها،  
چنگش رو میون موهاش فرو برد و رو به امیریل داد زد:  
- زنتو از اینجا... زنتو بیر امیریل.

امیریل... امیریل، فقط می‌تونم بگم خدا ازت نگذره... خدا  
لعنت کنه... خدا از حقم نمی‌گذره... نمی‌گذره و  
آشیونه‌ی تو نوشین کثافت و رو سرتون خراب می‌کنه...  
دستم میون دستش کشیده شد تا با هم بیرون بریم،  
صدای منحوسِ اون زن هنوز به گوشم می‌رسید:  
- اومده بودم یه عکس بگیرما... ببین چه بامبولی یهو  
ساختین... کارمون از کجا به کجا رسید.

بلندتر داد زد تا من بشنوم :

- امیر می‌رم خونه بهت زنگ می‌زنم کارت دارم... خودتم  
وقت کردی یه سر بیا خونه‌م، باید در مورد اون قضیه  
هم حرف بزنیم.

همه اینارو گفت تا به من بفهمونه تا الان چقدر احمق  
بودم... بفهمونه اون و امیریل چقدر با هم بده بستون  
دارن و به هم نزدیکن... اونقدر که جلوی همه، بی‌عار از  
این موضوع حرف بزنه.

باورپور خفه‌ش کرد، اگه اون اینکارو نمی‌کرد خودم  
می‌رفتم و دست می‌ذاشتم توی گلوش تا کابوسِ صداش  
برای تمام عمرم خفه بشه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_دویست\_و\_پنجاه\_ویک  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

- تمومش کن نوشین... تمومش کن یا از اینجا گورتو گم  
کن دیگه نیا اینجا... اون چیزی که تو از منو الی توقع  
داری ما نیستیم.

نمی‌دونم چطوری بیرون رفتیم، یا کی بیرون اومدم، حتما  
کشون کشون و با یه حالِ رقت انگیز منو جلوی همه

@shahregoftegoo

پایین آورده و همه دیدن حلما چطوری زندگیش رو  
باخت.

منو توی ماشین گذاشت... حتی اینم نفهمیدم چطوری  
انجامش داد... یعنی من اینقدر سر و سستم که حالیم  
نیست چطوری منو به اینور اونور می کشه؟

وقتی کنارم نشست، تازه حقیقت داشت شکلی زشتشو  
روی سرم آوار می کرد... بوی عطرش که به مشام رسید،  
بوی خیانتش برام تداعی شد... بوی عطرش تنها همین  
حس و بهم می ده یه خائن... یه خیانتکار.

با ضعفی که توی نگاهش افتاده بود، بهم زل زد و نفسش  
رو عاصی بیرون داد و تا لب هاش رو فاصله داد که چیزی  
بگه، دستم رو مقابلش بالا گرفتم و گفتم:

- منو بیر خونه حاج بابام.

- حلما !

توی صورتش با حالت دیوونگی جیغ زدم:

- بیرم خونه ی حاج بابام...

چشماشو بست و باز کرد و آروم تر و مستاصل گفت :

@shahregoftegoo

- حلما... دروغ گفت. بخدا دروغ گفت.

وقتی دوباره داد زدم بیرم خونه‌ی حاج بابام، چند بار محکم و خشمگین روی کنسولِ ماشین زد و عربده کشید:

- به خداوندی خدا دروغ گفت... دروغ گفت حلما، می‌خواد با این حرفاش تورو ضعیف کنه، زندگیمونو نابود کنه...

نگاهم روی صورتش چرخید، روی جز جزء صورتش و اشکم بی‌هوا روی گونه‌م غلت خورد... من تلاشمو کردم... تا جایی که تونستم تلاش کردم... ولی دست آورد من از این زندگی فقط خیانت بود و دورنگی.

نگاهش مات شد به بغضم، به اشک‌هام، به چونه‌م که از فشارِ متحملِ روحم، به لرزش درآمده بود، به صورتم که رنگی به خودش نداشت و منو بیچاره‌ترین آدمِ عالم نشون می‌داد.

لب‌هاشو محکم روی هم فشرد و نالون و خسته زمزمه کرد:

- بخدا من نوشین و نمی‌خوام، من تورو می‌خوام... این زندگی رو می‌خوام... روز و شبم می‌خوام با تو باشه، کنارم باشی، زندگیمو بسازم... چرا با حرفای اون

@shahregoftegoo



می‌خواهی آتیش بندازی تو زندگیمون... من این مدت از  
پیشِ تو جُم خوردم؟ جایی رفتم؟ بهت دروغی گفتم که  
باورم نداری؟

حقِ حق کردم، زد به سیمِ آخر و داد زد:

- حق نداری اینجوری گریه کنی حلما... من نیوردمت تو  
زندگیم بخاطر اون بی‌همه‌چیز، روحتو مریض و افسرده  
کنم، من ازت زندگی می‌خواستم، بین داری با هر دو مون  
چیکار می‌کنی... اون از اولین شاهکارت دوروز مونده به  
عقدمون، گزک دادی دستِ همه، اینم از حالا... داری  
دستی دستی همه‌چی و به ضرر زندگیمون خراب می‌کنی.  
- بهت گفتم منو طلاق بدی.

یک آن چونه‌ی لرزونم رو میون انگشتاش گرفت و از بین  
دندون‌های قفل شده‌ش غرغش کرد:

- اون چه حرومزاده‌ایه به من بگه زنمو طلاق بدم.

چونه‌مو بیشتر فشار داد و با عصبانیت داد زد:

- بغض نکن اینجوری... بغض نکن به خاطر یه توله‌سگِ  
فاحشه... بغض نکن، میرم چشاشو از حدقه در میارم.

- می‌خواهی منو طلاق بدی؟

@shahregoftegoo

با اون دستش از پشت موهام رو گرفت و سرمو توی  
صورتش جلو کشید و محکم توی صورتم لب زد:  
- نه... نه حلما، آسمون بیاد رو زمین، دنیا زیرو زیر بشه،  
من تورو طلاق نمی‌دم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان  
#پارت\_دویست و پنجاه و دو  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

دردی که بهم می‌داد، نه از فشارِ دستش روی موهام بود،  
نه از فشارِ دستش روی چونه‌م... در حالیکه هم موهام  
رو از روی خشم محکم می‌کشید، هم فشارش روی  
چونه‌م زیاد بود...

@shahregoftegoo

دردِ اصلي من اسارتِ ناتمومِ اون بود... اسارتی که من با وجود گریه، داد و بیداد کردن، مشت زدن، ناسزا گفتن، تحقیر یا هر چیز دیگه‌ای، نتونستم ازش فرار کنم...

بعد از تمام تقلاها، وقتی بی‌نفس روی صندلی ولو شدم و نفس‌هام منقطع و زوری از سینه‌م دم و بازدم می‌شدن، امیریل استارت زد و منو به خونه‌ی ناامن و مخوفش برد... صدام بر اثر جیغ‌هایی که توی ماشین می‌زدم گرفته بود، ولی با این حال توی اون بی‌جونی دوباره گفتم :

- من نمی‌خواستم... من... منو بیر خونه... پیش حاج بابام... خدا... خدا لعنتت کنه... منو بیر پیش... پیش حاج بابام... تو بیشرفی امیریل... تو... تو هرزه‌ای امیریل... ازت... ازت بدم میاد.

منو برد خونه و همونطور که از آتلیه‌ی باورپور کشون کشون پایینم برد، دوباره از حالِ بدم استفاده کرد و منو بالا برد.

می‌خواستم به طرف اتاقم برم، اما نگهم داشت و مجبورم کرد روی کاناپه بشینم.

با خشم دستاشو از دورِ تنم پس زدم، دستاشو مقابلم گرفت و گفت :

@shahregoftegoo

- می‌خوام برم برات یه لیوان آب قند بیارم... همینجا بشین تا بیام.

پوزخندی زدم و اون به سمت آشپزخونه رفت، چند بار هم برگشت تا مطمئن بشه من هنوز اونجام.

تا از جلوی چشمام دور شد، به سرعت به طرف درِ ورودی دویدم... دستگیره در رو پایین کشیدم. در قفل بود، ناامیدانه مشت محکم به در کوبیدم و برگشتم تا به اون لعنتی ناسزا بگم، اما دیدم پشت سرم ایستاده، با حیرت گفت :

- واقعا می‌خواستی بری؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست و پنجاه و سه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

از عصبانیت و فشار عصبی که متحمل اندامام شده بود  
با صدای بلندی داد زدم:

- چی از جونم میخوای؟ خسته شدم میخوام از این  
جهنم برم بیرون تو هم میتونی بری به خواسته‌ها  
برسی، مگه نه اون زن و میخوای؟ مگه نه تا دیدیش  
دست و دلت لرزید حتی زیونتم نمی‌چرخید حرف  
بزنی، خب بذار برم تا شما هم راحت به هم برسین.  
کلافه بهم هشدار داد:

- محض رضای خدا بس کن حلما، روزِ مزخرفی و پشت  
سر گذاشتم دوست ندارم دوباره با تو شروع کنم...  
تمومش کن بیا بشین برات آب قند بیارم فشارت  
نیفته.

دست و پاهام به رعشه افتاده بودند، اصلا تمام تنم به  
رعشه افتاده بود، داد زدم:

@shahregoftegoo

- برام آب قند بیاری که بگی شوهرمی، یه شوهرِ خوب،  
من از تو چی دیدم جز بدبختی و سرکوفت زدن و  
حقارت؟ منو بردی پیش دوستات کار برام پیدا کردی تا  
اون ج\*ده بیاد جلوی همه بهم بگه تو می‌خوای منو  
بخاطر اون طلاق بدی؟

جیغ زدم و محکم خودمو به در و دیوار کوبیدم و هر چی  
جلوی دستم اومد رو به اطراف پخش و پلا کردم.  
- اجازه نمی‌دم شما هرزه‌ها واسه زندگیم تصمیم بگیرین...  
اجازه نمیدم.

محکم گرفتم، خودمو میون دستاش تکون دادم و جیغ  
زدم:

- دروباز کن می‌خوام برم.

- به خدا اینطور نیست، داری اشتباه می‌کنی حلما.

مشت محکمی به شونه‌ش زدم:

- دروباز کن می‌خوام برم... بمیرمم دیگه اینجا نمی‌مونم...  
اینجا از اولم خونه‌ی من نبود، توئه بیشرفِ نامرد فقط  
می‌خواستی عقده‌هاتو سر من خالی کنی.

- حلما... حلما... بسه، بسه دختر، برو بشین برات آب  
قند بیارم.

- من آزادیمو می‌خوام، زندگیمو می‌خوام، روزهای خوشمو  
می‌خوام، اگه راست می‌گی اینارو بهم برگردون.

زدم زیر گریه... بازو هام رو فشار ریزی داد و آروم گفت :

- چیزی که تو میگی درست نیست، به اون هرزه محل  
نداشتم که اینجوری سوخته داره چرت و پرت می‌گه.

- داره واسه زندگی من تصمیم میگیره، بعد میگی...

محکم میون دستاش تگونم داد و سرشو توی صورتم خم  
کرد:

- تصمیم چی بگیره، فکر می‌کنی من اینقدر پَپِه و بی  
دست و پام، یکی مثه اون بیاد برام تصمیم بگیره؟

با سکوت به لب‌هاش خیره شدم که هر بار مثل ماهی باز  
و بسته می‌شدن و طوطی‌وار حرف می‌زد تا منو آروم  
کنه... ذهنم اون لحظه انگار خالی شده بود، با بغض  
توی نگاهش لب زدم:

- میگی بشینم با خیال راحت آب قندمو بخورم، انگار نه  
انگار دوستِ دخترِ شوهرم، پیش همه تحقیرم کرده؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_چهار  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

به جای حرف زدن فقط به بغضم زل زد... ظاهرا توی  
جواب مونده بود چی بهم بگه تا این حسِ گس و مزخرف  
رو از تنم بیرون کنه.

- تو... تو بودی یکی اینجوری جلوی همه باهات حرف  
می زد، می تونستی کمر راست کنی؟ آگه... آگه دوست

@shahregoftegoo



پسرِ من به تو اینارو می گفت، غرورت، غرورتو چیکار  
می کردی؟

نفسش رو با سختی بیرون داد و چشماشو روی لرزش  
چونه‌م و لب هام بست.

- من آتیش گرفتم امیریل... می تونی بفهمی اون لحظه چه  
حسی داشتم؟

دستاش رو از دور بازو هام بالاتر آورد و روی شونه هام  
قرارشون داد...

چند ثانیه زمان خرید تا بتونه خودش رو جمع و جور کنه  
و بهم بگه:

- من کنار توام حلما، دارم با تو زندگی می کنم، شب و روز  
پیشتم، همه هم می دونن... حرفش بادِ هواست...  
نمی خوام بهش توجه کنی... بینمون هر مشکلی هست  
باشه، ولی نمی خوام بخاطر اون زندگیمونو زهرمار  
کنیم... همش داری اون زن و دوره می کنی تو  
زندگیمون، همش میگی نوشین، نوشین، نوشین، من  
تمومش کردم، اما تو انگار نمی خوای تمومش کنی...  
اونم همینو میخواد، می خواد مارو بندازه به جونِ هم،  
تا کم بیاریم و تمومش کنیم... من نمی دارم... نمی دارم

@shahregoftegoo

این زندگی که خودم ساختم، با دستای اون هرزه نابود  
بشه.

تمام مدت سکوت داشتم و حرفاشو توی ذهنم حلاجی  
می کردم. قطره اشکی ناغافل از چشمم چکید. اونو با  
سرانگشتش گرفت و دستش رو به نرمی پشت سرم  
گذاشت.

فهمیدم می خواد چیکار کنه، برای همین بغضم نیشتر شد  
و گلومو سوزوند.

پسش زدم و با مشت زدم توی سینه اش:

- اینجوری نگام نکن... ازت... ازت بدم میاد.

دستاش رو پس نکشید و آروم زمزمه کرد:

- بیا تو بغلم... بیا حلما.

از درد حق حق کردم:

- نمی خوام... نمی خوام... تو نامردی، تو زندگیت فقط  
بهم عذاب می دی.

- هیش.

آروم و ملایم کشیدم به طرفِ خودش.

خواستم خودمو کنار بکشم و از دستاش و بغلش فرار کنم اما ثانیهای بعد که سرم افتاد روی سینه‌ش، مثل تشنه‌ای که محتاج آب، پیرهنش رو میون پنجه‌هام محکم فشردم و صورتم رو توی سینه‌ش فرو بردم و عطرش رو نفس کشیدم.

نفس کشیدم و خودمو بیشتر توی اون آغوش مچاله کردم.

نفس کشیدم و از روی حرص و خشم به امیریل مشت زدم.

دیگه مطمئن شدم عqlم سر جاش نیست، نیست که اینجوری دارم خودمو توی تنش ادغام می‌کنم و اونقدر به تنش فشار میارم که می‌خوام سینه‌شو بشکافم تا باهاش یکی بشم.

عqlم سر جاش نیست، که دلم برای تنِ مردونه‌ش بی‌قراری می‌کنه و می‌خوام اون فقط مالِ من باشه.

چی به سرِ عqlم اومده؟

مگه میشه من از این مردِ نفرت‌انگیز و هرزه خوشم بیاد؟

@shahregoftegoo

چرا حس می‌کنم پاک خودمو باختم... احساسمو...  
احساساتِ پاکمو...

اونقدر عطرشو نفس کشیدم که حس کردم دارم میونِ  
دستاش از حال میرم...

توی اون حال چیزی روی سرم حس کردم.  
چیزی مثل بوسیدن بود و رعشه‌ای که از تنم عبور کرد.  
به خودم گفتم حتما اشتباه می‌کنم... امیریل ! امیریلِ پوکر  
فیس منو می‌بوسه؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست و پنجاه و پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

اما... اما... اون بوسه اینبار کنار گردنم نشست... مثل  
یخ زده ها، سرجام ثابت موندم...

انگار با بوسه ش یخ کردم، خودش هم فهمید من واکنش  
نشون دادم، چون مکث کوتاهی کرد...

توی دلم شور به پا شد... منتظر بوسه ی بعدیش بودم...  
جای بوسه ی قبلش روی تنم حرارت گرفته بود و  
می سوخت.

دلم می خواست دوباره اون بوسه رو لمس کنم و به  
خودم نشون بدم به عنوان یه زن، منم می تونم بوسیده  
بشم... برای خودم... برای شخص خودم... نه بخاطر  
اون زن.

به خاطر اینکه حلمام.

به محض اینکه لب هاش زیر گردنم و کنار گوشم  
چسبیدن، چشمامو بستم و نفس بغض آلودم رو از  
دهانم خارج شد.

امیریل انگار فهمید چقدر از درون تخریب شده و چقدر  
به ناز و نوازش نیاز دارم، دوباره بوسیدم، بوسیدم و کنار  
گوشم پچ پچ کرد:

- می‌خواهی یکم استراحت کنی؟

سرم رو با تایید تکون دادم. آروم‌تر گفتم :

- پس یکم دراز بکش تا من برات یه جوشونده درست  
کنم اعصاب‌ت آروم بشه.

بوسه‌ی دیگه‌ای کنار صورتم زد و با صدای ریزتری لب  
زد:

- باشه؟

با حالت وسوسه‌انگیزی حرف زد، شاید من توهم زدم و  
اون خیلی عادی داره منو تشویق می‌کنه به استراحت  
کردن.

هر چی بود به حرفش گوش دادم و وقتی تین رخوتمو به  
اتاق برد، تازه متوجه شدم لباس‌های تنم رو هم عوض  
نکردم.

روی تخت که نشستم، پرسید:

- لباس بیارم عوض کنی؟

@shahregoftegoo

- خودم عوض می‌کنم.

به حرفم توجه نکرد، خودش به سمت کمد رفت و لباسی از توش در آورد...

از این زاویه دیدم یه لباس خوابِ ساتنِ قرمز توی دستشه.

تشرت و تاپ و شلوارک هم نه... یه لباسِ خوابِ قرمز. پشتش به من بود، چهارچشمی پاییدمش و دیدم که لباس خوابم رو به بینیش نزدیک کرد و بعد با نفسِ بلندی که کشید، به طرفم برگشت و لباس رو نشونم داد:

- این خوبه؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_و\_پنجاه\_وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

نگاهم فقط به چشماش بود وقتی سرم رو با تایید تکون  
دادم... چیزی توی نگاهش عوض شده بود... چیزی که  
توی دلِ منم رنگ دیگه‌ای داشت... مثل اینکه یه صفحه  
جدید از کتابی به روم باز بشه، در حالی که من هنوز  
ابتدای داستان رو نخوندم و هیچ پیش زمینه‌ای از کتاب  
و محتواش توی ذهنم نیست.

به سمتم اومد... با هر قدمش، دست و پاهام سر  
می‌شدن و قلبم یورش آورد به سینه‌م و با حرکتِ ریزی بالا  
و پایین رفت.

لباس رو کنارم گذاشت و درسکوتِ مبهمی به صورتم زل  
زد...

چند دقیقه پیش و جنونِ خودمو به خاطر آوردم... انگار  
به جای اون حلما، یه حلمای دیگه مقابلِ امیریل  
نشسته... حلمایی که خسته شده از جنگیدن، از



فشارهای روحی، از عذاب، از شکنجه، از روزهای سردی  
که پشت این دیوارها حق زده و هیچ کدومشون به گوش  
امیریل نرسیده.

حلمای که پر از شور و نیاز و تنها به یه چیز فکر می‌کنه  
می‌تونه صاحبِ همیشگی این زندگی و این مرد باشه؟

زندگی‌ای که از شروع، پر از رنج و عذاب بوده، ولی با  
همه‌ی این صفات، بهش خو گرفته، بهش دل بسته و  
وقتی بیرون از این حصار و این خونه‌ست، دلش در  
تکاپوی اینه هر چه زودتر به این خونه برگرده...

اون حلما الان مقابل امیریل نشسته و میخواد زنانه  
بودنش رو، لطیف بودنش رو، دلبری و لوندی و  
احساساتِ ظریف و قشنگش رو به گوش‌های کر و  
چشم‌های کورِ امیریل نشون بده، تا شاید ببینه و چشم  
ببنده روی گذشته‌ش و خاطراتی که با نوشین داشته و  
رختِ سیاه اون خاطرات رو به تن بپوشه و برای همیشه  
اونارو توی قبرِ گذر زمان، دفن کنه.

قلبم اما بقدری پر از کینه و نفرت بود، که اجازه نمی‌داد  
این حلمای احساساتی، بیشتر از این خودشو نشون بده.

دستش که به سمت دکمه‌های مانتوم پیش اومد، سینه‌م  
محکم‌تر بالا و پایین رفت و در یه لحظه به اندام‌های زیر  
شکم و بین‌پاهام آلارم داد.

نفس‌های کشدار و داغم از روی خشم و عصیان روی  
دست‌هاش برخورد می‌کردن.

دکمه‌هارو که کامل باز کرد، مانتورو از تنم کنار زد. باهاش  
همکاری کردم و اونو از تنم گندم...

شبه یه زنجیر بود و همین که تنم از زیرش سبک شد،  
نفسِ آسوده‌مو بیرون دادم.

چشمام روی حرکاتش کاوش گرانه، جستجو می‌کردن.

منتظر بودم تا حرکتِ بعد رو انجام بده و اون منتظر  
تاییدِ من بود تا تعللش رو کنار بذاره و تاپِ مشکیِ توی  
تنم رو هم در بیاره.

نگاهش لحظه‌ای سُر خورد روی بازوهام، روی سینه‌های  
درشتم و روی شکم که بخاطر نشستنم، تنها یه  
برجستگی خیلی ریز داشت، دوباره نگاهش با مکث بالا  
اومد و به چشمام رسید...

بی اراده به لب‌هاش چشم دوختم، می‌خواستم ببینم  
تمایلی به حرف زدن داره، ولی تنها بوسه‌هاش برام تداعی  
شدن.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وپنجاه‌وهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

توی یک‌صدم ثانیه هوای اتاق برام تنگ شد و چشم  
گرفتم از اون غنچه‌ی باریکی که ردِ داغش روی پوستم و  
کنار گوش و صورتم حس می‌کردم.

@shahregoftegoo

تعلل رو کنار گذاشت، دستش پیش او مد و در سکوت  
من، جسارت گرفت تا تاپم رو هم در بیاره.

لبه‌ی تاپ رو گرفت و از شکمم بالا آورد... شکمم به  
هوای اطراف، واکنش نشون داد و به آنی منقبض شد.  
قلبم محکم‌تر تپش کرد.

دستش وقتی داشت تاپم رو بالا می‌زد، به سینه‌م برخورد  
کرد... مطمئنم با این کارهاش قصد داره منظورش رو بهم  
بفهمونه... منظوری که پشت نگاهش و کارهاش داره کم  
کم قد علم می‌کنه، قبل از هر چیزی سریع بهش هشدار  
دادم:

- می‌خوای بازم با من باشی تا به نوشین فکر کنی !  
سوال نپرسیدم، خبری نگفتم، در واقع بهش هشدار دادم  
تا اون خاطره‌ی نحس براش تداعی بشه، که وقتی تنگ  
در آغوشم گرفته بود، به جای حلما گفتن، بهم گفته بود  
"نوشین"

محاله ممکنه بازم احمق بشم و اجازه بدم اون خاطره‌ی  
سیاه یک بار دیگه، توی سیاهه‌ی زندگی نکبتم تکرار  
بشه.

بی حرف فقط به چشمام نگاه کرد و با مکث سرش رو  
تکون داد و دستش رو از روی تاپم عقب کشید.

- هنوز نتونستی فراموشش کنی؟

- بنظرت می‌تونم؟

- نمی‌دونم.

- تو بهم گفتی نوشین.

- تو توی بغلم بودی... تو.

از اینکه بی‌پرده به این قضیه اشاره کرد خجالت کشیدم و  
لب‌مو گزیدم.

سرم که پایین افتاد، سریع دستشو زیر چونه‌م گذاشت تا  
نگاهش کنم:

- اگه قرار باشه این اتفاق بینمون بیفته، مطمئن باش  
فقط به تو فکر می‌کنم، فقط به تو...

دستش دوباره نشست روی تاپم، تا به هوای با من بودن  
کامل از تنم درش بیاره.

دستش رو گرفتم و وقتی به صورتم نگاه کرد، خسته و  
نالان لب زد:

- بذار تمومش کنيم... من دارم ذره ذره‌ی خودمو  
می‌شکافم تا اثراتِ اون زنِ کثیف و از ذهنم بیرون کنم.  
توی چشمام با نیاز گفتم، با حسی پر از خواهش که انگار  
داره بهم التماس می‌کنه، به خاطر همسر بودنم، پا روی  
غرورم بذارم.

- باهات چیکار کرده که به این روز افتادی؟ حس می‌کنم  
تو مریضی، یه مریضی خطرناک و نادر داری به اسمِ  
نوشین... اون باهات چیکار کرده... چرا باید همه‌جای  
زندگیم باشه، چرا داره بهت دستور می‌ده با من بمونی  
یا طلاقم بدی؟

با چشمای محزون و تاسف‌بارش فقط نگاهم کرد و در  
حینِ ادای این کلمات دندون قروچه‌ای کرد:

- من بخاطر اون آشغال زندگیمو خراب نمی‌کنم، اینقدر  
این کلمه رو به زبونت نیار.

تغییری که توی نگاهم ایجاد نشد، آروم‌تر گفتم؛

- من ازت انتظار تمکین دارم حلما.

- جدا؟

با تمسخر گفتم و سرم رو ریز و حرصی تکون دادم.

@shahregoftegoo

- تو زنی.

به ضرب توی کلامش نشستم:

- یعنی چون زنتم لیاقتِ عشق و دوست داشته شدن ندارم؟ چون زنتم باید بدون عشق تمکین کنم؟ بدون اینکه برات عزیز باشم؟ فقط وظیفه‌ی شرعیمو انجام بدم و اجازه بدم تو آروم بشی؟

وقتی گفتم "تو" انگشتمو روی ساعد دستش زدم و بهش اشاره کردم.

در حالی که خنجری از حرفام توی قلبم فرو رفت. شایدم حرفام خنجر بودن که به احساسم شبیخون می‌زدن.

- هیچ می‌دونی زنایی که فقط بخاطر حسِ وظیفه‌شون تمکین می‌کنن چقدر از خودشون متنفر می‌شن... از بدنشون، از اون عضوی که فقط واسه رفاهِ حالِ مردش داره... بدون اینکه خودش عزیز باشه، یا واسه اون آدم مهم باشه؟

اشکی از چشمم فرو ریخت...

- می‌خوای من به خودم ظلم کنم تا تو آروم بشی؟ من غرورمو بشکنم، خودمو در اختیار بذارم تا لذت

@shahregoftegoo

بیری، بعد بشینی منو با نوشین مقایسه کنی ببینی  
کدوممون بهتر بودیم؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_هشت  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

دستش پایین افتاد و نگاهش عاری از حس‌های چند ثانیه  
قبل شد و قدمی عقب رفت.

واقعیتِ حرفام خودمو هم چزوندن، اونو دیگه نمی‌دونم.

- من از اون زنا نیستم که فقط از روی وظیفه  
شوهرشونو تمکین می‌کنن... من یه زنم امیریل، یه زن که

@shahregoftegoo



به مردَم عشق می دم، محبت می دم، از احساس و قلبم  
براش مایه می دارم، هر چیزی که زندگیه یه مردو می سازه  
بهش می دم، ولی در ازاش همینارو هم طلب دارم... اگه  
نمی تونی به من عشق بدی، نمی تونی منو به خاطر چیزی  
که هستم دوست داشته باشی، پس طلاقم بده... شاید  
منو تو واقعا مالِ هم نبودیم و یه مردِ دیگه...  
- بس کن.

خشدار گفتم و عقب تر رفت و چنگش رو ناگزیر بین  
موهایش فرو برد... نفسش رو که بیرون داد، بدون نگاه  
بهش، دستوری و محکم گفت :

- یه بار دیگه اسم طلاقو نمیاری حلما خانوم.

- می رم... توام همینو می خوای، داری هردومونو بازی  
می دی، منو از این بند خلاص کن امیریل... تو هنوزم اون  
زنو دوست داری نمی تونی فراموشش کنی... نمی تونی  
وقتی اون تو قلبته منو هم دوست داشته باشی... منم  
نمی تونم با مردی باشم که ارزش و احترامی برام قائل  
نیست... من نیاز دارم بشنوم، اینکه چقدر مهمم، چقدر  
عزیزم، اینکه مردَم از شدت دوست داشتنم برام چیکار  
می کنه یا چیا می گه... تو اون آدم نیستی امیریل، تو فقط

اسما شوهرِ منی، مردی نیستی که منو دوست داشته باشی... قلبت اونقدر از عشقِ نوشین سیاه شده که حتی منو تو زندگیت نمی بینی.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_دویست و پنجاه و نه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نالهای کرد:

- حلما بس کن.

- من تو این زندگی مثل یه گل پژمرده می شم، خشکیده

می شم، عمرمو به پای خودت و زندانت تلف نده.

با صدایی که خار و خس گرفته بود، آروم لب زد:

@shahregoftegoo

- من نمی‌تونم طلاق بدم... حتی اگه شرایط از این بدتر بشه، بازم اینکارو نمی‌کنم... تو تنها چیزی هستی که بهم نشون میده راهمو درست رفتم.

باز هم قلبم آروم نگرفت... در واقع یه غده‌ی جدید توی قلبم رشد کرد.

باید به حالش تاسف بخورم... اما نخوردم... حسی بهم می‌گه اون مریضه و به مریضی لاعلاجی به اسم نوشین دچار شده.

دوس دارم بدونم چی بینشون گذشته که امیریل و تا این حد سرگردون کرده. متاسفانه و از بخت بد روزگار، خودمم به این زندگی انس گرفتم، یا شاید بهتره بگم تلمسش شدم و نمی‌تونم به سادگی ازش دل بکنم.

چند دقیقه تنهام گذاشت...

توی این چند دقیقه لباسم رو با یه تاپ و شلوارک عوض کردم و اون لباس خواب قرمز رو پرت کردم توی کمد.

لازم نیست برای لوندی کردن و به چشم اومدن، دستاویز این چیزها باشم.

روی تخت دراز کشیدم و وقتی دم نوش رو آورد، بی حرف  
اونو کنارم روی پاتختی گذاشت و بیرون رفت.

من باهاش اتمام حجت کردم، بهش گفتم اگه ازم عشق و  
محبت می‌خواد، پس اول خودش باید دست به کار بشه.

زنانگی من به همین عضوِ کوچیکِ بین پاهام نیست...  
زنانگی من یعنی مهم بودنم برای زندگیِ مردی که جلوی  
همه قد علم کرد و گفت، ازدواجش رو با من بهم نمی‌زنه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_وشصت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

یک ساعت بعد مامان اومد تا توی پختنِ غذاها کمکم کنه. اصلاً یادم نبود برای امشب خونواده‌ی امیریل رو دعوت کردم.

آه از نهادم بلند شد. وسط این قاراشمیش و اوضاعِ بهم ریخته‌ی ذهنم فقط اینو کم داشتم.

امیریل که می‌دونست ذهنم به کلی بهم ریخته و از نظر روحی، آمادگی هیچ کاری رو ندارم، کنار کشیدم و گفتم :  
- اگه حوصله‌شو نداری من یه جوری مامان اینارو دست به سر می‌کنم امشب نیان، به مامانتم بگو خسته‌م، بگو پریودم حال ندارم، برو استراحت کن.  
می‌خوام از حرفش خوش بشم، ولی بدبختانه چیزهایی هستن که یادآوریم می‌کنن، اون این حرف رو مثل یه دوست زده، نه مثل یه مردِ عاشق که نگرانِ حالِ همسرشه.

آروم گفتم :

- می‌تونم... اشکالی نداره.

و به مامان که توی آشپزخونه بود ملحق شدم.

حداقل بودن کنارِ مامانم، کمی منو از این حال و هوای  
سمّی دور می‌کنه.

با هم چند مدل غذا پختیم... این اولین مهمانیه که من  
خونواده امیریل رو دعوت می‌کنم.

می‌خوام خودمو نشون بدم و به امیریل ثابت کنم، من کم  
و ناچیز نیستم، فقط لازمه چشمای کورش رو کمی بیشتر  
باز کنه.

دو مدل دسر هم درست کردم، و شربتِ بهارنارنج و  
بیدمشک هم آماده کردم.

خونه رو تمیز کردم و مامان هم توی گردگیری کمکم کرد.  
در حین کار اونقدر شلوغ پلوغ می‌کردیم و حرف می‌زدیم و  
بلند بلند می‌خندیدم، که چشمِ حسودِ دنیا کور بشه و  
بعد از مدت‌ها هم شادیِ منو ببینه.

اصلا در مورد حاج بابا چیزی نپرسیدم... ازش کینه دارم...  
حال یه دختر رو می‌فهمید وقتی می‌گه کینه‌ی بابامو به دل  
دارم؟

نه هیچکس نمی‌فهمه چون این زخم اونقدر بزرگه که تا  
آخر عمر روی قلبِ آدم جاش حک میشه.

@shahregoftegoo

مامان از هر دری حرف زد و من در جواب حرفاش چیزی می‌گفتم تا مراوده‌ی بینمون از افکارِ کثیفِ ذهنم دورم کنن.

موقعی که داشتم میوه‌ها و سبزی‌هارو می‌شستم، امیریل پشت سینک کنارم ایستاد و آروم گفت :

- مطمئنی حالت خوبه؟ حداقل می‌گفتی غذا از بیرون بگیرم.

- دوست دارم خودم میزبانشون باشم... دستپختِ خودمو بخورن.

دیگه چیزی نگفت و منو مامان و تنها گذاشت و جلوی تلویزیون نشست.

مامان که تا الان داشت ریزبینانه رفتارِ منو امیریل رو چک می‌کرد، بهم نزدیک شد و با صدای خفه‌ای پرسید:

- مشکلی دارین با هم ؟

- نه... چه مشکلی؟

رنگِ نزارم شاهد بود، بینِ ما مشکل زیاد هست، اما انکارم، مامان رو شاید متقاعد کرد که لب‌هاش رو به پایین قوسی داد :

@shahregoftegoo

- خدا کنه مادر... آخه امیریل یه جوریه، خودتم انگار  
حالت خوب نیست.

- امیریل و نمی‌دونم، ولی من یکم سردرد دارم. دیشب  
درست نخوابیدم ماما، خیلی خوابم میاد.

لب‌های ماما از لبخند کش اومدن و عجیب نگاهم  
کرد... حتما ذهنش بازم خیال‌پردازی کرده!

یهو دستمو گرفت و آروم‌تر از حد قبل گفت :

- نکنه حامله‌ای حلما؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وشصت‌ویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال



جمله‌ی مامان با اومدنِ یهویی امیریل، تیری شد روی  
قلبم.

مطمئنم اونم شنیدش... شنیدش و پوزخند تلخی زد و  
الکی به سمت یخچال رفت.

مامان همیشه خوشبین بوده، خوشبینی که فکر می‌کنه  
من زین دوست داشتنی‌م برای امیریل و حتما بعد از دو ماه  
با شور و احساسی که داشتیم، حامله‌م کرده.

سرم رو با کارم گرم کردم... ولی تا زمانی که مهمون‌ها بیان،  
توی هوایی سرگردون بودم که هیچکس جز خودم حالمو  
نفهمید...

من هنوز همسر نشده بودم چه برسه به مادر شدن...  
مادر شدن برای بچه‌ی امیریل...!

مامان رو برای شام نگه داشتم... مهم نبود حاج بابام  
بینمون نیست... مهم نبود منو، دخترشو فراموش کرده و  
نمی‌دونه زندگی که برام ساخته، چقدر تلخ و غم‌انگیزه...

@shahregoftegoo

در اصل هیچی مهم نبود... حتی نگاه‌های گاه و بی‌گاه  
امیریل روی خودم.

به اصرار بابای امیریل که بین همه بلند گفت:

- بیا اینجا عروسِ گلم، بیا پیشِ خودم بشین، که امشب  
حسابی خسته شدی.

کنارش نشستم، دست پشت گردنم گذاشت و منو تقریباً  
توی بغلش گرفت و روی سرم رو بوسید:

- دخترِ ماهمی تو... چرا اینقدر خودتو خسته کردی  
باباجان... ما که غریبه نبودیم.

لبخند زدم و سعی کردم، به این فکر کنم، این خانواده،  
سرشار از انرژی‌ان و همیشه مهربونی ازشون ساطع  
میشه، حتی ماهک که موقع پذیرایی، کمکم کرد و با لبخند  
بهم می‌گفت:

- ایشالا توام به زودی زود خبر بارداریتو بهمون بدی  
حلما، اینقدر دوس دارم تو و داداشم بشید لیلی و  
مجنون تا چشمِ اون زنیکه دوزاری در بیاد... چشمِ

حسودش کور بشه، اصلا هر کی چشش دنبالی  
خوشبختیونه، ایشالا چشاش کور بشن...

به جز امیریل این خانواده بمب محبت و انرژیان و  
ظاهرا تنها اونه که هیچ بویی از محبت این خانواده به  
ارث نبرده.

برای خانواده شوهرم سنگ تموم گذاشتم... اونا سزاوار  
این محبت هستن... برخلاف پسرشون.

سر میز شام بین مامان و امیریل نشستم... هیچکس  
حواسش به من نبود، که حتی یه ذره هم برای خوردن  
غذاهای رنگوارنگ روی میز اشتها ندارم.

ولی اون حواسش بود و کنار گوشت ریز پچ پچ کرد:  
- یه چیزی بخور.

- میل ندارم.

نفسش رو با سوز و سردی بیرون داد و گفت:

- مشغول شو... زشته... همه دارن میخورن تو فقط  
نگاه می کنی.

مامان هم یهوپی به آرنجم زد و گفت:

- چرا نمی کشی مامان جان، مگه دوست نداری خودت؟

@shahregoftegoo

در جوابش تصنعی لبخند زدم و گفتم :

- چرا، فقط حواسم بود کم و کسری نباشه.

زهره خانم با محبت گفت :

- مادر این همه غذا رو میزه، بازم فکرِ کم و کسریشی...

بخور دخترم... امشب حسابی انداختیمت تو زحمت.

- زحمتی نبود... نوشِ جانتون.

ماهک با لب و لوجه‌ی پر، تعریف کرد:

- وای، وای حلما این قورمه‌سبزی حرف نداره... دستت

درد نکنه... اینقدر خوشمزه و جا افتاده‌ست، دلم می‌خواد

یه بشقابِ دیگه بخورم.

- نوشِ جان عزیزم... برات کنار می‌ذارم بیر با خودت.

تشکر کرد و من به روش لبخند زدم... حاملگی هم عالمی

داره برای خودش...

به اینم باید حسادت کنم؟!

کمی پلو توی بشقابم کشیدم، امیریل سریع دست دراز

کرد به طرفِ ظرفِ مرغ‌ها، گفتم :

- قورمه سبزی می‌خوام.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_دویست\_و\_شصت\_و\_دو  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

می‌خواستم منم مثل ماهک قورمه سبزی رو با اشتها، مزه  
کنم و مثل اون، توی عالمِ غذاها گم بشم و حداقل برای  
چند دقیقه، به چیزی فکر نکنم.

اما با اولین قاشقی که به خورِدِ معده‌م رفت، شکمم  
طوری به هم پیچ خورد و حالِ بدی بهم دست داد، حس  
کردم معده‌م داره به سمتِ گلوم هجوم میاره.

@shahregoftegoo

سریع صندلیم رو کنار کشیدم و میز رو ترک کردم، حتی فرصت نکردم ببخشیدی بگم.

صدای یا علی گفتنِ بابای امیریل رو شنیدم و صدای مامانم که گفت " یا اباالفضل چیشد دخترم"

خودمو توی سرویس حبس کردم و عوق زدم... عوق زدم.

وضع معدهم اصلا رو به راه نیست... می‌دونم با این فشارهای عصبی دارم، معده‌مو نابود می‌کنم.

بعد از اینکه صورتمو شستم و از سرویس بیرون اومدم، از دیدنِ همه پشت در، ماتم برد.

- ببخشید... من... حالم بد شد، شما بفرمایید سر میز، شامتونو بخورین.

امیریل با نگرانی دستمو گرفت و گفت:

- چی شد یهو؟ چرا حالت بهم خورد؟

ماهک با خنده حرف زد:

- وای نکنه حلما هم حامله‌ست؟

نگاهم به برقِ چشمای حسین افتاد و بعد بابای امیریل، بعد زهراخانم و بعد هم مامانِ خودم که با لبخند داشت نگاهم می‌کرد.

@shahregoftegoo

من فقط حالم بهم خورده، فقط همین، بعد همه فکر می‌کنن این علامتِ بارداریمه؟

وای خدای من... چه افکاری تو سرشون جولان می‌ده، که اصلاً شبیه زندگیم نیست !  
بابای امیریل زیر لب گفت :  
- ایشالا که خیره...

زهرآخانم- خبریه ماما جان؟ نکنه این مهمونی هم بخاطر همینه مارو دعوت کردین.  
امیریل با نگاه نگرانش به طرف مامانش پیچید و اخم گنگی کرد:

- خبر چی ماما؟

زهرآخانم- حلما حامله‌ست؟  
بین توی چه مخمصبه‌ای گیر افتادم... چنان مخمصبه‌ی که حتی این حرف‌ها هم برام زخم زیون حساب می‌شن.  
امیریل- نه ماما حلما فقط یه خورده معده‌ش بهم ریخته... حامله نیست.

مامان- وا... مادر جان خب اگه حامله‌ست به ما هم  
بگید، مگه ما بدمون میاد یا این چیزها خجالت داره...  
بچه نعمت خونه‌ست، برکتِ زندگیه.

- نیست... خیالتون راحت... اگه بود همون اول  
می‌گفتیم.

با پوزخندِ روی لبش اینو در جوابِ مامانم گفت تا از دم  
همه رو ساکت کنه... به پوزخندش نگاه کردم و دلم  
بیشتر به حالِ زندگیمون ریش شد.  
باباش گفت:

- خب باباجان، تو که نبردی دکتر تا بفهمی مشکلت  
چی، یه سر بیرش خیالِ خودتو هم راحت کن... زنها  
معمولا این چیزهارو خوب می‌فهمن، حتما یه چیزی  
می‌دونن که می‌گن.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وشصت‌وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

@shahregoftegoo



هر چی اونا بیشتر حرف می‌زدن، قلب من منهدم‌تر  
می‌شد... حسین هم گفت :

- بیا ببریمش بیمارستان امیریل، بالاخره هر چی باشه  
می‌فهمیم.

امیریل در جوابش گفت :

- چیزی نیست یکم معده‌ش اذیته. بیا بریم بشین حلما.  
منو برد به سمت مبلی و وقتی نشستم رو به ماهک گفت  
:

- یه آب قند میاری ماهک جان.

مامان سریع گفت :

- من میارم.

مقابل صورتم ریز زمزمه کرد:

@shahregoftegoo

- از صبح چیزی نخوردی؟

سرمو به معنی نفی بالا داد... دندون قروچه‌ای کرد:

- چرا داری با این کارت خودکشی می‌کنی... مگه کسی

ارزششو داره که بخاطرش داری خودتو می‌کشی؟

پوزخندمو که دید، از مقابلم فاصله گرفت و چنگش رو با

نفسِ بلندی توی موهاش فرو برد. فکر می‌کنه بخاطر

اون دارم خودکشی می‌کنم؟

مامان آب قند رو بهم رساند و تا اونو به دستم داد، ریز

گفت :

- ظهرم فهمیدم یه چیزیت شده‌ها... از رنگت و روت

معلوم بود یه چیزیت هست.

- من حامله نیستم مامان.

مامان لبخند مهربونی زد و دست روی موهام کشید و

نازم کرد:

- بعد دو تا بچه زاییدن دیگه می‌دونم کی حامله‌ست کی

نیست مادر... حاج باباتم بفهمه خیلی خوشحال

میشه.

بابای امیریل از پشت سرش گفت :

@shahregoftegoo

- ایشالا هر چي هست خوشي بياره تو اين خونه...  
باباجان توام بيرش دڪتر زنتو، يه آزمائش بده مطمئن  
بشين تا از اين به بعد بيشتر مراقبِ خودش باشه.

وقتي اومد روي پيشونيم رو بوسيد، لب زد:

- از اين به بعد بيشتر مراقبِ خودت باش بابا...  
منو بيشتر شرمنده و غمگين كرد... نگاهمو به اميريل  
دوختم... نگاهی كه اون فهميد، به خاطر اين حرف‌ها  
چقدر تحت فشارم.

با دستاش همه رو به ميز دعوت كرد:

- غذاتون يخ كرد... چيزي نخورديد... بفرمايد شامتونو  
ميل كنين، تا حلما رو بيارم.

به منم نگاه كرد:

- يه قرصِ معده بخور، بعد بيا بشين سرميز شامتو  
بخور... وضعيتِ معده‌تو از اين بدتر نكن.

توي نگاهم چي مي‌بينه، كه چهره‌ش اينجوري تلخ و نگران  
مي‌زنه؟

چي مي‌بينه كه حسِ ترحم و دلسوزيش گل كرده؟

با حالِ غمگینِ خودم فرضیه‌های تک‌تکِ آدم‌های  
اطرافم رو گوش دادم، ظاهرِ خندون و شادشون رو نظاره  
کردم و دلم به حال زن بودنم سوخت...

منه حلمای شاد، به کجا رسیدم... به کجا رسیدم که تا  
این حد حسِ غمگین بودن و افسردگی می‌کنم؟  
به کجا رسیدم که حس می‌کنم بدبخت‌ترین آدمِ روی  
زمینم؟

اصلاً آخرین باری که از ته دل خندیدم کی بود؟  
کدوم شب، کدوم روز، به من خوش گذشت که تکرارش  
جز آرزو هام شده؟

چرا همه چیز روی دورِ معکوس افتاده، انگار یه فصل  
جدید از زندگی به روم باز شده، تا حلمای غمگین رو هم  
نشونم بده... حلمایی که روزهای شادش رو تجربه کرده و  
حالا از این به بعد باید این روزها رو تجربه کنه.

سرم رو بین دستام گرفتم و توی مبلِ راحتی، مچاله  
شدم... نگاه امیریل هنوز روم بود... نگاهِ نگرانیش...

وقتی همه دست ار فرضیه‌هاشون برداشتن و اصرارشون  
برای دکتر بردنم بی نتیجه موند، دوباره دور میز جمع  
شدن...

منم به عنوان میزبان، تا آخر شب کنارشون موندم، تا  
خاطره‌ی امشب حداقل برای اونا خوش بمونه...  
برای من نافش از همون صبح زود با دیدنِ نوشین، تلخ  
بریده شد....

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_وشصت\_وچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

موقع رفتنشون هم آخرین تلاششون و کردن، تا منو  
امیریل رو قانع کنن بریم بیمارستان.

تنها تونستیم موافقت کنیم و با این جمله که فردا صبح  
به محض اینکه بیدار بشیم میریم بیمارستان، بالاخره  
رضایت دادن برای رفتن.

ماهک هم دم رفتن تاکید کرد:

- باید حتما ناشتا بری‌ها... یه وقت پا نشی صبحونه  
بخوری بعد بری... وای چقدر خوشحالم... ایشالا  
خوش خبر بیاین.

تک تکشون رو با بوسیدن، راضی کردم به خونه‌هاشون  
برگردن.

مامان هم همراه حسین و ماهک رفت.

وقتی خونه از حضورشون خالی شد، به وسایل روی میز  
سرسی نگاه کردم...

خونه‌ی بهم ریخته‌م نتونست دست و پاهامو قانع کنه،  
کنترلشون رو بدست بیارن و کاری انجام بدن.

خسته‌تر از اونی بودم که دل و دماغِ کار کردن داشته باشم.

اصلاً خستگی نه، غمگین‌تر از اونی بودم که این شلوغی و در هم برهمیِ خونه، بتونه سرِ ذوقم بیاره برای کار کردن. مستقیم به طرفِ اتاقم رفتم... من شام هم نخورده بودم...

اونم مثل زندگیم زهرمارم شد.

تا لباس‌هام رو عوض کردم و خواستم برم روی تخت، بازوم از پشت کشیده شد و امیریل از اتاق بیرونم برد.

- اینجوری بخوای پیش بری، یه بلایی سرِ خودت میاری... صبحونه که به زور باید بهت بدم... اونم اگه به زور بخوری... ناهار هم که هیچ، شام هم می‌خوای نخوری...

- دستمو ول کن... چیزی میلم نمیشه.

- نشه من به زور بهت می‌دم... وضعیتِ معده‌ت داره روز به روز بدتر میشه... یه ذره هم به فکر خودت نیستی.

- آره خب، به فکر خودم نیستم، اگه بودم تو و این زندگی  
رو انتخاب نمی کردم.

- کونِ لِقِ من... به بدنِ خودت برس، داری از گرسنگی  
می میری، شدی یه پوست و استخون... معلوم هست  
چته؟

اینارو توی صورتم داد زد و نفس های عصبیش رو توی  
صورتم بیرون داد.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_دویست و شصت و پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال



- چته حلما... چته... چرا دیوونه بازی در میاری... چرا  
می‌خوای با این کارات خودتو به کشتن بدی؟ من بدم، بگو  
به جهنم بشین دولوپي غذا تو بخور، هر چی فاک و فحش  
و زهرماریه هم بفرست برام.

- بگم فاک مشکلاتِ ذهنم حل می‌شن؟

- تو هر چی دوست داری بگو... ولی غذا تو بخور...

چشمامو عاصی توی حدقه چرخوندم و گفتم :

- دستمو ول کن می‌خوام برم بخوابم...

- اول غذا تو می‌خوری بعد.

- من میل ندارم...

به حرفام اهمیت نداد... انگار اصلا صدامو نمی‌شنوه.

به زور منو برد به آشپزخونه و صندلی کنار کشید و  
مجبورم کرد روی صندلی بشینم.

کمی بعد یه دیسِ پر از برنج و ظرفِ مرغ، ظرفِ قورمه  
سبزی، خورشتِ فسنجون و خوراکِ گوشت، رو روی میز  
گذاشت و دو تا بشقاب برای هر دومون آورد و خودش  
هم جفتم نشست...

@shahregoftegoo

نوچی زدم و گفتم:

- میگم میلیم نیست نمی فهمی؟

- بخور... زود باش.

- امیریل!

در جوابم آنی سرشو بلند کرد و گفت :

- جان؟

اونقدر یهویی این کلمه رو گفت، که هردومون متعجب به هم خیره شدیم... اون زودتر به خودش اومد و به ظرفم اشاره کرد:

- بخور حلما... با این نخوردن ها فقط به خودت صدمه میزنی.

برام پلو کشید و روی پلو خوراک گوشت ریخت که دستپختِ مامانم بود... حتما فکر کرده بخاطر پختنِ غذاها، نمی تونم از دستپختِ خودم بخورم یا بهم مزه نمیده که برای من دستپختِ مامانمو ریخت و برای خودش، قورمه سبزیِ دستپختِ خودمو جدا کرد.

لجبازی رو کنار گذاشتم و شروع کردم به غذا خوردن.

قاشق اول رو خوردم و خدا رو شکر با آروم بودنِ وضعیتِ  
معدمه تونستم ادامه بدم...

امیریل هم با چه اشتباهی شروع کرد به خوردن... انگار  
منتظر بود اول منو ببینه و همین که مشغول شدم،  
تاییدیه خودشو برای شروع گرفت...

بشقابش پر بود، متعجب به بشقابش نگاه کردم... قراره  
اینو کامل بخوره؟

وقتی نگاهمو به خودشو دید، لبخند محوی زد و گفت :  
- خیلی خوشمزه‌ست... دستت درد نکنه.

لبخند تلخی زدم و فقط گفتم "نوش جان"

ما بعد از این همه تلخی، دوباره کنار هم نشستیم... کنار  
هم شام خوردیم و توی دنیای دو نفره و خاکستریمون  
غرق شدیم..

این همون زندگی نکبتیه که مثل تارهای عنکبوت دورمو  
گرفته، ولی با این حال نمی‌تونم دنیایِ خوش بیرون رو  
بهش ترجیح بدم...

می‌دونید اسارت یعنی چی؟ من اسیر نیستم، اما یه جورایی  
به اسارتِ این زندگی در اومدم.... یه اسارتِ بی‌پایان که  
طلسمِ سیاهش، تمام وجودمو در بر گرفته...

\*\*

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وشصت‌وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

امروز به آتلیه رفتم... کار خاصی نداشتم و از قبل با باورپور هماهنگ کردم و اونم با استقبال در جوابم گفته بود:

"مشکلی نداره، اگه کاری نیست تو آتلیه، نمی‌خواد بری"

در واقع رفتم دلیل دیگه‌ای داشت، ولی توضیحی به باورپور ندادم. گفته بودم کار شخصی دارم و کار شخصیم مربوط می‌شد به نوبتی که از یک هفته قبل برای رنگ و موهام و کاور ناخن‌هام گرفته بودم.

حرکت کردم به سمت آرایشگاهی که برای عروسم وقت گرفته بودم، این بار برای موهام و ناخن‌هام دنبال چاره بودم.

می‌خواستم توی چشم امیریل اون قدر زیبا بشم که حتی برای یک لحظه، با یادآوریِ نوشین توی ذهنش، زیباییه من، خط باطلی روی مغزش باشه.

به کتی جون که تند تند رنگ‌ها رو توی کاتالوگ نشونم میداد و می‌گفت:

- این آمبره‌ست... خیلی به موهات میاد، مطمئنم این رنگ بزنی از این رو به اون رو میشی... حالا که می‌خواهی یه تغییر حسابی بکنی این رنگ پیشنهاد منه... خودتم چک کن اگه چیزی مد نظرت بهم بگو... ولی پیشنهاد من بیشتر رو این رنگه... هم رنگش شیکه، هم فِیستو همین جوری حفظ می‌کنه.

ولی پیشنهاد من، رنگ دیگه‌ای بود... رنگی که چشم امیریل و به خودش جذب می‌کنه و تنها گفتم:

- من بلوند می‌خوام کتی جون.

کتی با چشمای عسل‌یش بهم زل زد و دوباره پیشنهاد داد:

- خب اینم بلونده، اما لازم نیست همه موهاتو دکلره کنی، ظاهرش خیلی قشنگ‌تر از چیزیه که تو عکس نشون میدی... مطمئنم کامل بشه، خودتم می‌گی خوشحالم که به حرفت اعتماد کردم.

انگار هیچ‌کدوم از حرف‌های کتی جون رو نمی‌شنیدم، پیشنهاد من تنها همون بود "بلوند".

بلوندِ وحشی که بتونه چهره‌مو به قول کتی جون از این رو به اون رو کنه.

زن بودن خیلی سخته... مخصوصا زنی که درگیر و دارِ  
زندگی زناشویش حس کنه، زنهای مو بلوند توی نگاه  
شوهرش تعریفِ دیگه‌ای دارن.

می‌خواستم این حسِ نادیده شدن رو سر موهام و  
تغییرشون، تلافی کنم.

می‌خواستم منم به چشم بیام... نه خودِ واقعیم... نه  
حلمایی که همیشه با چهره‌ی واقعیش جلوی شوهرش  
ظاهر میشه.

می‌خواستم بگشم حلمای واقعی رو، و از خودم زنی بسازم  
که تک به تک خاطراتش روی زندگیم سایه انداخته...  
درد داره این حس...

درد داره این فکر...

اما من تصمیم‌مو گرفته بودم، از خودم جدا بشم و با  
تغییرات، به شکلی زنی در پیام که بالاخره دیده بشه،  
دوست داشته بشه و شوهرش با دیدنش، اون خاطرات  
رو از سرش بیرون بریزه.

دوباره در جمله‌ی کتی جون که داشت می‌گفت :

- بین این عکس و ، اینو قبل از تو انجام دادم، اونم  
همش می گفت بلوند، اما وقتی موهاشو این مدلی رنگ  
کردم، باید می دیدی چطوری کف کرد، غیر از خودش  
شوهرش هم که اومد دنبالش، حظ کرد، کارت و بهم  
داد گفت هر چی می خوای بکش.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_دویست و شصت و هفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال



شوهر من، منو نمی‌بینم که با تغییر رنگِ موهام به چیزی که دل‌خواهمه واکنش نشون بده، شوهرم تنها به زن رو می‌بینم، با موهای وحشی بلوند و من باید با صدای بلند داد بزنم "شوهرم بلوند دوس داره، بلوند"  
اما لحنم اون لحظه عاجزانه ضعیف و ریز بود که باز هم گفتم:

- نه کتی جون من همون بلوند می‌خوام... می‌خوام موهامو به دست روشن کنی.

لبخندی زد و کاتالوگ رو بست و بسم‌الله‌ای گفت.

- خیره خب، پس تصویب شد... پاشو بیا این‌جا ریشه‌ی موها رو چرب کنم.

در حین ریشه‌گیری موهام من باز هم به امیریل فکر کردم.... باز هم به اون و جمله‌ای که چند شب پیش میون دعوا مون عاجزانه گفت :

- چی کار کنم... تو به راه نشونم بده، تو بگو چی کار کنم تا اون زن از سرم بره بیرون... منی که حق ندارم به زنم نزدیک بشم، خب معلومه گیر می‌فتم بین گذشته‌ها، تو منو نجات بده حلما، تو منو از این گرداب بیرون بکش، منم از این وضع خسته‌م، می‌خوام زندگی کنم،

@shahregoftegoo

یه زندگی واقعی بدون اینکه یه لحظه هم به اون زنیکه  
فکر کنم.

خاطراتِ اون... اون زنی که وسط دغدغه‌های روزمرگیم،  
یهو قد علم می کنه و دست و پام رو از ادامه‌ی هر کاری  
فلج می کنه.

فلج می شم چون می بینم امیریل داره به جایی غیر از منو  
زندگیم فکر می کنه... می بینم که کلافگیش از حضورِ من،  
به سردی سوزِ بادِ زمستونی شبیه میشه.

می بینم که وسط شادی‌های کوچیکم، یهویی بلند می شه و  
حرفام رو با بهونه‌ی خستگی کات می کنه.

من همه اینا رو می بینم و آتیش می گیرم... می بینم و در  
خودم می شکنم... می بینم و زجر می کشم و از ادامه دادن  
زندگی که به روزهای آیندهم وصل شده، نا امید می شم.  
زن‌های زیادی مثل من توی آرایشگاهن... یه عده دارن  
لایت می کنن، یه عده دارن ناخن‌هاشونو جلا می دن، یه  
عده مکاپ، استکشتنشن و من به این فکر می کنم اونا  
برای بدل شدن، به جای چه کسی اومدن تا خودشونو به  
چشمِ شوهرشون زیبا جلوه بدن.

من قراره بدلِ یه زن باشم که زندگیم رو به نیستی برده و  
اون‌ها...

حواسم جمع حرف های کتی جون شد که گفت :  
- زندگی متاهلی چگونه؟ خوب پیش می‌ره.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_و\_شصت\_و\_هشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

برخلاف کلماتی که تا نوک زبونم اومدن، لبخندی زدم و  
گفتم :

@shahregoftegoo

- خوبه خدا رو شکر...

- امروز برات یه ظاهر جدید می‌سازیم، تا شوهرت نتونه بشناسست... تو خودت خوشگلی، این رنگم صدوهشتاد درجه ظاهر تو تغییر میده.

من خوشگل بودم؟ این صفت واقعا برای من به کار رفته؟

به خودم دقت کردم، خوشگل بودم؟ نمی‌دونم.

این صفت در صورتی به مذاقم خوش میاد که از زیون کسی که شوهرمه بشنومش.

مثل این فیلم‌های عاشقانه، یه روز کنارم بشینه و به چشمام زل بزنه و بدون اغراق بگه "درسته من با اون زن رابطه داشتم و پنج سال باهاش بودم، اما حالا که دارم به تو نگاه می‌کنم، می‌بینم اون حتی یه درصد خوشگلی تو رو نداره"

یا... یا بدون گفتنِ اینا، توی یه کلمه بهم بگه "چقدر خوشگلی حلما"

من به عنوان یه زن نیاز دارم بشنومش، نه از زیونِ کتی جون که شاید به خاطر بازار گرمی و دل خوشیِ مشتری

@shahregoftegoo

اینو گفته باشه، از زیونِ امیریل بشنوم و مجبور نشم تا  
این حد خودمو یا غرورمو به سخره بگیرم تا کاری کنم به  
چشمش بیام.

کارِ موهام نیمه کاره مونده بود که نوبت کاور ناخن هام  
رسید...

افسانه جون هم کلی مدل نشونم داد، کلی رنگِ انتخابی و  
من یه کلمه گفتم "قرمزِ شاین" می‌خوام.

اومده بودم حجت رو تموم کنم... اومده بودم تا  
عقده هام رو یکی یکی بیرون بریزم.

من عقده داشتم... از روزی که توی خونه‌ی حاج بابا  
بودم تا به الان که یک زنِ متاهلم.

عقده‌ی همه چیزهایی که انجام نداده بودم، الان خود به  
خود سر باز کردن و نمی‌خوام به روی خودم بیارم چقدر  
عقده‌ای شدم.

شروع کرد به انجامِ کارش... روی ناخن هام سوهان  
کشید... اونا رو یکی یکی کاور کرد و در آخر رنگِ لاکِ که  
انتخاب کرده بودم رو بهشون زد.

در اتمام کارش به جای اینکه ذق زده بشم و خوشحال باشم تا یکی از عقده‌هام رو برطرف کردم، دلم گرفت.  
می‌دونید حسی که اون لحظه داشتم اصلاً شبیه حلمای واقعی درونم نبود.

من شبیه دختر بچه‌ای شده بودم که بعد از هزار بار اشک و گریه و التماس، بالاخره عروسکی دوست داشتیم رو برام خریده بودن، ولی دیدنش و در آغوش گرفتنش دیگه ذوقی برام نداشت.

قلبم برای خودم مچاله شد... در اون لحظه که افسانه جون منتظر به لب‌هام نگاه می‌کرد تا با ذوق ازش تشکر کنم و از کارش تعریف کنم، تنها گفتم "مرسی" و بلند شدم.

نمی‌خواستم کسی بغضِ نگاهم رو ببینه... نمی‌خواستم کسی به احوالِ درونم پی بیره.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وشصت‌ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

این حس تا پایانِ کارم همراهم روند و در این لحظات  
حتی یک بار هم به ناخن‌های رنگ گرفته‌م نگاه نکردم.  
کاری که از روی خواست و اراده‌ی آدم نباشه، ذوق کردن  
نداره...!

من در صورتی برای این کارها ذوق زده می‌شم که همه  
چیز بر وفق مرادم باشه و می‌خواستم بعد از یه ظاهرِ  
یکنواخت، تغییرات زیادی توی چهره‌م لحاظ کنم.  
اما این که شبیه یه زنِ سرخورده، اومده بودم تا خودمو  
شبیه معشوقه‌ی فراموش نشده‌ی شوهرم در بیارم، ذوق  
کردن نداشت.

@shahregoftegoo

موهام که برایشینگ شدن و کتی جون گفت " خب پاشو خودتو نگاه کن... بین چقدر تغییر کردی، از اون چیزی که فکرشو می کردم هم خوشگل تر شدی"

به تخته‌ی دکورش زد تا مثلاً از تعریفش من چشم نخورم.

ولی من... فقط یه نگاه ساده انداختم و برخلاف چیزی که کتی جون می گفت چشمام نه برق خوشحالی داشتن، نه رضایت.

فقط بیهوده لبخند زدم... از روی عریضه... و خالی از احساس.

تشکر کردم و اون که چهره‌ی بی‌روحمو دید، لبخندش کم کم جمع شد و دستی به موهام کشید و گفت :

- خوشت نیومد حلما جان... خیلی خوشگل شده‌ها...  
نگاهی به دوستش کرد:

- مگه نه مونس... موهاش چطوره؟ بهش میاد؟

حتماً فکر کرده من راضی نیستم و خواسته با تعریف و تمجید بیشتر رضایتمو جلب کنه



به خدا که حتی اگه رنگِ سبز لجنی هم روی موهام می‌زد  
من باز هم هیچی نمی‌گفتم... من برای دلِ خودم و لذتِ  
روحم به اینجا نیومدم.

نیومدم تا اون چیزی بشه که خودم می‌خوام، اگه به من  
بود دوس داشتم یه رنگ فانتزی روی موهام بزنم، مثلاً  
پایین موهام رو بنفش کنم، یا چند تا لایت قرمز لابه لای  
موهام در بیارم، یا اصلاً موهام رو شرابی بادمجونی کنم،  
با یه لاکِ خوشرنگ هم‌رنگ موهام.

من اومدم تا چیزی بشم که امیریل دوست داره.  
با حالتی ضدحال خورده، ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.  
وقتی بارِ دوم پرسید :

- راضی نیستی حلما جان... من که گفتم بذار برات آمبره  
بزنم، وقتی یهو بلوند می‌کنی ممکنه دلتو بزنه، اون  
چیزی که تو فکرت بوده نشه، واسه همین گفتم بذار  
به سلیقه خودم، الان...

سریع توی حرفش پریدم و لبخندی به روی خسته‌ش  
زدم:

- خیلی خوشگل شده... ممنون کتی جون.

بالاخره بعد از کلی تعریف و تبلیغ تا دلمو به دست بیاره و  
راضی از سالنش بیرون برم، از موهام، ظاهرم و حتی از  
بند سفید ساعت، یا تیپم تعریف کرد و من هربار به جای  
این که از ذوق، کیفور بشم، شکسته تر می شدم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_وهفتاد

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

می دونید می خوام چی و بگم، این که من تازه عروسی بودم  
که برخلافِ تصویری که از خودم توی چشمِ اطرافیانم

@shahregoftegoo

ساختم، اصلاً به چشمِ شوهرم نمی‌اومدم و این درد بود  
درد...

من هنوز خاطره‌ی اون مسافرتِ کذایی رو فراموش  
نکردم.

خاطره‌ای که با دل روشنی پا به پای امیریل حرکت کردم،  
باهاش همراه شدم و به امید اینکه روزهای ناامید  
کننده‌مون رو پشت سر جا می‌ذاریم، رو به جلو حرکت  
کردم... اما هر چی جلوتر می‌رفتم، بیشتر به بن بست  
می‌خوردم.

راهی نبود جز کوه و دره، جز سیاهی و جنگل، جز تباهی و  
ناآبادی.

راهی نبود جز درد... درد... و باز هم درد...

اون شبی که من حجت رو باهاش تموم کردم و ازش  
خواستم کنارم بخوابه، در واقع بهش یه فرصتِ دوباره  
دادم.

داشتم با زیونِ بی زیونی بهش می‌گفتم "ماهم می‌تونیم،  
می‌تونیم بدون در نظر گرفتن گذشته‌ها، دوباره زندگیمون  
رو بسازیم، می‌تونیم با هم باشیم، اصلاً می‌تونم فراموش  
کنیم"

@shahregoftegoo

اما نمی‌دونستم پرنده‌ی بدیمنی، دوباره روی شونه‌هام  
می‌شینه و با قار قارِ مزاحمش منو از خوشبختی دور  
می‌کنه.

\*

به خونه رفتم، این روزها خونه‌مون شبیه اونایی بود که  
کشتی‌هاشون تو گل فرو رفتن.

من و امیریل به طور واضحی از هم دور شدیم... دور  
دور، خیلی کم با هم حرف می‌زنیم، گاهی حتی یادمون میره  
باید کنار هم غذا بخوریم.

زندگی‌مون شبیه ریتم ساعت نیست، چیزی بر خلافِ  
حرکتِ ساعت پیش می‌ره.

@shahregoftegoo

مثلا گاهی ساعت سه صبح شام می خوریم، گاهی ظهر به  
جای ناهار خوردن، صبحانه می خوریم و گاهی به جای  
خوابیدن در شب، کار می کنیم و روزها می خوابیم.  
اسفند ماه اوضاع کاری به شدت خراب بود، اینم یکی  
مزیت های قبل از عیده... انگار مردم، همه کارها و  
مناسبت هاشون رو فقط برای عید می ذارن.  
آتلیه هم این روزها نسبت به همیشه خلوت تر بود و من  
بیشتر وقت ها به جای اینکه آتلیه باشم، وقتمو توی  
خونه می گذروندم یا به کارهای دیگه می رسیدم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_و\_هفتاد\_ویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

این محدود شدنِ رابطه‌مون روی رفت و آمدم هم تاثیر گذاشته... معمولاً خودم به تنهایی بیرون می‌رم و میام و امیریل دیگه اصرار نداره حتماً منو برسونه، چند بار اصرار کرد و وقتی جوابِ سر بالا ازم شنید، تسلیم شد و منو به حالِ خودم گذاشت و بیشتر سعی داره کاری کنه تا آرامشم توی زندگیش حفظ بشه.

مثل الان که اومدم خونه و می‌بینم اون تمام کارهای خونه رو انجام داده، من صبح که داشتم می‌رفتم، ظرف‌های صبحانه رو توی سینک تلنبار کردم، اما الان همه به جای سینک توی کابینت قرار دارن، یا لباس‌ها.... تصمیم داشتم بعد از برگشتن، بشورمشون و امیریل اونارو هم شسته بود.

لباس‌هامو عوض کردم، دستی به موهامو کشیدم و با لبخند به چهره‌ی جدیدم زل زدم. بالاخره چیزی که خواستم شد... همون چیزی که باب سلیقه‌ی خودمه. اما حاضر نیستم به ناخن‌هام نگاه کنم. از دیدنشون شرم دارم.

@shahregoftegoo

شرم دارم چون شخصیتِ واقعیم رو زیر سوال می‌برن و بهم دهن کجی می‌کنن...

اگه بنا به سلیقه‌ی خودم بود دلم می‌خواست، یه رنگِ خاکستری یا آبی روشن، یا اصلا سفید یا زرد روی ناخن‌هام بزنم...

صداشو از بیرون شنیدم که گفت :

- اومدی حلما؟

به طرف اتاق می‌اومد و به ادامه‌ی جمله‌ی قبل اضافه کرد:

- زنگ زدم همراهت جواب ندادی، زنگ زدم آتلیه، گفتن امروز اصلا آتلیه نرفتی، انگار از دیروز مرخصی گرفته بودی، تو که به من...

جلوی ورودی اتاقم صداش قطع شد.. می‌دونستم برای چی صداش قطع شده.

مانتوم رو با خونسردی و حتی کمی لفت دادن، توی کمد گذاشتم، تا وقتی برمی‌گردم به واکنشش نگاه می‌کنم، صورتم حالت خونسردی داشته باشه.

وقتی به طرفش پیچیدم، نگاهش چیزی داشت که برای  
اولین بار حسِ زنانه بودنم بهم تلقین شد.  
- آرایشگاه بودی؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_دو  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

لازم نیست جواب بدم، خودش داره می‌بینه وقتی با این  
ظاهر اومدم خونه، کجا بودم.

@shahregoftegoo



ابروهاش کم کم بالا رفتن و نگاهش از موهام پایین تر  
اومد، پایین تر تا رسید به دستام.

همون دستای گناهکاری که من نه به خاطر زیباییشون،  
بلکه برای دیده شدنشون بهشون رنگ و جلا دادم.

تعجب رفته رفته از نگاهش رفت و حسی شبیه تحسین  
جاشو پُر کرد و بعد از اون لبخندی بود که با ادامه‌ی  
جمله‌اش روی لبش نشست:

- مبارکه... خیلی خوشگل شدی.

اون همونیه که یه روزی به من گفت ازم متنفره، همونی  
که گفته بود هیچ وقت حاضر نمیشه تنش به تنم بخوره  
و باهام یکی بشه، گفته بود من حالشو بهم می‌زنم و  
حالا...

به نگاهِ براقش توجه کردم... من همون حلمای صبحم...  
همون که در جواب خدا حافظیم، فقط سرشو تکون داده  
بود.

همون که دیشب تا لحظه‌های آخر در مورد این که دارم  
کلافه‌اش می‌کنم، بهم خرده گرفته بود.

من همونم ولی این نگاه نشون می‌ده اون امیریل صبح  
نیست و احساساتش خیلی شدیدتر از غرورش دارن  
خودشونو نشون می‌دن.

جلوتر اومد و با لبخند محوی به موهام چشم دوخت...  
دقیق و نافذ و بعد پرسید:

- این چه رنگیه حالا؟ بنفشه؟

سرم رو تکون دادم و برای بار دوم خودم رو توی آینه نگاه  
کردم.

اون لحظه که از آرایشگاه بیرون رفتم، فقط دو دقیقه  
زمان کافی بود تا دوباره غرورم رو به رخ بکشم و دست و  
پای ذهنم رو جمع کنم و برگردم توی آرایشگاه و به کتی  
جون بگم:

"من این رنگ و دوست ندارم کتی جون، اگه میشه برام  
فانتزیشن کن، بنفش، صورتی، قرمز، هر رنگی، فقط این  
رنگ نباشه، از قدشونم برام کوتاه کن"

جواب امیریل رو دادم:

- بین بنفش و یاسیه...

- خیلی قشنگه... فکر کردم کلاه گیس گذاشتی.

دستش رو به سمت موهام جلو کشید، چشم بستم، ولی عقب نرفتم.

انگشتاش بین موهام فرو رفتن و اونارو به هم زد...

- کوتاهی‌شونم قشنگ شده... مدلش بهت میاد.

- مرسی.

زیرلب خیلی آروم زمزمه کرد:

- همین خاص بودنته که از همه متمایزت کرده....بنفش...

لبخندی زد و برخلاف تصورم، ظاهرا از رنگِ موهام خوشش اومد که با این جمله، ادای تعریف کرد:

- قبل از عید همه سرهاشونو رنگِ شیر می‌کنن، ولی تو یه انتخابِ خیلی خاص داشتی... از این به بعد باید بهت بگم "دخترِ مو بنفش".

قبل از اینکه ازم فاصله بگیره، دستم رو هم بالا گرفت و نگاهی به ناخن‌هام انداخت... لبخندش با این نگاه رنگ باخت و به آرومی دستم رو رها کرد.

بدون اینکه در موردشون چیزی بگه، یا مثل موهام  
تعریفی بکنه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_و\_هفتاد\_وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

روی برگه‌ای تمام یادداشت‌های لازم رو نوشتم...  
تصمیماتم، هدف‌هام، تمام کارهایی که می‌خواستم از این  
پس انجام بدم تا بخشی از زمان و ذهنم وفق کارهایی بشه  
که برام توی اولویت هستن.

@shahregoftegoo

می‌خواهم بیشتر از این که خودمو درگیر ذهنم کنم و وقتی  
رو با یه جا نشستن و زانوی غم بغل گرفتن صرف کنم،  
سرگرم مشغله‌های بیرون از خونه باشم تا حداقل کمتر به  
زندگیم و شکستِ زندگی زناشویم فکر کنم.

وقتی اون نمی‌خواد منو طلاق بده و منم در ته‌تهای  
وجودم پذیرفتم که نمی‌تونم از این زندگی خلاص بشم  
تصمیم گرفتم به جای زندگی توی خونه، به زندگی بیرون  
از خونه‌م پردازم و خودمو توی دنیای کاریم غرق کنم.  
شاید یه روزی تونستم سرنوشت‌م رو تغییر بدم....یه روزی  
که اونقدر قوی و محکم باشم و مقابل امیریل و اسارتش  
بایستم و همه چیزو در یه جمله بین هر دومون تموم  
کنم.

تا اونموقع همه چیز رو به دست زمان سپردم و تا حد  
امکان از چالش‌هایی که زندگی و امیریل برام می‌ساختن  
خودمو دور کردم...

حتی به این جمله که نوشین گفته بود لپِ تاپِ شوهرت  
رو چک کن تا بهتر متوجه بشی من کی‌ام، به این حس هم  
مقاومت نشون دادم، تا یه روزی به سرم نزنه اینکارو

@shahregoftegoo

انجام بدم و با سیلی از عکس‌های دو نفره و عاشقونه‌شون مواجه بشم.

یا در مورد اون قضیه که یه سری رازهای نگفته بین هردوشون باقی مونده، دیگه حتی اونم برام مهم نیست و نمی‌خوام یکصدم ثانیه در موردش فکر کنم...

بی توجهی بهترین گزینه‌ی جنگیدن و مخالفت با رفتارِ هردوشون بود... اونقدر به امیریل بی‌توجهی می‌کردم که گاهی اصلاً نمی‌دیدمش... نه اینکه خودم از قصد بخوام این کارو بکنم، ذهنم رو ازش دور کرده بودم و اون هم متوجه تغییرات واضح، زندگی‌مون شده بود...

از غذا خوردنِ تنهایی‌م گرفته تا چای یا قهوه و وقت گذروندنم توی بازار و خریدهایی که برای تغییر روحیه‌م انجام می‌دادم...

به خودم اهمیت می‌دادم و هرکاری که برای آرامشم لازم باشه انجام میدم... بیشتر وقت‌ها به کلاس یوگا میرم... ورزش می‌کنم... تنهایی سینما و کنسرت می‌رم و از هیچ فرصتی برای بهتر شدن، حالم دریغ نمی‌کنم و همین‌ها باعث شده امیریل به ستوه در بیاد.

گاهی در مقابل رفتارهام جبهه می گیره، اعتراض می کنه و با افسوس یا حسرت خوردن، ساعت ها بهم زل می زنه و گاهی هم که لب به اعتراض باز می کنه در یه جمله بهم می گه:

- اینجوری نمیشه حلما... شیوه خوبی برای تلافی در نظر نگرفتی.... اگه قرار باشه همه زن و شوهرها اشتباه هم و این مدلی تلافی کنن اینجوری سنگ رو سنگ بند نمی شه...

و من خیلی عادی شونه ای بالا می ندازم و می گم:

- مگه دارم چیکار می کنم... همین که هنوز اینجام و دارم این جهنمو تاب میارم کلاتو بنداز رو هوا.

گاهی هم سکوت می کنم و بیشتر از قبل نادیده اش می گیرم.

با هدف مشخصی که توی سرم داشتم پک عمیقی به سیگار زدم و خاکستر سوخته شو توی ظرف کنارم تکوندم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_وهفتادوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

مدتهاست که یواشکی یکی دو نخ از سیگارهای امیریل کش  
میرم و شب‌ها که اون به اتاقش میره توی تاریکی وارد  
آشپزخونه می‌شم و با خلوت کردن به ذهنم تسلی می‌دم تا  
آرامشش رو توی این زندگی حفظ کنه...

ما به هم عادت کردیم اما وابسته نه... به هم خو گرفتیم  
اما دلبسته نه... این برای من یه زجره بزرگه که هرشب با  
خاموش کردنِ چراغ‌ها، راهمون رو به سمت دو اتاقِ

@shahregoftegoo



مجزا از هم جدا می کنیم و پشت دیوارهای قاتل،  
روحمون رو با حسرت هامون دق می دیم.

اما فکر می کنم تنها راه مقابله با این جهنم هست...  
مسیری که به بن بست می خوره، تنها راهش برگشته و  
وقتی من برگشت رو به چیز دور و دست نیافتنی می بینم،  
سازگاری کردن، بهترین گزینه ست برام.  
پک دیگه ای به سیگار زدم و همین که قصد کردم دودش  
رو به بالا فوت کنم صدایی گفت:

- داری سیگار می کشی؟

صداش رو که شنیدم قلبم فرو ریخت... بعد از ده روز  
این اولین شبیه که امیریل مچم رو می گیره و فهمیده  
سیگار می کشم.

سریع به سرفه افتادم و و سیگار رو ناشیانه پشتم پنهون  
کردم ، هر چند اون دیگه متوجهش شده بود.  
چراغ ها رو کامل روشن کرد، حتی لوستر بالای سرم رو و  
نگاه تنگ و باریکش رو به پایین دوخت و به سیگار پنهون  
شده میون دستم نگاه کرد...

- بندازش رسیده به ته الان دستتو می سوزونه.

با توجه به حرفش دیگه پنهان کاری جایز نبود. این کار رو کردم و اون قدم‌هاش رو آروم به طرفم برداشت.

- نتونستی بخوابی؟

- نه...

- منم خوابم نمیاد.

- من داشتم یکم برنامه ریزی می کردم.

سرش رو با تحسین تکون داد و کنارم قرار گرفت و به دفترم نگاهی انداخت.

سعی کرد دوباره چیزی بگه تا منو به چالش حرف زدن دعوت کنه.

- در مورد کارت داشتی برنامه ریزی می کردی؟

- آره... شب ها خیلی خوابم نمی بره، میام اینجا یکم ذهنمو آروم می کنم، رو برنامه هامم فکر می کنم. کارایی که دوس دارم در آینده انجامشون بدم.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_دویست و هفتاد و پنج

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

برقِ تحسین توی نگاهش نشست... ازم فاصله گرفت و  
پرسید:

- چای میخوری؟

- تو چرا خوابت نبرد؟

به سمت چای ساز که رفت، جوابمو داد:

- منم معمولا شبها خوابم نمی بره... یه سر دارم هزار  
سودا... بیشتر به زندگی‌مون فکر می‌کنم.

با سکوت سرم رو تکون دادم و دفتر و خودکارم رو کنار  
گذاشتم.

قبل از اینکه دوباره پرسه، گفتم:

@shahregoftegoo

- منم چایی می خورم.

حس کردم لبخند محوی روی لبش نشست... سرش رو  
تکون داد و تا زمان جوش اومدن آب به کانتی تکیه زد و  
به هم خیره شد...

خیرگی نگاهش طوری بود انگار یه تندیسِ ارزشمند  
مقابلشه، یا یه منظره تکرار نشدنی و تنها همین الان  
فرصت دیدنش رو داره...

نگاهش همه جای تنم گردش می کرد... صورتم، موهای  
بنفشم، شونه های برهنه ام، گردنم و در آخر به چونه ام و  
لب هام...

نفس بلندش رو از سینه اش خارج کرد و به آرومی گفت:

- این رسمش نیستا دخترِ موبنفش... هر مشکلی قابل  
حله... هر اشتباهی هم قابل جبران.

خودم رو به اون راه زدم و وانمود کردم متوجه حرف هاش  
نشدم... دفترم رو دوباره زیر دستم کشیدم و روش  
خط های فرضی کشیدم... اونم دیگه چیزی نگفت...  
چای ساز که خاموش شد توی دو لیوان تی بگ گذاشت  
و بعد لیوان ها رو روی میز گذاشت و خودش هم  
نشست.

@shahregoftegoo

شاید نتوانیم شبیه به زن و شوهرِ واقعی با هم رفتار کنیم  
و من حضورش رو به عنوان شوهرم با این رفتارها تاب  
بیارم، اما به عنوانِ یه دوست یا همخونه هضمش برام  
راحت‌تره.

ممکنه یه روزی این ساعت شنی وارونه بشه و زندگیم  
شکلِ بهتری به خودش بگیره.

در هر صورت این زندگی الان به هر شکلی که هست  
نمی‌خوام به شک و شبه‌هام یا تحلیلِ رفتارهای امیریل،  
اجازه پردازش بدم...

نمی‌خوام حتی به این فکر کنم نوشینی وجود داره و سر از  
زندگیم درآورده یا قلبِ امیریل...

آهی کشیدم... من به خودم قول دادم ذهنمو با اون و  
رفتارهایش بهم نریزم...

سرم رو که بالا گرفتم و چشمم به نگاهش افتاد، پرسید:

- از کی می‌کشی؟

شونه‌م رو بالا دادم...

- خیلی نیست... چند روزه.

گوشه‌ی لبش رو خاروند...

@shahregoftegoo

- دو سه روزه حواسمو دادم یکی دو نخ از سیگارهام کم  
میشه، می خواستم یه جوری بهت نشون بدم، فهمیدم.  
- در اینکه زرنگی شکی نیست، ولی نیازی نبود مچ بگیری،  
اگه می پرسیدی خودم بهت می گفتم از سیگارهای کش  
رفتم.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_دویست وهفتادوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

لبخند ریزی زد و نگاهش رو توی صورتم چرخوند :  
- لازم نیست ازم خجالت بکشی... هر وقت می خواهی  
بکشی راحت باش.

@shahregoftegoo

انگار ته جمله‌اش قرار بود یه اما یا فقط بشنوم و  
همینطور شد:

- اما به نظرم بهتره به جای رو آوردن به این چیزا  
مشکلتو با حرف زدن حل کنی.

- که حرف زدن !!

- آره حرف زدن... زندگیمون زیر یه کوه در حال ریزشه...  
لازمه حرف بزنینم حلما.

- من حرفی ندارم... بهتره برم بخوابم.

خواستم بلند بشم، سریع مانعم شد و ناآروم گفتم:

- بشین لطفا... حتی چاییتو هم نخوردی.

دوباره نشستم و دستم رو دور لیوانم گرفتم.

دفترم رو به طرف خودش کشید و به نوشته‌هایش نگاهی  
انداخت:

- داشتی رو چه کاری برنامه ریزی می کردی.

- کار خودم.

نامفهوم نگاهشو به چشمام دوخت و منتظر ادامه‌ی  
حرف‌هام شد.

چشم از نگاهش گرفتم... حسی که چشماش بهم تزریق می‌کنن حسی شبیه گیجی و سرگردونی بود.

- می‌خوام از این به بعد برای خودم کار کنم.

باز هم منظورم رو نگرفت که پرسید:

- چه کاری؟

- می‌خوام برای خودم یه آتلیه بزنم.

سرم رو که بالا گرفتم با ابروهای بالا رفته‌ش مواجهه شدم و جا خوردگی صورتش...

نگاهش لحظه‌ای روی تاپ مشکیم و بازوهای برهنه‌م غلت خورد و بعد آهسته بالا اومد.

- این خیلی خوبه... فکر می‌کنی از پیشش برمیای؟

- اوهوم... من به اندازه کافی تو کارم تجربه کسب کردم بهتره به جای وقت تلف کردنِ تو آتلیه‌های دیگرون، خودم وارد بازارِ کارم بشم.

برقی که توی چشماش نشسته بود بهم قدرت و حسِ جنگجویی رو داد که برای زنده موندنش هزار و یک هدف داره.

- چطوری به این نتیجه رسیدی؟

@shahregoftegoo



- من چم و خم کارمو بلام فقط نیاز به تجربه بیشتری داشتم... هنوزم نیاز دارم... اما بهتره از یه جایی شروع کنم... می‌خوام خودمو محک بزنم... واسه شروع هم می‌خوام از باور پور کمک بخوام یه مدت باهام همکاری کنه تا کارام رو دور بیفته...

به آرومی جرعه ای از چایش نوشید و گفت:

- فکر همه جارو کردی پس... این خیلی خوبه... منم تشویقت می‌کنم... از فردا هم می‌گردم تا جای خوب برات پیدا کنم.

- لازم نیست تو بگردی خودم کم کم دنبال کارامو می‌گیرم. باید یه جوری باشه با پولمم جور در بیاد.

اخم جدی کرد و یه جوری نگاهم کرد یعنی چطوری می‌تونی دغدغه پول داشته باش وقتی تو زن منی!

- فکر پولش نباش خودم برات یه مکان خوب پیدا می‌کنم... اگه لازم بشه هم می‌خرمش.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_هفت

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نیشم رفت تا لبخندم خودشو نشون بده، سریع کنترلش کردم و گفتم:

- ممنون امیریل... من ترجیح می دم با پس اندازِ خودم اینکارو شروع کنم... نمی خوام از کسی پول بگیرم...

- پس اندازِ خودت مگه چقدره که می خوای ازش استفاه کنی؟ می دونی واسه راه اندازیش چقدر پول نیاز داری؟  
- اگه کم بیارم از حسین قرض می گیرم.

اینبار اخمش خیلی شدیدتر از قبل شد و یکه خورد:

- من شوهرتم بعد تو می خوای بری از بقیه پول قرض بگیری؟

@shahregoftegoo

نگاهم رو از چشمای خشنش به چایم دوختم تا راحت تر حرف بزنم.

- در واقع به خاطر همین می خوام از برادرم پول قرض بگیرم... نمی خوام پول از تو باشه امیریل.

- شوخیت گرفته؟ مگه من غریبه‌م حلما؟ شاید تو نمی‌خوای چشاتو وا کنی منو تو زندگیت ببینی... شاید بچه بازیات گل کرده داری وجود منو حاشا می‌کنی، اما من شوهرتم، اجازه هم نمی‌دم تا زمانی که زنده‌م جز خودم از کسی پول بگیری.

- من نمی‌خوام به تو تکیه بدم می‌خوام به عنوان آدمی که تا الان رو پای خودش وایستاده، خودش کاراشو انجام داده بازم به خودم تکیه بدم... زندگی از هر آدمی همیشه یه ورژن می‌سازه، قرار نیست اون آدم منتظر بشینه تا دیگران خواسته‌هاشو به انجام برسونن... من یاد گرفتم تنها رو خودم حساب باز کنم، حتی از حاج بابامم کمک نخواستم.

انتظارِ اون لبخند محو رو نداشتم و باز هم برقی افتاد توی چشماش و سرش رو با تحسین تکون داد.

- چاییت سرد شد.

@shahregoftegoo

جرعه ای از چاییم خوردم و وقتی دوباره نگاهمون با هم  
تلاقی کرد بهم گفت:

- پس مهریه تو ازم بگیر... پول خودته، باید بهت پیش  
بدم، خوشحال می شم بخاطر شروع کارت بهت  
بدمش... برام سخته وقتی خودم هستم زنم از کسی  
دیگه ای پول قرض بگیره.

من دوست ندارم ذره ای از پول امیریل وارد کارم بشه، اما  
اینم می دونم وقتی اون هست صورتِ درستی نداره من  
جز خودش از کس دیگه ای پول بگیرم...

وقتی گفت مهریه، یه جوری شدم، غرورم تحت تاثیر قرار  
گرفت و گفتم:

- چرا باید مهریه بگیرم؟

- حقه... حق خودته، من وظیفه مه بهت بدمش.

اصلا از این بحث خوشم نیومد، اگه ازش پول قرض  
بگیرم حالت بهتری داره تا مهریه رو بهم بده...

ناچار شدم با حرفش موافقت کنم تا این بحث خاتمه  
پیدا کنه... وقتی اون تاییدم رو شنید، با لبخند لب زد:

- اینو کسر شان ندون حلما... منو تو شاید تو زندگی بد آورده باشیم و بینمون یه سری مشکلات پیش اومده که هنوزم حل نشده باقی موندن، اما جدا از این حرف‌ها تویی که نزدیک‌ترین آدم به من حساب می‌شی، منم که بیشتر از هرکسی بهت نزدیکم و حواسم بهت هست... منو شونه‌های خودت بدون، پاهای خودت بدون، هر وقت بخوای پشتت می‌شم، همراهت می‌شم، کمکت می‌کنم، این زندگیت، توام زندگی منی، چیزی که ازم می‌خوای در واقع حقته.

آب دهانم رو قورت دادم و نگاهمو پایین دوختم... امشب یکم عجیب نیست؟ امیریل هم می‌تونه بی قید و بند احساساتش رو بروز بده و به شوهر بودن و مسئولیتش نسبت به من فکر کنه؟

حتی وقتی به جای من یه زن دیگه رو زن رویاهای خودش می‌دونه؟!

حقیقتا جا خوردم و اصلا توقع نداشتم اون حتی با آتلیه زدنم و کار کردنم موافقت کنه...

فکر می کردم با دنیایی از مخالفت و دیدگاه غیر  
منصفانه‌ش در مورد کارِ ثابتم صحبت می‌کنه... کاری که  
قرار بود بخش اعظمی از وقت روزمره‌م رو صرفش کنم.  
وقتی لیوان رو دوباره روی میز گذاشتم، اون دست دراز  
کرد تا دستم رو میون دستش بگیره...

سریع دستم رو از زیر دستش عقب کشیدم... انتظارش  
رو نداشت که یکه خورده به چشمام نگاه کرد و با  
افسوس هوفی کشید...

قرار نیست بخاطر کمکش من تمام روزهای سخت و  
سیاهم رو فراموش کنم و دستمو به دستش بسپارم تا اون  
مرزهای بینمون رو بشکند!

نه امیریل... من هنوز خیلی کارهای ناتمام دارم و مهم  
ترینشون عذاب دادنِ توئه که تمام روزهای قشنگم رو به  
خاکستر تبدیل کردی...

- من می دونم خراب کردم حلما... همه چی و از روز اول  
زندگیمون به خاطر کینه و خشمم خراب کردم... دارم  
سعی می‌کنم جبران‌شون کنم...

پوزخندی زدم:

@shahregoftegoo

- با پول دادن؟

- با هر چی، با هر چی که بشه متقاعدت کرد، طرفِ تو و زندگیمونم.

- تو تمام پل های پشت سرتو خراب کردی... قبلا هم اینو بهت گفتم.

نگاهم کرد... نگاهم کرد و با حسرت نفسش رو بیرون داد و به صندلیش تکیه زد...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_هشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

فردای اون روز امیریل دنبال کارهام رو گرفت و خودمم افتادم پی مجوز گرفتن و کارهای دیگه.... به باورپور نگفته بودم میخواستم طی یکی از همین شب ها دعوتش کنم بیاد خونه مون و این موضوع رو شخصا در حضور امیریل بهش بگم.

می دونم اون توی کارش تجربه و مهارت بیشتری داره برای همین من برای شروع کارم حتما به کمکش نیاز دارم. امیدوار بودم بخاطر قدرت و نفوذش توی کارش نگران رفتن من نباشه و در کمترین زمان، یه نیروی قوی و باتجربه جایگزین من کنه، اما در هر صورت هیچ پیش بینی در مورد رفتارش نداشتم، بعد از اینکه متوجه می شه قراره راهم رو از آتلیه ش جدا کنم.

با امیریل صحبت کردم و با هزار جور اصرار و بهانه راضیش کردم فرداشب دعوتش کنیم... بخاطر بی اعتمادیش به آدم ها سخت بود راضی کردنش... اصلارضایت نمی داد و مدام می گفت:

- خب میریم تو اتاقش همونجا باهاش حرف می زنیم.

@shahregoftegoo



بالاخره راضیش کردم و خودش با باورپور تماس گرفت و در مورد فرداشب و دعوتش به مهمانی مون باهاش حرف زد.

منم تصمیم گرفتم شخصا به اتاقش برم و از روی ادب، دعوتِ خودمو اعلام کنم.

به اتاقش یه ضربه زدم و وقتی گفت :

- بفرمایید.

وارد شدم و در رو پشت سرم بستم. متاسفانه از شانسی بدم اون دختری عجوزه هم توی اتاقش بود.

همون که آخرین بار اینجا کنار نوشین دیدمش و رفتار چیپ و بی ادبانه‌ش رو تحمل کردم تا یه روزی سر زمانِ درستی، حقش رو کف دستش بذارم.

نگاهی به سرتا پام انداخت و مجله‌ی مدِ توی دستش رو روی میز گذاشت. به باورپور سلام کردم، محترمانه از پشت میزش بلند شد و گفت :

- سلام... در خدمتم خانم ستوده.

جلوی این عجوزه چطوری بهش بگم... من از آدم هایی که دورو بر نوشین هستن بدم میاد و اگه اون روز

حرف‌های باورپور رو نمی‌شنیدم که چطوری سعی در دفاع از حقوقم داشت، امروز اونم جایگاهش دست کمی از این زن و امیریل نداشت.

- راستش اومدم ازتون خواهش کنم فرداشب دعوت‌م رو برای شام قبول کنین... فکر کنم شوهرم باهاتون تماس گرفت، گفتم خودمم پیام شخصا ازتون دعوت کنم.

جلوی اون دختر حرف زدم تا اگه می‌خواد به گوش دوستش برسونه همه چیزو تمام و کمال بهش بگه و اونو از جانب من بچزونه... باورپور که گفت :

- بله امیریل صبح بهم زنگ زد ، ممنون لطف کردید...  
حتما میام.

- خوشحال می‌شیم.

لبخند زد و تا گفتم :

- با اجازه‌تون.

سریع گفت :

- خانم ستوده.

ایستادم و بهش نگاه کردم :

@shahregoftegoo

- بله؟

به اون دختر اشاره کرد:

- الی جانم با من میاد... مشکلی نداره؟

الی جان! چرا من هنوز نمی‌دونم این الی جان چه نسبتی با باورپور داره، تا راه بهتری برای چزوندنش پیدا کنم!

نگاهش کردم، موهای آمبر شده و صافش رو از کنار صورتش پشت گوشش روند و با صدای ظریفش گفت:

- یه وقت مزاحم نباشم؟

خودم رو سریع جمع و جور کردم و برخلاف میلم گفتم:

- نه، نه، خواهش می‌کنم، شما هم حتما تشریف بیارید... منو امیرجان خوشحال می‌شیم.

بالاخره لبخندی به روم زد:

- ممنون... مزاحمتون می‌شیم.

از اتاق بیرون رفتم و نفسم رو محکم بیرون ریختم. اصلا چرا باید از اومدنش ناراحت بشم؟

شاید بهتر باشه بیاد و خبرهای بیشتری در مورد زندگی منو امیریل به گوشِ دوستش برسونه...

زندگی مملو از بالا و پایینهاست. رمزش این است که در  
بالاها لذت ببریم و در پایینها شجاع باشیم و استوار

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_وهفتادونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

در حین خورد کردنِ کاهوها بودم و امیریل هم داشت با  
پوست کن خیارها رو پوست می گرفت تا سالادم رو کامل

@shahregoftegoo

کنم و همینطور در مورد مکان‌هایی که طی این چند روز دیده بودیم حرف می‌زدیم.

- بنظرم اون ساختمون کنار پلاسکو بدک نبوده‌ها، اونجا مکانش دل‌بازتره، خوبیش به اینه تبلیغ بیشتری میشه برات، یه طرفش پاساژه، اون طرف هم یه پلاسکوی بزرگ و معروف، اینجوری پاخورِ آتلیه‌ت هم بیشتر میشه.

- وا !!

طوری گفتم که با تعجب ایستاد و نگاهم کرد، اینجوری بهش گفتم تا متوجه‌ش کنم هیچ سر رشته‌ای از کارِ من نداره و کارمو با به رستوران یا بقالی اشتباه گرفته.

سرشو تکون داد، لبخندم رو که دید گفت :

- مگه حرف بدی زدم؟

- مگه من می‌خوام آرایشگاه یا بقالی بزنم تو می‌گی پاخورش بیشتر میشه، من می‌خوام یه آتلیه بزنم، یه آتلیه ساده هم نه، می‌خوام با برندهای خاصی کار کنم و در کنارش شوِ عروس هم اجرا کنم....

- خب منظور من از پاخور، همون عروس و اینا بود  
دیگه... تو بین آدمهایی که اونجا برای خرید میان، می‌تونی  
مشتريای خودتو پیدا کنی.

- من نمی‌خوام فقط به شو عروس اکتفا کنم، می‌خوام  
اسم آتلیهم بالا بره، با قراردادهای بزرگ و چند ماهه،  
عروس فقط یه شبه، اونم با کلی زحمت و منت، بعد از  
چند ماه میاد خرده پولت رو میده و فیلم و عکسشو  
تحويل می‌گیره، ولی کارهای قراردادی ماندگارترن...  
- اوه...

دست از کارم کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم... سرش  
پایین بود و داشت خیارهارو پوست می‌گرفت.

- منظورت چی بود گفتی اوه؟

- هیچی.

- نه خب بگو... بدم میاد اینجوری پارازیت می‌ندازی.

- پارازیت ننداختم... ولی حس می‌کنم از الان حس طمع  
گرفتم... گفتم حواست باشه مته من طمع بالا نداشته  
باشی، یهو سقوط کنی...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_دویست\_وهشتاد  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

نیشخندی زدم و با اکراه گفتم:  
- من هیچوقت مثل تو نمیشم... شاید تو کارم حریص و  
مصمم بشم ولی طماع نه.  
و توی دلم اضافه کردم:  
" مثل تو که با وجود من، هنوزم فکرِت پیشِ نوشینه، یا  
با وجودِ اون با من ازدواج کردی".

@shahregoftegoo

سکوت کردم و اجازه دادم، فضای تنش‌زای بینمون به حالت راکد دربیاد، ولی به محض یادآوریِ موضوع الی، سریع گفتم :

- راستی یه سوال داشتم.

خیارهای پوست گرفته رو نشونم داد و گفت :

- اینا بسه؟

- یکی دیگه پاک کن.

به کارش مشغول شد:

- پرس.

- این دختره الی چه نسبتی با باورپور داره؟

- میگم تو خونه یه وقت صداش نزنِ باورپور، باورپور تو آتلیه‌ست، اینجا زشته اینجوری صداش بزنی، بهش بگو ایمان.

اینم از آیتم‌های جدیدشه... تا دیروز به زور راضیش کردم دعوتش کنیم، حالا که قراره بیاد خونه‌مون، بهم می‌گه با اسمِ کوچیک صداش بزن...

از رفتارهای عجیبِ این مرد، ذهنم دیگه داره کم کم رد می‌ده... خودمم نمی‌دونم چی درسته چی غلط...

@shahregoftegoo



- باشه.

- خب چی داشتی می گفتی؟

- الی چه نسبتی باهاش داره؟

از گوشه‌ی چشمم دیدم که اخم ریزی کرد و با اکراه گفت  
:

- دوست دخترشه... چند ساله با همَن.

که اینطور... پس دوست دخترشه و من تازه اینو فهمیدم.

جا خوردگیم رو که دید قیافه‌ش مشکوک شد:

- واسه چی پرسیدی؟

- واقعا دوست دخترِ چندساله‌ی ایمانه؟

پوست کن رو توی ظرف انداخت و خیارهای پوست  
گرفته رو توی ظرف کنارم گذاشت و گنگ به صورتم زل  
زد.

هفت خطِ هرزه، پس اینم یکیه عینِ نوشینِ دوزاری که با  
خیانتش مغزِ این مرد رو سوزونده.

چطوره همین امشب رازشو پیش ایمان برملا کنم و بهش  
بفهمونم اونم کلاه گشادی، شبیه کلاه نوشین که سر  
امیریل انداخت، سرش رفته و طرفش داره یواشکی زیرآبی  
میره.

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

به کارم ادامه دادم و پوزخند زدم:

- خودت امشب میفهمی.

- خب الان بگو بدونم چیه یه وقت جلوی ایمان گندش  
در نیاد.

- چرا مگه توام چیزی ازش دیدی؟

دستش رو تکونی داد:

- چی باید دیده باشم؟

- نمی‌دونم همینجوری گفتم... آخه یه جوری مشکوک  
حرف زدی.

- توام انگار مثل من ذهنت قاطی کرده به همه منفی‌گرا  
شدی.

- ذهن من منفی گرا نیست آقای امیریل ستوده، ذهن من  
می دونه چه حرفی روی و کجا بزنه تا آدمی که واسم  
سوسه میاد و به ریشم می خنده کو\*نش بسوزه.  
اخیم جدی کرد و به تندی گفت:

- صد دفعه گفتم اینجوری حرف نزن... در شانِ یه  
خانم متشخص نیست، این مدلی حرف بزنه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_و\_هشتاد\_ویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

با حرص خیارهارو خرد کردم و گفتم:

@shahregoftegoo

- من در حد شخصیتِ آدم‌ها حرف می‌زنم، اگه بدونم  
طرفم آدمِ درستیه درست حرف می‌زنم، بدونم خراب کارو  
هرزه و فاحشه‌ست، چیزایی می‌گم که یه عمر نتونه تو آینه  
به خودش نگاه کنه.

- حق نداری هیچوقت فحش بدی... من از زنایی که  
بددهنن و فحش می‌دن خوشم نمیاد.

خیلی راحت شونه‌مو بالا دادم:

- پس خوشحالم از من بدت میاد...

- حلما !!

توبیخ گرانه اسمو صدا کرد و قدمی به طرفم برداشت...

بلا تکلیف یه برش خیار از توی ظرف برداشت و گفت :

- موضوع چیه؟ الی چیکار کرده؟

- هیچی...

حرص داشت خونمو فاسد می‌کرد، تا دستمو گرفت و  
مانع کارم شد، دستشو پس زدم و محکم توی صورتش  
غریدم:

- تو حق نداری به من بگی چطوری با دیگران حرف بزنم،  
من به هر کی سزاوارشه می‌گم ج\*نده، به هر کی هم خوب

@shahregoftegoo

باشه می گم خوب... تو، نوشین، اون الی مارموز هر  
سه تون ج\*نده اید امیریل.

- بس کن حلما.

از اینکه توی صورتش غرش کردم و فحش دادم،  
چشماش مثل دوتا توپ، گشاد و قرمز شدن... صدای  
ساییدن دندوناش هم نتونست جسارتم رو ازم بگیره.

- فکر می کنی چیزی که می گم هستی، دروغه؟

- گفتم بس کن.

اونقدر محکم گفتم که از صداش جا خوردم و تا نیشخند  
زدم، انگشتشو مقابلم تکون داد:

- یه بار دیگه این مدلی حرف نمی زنی حلما...

- زیبون منه !

داد زد:

- زیبونتو کنترل کن، فحش نده.

- به هر کی دلم بخواد فحش می دم...

- تو غلط می کنی اصلا فحش بدی... هر چی می خوای  
بگو فقط فحش نده.

- می‌ذاری کارمو تموم کنم یا نه؟ مهمونا الان میان.
- بگو اول چی می‌خواهی در مورد این دختره به ایمان بگی بعد کارتو تموم کن.
- به تو مربوطی نیست.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان  
#پارت\_دویست‌وهشتادودو  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

دوباره دستمو گرفت و محکم و جدی گفت :  
- کشش نده، بگو چی می‌خواهی بهش بگی.

@shahregoftegoo

چشمامو کلافه توی حدقه چرخوندم و گفتم :

- هیچی... دست از سرم بردار.

کلامش هشدارآمیز و محکم شد :

- به زندگی دیگرون کاری نداشته باش حلما. بهتره امشب  
زیونتو کنترل کنی... هر چی هست به ما ربطی نداره...

خودش می‌دونه و ایمان، گوربابایِ جفتشون.

- شما قبلا همتون با هم دوست بودید؟

منظورم رو گرفت و با مکث و نگاه به چشمام، بالاخره  
سرش رو ناگزیر تکون داد:

- آره...

پوزخندی زدم و سعی کردم نادیده‌ش بگیرم و کارم رو تموم  
کنم، اما نگاه تیزش مانع می‌شد به ادامه کارم برسم.

وقتی سوالی سرم رو کج کردم و منتظر شدم دست از سرم  
برداره تا تنهام بذاره، اون حرفِ ناگفته‌شو، به زیونش  
روند:

- الی دختر خاله‌ی نوشینه.

وای خدای من... چقدر جالب... چقدر عجیب و چقدر  
نفرت‌انگیز.

بیخود حدس نزده بودم چهره‌ش به نوشین شباهت داره  
و البته آپشن‌هاش هم شبیه نوشینه... هر دو خائن و  
مکارن.. خیانت‌کار و کثیفن... دو تا هرزه که با زندگی این  
دو مرد بازی کردن و کاری کردن تا حقِ مسلمِ یه زندگی  
خوب ازشون گرفته بشه.

نفرت‌انگیز و هجوآمیز به صورتش زل زدم...

چطوری می‌تونه کسی و که بهش نارو زده و روانش رو بهم  
ریخته، دوست داشته باشه و هنوزم بهش فکر کنه!  
هوفی کشید و کلافه گفت :

- الی با کسی رابطه داره؟ تو چیزی ازش دیدی؟

اراده‌م برای کوبیدنش جلوی ایمان و امیریل بقدری قوی  
شد، که بی هوا لبخندی زدم و گفتم:

- نه چیزی ندیدم.... ولی انگار تو یه چیزی می‌دونی که  
اینجوری به آب و آتیش افتادی.

- من فقط می‌دونم ذاتشون خرده شیشه داره، اینکه  
چیکار میکنن اصلا واسم مهم نیست... به توام می‌گم

@shahregoftegoo



کاری به کارشون نداشته باش، ازشون دور شو، باهاشون  
دمخور نشو، هر گوهی می خورن، به منو تو ربطی نداره...  
سرت تو زندگیت باشه.

- من سرم تو زندگی خودمه، اما باز یه عده پیدا می شن که  
می خوان سر از زندگیم در بیارن، می خوام اطرافمو یکم سم  
پاشی کنم.

چشماش رو روی هم گذاشت و محکم توی چشمام  
گفت :

- حلما !! این بحث همینجا تموم شد، فهمیدی؟

صدای زنگِ خونه یهو توی خونه پیچید و امیریل با  
مکث، نگاهشو از صورتم گرفت و چنگش رو بین موهایش  
فرو برد.

لبخند پیروزمندانه ای روی لبم کاشتم و با دستم رو به  
سمت در اشاره گرفتم:

- برو درو باز کن.

قبل از اینکه بره هشدارِ آخرش رو داد:

- امشب حرفی نمی زنی، نذار کلامون بره تو هم.

رفت و پوزخند تمسخر بارمو ندید... به همین خیال باش  
امیریل... من جواب های رو با هوی می دم و اگه دشمنم  
بخواد به زندگیم و بدبختیم بخنده، کاری می کنم از به  
دنیا اومدنش پشیمون بشه.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_دویست و هشتاد و سه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

جمع دو نفره مون، خارج از فضای خانوادگی، برای اولین  
بار به جمع چهار نفره دوستانه تبدیل شد...

@shahregoftegoo

حال و هوام بین این جمع، بعد از مدت‌ها عوض شد، البته اگه نگاه‌های زیر زیرکیِ اپلی رو فاکتور می‌گرفتم. چار دنگ حواسش رو جمع کرده بود تا کوچکتین رفتاری از منو امیریل، از دستش در نره.

منم تا می‌تونستم جلوی اون عجوزه، با خوش رفتاری و عشوه با امیریل حرف می‌زدم، لبخند می‌زدم و به قول معروف قروق‌میش می‌اومدم، تا اون و حسادتش بیشتر بهش فشار بیارن.

میز شام رو چیدم و بلند صدا زدم:

- امیرجان، شام بکشم؟

در حینِ صحبت با ایمان بود و الی داشت گوشه‌ی پذیرایی با موبایلش صحبت می‌کرد.

نگاهی به ایمان انداخت و آروم پرسید:

- شام میل دارید الان؟

ایمان هم گفت:

- آره خوبه.

نگاهم کرد و بلند گفت:

- بکش حلما جان.

@shahregoftegoo

حلما جان... هه... انگار اونم دست گذاشته توی دستم،  
تا با هم امشب پیروزِ میدون بشیم.

بشقاب‌هارو روی میز گذاشتم، دیدم امیریل از کنار ایمان  
بلند شد و به طرف آشپزخونه اومد.

قاشق و چنگال‌هارو با باکس، روی میز گذاشتم و کنارِ هر  
بشقاب قاشق و چنگال گذاشتم... وارد آشپزخونه شد و  
پرسید:

- کمک می‌خوای؟

- نه.

قاشقی رو برداشتم و خواستم چنگال رو هم بردارم، اما  
دستم توسط دست امیریل کشیده شد و ایستادم.

وقتی نگاهش کردم با خواهشِ درون چشماش آمرانه  
گفت:

- امشب به خاطر مهمان‌نوازی چیزی نگو... خرابش  
نکن... هر چی هست بذار واسه بعد... نمی‌خوام با اینا  
دریفتی.

با کینه به چشمای تیزش زل زدم و دستم رو آرام از  
دستش بیرون کشیدم.

پچ پچ کرد:

- ایمان پسرِ خوبیه، یهویی شرمندش نکن، اگه چیزی از  
الی می‌دونی به من بگو، خودم به ایمان می‌گم.  
پوزخندی زدم و اومدم از کنارش بگذرم، دوباره سد راهم  
شد:

- شنیدی چی گفتم حلما؟

- تا حالا بهت گفتم چقدر ازت متنفرم؟

در کسری از ثانیه شبیه یخی که زیر نورِ آفتاب مونده  
باشه، نگاهش سرریز شد و وارفت... کنارش زدم و به کارم  
ادامه دادم:

- برو بیرون بذار با آرامش به کارم برسم.

چرا اینقدر براش سنگینه وقتی فهمیده ازش متنفرم؟  
برای چی متنفر نباشم؟ این همه دلیل برای نفرت دارم،  
این همه مصیبت...

اونقدر نگاه‌های سنگینش رو نادیده گرفتم که با نفسِ  
کرخت و بلندی، آشپزخونه رو ترک کرد و بیرون رفت.

شام کشیدم و زودتر از مردها، الی توی آشپزخونه اومد و بهم ملحق شد و با اکره گفت:

- کمک نمی‌خوای؟

نیم نگاهی بهش انداختم و تصنعی لبخند زدم:

- میشه سبزیارو توی سبد بریزی بذاری رو میز؟

- آره حتما.

موهای صافش رو عقب زد... به این فکر کردم یه وقت اون موهای بلندش، توی سبزی‌ها جا نشه و خوراکی‌های امشب رو به گند بکشه.

ملاقه رو توی خورشت فرو بردم و توی ظرف ریختم، حواسم کم و بیش به الی هم بود که با حوصله و سلیقه سبزی‌ها رو توی سبدهای کوچیک می‌ریخت.

- از زندگیت راضی هستی حلما؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست و هشتاد و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

## #خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

سوالِ یهوییش کمی متعجبم کرد... وقتی بهش نگاه کردم،  
نگاه اونم بالا اومد و چشمامو نشونه گرفت :

- از چه لحاظ می گی؟

- منظورم زندگی با امیریه... با امیریل خوب می سازی؟

- چرا نباید بسازم؟ ما با هم مشکلی نداریم.

نیشخندش به طورِ عجیبی شک و تمسخر رو به دلم راه  
داد... چشمامو تنگ کردم و یهویی ملاقه رو رها کردم و  
کامل به سمتش پیچیدم:

- چیزی برای گفتن هست که می خوای بگی؟

شونه شو بالا انداخت و برای دست به سر کردن و اذیت  
کردنم، زیرش زد:

- نه... چیزی نیست، همینجوری پرسیدم.

- اگه چیزی هست بگو، چرا داری انکار می کنی !

نگاهی به صورتم انداخت و با تردید به پذیرایی چشم  
دوخت... یه جوری رفتار کرد تا ذهن منو به چالشِ ظن و  
تردید بکشه.

ته دلم از نگاهش خالی شد و منتظر به صورتش چشم  
دوختم، چشم دوختم تا اون لب باز کرد:

- چیزی برای گفتن نیست، فقط لازم نیست جلوی من  
ادا بیای که با امیریل خوشبختی... اون بهت علاقه نداره،  
اصلا از رفتارش مشخصه حسی بهت نداره، ما امیریل و  
خوب می شناسیم، اگه عاشقت بود طور دیگه ای رفتار  
می کرد...

- میشه بگی چه رفتاری؟

- عشق حتی از نگاهم مشخصه حلما... توی چشمای  
امیریل عشقی نمی بینم.

پوزخند عصبی زدم... می خواد با حرفاش مغزمو منفجر  
کنه آره !؟



- بنظرم خودت داری یه کارایی می کنی امیر جذبت نشه...

یکه خورده زل زدم به لب هاش، تا بشنوم جمله ی بعدی که از دهانش بیرون میاد چیه... نکنه اون می دونه ما هنوز به طور واقعی با هم زن و شوهر نشدیم و هیچ رابطه ای بینمون صورت نگرفته!

- واسه زنانگی کردن دلبری های بیشتری نیاز داری، تو حتی دلبری کردنم بلد نیستی، اصلا نمی دونی شوهرت از چی خوشش میاد... مثلاً همین رنگ موها، لباس های گشادی که تنه، موهای کوتاهت...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_و\_هشتادوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

با لبخندی از تمسخر به موهام اشاره کرد:

- مردها عاشقِ رنگِ روشن، تو یه تازه عروسی، به جای اینکه دلِ شوهرتو بدست بیاری رفتی موها تو بنفش کردی... رنگی که مردها ازش متنفرن؟

دندون‌هام از خشم و نفرت روی هم ساییده شدن...  
دستام رو روی سینه چلیپا کردم تا اون لرزششون رو نبینه.

- چی می‌خوای بگی؟ بیشتر از این لقمه رو دورِ سرت ندیچون.

صاف ایستاد و نگاهش رو با تمسخر توی صورتم  
چرخوند و با وقاحت گفت:

- امیریل عاشقِ نوشینه... ما هممون اینو می‌دونیم...  
تعجب می‌کنم تو چطوری هنوز نفهمیدی؟

- پس تو می‌گی عاشقِ نوشینه؟

سرش رو با تایید تکون داد:

- او هوم... عاشقشه... اونا کنار هم کامل میشن... اصلا مکملِ همن... امیر اونقدر نوشین و دوست داشت که حتی سرِ پرزِ کوچیکِ ابروهاشم نظر می داد.

انگار تمام رگ های تنم به یکباره پاره شدن و خون با سرعت به مغزم هجوم آورده... تمام تنم انقباضی از نفرت و خشم گرفت و صدای دندون قروچه م اون لحظه بی اراده شد:

- خب اگه عاشقشه، چرا من زنش شدم؟ چرا اومد خواستگاری من؟ چرا الان پیش من؟

صدای پای امیریل و ایمان که اومد، الکی لبخند زد... ولی لبخندش بیشتر از روی حرص و نفرت بود. درست مثل خودم که داشتم ذره ذره ی خودمو می بلعیدم.

امیریل وارد شد و نگاهشو به سمتم کشید... از صورتم خوند، یه چیزی بین منو این هرزه، پیش اومده، یه چیزی که روح و روانمو به هم ریخته.

اوج نفرتم رو رونه ی چشمام کردم و توی صورتش ریختم... ازش متنفرم، به خاطر این خفت و خواری ازش بیزارم، ولی حسی بهم می گه پشت تمام این ماجراها چیزی هست که همه و حتی امیریل دارن ازم پنهونش می کنن.

@shahregoftegoo

با چشمای تنگ شده سریع به سمتم اومد و ساعد دستم  
رو گرفت... آروم پرسید:

- چی شده؟

با حرص لبِ زیریم رو به دوندون گرفتم و سعی کردم به  
صورتش نگاه نکنم... بخاطر چیزایی که امشب شنیدم و  
زخم زبون‌هایی که به روحم و احساسم می‌خورن، حالم  
ازش بهم می‌خوره.

دستم رو از میون دستش بیرون کشیدم، نگاه تیزِ اون  
هرزه به طرفِ ما بود تا واکنشم رو ببینه... خودم رو جمع  
و جور کردم، غرورشکسته‌م رو سرپا نگه داشتم و تصنعی  
لبخند زدم و گفتم:

- بچه‌ها رو تعارف کن بشینن.

- چیزی شده؟

ایمان بود که اینو پرسید، امیریل هنوز به من خیره بود و  
اصلاً حواسش نبود، ایمان چی پرسیده... رو کردم به  
ایمان تا خودم جمع و جورش کنم:

- نه چیزی نیست... می‌خواد بدونه همه چی خوب پیش  
رفته یا نه.

- داداش بیخیالِ آبروداری، ما که غریبه نیستم، من به  
کدبانویِ حلما خانومم شک ندارم، می‌دونم سنگ تموم  
گذاشته.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وهشتادوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

لبخندی به روش زدم و تشکر کردم.

خورشت قیمه و فسنجون رو روی میز گذاشتم و

مرغ‌های گریل شده رو توی ظرفی که از قبل با

سیب‌زمینی و جعفری و لیمو و خیارشور تزئین کرده بودم،

@shahregoftegoo

گذاشتم، کوبیده‌های سفارشی که چند دقیقه پیش از  
رستوران سفارش داده بودیم و برامون آوردن، اونارو هم  
توی دیس چیدم و روز میز گذاشتم.

همه چیز به نظر خوب بود که برقِ تحسین به چشمای  
الی و ایمان نشست، اما برای من، مثل همیشه مزخرف و  
بد پیش می‌رفت.

پشت میز کنار امیریل نشستم، اونم به گونه‌ای تحت  
تاثیر حالتِ صورتم، دماغ و پکر شده بود.

خدا لعنت کنه نوشین، خدا لعنتتون کنه که نمی‌ذارید  
منو این مرد، برای یک روزم که شده، بدون حرف و  
گذری به گذشته‌ها، کینه‌هارو فراموش کنیم و حداقل  
شبهه دو دست با هم مدارا کنیم.

مدت‌هاست خودم رو با این افکار دیگه آزرده نمی‌کنم،  
اما امشب، دوباره یه جایی از سرم سوزن سوزن شده و  
انگار یه بمب وسط مغزم منفجر کردن.

توی ظرفم برنج کشید و آروم گفت :

- چی می‌خوری عزیزم؟

برای عزیزم گفتنش، تنها یه نگاه داشتم، یه نگاه خالی و سرد و بی‌روح.

- یه تیکه مرغ، لطفا.

با چنگال یه تیکه مرغ توی ظرفم گذاشت و صندلیش رو نامحسوس به صندلیم نزدیک کرد، طوری که رونش چسبیده به رونم قرار گرفت و دستاش که حرکت می‌کردن، به بازو هام و تنم برخورد می‌کردن.

ایمان بحثی رو باز کرد تا سکوتِ بینمون رو بشکونه :

- فسنجونِ خیلی خوشمزه‌ای شده حلما خانوم، فکر نمی‌کردم دستپخت اینقدر خوب باشه... منو یاد فسنجون‌های مامان بزرگم انداختی.

- نوشِ جانتون.

- من خیلی بلد نیستم این غذا رو درست کنم... بنظر سخت میاد نه؟

بحثی پیش کشید تا منو به هم صحبتی دعوت کنه... زیونم قادر به بیانی نبود و ترجیح دادم فقط سکوت کنم. اون اما خوب می‌دونست چی بگه تا بیشتر از قبل سوهانِ مغز و روحم باشه:

@shahregoftegoo

- چند باری خودم درست کردم بد شد، ولی دخترخالم  
نوشین، هر وقت درست می‌کنه، کلی فامیل سرو دست  
می‌شکنن تا یه قاشق ازش بخورن... نوشین دستپختش  
خیلی خوبه، در کل از همه نظر پرفکته.

صدای برخورد قاشق چنگال امیریل توی ظرف، نگاه همه  
رو به خودش جلب کرد... شبیه یه جور اعتراض کردن،  
به گفته‌های الی بود.

قبل از اینکه صدایی از کسی در بیاد توی نگاه الی محکم  
گفت :

- زنانگی کردن تنها به دستپختِ خوب نیست... بیشتر از  
یه دستپختِ خوب، شخصیت مهمه، اصالت مهمه،  
نجابت و ذاتِ خوب مهمه، اینان که شناسنامه‌ی  
شخصیتی یه زن و کامل می‌کنن...

ایمان تک سرفه‌ای زد و معنادار به الی چشم دوخت...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌وهشتادوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo



#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

ایمان تک سرفه‌ای زد و معنادار به الی چشم دوخت...  
نگاه الی اما با هزار حرف و کنایه جا خوش کرده بود توی  
چشم‌های امیریل.

انگار پشت ظاهرش ناگفته‌هایی داره، که داره با چشماش  
به امیریل می‌گه "یه کاری نکن زیونم و ابشه ها"  
ایمان مثل همیشه پا درمیونی کرد:

- الی جان... شامتو بخور.

الی بالاخره تیزی نگاهش رو از امیریل گرفت و با اکراه  
مقداری خورشت روی برنجش ریخت.  
ولی لب‌هاش در حین خوردن بسته نمود:

@shahregoftegoo

- دیشب خونه‌ی نوشین بودم، گفت داره کاراشو انجام می‌ده بره ترکیه، احتمالا تا یکی دو ماه دیگه میره.

نگاهش رو در پایان جمله‌ش به امیریل دوخت تا واکنشش رو ببینه... اگه قراره به این بحث و حرف زدن دربارہ نوشین ادامه بده، خودم رسماً خفه‌ش می‌کنم.

دارم نفس کم میارم... تمام مهمانی و شبِ من اشباع شده از اسمِ نحسِ اون...

کم توی زندگیم ندارمش، که حالا امشبم رو هم درگیر کرده.

- از طرف نوشین نمایندگی گرفتی بیای اینجا در موردش حرف بزنی؟

نگاهش با تانی بالا اومد و توی چشمام نشست... نتونستم ساکت بشم... نتونستم ضعفم رو در مقابل این عفریته پنهان کنم... اصلاً امیریل نقطه ضعفِ من، اون چطوری به خودش اجازه می‌ده جلوی من از دوست دخترِ سابقِ شوهرم حرف بزنه!

- منظوری نداشتم... فکر نمی‌کردم رو این مسئله حساس باشی. آخه من خودم رو این چیزا حساس نیستم، مگه نه ایمان؟

@shahregoftegoo

خنده‌ی مصنوعی کرد و شونه‌اش رو به شونه‌ی ایمان زد.

- پس چطوره منم در مورد کارای تو پیش دوست پست حرف بزنم، ظاهرا که حساس نیستی!

چیزی که توی نگاهش نشست اصلا عادی نبود... شهود ترس و یکه خوردگی رو به آنی توی نگاهش دیدم و اگه امیریل با اون تندی اسممو صدا نمی‌زد، همین الان پته‌ی هرزگی‌هاشو روی آب می‌ریختم تا ایمان بفهمه، چه کلاهی سرش رفته.

مکث کردم... نفس کشیدم تا هیجاناتِ درونم رو کنترل کنم و بلند نشم مشتی محکم‌رو توی دندون‌های لمینت شده‌ش بکوبم.

دستی امیریل از زیر میز روی رونم نشست... آروم گفت :  
- شامتو بخور حلما.

دستش رو کنار زدم و قاشق و چنگالم رو برداشتم.  
ایمان تذکر داد:

- لطفا الی... شامتو بخور.

بعد با شک به من چشم دوخت... انگار منتظر بود من  
رازهای نگفته‌ای رو به زبون بیارم و با نگفتنشون بادش  
پنچر شده.

چند دقیقه‌ای سکوت کردیم و به ظاهر با آرامش به شام  
خوردنمون ادامه دادیم.. جو بینمون بقدری سنگین شده  
بود که هیچ صدایی جز برخورد قاشق چنگال‌ها به  
گوشمون نمی‌رسید...

اما ظاهراً عمرِ سکوتمون زود سپری شد و با جمله‌ی الی  
در هم شکست:

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست و هشتاد و هشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- میگم پنجشنبه بچه‌ها یه جشنِ خصوصی و ویژه  
گرفتن، شما هم میانین؟

ایمان جمله‌ش رو توی نگاه امیریل کامل کرد:

- به افتخارِ اومدنِ آقای دکتر و خانمش بچه‌ها یه جشن  
ترتیب دادن، احتمالاً شما هم دعوت میشین... با حلما  
جان بیا خوش می‌گذره.

امیریل تنها گفت :

- ببینم چی میشه.

و این بحث رو خاتمه داد...

برای من اصلاً مهم نبود جشنِ چیه، کیه، یا اصلاً قراره  
بریم یا نه... یا آقای دکتر و خانمش کی‌ها هستن... حتی  
اگه قرار بود ملکه‌ی انگلیس بیاد هیچی اون لحظه برام  
مهم نبود... تنها به هدفم فکر کردم و روزی که بتونم

اونقدر قوی و محکم باشم، تا امیریل و خونه‌ی مزخرفش  
رو ترک کنم.

نگاهم رو به دور روی میز و خوراکی‌ها چرخوندم و به  
محض اینکه تسلطم رو بدست آوردم، شروع کردم به  
حرف زدن در مورد بحث اصلی:

- آقا ایمان، راستش می‌خواستم در مورد یه مسئله‌ای  
باهاتون مشورت کنم...

چشم چرخوندم به سمت نگاه‌های امیریل و الی و لبخند  
ریزی چاشنی حرفم کردم:

- البته اگه بقیه حرف خاصی ندارن، من حرفامو شروع  
کنم.

کسی به جز ایمان حرف نزد:

- خواهش می‌کنم... گوشم با شماست.

به ظرف غذاش اشاره کردم:

- خواهش می‌کنم میل کنین، در حین خوردن هم  
صحبت می‌کنیم.

اونو تشویق کردم به خوردن و خودمم، ای، کمی مزه مزه  
کردم و بیشتر سعی کردم روی حرفام تمرکز کنم:

@shahregoftegoo

- راستش من جدیداً به تصمیم بزرگ گرفتم... با امیریل مشورت کردم، تقریباً پی کارامو گرفته، قرار شد تا علنی نشدن تصمیم، این مسئله فقط بین خودمون باشه، حالا که تصمیم قطعیمونو گرفتیم، گفتم با شما هم مشورت کنم.

ایمان- خیر باشه، نکنه موضوع سرمایه گذاری و این چیزاست؟

امیریل نفی کرد و آروم گفت :  
- نه.

نگاه ایمان دوباره به من ثابت شد. بی مقدمه رفتم سرِ اصل مطلب:

- من می خوام به آتلیه بزنم... می خوام اگه اجازه بدین کم کم کارمو از شما جدا کنم، کار خودمو شروع کنم.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_دویست و هشتادونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

برای چند دقیقه تنم منقبض شد و استرس گرفتم. چون  
دقیقا نمی‌دونستم ایمان نسبت به حرفم چه واکنشی  
نشون میده.

واضح‌ترین واکنشش می‌تونه دلخوری باشه... اون حق  
داره دلخور بشه، برای کار و تصمیم یهویییم و اینکه به کار  
اون لطمه وارد می‌کنم، اما من فکر همه جارو از قبل  
کردم :

- ببینید این تصمیم برای الانه، تا زمانِ راه افتادن آتلیه  
حدودای دو یا سه ماه زمان می‌بره، تا ما جاشو پیدا  
کنیم، وسایلشو بخریم، یا کارای دیگه رو انجام بدیم،

@shahregoftegoo



حدودا چند ماهی زمان می‌بره، تا اونموقع من به کارم تو  
آتلیه‌ی شما ادامه می‌دم فقط خواستم بگم...

با لبخندِ دوستانه‌ای میون حرفم نشست:

- چرا فکر می‌کنی من نارحت شدم؟ این خیلی خوبه...  
خیلیم عالی... از نظر من بهترین تصمیم و گرفتی... تو  
کارت خوبه، من همیشه تو کار تحسینت کردم، با  
سلیقه‌ای، برای کارت استعداد داری، اصلا می‌دونی چی  
از کارو هنرت می‌خوای، با علاقه پیش می‌ری، چیزی که  
توش علاقه و عشق باشه از دل میاد، نه فقط بخاطر  
سود و منفعتش... منم تشویقت می‌کنم و خوشحالم  
یه تصمیم درست گرفتی.

حرفاش از جنسِ امید و انرژی بودن... امید و انرژی که  
من بی‌درنگ منتظر شنیدنشون بودم... چیزی که  
ماهاست ازم گرفته شده و به جاش، درو دیوارِ خونه‌م و  
حتی قدم‌هام بوی ناامیدی و انرژی منفی می‌دن.

دنیا دنیا تشکر برای این حس و حالِ خوب کم بود...  
حس و حالی که اون بهم داد و در ادامه هم اضافه کرد:

- هر کاری از دستم بر بیاد برای پا گرفتنِ آتلیه‌ت انجام  
می‌دم... اتفاقا برادرمم تو این کار تجربه زیاد داره، اگه

@shahregoftegoo

خواستی میگم یه مدت بیاد پِشت با هم کار کنید، تا قلقِ کار دستت بیاد.

- آیهان محاله قبول کنه.

الی با حرص زیر پوستی گفت و مقداری سالاد توی بشقابش ریخت... امیریل دستاشو زیر چونه‌اش زد و در حالی که نگاهش به ایمان بود، پرسید:

- آیهان مگه برگشته ایران؟

ایمان در حین نوشیدنِ نوشابه، سرش رو تکونی داد:

- سه ماه پیش اومد... دیگه تصمیم نداره برگرده...  
اومده زن بگیره... همه بده بستوناشو اونجا داشته،  
اومده اینجا زنِ اِرونی بَستونه.

با حالت شیرینی خندید و رو کرد به الی مارموز:

- اتفاقاً دوس داره دوباره حرفه‌شو ادامه بده، بهش پیشنهاد دادم بیاد با خودم کار کنه، قبول نکرد، میگه فردا غُرْدُر زیاد بینمون پیش میاد.

- اونم عکاسه؟

سرش رو تکون داد و آمرانه جوابمو داد:

- خیلی حرفه‌ای‌تر از من کار می‌کنه... تجربه‌ش زیاده.

@shahregoftegoo

امیریل سریع توی حرفش پرید:

- خودت چی ایمان؟ خودت نمی‌تونی ماه‌های اول با حلما کار کنی تا کارش زودتر هندل شه همه چی بیاد تو دستش؟

- من؟

نگاه ایمان به من دوخته شد و احساسی از تاسف گرفت:

- من که حلما خانوم خودش بهتر می‌دونه، یه پام آتلیه‌ست یه پام بیرون، اصلاً وقتِ سر خاروندن ندارم، مثل فرمونِ ماشین هر دقیقه به یه طرف می‌چرخم... آیهان که فعلاً بیکاره، اون می‌تونه بیاد پیشش... منم تو این مدت می‌گردم یه همکارِ خوب مثل حلما خانوم پیدا می‌کنم.

امیریل- خب تو یه مدت آیهان و بیار در غیابت کاراتو انجام بده، خودت کمکی حلما باش، تا راه بیفته.

با حرفای امیریل فهمیدم اون دوست نداره آیهان بیاد پیش من و با هم کار کنیم... حتماً به این دلیل که ایمان گفته، اومده ایران تا زنِ ایرونی بگیره... خدای من... این مرد قاطی داره... البته مغزشو قاطی کردن... برای همینه

@shahregoftegoo

به عالم و آدم شک داره و دوس نداره آیهان و من با هم  
کار کنیم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_ونود

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

صحبت‌هاشون من بعد بیشتر مردونه شدن... مردونه که  
می‌گم منظورم واضح نشون دادنِ تعصبِ امیریل بود،  
داشت به طور دقیقی ایمان رو متوجه می‌کرد غیر از  
خودش به کسی اعتماد نداره و دوست نداره آیهان وارد  
کارم بشه یا بهم نزدیک بشه، صحبت‌هایی حوصله سر  
بر...

@shahregoftegoo

ایمان هم سعی می‌کرد با دلیل و منطق برایش توضیح بده،  
کار من با نمود و شگرد آیهان به مرتبه‌ی بالاتری  
می‌رسه...

از تجربیاتش در عکاسی گفت، از کارش در خارج از  
کشور... ظاهراً هر دو برادر به این هنر علاقه‌ی وافری  
داشتن و هر دو عکاسی رو به طور حرفه‌ای دنبال  
می‌کردن.

وقتی با افتخار ازش تعریف می‌کرد، منم به وجودش  
افتخار کردم و مشتاق شدم این آدم رو از نزدیک ببینم و  
باهاش کار کنم.

از این رو توی صحبت امیریل پریدم و وارد بحث شدم:  
- خوشحال می‌شم این آقا آیهان و از نزدیک ببینم...  
دوس دارم در اولین فرصت ببینمش.

نگاه امیریل سریع بهم ثابت شد و رنگی از کدورت  
گرفت... همونطور که حدس زدم اون دوس نداره یه مرد  
غریبه به من نزدیک بشه و اینو یه زنگ خطر برای منو  
زندگیش می‌دونه.

به روش لبخندی زدم و مثل همیشه، برای چندمین بار  
نادیده‌ش گرفتم.

@shahregoftegoo

شام رو خوردن و کلی تعریف کردن... ظاهر همه چیز  
خوشمزه بود که با رضایت کامل تشکر کردن، حتی الی  
هم تشکر کرد و کمکم کرد تا ظرف‌های روی میز رو جمع  
کنیم...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_ونودویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

ظرف‌ها رو توی ظرفشویی گذاشتم و چای تازه دم درست  
کردم... پسرها رفته بودن توی بالکن و امیریل گفت بعد

@shahregoftegoo

از انجام کارها، ما هم بهشون ملحق بشیم... الی هم گوشه‌ی بار ایستاده بود و تمام حرکاتِ منو دنبال می‌کرد.

- تو قبل از اینکه زنِ امیریل بشی می‌دونستی اونو نوشین با همَن، یا بعدا فهمیدی؟

ظاهرا نمی‌تونه ساکت بمونه و زیونش رو بسته نگه داره. باید حتما یه چیزی در مورد اون ج\*نده بگه تا اعصابِ منو بهم بریزه.

- نه نمی‌دونستم... دو روز قبل از عقدم فهمیدم.

- با این وجود بازم زنش شدی؟

به قدوبالاش نگاه کردم، تکیه زده بود به کانترو و با وجود اون همه جواهراتی که به خودش وصل کرده بود، شبیه یه درخت آویز، برای آویزِ جواهرات بنظر می‌اومد.

- میشه بری پیشِ دوستِ پُستِ بشینی تا من چای و میوه بیارم؟

- مشروب سرو نمی‌کنید؟ امیریل قبلا تو همه مهمونیاش سرو مشروب داشت.

با تعجب و نارضایتی اینو گفت و منتظر بود فقط بشنوه مانعی برای خوردن وجود نداره.

- شما برو، مشروب هم میارم.

- حلما؟

به سمتش که برگشتم، گفتم :

- من ازت بدم نمیاد، تو دختر خوبی هستی، ولی می‌خوام بدونی ازدواجت با امیریل از اولم اشتباه بوده، آخه اونو نوشین....

- من تورو تو مهمونی کاووس دیدم.

به آنی خفه شد و چشمای درشتش رو باریک کرد.

- یه پسر داشت می‌بوسیدت، من دیدمتون، هم تورو، هم اون پسر رو...

ناباورانه و مبهوت تک‌خنده ای زد:

- داری تهدیدم می‌کنی؟

- نه فقط دارم می‌گم اگه نمی‌خوای ایمانم اینارو بشنوه، پس لطفا خفه شو اینقدر در مورد اون هرزه تو خونه من حرف نزن... کلاه خودتو سفت بچسب باد نبره، منم محاله با این حرفا زیونمو بسته نگه دارم.



ابروهاش با شگفتی بالا پریدن و نگاهش مات شد...  
سرش رو تکونی داد و بدجنسیِ چشماش رو بهم نشون داد.

- تو هم اونجا بودی... منم تورو اونجا دیدم، همونی  
بودی که پلیس با کاووس تو اتاق دستگیرتون کرد.

- جالب شد... پس تو هم منو دیدی؟

شونه‌شو لاقید بالا انداخت:

- اگه بخوای مسئله منو به ایمان بگی، باید خودتم به  
امیریل بگی اونجا چیکار می‌کردی.

خندیدم و اون ماتِ خندیدنم شد... قدمی به طرفش  
برداشتم و گفتم:

- عزیزم... امیریل در مورد من همه چی و می‌دونه، با این  
وجودم باهام ازدواج کرده و الان زنشم، اما فکر نکنم  
تو دوس داشته باشی ایمان از کارات سر دربیاره و  
بفهمه دوست دخترِ خوشگلش یواشکی زیرآبی میره و با  
مردای دیگه می‌خوابه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_دویست و نود و دو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نفرتِ چشماش زبونه کشید و خواست چیزی بگه که  
امیریل درِ بالکن رو باز کرد، نگاهش هنوز به ایمان بود و  
بهش چیزی گفت و خندید، بعد که پیچید بلند گفت :  
- حلما بلال هارو بیار، می‌خوایم بلال کباب کنیم.

الی سریع گفت:

- بده من ببرم.

بلال هارو توی ظرف گذاشتم و نگاه تهدیدآمیزم رو به الی  
دو ختم... وقتی اونارو به دستش می‌دادم، آروم گفت :

@shahregoftegoo

- بحثمون هر چي بود تا همينجا تموم شد... نه تو چيزي شنيدی نه من.

امير اومد جلوی آشپزخونه تا ظرف رو از دستش بگيره... نگاهش رو هم به من دوخت و گفت:

- کارت تموم نشد بيای؟

- الان چای درست می کنم میام.

الی- مشروب نخوریم امير؟ تو که همیشه تو بساطت داری.

اميريل بی تفاوت گفت :

- اگه می خوريد میارم، من حرفی ندارم.

الی- من که پایه م، ايمانم پایه بدون، فقط خودتو زنت می مونی... شما هم بخوريد با ما.

اميريل با شک به من نگاه کرد... از اونجايي که من سه بار مشروب خوردم و هر سه بار تر زدم و ريدم به زندگيم و شخصيتم، اون سريع مخالفت کرد:

- نه حلما نمی خوره... بدش میاد... خودم همراهيتون می کنم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_ونود\_وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

الی باشه‌ای گفت و با بلال‌ها رفت به طرف بالکن...  
امیریل اما هنوز اونجا ایستاده بود، وقتی از بسته‌شدنِ در  
بالکن مطمئن شد، به سمتم اومد و مقابلم ایستاد...  
نگاه نگرانش تمام چهره‌م رو اسکن کرد... الکی خودم رو با  
کارها مشغول نشون دادم تا نگاهش نکنم، تا باهاش  
حرف نزنم، تا نگم چه مرگته اینجوری زل زدی بهم...  
پیشونیم پشت نقابِ محکمِ چهره‌م، مثل یه آتیش  
داشت درونم رو جزغاله می‌کرد... پیچیدم تا از توی

@shahregoftegoo

کابینت کنارش جام‌های کوچیک مشروب رو در بیارم، در  
یه لحظه دستمو گرفت و کشیدم به طرف خودش...  
طوری که صورت د دستام و سینه‌م، برخورد کردم با تنش  
و نفسم بند رفت.

نگاهشو توی صورتم چرخوند... چند بار این حرکت و  
انجام داد و آروم لب زد:

- چته؟ چی بهت گفته رفتی تو خودت... تو که اینجوری  
میشی دلم می‌خواد زمین و زمان و بهم ببافم... تا یه روز  
میاد حالت خوب بشه، یه چیزی میشه دوباره ضدحال  
می‌زنن به حس و حالمون. چته حلما؟  
- هیچی.

- بعد از این چند ماه فکر می‌کنی هنوز نمی‌شناسمت؟  
نگاه تنگ و باریکش رو پایین‌تر آورد و آروم‌تر گفت:

- به حرفای کسی اهمیت نده، به چیزایی که می‌گن گوش  
نده، اونا می‌خوان زندگیمونو خراب کنن، تو منو باور کن،  
منه بی‌پدر که واسه خوشحال کردن هر کاری بخوای  
انجام می‌دم...

- آها پس داری به من باج می‌دی خفه‌م کنی، تا خودت...

@shahregoftegoo

میونِ حرفم، درِ بالکن به یکباره باز شد و تا الی گفت :  
- حلما جون نمک و کره هم بیار لطفا.

بوسه‌ای یهویی از امیریل، روی لب‌هام نشست... یه  
بوسه‌ی کوتاه و نرم بود، اونقدر کوتاه انگار باد، لبم رو  
نوازش کرده، ولی بقدری داغ بود که منگم کرد... منگ و  
سست و ذهنم در حال حلاجی حرکتش بود.  
صدای زمزمه‌ی ریزِ الی گوشام رو پر کرد:

- واووو.

و تیتری توی سرم نشست " اینکارو کرد تا الی ببینه،  
می‌خواست اون ببینه تا فکر کنه چقدر عاشقمه، حتما  
فهمیده الی با حرفاش چزوندم، اینکارو کرد تا لگدی به  
حرفای الی پرونده باشه "

آروم و با هیجانی سرکش، توی نگاهِ منگم لب زد:

- من نمک و کره می برم، تو جام‌هارو بیار عزیزم.

نگاهش به صورتم بیشتر از لب‌هاش داغ و هیجانی بود...  
یه جوری با حسرت و شرارت نگاهم می‌کرد، انگار رژیم  
غذایی گرفته و من وعده غذایی خوشمزه‌ای هستم که اون  
نمی‌تونه مزه‌م رو بچشه.

@shahregoftegoo

لبخند دستپاچه‌ای زد:

- زود کاراتو انجام بده بیا.

وقتی رفت، من هنوز نگاهم به جای قبش ثابت مونده بود... منو جلوی دشمنم بوسید و مقابلِ اون بهم گفت عزیزم... اون که با تاخیر بعد از رفتنِ امیریل، دوباره وارد بالکن شد... ایستاده بود تا جزییاتِ دقیق‌تری ببینه و همه رو مو به مو به گوشِ اون یکی عفریته‌ی مریض، برسونه.

می‌خواست با این کارش به همه سیلی بزنه و بهشون بفهمونه ما هیچ مشکلی تو زندگیمون نداریم و در واقع یه زندگی عاشقانه و پرشور رو با هم سپری می‌کنیم.

اون لحظه یه حس و حالِ عجیب گرفتم... یه جور انرژی مضاعف، سریع جام‌هارو توی سینی چوبی گذاشتم... چایم رو حاضر کردم و اجازه دادم دم بکشه بعد برای آوردنش پیش قدم بشم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست و نود و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

وقتی به جمعشون ملحق شدم هر سه در حال خندیدن بودن... ایمان در حال کباب کردن بلال‌ها روی باربیکیو بود و امیریل و الی دور میز نشسته و امیریل قصد داشت سر بطری مشروب رو باز کنه.

منو که دید با یه نیم نگاه براق و شوریده، بهم لبخند زد و سریع به صندلی کنارش اشاره کرد:

- اینارو بده به من ، بیا اینجا بشین...

دست دراز کرد و سینی رو گرفت و روی میز گذاشت.

وقتی نشستم، ایمان پرسید:

- سه تا جام آوردی !

الی به جای من جواب داد:

- حلما ظاهرا اهل مشروب نیست.

@shahregoftegoo



ایمان با شوخی و خنده گفت :

- ازت بعیده امیریل، زنِ تو باشه و مشروب نخوره.

برای بر هم زدنِ این بحث خودم به زیون اومدم:

- نه اینکه نمی‌خورم، ولی دوس دارم برای یه مناسبت ویژه بخورم.

ایمان- آها... مثلاً تولدِ امیریل باشه، یا سالگرد ازدواجتون.

خودش گفت و خندید و من به امیریل نگاه کردم، تاریخ تولدش چرا توی ذهنم نیست؟!

توی هر سه جام مشروب ریخت و اونارو مقابلشون گذاشت... سنگینی نگاهم رو که به خودش حس کرد، یه لحظه به طرفم پیچید و بی‌هوا توی صورتم لبخندی زد.

- سردت نیست... می‌خوای برم برات یه پتوی نازک بیارم؟

- نه ممنون. اذیت نیستم.

الی- اوه اوه، چه شوهرِ رمانتیکی.

ایمان- من عادت ندارم اینجوری ببینمت، بیشتر با گند اخلاقیات سروکار داشتم.

پس که اینطور... ظاهرا اخلاقی گندش تنها برای من نبوده و همه ازش شناخت دارن.

خنده‌ی محوی کرد و با نگاه تیزش به من، مشروبش رو بالا گرفت، الی جامش رو به جام امیریل زد و ایمان هم سریع اومد جامش رو برداشت و به جامشون زد و وقتی هر سه گفتن به سلامتی، امیریل توی نگاهم لاجرعه سر کشیدش و وقتی جام رو پایین آورد، لب زد :

- از قدیم گفتن فقط یه نفر واسه مرد میمونه، اونم همسرشه... حلما خیلی مهربونه، مهربونیش همیشه منو یاد مامان بزرگم می‌ندازن، چله زمستون نزده شال گردنم هر سال آماده بود... وقتایی که می‌رفتم خونه‌شون، همیشه واسم یه اسباب بازی جدید می‌خرید، یا وقتی می‌رفتم مدرسه، از پول تو جیبیم کم نمی‌شد...

الی- حتما تو نوه نوریش بودی.

برای حرفِ الی سر تکون داد و دوباره به خودم نگاه کرد:

- ربطی به نوری بودن نداره... دلی که مهربون باشه به همه محبت می‌کنه، مثل تو... توام خیلی مهربونی... خیلی با احساسی.

منظورش از "تو" من بودم، چون توی نگاه خودم این جمله‌هارو گفتم و شوری به تنم لبریز کرد... حتما داره خرم می‌کنه تا چیزهایی که می‌خواستم در مورد الی بگم، به زبون نیارمشون.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست و نود و پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

ایمان- اونقدرم نخوردی که بگم، مستی زده به عقلت...  
چند وقته زنتو ندیدی داداش، واسه ما جدیده، خودت  
دیگه باید عادت کرده باشی.

- حلما هر روز واسه من جدیده... هر روز دارم یه برگ  
جدید ازش می خونم... شبیه یه نوشته‌ی گنگه که گاهی  
ازش سر در نمیارم... باید چند بار بخونمش تا بفهمم  
مفهومش چی بوده.

وقتی دوباره به چشمام نگاه کرد، توی چشمام چیزهایی  
دید که لبخندش رفته رفته رنگ گرفت و با آرامش  
دستش رو پشت کمرم قرار داد و صندلی چوبیم رو بیشتر  
به خودش نزدیک کرد.

راستش منم بین احساساتِ جدیدِ امیریل مات مونده  
بودم... حتی به قولِ ایمان پیش خودم گفتم اونقدری هم  
نخوردی که مست باشی، ولی این رفتار، این حرف‌ها،  
تنها از یه آدمِ مست یا عاشق برگرفته می‌شن که داره  
احساساتِ عمیقش رو روان به طرفِ مقابلش نشون  
می‌ده...

یا اونقدر عاشقه داره حسش رو به همه عیان می‌کنه تا  
همه بفهمن چقدر طرف مقابلش رو دوست داره.

@shahregoftegoo

اگه این جمع نبودن، شاید خر می شدم و باورش می کردم،  
اما با حضورِ الی، تنها این نظریه توی ذهنم اومد "واردیه  
فیلمِ رمانتیک شده تا حس و حالش رو به گوش بعضیا  
برسونه"

بعضیایی که مثل موش منتظرن از یکی از سوراخ‌های این  
خونه وارد بشن.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_ونودوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

مشروب خوردن، مست کردن و از خاطراتِ گذشته  
تعریف کردن و خندیدن...

@shahregoftegoo

علیرغمِ نفرتَم از الی، اما شوخی‌هاش منو هم به خنده وا داشت و داشتم بعد از مدت‌ها توی یه جمع به ظاهر دوستانه می‌گفتم و می‌خندیدم.

شب که به نیمه نزدیک شد، احساسِ سرما به تنم لرز انداخت.

پوستِ بازو هام توی اون سرما دون دون شدن و دستام رو دور تنم کشیدم.

امیریل یهویی از کنارمون بلند شد و از بالکن بیرون رفت. الی نگاهم کرد و با وجود تهدیدی که توی چشمام می‌دید، خیلی عادی گفت :

- آخرش شما هم میاین جشن یا نه؟

- نمی‌دونم. من که هنوز چیزی از این جشن نمی‌دونم.

با صدای کشدار و مستش و با ادای انگشتای دستش توضیح داد:

- بین یه دکترِ تیتیش و لوس، با یه خانم دکترِ

چُسان‌فُسان، که از قدیم رفیق فابِ بچه‌ها بودن،

بعد شیش سال از خارج اومدن ایران، خیرِ سرشون زن

و شوهرم هستن، بچه‌ها می‌خوان مثلاً، واسشون  
مهمونی خوش آمدگویی بگیرن.

از حالت حرف زدنش خنده‌م گرفت و ایمان هم خندید...  
الی مات به هردومون نگاه کرد و با خنده گفت:

- کوفت... مگه دل‌قکم بِم می‌خندیدم...

نگاه به ایمان کرد و مظلومانه گفت:

- صدام ریده شده ایمان؟

اینو که گفت ایمان بلندتر زد زیر خنده... منم خندیدم.  
الی چپ‌چپ نگاه‌مون کرد:

- زهرمار... بیشعورا رو بین چطور مسخره‌م می‌کنن.

ایمان- چرا اینقدر می‌خوری که نتونی حتی حرف بزنی  
قربونت برم.

الی- خودت واسه چی خوردی که نمی‌تونی خودتو جمع  
کنی... نگاه پاهاشو چطوری لَش کرده رو میز.

ایمان لُپش رو میون انگشتاش کشید و با ولع گفت:

- قرار بود فقط یه شات بزnm، تو رو که می بینم کنترلمو از دست می دم.

الی عشوهای اومد و گردنش رو پیچ و تاب داد و رو به من گفت :

- ما چهار ساله با همیم حلما جون، این آقا ایمانی که می بینی قبلا همسایه مون بودن، ما از بچگی با هم بزرگ شدیم، همبازی بودیم، ولی بعد یهو خونه شونو جابجا کردن رفتن نیاوران، پنج سال بعد اتفاقی دیدمش تو یه کافه، نمی دونی وقتی دیدمش چه ذوقی کردم، سر قرار با دوست دخترش بود، با پرویی رفتم سر میزشون نشستم قرارشو با اون عجوزه بهم زدم.

پق زد زیر خنده و میون خندیدنش ایمان گفت :

- من که ککم نگزید...

الی ادامه داد:

- نشستیم تا شب از خاطرات بچگیمون حرف زدیم، بعد که رفتیم فهمیدیم دلامون پیش هم گیر کرده... خلاصه خسته ت نکنم، از اون شب که شماره های همو گرفتیم شروع کردیم به پیام دادن و زنگ زدن به هم.



ایمان- تو اول پیام دادی.

الی چشم‌غره‌ای بهش رفت و گفت :

- تو هم از خدات بود، آب نمی‌دیدى وگرنه خوب شنا  
می‌کردى... تا من پیام دادم وا دادى.

- خب دلم پیشت گیر بود عزیزم.

به قصه‌شون گوش دادم، به رفتارهاشون با هم دقت  
کردم و نگاهاشون رو آنالیز کردم.. می‌تونم بگم هم‌و  
دوست دارن، این از نگاهشون واضحه... ولی خیانتِ  
الی...

از سرم بیرون نمیره، اگه اینقدر ایمان رو دوست داره، پس  
چرا بهش خیانت کرد.

قصه‌ش رو ادامه داد و من تنها به شیفتگی توی چشماش  
زل زدم که وقتی از دوست داشتنِ ایمان حرف می‌زد،  
چشماش برق می‌زدن.

داره اینارو به من می‌گه چون حسِ خطر کرده و می‌ترسه  
من پته‌شو جلوی ایمان روی آب بریزم... می‌خواد بگه  
عاشقِ ایمانه و اون، اون رفتارش فقط یه اشتباه بوده و  
دیگه قصد نداره تکرارش کنه.

@shahregoftegoo

شاید واقعا همین‌طور باشه و مثل خودم اون‌شب تحت  
تاثیر نوشیدنی، اندام‌های تنش بهش خیانت کرده باشن.  
اما به یکباره چیزی به ذهنم خطور کرد، الی اصلا چرا باید  
بیاد به مهمونی کاووس؟  
از کجا کاووس رو می‌شناخت؟ آیا اصلا اون‌شب الی دهم  
دعوت بوده یا نه؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست‌ونودوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افراد‌بالای ۲۲ سال

کاووس حتما اونو می شناسه و اگه جز دعوتی ها بوده،  
کاووس اینو می دونه.

آخ کاووس، چقدر دلم برات تنگ شده رفیق... کاش یه  
بار دیگه ببینمت و جای زخم های یادگاری امیریل رو با  
حرفام برات مرهم بذارم و دوباره رابطه مون رو از نو  
شروع کنیم.

حواسم لحظه ای از حرفاش پرت شد، ولی وقتی گفت:  
- اگه خواستین پنجشنبه بیاین جشن، بیا با هم بریم  
لباس بخریم.

جمله ی غیرمنتظره ش، ابرو هام رو با شگفتی بالا پروند.  
ایمان نگاهش رو بین هر دومون چرخوند و لبخند  
معناداری زد.

حتما اونم به صمیمیت یکباره دوست دخترش شک  
کرده.

دستام رو تکونی دادم:

- هنوز مطمئن نیستم ما هم بیایم.

سرش رو تکونی داد و آخرین جرعه‌ی توی لیوانش رو نوشید... با این همه مشروبی که خوردن چطوری برگردن خونه‌هاشون؟

با صدای باز و بسته شدنِ درِ بالکن نگاهم رو به عقب چرخوندم... امیریل با دوتا پتوی نازکِ مسافرتی به طرفمون اومد و یکی از پتوها رو اول روی شونه‌ی من گذاشت و اون یکی رو روی شونه‌های الی، که تنها یه تاپِ نازک به تن داشت.

حیرت زده از کارِ جنتلمنانه‌ش برای منو الی، فقط نگاهش کردم...

کمی دورتر از میز و صندلی ایستاد و به نرده‌ها تکیه زد و سیگاری روی لبش گذاشت و با اولین پکی که زد سرش رو بالا گرفت و چشماش توی چشمام چالش ایجاد کردن. آروم بهم گفت :

- اگه می‌خوای بکشی بیا بکش.

الی- سیگار می‌کشی حلما؟

@shahregoftegoo

امیریل به جای خودم گفت :

- تنها خلافِ حلما همینه... شبی یه نخ همراهیم می کنه.  
الی خندید:

- پس همچینم بی خلاف نیست...

پتورو محکم تر دور خودم پیچیدم و بلند شدم... بین این همه خلافی که امشب بچه ها داشتن، بدم نمی اومد منم یه نیمچه خلافِ کوچیک داشته باشم و آگه بهای یه ذره آرامش، دود کردنِ نیکوتینِ اون سیگار باشه، ذره ذره اش رو می بلعیدم.

کنارش ایستادم، سیگاری از پاکت درآورد و به سمت لب هام گرفت، بین لب هام جاش داد و فندک زیرش گرفت.

هنوزم ناشی سیگار می کشم و با پکِ اول، بی اراده به سرفه افتادم. اما با پکِ دوم کمی آروم شدم و وقتی نگاهم و بالا کشیدم، الی و ایمان رو خیره به خودم دیدم.

ایمان پرسید:

- معلومه ناشی هستی.

امیریل اضافه کرد:

@shahregoftegoo

- هوسی می‌کشه... می‌خواد پایه شوهرش باشه.

الی با تمسخر "جون" گفت و توی حالِ مستیش خندید.  
به امیریل چشم دوختم و به سیگارم آروم آروم پک زدم.  
خودش رو بهم نزدیکتر کرد و دستش رو دورِ کمرم پیچید،  
از نزدیک شدنش به خودم ترسیدم... این نزدیک شدن‌ها  
می‌تونن یه زنگِ خطر برای تکون دادنِ احساساتِ لطیفم  
باشن.

من این احساسات رو چند بار برای امیریل خرج کردم،  
اونارو به حراج گذاشتم و چیزی جز شکستنِ غرورم  
عایدم نشد.

نامحسوس و قبل از اینکه شامه‌م به جای بوی سیگار، از  
بوی عطرش پر بشه، ازش فاصله گرفتم و هول هولکی  
سیگارِ نیمه‌سوخته رو از نرده‌ها پایین انداختم و برگشتم  
پیش بچه‌ها.

اسارت بی پایان ❀❀❀:

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_ونودوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نامحسوس و قبل از اینکه شامه‌م به جای بوی سیگار، از بوی عطرش پر بشه، ازش فاصله گرفتم و هول هولکی سیگار نیمه سوخته رو از نرده‌ها پایین انداختم و برگشتم پیش بچه‌ها.

روی صندلی که نشستم، نگاه اخم آلودِ امیریل مثل نيزه‌ای توی تنم فرو رفت.

نگاهش رو نادیده گرفتم و برای رفع تکلیف و گذرانِ وقت، گوشیم رو چک کردم.

تمام اپلیکیشن‌ها رو باز کردم و بستم... در واقع جز گروه‌های پر بحثی که مشخص نیست از طرف کی توشون اد شدم، چیز قابل توجهی توی گوشیم نظرمو جلب نکرد.

@shahregoftegoo

قفلش کردم و تا خواستم کنارش بذارم، هشدارِ پیامم به صدا در اومد.

جز ایمان و ماهک و امیریل، معمولاً کسی بهم پیام نمی‌زنه، ایمان و امیریل که اینجان پس حدس زدم ماهک باشه و باز هم می‌خواد در مورد ذوق‌های بارداریش برام حرف بزنه.

قفلِ گوشیم رو دوباره باز کردم و همین که نوتیف رو پایین کشیدم، اسمِ امیریل با پیامش روی گوشیم، تعجبم رو برانگیخت.

میون جمع بهم پیام زده!

"هر چقدر خودتو ازم دور کنی، امشب جات تو بغلمه دخترِ مو بنفش"

به یکباره با حسِ گرمایی که تا پشتِ گوش‌هام هجوم آورد، چشمام گشاد شدن و سرم رو به سمتش بالا گرفتم... نگاهش توی گوشیش بود و با لبخندِ شیطونی، داشت چیزی تایپ می‌کرد و درست سه ثانیه بعد، پیامِ دیگه‌ای روی گوشیم نشست:

"امشب بچه‌ها قراره اینجا بمونن، تو که نمی‌خوای الی بفهمه من پیشِ زنم نمی‌خوابم"

@shahregoftegoo



شوکه شدم... نفسم توی سینه‌م حبس موند و اینبار هم  
یکه خورده بهش نگاه کردم... با همون فیگورِ قبل هنوز  
در حال تایپ بود و بعد از اون یک پیامِ دیگه با حاوی  
این متن به دستم رسید:

"تو امشب تو بغلِ من می‌خوابی حلما... تا الان هر چی  
فرار کردی کافیه"

نگاهش رو همزمان با نگاهِ خودم بالا کشید و توی  
چشمایِ از حدقه دراومده‌م لبخندی زد و وقتی گوشیش  
رو سُر داد توی جیبِ شلوارش، بلند گفت :

- حلما جان اتاقِ مهمان و برای بچه‌ها آماده کن.

الی هم مثل من شوکه شد، چون یهویی گفت :

- عه مگه امشب قراره بمونیم؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_دویست و نود و نه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

با دقت به ایمان زل زدم تا واکنشش رو ببینم... ایمان  
هنوز داشت از اون زهرماری می خورد... نگاهی هم به  
محتوای براقِ لیوان بود. لبخندی زد و توی نگاهِ امیریل  
سرش رو تگون داد:

- فکر کنم با این همه مشروبی که خوردیم، مجبوریم  
بمونیم... البته اگه واسه شما مزاحمتی نداریم.

با حیرت از حرفش، سرم رو گیج به امیریل دوختم... اون  
اخمِ بین ابروهاش حس کردم ساختگیه، وقتی در جوابِ  
ایمان اخم کرد و گفت :

- از این تعارفا نکن بدم میاد... الان اتاق و براتون آماده  
می کنیم.

الی- من به مامان گفتم امشب میام خونه... چرا با من  
هماهنگ نکردی ایمان؟

@shahregoftegoo

ایمان با خنده بهش گفت :

- تو با این حالت بری خونه که اوضاع بدتر میشه...  
بمون حالا صبح با هم میریم.

الی به من نگاه کرد و ناخشنود، زیر لب گفت :  
- یه وقت بد نباشه؟

شونه‌م رو توی گنجی بالا دادم، و اون لحظه حتی  
نفهمیدم چی به زبون آوردم:  
- نه... اشکالی نداره.

حالتم چیزی بین گنجی و سردرگمی بود... اگه قرار باشه الی  
و ایمان بمونن، امشب باید توی اتاق امیریل بخوابن و اما  
امیریل...

بهش نگاه کردم... تنها یه تجربه کنارش دارم، شبِ اولِ  
مسافرتمون توی اون ویلايِ کوچیک... اولین باری که  
کنارم خوابید و من تا به امروز نتونستم اون خاطره رو  
فراموش کنم.

من هیچوقت دوست پسر نداشتم، هیچوقت دلبسته‌ی  
پسری از فامیلمون نشدم... توی نوجونی که همه دخترها  
در مورد دلداگیشون به پسرعمو یا پسر خاله یا پردای

@shahregoftegoo

حرف می‌زدن، من مسخره‌شون می‌کردم و می‌گفتم " بابا  
این چرت و پرتا چیه، تو این سن خجالت بکشین، جای  
این حرفا با هم رفیق باشین، خوش بگذرونین، چی تا  
طرف و می‌بینین غش و ضعف میرین "

اصلا تجربه‌ی عشق و عاشقی نداشتم تا اینکه امیریل  
اومد خواستگاریم و قلب و ذهنم رو درگیر خودش کرد.

بهش دل دادم، مجذوبش شدم و اون به راحتی توی این  
زندگی اسیرم کرد... می‌دونم اگه بخاطر حسِ درونیم نباشه  
یک ثانیه هم این زندگی رو تاب نمیارم و حسم به امیریل،  
حسِ عادت و زودگذر نیست، مطمئنم چیزی قوی‌تر از  
عادت کردنِ روزمره‌ی زندگی‌مه.

تک‌تکِ کارهاش توی سرم حک می‌شن... مثل اون شب که  
کنارم خوابید، مثل همین بوسه‌ی چند ساعتِ پیش که  
هنوز داغی و گزگز کردنش رو روی لبم حس می‌کنم. مثل  
بوی عطرش که گاهی از روی لباس‌هاش یواشکی  
استشمامش می‌کنم.

من می‌دونم در اعماقِ قلبم این مرد رو دوس دارم، اما  
رفتارهای زشتی که باهام داشته، دست‌وپایِ غرورم رو  
بسته تا نتونم به احساسم اجازه‌ی پروبال گرفتن، بدم.

@shahregoftegoo

گاهی اونقدر دلم می‌خواد سر بذارم روی سینه‌ش و  
ساعت‌ها باهاش حرف بزنم و گلایه‌هامو بیرون بریزم، تا  
قلبم از این همه بی‌رحمی و سنگدلیش خالی بشه...  
گاهی هم مثل یه مجسمه به روندِ زندگی تکراریم زل می‌زنم  
و اجازه نمی‌دم، احساساتم دوباره، در مقابلش لگدمال  
بشن.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

وسط اتاقِ امیریل، گِیج ایستادم و نفسِ تلخم رو بیرون ریختم... نفسی که آه بود و از گوشه گوشه‌های قلبِ شکسته‌م نشأت گرفت.

زیر لب با افسوس زمزمه کردم:

- چی از جونم می‌خوای... دارم با احساسم می‌جنگم تا غرورمو بیشتر از این نشکنم، بعد تو یه کاری می‌کنی که حس کنم تمام این مدت داشتم گل لگد می‌کردم... لعنت بهت امیریل... لعنت بهت، شدی یه تیغ تو گلوم، نه می‌تونم قورت بدم نه می‌تونم درِت بیارم.

- من تیغِ تو گلوتم؟

با صداش حیرت زده به عقب برگشتم. تکیه زده بود به لولای در و دستاش روی سینه چلپیا کرده بود.

- نیستی؟

با نفسی بریده گفت:

- الی ذهنتو خراب کرده؟

- نیازی نیست دیگرون بهم تلنگر بزنن، من دارم واضح می‌بینم تو لیاقتِ منو نداشتی، لیاقتِ داشتنِ یه همسرِ

خوب و نداشتی، باید می رفتی یه هرزه شبیه اون یا نوشین  
می گرفتی تا...

- میرم از اون گیس های کثیفش می گیرم می ندازمش  
بیرون ها. چی بهت گفته؟

چشمام رو کلافه بستم و باز کردم و با نفرت گفتم:

- دست از سرم بردار... این بازیارو درآوردی تا امشب  
پیش من باشی... فکر می کنی نفهمیدم، همه اینا زیر سرِ  
خودته؟

چیزی که نگفت با حرص پیچیدم و از توی کمد،  
رختخواب درآوردم و روی زمین پهن کردم. روی اون کاناپه  
که نمی تونن بخوابن... حتما با اون همه مشروبی که  
خوردن می خوان تا صبح همدیگه رو بغل بگیرن و با  
عاشقانه ترین حالت، کنار هم بخوابن.

اسارت بی پایان ❀❀❀:

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_دویست\_وسیصدویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

رختخواب‌هارو با حرص و خودخوری پهن کردم، ارزشم  
در حد همین الی هرزه هم نیست، که یکی عاشقانه دوسم  
داشته باشه و تا صبح زمزمه‌های شیفته‌وارش رو کنار  
گوشم سر بده... ارزشم در حد نوشین هم نیست، که  
حتی با نبودش، داره توی این خونه فرمانروایی می‌کنه.

یه گردو راه گلوم رو بست.... یه گردو از بغض‌های  
ناتمومم... لحاف رو باز کردم و به رختخواب‌ها زل زدم،  
اشکی که با سمجی توی چشمام حلقه زده بود، برای  
باریدن، سوسو زد...

با حرص به سمت کمد رفتم، تا دو تا بالشت دربیارم.  
اما توانم همونجا تحلیل رفت و بغضم یهوپی شکست...  
صورتم رو تا جایی که تونستم از امیریل مخفی کردم تا  
شکستن و بغضم رو نبینه...

@shahregoftegoo



تا کی باید حسرتِ بی‌ارزش بودنم رو بخورم... چقدر باید  
این بغض‌ها رو تاب بیارم و به این فکر کنم، من جذابی  
برای جذبِ مردِ هم‌خونه‌م، هم‌سرم، کسی که کنارم زندگی  
می‌کنه، ندارم.

قدرتم در حدی نبود که خودمو جمع و جور کنم و برگردم  
و طوری وانمود کنم، که نه انگار چیزی برای آزار دادنم  
وجود داره... منم مثل اون لعنتی غرور دارم... اون که  
فقط خرد شدنِ غرورِ منو تماشا کرده.

مکثم اونقدر زیاد شد که بالاخره حق‌هقم اوج گرفت...  
پیشونیم رو به بالشتِ توی دستم که بین خودمو کمد گیر  
افتاده بود تکیه زدم و گریه‌ی خفه‌شده‌م رو روی بالشتِ  
سر دادم و دلم به این خوش بود، درِ باز شده‌ی کمد،  
سنگرِ مناسبی برای پنهون کردنِ اشکامه تا امیریل نبینه  
قلبِ شکسته‌م چطوری زار می‌زنه.

یک آن دستاش از پشت روی پهلوم نشستن... از  
لمسشون و حسِ تنش که از پشت در برم گرفت و محکم  
دستاشو دورم پیچید، مثل برق گرفته‌ها پریدم.

گر گرفتم... توی اون حال طوری عصبی شدم که با  
چشمای خون‌بار چرخیدم به طرفش و داد زدم:

@shahregoftegoo

- به من دست نزن... برو بیرون... برو بیرون عوضی.

مشتم رو محکم روی سینه‌اش زدم:

- چی از جونم می‌خوای، برو با همون دریده‌ی...

وحشت‌زده دستش رو جلوی لبهام گرفت و التماس کرد  
ساکت بشم:

- حلما، حلما، تورو خدا، تورو قران هیچی نگو تا اینا  
صبح برن... بی‌آبرویی نکن، الی منتظره فقط یه چیزی  
ببینه.

هولش دادم به عقب و تا دستش رو از روی لبهام  
برداشت، با عصیان گفتم:

- این زندگی نکبتی رو تموم کن، ازت خسته شدم... دیگه  
به اینجام رسیده...

دستم رو زیر گلوم گذاشتم.

- نمی‌تونم تحملت کنم.... ازت بدت میاد... ازت بیزارم...  
تو مریضی، تو مشکل روحی داری... نمی‌تونم با یه  
مریضِ سادیسمی زندگی کنم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_سیصدودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

بالشت رو میون گریه به طرفش پرت کردم و با عصبانیت  
از اتاق بیرون رفتم... صدای خنده‌های بلندِ الی از توی  
بالکن مثل سیلی توی گوشم نشست... می‌دونم به ما  
نمی‌خنده و می‌دونم اونقدر مشغولِ بزمشونن که حتی  
صدای دعوامون رو نشنیدن، اما من بخاطر حسودی  
کردن به اون هرزه هم داشتم منفجر می‌شدم... چرا باید  
سهم من از زندگیم اینقدر تلخ باشه؟

@shahregoftegoo

رفتم توی اتاقم و اونقدر اونجا نشستم تا خاموش شدنِ یکی یکی چراغ‌ها گذر زمان رو بهم نشون داد. صدای الی رو شنیدم که گفت :

- چقدر زود خوابید حلما.

و امیریل در جوابش گفت :

- یه سردرد بد گرفتش مجبور شد قرص بخوره بخوابه.

الی با طعنه‌ای مسخره دوباره گفت:

- حیف شد پس.

حیف شد برای چی؟ کدوم شب از زندگی من عاشقانه سپری شده که امشبم از دستم دَر رفته باشه !

روی تخت نشسته بودم و از اون فاصله به آینده‌ی مقابلم نگاه می‌کردم.

رنگِ موهام، صورتم، فیسم، حتی به ناخن‌هام... مگه برای دیده شدن حتما باید ظاهرم رو فیک و مصنوعی کنم؟ کی گفته ارزش زن، به رنگِ موی بلوند یا ناخن‌های بلند یا ظاهر عجیبیه که برای خودش می‌سازه؟ هر زنی با هر رنگ مو یا رنگِ پوستی می‌تونه زیبا باشه و لایق دوست داشته شدن.

شاید منو امیریل قسمت هم نیستیم، نمی‌تونم به زور به خودم پابندش کنم و کاری کنم عاشقم بشه، نمی‌تونم تنم رو به حراج بذارم به این امید که شاید، شاید نوشین رو فراموش کنه و بهم علاقه‌مند بشه.

سرم و روی زانو هام گذاشتم و مثل همیشه تنها به این موضوع فکر کردم... "طلاق تنها راه گریز از یه ازدواج ناموفق نیست، اما برای ما تنها راه خاتمه دادن به این زندگی هست"

من می‌دونم امیریل هم از این وضعیت خسته شده و توان ادامه دادن نداره. اونم بزودی مثل من به این نتیجه می‌رسه که تنها راه فرار از این زندگی هیولایی، اینه که از هم جدا بشیم.

به رسمِ مهمان نوازی بلندشدم تا برای مهمان‌ها یه شیشه آب بیرم.

وقتی رفتم توی آشپزخونه، از لامپِ روشنِ بالکن متوجه شدم امیریل اونجاست.

شیشه آبی رو از یخچال درآوردم و با یه لیوان توی سینی گذاشتم، همین که پشت درِ اتاق رسیدم و خواستم صداشون بزنم، صدای اوم‌اوم و بوسه‌هاشون، پاهام رو

@shahregoftegoo

چفتِ زمین کرد و حسرتی تازه توی دلم کاشت... مثل  
خاری که هر لحظه عمیق‌تر توی قلبم فرو میره.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

راه رفته رو برگشتم و سینی رو روی کانتر گذاشتم و  
برگشتم به اتاق.

سریع رفتم توی سرویس، مسواک زدم، صورتم رو  
شستم، یه لباس راحت‌تر برای خواب پوشیدم و تمام

@shahregoftegoo

تمرکز رو روی کارهام گذاشتم تا به اون صداها و اون  
عشق و شوری که توی اتاقِ الی و ایمان، برپا بود، فکر  
نکنم....

اصلا به این فکر نکنم منم شوهر دارم، منم نیاز دارم،  
منم پر از لغزش و احساسِ زنانگی‌ام که دوس دارم توسط  
یه مرد طواف بشم.

بغضِ لعنتی دوباره بیخِ گلوم نشست... با پنبه مقداری  
تونر روی پوستم زدم و تند تند آبِ دهانم رو قورت دادم  
تا بغضم رو فروکش کنم.

وقتی روی تخت خزیدم، سعی کردم فقط به کارم فکر کنم  
تا لحظه‌ای که خوابم می‌بره... به آتلیه‌م فکر کردم و باز  
اون صداها توی سرم پردازش شدن... به دکوری که براش  
در نظر داشتم فکر کردم و باز هم اون صداها...

آدم وقتی می‌خواد حواسش رو به زور از چیزی پرت کنه،  
ذهنش بیشتر به سمت اون موضوع کشیده میشه و این  
حس امشب کار دستم داد.

هر کاری می‌کردم ذهنم دوباره پر می‌زد به اون اتاق و  
عشقبازیِ ایمان و الی...

ذهنِ مرگ گرفته‌م رو خاموش کردم و به خودم تشر زدم:

@shahregoftegoo

" بخواب احمق، بخواب، مگه تو کمبود داری "

جوابِ خودم رو با درد و بغض دارم:

" کمبود ندارم، اما سه ماهه ازدواج کردم و هنوز یه دخترِ  
باکرم، فقط به این خاطر که شوهرم یکی دیگه رو دوس  
داره "

آه عمیقی کشیدم... یهو ی چیز ی به ذهنم رسید... خیلی  
وقته کاووس رو ندیدم... چقدر دلم براش تنگ شده،  
چقدر اون برام رفیق بود... از اون رفیق ها که آدم می شینه  
راحت از هر دری براش حرف می زنه.

دلم می خواد بازم مثل قدیم منو به یه کافه دعوت کنه و  
ساعت ها کنار هم بشینیم و براش درد و دل کنم و اون با  
دقت به حرفام گوش بده و ته حرفاش یه راهکار درست  
بهم بده... البته اگه راهکارِ شبِ مهمونیش رو فراموش  
کنم.

بی هوا دستم رفت و گوشی رو برداشتم، نگاهی به درِ اتاق  
انداختم... استرس داشتم یه وقت امیریل نیاد و منم رو  
در حین پیام دادن به کاووس بگیره.

شماره کاووس رو توی گوشی نوشتم و براش پیام تایپ  
کردم:

@shahregoftegoo



- سلام کاووس... می‌دونم ازم دلخوری، ولی من هنوزم  
رفیقی بهتر از تو نمی‌شناسم، حالم خیلی بده، می‌خوام  
ببینمت باهات حرف بزنم... نیاز دارم با کسی دردودل  
کنم... هیچکس و محرم‌تر از تو نمی‌شناسم... اجازه  
می‌دی ببینمت؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

پیام رو با تردید دوباره خوندم و قبل از اینکه سندش کنم باز به درِ اتاق نگاه کردم.

دستم برای ارسالش لرزش گرفتن، انگار داشتم از جاسازیِ یه بمب حرف می‌زدم... به خودم گفتم "این حقمه منم برای خودم یه رفیق داشته باشم و وقتی که به بن بست می‌رسم، آزادانه باهاش دردودل کنم، چرا همه چیزهای خوب فقط باید برای امیریل باشه، آزادی، دوست، غرور و خودبینی"

منم می‌خوام به خودم اهمیت بدم و بین این همه آشوب، همین یه ذره دلخوشی رو برای خودم داشته باشم.

احساسم کمی بهتر شد، اما نه اونقدری که چشم از در بگیرم یا استرس نداشته باشم.

منتظر به گوشی چشم دوختم تا کاووس جواب بده... چند دقیقه گذشت و دلشوره و استرس منم با هر دقیقه‌ای بیشتر می‌شد.

صدای بسته شدنِ درِ بالکن رو که شنیدم ته دلم خالی شد... به جز این اتاق مسیرِ دیگه‌ای نداره و ترسم از این

@shahregoftegoo

بود با اومدنش گوشیم روشن بشه و پیام کاووس روش  
نقش ببنده.

بین اون همه استرس و نگاهم که قفل به در بود، بالاخره  
جوابش به دستم رسید:

- منم دلم برات تنگ شده حلما... اونقدر که نمی‌تونی  
تصور کنی تو این چند ماه چی بهم گذشته.... فردا  
عصر یه سر بیا آتلیه حسابی گپ بزنیم.

لبخند زدم... تصورم در مورد کاووس و جوابی که فکر  
می‌کردم با نفرت و سربالا بهم بده، رنگ باخت...  
اونم دلتنگمه، دلتنگِ روزهایی که بی‌تفاوت از همه جا در  
مورد کارها و موضوعاتِ قابل بحثمون با هم حرف  
می‌زدیم.

پیام‌هارو سریع پاک کردم و گوشی رو روی پاتختی  
گذاشتم... دیگه حس و حالِ بدی نداشتم و بی‌اینکه  
بفهمم چند دقیقه بعد آسوده خاطر، خوابم برد.

با نوازشِ ریزی روی موهام و زمزمه‌ای مشابه این "دخترِ  
من، دخترِ مو بنفشِ من" کمی هوشیار شدم و غلتی زدم.

@shahregoftegoo

صورت‌م جای سفتی فرو رفت، اونقدر خواب‌آلود بودم که  
فقط لای چشمم رو باز کردم تا اطراف رو ببینم، اما به  
محض سیاهی مطلق اطرافم، دوباره چشم بستم و کمی  
بعد خوابم برد... اون نوازش و زمزمه‌ها هم دیگه به  
گوشم نرسید...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

کش و قوس ریزی به تنم دادم و سعی کردم از خواب  
بیدار بشم... ذهنم زودتر از خودم بیدار شد و بهم الهام  
داد، مهمان دارم و باید براشون میز صبحانه رو حاضر  
کنم.

لحاف رو کنار زدم و تا خواستم بلند بشم، دستم به  
چیزی برخورد کرد.

یه دستِ مردونه روی تنم بود و طوری محکم در برم  
گرفته بود که اجازه نمی داد تکون بخورم.

وحشت زده سر جام پریدم و به عقب برگشتم و چشمم  
به صورتِ غرقِ خوابِ امیریل افتاد.

پشت سرم دراز کشیده بود و دستاش و پاهاش دور تنم  
پیچیده بودن.

دستش دورِ شکمم و یکی از پاهاش روی پاهام افتاده و  
تقریباً وزنش رو روم انداخته بود و سرش هم درست  
نزدیکِ سرم، بین موهام فرو برده بود.

با تعجب به حالتِ خوابیدنش چشم دوختم و برای چند  
دقیقه گیجی و حیرتِ این منظره ذهنم رو قفل کرد.

می‌خواستم خودمو کنار بکشم و از آغوشِ گرمش بیرون  
بیام، اما اراده‌م اون لحظه اونقدر سست بود، که به جای  
حرکت، فقط به صورتش نگاه کردم.

صورتِ غرقِ خوابش مظلوم‌تر از چهره‌ی همیشگی‌شه.

اگه ازدواجمون خوب پیش می‌رفت و ما زوجِ زندگی هم  
بودیم، این منظره می‌تونست بهترین منظره‌ی زندگیم  
باشه، که وقتی چشم باز می‌کنم خودمو حبس شده توی  
آغوش اون پیدا کنم، اما با این رویه...

ذهنم به آنی دست و پای گم شده‌ش رو فراگرفت و قصد  
کردم از این مخدرِ اعتیادآور فرار کنم.

دیشب فکرهامو کردم، فکرهایی که بهم هشدار می‌دن  
باید از هر چیزی که امیریل قصد داره، منو بهش بند کنه،  
فرار کنم.

مثل آغوشش، بوسه‌هاش و دست و پایی که الان بی‌اراده  
دورِ تنم پیچیده شدن.

خودمو کنار کشیدم، تکونِ ریزی خورد و خواب‌آلود  
زمزمه کرد:

- چی شده؟

وقتی نشستم فاصله‌ی کم بینمون و هیبتِ اون که کنارم  
دراز کشیده بود، واضح‌تر به چشمم اومد و تمامِ شب رو  
تجسم کردم که اون در این حالت کنارم خوابیده...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و هفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

دیشب اینجا خوابیده و منو توی بغلش گرفته !  
دیشب رو به خاطر آوردم و حرفش رو که گفته بود کنار  
من می‌خوابه.... حتما نصف شب که من خواب بودم  
اومده روی تخت و منو...

@shahregoftegoo

منو بغل گرفته بود...

شاید هم خودم رفتم توی بغلش، حتما بین خواب، غلت زدم و بی‌هوا توی آغوشش فرو رفتم، والا اون... اینجا که الی و ایمان نبودن تا بخواد براشون نقش بازی کنه.

چشماشو مالید و لای یکی از چشم‌هاش رو باز کرد... منو که نشسته کنارش دید، از نگاه خیره‌م به خودش، سرش رو کمی بالا آورد و از لای پلک‌های خواب‌آلودش سوالی نگاهم کرد.

- چته؟

گیج و منگ، دستام رو به موهام کشیدم و تنها تونستم آشفته‌گی اونارو روی سرم مرتب کنم... اما برای ذهن آشفته‌م چاره‌ای نداشتم.

دستش روی بازوم نشست:

- چی شده، به چی فکر می‌کنی؟

دهانش بوی الکل می‌داد و به خاطر آوردم اون دیشب همراه الی و ایمان یه شیشه مشروب نوشیده و هر سه مست بودن.

@shahregoftegoo



الی و ایمان بعدش درگیر عشق و حالشون شدن و  
امیریل...

فقط تا اون لحظه رو به خاطر دارم که بعد از پیامم با  
کاووس گوشی رو کنار گذاشتم و خوابیدم.

- الان بیدار شدی چیکار کنی؟

- تو... تو دیشب اینجا خوابیدی؟

- قرار بود جای دیگه‌ای بخوابم؟

گیج‌تر شدم و دستی به صورتم کشیدم... ذهنم چقدر  
منگه.

- نمی‌دونم... یعنی...

اگه حرف نزتم بهتره... نمی‌خوام با حرف زدنم گاف بدم و  
اون فکر کنه بخاطر این لحظه منقلب شدم.

سعی کردم بی هیچ حرفی پایین برم.

- حلما؟

نگاهش نکردم، دستِ داغش بازوم رو رها نمی‌کرد.

- آره من دیشب پیشت خوابیدم، تو بغلم گرفتمت، که چی حالا؟ ناراحتی؟ می‌خواستم بوت کنم، ببوسمت، حسست کنم، بفهمم این موجود ظریف مالِ منه.
- نفس‌هام از حرفاش گرم شدن و قلبم هری فرو ریخت.
- دستش رو آروم از روی بازوم عقب زدم... اون حلما مال یه زمانی بود که تند تند خر می‌شد و بهش اجازه می‌داد این مرد افسارشو به چنگ بگیره... این حلما قرار نیست با این حرفا دُم به تله بده و توی دامش بیفته.
- خودم رو کنار کشیدم، اما اینبار شونه‌م رو گرفت و باز هم مانع شد.
- بیا بخواب... زوده واسه بیدار شدن... بچه‌ها هنوز خوابن.
- خوابم نمیاد... می‌خوام برم میزِ صبحانه رو بچینم.
- خوابت نمیاد یا تو بغلم که بودی خوابت پریده؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و هشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

حرفش رو حالتی زد انگار من از خدا خواسته بودم و چون خودمو اونجا پیدا کردم، از ذوق و هیجان نمی‌تونم پلک روی هم بذارم، ولی وقتی گفت :

- اینقدر از من بدت میاد که نمی‌تونی چند ساعت بغلمو تحمل کنی؟

فهمیدم اون خطاب به نفرتم این جملات رو گفته.  
نگاهش کردم:

- بنظرت حق ندارم متنفر باشم؟

نگاهش کدر شد و برای چند ثانیه با سکوت زل زد بهم.  
توقع شنیدن حرفِ بهتری داره؟

@shahregoftegoo

مگه نه همه بلیت‌هاشو سوزونده و راهی برای بازگشت  
باقی نداشته؟

با دستش که روی شونه‌م بود، قصد کرد دوباره بکشدتم  
به طرف آغوشش.

سریع ممانعت کردم و دستم رو بینِ هر دومیون قرار  
دادم:

- از مهمان‌ها و اینکه یه جا رو تختیم سواستفاده نکن...  
دیشبم خواب بودم وگرنه...

- سرِ صبحی شروع نکن حلما... بخواب دختر، بیا واسه  
یه بارم که شده مثل همه آدم‌ها زندگی کنیم.

- زندگی که فقط خوابیدن کنار هم...

سرم افتاد روی بالشت... غرغرم رو خفه کرد و آرام کنار  
گوشم گفتم:

- بخواب، بخواب به چیزی فکر نکن... هنوز زوده واسه  
بیدار شدن.

زمزمه‌ش توی گوشم خیلی نزدیک بود... با تردید به  
صورتش نگاه کردم...

@shahregoftegoo

چشماشو آسوده بست و بدون نگاه بهم، گفت :  
- بخواب.

می خواستم سکوت کنم، می خواستم همونطور که اون  
می گه بدون اعتراض و برای یک بار هم که شده مثل همه  
زن و شوهرها کنارش دراز بکشم، یا اصلا برم توی بغلش و  
به حسِ زنانگیم، اجازه خودنمایی بدم... اما زیونم اون  
لحظه با بی اختیاری، تمام کینه ها و خشمِ خودش رو ادا  
کرد :

- تو می گی شبیه زن و شوهرها باشیم، اما هیچی ما مته  
زن و شوهرها نیست. الان حسِ اینو دارم کنارِ یه غریبه  
دراز کشیدم.

- از بس دیوونه ای... من غریبه م؟ من؟  
طاق باز دراز کشیده بودم و نزدیکِ تنش بودم، اقرار  
کردم:

- یه چیزی بین ما لنگ می زنه.  
لحاف رو سریع روی هر دومون کشید و اونو روی سینه م  
مرتب کرد.

- دیگه لنگ نمی زنه... حالا بخواب.

احمقانه‌ست اگه فکر کنه منظور من لحاف بود و من  
منتظر بودم، این حبس، به طور بسته‌تری، هر دومون رو  
فرا بگیره.

نیشخندی زدم و همونطور که متعجب نگاهش می‌کرد،  
واضح‌تر گفتم:

- من اصلاً کنارت حسِ خوبی ندارم، در عوض حسِ  
ناامنی می‌کنم.

چشماشو یهویی باز کرد و اونارو ناباور و یکه خورده گرد  
کرد.

- من شوهرتم... چی داری می‌گی اول صبحی... حالت  
خوبه؟

- احساس می‌کنم تو این زندگی، از سادگی و احساسِ نابم  
داره سواستفاده می‌شه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

نگاهش بین هر دو مردمکم چرخید... ناباورانه و منگ و  
اخمی به زهری زهرمار کرد.

- واقعیت و بگم برات، من از این زندگی خسته شدم  
امیریل.

سریع و ضربتی توی صورتم لب زد:  
- مشکل چیه؟ مشکلتو بهم بگو.

- مشکلم؟

لبخندی از تمسخر زدم و در جهت خودش پیچیدم...  
نگاهمون حالا بدون هیچ مرزی به هم بود و گرمای  
تنمون در راستای هم.

- اگه بخوام ازشون حرف بزنم، طومار می‌شن.

سرش رو که تا الان، یکه خورده بالا گرفته بود و نگاهم می کرد، دوباره روی بالشت انداخت و تشویقم کرد به حرف زدن:

- بگو... یکی یکی شروع کن به حرف زدن.

- بگم که چی بشه؟

اولین باره که اینجوری و به این نزدیکی کنار هم قرار گرفتیم... اصلا اولین باره که دارم چشم تو چشم و با دقت بهش نگاه می کنم و اون سعی داره حفره‌ی مشکلاتمون رو باز کنه.

حفره‌ای که روی قلبم بوجود اومده و سدی شده بین راه نفسم.

نگاهم رو توی صورتش چرخوندم... یه مردِ بابته... یه مردِ خوش چهره که چهره‌ش تونسته اون زنِ یاغی و هرزه رو به خودش وابسته کنه و حتی باوجود تاهلش نمی‌خواد دست از سرش برداره.

نگاهم روی لبش ثابت شد و به این فکر کردم با این لب‌ها برای اون زن چیکار کرده، چطوری بوسیدتش و چقدر طوافش داده !



با این افکار دیگه حتی قلبم واکنشی نشون نمی‌ده... خنثی شده بودم... اصلاً سِر شده بودم... هر بار که به گذشته‌های خودش و نوشین و حتی به حضورِ نامرئیش توی زندگیم فکر می‌کنم، در حدِ یه خیالِ باطل و زودگذره برام... طوری که نه ذهنم و نه قلبم بهشون واکنشی نشون نمیدن.

زخم، اولش خیلی درد داره ولی بعدها که تبدیل بشه به جای زخم، فقط یه بی‌حسی ازش می‌مونه... زخمِ امیریل هم با من همین کارو کرد... علاوه بر خنثی بودن منو بی‌حس کرده بود.

نفسی گرفت و چشم‌های بی‌قرارش رو توی صورتم چرخوند و گفت :

- بگو پ.

- مشکلاتِ ما حل شدنی نیستن... مشکلاتِ ما اونقدر زیادن که فرصت زندگی رو ازمون گرفتن... من تنها به یه چیز فکر می‌کنم، این زندگی نه برای تو زندگی شد نه برای من، تنها راهش هم اینه هر دومون از هم جدا بشیم.

آواری که توی چشماش نشست، فرصت پنهون شدن پیدا نکرد...

@shahregoftegoo

مردمک‌هاش یخ زدن و با تانی چشم بست و کمی بعد در سکوت خودش رو بهم نزدیک‌تر کرد و دستش رو روی تنم گذاشت.

از واکنشش، انقباضِ یهویی توی تنم رخ داد. صورتش با صورتم یه فاصله‌ی خیلی کوتاه داشت و نفسش واضح به پوستم برخورد می‌کرد.

چشماش هنوزم بسته بودن، وقتی لب زد:

- من می‌دونم اِلی اومده ذهنتو بهم ریخته... اما اون چیزی که تو در مورد منو نوشین فکر می‌کنی درست نیست.

- مگه می‌دونی تو ذهنِ من چیه؟

- می‌دونم که این نفرتِ قدکشیده رو تو چشماش می‌بینم. نیشخندی زدم... طره‌ای از موهای روی صورتم رو کنار زد و گفت:

- بهم گفت حمارو طلاق بده، بیا با هم بریم ترکیه زندگی کنیم، فکر کرد هنوزم همون امیریلِ احمقم که با لوندی‌هاش طاقت از کف می‌دادم و فقط اونو می‌دیدم.

سرش رو جلوتر آورد و وقتی لبش به بینیم چسبید حرفش  
رو ادامه داد:

- بهش گفتم یه تار موی گندیده‌ی حلما رو با هزارتای تو  
عوض نمی‌کنم... هر گوری می‌خوای بری برو فقط  
دست از سرِ منو زندگیم بردار...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

نفسِ حبس شده‌ش رو آروم از سینه‌ش بیرون داد و من  
باز هم بوی الکل رو بین نفس‌هاش حس کردم.

@shahregoftegoo

- من دارم از گذشته فرار می‌کنم حلما... از اون روزها،  
از اون خشونت‌ها، از کارایی که روحم ازشون بیزاره، از  
اون همه احساسِ ضدونقیض، اومدم یه زندگی به دور  
از همه نفرت‌هام تشکیل دادم تا لذتِ یه زندگی واقعی  
رو بچشم، اما...

به اینجای حرفش که رسید تک خنده‌ای از درد و غم زد و  
چشماشو باز کرد... چشمام رو که نگاه می‌کرد، ادامه داد:

- با اون همه عقده فقط زندگیِ تورو خراب کردم...

قلبم تپش نکرد... در واقع همونطور بی‌حرف و ثابت به  
نگاه کردم ادامه داد... این اعتراف بی‌رحمانه‌ترین اعترافی  
بود که توی عمرم شنیدم.

- اونقدر خسته‌ت کردم که اون عشقی که قبلا تو  
چشمات می‌دیدم، جاشو از نفرت پر کرده... تو منو  
دوست داشتی، من اینو خوب ازت فهمیدم، اما تو از  
روح سیاهم خبر نداشتی... روحمو نوشین سیاه کرده  
بود... اونقدر سیاه که وقتی فهمیدم تو اون مهمونی  
چیکار کردی تورو هم شبیه نوشین دیدم و فقط  
خواستم اذیت کنم، زجرت بدم، ولی بعدها وقتی

تورو با نوشین مقایسه کردم، تو اصلا با اون هرزه قابل  
قیاس نبودی.

دستش روی صورتم نشست... نوازشِ انگشتِ شستش  
مثل تیغ بود برام... انگار دستش خار شده و روی پوستم  
نشسته.

شاید بهتر بود سرمو عقب بکشم تا ازش دور بشم...  
خصوصا با این حرف‌ها... ولی حسی که برای شنیدنشون  
داشتم مانع شد.

- تو دخترِ خوبی هستی حلما... خوب، متین، محجوب،  
با اصالت... اینارو دو سه هفته بعد از زندگیمون  
فهمیدم... هر کاری کردم تا رفتارهامو جبران کنم، تا  
سردیِ روزهای اولِ زندگیمون کم کنم، اما هر بار یه  
گندِ جدید به گندهای قبلم اضافه شدو تو بیشتر  
رنجیدی.

تلخ لبخند زد و سرش رو کمی بالا آورد و گونه‌ی چپم رو  
بوسید... حس کردم می‌خواد چیزی بگه، چیزی که تا  
ریشه‌ی وجودمو مثل همین بوسه، بسوزونه و از همون  
ثانیه که بوسه‌ش روی گونه‌م نشست، اشک حلقه زد  
توی چشمام و به حالت آماده باش قرار گرفت.

@shahregoftegoo

- حق با توئه، این زندگی نه برای من زندگی شد، نه برای تو، ما حتی اگه می‌خواستیم پا روی مشکلاتمون بذاریم و نادیده‌شون بگیریم، دیگران یه بخشی از زندگیمونو با نیش و کنایه‌هاشون له کردن...

بغض و دردم جمع شد توی کلامم و بی‌رمق گفتم:

- تو که اینارو می‌دونی، پس طلاقم بده امیریل...

- نمی‌تونم... نمی‌تونم حلما... حتی اگه نفرت تو اینا "به چشم‌ام اشاره کرد" سر به فلک بکشه، بازم طلاق نمی‌دم... من می‌خوام این زندگی با همه تلخی‌هاش کنار تو ادامه‌دار باشه، ازت بچه داشته باشم، تو مادرِ بچه‌هام باشی... تو بهمون زندگی بدی... می‌خوام کنار تو یه زندگی واقعی و تجربه کنم.

اینجور مواقع بهتره بگم ساقیت رو عوض کن، یه وقتایی اونقدر شور می‌شی که از شوری دل می‌زنی، یه وقتایی هم اونقدر بی‌نمی‌کی که همیشه باهات کنار اومد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدویازده

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

اشکم چکید، سریع سرش رو خم کرد و در کمال ناباوری و به دور از ریا، اشکم رو بوسید و گفت :

- حرفِ طلاق و جدایی نزن، در عوض کمک کن از این معضل خلاص بشیم... من فقط با تو می‌تونم طعمِ یه زندگی واقعی و بچشم... فقط با تو حلما...

- زندگی ما هیچ مشخصه‌ی قشنگی نداره که حداقل به خاطر اون مشخصه بهش دل ببندیم و زندگی کنیم، این زندگی اگه قرار باشه ادامه‌دار بشه، باید از بیخ و بن تعمیر بشه... اگه نمی‌تونی، حق نداری منو اسیرِ زندگیت کنی.

- مشکلِت مگه نوشین نیست؟

@shahregoftegoo

- مشکلی من تنها نوشین و هرزه گیش نیستن، مشکلی من  
تویی که تکلیفت با خودت مشخص نیست، نمی‌دونی  
وسط این زندگی با خودت چند چندی.

- من که از همون اول تصمیمو گرفتم... با تو شروع کردم،  
با تو هم ادامه‌ش می‌دم.

- تصمیمی که گرفتی ظلم به منو دنیای مجردیم بود...  
خودتم داری اعتراف می‌کنی در حق ظلم کردی.

توی همون حالت خیره بود بهم و نگاهش کم کم روی لبم  
پایین اومد. انگشتش رو نوازشی روی لبم و چونه‌م کشید  
و چشماش بی‌قرارانه، دو دو زدن...

من دارم در مورد چی حرف می‌زنم، اون‌چه جوری بهم زل  
زده !

تاسف بار سرمو عقب کشیدم و سعی کردم فاصله‌مو  
باهاش ایجاد کنم، چنگ انداخت به بازوم و با خواهش  
توی چشماش، به چشمام زل زد:

- بیا تو بغلم.

اشک دوباره از گوشه‌ی چشمم فرو ریخت و اون ردش رو  
روی صورتم پیدا کرد.



چشم بستم و گوشم دوباره از زمزمه‌ی پر خواهشش پر  
شد:

- بیا تو بغلم حلما... لجبازی رو بذار کنار... این زندگی  
پایانی نداره، ما تا ابد کنار همیم.

آه تلخی کشیدم و با حسرت به جمله‌ی وسوسه‌انگیزش و  
آغوش گرمش چشم دوختم.

سرم رو تکون دادم و بی‌قرار از حرفش، سریع از تخت  
پایین رفتم و بعد از اینکه سر و وضعم رو توی آینه مرتب  
کردم، از اتاق بیرون رفتم و حتی با نفس بلندی که از  
حسرت کشید، برنگشتم به طرفش تا بهش نگاه کنم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدودوازده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

به آشپزخانه که رسیدم، با دیدنِ الی و ایمان که در حال  
چیدنِ میزِ صبحونه بودن، تعجب آمیز ایستادم.

الی قوری رو روی میز گذاشت و چشمش به من افتاد.  
دستش رو برام تگون داد:

- های... گود مورنینگ حلما...

- سلام، صبح بخیر.

ایمان هم از پشت اجاق گاز برگشت به طرفم و خندید:

- صبح بخیر... ما مهمونای پروپی هستیم، خودمون پا  
شدیم صبحونه رو ترتیب دادیم.

- من که کاملاً راضی‌ام... راحت میام سرِ میزِ حاضر شده  
می‌شینم.

الی- پس بیا بشین... بیا که امروز روزِ خیلی خوبیه، آقا  
ایمان برامون صبحونه ردیف کرده...اونم چه  
صبحونه‌ای.

توی دلم گفتم با اون حالی که تو دیشب بهش دادی،  
بایدم کبکش خروس بخونه و برامون صبحانه حاضر کنه.  
به سمت میز رفتم و گفتم :

- جالبه.

الی هم خندید و گفت :

- چی جالبه؟ اینکه ما با پروپی اومدیم سرِ وقتِ  
آشپزخونه‌ت؟

- نه... اینکه مهمونام امروز قراره بهم صبحونه بدن و  
کنار شمام.

با لبخند ریزی خم شد روی میز و به آرومی گفت :

- می‌دونی حلما، من یه جورایی ازت خوشم اومده، حس  
می‌کنم دوستای خوبی می‌شیم واسه هم.

توی دلم گفتم " عمرا، اصلا بهش فکر نکن "

ولی به صورتش فقط لبخند زدم و الکی سر تکون دادم.

هر دوشون بقدری شنگول بودن که راحت می‌تونستم  
حدس بزنم دیشبشون به خوشیِ یه شبِ بیادموندنی  
سپری شده.

غرقِ شور و حال...

ایمان ظرف نیمرو رو روی میز گذاشت و پرسید:

- امیریل نمیادش؟

- اومدم.

صداش رو از پشت سرم شنیدم، نیم نگاهی به عقب انداختم. لباس‌هاش رو عوض کرده بود و برخلاف نگاه وارفته‌ش توی اتاق، با یه ظاهر مرتب از اتاق بیرون اومده بود.

نگاهش توی نگاهم نشست و جواب صبح بخیر بچه‌هارو داد.

اومد و صندلی کنار منو بیرون کشید و کنارم نشست و به طعنه رو به ایمان گفت :

- کدبانو شدی... اثراتِ الیه یا مشروبِ من جنسش ناب بوده !

الی- مشروب تو که عالی بود ولی این اثرِ فوق العاده منه که آقا اینجوری زرنگ و کاری شده...

@shahregoftegoo

با خجالت و لبخندِ محوی لبمو گزیدم و امیریل با تمسخر  
سر تکون داد :

- صحیح.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوسیزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

الی و ایمان هم نشستند و الی گفت:

- به ایمان گفتم بچه‌ها حالا خسته‌ن، بذاریم بخوابن،  
خودمون پاشیم صبحونه رو حاضر کنیم.

@shahregoftegoo

اونم تیکه‌ی منحرفش رو انداخت و حتما فکر کرده منو  
امیدیل هم تمام شب مثل خودشون مشغولِ بزمِ عشق و  
حالمون بودیم.

امیریل نگاهم کرد ولی من بی‌توجه به نگاهش لقمه‌ای  
گرفتم و نشون دادم حرفِ الی، قدِ یه ارزنم برام ارزش  
نداشته.

سرم رو که بالا گرفتم، ایمان توی نگاهم پرسید:

- امروز می‌خوای به کارای آتلیهت برسی؟

- نمی‌دونم... فعلا که جاش رو انتخاب نکردیم.

امیریل- جاش همونی که گفتم خوب نیست؟

ایمان- کجاست؟

مشغولِ توضیح دادن به ایمان شد و اونم خوب به  
حرفاش گوش می‌کرد و سرش رو هر بار تکون می‌داد.

خواستم لقمه‌ی بعدی رو بگیرم، که یهو دست امیریل با  
لقمه‌ی توی دستش مقابلم قرار گرفت...

باز هم می‌خواد جلوی الی نقش بازی کنه؟ یا شیرین بازی  
کنه تا مثلا توی دلم جا باز کنه؟

پوزخندم رو توی دلم مخفی نگه داشتم و لقمه رو از دستش گرفتم...

تنها به این دلیل که الی با چشمای تیزش، روی دستِ امیریل فوکوس کرده بود.

لحظه‌ای که بهش نگاه کردم، لبخندی روی لبش داشت و بی‌توجه به نگاه منو الی، مخاطبِ حرف‌های ایمان بود. صبحانه رو که خوردیم، ایمان و الی هم قصد رفتن کردن و وقتی داشتم جلوی در برای رفتن، بدرقه‌شون می‌کردم ایمان بهم گفت :

- واسه رو دور افتادنِ کارات، هر وقت خواستی بهم خبر بده در اولین فرصت آیهان و بفرستم کمک دستت... ایشالله که چرخش برات می‌چرخه حلما خانم.

تشکر کردم و باز هم امیریل با اخم‌های جدی و تندش، مخالفِ ظاهریش رو برای اومدنِ آیهان بهمون نشون داد.

\*

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوچهارده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

بزرگترین دست آورد من توی تاریخ روزهای زندگیم با  
امیریل، دیدن دوباره‌ی کاووس و تجدیدِ خاطراتِ  
دوستیمون بود.

اگه توی کافه نبودیم و قرار رو اونجا نمی‌داشت، بی‌شک  
برخلافِ قانون‌های گذشته‌م، محکم بغلش می‌کردم و  
برای دلتنگیِ این چند ماه، حسابی باهاش عیاق می‌شدم.  
اما حیف که نه قانون‌های کشورمون همچین حقی بهم  
می‌دن و نه قانون‌های تاهلم.

@shahregoftegoo



اونم بی توجه به خاطره‌ی اون شبِ نحس و پرمخاطره،  
خوشحالی واقعی و لبخندش رو بهم هدیه می داد و  
دلتنگیش رو با نگاه به چهره‌ش بهم فهموند...

من کاری به اون مهمونی و اتفاقی که بینمون رخ داد ندارم،  
اون یه اشتباه بود و شک ندارم دیدگاه کاووس هم در  
موردش همینه و قبول داره هر دومون اون شب، اشتباه  
کردیم...

اما دوستیمون بقدری باارزش و بزرگ بود که بتونیم پا  
روی اشتباهات گذشته بذاریم و در مورد مسائلی که آدم  
نمی‌تونه با کسی حرف بزنه یا بیرونشون بریزه، به سادگی و  
بی دغدغه با هم حرف بزنیم.

زخم‌های یادگاری روی دستش منو بردن به اون خاطره‌ی  
کثیف و هولناک و قلبم پر کشید...

با حزن و غم بهشون چشم دوختم و هر بار توی دلم  
امیریل رو ناسزا گفتم... سیگاری بین انگشتاش داشت و  
در حینی که داشتم قهوه‌مو جرعه جرعه می نوشیدم، بهش  
گفتم:

- به نظرت من باید چیکار کنم کاووس، خسته شدم... هر  
کاری می‌کنم دردِ دلم تازه‌تر میشه.

@shahregoftegoo

- همین که داری میری کلاسِ یوگا و به تفریحاتِ خودت می‌رسی عالیه، والا تا الان پاک دیوونه شده بودی.

- بهم میگه بمون می‌خوام با تو طعمِ واقعیه زندگی رو بچشم، اما دلش با اون زنیکه‌ست، نمی‌دونم اون هرزه باهاش چیکار کرده که نمی‌تونه ازش دل بکنه...

- بنظرت هرزه‌ها چیکار می‌کنن، اونقدر کارشونو خوب بلدن که طرف نتونه به سادگی فراموششون کنه.  
اخمی کردم و کاووس با جدیت گفت:

- باید از خدایم باشه تو زنتی، تعجب می‌کنم این احمق چی از زندگیش می‌خواد... نه به اون روز که بخاطر یه اشنباه، منو تا اون حد آشو لاش کرد، نه به این رفتارهاش... مردِ ناحسابی زنت طلاست، تو جواهر و ول می‌کنی میری سراغ بدل!

نفسش رو همراه با دودِ سنگینِ سیگار بیرون داد و  
چونه‌ش رو متفکرانه بالا کشید:

- نمی‌دونم چی بگم حلما... منم واقعا گیج شدم.

دستش رو که چسبیده به صورتش بود و سیگار حلقه  
شده‌ی بینش، دودش بالا می‌رفت، دوباره به لب‌هاش  
نزدیک کرد و کام سنگینِ دیگه‌ای گرفت.

- خودش چی می‌گه؟

باز چشمم به اون زخم‌ها افتاد و با نگاه به دستش،  
متاثرانه گفتم:

- اون شب که اینکارو باهات کرد داشتم سخته می‌کردم...  
دیدي هر کاری کردم نتونستم جلوشو بگیرم.

- من تا حالا تو عمرم آدم مثل امیریل ندیدم، راستشو بگم  
همون شب، خیلی دلم به حالت سوخت، پیش خودم  
گفتم حاج‌حاتم حلما رو بدبخت کرد... تو باید با یه  
مشاور در موردش حرف می‌زدی.  
- مشاور؟! -

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و پانزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

فنجون رو به لب‌هام نزریک کردم و نگاهم رو از  
چشماش، روی در و دیوارِ سیاه و طلایی و نقاشی‌شده‌ی  
کافه سوق دادم...

- مشاوره‌ها فقط بلدن به آدم اتیکت بزنن... حتی اگه  
مشکلی نداشته باشی، یه چیزایی می‌گن که فکر کنی  
درونت چقدر بهم ریخته‌ست و تا الان نمی‌دونستی، زندگی  
با امیریل کلا اشتباهه... آدمی که داره تو زندگی گذشته‌ش،  
زندگی می‌کنه نمی‌تونه زندگی جدیدشو مدیریت کنه.

- خب حالا می‌خوای تو این زندگی بمونی، تا اونم هر کاری  
خواست انجام بده، بعد به خودت بیای ببینی عشقی که  
نداشتی هیچ، حالا مجبوری به خاطر بچه‌ها این  
زندگی و تاب بیاری؟ تو دخترِ امروزی هستی، نه زنِ  
دیروز... زن‌های دیروزم اگه پای ساخت و باختشون  
موندن، به خاطر دلشون نبوده، واسه آیندشون بوده که  
ترسیدن ساکشونو وردارن بره خونه بابا یا کس و کارشون،

@shahregoftegoo

سربار بشن... نونِ زهرماری شوهرشونو به سربار بودن  
اینو اون ترجیح دادن، تو که منتظر نیستی کسی خرجتو  
بده یا سر سفره‌ی کسی بشینی که هر بار از ترسِ نیش و  
کنایه‌شون، لقمه‌هاتو کوچیک‌تر ورداری، دستت تو جیبِ  
خودته، خودت آدمِ زندگیت می‌شی، ته به بابات نیاز  
داری، نه به حسین و بقیه... این امیرلیم رد کن بره، من از  
همون اولم بهت گفتم این آدن واسه تو شوهر نمیشه.  
از حرف‌هاش طوری تحت تاثیر قرار گرفتم، که دستم  
لرزید و وقتی فنجون رو پایین می‌ذاشتم، به تنِ نعلبکی  
برخورد کرد و صدا داد.

آهی کشیدم و به روزهای زندگیم با امیریل فکر کردم...  
حالا که دارم آزادانه با کاووس در موردش حرف می‌زنم  
می‌فهمم اون زندگی، در واقع زندگی نیست، یه چهارچوبه  
کوچیکه، که دو آدم با علائق و رفتارهای ناشناخته  
درونش پا گذاشتن و هر دو طی این چند ماه همونطور  
مرموز و ناشناخته باقی موندن.

من بعد از این همه مدت هنوز نتونستم روی رفتارهای  
امیریل اشراف داشته باشم و به خوبی بخونمش و  
مطمئنم اونن در مورد من شناخت کافی نداره... ما

معمولا از خودمون حرف نمی زنیم و بیشتر اوقات با هم  
بحث داریم تا به حرف زدن معمولی...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوشانزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

کاووس که گفت :

- سه ماهه تورو از من گرفته، به خاطر یه اشتباه، مردک  
دیوانه‌ست... بخدا دیوانه‌ست یادم که میفته حتی قرار  
بود با اسلحه‌ش ناکارم کنه، کوپ می‌کنم... یه آدم  
سالم همچین منطقی نداره... مگه ما چیکار کردیم.

@shahregoftegoo

با حرفش، یهو منو برد به اون شب و مهمانی و یادِ الی  
افتادم.

- کاووس؟

بین غرولندهاش که من حتم دارم با یادآوریِ خاطره‌ی  
سوختگی‌های امیریل، تخماش جفت کرده، به سمت  
پیچید و گفت :

- جان؟

- می‌گم تو فیلمِ مهمونی تولدتو داری؟  
چشمات روی صورتم تنگ و باریک شدن.

- چطور مگه؟

- بگو داری یا نه؟

- آره دارمش.

اون شب دیدم که یکی دوتا از کارگروهاش داشتن فیلم  
تولدش رو ضبط می‌کردن.

- تو اون مهمونی یه نفر بود که از دوستای نزدیکِ امیریل  
و نوشینه، می‌خوام بهت نشون بدم ببینم می‌شناسیش.

- مهمونیم خیلی شلوغ نبود یادته که، هر کی و دعوت کردم می شناسمش... اسمشو بگو ببینم کی و می گی؟  
- بهش می گن الی، ولی اسمش النازه...  
- الناز...

دوباره نگاهش حالت متفکرانه به خودش گرفت و کمی فکر کرد.

چند دقیقه که گذشت، دستمو جلوی صورتش تکون دادم تا از فکر بیرون بیاد.  
- قیافهش چه شکلیه؟

- اون شب تا جایی که یادمه یه پسر رو کاناپه داشت می بوسیدش، همون لحظه که ما داشتیم می رقصیدیم، بعد تو رد نگاهمو گرفتی گفتی داری کجارو نگاه می کنی.  
یک آن با شک گفت :

- الی دوستِ امیریه؟

- اوهوم... دختر خاله ی نوشین هم هست... تو می شناسیش؟



- آره ولی نه اینکه بهش نزدیک شده باشم، در حد یه سلام و علیک... طرف آدم حسابی نیستا. واقعا دختر خاله‌ی نوشینه؟

سرم رو با تایید تکون دادم و گفتم :

- تو ازش چی می‌دونی که می‌گی آدم حسابی نیست؟

- از بچه‌ها شنیدم، ساقیه، تو کارِ قرص و دارو و مواده... اون شبم با دوست پسرش اومده بود کارِ بچه‌هارو راه بندازه.

چهره‌م طوری شگفت زده شد که کاووس هم یکه خورد...

الی !! الی دوست دخترِ ایمان مسئولِ پخش داروی روان‌گردان و ساقی مواده؟

- جدی می‌گی کاووس؟

- جانِ خودت... ندیدی بچه‌ها همه از خود بیخود بودن... معلوم نیست چی به خوردشون داد.

- خدای من... طرف زالوئه پس... اون یکی هم از این زالوتر.

- چطور مگه چیزی شده؟

@shahregoftegoo

- دوست دخترِ فابریکِ رفیقِ امیریه... دیشبم شام  
خونه مون بودن.

ابروهاش رو بالا داد و خندید.

- قرصی چیزی نریخته بهت داده این امیریل اهرمش  
افتاده باشه به کار؟

اخم ریزی کردم و گفتم:

- خیلی مرموزه... لامصب به من می گفت چند ساله با  
ایمانه، از بچگی با هم بزرگ شدن، عاشقِ همن و از  
این چرت و پرتا.

فکرم پیش الی مرموز موند و آتوی جدیدتری که ازش  
دستگیرم شد... لعنتی، حتما خیالش راحت من در موردش  
چیزی نمی دونم، ولی با این برگِ برنده، به خدا که هر  
طور شده باید پته شوروی آب بریزم... اصلا از کجا  
معلومه نوشینم باهاش همدست نباشه...

شاید امیریل در موردشون می دونه... اصلا شاید امیریل  
باهاشون همدست باشه که نوشین همیشه سعی داشت  
با زیون بی زیونی تهدیدش کنه، در موردش همه چیزو به  
من می گه !

- ایمان کیه؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوهفده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

با سوالِ کاووس ذهنم از تشویشِ افکارم بیرون پرید و  
جواب دادم:

- رفیقِ امیرِیله... اونم آتلیه داره. یه مدت پیشش کار  
می کردم.

اخمی که روی صورتش نشست، معنا و مفهومِ روشنی  
داشت برام... داره پیش خودش به گذشته ها فکر می کنه

@shahregoftegoo

و اینکه منو از دست داده و دارم با رقیبِ کاریش همکاری می‌کنم، اصلاً براش خوشایند نیست.

- دارم از اونجا در میام، که برای خودم یه آتلیه بزنم کاووس.

- واقعا؟

با لبخند و حالت شگفت‌زده‌ای گفت و برقِ خوشحالی رو توی نگاهش دیدم.

- کاش می‌تونستم ازت بخوام باهام همکاری کنی... ولی می‌دونم اگه امیریل بفهمه باهات در ارتباطم اینبار از جفتمون نمی‌گذره.

- چیکار به امیریل داری... من دوست دارم رفیقمو زود به زود بینم، هر وقت اون نباشه یا مثل الان فرصت داشتی، تو میای پیشم، من میام پیشت.

سیگارش رو خیلی وقت پیش تموم کرده بور، دست دراز کرد و هر دو دستم رو میون دستش گرفت و با دوست داشتنی از جنسِ رفاقتِ سابقمون لب زد:

- تو این چند ماه نبودنت به منم خیلی سخت گذشته  
حلما... منو تو اگه یه خطایی کردیم تاوونشم پس  
دادیم... به خدا که کارمون اشتباه بود، من خودمم  
نفهمیدم اونشب چطوری همچین چیزی ازت  
خواستم، ولی اینم می‌دونم یه چیزی بین ما درست  
نبود، حالا بخاطر مشروب یا...

مکثی که یهوپی کرد، بین حرفاش فاصله انداخت، نگاهش  
به صورتم کمی تیز و عمیق شد...

نمی‌دونستم اون لحظه داره به من نگاه می‌کنه یا در حال  
حلاجیه چیزی هست، وقتی دوباره لب زد، حرفاش رو  
برخلاف قبل ادامه داد:

- می‌خوام دوستیمون ادامه‌دار باشه، هر وقت تونستی  
بیا دیدنم، یا با هم کارهای اشتراکی انجام بدیم... مثل  
قبلا... تو دخترِ پویایی هستی، نمی‌خوام شادیاتو با  
بودنت تو خونه‌ی امیریل خاک کنی، باید بشی همون  
حلمایی که من همیشه می‌شناختم.

لبخندی به روش زدم... کافه داشت کم کم شلوغ می‌شد...  
این احتمال از ترس اینکه کسی منو با کاووس ببینه و به  
امیریل گزارش بده، توی سرم رنگ گرفت و خیلی آرام

دستام رو از میونِ دستِ کاووس بیرون کشیدم و لبخندی  
به نگاهِ منتظرش، لب زدم:

- هر وقت بتونم میام پیشت... این دفعه میام آتلیه، با  
مهرناز هم هماهنگ کن بیاد ببینمش.

لبخندِ گرمی زد و تا خواستم بلند بشم، گفت :

- حلما... این زندگی زندگی نمیشه برات، تا جو تنگه ازش  
بپر خودتو خلاص کن... اگر نمی‌تونی و دل دادی به  
موندن، یه کاری کن نوشین از زندگیت محو بشه...  
اصلا بهش زنگ بزن، تهدیدش کن، یه چیزی بگو بره  
رد کارش... بین چی می‌خواد که دست از سرِ شوهرت  
ور نمی‌داره... اگه خواستی منم میام باهات... یا لب تر  
کنی می‌رم یه کاری به روزش می‌برم تا واسه همیشه  
سایه‌ش از رو زندگیت کم بشه... زنای شبیه اون، فقط  
می‌خوان زندگی دیگرونو خراب کنن، اگه می‌خوای با  
امیریل بمونی باید خودتم دست به کار بشی... یه  
دست صدا نداره تو زندگی... یه پای زندگی همیشه فلج  
می‌مونه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوهجده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

سبزی‌های شسته‌شده رو توی سبد ریختم و اونارو توی  
ظرف گذاشتم تا آبشون چکیده بشه.

بوی خورشت بادمجونم همه جا پیچیده بود و مشامم رو  
بازی می‌داد.

میگن دو آدم وقتی با سلیقه‌های مختلف کنار هم زندگی  
کنن کم کم علائقشون شبیه هم میشه... منی که قبلا  
عاشق غذاهای فست‌فود و خوراکی‌های پنیری بودم،

@shahregoftegoo

ذائقه‌م بیشتر شبیه امیریل شده و غذاهای سنتی ایرانی رو به غذاهای امروزی ترجیح می‌دم.

مثل همین خورشتی که بوش تمامِ خونه رو پر کرده.

سر راه که بر می‌گشتم خونه سبزی تازه خریدم، بادمجون خریدم و با ذوق و اشتیاق، شامم رو حاضر کردم.

من... من خریدم کردم... من که همیشه امیریل سعی کرده توی پستوی خونه‌ش حبسم کنه و مثل مردهای قدیمی خریدِ خونه تا کارهای دیگه رو خودش انجام بده.

اینجور کارها به من حسِ زندگی رو القا می‌کنن... دوست دارم به عنوان یه انسان خودم کارهای روزمره رو انجام بدم.

این بخشی از زندگیمه و یه حواسپرتی برای تمام افکارِ مزاحمِ ذهنم.

صدای زنگ خونه که بلند شد، شیرآب رو بستم و دستام رو با حوله خشک کردم. از زنگ زدنش فهمیدم، هر کسی هست به جز امیریل. چشمم به ناخن‌هام افتاد... با بلند شدنشون، ظاهرشون بی‌ریخت شده بود و توی ذوقم زد... باید یه نوبت بگیرم دوباره یه دستی به سروروشون بکشم.

@shahregoftegoo



وقتی توی صفحه نمایشگرِ آیفون چهره‌ی حسین رو دیدم، اف اف رو زدم و درِ ورودی رو برای اومدنش باز گذاشتم.

تصمیم گرفتم تا بالا اومدنش، کتری برقی رو روشن کنم و چای درست کنم.

صدای بسته شدنِ درِ ورودی اومد، خودم رو از لابه‌لای وسیله‌ها و کارها، بیرون کشیدم و به استقبالش رفتم.  
- سلام، آقاداتاشِ گل، خوش اومدی.

توی دستاش نایلون‌هایی از خرید و خوراکی بود که ظاهراً برای ما آورده.

- سلام عزیزم... حالت چطوره.

از اون روزی که به ماهک زنگ زدم و مثلاً جوابِ آزمایشِ دروغیم رو بهش گفتم و گفتم حامله نیستم، آه ناامیدش توی گوشم نشست و با حسرت گفت :

- منو حسین چقدر خوشحال بودیم که شما هم زندگیتون سروسامون گرفته و با هم کنار اومدین.

از اون روز هر دوشون رو ندیدم، تا به الان که حسین  
خودش به دیدنم اومده.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدونوزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

خریده‌ارو به سمت آشپزخونه برد و من ته دلم ضعف  
رفت، از حمایت کوچیکش که با این کار سعی کرد بهم  
بفهمونه "فکر نکن حواسم بهت نیستا، اگه همه جا خالی  
بدن و نبیننت خودم مثل کوه پشتمم"

@shahregoftegoo

- چرا زحمت کشیدی حسین، لازم نبود بخدا... همه چی تو خونه هست.

- نگفتم نیست، داشتم میومدم سر راه میوه تازه دیدم خریدم، با یه مقدار خوراکی جزیی ان.

گوشت و مرغ و ماهی توی نایلون ها رو می گفت "خوراکی جزیی!"

- مرسی زحمت کشیدی.

سیمی رو جلوی پاش گذاشتم و اونارو توی سینی بزرگ گذاشت و سریع گفت :

- فعلا اینارو ول کن بیا بشین، اومدم یکم ببینمت و برم.

- الان چایی می ریزم میام.

حسین رو راهی کردم توی پذیرایی و سریع چای دم کردم و براش بردم.

وقتی کنارش نشستم، نگاه سرسری به خونه انداخت :

- امیریل کجاست؟

- نمی دونم... من اومدم خونه، نبودش.

استکانِ چای رو که از سینی برمی داشت، سفیهانه نگاهم کرد:

- یعنی نگفت کجا میره، یا خودت زنگ نزدی ازش پرسیدی؟

طوری نگاهش کردم تا خودش به سوالش پی بیره...  
جالبه، دیگران در مورد منو امیریل چه فکری می کنن و  
گودِ واقعیِ زندگیمون برای خودمون یه شکل دیگه ست.  
نفسش رو که بیرون ریخت، فهمیدم نگاهم رو خونده و  
سوالِ دیگه ای برای پرسیدن نداره.

قندی از قندون برداشت، حسین هم مثل حاج بابام چای  
رو فقط با قند ترجیح می ده، نه با شیرینی دیگه ای...

- حالت چطوره، اوضاع زندگی، حالِ خودت، کارات همه  
چی خوب پیش میره؟

- خدا رو شکر خوبه.

- شنیدم داری کارتو سوا می کنی، می خوای آتلیه ی خودتو  
سریا کنی...

واضحہ زہراخانوم در مورد تصمیم به بچہ‌ها گفتہ...  
چند شب کہ اونجا بودیم، در مورد تصمیم بہش گفتم و  
اونقدر خوشحال شد کہ مرتب بہم می گفت :

"کارِ خوبی کردی عزیزم... خدا کمکت کنہ ہر چہ زودتر  
کارت رو غلتک بیفتہ، اونقدر اسمت بلند بشہ کہ ہمہ  
بہت افتخار کنیم"

برای جملہ‌ی خیرِ بعدیش، سرش رو کنار گوشم کشید و  
باصدای ریزتری ادامہ داد:

"کم کم حاج باباتم از خرشیطون بیاد پایین ببینہ چہ  
دستہ گلی داشتہ و خودش نمی‌دونستہ"  
و من اونروز فقط تلخ خند زدم.

- دارم کم کم کاراشو راہ می‌ندازم... جاشو گرفتیم،  
وسایلشم سفارش دادم تا ہفتہ‌ی دیگہ بہ دستم  
می‌رسہ... فقط باید یہ طراحِ خوب پیدا کنم برای  
طراحیِ داخلیش.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدوبیست

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

با تحسین سر تکون داد و با کمی مکث گفت:

- می‌دونم خنده‌داره این حرف و بزنم، اونم با وجود امیریل که اگه اراده کنه می‌تونه ده تا آتلیه‌ی بزرگ و مدرن برات راه بندازه، اما اگه کمک لازم داشتی من هستم حلما... هر چقدر بخوای برات جور می‌کنم.

لبخندی به حمایتش زدم و گفتم :

- ممنون... تمام پس اندازِ خودمو طلاهامو گذاشتم تو کار، البته جاش و امیریل برام گرفته...

با خنده‌ای ریزی که لب‌هاش رو پر کرده بود سری تکون داد:

@shahregoftegoo

- به عنوان یه شوهر بذار وظیفه شو انجام بده.

با حسین کمی وقت گذروندم و بعد هر دو به آشپزخونه ملحق شدیم، کمکم کرد و خریدهایی که برام آورده بود رو با هم شستیم... اولین باره اونو توی این وضعیت می بینم... تا زمانی که خونه ی مامان بود، جز خوردن و خوابیدن و تفریحاتِ خارج از خونه کارِ دیگه ای بلد نبود... ظاهرا مردها هم مثل زن ها، با ازدواج کردن مسئولیت هاشون گسترده تر می شن و محال ترین کارهارو هم انجام می دن.

البته به خاطر وضعیتِ ماهک، اینم می دونم اون بیشترِ مسئولیت های خونه رو خودش به دوش گرفته.

آشپزخونه م که از آشفته حالی دراومد و همه خریدها شسته شده توی سبدها جاگرفتن، اونم عزم رفتن کرد... قبل از رفتنش پیشونیم رو بوسید و محکم بهم گفت :

- حسرت چیزی و نخوریا... اگه یه وقت حس کردی از همه جا بریده شدی و خوردی به بن بست، فقط بیا پیش من... من همیشه کنارتم حلما.

منظورش از بن بست و بریده شدن، مو به تنم سیخ  
کرد... توی زندگی با امیریل ممکنه یه روزی هم بی‌رم و هم  
به بن بست بخورم، اون داره از الان بهم می‌گه، اگه مسیر  
زندگیت به اون قسمت منحرف شد، روی کمک من  
حساب باز کن...

لبخندی زدم... فقط لبخند زدم... بدون حرف یا  
واکنشی... وقتی رفت، تا دقیقه‌های طولانی پشت میز  
ناهار خوری نشستم و به جمله‌ش فکر کردم...  
نه به این جمله‌ها... به اون جمله که گفته بود " یعنی  
خودش نگفته کجا میره، یا تو زنگ نزدی پرسی ببینی  
شوهرت کجا رفته؟"

صدای باز و بسته شدن در اومد... سریع خودم رو جمع  
و جور کردم و بلند شدم تا با تظاهر به هم زدن خورشت،  
خودم رو مشغول نشون بدم...

این کار بهتره، تا اون وارد بشه و منو غرق در فکر و خیال  
ببینه.

- سلام.

صداش رو که نزدیک آشپزخونه شنیدم به سمتش  
پیچیدم و آروم جوابش رو دادم.

@shahregoftegoo



چشمش افتاد به سبدهای مرغ و ماهی و گوشت‌های  
شسته شده و بقیه خریده‌ها و متعجب ابروهاش رو بالا  
داد:

- تو رفته بودی خرید؟

- نه...

- پس این خریده‌ها برای چیه؟ من که همین چند روز  
پیش خرید کردم... کسی قراره بیاد خونمون؟

- حسین اومده بود، اینارو هم با خودش آورد... گفتم  
لازم نیست، ولی خب...

شونه‌مو بالا دادم و حرف‌هام رو کات کردم؛ اما با افتخار  
بهش نگاه کردم تا بگم آقای امیریل ستوده، فکر نکن  
چون حاج بابام دورم زده و منو دستت سپرده، من بی کس  
و کارم، حسین هم با این کارش فقط سعی داشته یه گوشه  
از حمایتش رو به چشم‌هات نشون بده.

ابروهاش رو بالا داد و با تمسخر مزه پروند:

- آفرین به این برادرِ دلسوز... می‌گفتی شوهرم هنوز  
نمرده که من گشنگی بکشم.

- مگه فکر کرده من گشنه‌م که اینارو آورده؟

کتش رو از تنش کند و منظوردار گفت :

- نه... فقط یکم دیر مغزش آپدیت شده، تازه یادش افتاده خواهی هم داره.

با تیزی بهش نگاه کردم. اونم بدون پلک زدن در حالی که داشت کتش رو از تنش می کند چشماشو توی نگاهم ثابت کرد.

- نمی‌خوای پرسی کجا بودم؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوبیستویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

- نمی‌خوای پرسی کجا بودم؟

@shahregoftegoo

بی‌اهمیت لبخند کجی زدم:

- نه.

سرش رو جا خورده و حرصی بالا و پایین کرد و کت رو تقریباً با خشونتِ ریزی، روی مبل انداخت.

- صحیح.

مثلِ تیزی آفتابِ جنوب، نگاهم کرد:

- خب پس شما تعریف کن، امروز چیکار کردی، وسایلتو سفارش دادی؟

- آره... قراره تا هفته‌ی دیگه به دستم برسن.

- خوبه... بقیه کارها چی؟

- باید یه طراح خوب پیدا کنم، که طراحی‌شو انجام بده.

- از ایمان می‌پرسیدی. اون همیشه یه چیزی تو بساطش داره.

از کاووس پرسیده بودم و اون یه طراح خوب و باتجربه رو بهم معرفی کرد... نمی‌تونم به امیریل بگم که از کاووس پرسیدم... ناچاری فقط سر تکون دادم و اون گفت :

- بگو تو فکرِ پولش نباشه... یه طراحِ کاربلد بفرسته سراغت.

باشه‌ای گفتم و برگشتم تا به جای کنکاش و فضولیم روی اینکه اون کجا بوده و تا الان اون بیرون چیکار می‌کرده، خودم رو با کارهام مشغول کردم تا یهوپی از زبونم دَر نره این سوال رو پرسم.

حس می‌کنم اونم منتظرِ همینه تا من سوال پرسم و جوابم رو بده و بعد توی صورتم نیشخندی بزنه "بین، بین تو فقط ادا درمیاری که ما زن و شوهر نیستیم، ولی آخرش در مورد کارهام و رفتارهام حساسیت نشون میدی و مثل یه زن از شوهرت می‌پرسی کجا بودم و چیکار کردم"

بی حرف میز رو چیدم، حتی به اون که هنوز ایستاده بود و تیز نگاهم می‌کرد، نگاه نکردم تا پرسم، شام بکشم یا فعلا زوده...؟

خودم میز رو چیدم، دو بشقاب گذاشتم و توی سبدهای کوچیکی سبزی ریختم و دوغ و شیشه‌ی آب رو هم روی میز گذاشتم.

بالاخره دست از نگاه کردنم برداشت و با نفسِ بلندی  
تکیه‌شو از چارچوب گرفت و به سمت سینک رفت.  
دستاشو که اونجا شست، توییخ‌گرانه نگاهش کردم.  
می‌دونه من از این حرکت بدم میاد و حسم می‌گفت عمدا  
داره یه کاری می‌کنه تا سکوتِ منو بشکنه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدوبیست‌ودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

شاید به خودش می‌گه تحملِ غرغرهاش، خیلی بهتر از  
تحملِ سکوتشه.

@shahregoftegoo

شام کشیدم و نشستم. اونم با دستمال کاغذی که میون دستش برای خشک کردنِ دستاش برداشته بود، نشست و گفت :

- به به عجب خورشتی شده.

- نوش جان.

- می‌دونی دارم به دستپختت عادت می‌کنم ! دستپختِ هرکی و می‌خورم، مثل غذای تو بهم نمی‌چسبه.

بدون اغراق گفت و لبخندِ منو خرید.

چند دقیقه‌ای گذشت و هر دو در سکوت مشغول خوردن شدیم. خورشتم واقعا جا افتاده و خوشمزه شده بود. داشتم با لذت لقمه‌مو می‌جویدم که اون سکوت رو شکست :

- رفته بودم دیدنِ بابات...

حرکتِ جویدنِ لقمه‌م ناخودآگاه گند شد و با شک و جاخوردگی نگاهمو بالا کشیدم.

اون خیلی خونسرد محتوای خورشت و برنجِ توی بشقابش رو هم زد و با کمی مکث ادامه داد :

- صبح که نبودی بهم زنگ زد عصر برم دیدنش باهام  
حرف داره.

- خب؟

نگاهم کرد و با لبخند چشماش رو توی صورتم چرخوند :  
- یه سری حرفِ مردونه با هم زدیم...

- چی مثلاً؟

توی حرفش پریدم تا اون سریع‌تر جون بکنه و حرف  
بزنه.

- واسه زندگی‌مون نگران بود... می‌خواست ببینه اوضاعِ  
بینمون چطور پیش می‌ره... تو خوشحالی، احساس  
خوبی از زندگی‌ت داری یا نه؟

پوزخندی زدم:

- تو چی گفتی بعد؟

قاشق و چنگالش رو رها کرد و دستاش رو زیرچونه‌ش  
گذاشت و نگاهِ منتظرم رو تماشا کرد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_سیصدوبیستوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

سرم رو تکون دادم.

- چی گفتی به حاج بابام؟ رفتی دروغ گفتی دخترتو  
خوشبخت کردم خیالت راحت حاجی، دخترت از خوشی  
زیاد فقط لنگِ دوبالِ پروازه؟

- نه... اینارو نگفتم.

- همون حرفایی که چند روز پیش بهم زدی و بهش  
می گفتم... می گفتم در حقش ظلم کردم، بدبختش کردم،  
یه کاری کردم از اسمِ زندگی زناشویی بیزار شده... می گفتم  
زندگی نمی کنه حلما، شب و روزش...

@shahregoftegoo



- گفتم بهش.

از لحنِ تندش، مکثی کردم و بعد...

- خب؟

بغض بیخِ گلوم چسبید... حاج بابام امیریل رو خونده تا  
بره اونجا در مورد زندگیم ازش پرسه. می‌خواد بدونه  
دامادِ عزیزش خوشبختم کرده یا نه؟!

وقتی سکوتش رو دیدم، با خشم روی میز ضربه زدم:

- حرف بزن امیریل.

- بهش گفتم مشکلاتِ بینمون زیاد بوده، ولی داریم با  
کمکی هم برطرفشون می‌کنیم.

پوزخند عصبیم رو که دید گفتم:

- حلما... من دوس ندارم دیگران از مشکلاتمون سر در  
بیارن... هر چی بقیه نفهمن تو زندگیمون چی پیش میاد  
برامون بهتره.

- آره خب به همه دروغ بگو ما خوشبختیم.

اومدم بلند بشم که یهوپی گفتم:

- دلیلی واسه دروغ گفتن نمی بینم... این زندگی بدتر از گوه و لجن که نیست، با هم درستش می کنیم.

پوزخندم رو توی نگاهِ جدیش سر دادم و تا بلند شدم، شنیدم:

- آخر هفته‌ی بعد باید برم مسافرت...

متعجب بهش نگاه کردم و اون با مکث کوتاهی ادامه داد:

- می خوام کار ثابتمو ادامه بدم... قرار بود زودتر برم دنبالش، صبر کردم تا اول کارهای آتلیه‌ت انجام بشه بعد.

وقتی دید جز نگاه کردن چیزی نمی گم سوالی سرش رو تکون داد:

- نمی خوای پرس‌ی کجا می خوام برم؟

- خودت که الان گفتی داری میری دنبال کارات.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصد و بیست و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

با اینکه از درون هزار علامت سوال برام پیش اومده بود،  
اما تنها همین رو گفتم. می خواستم با این حرفها و نهایت  
ضدحالی که بهم زده قید ادامه‌ی شامم رو بزنم بعد  
دوباره به خودم گفتم چرا تا یه چیز میشه مثل بچه‌ها  
قهر می‌کنی... بشین دولوپ‌ی غذا تو بخور و تا نشستم اون  
با لبخند محوی سرش رو تکون داد.

چهارتا دروغ تحویل حاج بابا داده تا خیالش رو راحت کنه  
زندگیمون گلستانه... حاج بابا اگه می‌خواد مطمئن بشه  
حلما خوشبخته یا بدبخت، باید بیاد از من پرسه نه از  
این دروغگوی حيله گر.

@shahregoftegoo

اصلاً کجا می‌خواد بره... چرا اینقدر یهوپی؟ چرا تا الان  
در موردش چیزی نگفت و قصد کرده برگرده سرکارِ  
سابقش؟!

این اما و اگرها توی ذهنم جولان می‌دادن، طوری که حتی  
مزه واقعی غدام رو درست متوجه نشدم و نفهمیدم  
چقدر خوردم.

شاید داشتم زیاده روی می‌کردم که امیریل هم دست از  
غذاش کشیده و اینجوری مات و خیره داره نگاهم می‌کنه.  
شونه‌ای بالا دادم و دستم رو جلوی دهانم گرفتم:

- چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

لبخندِ محوی روی لبش نشست... از چینِ کنارِ لب هاش  
فهمیدم... اون معمولاً اونقدر ریز و محو لبخند می‌زنه که  
به ندرت متوجه لبخند زدنش می‌شم.

- هیچی، بخور.

کفگیر رو پر کردم و دوباره توی بشقابِ خالیم ریختم...  
این احتمال نیست، من به طورِ واقعی دارم زیاده‌روی  
می‌کنم و وقتی قاشقِ بعدی رو به دهانم بردم، معده‌م  
هشدار داد بیشتر از این جا نداره.

دست از خوردن کشیدم و لیوان رو برای خودم پر از آب کردم.

- نمی‌خوای بخوری؟

- نه... سیر شدم.

سرش رو تکون داد و روی صندلی جا بجا شد.. دستاش وقتی روی دسته‌های صندلی می‌شینن، شبیه یه رئیس لعنتی میشه... یه رئیس که با نگاهِ نافذش می‌تونه بشینه و بی‌رحمانه دستور بده.

چشم از دستاش گرفتم و قلی آب خوردم.

- حلما؟

نگاهم رو از پایین به چشماش دوختم و اون گفت :

- جشنی که بچه‌ها ازش تعریف کردن یادته؟

لیوان رو کنار گذاشتم و سر تکون دادم:

- اوهوم.

- ما هم دعوت شدیم.

ابروهام رو یکه خورده بالا بردم. دو دلی به طورِ واضحی توی نگاهش بود.

- اما من مایل نیستم بریم... می‌دونی...
- باز هم روی صندلی جابجا شد:
- فضاشو دوست ندارم، یعنی از اینکه ما بریم...
- یعنی دوست نداری با من بری یا...
- نه... نه... بد برداشت نکن... منظورم اینه، خب... اونا جمعِ قدیمیِ بچه‌هان.
- می‌خوای بگی اونم میاد؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و بیست و پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- می‌خواهی بگی اونم می‌داد؟

به چشم‌ام زل زد و با تردید و مکث سرش رو تکون داد.  
- آره.

گلووم خیلی زود خشک شد و مجبور شدم قلبِ دیگه‌ای  
آب بخورم... بحث چالش برانگیزی به پا کرده.

- تو از اینکه با من باهاش رو در رو بشی، می‌ترسی؟

- چرا باید بترسم؟

چهره‌ش به آنی از حالت قبل، به اخم و خشم نزدیک شد  
و خودش رو کمی جلو کشید:

- من دوست ندارم تورو بیرم اونجا.

- تو با اینکه منو بیری اونجا مشکلی نداری، شاید دوست  
نداری اون منو کنارت ببینه، یه وقت دلش بشکنه.

پوزخندی زد و با تاسف نگاهش رو توی صورتم چرخوند  
و چهره‌م رو اسکن گرفت.

- قبلا خیلی دوست داشتم تورو کنارم ببینه تا بشکنمش،  
اما الان حتی برام مهم نیست مارو ببینه یا نه، من دارم  
زندگیمو می‌کنم... چیکار به دیدن یا ندیدنِ اون دارم؟

- پس چرا می‌گی نریم؟ رفتارت دوبهلوئه امیریل، من حق  
دارم بد برداشت کنم، وقتی می‌گی چون اون هست من  
تورو نمی‌برم اونجا، حتما یه چیزایی هست که تو ازشون  
می‌ترسی... می‌ترسی من ببینم یا اون ببینه تا این مثلی که  
برای خودت ساختی، یهویی خراب بشه.

- کدوم مثلی؟

- من، تو، اون.

تلخ خندی زد و سرش رو با تاسف تکون داد و از بین  
دندون‌های قفل شده‌اش، لب زد:

- میریم حلما.. میریم. فقط این چرت و پرتارو نگو.

- بنظرم اسلحه‌تم بیار.

چپ‌چپ نگاهم کرد و من لاقید شونه‌ای بالا دادم و  
خندیدم:

- اگه بحثمون بالا گرفت لااقل با اون خفه‌ش کنم.



کلافه نگاهش رو گرفت و صندلی رو با صدا کنار کشید و بلند شد.

به رفتنش چشم دوختم. رفت به سمت همون اتاقِ لعنتی که شده یه سنگر برای جدا شدنمون از هم.

خیلی دوست دارم به این مهمونی برم و پوزه‌ی اون هرزه رو به خاک بمالونم... کاووس گفته بود اگه می‌خوای بمونی از حقت دفاع کن... از زندگیت دست نکش، از امیریل نگذر، بزن تو دهنِ اون زنیکه بین چی از جونِ زندگیت و شوهرت می‌خواد، ولی اگه قصد داری بری، باید هر چه زودتر تمومش کنی.

با پریشونی موهای کوتاهم رو عقب زدم و فکر کردم و در همون حال پایینِ موهام رو مقابل نگاهم گرفتم.

رنگشون به جلایِ سابق نیست، انگار با شسته شدنِ مکرر، موهام رنگ پریده شدن...

باید قبل از رفتن به این مهمونی یه سر به آرایشگاهم بزنم تا موهام رو دوباره رنگ کنم. یه رنگِ متنوع و خاص... مقلا قرمز... یا صورتی...

زمزمه‌ش مثل یه حباب توی سرم بزرگ شد و چیزی از ته  
دلم سُريد...

"دخترِ مو بنفشِ من"

موهام رو نوازش کردم. انگار اونا با ارزش‌ترین داشته‌های  
من در مقابلِ امیریل‌ان.

لبخند زدم... به من گفته بود با این رنگ خیلی خاص  
شدم...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و بیست و شش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

کارم که توی آرایشگاه تموم شد، با کتی جون حساب کردم و بیرون اومدم.

اینبار که منو دید، مثل قبل تحویل نگرفت، حتما فکر کرد باز قراره در پایانِ کارش مثل مشتری های بدقلق، از کارش ایراد بگیرم یا ناراضی از سالن بیرون برم. وقتی گفتم :

- دوباره همین رنگ و برام شارژ کن.

برق افتاد به چشماش و با رضایت، اونارو مثل سابقشون به همون قشنگی برام رنگ کرد.

به ناخن های جدیدم نگاه کردم. اینبار برخلافِ قبل، یه رنگ بنفش از طراحیِ گل روی ناخنم زدم با ترکیبی از رنگ سفید روی بقیه ناخن هام.

با رضایتِ کامل به طرف خیابون راه افتادم و سوار تاکسی نشستم.

@shahregoftegoo

بین مسیر گوشیم زنگ خورد... امیریل بود و پرسید کارم  
کی تموم میشه تا خودش بیاد دنبالم.

صبح خودش منو رسونده بود آرایشگاه، پیگیر بخشی از  
کارهای آتلیه بود، وقتی شنید دارم برمی گردم خونه، کمی  
مکث کرد و بعد به ظاهر ناخشنود گفت :

- زنگ می زدی خودم میومدم دنبالت... می خواستم شام  
بریم بیرون.

جا خورده از حرفش، برای لحظه ای ساکت شدم. با  
سکوتم نگاه راننده روم چرخید و ظاهرا با دیدنِ گوشی  
کنار گوشم، حسِ فضولیش ارضا شد و دوباره به  
رانندگیش ادامه داد.

بی فکر توی گوشی گفتم :

- مشکلی نداره، می تونم برم رستوران منتظرت بمونم... یا  
بمونم یه جایی تا توام بیای.

استقبال کرد و صداش خیلی زود توی گوشم نشست:

- خيله خب يه جا قرار بذار ميام پيشت...

راننده با درخواستم سر چهارراه بعدی نگه داشت.  
کرایه‌شو حساب کردم و پیاده شدم و در همون حال  
گوشیمو از کیفم درآوردم و برای امیریل نوشتم:

- سر چهارراه دوم، بعد از خیابون خونه‌مون ایستادم.  
پیام رو فرستادم و قصد برگردوندنِ موبایل به کیفم  
داشتم، که زنگ زد.

با اتصالِ تماس، توی گوشم گفت:

- نزدیکم... پشت فرمونم.

باشه‌ای گفتم و قطع کردم.

زودتر از انتظارم رسید، ماشینِ بزرگش رو روبه‌روم پارک  
کرد و تک بوقی زد تا متوجه‌ش بشم.

من از دور اومدنش رو دیده بودم. راه افتادم به طرفش و  
به این فکر کردم، چی باعث شده بعد از این همه مدت،  
هوسِ خوردنِ یه شامِ دونفره و بیرون از خونه رو با من  
داشته باشه؟

ما معمولاً زیاد بیرون نمیریم، تنها جایی که رفت و آمد  
داریم، خونه‌ی پدرِ امیریه، اونم در هفته یکبار و با  
اصرارهای مکررِ زهراخانم...

@shahregoftegoo

بقول حسین، امیریل خیلی دیر فندکش آتیش می‌گیره و  
برای چیزی به سختی رضایت میده.

تا نشستم نگاهش به سمت برگشت و موهامو ناخن‌هام  
رو زیر ذره بینش مشاهده کرد.

صبح گفته بود "می‌دونم نظر خودت مهمه که چی  
دوست داری بزنی، ولی من این رنگ و خیلی دوست  
داشتم، اگه قصد داری دوباره رنگشون کنی، همین رنگ  
قبلی بزنی، خیلی بهت میاد"

از تعریفش دلم قنچ رفته بود اما وا ندادم و حالا با  
دیدنشون، برقی توی نگاهش نشست و مطمئن شده  
حلمای موبنفش دوباره با همون چهره برگشته.

- مبارک باشه.

- ممنون.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدوبیستوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

دست دراز کرد و دستمو بالا گرفت و با حوصله و دقت  
ناخن‌هام رو نگاه کرد.

حوصله‌ش ظاهرآ، به تخمش نبود کنار خیابون ایستادیم  
و هیچ مردی برای دیدنِ ناخن‌های زنش وسط چهارراه  
به این شلوغی، مکان و موقعیت رو فراموش نمی‌کنه.

- خیلی خوبه رنگشون... هر دفعه که میری می‌تونی  
رنگشو عوض کنی؟

سر تکون دادم. فکر کنم نوشین حداقل این یه قلم رو جا  
گذاشته و توی این زمینه خیلی ماهرش نکرده.

- یعنی سری بعد که بری باز می‌تونی یه رنگ دیگه بزنی؟

باز هم سرم رو تکون دادم و از بین لب‌های بسته‌م  
اوهومی گفتم.

- خب این دفعه که رفتی یه تمِ دارک بزن... سیاه،  
بادمجونی، یه رنگِ سیر و مات... برات یه رژلبِ مشکی  
هم میخرم...

متعجب نگاهش کردم و نگاهش روی لب‌هام مکث کرد:  
- به این موها و لب‌های برجسته‌ت، رژلبِ مشکی میاد.  
از تمی که بهم پیشنهاد داد، کمی متحیر شدم. پس امیریل  
تمِ دارک دوست داره... درست مثل نگاهش، مثل  
رفتارش، مثل شخصیتش که توی سیاهیِ مطلق فرو رفته  
و دود و تاریکیِ اطرافش اجازه نمی‌دن اونو درست  
بشناسم.

عرق روی کمرم نشست و ناشیانه سر تکون دادم...  
اون لحظه اصلاً حواسم نبود دارم باهاش موافقت  
می‌کنم، اما با پیشنهادِ رژلبِ مشکی و نظرش در مورد  
لب‌هام، تنم از شورو انقباضی خفیف، علامت داد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo



#پارت\_سیصدوبیستوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

توی رستوران مقابل هم نشستیم. معمولاً عادت ندارم به میزهای اطرافم نگاه کنم، اما هیجانی که بین میزهای شلوغ اطرافم در جریان بود، ناخودآگاه وسوسه‌م کرد به اکثر زوج‌های شبیه خودمون نگاه کنم.

زوجِ میزِ کنارِ من صدای خنده‌هاشون لبخند به لبم آورد. زوجِ سمتِ راستمون در حال گفتنِ یه ماجرای هیجان‌انگیز بودن و مرد، با نگاه خندون و شیفته‌ش دستِ زن رو گرفته بود و با اشتیاق به حرفاش گوش می‌داد.

@shahregoftegoo

زوج میز بالاتر، با صندلی‌های نزدیک به هم نشسته و  
مرد دستش رو پشتِ کمرِ همسرش برده و آمرانه حرف  
می‌زدن و غذاشون رو میل می‌کردن.

حسرت... نه برای زندگی من دیگه حتی حسرت معنایی  
نداره !

وقتی نگاهم رو به اون و جوِ بینمون دوختم، مثلِ تم  
انتخابیِ امیریل چیزی جز فضای خاکستری بینمون وجود  
نداشت.

سیاه هم نه... خاکستری... رنگی که خنثی کننده‌ی تمامِ  
احساساتِ درونمون بود.

ما تنها زوج‌هایی بودیم که هیچ حرفی برای گفتن  
نداشتیم... درسکوت نشستیم... درسکوت سفارش  
دادیم و اون با چک کردنِ گوشیش و من با نگاه به اطرافم  
خودم رو مشغول کردم تا گارسون سفارش‌هامون رو  
بیاره.

با سوالش به یکباره دستم رو از زیرچونه‌م برداشتم و  
صاف نشستم.

- داری به چی فکر می‌کنی؟

برای اینکه ذهنم رو نخونه و نفهمه چقدر افکار به هم ریخته توی سرم جمع شده، بحث رو به سمت آتلیه کشوندم:

- به آتلیه... دارم فکر می‌کنم طراحی‌شو چه جوری انجام بده... قسمت سالن، ورودی، اتاق عکسبرداری.  
- خوبه.

فقط همین‌و گفت و دوباره نگاهش رو به صفحه گوشی‌ش دوخت.

منم که دیگه حرفی برای گفتن نداشتم، با سکوت به صندلیم تکیه زدم و به این فکر کردم برای مهمونی فرداشب، چی باید بپوشم؟ امیریل از قبل کمد لباس‌هام رو تمکیل کرده، از لباسِ خونگی گرفته تا بیرون روی و جشن.

حتما بین اون لباس‌ها می‌تونم یه لباس مناسبِ مهمونی پیدا کنم.

شاید رنگش رو با رنگِ ناخن‌هام یا موهام ست کنم.  
موهام رو همینی که هست فقط صاف می‌کنم...  
خدا رو شکر اتوموم از پسِ این کار به خوبی برمیاد...

@shahregoftegoo

آرایش هم، همون هنرِ ناچیزِ خودم رو روی صورتِ پیاپی می‌کنم.

- کاش تا قبل از رفتنِ من کارهای آتلیه‌ت تموم بشه، با هم افتتاحش کنیم.

با حرفش دوباره بین افکارم دوید و سکوتِ رو شکست:

- الان که زوده واسه افتتاحیه‌ش... احتمالاً یک ماهی زمان بیره. خیلی استرسِ شروع کارمو دارم... ایمان هم جوابِ قطعی نداده هنوز، نمی‌دونم داداشش میاد کمکم یا نه.

- بیخیالِ اون شو، خودم برات یه همکارِ خوب پیدا می‌کنم. دوس ندارم یه مرد همکارت باشه، اگه گفتم ایمان، به اون یه جورایی اعتماد دارم، اخلاق‌های منو هم می‌شناسه.

- به اون اعتماد داری، به من چی؟

صفحه‌گوشیش رو قفل کرد و اونو کنار سوییچ و کیفِ دستیش گذاشت و با قرار دادنِ آرنج‌هاش روی میز، به چشم‌ام زل زد:

- چرا می‌شناسمت، اما با اون نفرتی که نازگیا تو چشمت  
می‌بینم، ممکنه تبدیل بشی به کسی که...

- بسه، حق نداری با حرفات بهم توهین کنی، من یه زنِ  
متاهلم، درسته تو نتونستی یه فضای مطمئن بینمون  
ایجاد کنی، اما این دلیل نمیشه من به تاهلم متعهد  
نباشم.

نگاهش رو چند ثانیه روی صورتم نگه داشت، بعد عقب  
کشید و آروم گفت :

- قصد توهین نداشتم... این ترسِ منه، ترسیه که همیشه  
باهامه، از آدم‌ها می‌ترسم. دستِ خودمم نیست.

- من تو آتلیه‌م به یه همکارِ مرد نیاز دارم، این کار یه کارِ  
دو طرفه‌ست.

- یعنی دو تا خانم نمی‌شه با هم کار کنن؟

- تو از چی می‌ترسی؟ از اینکه منم مثل نوشین بهت پاتک  
بزنم؟

خشمگین شد و غرید:

- گوه می‌خوره کسی بهت نزدیک بشه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_سیصدوبیستوهشت  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

خشمگین شد و غرید:  
- گوه می خوره کسی بهت نزدیک بشه.  
سفارشمون رو که آوردن، با اشاره به این بحث گفتم :  
- بیا بحث تکراری نکنیم، قبلا بهت گفتم بهتره خودتو  
به روانشناس معرفی کنی، حس های منفیت دارن روی  
آرامش منم تاثیر می ذارن.

@shahregoftegoo

دیگه اجازه ندادم در مورد بحثِ تکراریش و ترسش از گذشته‌ای که نوشین، توی سرش انباشته کرده، حرفی بزنه.

خودم رو با شام خوردن مشغول کردم و حتی به اون نگاه نکردم.

در حین خوردن، سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم... بی تفاوت از نگاهش ادامه دادم، اما حرفش، با حرفش به یکباره غذا توی گلویم پرید و به سرفه افتادم. چند بار سرفه کردم و دستِ اون لیوانِ آب رو مقابلم گرفت.

آب خوردم و به چشماش زل زدم... موجِ شیطنت توشون پهن شده بود... انگار توی ساحلِ چشماش در حالِ قدم زدن بود...

سرش رو سوالی تکون داد و لبخندِ محوی زد... وقتی با دستمال گوشه‌های لبش رو تمیز کرد، گفت :

- حرفِ بدی زدم؟ چرا می‌خوای مثل آدمای بی‌منطق رفتار کنی؟ سه ماه زمان برای یه زن و شوهر زمان زیادیه... بهت زمان دادم تا خودتو تو زندگیم پیدا کنی، اما ظاهراً نتونستی، منم می‌خوام کمکت کنم.

@shahregoftegoo

حرفی نزدِم... در واقع حرفاش درست بودن... ما هر  
چقدرم از هم دور بمونیم، باز زن و شوهریم و این دوری و  
جدا کردنِ اتاق‌ها، تنها یه صورتِ خنده دار برای  
زندگیمون داره.

گفته بود "از امشب میام رو تختمون می‌خوابم" و من  
میون شوکِ حرفش سرفه کردم.

شش روز از اولین شبی که با من روی اون تخت خوابیده  
گذشته، همون شبی که الی و ایمان خونه‌مون موندن و  
من فهمیدم دیر یا زود این اتفاق، دوباره به شب‌های  
پرتکرار ختم میشه.

شام خوردنمون بیرون از خونه، تفاوتی توی بطنِ  
رابطه‌مون نداشت...

ما همون آدم‌های خونه بودیم، همون‌هایی که هر روز  
پشتِ یه میزِ فندقی می‌شینن و در یه فضای غبارآلود و  
گرفته‌ی بینشون، ناهار یا شامشون رو می‌خورن.  
تفاوتش با خونه، فقط مکانش بود...



#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوبیست\_ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

به خونه که رسیدیم، سریع وارد اتاقم شدم... می‌دونستم اونم برای تعویض لباس‌هاش الان بهم ملحق میشه. قبل از اینکه سروکله‌ش پیدا بشه، زود مانتوم رو در آوردم و تیشرت قرمزی تنم کردم. جینم رو از پام درآوردم تا شلوارکم رو بپوشم، که اون در رو باز کرد و وارد اتاق شد. تمام مدت با نهایت سرعت، عمل کردم تا با این صحنه مواجه نشه، اما ظاهراً زمان هم گاهی با اون همدست میشه.

@shahregoftegoo

شلوارک رو روی پاهام گرفتم ولی از اشعه‌ی نگاه اون،  
پاهام و رونم و حتی شورتِ مشکیم در امان نبودن.

بدون اینکه میلی برای پیش اومدن داشته باشه ایستاد و  
ترجیح داد وقتش رو با دیدنِ منظره‌ی پاهام بگذرونه.

تنم از حرارتِ نگاهش منقبض شد. از سوزشِ نگاهش ته  
حلقم خشک شد و چند بار به زور آب دهانم رو قورت  
دادم.

نگاهش انگار سُرِبِ داغ بود و روی پاهام و قسمتِ لگنم  
چکه می‌کرد.

قدمی جلو اومد و سقِ دهانم دوباره خشک شد. اونقدر  
مسخ و خشک ایستاده بودم که حتی قادر نبودم در  
مقابل قدم‌هایی که اون جلو میاد، عقب برم.

شلوارک هم به طور نامرتبی جلوی پاهام و رون‌هام رو  
گرفته بود و اون با نگاهی که هر بار روی پاهام و شلوارم  
چرخ می‌خورد، پوزخند زد.

وقتی نزدیکم شد نیشخند تلخی زد:

- اونقدر مردونه بودنمو نشونت ندادم که فکر کردی با  
یه ربات داری زندگی می‌کنی.

حرفی نزدَم... گلوم بقدری خشک بود که زیونم قاصر شد.

- خودتو از من پنهون می کنی؟ من؟

منِ دوم رو با ناباوری و ریشخند گفت و در یه لحظه دست دراز کرد و قبل از اینکه بفهمم شلوارک رو از دستم کشید و طرفِ یگه‌ای پرت کرد.

نگاهم به جای مقصدِ افتادنِ شلوار، میخ شده بود توی نگاهش و اون با آرامش فاصله‌ی کوتاه بینمون رو هم پر کرد و کاملاً نزدیکم شد.

بوی عطرش با تلخی به مشامِ زهرم فرو رفت. دستش با گستاخی و جسارت روی لبه‌ی تیشترتم نشست و طلبکار حرف زد:

- فکر می کنی مالِ کی هستی ها؟ این بدن و از من دریغ می کنی که بعد به کی بسپاریش؟ فکر می کنی می ذارم دست کسی غیر از خودم بهش برسه؟

دست روی دستش گذاشتم و قدمی عقب رفتم. سعی داشت تاپ رو بالا بیاره و با عقب رفتنم دستش از روی لباسم افتاد.

تک خنده ای زد... چرخشِ نگاهش توی نگاه شوکه‌م، با قدرت و تمسخر بود...

دوباره جلو اومد و من ناخواسته باز هم عقب رفتم. گفته بود میاد روی تختمون، اما نگفته بود قراره از این مدل رفتارها دربیاره.

تصورم از اومدنش، خوابیدنش کنارم، روی این تخت بود، اما تصورِ اون...

- منم مردونگی دارم حلما خانم... منم مثل همه مردای دیگه که ازدواج می‌کنن واسه زنم عطش دارم... وقتی می‌بینمت، خودتو، بدنتو، نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم.

عقب رفتنِ ناشیانه‌م باعث شد کمرم محکم به چیزی برخورد کنه و از درد صورتم و در هم کشیدم.

چشم چرخوندم تا شیِ تیزی که باهاش برخورد کردم رو ببینم، اما دستای اون دور کمرم نشستن و منو با یه حرکت به سمت خودش کشید.

هین متعجبم روی سینه‌ش بیرون اومد و اون لب به  
گوشم چسبوند؛

- خسته شدم از بس به جای تو خودم کارمو انجام دادم،  
خسته شدم از بس به جای خودت، با خیالت آروم  
شدم... سه ماه بهت زمان دادم تا خوبگیری، تا دل  
ببندی، تا رابطه‌مون به خواستِ تو هم باشه...  
- امیریل.

زیر گوشم غرید:

- امیریل و زهرمار... چند بار صدام بزنی و دلم بلرزه... تو  
هر بار می‌گی امیریل منو به این حال می‌کشی.

تنش رو بهم چسبوند و من حتی میونِ بی‌حواسیم، تغییرِ  
تنش رو متوجه شدم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدوسی

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

متوجه شدم و تنم لرزید... وحشت نکردم، نترسیدم، اما  
احساسم اون لحظه فرو ریخت...

توی اون روزها که شکوفه‌ی احساسم قصد جوونه زدن  
داشت، اون جوونه رو از ریشه قطع کرد، بارها بارها، و  
حالا قصد داره جوونه‌ی کرم زده و خشک شده‌ی  
احساسم رو دوباره به وجد بیاره، به این امید که باز هم  
ریشه بزنه.

دستام رو روی سینه‌ی پهنش گذاشتم، بوی تنش  
واضح‌تر توی مشامم پیچید. سعی کردم عقب برم و اون  
دستش رو جایی که کمرم درد گرفته بود گذاشت و  
فشردهش.

- واسه کی خوشگل می کنی ها؟ منم آدمم، وقتی  
می بینمت طاقم طاق می شه.

دهانم از هیجان و تنش زیاد بینمون، اونقدر خشک بود  
که لبهام قادر به فاصله گرفتن از هم نبودن.  
لب به گوشم چسبوند و نرمی گوشم رو بین لبهاش  
گرفت.

- تورو گرفتم تا زندگیمو باهات تقسیم کنم... تا بفهمم  
من آدم گذشته نیستم.  
- آ... امیریل.

دستش رو از روی کمرم پایین برد و پشتم رو چنگ زد.  
دردی که از کارش توی تنم پیچید، ناله‌م رو به صورت  
آخی به گوشش رسوند.

- می دونی با تنت چقدر برام دلبری کردی ! می دونی چند  
بار هوس کردم پیام تو افاق، و حتی شده به زور تورو از  
خودت بگیرم، اینجوری نگهت دارم تو بغلم و تنتو  
اونقدر فشار بدم که نتونی نفس بکشی؟

اون یکی دستش رو هم پایین فرستاد و پشتم رو با هر دو  
پنجه‌ش چنگ زد... صدای ناله‌ی دردم توی اتاق  
پیچید... تمام کارهایش و حرفاش با حرصی برگرفته از  
خشم و بی‌طاقتی بود.

خودش گفت طاقتش طاق شده و تحمل نداره این دوری  
بیشتر از این بینمون سایه بندازه... گفت و ترس به دلم  
انداخت.

مچ هر دو دستاش رو گرفتم:  
- برو کنار.

- هیش... از این به بعد هر کاری دلم بخواد می‌کنم...  
- من اجازه نمی‌دم.

- چرا؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدوسی‌ویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo



نفسِ بلند و مردونه‌ش که توی گوشم ها شد، دلم بند  
رفت.

- مگه من شوهرت نیستم؟

پاهام رو جمع کردم و توی بغلش تگون خوردم:

- ولم کن.

- دیگه نه حلما خانوم... دیگه نه.

تنِ منقبضم رو جمع کردم توی بغلش، دستام چسبیده  
بودن به سینه‌ش و اون یکی از دستاش رو با انحصارطلبی  
پایین‌تر برد و روِنِ پامو چنگ زد.

رونام رو به هم چفت کردم تا نتونه دستش رو بین پاهام  
کش بده، با اعتراض چنگی به روِنِ پام زد تا از هم بازشون  
کنم.

خودم رو باز هم عقب کشیدم ولی زور اون از من بیشتر  
بود که سعی کرد به تنم مغلوب بشه و عصبی غرش کرد:

- بیخودی تقلا نزن، اگه بخوام همین الانم می‌تونم  
چیزهایی که مالِ خودمه ازت بگیرم... حتی شده به  
زور.

جمله‌ی آخرش چنگی به احساسِ ترسم زد و نفس‌هام رو  
تند کرد.

- دستتو بکش، راحت‌م بذار.

- سه ماه راحت گذاشتم... نتیجه‌ش شد دوری دنباله  
دار.

سرش رو از کنار گوشم کنار برد و صورتش رو موازی  
صورت‌م نگه داشت... توی قرنیه‌ی چشمش تصویرِ هول  
زده‌ی خودم رو دیدم و اون لب زد:

- پاهاتو باز کن... تو مالِ منی حلما... دلت‌م باید برای من  
بلرزه.

- دست از سرم بردار.

تا صدای بلندم توی گوشش نشست، اون دستش رو از  
بین رونهام بالا کشید، موهان رو چنگ زد و سرم رو که  
با درد به عقب برد، لبهاش رو به گلوم چسبوند و مک  
عمیقی به گلوم زد.

- امیریل، ولم کن.

- اونقدر بگو امیریل و منو شیفته‌ی اسمم کن که نتونم  
ازت بگذرم.

با دستام به سینه‌ش فشار آوردم و در همون حال از دردِ  
موهام سرم رو عقب‌تر بردم و این‌کارم فضای گردنم رو  
بوسه‌ها اون بیشتر کرد.

- بهت گفته بودم تا زمانی که با عشق نیای، اجازه نمی‌دم  
به تنم دست بزنی.

زبونش رو روی گردنم کشید و مثل یه شکارِ لذیذ، لیسم  
زد:

- این تن مالِ منه، خودتم مالِ منی... اونقدر می‌بوسمش،  
تا بفهمی چیزی که بینمونه دروغ نیست.

- کارهای تو همش دروغه... برو کنار، تو لیاقت چیزای خوب و نداری.

تک خنده‌ای توی گلو زد و دست راستش رو از پشتش به جلو سُر داد و از زیر تیشرت، شکمم رو لمس کرد.

تنم بیشتر منقبض شد و بی‌اراده شکمم رو جمع کردم...  
اون آروم پایین‌تر رفت و خندید:

- می‌خوای بیشتر تحریکم کنی؟

پس از هر دیدار

خودم را اندازه می‌گیرم،

همیشه بیشتر شده ام،

مثل باران قد کشیده ام. 

#محمد\_صالح\_علاء

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_سیصدوسی و دو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

اون آروم پایین تر رفت و خندید:

- می‌خوای بیشتر تحریکم کنی؟

دست خودم نبود که نفس زنان زمزمه کردم:

- تمومش کن امیریل.

- آره بگو... بگو امیریل... اونقدر بگو که بفهمم چیزی جز  
من تو سرت نیست.

بوسه‌هاش و نفس‌هاش از گردنم بالا اومدن و چونه‌م رو  
بین دندون‌هاش گرفت و گازِ ریزی زد.

@shahregoftegoo

ریه‌هام پرو خالی شدن و نفسم رو به تندی توی صورتش  
فوت کردم.

یک آن دست زیر زانوهام و کمرم گذاشت و بلندم کرد.  
متعجب نگاهش کردم و از روی عریضه دستامو با ترس  
دور گردنش حلقه زدم... ثانیه‌ای بعد که روی تختِ بزرگم  
سقوط کردم، هینی کشیدم و اون با فاصله‌ای کوتاه با  
لذت نگاهم کرد.

نگاهش داغ بود و مثل آتشفشانی گر گرفته آماده فواره  
زدن شد.

خودم رو بالاتر کشیدم و زانوهامو جمع کردم.  
کتش رو از تنش درآورد. مسیر افتادنش رو پایین تخت  
دنبال کردم. آب دهانم رو قورت دادم و وقتی دستش به  
سمت لبه‌ی تیشرتش رفت و اونو هم از سرش بیرون  
کشید و کنار کتش پرتش کرد، زانوهام لرزیدن.  
این واقعیت که اون سعی داره با من یه رابطه‌ی مهیج رو  
رقم بزنه، هم وهم‌آور بود و هم وسوسه‌انگیز.

به سینه‌ی پهنش زل زدم و حرکتِ دستش رو تعقیب  
کردم که با خیال راحت کمربندش رو هم از روی شلوارِ  
جینش باز کرد.

یکه خورده ابرو هامو بالا دادم و باز هم عقب رفتم.  
قبل از اینکه زانو شو روی تخت بذاره و بالا بیاد، بهم  
هشدار داد:

- اونقدر میگی امیریل، تا تو ذهنت حک بشه تو مالِ  
امیریلی.

- چیزی از تو، تو سرم حک نمیشه.

صدام موقع گفتنِ این جمله لرزش داشت... آرنجام رو  
روی تخت فشردم و سعی کردم خودم رو بالاتر بکشم،  
ولی اون لعنتی مچ پاهام رو گرفت و منو پایین کشید و  
روی پاهام نشست. از حرکتش جیغ خفه‌ای کشیدم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوسی\_وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

سرش قرار گرفت روی شکم و سینه‌م و پچ پچ کرد:  
- آروم باش حلما... می‌خوام برای یه عشق‌بازی طولانی  
آماده‌ت کنم.

- بس کن... داری عصبیم می‌کنی. بلند شو.  
گرمی پوست برهنه‌ی سینه‌ش روی قسمتی از شکم که  
تیشرت با خیانت، کمی بالا رفته بود، دمای تنم رو بالا  
برد...

از اینکه اون روی منه و دارم داغی تنش رو لمس میکنم،  
اندام‌های تنم بهم دهن کجی کردن و سر شدن.  
سینه‌هام سفت شدن و پاهام، به طور غریزی لرزیدن.



سرش رو پایین تر کشید، پنجه هام روی شونه های داغش  
نشستن تا اونو به عقب هل بدن، دستام رو مهار کرد و  
اونارو توی دستاش نگه داشت...

سر خم کرد و روی شکمم رو بوسید.

- امیریل !

نالهم همراه بود با خشم و احساسی منقلب شده.. زمزمه  
کرد:

- آره همینه... بگو امیریل... تکرار کن حلما.

شکمم رو بوسید و به حالت مکیدن پوستم رو بین  
لب هاش گرفت... نفس نفس زدم و سینه ام از التهاب و  
حجمِ نفس های کشدارم، تند تند پرو خالی شد.  
یکی از دستامو از میون دستش با تقلا بیرون کشیدم و به  
شونه اش مشت زدم.

- ولم کن... دست از سرم بردار.

سریع دستم رو گرفت و خم شد، برای تنبیه کارم، گاز  
ریزی از پوست شکمم گرفت.

بی اراده جیغ خفیفی زدم و کمرم رو از تخت بالا دادم.

- لعنتی، ولم کن.

@shahregoftegoo

- هیش... فقط آروم باش... کاری می‌کنم ازش لذت ببری.

- من از تو لذت نمی‌برم... داری کفرمو درمیاری.

سرم رو از بالشت فاصله دادم و به حالت نیم‌خیز، اینارو توی نگاهش پرخاش زدم.

به جای عصبی شدن، خندید:

- می‌تونی امتحان کنی.

وای خدای من... نمی‌تونه اینکارو بکنه... نمی‌تونه به زور بهم دست بزنه... اگه می‌خواست تا الان صدبار می‌تونست انجامش بده ولی اون...

تنم رو بو کشید... چیزی که اصلا انتظارش رو نداشتم و خودم رو جمع‌تر کردم. باز هم بی‌اراده اسمش رو صدا زدم و اون با پیروزی خندید:

- بگو حلما... فقط اسمِ منو بیا.

- دستامو ول کن عوضی.

از بین دندون‌هام غریدم و تکونی خوردم، اما ظاهرا اون تصمیمش رو گرفته بود و با عتاب و خشم من قرار نبود فاصله بگیره.

تیشرت رو که بالا کشید و سوتین ستِ لباس زیرم  
مشخص شد، با خنده‌ای از شور و ذوق گفت :

- پس ست پوشیدی !

خم شد روم، نفس بریده، ناله‌ای کردم تا تلاش کنم  
پسش بزنم، اما هردومون می‌دونستیم این آخرین مقاومت  
و تنم داره کم کم با بوسه‌هاش کرخت میشه.

- زنی که ست می‌پوشه، می‌دونه هر لحظه ممکنه برهنه  
بشه، می‌خواد به بهترین شکل دیده بشه.

- اینطور نیست.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوسی\_و\_چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

بوسه‌های از شکمم و شکافِ سینه‌م بالا اومدن و به  
گردنم رسیدن... نفسم رو حبس کردم، تا حداقل اون  
بهم خیانت نکنه و غلبه‌ی امیریل رو به تنم ثابت کنه.  
تک خنده‌ش میون شور و بوسه‌هاش به گوشم رسید،  
سرم رو کمی فاصله دادم و با نگاهم حرکاتش رو دنبال  
کردم، که مسیرِ انتهای لب‌هاش، روی لب‌هام فرود  
اومدن و بوسیدم...

بوسیدم و اومِ ناله‌ی مردونه‌ش اختیارم رو ازم گرفت...  
نفسش داغ بود و زمزمه‌ش اغواگر:

- هربار که می‌بوسمت مزه‌شون برام تازگی داره.

دوباره لب‌هاش روی لب‌هام تگون خوردن. چفتشون  
کرده بود روی هم، تا هوای بوسیدن از سرشون بیفته و  
با حرکتِ اون، وسوسه نشن تگون بخورن.

گاز ریزی از لبم گرفت و با آخ گفتم، وقتی لب‌هام از هم  
فاصله گرفتن، اون با زبونش، درونِ دهانم رو طواف داد.

@shahregoftegoo

دست‌هاش هم مثل لب‌هاش درگیر گردش روی تنم  
بودن.

هر بار که دستش از روی شکمم پایین می‌رفت و دوباره  
بالا می‌اومد، احساسم بیشتر جوونه می‌گرفت...

حسِ ریزی که به لمسش واکنش نشون می‌داد و گاهی به  
قدری جون می‌گرفت، که توانی برای کنترلش نداشتم.  
در این لحظه حتی کنترلِ نفس‌هام و تپش‌های قلبم  
نداشتم.

- همراهی کن حلما.

نفسِ بلندم و با شدت توی دهانش بیرون ریختم و اون  
برای شکوفا کردنِ اشتیاقِ درونم، حرکاتش رو بیشتر کرد.  
این عشق‌بازی، نباید به چیزی که اون انتظار داره ختم  
بشه... نباید توی ذهنم اونقدر پررنگ نبود که بهش  
دلخوش بشم...

جاش، احساساتِ ضد و نقیضی نشسته بودن، که هر بار  
می‌خواستم سرمو تکون بدم و از بوسه‌های و لمسش  
خودمو کنار بکشم، توانی برای عقب‌نشینی نداشتم.

- حلما عزیزم...

عزیزمَش سِدِ خودداریم رو شکست و نفسم بی اراده مثل  
یه شبه صوت از دهانم خارج شد و اون با لذت خندید و  
عشقبازیش رو با تنم ادامه داد.

پایانِ این عشقبازی لحظه‌ای بود که اون در سکوت تن  
برهنه‌م رو به آغوش کشید و روی سرم بوسه زد.  
به آهنگِ تپش‌های منظمش گوش سپردم... آروم شده  
بود، آروم شده بودم...

بین اون دقایقِ نفس‌گیر وقتی دستش لبه‌ی لباس زیرم  
نشست، ذهنم فرمان داد، اونو منع کنم و تا دستمو روی  
دستم گذاشتم و گفتم "نه"، با خشم توپید :  
- تو هم به اندازه‌ی من اینو می‌خوای، دستتو عقب بکش.  
- نه امیریل، نه.

- نه و نگه... چی داره بین ما فاصله می‌ندازه؟ کوری  
نمی‌بینی چقدر دوست دارم، دارم هر کاری می‌کنم تا دلتو  
بدست بیارم؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدوسی و پنج

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

گفت منو دوست داره و همین مقاومتم رو شکست...  
تردیدم رو کنار گذاشت... مگه میشه زنی اینو بشنوه و  
مقاومت کنه... مگه میشه توی این لحظه که داره مثل  
یه تندیس ستایش می‌شه، مانع بروز احساساتش بشه؟!  
کارش رو ادامه داد و وقتی از بند لباس‌های سبکم، رها  
شدم، لرز کردم و به شونه‌هاش پناه بردم... اون کنار  
گوشم زمزمه کرد:

- تو میشی دنیایِ امیریل، میشی زندگیم... جز تو دیگه  
هیچی واسم مهم نیست حلما.

@shahregoftegoo

پایین رفت و بوسیدم.

نه‌ای که گفتم ضعیف بود. گوش‌های خودمم به زور شنیدنش و من فقط تونستم چنگم رو لابه لای موهاش فرو ببرم و چشم ببندم و تظاهر کنم چیزی که اون انتظار داشته واقعیت نداره...

با حرکتِ دستش و نوازشش روی کمرم چشم بستم. اونقدر خوتبم می‌اومد که درکی از صحنه‌های پیش اومده‌ی بینمون نداشتم. مثل کسی بودم که ذهنش خالی شده و نوازشهای مغزش یه فیلم و مرتب روی دور تکرار پخش می‌کنن.

دقیقه‌های طولانی بود که هر دو در سکوت چشم بسته بودیم، با این تفاوت که حرکتِ دست‌های اون هنوز برای نوازشِ تنم ادامه داشتن.

منو دیده، بوسیده، با من تجربه‌ش کرده، اما نه اون‌طور عمیق که بتونه در خیالش با نوشین مقایسه‌م کنه، ولی اون گفته بود من براش نابم، گفته بود بود شیرینم، عطر

@shahregoftegoo



همیشه هوش از سرش می‌پروانه، تمرکزش از نگاه کردم به  
من، بهم می‌ریزه.

گفته بود دارم فکرشو بهم می‌ریزم، همیشه تصور این  
لحظه رو داره، و مهم‌تر از همه گفت دوسم داره و منو  
مغلوب کرد و در نهایت، با چهره‌ای شاد و راضی ازم  
فاصله گرفت و تنِ رخوتم رو در آغوش کشید.  
اون لعنتی چیزی که براش لحظه‌شماری می‌کرد، از من  
کشف کرد و با افتخار لبخندی زد و گفت :  
- قراره با من همیشه تجربه‌ش کنی حلما خانوم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدوسی‌وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

از ماشین که پیاده شدیم، با هم به سمت باغی که آدرس داده بودن حرکت کردیم... دستم رو بین آرنجش قرار دادم و با تق تق کفش هام، آروم باهاش همقدم شدم. تمام امروز سکوت داشتم و از نگاه کردن به صورتش پرهیز کردم...

شرم صحنه‌های دیشب و چیزهایی که برای اولین بار بینمون رخ دادن، مانع از این می‌شدن به راحتی همیشه، بهش نگاه کنم یا باهاش حرف بزنم.

به درِ باغ که رسیدیم، نگاهم کرد:

- از کنار من تکون نخور باشه؟

نگاهم رو سرسری توی صورتش چرخوندم و سر تکون دادم. هر چقدر من از نگاه کردن به اون خجالت می‌کشم، اون دقیقه‌ها با مکث طولانی نگاه خیرهش رو بهم می‌دوزه و عرقِ شرم دیشب رو روی تنم می‌ذاره.

@shahregoftegoo

دیشبی که من توی بغلش به خواب رفتم و آرامشِ ملیحی  
از خاطراتِ زناشویی رو کنارش تجربه کردم...

صبح وقتی بیدار شدم، باز هم خودمو توی آغوشِ اون  
دیدم... لحاف رو بخاطر سرمای اتاق و برهنگیِ تنم، روم  
کشید و بوسه‌ای به پیشونیم زد و گفت :

- تو بخواب... من میرم حموم کنم.

از صبح تا به الان چشمای براق و نگاهِ شادش رو شکار  
کردم...

صبحانه‌ای که خودش برام ردیف کرد و لقمه‌هایی که از  
سِرِ حسِ شادش برام می گرفت و لبخندهایی که سِرِ میزِ  
ناهار به روم می زد، همه برگرفته از شورِ اون صحنه‌هایی  
بودن که راضی و خرسند تنم رو رها کرد.

وقتی دوباره با هم همقدیم شدیم و به ورودی سالن پا  
گذاشتیم، باز هم کنار گوشم گفت :

- اگه کسی سعی داشت با حرفاش برات مزاحمت ایجاد  
کنه، بهش توجه نکن.

قرار نبود برای این موضوع باز هم سرتکون بدم و  
موافقت کنم... چون اگه قراره چیزی از دهنِ اون بدکاره

بشنوم ترجیح میدم به جای سکوت جلوی همه  
جروا جرش کنم.

بدون جواب، همراهش جلو رفتم و با اولین برخورد من  
به طرف میزها، چشمم به ایمان افتاد، با یه تیپ آراسته  
و مرتب، کنار مردی ایستاده بود و با هم گفتگو می کردند.

جو خیلی شلوغ نبود وظاهر این دایره‌ی دوستی به سی  
نفر ختم میشد... البته الان ابتدای مهمانیه و ممکنه  
آدم‌های بیشتری به این مهمونی بیان.

پشت میزی ایستادیم و به اطراف چشم چرخوندم...  
یه عده با نگاهشون مارو زیر نظر داشتن و پچ پچ می  
کردن.. امیریل گفت :

- بریم با بچه ها آشنات کنم.

با چند نفر برخورد کردیم و با هم آشنا شدیم، منو که  
زنش معرفی می کرد با افتخار دستش رو روی کمرم می  
داشت و لبخند می زد.

با خانم و آقای دکتر هم برخورد کردیم و امیریل برگشت  
مجددشون رو تبریک گفت، آدم های متشخصی بودن و  
به خوبی ازمون استقبال کردن و خوش آمد گفتن.

@shahregoftegoo

وقتی دوباره به طرف میز برگشتیم، نگاهم برای پیدا کردن  
سوژه ی پلیدِ ذهنم چرخ خورد، اما به جای اون صدایی  
شنیدم:

- به به بین کی اینجااست.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوسی\_وهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

صدای آشنای الی مارو مخاطب قرار داد و با لباسِ  
آلبالویی کوتاهش و موهایی که بالای سرش بسته بود، به  
طرفمون اومد.

به نظر می‌اومد به سختی داره با کفش‌های پاشنه بلندش  
راه میره...

نزدیک که شد به منو امیریل دست داد و صمیمانه گفت:  
- خیلی خوش اومدین.

لبخند تصنعی زدم و به این فکر کردم چطوری این دختری  
سرجاش بنشونم... بدترین چیزی که از شخصیتش توی  
ذهنم داشتم، چیزهایی بود که کاووس در موردش گفت و  
بارها به این فکر کردم، شاید اون شب، همین دختر با یه  
ترفند و اون قرص‌های لعنتی مشروبِ کاووس رو آلوده  
کرده باشه که ما در اون حد از خود بیخود شدیم و  
موقعیتمون رو درک نکردیم...

قصد داشت منو توی دام بنداره تا امیریل بفهمه منم زنی  
نیستم که بتونه بهش اعتماد کنه.

تصمیم داشتم در موردش با کاووس حرف بزنم و اگه از  
این موضوع مطمئن بشم، یه جوری دست این هرزه رو

برای امیریل و ایمان رو کنم، تا نتونه پای کثیفش رو، روی  
گلوی زندگیم بذاره.

با لبخند چشم چرخوند توی سالن، ظاهرا دنبال کسی می  
گشت.

- برم ببینم ایمان کجارفته... الان میایم پیشتون.

ته دلم گفتم "خر خودتی، داری دنبال دخترخاله‌ی  
عفریته‌ت می‌گردی تا مارو نشونش بدی"

اون رفت و من با پوزخندی رفتی کج و معوجش رو تماشا  
کردم. کمی بعد به جای اون ایمان و مردی که در بدو  
ورود کنارش دیده بودم، بهمون نزدیک شدن.

مردی که کنارش بود یه کت و شلوار تیره و خوش دوخت  
به تن داشت و چهره‌ش مثل ایمان جذاب و موقر بود.

ایمان بهمون خوش آمدگفت و با هم سلام کردیم، با  
دستش به شخص کناریش اشاره کرد:

- ایشونم آقا آیهان برادرمه، همون که بهتون گفته بودم،  
میتونه تو کارهای آتلیه کمکتون کنه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_سیصدوسی و هشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

به اون مرد و لبخندِ متینش، لبخندِ زدم و دستم رو  
دوستانه به طرفش گرفتم.

- از دیدنتون خوشوقتم.

موقرانه سر تکون داد :

- باعث افتخاره حلما خانوم.

با جمله ایمان فهمیدم در مورد همکاریش توی آتلیه‌م،  
باهش حرف زده و اون برای همکاری با من، رضایت  
داده و بزودی می‌تونیم کارمون رو کنار هم شروع کنیم.

@shahregoftegoo



نگاهش به امیریل کشیده شد و وقتی امیریل دستش رو فشرد، اخمِ ریزی روی چهره‌ش داشت و چند بار دستش رو به نشونه‌ی صلابتِ رفتارِش، توی دستِ آیهان تکون داد.

پشت میز کنارش نشسته بودم و هر بار به دستاش نگاه می‌کردم تمام صحنه‌های دیشب برام مرور می‌شدن... صحنه‌هایی که پر از شور و ثانیه‌های التهاب آور بودن... منو لمس کردن، تمام ممنوعه‌های تنم رو، و من با مرورِشون مثل آفتابِ روز در هر ساعتِ قدرتِ تابشم بیشتر می‌شد.

گرمی گرفتم و با یادِ بوسه‌هاش و چیزهایی که شنیده بودم، درونم پر می‌شد از حسِ نیازی که بارها توی زندگی این مرد سرکوبش کردم و بهش اجازه پروبال گرفتن ندادم. نگاهم از روی دستاش که جام رو با تسلط و قدرت میون دستش گرفته بود بالا رفت و به نیم رخش چسبید.

گفته بود " این صحنه‌ها دوباره تکرار می‌شن " و من با یادآوری این جمله‌ش پاهام ار حسِ نیاز شدیدی لرزیدن و روی صندلی جابجا شدم.

"گفته بود منو دوست داره" و وقتی این جمله رو گفتم به نظر مست نبود، تحت تاثیر شهوتش نبود، من یه زنم و به خوبی می‌تونم حس کنم کلامی که از روی شهوت و نیاز توی گوشم نشسته، با کلام واقعی چه تفاوتی داره.

اما اون لحظه واقعی گفتم، با یه حسِ خالص، و به من فهموند، ذهنش داره اونو از درگیری با گذشته‌هایی که یاد نوشین میفته، دور می‌کنه.

لبخندی زدم و به این فکر کردم، زندگی من اگر چه سخت و پرچالش بود، اما امید به روزی که روزهای ابری و گرفته‌ی زندگیم کنار می‌رن و خورشید، یخ مدفون شده‌ی زندگیم رو آب می‌کنه، همیشه توی دلم روشن بود.

برگشت لبخندم رو شکار کرد و تک ابروش رو با بدجنسی بالا داد...

وقتی با شرم نگاهم رو ازش گرفتم، حدس زدم گونه‌هام رنگ گرفتن و اون با لبخندِ موزیانه‌ش، دستش رو پشت کمرم گذاشت و منو به سینه‌ش فشرد و زیرگوشم گفت :

@shahregoftegoo

- داری به دیشب فکر می کنی؟

بدجنسی کرد و عرقِ شرمِ اون لحظه ها رو دوباره برام تازه کرد.

لب گزیدم و نگاهم رو روی گل های مریم و یاسِ روی میز دوختم.

- نه.

- آدم های راستگو نمی تونن دروغ بگن، می دونی چرا؟

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_سیصد و سی و نه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

سرش رو کنار گوشم کشید و نفس‌های داغ و بلندش رو  
توی گوشم سر داد و تنم رو مثل دیشب لرزوند.

- چشمت اولین چیزی‌ان که داد می‌زنن داری دروغ  
می‌گی... گونه‌هاتم گل می‌ندازن... یه جوری هم  
دستپاچه میشی که قشنگ میفهمم عرق کردی.

خوب منو خونده و حفظم کرده... این نشون می‌ده توی  
زندگی کوتاه مدمون بیکار ننشسته و در حال شناخت  
سط به سطرِ حلما‌ی درونم بوده.

- تو تنها نیستی عزیزم، منم دارم به دیشب فکر می‌کنم.

توی گوشم خنده‌ی ریز و بدجنسی کرد:

- از فکرشون حتی الان تحریک شدم.

دستم رو گرفت و روی پاهاش گذاشت، به ضرب بهش  
نگاه کردم، ابروهایش رو شیطون بالا داد و خندید و با  
انگشتش گوشه‌ی لبم رو لمس کرد.

- رژلبت یه ذره پخش شده.

دروغ گفت و فقط هدفش این بود لمسم کنه... جایی که  
از شراره‌ی نگاهش داشت آتیش می‌گرفت... جایی که از

@shahregoftegoo

ماحصلِ بوسه‌های تند و مغلوب‌گرِ دیشبش کمی ورم و  
کبودی گرفته بود و من سعی کردم با رژلب اونو پوشش  
بدم.

- یه چیزی بخور... امشب قراره خیلی هیجان‌انگیز بشه.  
قسم می‌خورم بخاطر مهمونی و هیجانش اینو نگفت و  
منظورش از "امشب" لحظاتی بودن، مشابه دیشب... پر  
از شور و هیجان و تپش‌های تندِ قلبمون...

سر تکون دادم و برای فروکش کردنِ حسِ دوگانه‌ی  
دروتم، لیوانِ شربت رو برداشتم و قلی نوشیدم.  
باز هم منو از خوردنِ مشروب ممنوع کرد و غیرمستقیم  
بهم فهموند ظرفیتِ خوردنِ این مایعِ قرمز رنگ رو  
ندارم.

نگاه پر حرارتش رو روی صورتم ثابت نگه داشت و از  
گوشه‌ی چشم لبخندِ روی لبش رو دیدم.  
نیم نگاهی به صورتِ مرموزش انداختم:

- چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

- اشکالی داره نگات کنم؟

مثل امروز ظهر و تمام دقیقه‌هایی که توی خونه کنارم بود و زیرچشمی نگاهم می‌کرد و لبخند می‌زد، خیره‌م شده. شونه‌ای بالا دادم.

- نه... ولی یه جوری نگاه می‌کنی انگار اولین باره منو می‌بینی.

- خب اینکه یه چیزهایی بینمون تازه شکل گرفتن، میشه این تعیرو هم رو گذاشت.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدوچهل

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- خب اینکه یه چیزهایی بینمون تازه شکل گرفتن، میشه این تعبیرو هم رو گذاشت.

پنجهش رو ملموسانه توی پنجه‌ی دستم فرو برد و با انگشتِ شستش پشتِ دستم رو نوازش کرد.  
نگاهش به اون قسمت کشیده شد و لب‌هاش تکون خوردن:

- برام عجیبه... یعنی هنوز نتونستم هضمش کنم، این دخترِ مغرور و خوشگلی که کنارم نشسته دیشب تو بغلم ار\*ضا شده.

نفسم رو به تندی بیرون دادم و گرمای دستم میونِ دستش، بیشتر شد.

- تو منو پیر کردی، تا بالاخره رامم شدی... وقتی به عقب برمی‌گردم، به خودم می‌گم دستخوش، واقعا شاهکار کردی با این کارت... اونقدر صبر کردم تا بالاخره بدست آوردم.

نگاهش کردم... احساسِ منقلب شده‌ی درونم، روی صدام تاثیر گذاشت، وقتی لب باز کردم و گفتم:

- من ازدواج کردم که باهات زندگی کنم، خودت باعث این دوری‌ها شدی... وقتی داری به رفتارهای من فکر میکنی به رفتار خودتم فکر کن.

لبخندی که نشسته بود روی لب‌هاش به آنی جمع شد و گفت:

- من روزهای سختی رو پشت سر گذروندم حلما، نیاز داشتم کمک کنی، همراهم باشی، یه کاری کنی گذشته از تو ذهنم پاک بشه، ولی تو چیکار کردی، در عوض خودتو ازم گرفتی... انقدر دور شدی که فاصله‌ها مته یه جاده راهمونو از هم جدا کردن.

سرم رو کمی جلو بردم و بی توجه به چیزی که توی دلم در حال جولان بود، توی نگاهش گفتم:

- دوبار منو تو بغلت گرفتی، هر دوبار فکرت یه جای دیگه بود، فکر می‌کنی کنار اومدن باهاش راحت‌ه؟

نفسی از دِمْ حرف زدنم گرفت و سرش رو با تایید از حرفم، به طرفین تکون داد:



- نه... واسه هیچکس راحت نیست... ولی الان فقط  
تویی، جز تو هم قرار نیست، کس دیگه‌ای باشه...  
می‌خوام زندگیمو به پات بریزم، همه چی مو فدای یه تارِ  
موت کنم، تا بهم زندگی بدی... نمی‌خوام دیگه  
بی‌اعتمادی بینمون باشه... نوشین تموم شد رفت...  
من کنار توام، تورو دوست دارم، زندگیمو با تو دوست  
دارم... هر چقدرم تلخ بوده ارزششو داشت تا  
هردومون تو این فرصت، تاروپودِ کهنه‌ی زندگیمونو  
بشکافیم به هم تکیه بدیم.

حرفاش چیزهایی بودن که تمام مدت، دوست داشتم از  
زبونش بشنوم و امشب... ظاهرا قراره بقول خودش، یه  
شبِ هیجان‌انگیز برای هردومون باشه.

- چطوری می‌خوای اینو ثابت کنی؟ دیشب یه اتفاقِ  
یهویی بود، اون لحظه نتونستیم خیلی از گره‌هارو باز  
کنیم، ولی من می‌خوام ازش مطمئن بشم... اینکه بارها  
توی زندگیت تحقیر شدم، برام بی‌اهمیت نیست  
امیریل.

یادم افتاد گفته بود هر وقت اسمشو به زیون میارم اون  
برانگیخته میشه و تنش به سفتی سنگ واکنش نشون  
میده.

- بیا گذشته هارو فراموش کنیم حلما... هر چی بود تموم  
شد... دوس ندارم از این به بعد یه لحظه هم از بوت و  
نفس هات دور باشم.  
- دیشب بهم گفتی دوسم داری.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوچهلویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

توی چشمام با عمق و تیزی پلک زد:

- دروغ نگفتم... تو زنی، بیشتر از هر کسی دیگه‌ای تو  
این دنیا برام مهمی... ما قراره با هم یه خانواده بزرگ  
بسازیم... خونواده‌ای که مالِ منه و براتون جون  
میدم...

داره با حرفاش ذهنم رو دستکاری می‌کنه تا باورش کنم...  
در واقع من با همون جمله که گفته بود دوسم داره  
باورش کردم، ولی این حرف‌ها و این که گفت می‌خواد  
کنار من یه خانواده بزرگ بسازه، نسبت به اون جمله  
حتی التیام‌بخش‌تر بود و قلبم رو آروم کرد.  
دستم رو روی صورتش گذاشتم و لبخندی که اومد روی  
لبهام، بهش ثابت کرد، باورش کردم...

درسته ازش کینه دارم و کینه‌هامم اونقدر بزرگن که  
نمی‌تونم فراموش کنم باهام چیکار کرده، اما اینم می‌دونم  
زن و شوهر باید توی هر زمینه‌ای کنار هم باشن، هوای  
همو داشته باشن، پشتِ هم و با تکیه به هم مسائلِ  
زندگی رو به درستی حل کنن...

@shahregoftegoo

اگه اون میگه با هم خانواده‌ی بزرگی بسازیم، پس اونقدر  
منو مهم و با ارزش می‌دونه که از صمیم قلب می‌خواد این  
خانواده رو با من داشته باشه و چی بهتر از این، که یه زن  
این جمله رو به جای دوست‌دارم‌ها بشنوه و بفهمه برای  
مرد چه ارزشی داره.

صورتش رو لمس کردم و پلک زدم. احساسم بهش عوض  
نشده، ولی مثل سابق عاشقش نیستم.

تنها می‌تونم ببخشمش و فراموش کنم چه روزهای تلخی  
کنارش تجربه کنم. روزهایی که ذهنم دوس نداره یه  
لحظه‌شون رو مرور کنه...

ساعت‌ها بی‌قراری، کلافگی، خودخوری و حتی خودزنی،  
برای چیزی که ناخواسته نصیبم شد و منو توی گرداب  
که نه، توی جهنم ابدی، حبس کرد.

امیدوارم از اون جهنم بیرون اومده باشم و روزهای خوش  
سفره‌ی شادی‌شون رو توی زندگیم پهن کنم.

با لمسِ ریزِ دستم روی صورتش، چشم بست و کفِ  
دستم رو نرم بوسید و دوباره با نگاهی به چشمام  
شیطون شد:

- دوست داری در مورد دیشب حرف بزنیم؟

@shahregoftegoo

دوست دارم در مورد احساسش حرف بزنه و من بشنوم  
تمام این مدتی که درگیر خیال‌بافی‌های منفی بودم، حسِ  
اون به من چیز باارزشی بوده و من بخاطر سوتفاهم‌های  
ذهنم، هیچوقت متوجه علاقه‌ش به خودم نشدم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدوچهل‌ودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

دستم رو که پایین آوردم، دوباره پنجه‌ش رو بین دستم  
فرو برد و دستبندِ روی دستم رو بازی گرفت:

@shahregoftegoo

- یا... دوست داری در مورد علاقه‌م حرف بزنم؟

نگاهم لحظه‌ای از هیاهو و رقصِ آدم‌های توی سالن گذشت و باز هم به طرحِ چشمای باریک و تنگش زل زدم.

اومده بودم اینجا تا اون عفریته رو ببینم و بهش بفهمونم حناش دیگه پیش امیریل و زندگیم رنگی نداره و باید بساطش رو هر چه زودتر جمع کنه و برای همیشه گورشو از زندگی این مرد و دنیاش دور کنه، اما حالا نشسته بودم زیر پچ‌پچ‌های همین مرد و بی تفاوت از شلوغی اطرافم، گوش سپردم به چیزهایی که قلبم برای شنیدنشون لحظه شماری می‌کرد.

- دیشب همه چی خوب بود بینمون... مگه نه؟

سرم رو با نرمی تکیه دادم... لبخندش عمیق‌تر شد:

- احساسمون شبیه هم بود، همون لذتی که من بردم تو هم بردی.

نوازشگرانه دستش رو روی رونِ پام کشید و لب زد:

- دیشب یه خاطره با ارزش برام ساختی، ممنون که اجازه دادی با هم باشیم... نیاز داشتم یه مدت ازت دور

باشم تا با خودمو ذهنم بجنم... اینم شد نتیجه‌ش که  
تو برام مهم شدی... نمی‌دونی چقدر دارم لحظه  
شماری می‌کنم واسه تکرار دوباره‌ش.

بی قرار نگاهش کردم و تنها تونستم لب بزنم:

- اینجا جای این حرفاست؟

خندید و بدون اضافه‌گویی گفت:

- آخه خوشحالم که دلتو بدست آوردم... من از مجنون  
بیشتر کوه گندما.

از خنده‌ای که لب‌هام رو پر کرد، اونم خندید و خودش  
رو بهم نزدیک‌تر کرد... دستش رو که گذاشت روی رون  
پام، از ترس دیدن رفتارش، چشم چرخوندم توی سالن و  
دوباره به سمتش برگشتم.

- یکی می‌بینه زشته.

همون لحظه هم متوجه نگاه سنگین کسی شدم و وقتی  
امیریل گفت:

- مراقبم...

بین حرفش، دوباره سر چرخوندم تا اون نگاه رو بین همه  
جستجو کنم و باز هم شنیدم:

@shahregoftegoo

- بعد از سه ماه، سدِ بینمون شکسته شده، تو اجازه دادی لمست کنم، انتظاری داری از هر لحظه‌ش بگذرم.

جواب دادم:

- چون اجازه دادم دلیل همیشه اینجا هم...

دیدمش، اون نگاهِ کثیف رو روی خودمون دیدم...  
نوشین با لباسِ کوتاهی از جنسِ ساتنِ براقِ گلبهی کنارِ شمعدونی‌ها و سبدهای گل ایستاده بود و با جامی که توی دستش داشت، مارو تماشا می‌کرد.

اخم کرد و قبل از اینکه موفق بشم جوابِ درستی به نگاهش بدم، امیریل چونه‌م رو گرفت و صورتم رو به طرفِ خودش کشید و توی نگاهم گفت:

- یه بار دوبار نداریم، من هر وقت بخوام بهت دست میزنم، نزدیکت میشم و اونقدر لمست میکنم که تو بغلم از حال بری.

صورتش رو نزدیک آورد و کنار لبم پچ زد:

- ولی حیف، جایی که هستیم واسه یه زن و شوهرِ حشری، جای مناسبی نیست.



حرفاش به بقدری پرقدرت روی قلبم نشستن که اون نگاه  
و اشعه‌ی نحسش رو فراموش کردم.

لبِ داغش گوشه‌ی لبم نشست و کوتاه بوسیدم. بوی  
مشروب و زیتونی که کنارش مزه‌مزه کرده بود روی لبم جا  
موند.

لبخندی به نگاه گرگرفته‌م زد و سرش رو عقب کشید و در  
همون حال منو تنگ به سینه‌ش چسبوند، اما به محض  
اینکه جامش رو برداشت نگاهش، نگاهش دقیقا به اون  
قسمتی تیز شد که چند ثانیه پیش من اون رد رو دنبال  
کرده بودم.

پس اونم نوشین رو دیده، نگاهِ مسمومش رو روی  
خودمون دیده و این حرف‌ها، این نقش‌ها، فقط برای  
این بود که اونو تحت تاثیر بذاره؟

لبخند پیروزمندانه‌ی روی لبش رو حتی از نیم‌رخش  
دیدم...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوچهل‌وسه

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

لبخند پیروزمندانه‌ی روی لبش رو حتی از نیم‌رخش  
دیدم...

مسیرِ نگاهش رو دنبال کردم و رسیدم به نوشین که تیز و  
حریص چشم دوخته بود به امیریل...

وقتی متوجه نگاهِ منم شد، پوزخندی به نگاهم زد و  
نگاهش رو با نفرت و تندی گرفت.

دستِ امیریل که دور شونه‌م نشست، یهوئی برگشتم.

پیچید و به حسِ چشمام، خیره شد:

- بریم برق‌صیم؟

@shahregoftegoo

دستِ خودم نبود که کلامم چیزی خلافِ احساسم به لبم  
نشست؛

- می‌خوای اینجوری حالشو بگیری؟

پلک زد:

- حالِ کی و بگیرم؟ من فقط می‌خوام با زنم برقصم.

با اینکه باور نکردم، ولی از حرفی که به زیون آوردم، در  
جا پشیمون شدم... نمی‌خوام با آوردنِ اسمِ اون هرزه،  
خوشی‌های بینمون رو زهرمار کنم.

در کنار امیریل جدید دقیقه‌ها و ساعت‌ها به درستی  
سپری می‌شن... طوری که من اصلاً گذرشون رو حس  
نمی‌کنم... بعد از مدت‌ها آشفته‌گی ذهنی دیشب آروم  
خوابیدم...

چون حس کردم، به عنوان یه زن اون لحظه بقدری  
باارزش و پرجاذبه شناخته شدم که می‌تونم با خیال  
راحت و برعکس تمام شب‌هایی که به خودم سرکوفت  
زدم و خودمو ناچیز شمردم، چشم ببندم و بخوابم.

منو که به پیست رقص برد، نگاهم به آینه‌های دیوارکوب  
افتاد. یاد مهمونی کاووس افتادم... اونجا با یه لباس کوتاه  
و موهای بلند و آزاد بودم و اینجا...

لباسم یه شومیزِ آبی و شلوارِ مشکی بود و کمرِ شلوار با  
کمر بند بزرگی روی شومیز قرار گرفته و توی این حالت  
استایل تنم رو بلندتر و شیک‌تر نشون می‌داد.

آرایشم رو خودم انجام و موهای بنفشم رو تنها صاف  
کردم.

پابه پای امیریل همراه شدم، پنجه‌ش رو توی پنجه‌ی  
دستم فرو برد و از همین ابتدا با دزدیدنِ نگاهم بهم  
اخطار داد:

- به چشم‌ام نگاه کن.

می‌دونه دارم ثانیه به ثانیه‌ی دیشب رو مرور می‌کنم، انگار  
ذره ذره ذهنمو میشکافه و منو می‌خونه.

- حلما جان؟

با جان گفتنش نفسم بند رفت و به چشم‌اش نگاه کردم...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_سیصدوچهل و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

باید خجالت‌م رو کنار بزنم و ازش بپرسم، از حسش،  
دوست داشتنش به من، اصلاً از این زنی که مثل زالو  
بهش چسبیده، شاید بتونم بفهمم دلیل دوری کردنش از  
من و تخریبِ زندگی‌مون چی بوده و چرا این چند ماه به  
هردومون عذاب داده.

رقصیدیم و سنگینی نگاه‌ها رو روی خودمون حس کردیم.  
چراغ‌ها و نورِ فضا هر لحظه کمتر می‌شدن.

@shahregoftegoo

دستش توی گودی کمرم فرورفت و منو توی آغوشش  
تکون داد.

نگاهش هم با شیفتگی خاصی به چشمام خیره بود. انگار  
تازه داشتم با این مردِ مرموز و جذاب آشنا می‌شدم...  
مردی که جاذبه‌ش مثل آهنربا کشش داشت و تنها با یه  
جمله تونست قلبم رو مهر و موم کنه.  
قبل از اینکه چیزی بگم، با لبخند موزیانه‌ای گفت :  
- بدنت خیلی داغه.

لب گزیدم و تنم از حرفش داغ‌تر شد.  
- بخاطر دستای منه که دارم لمست می‌کنم.  
خندهم گرفت و سرم رو پایین دوختم، اما اون بهم  
نزدیک‌تر شد و حلقه‌ی دستش رو دور کمرم محکم‌تر  
کرد...

سینه‌م که به سینه‌ش چسبید نفسم حبس شد و چشمام  
رو با تعجب توی مردمک‌هاش چرخوندم.

- من تو رو به اشتباه انتخاب نکرده بودم، قصدمم این  
نبود یه مدت باهات وقت بگذرونم بعد ولت کنم. تو  
اصلی جنسی بودی که من می‌خواستم.

@shahregoftegoo

- واقعا؟

- اونموقع‌ها که میومدی خونمون صدای خنده‌ها تو ار  
اتاقِ ماهک می‌شنیدم، به خودم گفتم این دختره داره کرم  
می‌ریزه تا توجه منو جلب کنه.

باز هم خندیدم. فشارِ پنجه‌ش توی پنجه‌م برای این بود  
تا نتونم چشم از نگاهش بگیرم... حتی برای یک ثانیه.

- من اونموقع‌ها که میومدم خونتون، خدا خدا می‌کردم  
تو خونه نباشی... همیشه ازت خجالت می‌کشیدم،  
خودمم نمی‌دونم چرا.

لبخندی زد و با پروپی و شیطنت جواب داد:

- چون تحویل نمی‌گرفتم و خشک بودم!

زدم زیر خنده؛

- خیلی پروپی... همش داری از خودت تعریف می‌کنی.

با لبخندِ محوی پچ زد:

- صدای قلبت داره وسوسه‌م می‌کنه همین الان بیرمت  
خونه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوچهل\_وپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

گر گرفتم و سرسری اطرافمون رو پاییدم... خانم دکتر  
و شوهرش، کنارمون در حال رقص بودن... الی و ایمان  
هم... و چند تا زوج دیگه.

الی با دیدنم لبخندی زد و دست تکون داد... ازش  
متنفرم... ایمان رو برای این تحفه‌ی هرزه‌یادی می‌بینم.

@shahregoftegoo



- به این فکر کن تنها گزینه‌ای بودی که به عنوان زنم انتخاب کردم.

با جمله‌ش سر چرخوندم و خیره‌ی لب‌هاش و نگاهِ صادقش شدم.

- بارها فکر کردم دخترِ حاج حاتم با این عشوه‌ها قراره زنِ کی بشه.

- عشوه ! من کی عشوه اومدم؟

- همیشه عشوه داشتی، با خنده‌ها، تیپت، ظاهرِت، گوشواره‌هایی که تو گوشت می‌ذاشتی، حتی رنگِ رژِ لبِ دخترونه‌ت... وقتی تصمیم گرفتم زن بگیرم، تنها کسی که به فکرم خطور کرد تو بودی.

- دو سَم داشتی؟

بعد از ثانیه‌ها مکث این سوال روی زیونم اومد و ثانیه‌ها هم گذشت تا اون جواب بده:

- نه... هیچ حسی بهت نداشتم، فقط از ظاهرِ دخترونه‌ت خوشم اومد، می‌خواستم یه زندگی سالم کنارت شروع کنم.

نمی‌خوام نشون بدم قلبم از حرفش یخ زده... نگاهم رو  
گرفتم تا از احوالم نفهمه درونم شکست... مثل یه  
گلدون شکسته.

صدام زد:

- حلما؟

تا نگاهش کردم گفت :

- همه با عشق شروع نمی‌کنن، گاهی با عشق شروع می‌کنی  
اما بعدها می‌فهمی کلاه عشق سرت رفته یه عمر باید  
بدبختی بکشی... اما گاهی با اونی که فکر نمی‌کنی، ممکنه  
از یه شروع بد به خوشبختی برسی.

- اگه دوسم نداشتی چرا از بین همه دخترهای فامیلتون  
اومدی سراغ من؟

- گفتم که گولِ عشوه‌هاتو خوردم.

چینی به صورتم داد و به چشمای شیطونش چشم غره  
رفتم.

دستش رو از میون دستم رها کرد و اونم پشت کمرم  
گذاشت و تنگ‌تر درآغوشم گرفت...

در این لحظه امکان نداره من به نگاه‌های خبیثِ نوشین  
فکر کنم...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و چهل و شش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

من تنها اونو می‌بینم، اونی که داره با نگاهش درونم رو به  
شدتِ یه طوفان، به تلاطم می‌ندازه.

صورتش رو جلو آورد و لب‌هاش، نرمی لب‌هام رو لمس  
کردن و قلبمو زیر رو کرد.

@shahregoftegoo

روی لبم پچ پچ کرد:

- تو برام نابی... یه دخترِ اصیل و با حیا، که از بوسه‌های شوهرش اینجوری رنگ به رنگ میشه.

من خجالت نکشیدم، فقط جا خوردم و سرم رو ناخواسته پایین انداختم.

اما دوباره لب‌هاش روی مکانِ قبل نشستن و اینبار با حرکتشون شکمم رو به هیجان و شور انداخت.

خیسیشون روی لب‌هام، تنم رو وادار به خیزی کرد و چشم بستم.

مکانِ نیمه‌تاریک و رمانتیکِ اطرافمون این فضا رو براش مهیا کرد، تا بوسه‌هاش پیش زمینه‌ی امشب رو فراهم کنن.

نتونستم مقاومت کنم... نتونستم سرسری از بوسه‌ش بگذرم و مثل دیشب که کینه‌هام از حسِ قوی‌تر بودن، لمسِ لب‌هاش رو نادیده بگیرم...

وقتی لب‌هام روی لبش تگون خوردن، انگار بهش برقی سه فاز وصل کردن که هیجانش بیشتر شد و غرشی از ته گلویش توی دهانم سر داد.

@shahregoftegoo

با همین غرشی مردونه‌ش به فاک رفتم.

به خودم گفتم چته حلما، اوه بپا نیفتی... از دستی رفتی  
تموم... یه جوری وا دادی انگار هلاکِ همین بوسه بودی  
و از اینکه دیشب جوابشو ندادی، داشتی خودتو سرزنش  
می‌کردی.

با هیجانی که مشغولِ بوسیدنش بودم، داشتم لبش رو از  
جا می‌کندم... به من میگه باحیا... هه... از بس احمقی  
امیریل... درسته دوست پسر نداشتم، اما ندید بدیده و  
پخمه هم نیستم...

چراغ‌ها که به یکباره روشن شدن، سرش رو عقب کشید  
و نفس‌زنان بهم زل زد...  
ثانیه‌ای بعد شنیدم:

- وقتی از مسافرت برگردم خیلی باهات حرف دارم...  
باید یه سوتفاهم‌هایی رو از ذهنت بیرون کنم... در  
مورد خودم، گذشته‌ها، چیزهایی که تو ذهنم بودن و تو  
با ندونستنشون اذیت شدی.

نگاه مات و خیره‌م رو که دید، لبخند ریزی زد:

@shahregoftegoo

- چرا ترسیدی، تو که هنوز نمی‌دونی من چی می‌خوام بگم.

می‌دونم رژلبی روی لبم باقی نمونده که اون با افتخار از کارش، هنوزم به لب‌هام خیره‌ست.

بی‌هوا لب باز کردم و گفتم:

- منم باید باهات حرف بزنم.

چشماشو تنگ کرد و سوالی سرش کج شد:

- در مورد چی؟

- در مورد الی و اون شب یه چیزایی فهمیدم امیریل.

- چی فهمیدی؟

خواستم به اطراف نگاه کنم تا روی حرف زدنم تسلط داشته باشم، چونه‌م رو گرفت و مهارم کرد، تا فقط به چشماش زل بزنم.

- چی شنیدی حلما؟

- شاید اشتباه می‌کنم، شایدم واقعا همین باشه، من حس می‌کنم تو مهمونی کاووس مشروبی که بهم دادن دستکاری بوده، یعنی یه چیزی ریختن توش... یادمه مشروب و

مهرناز آورد... کاووس گفت سفارشی خریدتش ولی اصلاً  
یادم نمیاد کی بازش کرد.

دقت کردم دیگه در حال رقصیدن نیستیم و من با  
دست‌هایی که روی شونه‌هاش نگه داشته بودم، داشتم  
از این راز پرده برمی‌داشتم.

- چی می‌خوای بگی؟ حرف اصلی رو بگو.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و چهل و هفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

چشماش هر لحظه واکنششون بیشتر می شد... تنگ و  
باریک و قرمز مثل خون.

- کاووس گفت ساقیه، اونشبم اومده بوده بچه ها رو گرم  
کنه تا حسابی خوش بگذرونن... حس میکنم تو مشروب  
کاووسم یه چیزی ریخته تا متوجه کارمون نشیم، من  
آبروریزی بار بیارم... اصلا از کجا معلوم نقشه‌ی نوشین  
بوده... حتی کاووسم همین فکرو میکنه.  
- کاووس !

لعنتی به خودم و زیونم گفتم که یهویی اسم کاووس رو لو  
دادم.

قرار نبود در مورد اون حرف بزنم، یعنی می خواستم یه  
جوری بگم تا امیریل فکر کنه از طریق آتلیه و آدم‌هایی که  
میان و میرن اینو فهمیدم اما حالا...

- تو کاووس و کجا دیدی؟

چشماش در این لحظه شبیه دو لخته خون بودن. دلم  
هری ریخت.

- می گم کاووس و از کجا دیدی؟

- قبلا... قبلا بهم گفت.



- دروغ نگو...

صدای آهنگ قطع شد و صدای تشویق و دست زدن  
توی سالن پیچید... این یعنی رقصنده‌ها رقصشون تموم  
شده و به جایگاهشون برگشتن.

رنگِ نگاه امیریل اما بقدری کدر و کینه‌توز بود، که جرات  
نداشتم بگم بریم به طرف میزمون و بحثمون رو اونجا  
ادامه بدیم.

خودش سریع دستم رو گرفت و به سمت میز حرکت  
کرد.

- امیریل...

تنه‌م محکم به کسی برخورد کرد و همین که نگاهش کردم  
نوشین نیشخندی بهم زد...

احتمالا از قصد سر راهم سبز شده تا خودش رو واضح‌تر  
بهم نشون بده... مثل یه گنهی مرموز.

با اخم و نفرت نگاهم رو گرفتم، در حالی که داشتم دنبالش  
امیریل کشیده می‌شدم.

فکر کردم مقصدش میز باشه، ولی به جای میز، منو به  
قسمت خلوت‌تری برد و مثل یه مفتش کمرم رو به دیوار

@shahregoftegoo

زد و دستش رو کنارِ سرم روی دیوار کوبید و سر خم کرد  
توی صورتم:

- کاووس و کی دیدی؟

نفس هام از آتشی که توی نگاهش دیدم، بند رفتن.

- گفتم که... قبلا بهم گفت...

- اگه قبلا گفته بود همون موقع می گفتم، نه الان.... فکر

کردی من خرم، همین الان گفتی تازه فهمیدی !

- اون... اونموقع رابطه مون خوب نبود، ترسیدم بگم  
حرفمو قبول نکنی.

- دروغ نگو حلما، دروغ نگو.

با نعره‌ای که زد روح از تنم پرید و چشمامو ناباورانه  
بستم...

خدای من.. باز هم احمقی کردم... نباید می گفتم...  
نبايد...

- تو هنوز با اون بی شرف در ارتباطی؟

"نه‌ای" که گفتم اونقدر سست بود که امیریل رو به  
دیوونگی رسوند..

چنگش رو بین موهاش فرو برد و ناله کرد:

- وای حلما، حلما چقدر تو ساده‌ای، چقدر من سرت حساب باز کردم... اما تو...

با تاسف سرش رو تکون داد و محکم به شقیقه‌م زد:

- خیلی خری... خیلی... بازم بهم خنجر زدی، بازم بهم نارو زدی، یه بار دیگه گولِ قوی بودنتو خوردم به زندگیم لطمه زدم.

- کاووس، آدمِ بدی نیست امیریل، اون دوستِ منه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوچهل\_وهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

یکه خورده سرش رو به طرفین تگون داد... با تاسف،  
خشم و کینه و نفرت.

دستش رو بالا برد تا منو بزنه، از واکنشش یخ زدم و  
دستم رو جلوی صورتم نگه داشتم، اما لحظه‌ای بعد  
صدای برخورد مشتش با دیوار قلبم رو لرزوند.

مگه من چیکار کردم، چی گفتم که اونو به جنون  
کشونده؟! دیدنِ یه مرد که دوستم بوده، همکارم بوده،  
تا این حد برای اون خطرناک محسوب میشه؟!

- اینجایی امیریل.

صدای ایمان هردومون رو به خودمون آورد. اشک به  
چشمام دوید و صورتم رو به جهت مخالف پیچیدم.  
جلوی اومدنِ ایمان رو از گوشه‌ی چشمم دیدم.

- چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

نگاهِ خون‌بارش رو از من به ایمان دوخت و یکباره دستمو  
گرفت:

- ما میریم ایمان...

صدای غیر از صدای ایمان به گوشم رسید و در جا به سمتش پیچیدم:

- چیزی شده بچه‌ها؟

اون هرزه تا اینجا دنبالمون اومده تا با چشمای خودش ببینه، امیریل و من زندگیمون در حال سقوطه !!

ایمان- چیزی نیست نوشین... تو برو.

- انگار مشکلی پیش اومده... امیریل، خوبی؟ بنظر حالت خوب نیاد!

امیریل با خشم و نفرت بهش نگاه کرد. تمام تنم شد چشم و به امیریل خیره شدم.

- به تو ربطی نداره مشکلمون چیه.

نوشین به جای دلخوری لبخند زد:

- من فقط اومدم ببینم اگه کاری از دستم برمیاد... داد زد:

- گورتو از زندگی من گم کن، گورتو گم کن، به تو ربطی نداره، چی از جونِ زندگیم می‌خوای، چی ازم می‌خوای که دست از سرمون بر نمی‌داری.

مثل یه حیوونِ رم کرده و وحشی به سمتِ نوشین هجوم  
برد، ایمان سدِ راهش شد و داد زد:

- امیریل !

صدای حرف زدنِ کسی از میکروفن، توی سالن و قسمتی  
که ما بودیم پیچیده شد و در دل دعا کردم، صدای بلندِ  
امیریل به اون قسمت کشیده نشه.

از پشت شونه‌ی ایمان، در حالی که اون مانع پیشرویش  
به سمت نوشین شده بود، داد زد:

- دست از سرِ منو حلما بردار، اگه منتظری نابودیِ  
زندگیِ منو ببینی کور خوندی، من دیگه مریضِ تو  
نمیشم، نمی‌ذارم دیگه افسارمو تو چنگت بگیری.

برخلافِ انتظارم نوشین بلند خندید و با غرور به امیریل  
زل زد:

- اون نمی‌دونه تو چه جور آدمی هستی، منم که خوب  
می‌شناسمت، تو دوباره به خودم برمیگردی...  
همونطور که زنت بودم و قول دادی اونو ترک کنی با  
من بیای ترکیه!

امیریل نعره زد و من بین صداش زیر زانو هام خالی شدن و سقوط کردم.

- خفه شو، برو از جلوی چشمام گورتو گم کن، تو یه هرزه‌ای، من بخاطر تو زندگیمو فدا نمی‌کنم...

بلندتر داد زد:

- هیچوقت به خاطر کثافتی مثل تو زندگیمو خراب نمی‌کنم.

گفت زنشه.... گفت و منو ویرون کرد... زنش بوده یا هست؟!

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوچهل‌ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

قرار بود با اون بره ترکیه در حالی که به من گفت می‌خواد  
یه سفر کاری بره، تا کار سابقش رو از نو شروع کنه؟  
حرف کی و باور کنم؟ اصلاً چی و باور کنم؟ رفتار دیشب و  
امروزش رو یا حرف‌های این زن که داره تیشه به عمرم  
می‌زنه!؟

حس کردم نه تنها تپش قلبم، بلکه حتی نفس کشیدن هم  
از بدنم پر کشیده.

به من گفت دو سَم داره و می‌خواد با من یه خانواده  
بسازه، امان الان...

مثل یه مُرده به دعواشون زل زدم... دیدم که امیریل به  
سمتش یورش برد و موهاش رو کشید...

صداشو نمی‌شنیدم، فقط حرکتِ خشونت‌آمیزش رو با  
تکون خوردنِ تند لب‌هاش دیدم.

نوشین هم با قلدوری سینه‌شو جلو داده بود و یه  
چیزهایی بین جیغ جیغ کردنش به امیریل گفت.



اونارو هم نشنیدم... ولی یهو مثل یه بمبِ ساعتی ترکید و  
شبيه کسی که از خشمِ زیاد رو به جنون رفته، دست روی  
گوش‌هاش گذاشت و از ته دل جیغ زد.

از جیغش پریدم و ذهنم رفتارهای روان‌پزشش رو حلاجی  
کرد.

ایمان سریع امیریل رو رها کرد و به طرف اون هجوم  
برد... دستاشو گرفت و رو کرد به امیریل:

- با حلما برو، برو امیریل، به الی میگم بیاد بیرتش.

این جنون و این خودزنی‌ها از اون زنِ دیوونه برام  
غیرمنتظره بود.

به واکنشش زل زدم بودم و نفهیدم امیریل چی گفت.  
وقتی داد زد:

- بریم حلما.

دنبالش کشیده شدم و کم کم نوشین و دیوونگی‌هاش از  
نگاهم محو شدن.

توی مسیر اونقدر فکرم درگیر دقیقه‌های قبل بود که  
سکوت رو به هر چیزی ترجیح دادم.

@shahregoftegoo

شوکی چیزهایی که شنیده بودم، مثل یه سمباده روی  
روحم کشیده می کشیدن...

پرده برداشته شد... رازهامون همین امشب از پشت ابر  
سردرآوردن... نوشین زنش بوده، شاید هنوزم زنش  
باشه... زن صیغه ایش... خدای من... چطور تا الان به  
این قضیه فکر نکرده بودم!

هنوز تمومش نکرده که می خواست این هفته باهاش بره  
ترکیه.

چرا در مورد مسافرتش حتی نپرسیدم کجا می خواد بره!  
زندگیم چرا این شکلی شده! مثل یه مدار صفر درجه.  
حرفِ الی توی ذهنم بازتاب شد:

"نوشین داره کاراشو انجام میده برای همیشه بره ترکیه"  
صدای نوشین توی سرم اکو شد:

"قرار بود اینو ترک کنی با من بیای ترکیه"

وای خدا... دارم دیوونه میشم... سرم رو بین دستام  
گرفتم و از حرکتِ ماشین حالت تهوع بهم دست داد... یه  
عمر سرمو زیرِ گل فرو بردم... کنارِ این مردِ دروغگو!

امشب باورش کردم، در حالی که اون داشت اینارو  
می گفت تا منو خر کنه و راحت به مسافرتش برسه !

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_سیصد و پنجاه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

با نفرت به نیم رخش نگاه کردم و گفتم :

- همین امشب تکلیفِ این زندگی رو مشخص می کنم.

نیشخندی زد و سرش رو تکون داد:

- اتفاقاً منم همین امشب تکلیفشو مشخص می کنم...

چی فکر کردم، چی شد ! رو دست خوردی امیریل،

اونم چه رو دستی !

@shahregoftegoo

من بهش رودست زدم... عجب ! چرا نمیگه با من چیکار کرده !

همین که به خونه رسیدیم و در رو باز کرد طوری به داخل هولم داد که سکندری خوردم و با تعجب نگاهش کردم.

- برو تو اینجوری نگام نکن.

گیج خودم رو کنار کشیدم... واقعا انتظار رفتارِ جالبتری دارم؟ اونم از امیریلی که به اندازه‌ی دنیا از کاووس متنفره؟

ولی الان تنها بحثِ کاووس نیست، بحثِ اونم هست و من نمی‌خوام این زندگی کنار اون خائن ادامه دار بشه. کتش رو کند و روی صندلی میزِ تلفن انداخت و به طرفم اومد.

ناخواسته و از ترس قدمی عقب رفتم.

- من بهت اعتماد کردم، گفتم این بزن و ببندا تموم شده، حلما دیگه اون دختری نیست که یه بار به دشمنش اعتماد کرد، اون اشتباهو به بار آورد...

- من اشتباهی نکردم، کاووس دوستمه، نیاز داشتم با یکی حرف بزنم، مشورت کنم تا بتونم زندگیمو کنترل کنم...  
تو از خودت بگو، از خیانتات، کثافت کاریات، از پنهون کردنِ زنِ صیغه‌ایت...

- با اون نامرد در مورد زندگی زناشویمون مشورت کردی؟  
نعره‌ش پاهام رو سست کرد و قبل از اینکه بفهمم، پام به چیزی برخورد کرد و افتادم.

کمرم خم شد و از درد صورتم مچاله شد.

بی تفاوت به جیغی که ماحصلِ دردم کشیدم، دستمو بالا کشید و توی صورتم غرغرش کرد:

- به من میگی خائن، بعد خودت یواشکی با دوست پسترت تیک می‌ندازی؟

- تهمتِ بیخودی نزن، همه که مثل تو بی چشم‌ورو و کثیف نیستن... دوستم بود رفتم دیدنش، باهاش حرف زدم، ازش کمک خواستم، گفت تو...

سیلی به گوشم زد، وای، وای، این سومین سیلی هست که ازش تجربه می‌کنم.

منو زد... باز هم با نامردی.

@shahregoftegoo

- بهت گفتم با اون بی‌صفتِ پدرسگ، ارتباطی نداشته باش، گفته بودم اگه بفهمم یه بار دیگه رفتی طرفش، اینبار زنده‌ش نمی‌ذارم... چرا حلما؟

مهلتِ جواب بهم نداد.

رهام کرد و با سرعت به سمت اتاقش رفت، زیرزانو هام از فکری که یهوپی به سرم خطور کرد، خالی شدن.

پشت سرش رفتم و اونو در حالی دیدم که خم شد از توی گاو صندوقش اسلحه‌ش رو برداشت.

وای خدای من... هجوم بردم به طرفش:

- می‌خوای چیکار کنی؟ به جونِ مامانم، به خدا فقط یه بار دیدمش، باهاش در مورد زندگیم حرف زدم... گفت... گفت نذار نوشین زندگیتو خراب کنه، اون زنه رو از زندگیت و شوهرت دور کن، حتی اگه پاش بیفته من میرم سراغش حقشو کف دستش می‌ذارم تا...

هولم داد و عصبی نعره زد:

- خفه شو... تو یه احمقی که هنوزم دوست و دشمنِ خودتو نمی‌شناسی.

- با اون اسلحه می‌خوای چیکار کنی؟

- میرم مرتیکه‌ی پفیوزو بکشم تا دماغشو از زندگیم بیرون بکشه.

- اون آدم بدی نیست، بد نبود که به من گفت با چنگ و دندون زندگیمو حفظ کنم... کاووس دوستمه، دوست نداره زندگیم خراب بشه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوپنجاهویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

چونه‌م رو گرفت و با خشونت و سایشِ دندونهاش روی هم غرید:

@shahregoftegoo

- اسمِ اون بیشرف و نیار... تو یکبارِ دیگه کاری کردی تا دشمنم به ریشم بخنده.

- مگه من چیکار کردم؟ ها؟ تو چرا از خودت و کارات حرف نمیزنی؟ میخواستی با اون زنه کدوم گوری بری؟  
منو خر کردی تا راحت با زنِ صیغه‌ایت بری ترکیه خوش گذرونی کنی؟ عوضی...

زدم تخت سینه‌ش:

- همه حرفات دروغن... یه روده راست تو شکمت نیست، منه احمق و بگو باورت کردم... فکر کردم راست می‌گی دوسم داری...

با بغض و دردی که از سیلیش توی قلبم نشسته بود، داد زدم:

- کارم که از تو بدتر نبود... تو که هنوزم با من چشمت دنبالِ اون زنیکه پر می‌زنه، قلبت واسه اون هرزه می‌لرزه، من فقط رفتم دیدنِ دوستم، خواستم ازش عذرخواهی که شوهرِ دیوونه‌م به خاطر اشتباهم این بلاهارو سرش آورده.

- من دیوونه‌م؟ من؟



سرش رو تکون داد و با تمسخر نیشخندی زد و اسلحه رو روی میز گذاشت.

بازوم رو گرفت و پرتم کرد روی کاناپه‌ی اتاقش و با خشونت روی تنم خیمه زد و گفت :

- آزادت گذاشتم تا این زندگی تو مشقت بیاد، بشی خانم این خونه، خودت هر کاری دوس داری انجام بدی، اما فکر نمی کردم هوس کنی بازم به هرزه بازی فکر کنی...

نعره زد توی صورتم:

- به من می گی کثیف و خائن؟ من دیوونه‌م که بخاطر تو و کارت مخم داره می‌ترکه؟

زدم زیر گریه و جیغ زدم:

- من کار بدی نکردم.

لباسم رو جلوی سینه‌ی توی پنجه‌ش گرفته بود و راه تنفسم رو به گونه‌ای بست.

- نکردی حلما؟ تو با اون کثافت یه قرار گذاشتی، از پشت به من خنجر زدی.

- من فقط دیدمش، مگه ما چیکار کردیم، من نمی‌فهمم چرا از کاووس اینقدر بدت میاد، به اون شاکی میشی، بعد

@shahregoftegoo

من نباید از وجود زنی که شوهرم عاشقشه و ظاهرا  
هووم...

نعره‌ی بلندی زد:

- من با نوشین نیستم، شوهرش نیستم، الکی بحث و  
نپیچون.

- دروغ نگو...

داد زد:

- میگم نیستم...

حق حق کردم:

- گفت... گفت قرار بود بری باهاش ترکیه... اگه دروغ  
میگه، چرا یهوپی گفتی می‌خوای بری سفر بخاطر  
کارات؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و پنجاه و دو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

دوباره میون گریه هق زدم:

- اون... اونی که داره دروغ می گه تویی... الانم دست  
پیش گرفتی که پس نیفتی... به بهونه‌ی کاووس  
می‌خوای خفهم کنی؟ فکر کردی بازم ادامه میدم  
باهات؟ حتی یک روز، یک روز دیگه تو این خونه  
نمی‌مونم... همین امشب به همه می‌گم چه خائنی  
هستی... دو هفته... دو هفته بعد از ازدواجمون رفتی  
پیشش، به همه گفتی حساب کتاب داشتین، فکر  
کردی اینارو باور کردم؟ تو همون مهمونی که تو یه  
چوب گرفتی دستت تو سرم می‌زنیش، به گوشیت زنگ  
زدم تا بهم ثابت بشه نوشین دروغ می‌گه تو پیششی،  
اما اون گوشیتو جواب داد، گفت داری بعد رابطه‌ی  
لذت‌بخشتون دوش می‌گیری... بارها و بارها به  
گوشیت زنگ زد، جلوی خودم، سعی کردی یه جوری  
خفش کنی تا من نفهمم هنوزم باهاشی، بازم می‌گی

@shahregoftegoo

نبودی؟ عوضی اونی که داره دروغ می گه تویی... زنت  
بوده اومدی سر من کلاه گذاشتی؟

تمام اینارو با صدای بلند و گریه هام، توی صورتش گفتم  
و وقتی حرفام تموم شد اون با یه چهره ی سرد و عادی  
بهم زل زده بود... چونه م لرزید و با اشک پلک زدم:

- گورتو گم کن... ازت بدم میاد... به همه می گم باهام  
چیکار کردی... تو و اون زنه جفتتون هرزه اید...

- خفه شو. دهن تو ببند.

- زنته؟

با جیغ تکرار کردم:

- زنته؟

دستش رو جلوی لب هام گذاشت و با چشمای  
برافروخته محکم گفت:

- بهت دروغ گفت احمق... اون یه مارِ هفت خطه،  
بازیت داده... من نه خیانت کردم، نه با اون زن نسبتی  
دارم... اونی که داره منو بازی میده فعلا تویی... تو که  
هر دفعه با ندونم کاریت داری کمرمو جلوی دشمنام  
می شکنی.

از پشت دستش اصواتِ نامفهومی ازم سر زد و وقتی  
دستش رو برداشت، داد زدم:

- دوستای کثیفِ خودت باعث اون آبروریزی شدن، الی  
کثافت به ما قرص داد، من با مشروب انقدر مست  
نمی‌شم که نفهمم دارم چه گوهی می‌خورم، قرص داد تا  
حالیم نشه دارم چیکار...

پنجه‌ش که روی گلوم نشست نطقم رو در دم خفه  
کرد... با عصبانیت گلومو فشار داد و دندون روی هم  
سایید:

- دهن‌تو ببند... صداتو ببر، دیوونه‌ی خر... مخمو  
ساییدی، انقدی گری خوندم، گفتم اگه چپ بری  
جفتونو می‌کشم، کت نگزید باز رفتی پیشش؟  
داشتم خفه می‌شدم... محکم زدم روی دستش... غرغ  
کرد:

- الی یه مزونِ لباس عروس داره، اونقدر بیچاره نشده  
بیاد به تو مواد بده بندازت تو بغلِ اون بی‌ناموس،  
همه اینا زیرِ سرِ اون بیشرفه که داری ازش دفاع  
می‌کنی...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوپنجاهوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

قبل از اینکه حرفشو حلاجی کنم، تکونم داد و بلندتر داد زد:

- از نوشین پول گرفت تا کارتو به سکس بکشه، من  
فیلمتو دیدم، فیلمتو دیدم رگم این هوا شد...

کف دستش رو محکم روی گردنش و رگی زد که مثل فنر  
بیرون پریده بود... چشماش برافروخته و داغ و گشاد  
شدن:

@shahregoftegoo

- همون روزی که گفتم میرم واسه حساب کتاب رفتم  
دهنشو سرویس کنم، گفته بود کاووس و اجیر کرده ازت  
فیلم بگیره... فیلمتو داشت، اون جن\*ده فیلمتو  
داشت گفت میره به همه نشونش میده، زن امیریل  
چیکار کرده.

چشمام از مسخ و ناباوری به اندازه‌ی توپ گشاد شدن...  
دستش رو برداشت و عقب کشید و پنجه‌ش رو توی  
موهایش و صورتش کشید.  
جا خورده زمزمه کردم:

- فیلم... کاووس ازم فیلم گرفته بود؟  
برگشت و تا نگاهم کرد یهو مثل اسبِ رم کرده به طرفم  
هجوم آورد و موهام رو میون پنجه‌ش کشید...  
از درد جیغ زدم و صدای بلندش از پرده‌ی گوشم عبور  
کرد:

- به اون دیوث ضربه زدم تا درس بگیره یه بار دیگه  
دوروبرت نیلکه، خبر نداشتم ازت فیلم گرفته داده به  
نوشین، وقتی فیلمتو دیدم با یه سوتین و شورتِ سفید تو  
بغلِ اون ک\*کش دراز کشیده بودی، مُردم می‌فهمی حالِ

اون لحظه مو؟ نمی فهمی، چون واسه تو چیزی به اسم  
غیرت تعریف نشده... تو کمر حاج باباتم شکوندی لعنتی.  
- ولم کن...

- گفت میره فیلمتو به بابام نشون میده، به دوستام،  
رفیقام، تا آبرو مو بیره... می تونی بفهمی بخاطر توئه نادون  
تا کجاها رفتم و برگشتم؟ حتی نقشه ی قتلِ نوشینم  
کشیدم، بعد میگی شوهرشم؟

موهام رو به ضرب رها کرد و سرم یه ور دیگه افتاد.  
گریه ام از دردِ موهام نبود، از دردِ حرف های بود که مثل  
زهر به خوردم می داد.

سرخم کرد و با خشم بغلِ گوشم گفت:

- من این بدن و تو بغلِ اون کثافت دیدم... هزار بار  
مردمو زنده م شدم وقتی اون بی همه چیز بهم می گفت  
رفتی با یه هرزه ازدواج کردی... ولی باز چیکار کردم...  
از لای پلک های خیس، چشمای سخت و نفوذ ناپذیرش  
رو دیدم.... فکم رو محکم بین پنجه ش گرفت و سر خم  
کرد:



- دلم نیومد از دستت بدم... خودمو گشتم، تورو عذاب دادم، تا یادم بره این بدن و غیر از خودم یه هرزه لمس کرده، ولی تو، بازم با همون آدم به من خیانت کردی.

از روم عقب رفت... دستم رو روی چشمام کشیدم و تاری که ناپدید شد، دیدم با نگاه نفرت بار و خشمگینش، دستش به کمر بند شلوارش رفت و اونو باز کرد. نگاهم به اسلحه‌ش کشیده شد و ترسیده خودم رو کمی بالا کشیدم.

- این... این امکان نداره !

نیشخندی زد....

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصد و پنجاه و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

کاووس تمام اون حرف ها و ماجراهارو به من دروغ گفت  
و می خواست اینجوری گناه خودش رو کم کنه؟!!

از نوشین دستور گرفته منو به سکس بکشه تا فیلممو  
برای امیریل بفرستن و اونو از ازدواج با من منصرف کنن؟  
وای خدای من... کف دستام رو روی گونه های خیس  
گذاشتم... من بهش اعتماد داشتم، اعتماد کردم،  
چطوری تونسته بازیم بده!!

پس اون شب، اون تماس و اصرارهای کاووس برای  
مشروب خوردنم، به این دلیل بود تا بیچاره من کنه؟  
نگاهمو خیره و گیج به امیریل دوختم. توی نگاهم  
ریشخندی زد:

- اون دیوونه رو دیدی امشب؟

منظورش نوشینه؟

- بیماری روانی داره... فکر نکن اون خودزنی ها سرش  
تاثیر می ذارن ها... اتفاقا عاشق این کاره.

@shahregoftegoo

پاهام رو روی کاناپه کشید و دستش روروی زانو هام نگه داشت... خشم و عصیان مثل دو سرلشکر توی چشماش نشسته‌ن تا فرمانِ جنگ صادر کنن.

- می‌دونی چی از همه گیج کننده‌تره؟

سر خم کرد و مقابل صورتم پچ پچ کرد:

- همیشه ازم می‌خواست تو سکس هم اینجوری باهاش رفتار کنم.

قبل از اینکه بفهمم منظورش چیه، کمر بند رو که من حتی پیچوندنش رو روی مچ دستش ندیده بودم، بالا برد و روی تنم ضربه‌ای زد.

از ضربه‌ی یهویی‌ش روی بازو هام و سینه‌م جیغم به هوا رفت و دستام رو مقابلش گرفتم.

اون دوباره زد و با نفرت گفت:

- عاشقِ این کار بود، می‌گفت بزن تا لذت ببرم... اون زن

مریض بود، منم با خودش مریض کرد، کاری کرد از یه

آدمِ عادی به یه روانی شبیه خودش تبدیل بشم،

می‌گفت کتکم بزن، موهامو بکش، به جای نوازش بهم

سیلی بزن.

دوباره بهم ضربه زد و از درد بلند زدم زیرگریه.

- من خودمو از جهنمش کشیدم بیرون تا بتونم با یه آدم  
عادی زندگی کنم.

ضربه‌ی دیگه‌ای زد و جیغم بلندتر توی اتاق پیچید.

- اما تو پا گذاشتی رو تلاشام، امشب به جنونم  
کشوندی حلما... توام مته اون زن روانیم کردی.

صدای جیغ و گریه‌هام تمام اتاق رو پر کردن... از شدتِ  
درد در خودم جمع شدم و میون گریه‌ها و جیغم دستم رو  
جلوی تنم گرفتم و داد زدم:

- وای خدا، بسه... بسه امیریل...

دستش رو بالا برده بود تا دوباره روی تنم ضربه بزنه، اما  
روی هوا ثابت موند و دندون قروچه‌ای کرد؛

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوپنجاهوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

با بغض و اشک به جای ضرباتی که روی تنم سوزش  
می‌زدن، دست کشیدم و با صدایی که از خودم بعید  
می‌دونستم، جیغ زدم :

- داری تلافی اونو سرِ من درمیاری؟ من... مگه نوشینم  
اینجوری کتکم می‌زنی؟

- کتکت زدم تا یادت بمونه به کی بگی دوست، به کی بگی  
دشمن... توام اشتباهِ منو تکرار کردی، پا گذاشتی جا پایِ  
من... همون کلاهی که سرِ من رفت، توام از رفیقت چوب  
خوردی... فهمیدی از این چشمت به اون چشمت نباید  
اعتماد کنی... وقتی می‌گم به هیشکی اعتماد نکن واسه  
همینه... رفیقت واسه دوزار فروختت به یه هرزه...  
با نفس‌های منقطع و گریه‌ای بی‌امان بریده بریده گفتم :

@shahregoftegoo

- همه اینا زیر سرِ توئه، دست از سرم بردار برو با همون  
هرزه‌ی روانی که روانیت کرده...

بلند شد و کمر بند رو پرت کرد گوشه‌ای و کلافه چنگش  
رو بین موهاش فرو برد... صدای هق هقِ گریه‌هام با  
صدای نفس‌های بلندش در هم آمیخته شدن.

- همین امشب از اینجا میرم... لعنت به خودتو خونه  
زندگیت.

تا اینو گفتم سریع به سمتم یورش آورد و به بازوم چنگ  
انداخت:

- کجا می‌خوای بری؟ کدوم گوری می‌ری؟ جرات داری  
پاتو از در بذار بیرون، ببین من چیکارت می‌کنم... برو  
زیر زمین ناپدید شو باز میارم همینجا حلما، هر  
گوری بری برت می‌گردونم تو این خونه، فکر رفتن و از  
سرت بنداز یه کاری نکن زندگی و از این بدتر زهرمارت  
کنم.

کنار که رفت، با عصبانیت چشم چرخوندم و تا  
اسلحه‌ش رو دیدم با هول به سمتش رفتم و همین که از  
روی میز برش داشتم اونو به طرفش گرفتم. نیشخندی زد

و دست به کمر و خونسرد نظاره‌م شد. انگاری به بچه رو در حال بازی با تفنگ اسباب‌بازی‌ش مقابل خودش دیده.

- می‌خواهی بزنی بزنی... یعنی اگه می‌تونی بزنی... بزنی خودتو راحت کن از دستم...

- تو... تو یه پست فطرتی.

- آره من پست فطرتی که حتی با وجود خیانتی که با دشمنام بهم کردی، دیشب تا صبح سرم بین پاهات بوده و لمست کردم....

- گناه من چیه؟ اونا دشمنای تو بودن... بخاطر تو اون کارو کردن.

هر دو دست لرزونم قفل شده دور اسلحه‌ای بود که به سمتش نشونه گرفتم...

حتی یک هزارم این احتمال وجود نداره من به امیریل شلیک کنم... اینکارم فقط برای فروکش کردن خشم خودمه که دارم از رفتارش مثل یه دینامیت علیه خودم منفجر میشم.

- کاووس هم دشمن من بوده، یا دوستِ عزیزِ تو که سر  
خود پا شدی رفتی تولدش؟! هیچی به من نگفتی، خبر  
مرگت پا شدی رفتی اونجا خودتو لخت کنی براش؟  
کیش و مات شده و با لب‌هایی لرزون از بغض و اشک،  
زل زدم بهش.

- با این حرفا تو بی‌گناه نمیشی امیریلِ ستوده... خیلی  
چیزها از طرف توام برام مجهوله... همون شبی که  
پیش نوشین بودی، تماس‌هاش، تهدیداش، مسافرتی  
که قرار گذاشتی باهاش بری...

نعره زد:

- من با اون جن\*ده جایی نمی‌خواستم برم.  
توانم تا همین ثانیه تحلیل رفت... هیجانِ امشب در  
حدی بود که نفسم رو به نیستی بیره و قوایی توی تنم  
باقی نذاره و به جاش تنش و استرس و اضطراب، تنم رو  
در بگیرن.

اسلحه رو دوباره سر جای خودش گذاشتم و همونجا  
وسط اتاق نشستم و بلند زدم زیر گریه.



لحظه‌ای بعد با خشم اسلحه رو برداشت و زیر لب  
زمزمه‌ای از عصبانیت گفت و در یه چشم به هم زدن  
خونه رو ترک کرد.

All along it was a fever

تمام این مدت انگار مثل یک تب بود

A cold sweat hot-headed believer

یک عرق سرد، یک آدمی که به آتش مزاجی معتقد هست

I threw my hands in the air, said, "Show me  
".something

من تسلیم شدم و گفتم: یک نشونه بهم نشون بده

".He said, "If you dare, come a little closer

اون گفت: اگه جراتش رو داری یکم نزدیکتر بیا

Round and around and around and around

we go

ما همینطور می چرخیم و می چرخیم [یعنی این شرایط هی

تکرار میشوند]

@shahregoftegoo

Oh now, tell me now, tell me now, tell me  
now you know

حالا بهم بگو، حالا که خودت میدونی

Not really sure how to feel about it

دیگه واقعا مطمئن نیستم چه حسی بهش داشته باشم

Something in the way you move

یک چیزی تو طرز حرکت تو هست

Makes me feel like I can't live without you

که حس میکنم نمیزاره بدون تو زنده بمونم

It takes me all the way

من رو تا پایان راه میکشونه

I want you to stay

میخوام که بمونی...

It's not much of a life you're living

خیلی که از زندگی ات نمیگذره!

@shahregoftegoo

It's not just something you take, it's given  
توی راه عشق، فقط نباید عشق بگیری، باید عشق هم  
بدی!

Round and around and around and around  
we go

ما همینطور می چرخیم و می چرخیم  
Oh now, tell me now, tell me now, tell me  
.now you know

حالا بهم بگو، حالا که خودت میدونی  
Not really sure how to feel about it  
دیگه واقعا مطمئن نیستم چه حسی بهش داشته باشم  
Something in the way you move

یه چیزی تو طرز حرکت تو هست  
Makes me feel like I can't live without you  
که حس میکنم نمیزاره بدون تو زنده بمونم

Yeah, it takes me all the way

من رو تا پایان راه میکشونه

@shahregoftegoo

I want you to stay

میخوام که بمونی...

Ooh, ooh, ooh, the reason I hold on

دلیل اینکه طاقت میارم

Ooh, ooh, ooh, 'cause I need this hole gone

آخه نیاز دارم این شکاف قلبم از بین بره

Funny you're the broken one but I'm the

only one who needed saving

جالبه، انگار تویی که شکست خورده اما این فقط منم که

نیاز به نجات داره

Cause when you never see the light it's '

hard to know which one of us is caving

آخه وقتی هیچ نوری نباشه، سخته که بشه فهمید

کدوممون کنکاش میکنه

@shahregoftegoo

(وقتی که دو نفر در رابطه ای باشند و هیچ کدام از طرفین اعتراف به اشتباهش نکند به اصطلاح دو نفر در تاریکی هستند)

Not really sure how to feel about it

دیگه واقعا مطمئن نیستم چه حسی بهش داشته باشم

Something in the way you move

یک چیزی تو طرز حرکت تو هست

Makes me feel like I can't live without you

که حس میکنم نمیزاره بدون تو زنده بمونم

Yeavl, it takes me all the way

من رو تا پایان راه میکشونه

I want you to stay, stay

میخوام که بمونی...

I want you to stay, oooh

میخوام که بمونی...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_سیصدوپنجاهوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

قبل از اینکه فرصتم تموم بشه، سریع یه دست لباسِ مناسب پوشیدم و چشمم رو روی کبودی‌های تنم بستم. اشکِ سُرپی گوله گوله از چشمام فرو ریخت.

کیف و گوشیم رو برداشتم و قبل از بیرون رفتن براش نوشتم "امیدوارم تنهایی تو جهنمِ مزخرفت بسوزی"

پیامم رو براش ارسال کردم و مقابل در به تمام وسایلِ خونه و آشپزخونه و فضای پذیرایی و اتاق خوابم زل زدم.

@shahregoftegoo

رفتن از اینجا شبیه جون کندنه برام... شبیه لحظه‌ای که  
آدم جدا شدنِ روح خودش رو از جسمش می‌بینه.

این خونه دنیایی بود که دیگران برام ساختنش... من  
نخواستمش، نساختمش، اما اونقدر بهش خو گرفتم که  
هیچوقت نتونستم ترکش کنم.

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و در رو بستم و هق هقم  
رو پشت لب‌های بسته و بغض آلودم، سر دادم.  
کجا برم؟ خونه‌ی حسین که خونه‌ی خواهرشه؟ خونه‌ی  
مامانش برم؟

خونه‌ی حاج بابایی که منو راحت به امیریل فروخت و  
توی این مدت حتی نخواست بفهمه خوشبختم یا  
بدبخت؟

یا اون کاووسِ مارموزی که تازه شناختمش و فهمیدم  
باهام چیکار کرده؟

برای همین گفتم می‌خواد از این به بعد بیشتر ببینتم،  
حتما یه نقشه‌ی جدید داشته تا اینبار طبلِ رسواییم رو  
بلندتر به گوش همه برسونن!

مهرناز، اونم دوستِ کاووسه، اعتماد به اونم یعنی فضا  
دادن برای رشدِ دشمنم...

خیابونِ تاریک جلوی روم، ترس رو مهمونِ تنم کرد و با  
هر قدمی که جلو می‌رفتم اطرافم رو پاییدم.  
هنوز چند قدمی از خونه دور نشده بودم که تماس‌هاش  
روی گوشیم نقش بستن و هر چند ثانیه یکبار تکرار  
شدن.

بی تفاوت از تماس‌هاش رفتم و کم کم ساختمونِ خونه،  
خیابون‌مون و خیابون‌های اطرافِ خونه‌مونم از دیدم  
خارج شدن.

هر بار ماشینی پشت سرم بوق می‌زد و حرکتش رو متوجه  
می‌شدم، به خیالِ اینکه امیریل باشه سریع خودمو پنهون  
می‌کردم تا منو نبینه.

ساعت‌های زیادی توی خیابون راه رفتم، نشستم، گریه  
کردم و به مسیرِ بی‌انتهای مقابلم زل زدم...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدوپنجاهوهفت

@shahregoftegoo



#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

گوشیم دوباره پشت سر هم زنگ خورد... زهرا خانم زنگ زد، مامان زنگ زد، حسین و ماهک زنگ زد، حاج بابا، بابای امیریل، حتی امیریل هم زنگ زد و من تماس‌ها و پیام‌های همه رو بی‌جواب گذاشتم.

مگه نه رفته بود تا کار دست خودش بده و کاووس رو بیچاره‌تر کنه، مگه نه رفته بود تا منو داغ کنه و بهم بفهمونه حق ندارم خلاف رفتارهای اون عمل کنم... مگه نگفته بود منم یه هرزه‌م مثل نوشین که دارم با رفتارهام روانیش می‌کنم، رفتم تا این بلارو از سر هردومون کم کنم.

@shahregoftegoo

قلبم توی سینه‌م یخ زد... نفس‌هام یکی در میون و به سختی دم و بازدم می‌شدن.

گوشیم دوباره زنگ خورد، اینبار که به صفحه‌ش زل زدم، اسمِ باورپور روی گوشی نشسته بود...

می‌خواستم به اونم بی‌توجهی کنم و تماسش رو بی‌جواب بذارم، اصلاً برم شبیه همه کارتن‌خواب‌ها یه جایی پیدا کنم و سر بذارم روی زمین و فارغ از امیریل و خونواده‌م آروم بخوابم، اما...

تصمیم گرفتم این تماس رو جواب بدم.

شاید میون این چند میلیون نفر، یا اصلاً روی کره زمین و بین عزیزهای خودم، ایمان تنها کسی باشه که می‌تونم بهش اعتماد کنم.

با لمسِ آیکونِ سبز، صداش با ملایمت توی گوشم نشست :

- حلما جان کجایی دختر، کجا رفتی، همه رو زابراه کردی، همه دارن دنبالت می‌گردن، امیریل دیوونه شده،... چرا جواب نمیدی؟

@shahregoftegoo

به باغچه و حوضِ دکوریِ اطرافم زل زدم... فینِ دماغم  
رو بالا کشیدم و به آبی که از کوزه‌ی دخترِی سنگی سرازیر  
شده بود خیره شدم.

من حتی حاضر نشدم برم آتلیه‌م تا امیریل به راحتی پیدام  
کنه...

کنار رستورانی ساعت‌ها نشستم و نگاه‌های خیره‌ی  
اطرافیان رو به جون خریدم.

- کجایی حلما؟ بگو دخترِ خوب، بیرون برای تو  
خطرناکه، هیچ جا به جز خونواده‌ت برات امن نیست.

لب‌هام رو روی هم جفت کردم و چونه‌م سخت از  
بغضم لرزید.

- حلما خانم خواهش می‌کنم بگو کجایی... همه نگران‌تن...  
درست نیست این وقت شب بیرون باشی.

- من... من تو یه رستورانم.

- آدرسشو بده، میگم بیان دنبالت.

- نمی‌خوام کسی بفهمه کجام... حتی امیریل.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_سیصدوپنجاهوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

سکوتِ ریزی کرد و بعد با موافقت اعلام کرد:

- باشه، فقط بگو کجایی، قول میدم به امیریل چیزی نگم،  
خودم پیام.

- از همه بریدم، جایی ندارم برم، نمی‌خواهم برگردم پیش  
اون... اون یه دیوونه‌ی روانیه...

- حلما خانوم، شما بگو کجایی من پیام دنبالت... خوبیت  
نداره این وقت شب تو خیابون بمونی. برات امن نیست.

اسم و آدرسِ رستوران رو بهش دادم... من توی محوطه‌ی  
حیاط نشسته بودم و خدا رو شکر اون یکی دو ساعتی که  
اونجا بودم، نگهبان متوجهم نشد تا بیرونم کنه.

@shahregoftegoo

وقتی دوباره اسم باورپور روی گوشیم نشست، فهمیدم  
اومده...

بلند شدم و تماس رو وصل کردم:

- دارم میام بیرون.

توی گوشم گفت:

- حلما، من و الی ازت دور بودیم، ترسیدم دیر برسیم،  
آیهان و که می شناسی؟

با مکتم فهمید گیج شدم، ادامه داد:

- برادرم، همون که امشب بهت معرفی‌ش کردم، اون  
نزدیکته، بیا بیرون تا ببینت... ما هم داریم میایم...  
ماشینش یه ال‌نودِ نوک مدادیه شماره‌های آخر پلاکشم  
هفتاد و دو هست.

- برم با اون؟

- میرت خونه‌ی من، منو الی تازه از جشن اومدیم  
بیرون... برو، نگران نباش.

نگران که بودم، ولی از اینکه اون تنها کسیه که امیریل  
بهش اعتماد داره، بهم جسارت داد در این لحظه بهش  
اعتماد کنم.

وقتی بیرون رفتم، چند تا ماشین مقابلم بودن، نگاهم رو  
بینشون چرخوندم تا اینکه ال نود آیهان رو دیدم.  
زودتر از اینکه اون با چراغ‌های ماشینش متوجهم کنه،  
دیدمش و با تردید به طرفش رفتم...

گوشیم دوباره زنگ خورد و اسم امیریل روی صفحه  
افتاد...

با عصبانیت ریجکت کردم و قبل از نشستنم توی ماشین  
تیره‌ی آیهان، خاموشش کردم و توی کیفم سُرش دادم،  
نخواستم هیچ رد و نشونی از تماس‌های خانوادهم و  
امیریل روش نبینم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و پنجاه و نه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

با صدای شخصی که گفت :

- حلما مستوفی، پاشو بیا بیرون ملاقاتی داری.

نگاهم رو به سُها دوختم. سُها لبخند سردی زد و دستش رو روی زانوم گذاشت و گفت:

- پاشو برو... ایشالا یه فرجی بشه هر چه زودتر از اینجا خلاص بشی.

نیشخندم رو دید و چیزی به روم نیورد... برخلافِ همه اونایی که دوست دارن از اینجا خلاص بشن من اصلا علاقه‌ای به بیرون رفتن و برگشتن به زندگی بیرون از اینجا رو ندارم.

طناز قری به کمرش داد و مثل ادایی که این روزها به عنوان اداهای مضحکانه‌ش می‌شناختمش، باسنش رو به سمتم گرفت و گفت :

@shahregoftegoo

- بیا فکراتو بریز این تو... نشستی استخاره می‌زنی، پاشو  
دیگه مگه ننه مامور نگفت ملاقاتی داری... برو شاید  
نونت افتاده باشه تو روغن شانس آوردی از اینجا در  
رفتی.

اسمم رو که دوباره شنیدم، ناچار کلافِ توی دستم رو  
کنار سُها انداختم که در حال بافتنی بود و بلند شدم.  
صغری داد زد:

- ایشالا بری برنگردی بچه سوسول.

طناز با تمسخر مزه پروند:

- همش قپی میاد شوهرش فلان بوده بیسار بوده، اگه  
شوهرت همچین آدمی بود باس کلاتو می‌نداختی هوا،  
نه اینکه بزنی اون ننه‌مُرده رو نفله کنی پیازچه.

هلهله به یکباره توی بند بلند شد و صغری برای مسخره  
کردنم مثل همیشه که توی این مدت می‌خوند:

-عروسِ نازت میشم محرمِ رازت می‌شم، عروسِ نازت  
میشم، محرمِ رازت میشم، وای...



شروع کرد به خوندن و همه باهاش خوندن و دست  
زدن... قلبم از صدایش و زمزمه‌هایی که برای درد کشیدن  
روحم می‌خوند، تنگ شد و سرفه‌ای کردم.

لخِ دمپایی‌های هام روی سرامیک‌ها، پاهامو به زور به  
طرف اتاق ملاقاتی کشیدن...

توی این چند روز تنها چیزی که از خدا خواستم نیومدن  
خانواده و نداشتن ملاقاتی بود، اما بیشتر از تمام آدم‌های  
اینجا طی این دو هفته ملاقاتی داشتم.

حاج بابا اومد، بدون اینکه کلمه‌ای باهاش حرف بزنم یا  
تمایلی به دیدنش داشته باشم، برگشتم به بند.

حسین اومد، زهراخانم اومد، بابای امیریل، الی و حالا...  
زیرلب ذکر خوندم تا مبادا اینبار مامان به دیدنم اومده  
باشه.

شاید نتونم توی چشمای بقیه زل بزنم یا تمایلی به حرف  
زدن در مورد اونچه که بین منو یل پیش اومده، حرف  
بزنم، اما مامان...

من به بودنش نیاز دارم، به دیدنش، محبت‌هاش،  
دلسوزی‌هاش و به اینکه توی آغوشش فرو بیرم و زار

@shahregoftegoo

بزنم و بهش بگم "چیشد که تبدیل شدم به هیولا، چه  
بلایی به سر دختر ساده و مهربونت آوردن که اون شب  
جنونش کار دستش داد؟"

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصد و شصت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

من به مامان توی هر مرحله از زندگیم نیاز داشتم...

@shahregoftegoo

لحظه‌هایی که دلم می‌گرفت، لحظه‌ای که نیش و  
کنایه‌های امیریل به قلبِ زخمیم نفوذ می‌کرد، یا لحظه‌ای  
که برای اولین بار من یه مرد رو لمس کردم...

در اعماقِ وجودم و اون شب از دردی که امیریل به تنم  
داده بود، پلک‌هام تند تند خیس شدن و نتونستم دردم  
رو با کسی در میون بذارم.

دست‌هام بی‌اراده مشت شدن و اون درد به یکباره بین  
پاهام و شکمم پیچید.

پاهای سنگینم بالاخره منو به اتاق ملاقات نزدیک  
کردن...

مامور در رو باز کرد و منو هل داد تا وارد اتاق بشم.

استرس و اضطرابِ رویارویی با مامان که حسِ ششم  
می‌گفت اون به دیدنم اومده، دست و پاهام رو یخ کرد.  
چادر رو محکم به خودم پیچیدم و با تردید جلوتر رفتم.  
از اتاقِ اول گذشتم، دو نفر در حال حرف زدن بودن،  
اتاق بعدی رو هم گذشتم و بعدی...

دیدنِ صورتِ چروک و غم‌گرفته‌ش مثل یه سیلی محکم  
به گوشم خورد.

مامور هلم داد و گفت :

- زود باش، فقط یه ربع زمان داری.

قلبم از دیدنش آتیش گرفت... در حال پاک کردنِ اشک‌هاش با پَرِ روسریش بود و به محض اینکه سرش رو بالا گرفت و منو با لباس‌های نامرتبِ زندان دید، گریه‌ش بلند شد و دستش رو جلوی صورتش گرفت.

اشکش رو که دیدم اشکِ خودمم فرو ریخت...

مامانِ هم‌جنسِ منه، دنیایی از منو خواسته‌هامه که در زمانِ خودش بایکوت شده...

زنی شبیه به من... زنی سرخورده و محکوم به زندگی که پدر و مادرش براش در نظر گرفتن...

نمی‌تونم بفهمم کنار حاج‌بابا خوشحال بوده، یا اصلاً بفهمم حاج‌بابا اون‌طور که خودش انتظار داشته خوشبختش کرده یا نه، اما این واقعیت که آرزوهای ما زن‌ها، توی دنیای مردها همیشه سرنگون شدن و به ما کمترین بهار و توی زندگی می‌دن، از ذهن و تفکر پنهان نیست.

ارزش ما مهم شناخته نشده و این از ریشه‌ی خانواده شروع می‌شه، از فرهنگ پدر و مادر، بعد می‌رسه به مدرسه، به دانشگاه، به اجتماع و بعد هم به خانوادگی همسر.

چه دخترهایی که در گذشته تا به امروز، پدر و مادر براشون تصمیم گرفتن و به ساده‌ترین حالت اونارو دست آدم‌هایی سپردن که در واقع آدم نبودن و هیچکس براش مهم نبود، اون دختر یا زن، بهای این زندگی رو با ذره ذره‌ی عمرش داده و ماحصلش تارهای سفید موهاش و زخم‌های کهنه‌ی قلبش شدن.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و شصت و یک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

دستش رو روی شیشه گذاشت... ماما آینه‌ی منه...  
آینه‌ی حلما و سکوت‌هام.  
آینه‌ی دردها و صبوری‌هام.  
آینه‌ی شکنجه و تحمل...  
اما من... تحمل کردم؟

صدای اون شلیک به بلندیِ صورِ اسرافیل به آنی  
گوش‌هام رو پر کرد...

شلیکی که کابوسِ روز و شبم شده و صدای نعره‌ای که  
پشت بندش دلِ آسمون رو از هم شکافت.

نگاه تارم روی ماما بود و صداش توی گوشم نشست:  
"اون اسلحه پره حلما جان، دیوونگی نکن، اونو بدش به  
من، بچه بازی که نیست"

لب‌های ماما پشت شیشه تگون خوردن:

- بیا مادر.

قلبم تیر کشید از صدای جیغ‌های خودم توی اون شبِ تاریک و مخوف.

جیغ‌هایی که از دردِ جانسوزی که به مغز استخونم رسیده بود نشأت گرفت.

مامان به شیشه زد و من منگ شدم توی اون شب...  
ذهنم باز هم صدای شلیکِ گلوله رو تداعی کرد و نعره‌ی امیریل.

دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم...

گوشم صدا می‌داد، انگار یه میکروفن کنار گوشم بود و صدای شلیک رو روی دور تکرار پردازش می‌کرد.  
- بیا مامان... بیا.

حق‌هق زدنش و دستی که جلوی دهانش گرفت و تکون خوردنِ شونه‌هاش رو از پشت شیشه تماشا کردم.  
جسمِ سنگینِ امیریل که مقابلِ چشمام، نقشِ بر زمین شد، مقابلِ نگاهم رنگ گرفت.

هنوز حالم و جیغم رو به خاطر دارم، وقتی دستم رو روی خونش گذاشتم و از ته دل جیغ کشیدم.

مامان باز هم به شیشه زد و ماموری از پشت سر با چیز  
نوک تیزی به کمرم زد:

- الان وقت تموم میشه ها، برو دیگه.

برگشتم نگاهش کردم... با لوله‌ی اسلحه‌ش به کمرم فشار  
آورده بود...

نگاه ازش گرفتم و پاهای کرختم رو به جلو برداشتم...

نگاه خیسِ مامان صورتم رو اسکن گرفت...

با دلتنگی و بغض و غم به صورتم خیره موند...

نشستم و گوش‌ی رو برداشتم... گوش‌ی رو برداشت و فین  
فین گریه‌هاش حواسِ گوش‌هام رو از صدای شلیک پرت  
کردن.

- دختر، دختر، تو چیکار کردی با خودت... چیکار کردی  
که به این روز افتادی...

گفت و گفت و بلند بلند گریه کرد... می‌دونم برای همه  
شبهه یه شوکه... اینکه حلمای ساده و خوش‌قلب تبدیل  
شده باشه به هیولایی که به امیریل شلیک کرده.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo



#پارت\_سیصدوشصتودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

این موضوع حتی برای خودمم یه شوک و معمای حل نشده باقی مونده.

- هیچکس باورش نمی شه... حاج بابات داره دیوونه میشه، حسینم زیونم لال داره سخته می کنه... کی می دونست قراره اینجوری بشه... چطوری دلت اومد اینکارو بکنی، چطور تونستی؟ زندگی خودتو خراب کردی، زندگی حسینم ریختی به هم... خونواده زنش دیگه تحویلش نمی گیرن... بین چیکار کردی با خودتو ما،

@shahregoftegoo

زندگیتو، جوونیتو سوزوندی بخاطر چی... چرا اینکارو  
کردی حلما؟

- برو مامان از اینجا برو.

اشکی که از چشمم چکید با سرانگشتِ یخ زده‌م گرفتمش.  
نگاهش روی دست‌های ترک خورده‌م ثابت موند و  
ناباورانه از چیزی که گفتم، بغضش شکست و هق هقش  
بالا گرفت.

- برم بمیرم، برم ایشالا یه بلایی سرم بیاد دیگه ریختمو  
نبینی، دختر تو که شوهرتو نمی‌خواستی چرا ول نکردی  
برگردی خونه... می‌گفتی مورد داره، زن بازه، تنبونش  
دوتا شده، میره دنبال یلری تَلری، چرا نگفتی؟ چرا  
موندی تا این بلا سرت بیاد. تو که خیر سرت تحصیل  
کرده‌ای، یه سر و حرفی داشتی تو اجتماع، موندی تو  
سری خورِ اون مرتیکه شدی که بهش...

توی صورتش کوبید و گونه‌ش رو چنگ زد. با لب گزه  
حرفش رو قطع کرد و باز هم زیر گریه زد.

سوالی که تمام آدم‌هایی که اومدن و رفتن و من هر بار در  
جوابشون فقط سکوت کردم، اینبار هم روی زبونِ مامان  
اومد.

@shahregoftegoo

- چرا بهش شلیک کردی حلما؟ چطور تونستی بهش  
شلیک کنی؟

نگاهش کردم و بی حرف بلند شدم و مثل بقیه، اونو هم  
توی شوکِ سوالی که پرسید، تنهاش گذاشتم.

به شیشه زد تا برگردم... زد تا منو برگردونه به اون  
خاطره‌ی عجیب غریبی که خودمم حتی نمی‌فهمم  
چطوری رقم خورد.

پاهام شبیه لحظه‌ی اومدن، سنگین بودن و ناتوان.

انگار وزنه به پاهام وصله و توانِ راه رفتن ندارم.

به درِ اتاق زدم، مامور در رو باز کرد و آرنجم رو گرفت تا  
منو به بند برگردونه...

راه رفتم و به این فکر کردم چه طوری دلم اومد بهش  
شلیک کنم؟ به چه اوضاع وهم‌آوری از آسیبِ روانی  
رسیدم که به یل شلیک کردم؟

راه رفتم و اون شبی برام زنده شد که تنها با شلوارِ  
گرمکنش توی خونه دنبالم می‌اومد و تکرار می‌کرد:

-بدش به من عزیزم، بدش حلما، کار دست خودت نده،  
اونو بده به من، بریم با هم استراحت کنیم تا حالت  
خوب بشه"

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوشصت\_وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

به بند که برگشتم جونی برای نگاه به رمز و رازِ چشمای  
بقیه نداشتم. سُها پر از سوال بهم خیره موند.

@shahregoftegoo

تنها فقط می‌خواستم خودم رو از شر صداهای توی ذهنم خلاص کنم.

صدای امیریل، اون شلیک، صدای نعره‌ش و صداهایی که میگن چطور اینکارو کردم و به امیریل شلیک کردم؟" روی تخت بوگرفته و چرک‌خورده‌م خزیدم و ملافه رو روی خودم کشیدم.

می‌خواستم گم بشم تا صداها از ذهنم رخت ببندن.

می‌خواستم دور از نگاه‌های بقیه و سروصدا و لغوز پرونی‌شون، چشم ببندم تا از تکرارِ مکرراتِ مغزم فرار کنم، اما ذهنم دوباره و مثل همیشه خاطره‌هارو مرور کرد... مرور کرد و پرتم کرد به اون شب...

شب‌ی که بعد از کتک‌زدنم خونه‌ش رو ترک کردم و به ایمان پناه بردم.

لحظه‌ای که آیهان منو به خونه ایمان برد و وقتی در رو باز کرد تا وارد خونه بشم، ترس و تعللم رو دید... کوتاه پلک زد و با آرامش گفت:

- ایمان و الی تو راهن... الان میان... برید داخل لطفا.

@shahregoftegoo

با اکراه وارد خونه شدم... ترس داشتم، استرس داشتم و  
قلبم به قدری شکسته بود که مثل یه جوجه دنبال  
سرپناهی بودم تا آرامش از دست رفته‌م رو پیدا کنم.  
آیهان برام یه لیوان آب قند آورد، جسمم بهش نیاز  
داشت که جرعه جرعه‌شو نوشیدم.

لیوان رو که روی میز گذاشتم، درِ خونه باز شد و الی و  
ایمان هم به استقبال اومدن.

ایمان با دیدنم جا خورده ابروی بالا انداخت و کنار رفت  
تا الی بهم نزدیک بشه.

اشک بی‌اراده از چشم فرو ریخت... منِ بی‌کس، به  
غریبه‌ها پناه آوردم، به این پسر و دختری که یه روزی بهم  
تیکه انداخته بود، "امیریل مالِ تو نیست، عاشقِ نوشینه  
و نمی‌تونه از فکرِ نوشین بیرون بیاد."

دستم رو دور بازوم پیچیدم...

در این لحظه من هیچ قدرتی ندارم تا خودم رو قوی  
نشون بدم، می‌دونم حتی از یه بچه‌ی بی‌پناه هم مظلوم‌تر  
به نظر می‌ام که الی برخلافِ بدجنسیِ همیشگی‌ش با نگاهِ  
غمگین و دلسوزانه‌ای بهم زل زد.

جلوی پام چنbate زد و دستش رو با احتیاط به سمتم دراز کرد.

- امیریل کتکت زده حلما؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصد و شصت و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

لب زیریم رو از بغض گاز گرفتم... درد بهم نشون داد،  
لبم هم از آسیب‌های امیریل در امان نمونده.

@shahregoftegoo

قطره اشکی ناغافل از چشمم فرو ریخت و من گوش  
سپردم به مکالمه‌ی دوبرادری که دورتر از ما در حال  
حرف زدن بودن.

ایمان:

- باید به امیریل بگم... تا الان از نگرانی سخته کرده.

آیهان:

- بگی که بیاد بازم آش ولاشش کنه.. زنِ بیچاره روبین به  
چه روزی انداخته...

ایمان:

- بهر حال باید به شوهرش بگیم... درست نیست بدون  
اطلاعش اینجا نگهش داریم... امیریل آدمِ سرسختیه،  
روزنشم حساسه... بفهمه اینجا بوده چیزی نگفتم  
خون بپا می کنه.

پوزخند زدم... همه دارن بهم نارو می زنن... من احمقم که  
پناه آوردم به دوست‌های خودش و احمق‌تر از من،  
ایمانه که فکر می کنه امیریل روی من حساسه.

پوزخند و تمسخرِ منو ندیدن، ولی آیهان به خوبی جواب  
داد:



- اگه حساس بود نمی زد ناکارش کنه... مردی که دست  
رو زنش بلند می کنه مرد نیست، یه گرازِ بیشعور و  
وحشیه.

ایمان:

- هیش، اینجوری نگو بهش، ما که نمی دونیم مشکل چی  
بوده، شلوغش نکن، می شنوه، توکار زن و شوهر موش  
دونی نکنیم بهتره، بالاخره زندگی بالا و پایین داره.

آیهان:

- داره ولی نه تا این حد که این بدبخت و نصف شبی  
زابراه کنه تو خیابون... وجود داشت، کاری نمی کرد  
ناموسش از دست خودش به خیابونهای شهر پناه  
بیاره.

چونه‌م از بغض لرزید... ایمان دوستِ امیریلِه مطمئن  
طرفِ اونو می گیره، ولی آیهان... معلومه یه زن رو به  
خوبی درک می کنه...

الی با تردید دستم رو گرفت، نگاهم به دستهای  
لاک خورده‌ی هردومون افتاد و یادِ لحظه‌ای افتادم که  
امیریل با چه حسی دستم رو گرفته بود و به ناخن‌های  
خوش‌رنگم نگاه می کرد.

@shahregoftegoo

چرا به ناخن هام فکر می کنم، بک بزنم به عقب، به چند  
ساعت پیش، یا اصلا به دیشب که با چه شوری منو  
میون آغوشش گرفته بود و سراسر وجودم رو بوسه  
می زد... مثل گلخونه ای که با عشق بهش رسیدگی کنه.

بهم گفته بود دو سَم داره، گفته بود منو با هیچکس  
عوض نمی کنه، گفته بود می خواد تمام ذهنش از منو با  
هم بودنمون پر بشه، ولی بعد که با هم رفتیم مهمونی،  
وقتی از ماجرای کاووس بهش گفتم...

بغضم ترکید و دستم رو جلوی لب هام گرفتم و پق زدم  
زیر گریه.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_سیصد و شصت و پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

الی ناباورانه زمزمه کرد:

- الهی بمیرم برات.

به یکباره منو توی بغلش کشید... چاره‌ای جز حسِ  
آغوشش و زار زدن روی سینه‌ش نداشتم.

شاید از کلام ترحم انگیزش و ا دادم و به آغوشش اعتماد  
کردم.

میون گریه‌هام ایمان بلند داد زد:

- الی ماجرای ترکیه رفتنِ امیریل و تو به نوشین گفته  
بودی؟

شوک مثل برق تنم رو به ریشه انداخت و ملموسانه  
توی بغلِ الی تگون خوردم... خودم رو جدا کردم و به  
صورتش زل زدم، نگاهش به ایمانی بود که حالا شکی و  
سوالی و دست به کمر مقابله‌اش ایستاده بود.

- به جونِ خودم نه... من اصلا خبر نداشتم امیریل  
می‌خواد بره ترکیه.

@shahregoftegoo

ایمان صدش رو بالا برد و با جدیت بیشتری تکرار کرد:

- اینو فقط به من گفته بود، حتی به حلما هم نگفته بود

می‌خواد بره ترکیه، پس کی به گوشِ نوشین رسونده؟

آیهان با تمسخر مزه پروند:

- دیوار موش داره، موش هم گوش داره... یه نخودچی

رفته گفته.

ایمان با تردید سوالش رو تکرار کرد و من نگاهم بین

هردوشون و چشمای وق زده‌ی الی چرخید:

- تو گفتی بهش الی؟

- ای بابا دارم میگم نه، چرا باور نمی‌کنی، بخدا من

نگفتم، من اصلاً خبر نداشتم امیریل می‌خواد بره ترکیه، از

کجا می‌دونستم که به نوشین بگم... بعدشم مگه خودت

نگفتی کاری به کارِ نوشین نداشته باشم دیگه، من خیلی

وقته تو کارای نوشین دخالت نمی‌کنم.

ایمان با تردید سرش رو تکون داد:

- پس تو نگفتی !

الی عصبی شد و تهدید زیرپوستی ایمان رو احساس کرد  
که از جلوی من بلند شد ایستاد و محکم و عصبی گفت:  
- نگفتم ایمان... نگفتم...

ایمان با جسارت دستش رو تکون داد:

- بخدا قسم اگه بفهمم زیر سرِ تو بوده، هر چی بینمون  
بوده تموم میشه الی... بهت گفتم اینا زن وشوهرن،  
نوشینم گذشته‌ی امیریل بوده و تموم شده.

الی با عصبانیت جیغ زد و نگاه من همچنان با شوک و  
حیرت بینشون چرخید:

- میگم نگفتم... نگفتم ایمان، چرا باور نمی‌کنی !

آیهان به شونه‌ی ایمان زد:

- نگفته دیگه... شلوغش نکن... داره میگه خبر نداشته.

- امیریل می‌خواسته بره ترکیه؟

ایمان سریع بهم نگاه کرد و گفت:

- اونطور که تو فکر میکنی نیست حلماخانم... یه کار  
شخصی داشته باید می‌رفته.

- کارِ شخصی.

پوزخند زدم و برای چندمین بار نگاهم دورتا دورِ خونه‌ی  
ایمان چرخید و بی‌کسیِ خودم مثل برقِ آفتاب توی  
پیشونیم خورد.

- کارِ شخصی...

با تمسخر سر تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- حتما از اون کارا که قبل عروسی یه هفته باهاش  
بوده... حلمای احمق.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصد و شصت و شش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

از گوشه‌ی چشم حرکت انگشت‌های ایمان رو در حال  
تایپ کردن توی گوشیش دیدم، سریع بلند شدم... الی به  
سمتم پیچید:

- چی شد؟

نگاه ایمان و آیهان هم یکه خورده به من دوخته شدن.

- داری بهش پیام میزنی بگی من اینجام؟

ایمان جا خورده گوشیش رو قفل کرد و گفت :

- نه ولی...

- قول دادی نگی بهش... اون عوضی منو کتک زده، منو...

- حلما خانم اگه می‌خوای ازش شکایت کنی من پشتتما،

کاری به اینم ندارم رفیقِ برادرمه، از حقوق دفاع

می‌کنم، از هیچکس نمی‌ترسم، به نظرم ساده از این

اتفاق گذر نکن، یه مرد نباید به خودش اجازه بده تحت

هر شرایطی رو زنش دست بلند کنه.

ایمان غضبناک به سمتش پیچید :

- تو چی میگی، تو این خونه هیچکس حق دخالت تو

کارای امیریل و زنش نداره، با هر دو تو نم، بفهمم

دخالت کردین من می‌دونم و شما.

@shahregoftegoo

به الی و آیهان چشم غره رفت و اولتیماتوم داد تا  
هردوشون رو خفه کنه.

خوشم اومد از اینکه آیهان کوتاه نیومد، وقتی من گفتم؛  
- آره هیچکس دخالت نکنه، چون اون شوهرمه هر  
غلطی دلش می‌خواد باید انجام بده؟ مگه من  
اسیرشم؟

آیهان هم گفت :

- داداش من یکم دیدگاهش سنّیه... اگه حرفِ منو  
می‌شنوین ازش شکایت کنین خانم. نذارید انسانیت و  
غرورتون زیر پای یه مرد تحریب بشه... شما نسلِ  
دخترانِ کوروش هستین، مستحق این نیستین از  
مردای زورگوتون کتک بخورین.

ایمان با صدای بلندش سعی کرد ساکتش کنه:

- گفتم بس کن آیهان، حق نداری دخالت کنی!

- چرا بس کنم... اونم مثل آنیتا خواهرمونه، اگه آنیتا  
اینجوری میومد تو ساکت می‌موندی و می‌گفتی بس کنم؟



#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوشصتوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

ایمان- موضوع این زن و شوهر فرق داره آیهان... اینا از همون اولم سر یه چیزایی با هم مشکل داشتن.

آیهان نگاهم کرد و پوزخندم رو که دید رو کرد به ایمان:

- حالا هر چی، کتک زدن که نشد راه حل... هر مشکلی

یه راه حلی داره، اگه می‌دونن همیشه با هم ادامه بدن

خب جدا بشن... اصلاً جدایی و طلاق یه بخشی از

زندگیه... گاهی وقتاً متوجه میشی خواسته‌ت از زندگی

یه چیز دیگه بوده، در عوض یه چیز دیگه پاچه‌تو

@shahregoftegoo

گرفته، اون لحظه باید رها کنی خودتو، نه اینکه به  
اجبار بشینی ادامه بدی.

نعره‌ی ایمان دلِ همه رو لرزوند و رسماً آیهان رو خفه  
کرد:

- گفتم بس کن، تو از مشکلاتشون هیچی نمی‌دونی، از  
بالای منبر بیا پایین انقدر اُرد نده.

دستاش رو بالا گرفت و با سکوت دورتر از ما ایستاد.  
با بغض به نگاهِ سنگینِ ایمان سر تکون دادم و کیفم رو  
برداشتم. الی گفت :

- کجا می‌خوای بری حلما؟

- خیلی ممنون از اینکه منو آوردین اینجا، اما بهتره من  
برم.

دستم رو گرفت و با نگاه غم زده‌ش توی چشمام نگاه  
کرد:

- کجا بری این وقت شب، بیرون مگه امنه دختر، بمون  
همینجا تا فردا ببینیم باید چیکار کنیم.

- من که می‌گم فردا بره شکایت کنه ازش.

صداش باز هم توحشِ ایمان رو برانگیخت، که اینبار هم داد زد تا برادرِ کله‌شق و جسورش رو ساکت کنه.

نگاهش رو به ایمان دوخت و در حالی که روی مبلی یله داد نیشخندی به عصبانیت و حرصِ ایمان زد.

حق با آیهانه، من چرا باید اجازه بدم امیریلِ نامرد و دروغگو هر کاری دلش می‌خواد باهام انجام بده و راحت از کتک خوردنم بگذرم؟

خائن می‌خواست با نوشین بره ترکیه، می‌خواست از من پنهون کنه، دوباره بره با اون زنِ روانی خوش‌گذرونی کنه و حلما رو با چهار تا بوسه خر کنه تا پابندش بشم و در غفلت چای و قهوه‌م رو مزه مزه کنم و به خیالِ خودم اون برای یه سفرِ کاری و مهم مجبور شده تنهام بذاره !  
الی که داد زد:

- خبرش نکن ایمان، بذار بخاطر بلایی که سرِ زنش آورده امشب سرگردون بشه تو خیابون‌ها.

نگاهم به ایمان و گوشیِ توی دستش کشیده شد، قدمی برداشتم و گفتم:

- آكه بهش بگين اينجام، همين الان گورمو از اين خونه گم مي كنم... منو از اعتمادم پشيمون نكنين.
- ايمان پلك زد و در نهايت استيصال گوشيش رو دوباره توي جيبش سُر داد و دستي به پلك هاش كشيد.
- نگرانته حلما خانم... آكه بدوني چيكار كرده...

#رمان\_اسارت\_بي پايان

#پارت\_سيصد و شصت و هشت

#نوشته\_مريم\_پيرون

#خواندن اين رمان براي افراد بالاي ۲۲ سال

- نگران نيست... فقط مي خواد اسير شو برگردونه تو قفسش.

@shahregoftegoo

ایمان- من نمی‌دونم چی بینتون گذشته، اما امشب اونقدر دیوونه شده بود که رفته بود سراغ نوشین، نزدیک بود با دیوونه‌بازیش کار دست خودش بده.

- فیلمشه... این بازیارو سرِ منم درآورده... ولی من دیگه گولشو نمی‌خورم.

- آفرین... خوشم اومد.

به اون مردِ جسور که گوشه‌ی کاناپه نشسته بود و ریزینانه مشاجره‌مون رو تماشا می‌کرد، زل زدم...

اون بیشتر از این آدم‌های خونه مورد اعتماد... بهتر می‌تونم با اون کنار بیام، تا الی و ایمان.

بهم ثابت کرد، طرفِ منه نه امیریل، اما این دو نفر، هنوزم بهشون خوشبین نیستم و می‌دونم اگه بنا به طرفداری باشه، اونا طرف امیریل وایمیستن.

نه گوشی رو روشن کردم و نه لحظه‌ای به امیریل و زندانش فکر کردم... علیرغمِ حسِ بدی که توی تنم بود اون شب توی اتاقِ مهمانِ خونه‌ی ایمان آروم گرفتم و الی و ایمان هم به اتاقِ کناریم رفتن...

صدای زمزمه‌شون درباره منو زندگیم کماکان به گوشم  
می‌رسید، ولی حرف‌های اون مرد یک لحظه هم از ذهنم  
پاک نمی‌شدن...

بهم تلنگر زد تا خودمو پیدا کنم و از حقم در مقابل  
امیریل و خانواده‌م دفاع کنم.... قدرت داد تا بنجگم و  
برگردم به روزهایی که خودم فرمانروای زندگیم بودم، نه  
حاج بابا یا امیریل.

رفت و منو با گرهی جدیدی از خیالات و انگیزه‌ها آشنا  
کرد...

تنهایی توی اون اتاق درد کشیدم و از درد روی تختی که  
برای خوابیدن دراز کشیده بودم، صد بار غلت زدم و لب  
گزیدم...

جای زخم‌های ماحصلِ کمربندش روی تنم مثل تیغ‌هایی  
بودن که با اصابتشون به تشکِ تخت، بیشتر توی تنم  
فرو می‌رفت.

من توی اون اتاق نخوابیدم، بلکه فکر کردم، به فردایی  
که لازم بود پوست انداختن رو مثل مار و پيله انداختن  
رو مثل پروانه با خودم تمرین کنم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_سیصدوشصت\_ونه  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

صبح زود، قبل از بیدار شدنِ الی و ایمان، از خونه بیرون رفتم.

خودم رو که جلوی دادگستری دیدم، با شهامت به کارم، پاهام قوت گرفتن و قلبم با شوریدگی تپید.

من اومده بودم تا از اون مردِ خیانت کارِ حقم رو پس بگیرم...

@shahregoftegoo

مردی که این روزها عاشقش شده بودم... مردی که نفوذ کرده بود توی قلبم و من می‌خواستم با تمام وجود با احساسم به اون، بجنگم.

احساس لعنتی که مثل پیچک پیچیده بود دورِ تنم. در کمال حیرت و ناباوری شکایت کردم و شکایت‌نامه‌م با برچسب تمبرخورده لای پوشه‌ای قرار داده شد تا در کمترین زمان بهش رسیدگی بشه.

گفته بودن فردا صبح آقای امیریل ستوده رو احضار می‌کنن و من بی‌خبر از اینکه امیریل تا کجاها می‌تونه زمینم بزنه، با رضایت از کارم، از پله‌های مرمرِ دادگستری پایین رفتم.

نگاه چرخوندم به پایین، غیرارادی بود، ولی با دیدنِ اون مرد به یکباره جا خوردم و سرِ جام ثابت ایستادم.

دیدنش عجیب‌ترین بخشِ امروزم بود... حتی عجیب‌تر از سیاه کردنِ قلبم و له کردنِ حسم به امیریل، برای راحت شکایت کردن از اون.

کنار ماشین ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. ظاهراً اومده تا مطمئن بشه حرف‌های دیشبش به اندازه‌ای پربار بودن که بهم انگیزه بدن برای شکایت کردن از شوهرم.

@shahregoftegoo



با تعلل قدمی برداشتم... با علامت دستش بهم اشاره کرد  
بهش نزدیک بشم... من برای یه قسمتی از حرف‌هاش  
بهش مدیونم و خوشحالم اون دکه‌ی ذهنم رو روشن  
کرد تا به خودم پیام و کارِ امیریل رو بی‌جواب نذارم، اما  
اومدنش به اینجا...

نزدیکش شدم و کیفم رو بلا تکلیف میون دست‌هام و  
روی زانو هام نگه داشتم.

- فکر نمی‌کنم دیدنتون اینجا تصادفی باشه !

- نیست... اومدم ببینم تصورم از زنی که دیشب دیدم  
درست بوده یا نه.

ابرو هام رو نامفهوم بالا دادم... چه تصویری از من داشته  
!

- خوشحالم که اینجا می‌بینمت... اجازه ندید مردهای  
خودخواه زن‌هایی مثل شمارو ضعیف کنن. برای  
حقتون همیشه بجنگین.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و هفتاد

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

لبخندِ سردم گویا بهش فهموند اصلا حوصله‌ی شعار  
شنیدن ندارم... به ماشین اشاره کرد:

- بشینین لطفا.

- نمی‌خوام برگردم خونه‌ی برادرتون.

- کجا می‌خواید برید؟

بهش فکر نکردم کجا برم... اصلا کجارو دارم...؟!؟

شاید برم آتلیه، شایدم برم یه سویت اجاره کنم، اصلا  
من کجارو دارم جز خونه‌ی حاج بابا و امیریل؟

دلم می‌خواد برم تف بندازم توی صورتِ کاووس و ازش  
پرسم چرا با من این کارو کرد؟

مگه اون رفیقِ صمیمیم و همکارم نبود؟

@shahregoftegoo

مگه نمی‌گفت به زن‌ها اعتماد نکن، بهترین رفاقت‌ها،  
رفاقت‌های جنس مخالفن، من که بهش اعتماد داشتم  
ولی اون حق رفاقتمون رو با خیانت بهم پس داد.  
از پشت بهم خنجر زد و با دشمنم دوستی کرد تا منو زمین  
بزنن.

با مکث ریزی نفسی کشید و آرام گفت:  
- می‌دونم قرار نیست برید خونه‌ی اقوام نزدیکتون... اگه  
همچین بود، دیشب خونه‌ی برادرم و انتخاب  
نمی‌کردین.

چه خوب فهمیده بی‌کس و کارم و بی‌کسیم رو راحت به  
روم میاره.

- می‌برمتون خونه‌ی پدریم... پدر و مادرم فوت کردن، ولی  
خواهرم اونجاست، بهش می‌سپارم تا هر وقت دوست  
داشتید اونجا بمونید... قول می‌دم میزبان خوبی براتون  
باشه.

- ممنون اما من...

- بشینید حلما خانم... شما هم مثل آنیتا برام عزیزین...  
بی مرامیه اگه با این حال تو این شهرِ بزرگ رها تون کنم...  
دیشب به ایمان اعتماد کردین، امروز به من اعتماد کنین.

منی که دیروز برای خودم ارج و مقامی داشتم، امروز  
داشتم میون این غریبه‌ها برای یک وجب جا و سرپناه،  
پاس‌کاری می‌شدم.

پیشنهادِ این غریبه برام وحشتناک بود ولی وحشتناک‌تر از  
اون این بود، راه و چاره‌ای نداشتم...

می‌خواستم تا زمانِ دادگاهی امیریل ازش دور باشم... از  
اون و خانواده‌م که منو توی تنه‌ایم رها کردن و اجازه  
دادن یه مردِ مریض و خائن افسارِ زندگیم رو به دست  
بگیره.

وحشتناک‌تر از اون داشتنِ پدری شبیه حاج‌بابا بود، که از  
زندگی فقط امر کردن و تصمیماتِ خودخواهانه‌ش رو یاد  
گرفته.

منو با تصمیمش اسیرِ زندگی کرد که قانونش، شبیه قانونِ  
حاکم و زیر دست بود.

وحشتناک‌تر از اون روزهای سرد و تلخم بودن و  
رفتارهای امیریل و ناشناخته بودنش که مثل یه بمبِ اتمی  
هر لحظه امکان تخریبی و انفجار داشت.

با تمام این وحشت‌ها من با این مردِ غریبه همراه شدم...  
به خونه‌ش رفتم و با خواهرش آنیتا آشنا شدم.  
آنیتای مهربونی که طی چند ساعت باهام انس گرفت و  
همزبونم شد...

دختر شر و پرانرژی بود... نا خودآگاه منو یاد خودم  
انداخت... تا قبل از زندگی با امیریل، چقدر پرشور و  
پرانرژی بودم.

اون مرد خودش رو از تیررس نگاهم دور کرد... به اتاقش  
رفته بود و ساعت‌هایی که منو آنیتا مشغول حرف زدن  
بودیم، فضای اتاقش رو به بیرون ترجیح داد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و هفتاد و یک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

شاید هم داشت به من فضای کافی می داد تا یخ و حشتم  
رو از اتفاقاتِ این ساعت های اخیر، آب کنم.  
دیسِ برنج رو که روی میز گذاشت، نگاهم روی خورش  
بادمجونِ توی ظرف کشیده شد...  
یاد چند شب پیش بی ارده توی سرم رنگ گرفت...  
امیریل از خورش تعریف کرده بود و من با حرص به  
گفته های اون که در مورد قرارش با حاج بابا و رفتنش به  
مسافرت حرف می زد، بشقابم رو تند تند پر می کردم و  
آخر سر نفهمیدم چی به خوردِ معدهم دادم.  
آنیتا لبخندی به روم زد و بلند گفت:  
- داداش بیا ناهار آماده ست.  
وقتی می نشست، صحبت کرد:

@shahregoftegoo

- عاشقِ دستپخته... نمی‌دونم از اینکه مجرد مونده و  
مجبوره دستپختِ منو بخوره، ازم تعریف می‌کنه یا  
واقعا دستپختم خوبه.

لبخند بی‌روحي زدم... اون لحظه گمان کنم روجی هم توی  
جسمم نبود تا به لبخندم جلای بیشتری ببخشه.

- امیدوارم توام خوشت بیاد.

تشکر کردم و صدای قدم‌های مرد رو روی پارکت شنیدم  
و ناخواسته دستام رو از خجالت میون هم فرو بردم.  
به جمع‌مون ملحق شد و نگاهمون به یکباره با هم تلافی  
کرد.

سریع سرم رو پایین انداختم، صندلی رو که کنار می‌کشید،  
خطاب به خواهرش گفت :

- مهمونمون احتمالا نیاز داره استراحت کنه، بعد از  
ناهار یکی از اتاق‌هارو براش آماده کن آنیتاجان.

آنیتا با نگاه به برادرش لبخند زد:

- چشم داداشی.

یک لحظه به خودم گفتم "این نگاه‌ها نکنه معنی خاصی  
داشته باشه؟"

بعد یهو سطلِ آب یخ روی تنم خالی شد... آنیتا در مورد  
منو برادرش چی فکر کرده ! حتما... حتما فکر می‌کنه منو  
آیهان...

سرم سوت کشید و دستِ لرزونم قاشق رو رها کرد...  
خدای من...

گونه‌هام یخ کردن، انگار گلوله‌های برفی روی گونه‌هام  
گذاشتم.

نگاهشون به من برگشت و من، با بیچارگی لب گزیدم و  
باز هم زخمِ لبم مثل سیخی توی لبم فرو رفت.

- چیزی شده حلما جان، این غذا رو دوست نداری؟  
- ببخشید... نه.

- آنیتا جان، حلما خانم...

نگاهم به صورتش کشیده شد... قلبم تاپ تاپ به کوبش  
افتاد و چیزی از راه نای و حلقم، نفسم رو بند آورد.

- همسریکی از دوست‌های ایمانه، بخاطر مشککش با  
شوهرش، یه چند روزی مهمانِ ماست.

چشمام رو بستم و پلک زدم... فهمید من از ذلتِ این  
لحظه‌های نفسگیر، نفس کم آوردم و به شدت معذبم...

@shahregoftegoo



گفت تا هم خیالِ منو آسوده کنه، هم ذهنِ خیالِ بافی  
خواهرش رو آروم کنه، تا بفهمه بین منو برادرش  
اون چیزی که فکر می‌کنه نیست.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوهفتادودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

قاشقی اول از گلوم پایین نرفته، آنیتا پرسید:

- خوشمزه‌ست؟

هیچی از مزه‌ی غذا نفهیدم، فقط من باب تشکر و برای  
روحیه‌ی این دختر شیرین، سر تکون دادم و گفتم:

@shahregoftegoo

- ممنون عالیّه.

- بذار بخوره آنیتاجان، مزه شو بفهمه، بعد پیرس.

آنیتا خندید و من به روابط شیرینشون غبطه خوردم.

توی خونه مون منو حسین هر چقدرم عزیز بودیم، هر  
چقدرم نور چشم مامان و حاج بابا بودیم، ولی به ندرت  
می تونستیم سر به سر هم بذاریم و با صدای بلند  
شادی هامون رو به هم نشون بدیم.

حاج بابا از سبک سر بودن دختر بدش می اومد و حسین رو  
تا جایی که می تونست شبیه خودش، خشک و مغرور به  
بار آورد.

به گفته ی خودش معنی نداره یه مرد رفتارهای ژيگول و  
شور داشته باش.

آهی کشیدم و تا خواستم قاشقِ بعدی رو توی دهانم  
بذارم، کسی کلید انداخت به درِ ورودی و هر سه بهت زده  
سرمون به سمتِ در پیچید...

چهره ی ایمان که جلوی در نمایان شد، دلم هری ریخت.

یه حسی به دلم چنگ زد... یه حسِ بد که بهم اخطار داد، کسی که پشتش ایستاده و منتظره تا اون کنار بره و خودش رو نشون بده، الی نیست...

دستام لرزیدن، نگاه خشم‌زده‌ی ایمان از من و میزِ ناهار گذشت و روی برادرش ثابت شد...

سرش رو با تاسف تکون داد و دست کسی رو دیدم که پشت کمرش نشست تا ایمان رو به جلو هل بده و خودش رو نشون بده.

از پشت شونه‌ی ایمان دیدمش.

قلبم محکم و هیجان‌زده کوبید، آب دهانم از خشکی گلوم یا استرسی این لحظه بود که توی گلوم پرید و به سرفه افتادم.

آنیتا فرصت نکرد جمله‌شو کامل کنه، وقتی گفت :

- خوش اومدی داداش سرِ ناهار رسیدی، بیا که...

مردِ پشتِ سرِ برادرش رو دید و اونم مثل من منجمد شد و یکه‌خورده گفت :

- مهمون داریم؟

سرفه‌های من امان ندادن، ایمان و آیهان بهش جواب  
بدن، اون مهمان نیست... اون سوهانِ روحِ منه، که  
یهویی پیداش شده تا منو از هر جایی که حسِ خطر بهش  
دست میده، دور کنه.

- با اجازه.

با صداش روح از تنم رخت بست... لیوانِ آبیِ مقابلم  
قرار گرفت و من به دستِ مردونه‌ی آیهان زل زدم تا  
نگاهم چسبید به لب‌هاش :

- نگران نباش.

نگران نباشم؟ توی این لحظه و این دقیقه، من نگران‌تر  
از همه‌ی عمرم داشتم خودخوری می‌کردم و عصب‌هام  
همه با قدرت واکنش نشون دادن.

قلبی آب خوردم و صدای بسته شدنِ در رو شنیدم.  
از گوشه‌ی چشم نزدیک‌شدنش رو به خودم دیدم...  
نفسم بند رفت و با دستِ لرزونم لیوان رو روی میز  
گذاشتم.

آیهان بلند شد و رو به اون که تیزیِ نگاهش مثل نوکِ  
پرگار تنم رو خط می‌کشید، مودبانه گفت :

@shahregoftegoo

- خوش اومدید آقا... بفرمایید سر میز... به موقع  
اومدین... آنیتا جان بشقابِ اضافه بزار.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوهفتادوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

آنیتا قصد کرد بلند بشه که با جمله‌ی امیریل، دوباره  
نشست.

- ممنون... میل ندارم... اومدم دنبال خانمم، رفع  
زحمت کنیم.

@shahregoftegoo

آنیتا که در حال حلاجی و نگاه به امیریلِ غریبه بود،  
پرسید:

- حلما خانم همسرِ شماست؟

- بله.

بله‌ای که گفت، نه تنها به مذاقم خوش نیومد، بلکه از اش  
حالت تهوع گرفتم...

نگاهش نکردم، قلبم مجابم می‌کرد سر برگردوندم به  
طرفش و برای یک لحظه نگاه و واکنشش رو ببینم.

مگه من دیشب از این مرد کتک نخوردم؟ مگه بهم  
نگفته بود هوس هرزه‌بازی به سرم زده؟

منو بخاطر اشتباهی که ناخواسته دچار شدم، به  
خیانت‌کار و زنِ بدکاره تشبیه نکرد؟

چرا باید بهش نگاه کنم، تا تداعی کنم همه اون خاطراتِ  
نحسی که دیشب کنارش رقم خوردن؟

- اگه غذاتو خوردی پاشو وسایلتو جمع کن بریم خونه.

چشم بستم و صدای آیهان گوشم رو پر کرد:

- چیزی نخوردن، تازه شروع کردیم... شما هم لطفا  
بشینید.

@shahregoftegoo

ایمان آروم بهش تشر زد:

- تو کارت نباشه آیهان.

چشمام رو باز کردم... دست هام به طور واضحی روی  
میز لرزش گرفته بودن و پوست از تنم از مورموری  
استرس آور، دون دون شده بود.

تکرار کرد:

- پاشو وسایلتو جمع کن حلما.

قلبم مثل سر ریز شدن لخته خونی از بدنم، پایین افتاد...  
احساس کردم برخلافِ تنِ یخ زده‌م، گونه هام و مغزم توی  
کوره گیر افتادن و در حالِ جزغاله شدنن.

- با شمام، پاشو جمع کن بریم.

آیهان- اجازه بدید، حالش که بهتر شد، خودش اگه  
تصمیم گرفت برگرده، با اجبار چیزی درست نمیشه،  
شرایطتون الان...

- شما کی هستی که در مورد زندگی من نظر می دی؟

از صدایش وحشت به دلم افتاد و ایمان مداخله کرد:

- آیهان گفتم دخالت نکن... بشین، کارت نباشه.

- حلما بلند می‌شی یا نه؟

دستم مشت شدن و بی‌اراده نگاهم کشیده شد به  
آیهان... نگاهش به من بود و نیشخندی زد و دستاش رو  
روی بدنِ میز گذاشت و خم شد.

نفس زنان چشم بست... چشم بستم...

می‌تونم مقابل این دخترِ مهربون و شیرین‌زبون و این  
دوبرادرِ محافظه‌کار و محتاطِ دعوای خودم و امیریل  
رو عیان کنم و داد بزنم، تمایلی به برگشتن به خونه‌ش  
ندارم؟

نگاهم رو به طرفش پیچیدم... بدون ذره‌ای کج شدن یا  
پلک زدن، خیره‌ی نگاهم شد.

حرکتِ فکش روی هم رو حس کردم، منتظر بود بشنوه  
حرفی برخلافِ میلش بزنم، تا اینجا رو مقابل چشم‌های  
همه با خاک یکسان کنه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و هفتاد و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo



#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

بلند شدم و قبل از اون چیزِ دیگه‌ای بگه، به طرف آویز رفتم تا مانتو و شالم رو بردارم.

رفتم توی اتاق و در حال پوشیدنشون کسی به در زد.  
- بله؟

صدام اوج ترس و استرس رو به شخصِ پشتِ در رسوند.  
آنیتا بود که گفت :

- چیزی لازم نداری، حلما جون؟

- نه عزیزم ممنون.

شالم رو سر کردم و سرسری جلوی آینه مرتبش کردم.  
کیفم رو برداشتم، که صدای کسی از پشت در به گوشم رسید:

@shahregoftegoo

- لازمه حتما بری حلماخانم؟ می‌تونستی بمونی، اگه  
بخاطر ما اینکارو کردی، من که مشکلی ندارم، تازه  
کیف می‌کنم از حقت دفاع کنی، بخوای بری تکلیف  
شکایت چی میشه؟

درسته می‌خوام برم، اما نه اینکه برم و دوباره مثل سابق  
کنارش زندگی کنم، می‌خوام همه رو جمع کنم تا با  
چشماشون زندگی عجیب‌غریب رو واضح ببینن.

تصمیم دارم از این خونه که بیرون رفتم، یه راست برم  
خونه‌ی حاج بابام و امیریل رو جلوی چشم همه متهم  
کنم، تا بفهمن اون آدمی که از روز اول خودشو به همه  
"خوب" نشون داد، خوب نبود و منو سیاه‌بخت کرد.  
دوباره به در زد:

- می‌شنوین چی می‌گم حلماخانم؟

- مشکلی پیش اومده؟

صدای امیریل رو که شنیدم، دستپاچه جلو رفتم و در رو  
باز کردم.

آیهان که لب زد:

- به نظرم شما...

به آنی توی حرفش پریدم و اجازه ندادم عرصه رو برای خودش مخاطره‌انگیز کنه.

- من آمادم بریم.

امیریل با آسودگی نگاه کینه‌توزش رو از آیهان به صورتم داد، ولی آیهان به ضرب و شوکه بهم چشم دوخت.

نمی‌خوام دیگران رو هم درگیر چالشِ سختِ زندگیم کنم. این زندگی منه و تنها خودم باید مقابل این مرد زورگو و خودخواه بایستم.

ازشون تشکر کردم و وقتی بیرون زدیم و درِ خونه رو بستیم، راضی از اینکه اونا تا دمِ در همراهیمون نکردن، قدم‌هام رو بلندتر از امیریل برداشتم تا از خودش و ماشینش دور بشم.

یک آن دستم کشیده شد و از پشت به سینه‌ی سفتش برخورد کردم. محکم توی نگاهِ عصبیم اخطار داد:

- جلوی اونا نخواستم چیزی بگم، بهت گفتم نمی‌خوام غریبه‌ها سر از زندگیمون در بیارن، گوشیتو خاموش کردی، بدون اجازه‌ی من از خونه فرار کردی، حالا هم

تا روی سگم بالا نیومده، برو بشین، تا بخاطر  
احمقیات کار دستِ جفتمون ندادم.

چقدر تو وقیحی امیریل... اونقدر وقیحی که نمی‌خوای  
قبول کنی این آلاخون والاخونی من، فرارم، پناه آوردنم به  
آدم‌های ممنوعه‌ی زندگیم، بخاطر بیچارگی هست که تو  
برام بوجود آوردی !

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدوهفتادوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

با ابروهای جا خورده و بالا پریده‌م، سرم رو جلو بردم و محکم گفتم:

- میرم خونه حاج بابا، اونجا تکلیفمونو پیش بزرگترها روشن می‌کنیم.

پوزخندی زد و گوشه‌ی لبش بالا رفت:

- جدا؟ می‌خوای بری نقلِ محفلمون کنی؟ دوس داری به گوشِ حاج بابات برسه دیشب تا الان کجا بودی؟

- می‌خوام برسه... به گوشِ همه برسه من بخاطرِ کتک‌های تو به کی‌ها رو آوردم.

- پس به خودت زحمت نده... حاج بابات و بقیه خونه‌ی مان... میریم اونجا به همه بگو واسه چی فرار کردی... ولی...

سرش رو جلو کشید و توی صورتم شمرده شمرده و محکم پچ زد:

- اگه حق و به من بدن، وای به حالت‌ه حلما... می‌دونی که من شوهرتم... هیچ زنی هم حق نداره پاشو از خونه‌ی شوهرش بذاره بیرون، بره خونه‌ی غریبه‌ها گوشیشم خاموش کنه... قهر بودی می‌رفتی خونه‌ی حاج بابات،

خونه‌ی حسین، خونه‌ی بابام، اصلاً می‌رفتی آتلیه، چرا  
اومدی اینجا؟

صدای اوج گرفته‌ش باعث شد نفس‌هاش از حرص و  
خشم به پوستم نیش بزنن... پلکش پرید و با عصبانیت  
نفسش رو ها کرد.

- می‌دونی دیشب چی به روزِ من بردی؟ می‌دونی کجاها  
دنبالت گشتم؟ تو این مغزت چی می‌گذره، که حتی یه  
خبر ندادی بگی کدوم گوری رفتی؟  
با دو انگشتش شقیقه‌م رو محکم فشار داد و هوفی  
کشید.

- دختر تو دیوانه‌ای... دیوانه... دیشب هزار بار سخته  
کردم، مُردم و زنده شدم تا بفهمم کجایی...  
- نگرانِ این بودی برم خودکشی کنم، یا دستِ یه نامرد  
تنمو به تاراج بیره؟

دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و فکش به سختی  
منقبض شد.

- خفه شو... برو بشین تو ماشین... یک کلمه هم حرف  
نزن... اونقدر از دستت شکارم که...

دستم رو از میون دستش بیرون کشیدم و با نفرت توی  
مردمک‌هایی که دیشب صدمبار خودمو بینشون مرور  
کردم و طواف شدنم رو توسط نگاهش دیدم، لب زدم:  
- از همه متنفر بودم که به غریبه‌ها پناه آوردم... بی کس  
بودم که اومدم اینجا... تو باعث شدی من از خونوادم  
رونده بشم، ولی به خدا قسم شخصیت واقعیت و  
پیششون رو می‌کنم تا همه بفهمن با چه مار خوش  
خط و خالی طرف بودن و نمی‌دونستن.  
پا تند کردم تا به راهم ادامه بدم...

حالا که حاج‌بابا اونجاست، میرم، ولی نه با اونو  
ماشینش.

ترجیح میدم این مسافتِ نفرت‌انگیز رو با تاکسی طی  
کنم.

پشت سرم دوید و دوباره دستم رو گرفت و به ضرب به  
طرف خودش کشیدم.

- ولم کن. خودم میرم، دست از سرم بردار.  
با خشم و تهدید محکم گفت:

- میری میتمرگی تو ماشین، صداتم در نمیاد، جلوی مردم  
آبرویزی در نیار... پا بذارم رو شرف و آبرو همینجا  
قیامت بپا می کنم حلما... برو بشین تا دیوونم نکردی.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوهفتادوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

سکوت و وهمی که توی خونه پیچیده بود، خبر از این  
می داد نه حاج بابا و مامان من خونه ست، نه خانواده ی  
اون.

@shahregoftegoo



با تردید قدمی برداشتم...

تنم هنوز درد می‌کرد و زخم‌های کهنه‌ی قلبم سر باز کرده بودن.

آروم هولم داد به جلو و گفت :  
- برو دیگه.

برگشتم و با نفرت سراسری توی چشمام بهش نگاه کردم :

- گفתי حاج بابام اینجاست

- حسین و مامانم اینجا، اونا هم الان میان.

جلوتر که رفتم، اشکی از چشمم غلت خورد و روی گونه‌م تا چونه‌م کشیده شد...

باز هم برگشتم به جهنمی که دیشب پیشکشش کرده بودم به امیریل.

به دورتا دورِ خونه نگاه کردم و چشمم افتاد به حسین که تند و اخم‌آلود خیره شده بود بهم و زهرا خانم که بدون نگاه به ما، رو به جلو خم شده بود و به حالت عصبی خودش رو تکون می‌داد.

بغضم بیشتر به گلوم هجوم آورد.

@shahregoftegoo

قراره باز هم آبروریزی پیش بیاد، باز هم سروصدا،  
جنگال، خفت و خواری...

هق زدم و برگشتم به اون که پشت سرم ایستاده بود و تیز  
شده بود روی زخم لبم، نگاه کردم و با تاسف و آروم  
گفتم:

- زندگیمون شده مسخره بازی تو نگاه بقیه، بین با  
ظلمت، با هردومون چیکار کردی.

- من اینو نخواستم، تو داری شورشو در میاری.  
بازوهام و تنم درد می کردن و با هر قدمی که به سختی  
برمی داشتم لبم رو محکم گزیدم.

من دارم شورش رو در میارم؟ من؟

به من گفت نوشین و کاووس ازم فیلم گرفتن و دلیل  
رفتارهای متناقضش بخاطر اون فیلم بوده، اما نگفت در  
ازای بسته شدن دهن نوشین، چقدر بهش حق سکوت  
داده تا یه وقت فیلمم به دست فامیلاش و پدرش  
نیفته!؟

سلام ریزی گفتم و با غم روی مبلی دورتر از زهرا خانم و  
حسین نشستم.

نگاهم رو پایین دوختم... به اشکی که ردش روی قالیچه  
گم شد...

نگاه‌های زیرزیرکی حسین متوجهم کردن و همینطور  
نگاه‌های زهرا خانم.

سر که بلند کردم، با تلخی و غم عمیقی نفسش رو بیرون  
ریخت و سرش رو افسوس‌وار تگون داد.

افسوس کمترین حسه برای این زندگی له شده...

برای این زندگی که انگار یه بُلدوزر اومده و از بیخ و بن  
واژگونش کرده.

آروم زمزمه کرد، چیز درستی از زمزمه‌ش نشنیدم... گویا  
اینو گفت :

- چیکار کردین با زندگیتون؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و هفتاد و هفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

گوش‌هام بخاطر صدای زنگی که متعاقب از زمزمه‌ی زهرا خانم به صدا دراومد، در اون لحظه قادر به حلاجی چیزی نبودن.

ظاهرا جز امیریل کسی نبود که در رو باز کنه و کمی بعد از گوشه‌ی چشمم حضورِ زن و مردی رو توی خونه دیدم. می‌دونستم حاج باباست... از صدای برخورد نگین‌های تسبیحش و مکثی که بین قدم‌هاش انداخته بود فهمیدم.

- بفرمایید حاجی، خوش اومدین.

نگاهم رو بالا کشیدم، به شلوارِ گشاد نخودی که پاش بود و به پیراهنی که با اختلافِ تیره‌گی، هارمونی از همون رنگ توش به کار رفته بود.

@shahregoftegoo

کمربندش رو از روی شکم و پیرهنش بالا کشید.  
از دست تپش و تسبیح شاه مقصودش گذشتم و با درد  
به صورتش نگاه کردم.

چشماش بدون پلک زدن خیره به صورتم بودن، دلم از  
نگاهش فرو ریخت...

دلم برای بوسیدن و بغل کردنش هم فرو ریخت...  
حاج بابا دنیای حلما بود، اولین مرد دوست داشتنی حلما  
بود که منو فروخت، به جهنمی که امیریل با کینه و  
نفرتش برام ساخت.

آب دهانش رو قورت داد، مامان به طرفمون اومد و  
چادرش رو از سر کند و به زهرا خانم که مقابلش بلند  
شده بود، سلام و احوالپرسی کرد.

چشمای من هنوزم روی حاج بابا بودن... مامان که به  
طرفم اومد و بغلم کرد به اجبار نگاهم رو گرفتم.

- حلما مادر اینجا چه خبره؟ چرا امیریل دیشب داشت  
دنبالت می گشت؟ مگه کجا رفته بودی؟

- بشینید لطفا.

اون عوضی بود که اینو گفت و خشمِ منو برانگیخت... با  
نفرت چشمام رو بهش دوختم... به اون که همه این  
آتیشا از گورِ خودش بلند میشه.

نگاهش از این فاصله ممتد و خیره به من دوخته شده  
بود... خیره همراه با حسی از شرم و نگرانی.

حاج بابا که اومد و با زهرا خانم و حسین سلام کرد،  
بالاخره رو کرد بهم و ازم پرسید:

- اومدم بفهمم اینجا چه خبره؟ ازدواج کردین که با هم  
زندگی کنین یا هر وقت تقی به توقی خورد برید اینور  
اونور گم و گور شید آبروی هم و نقلِ دهنِ دیگرون  
کنین...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوهفتادوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

سریع بلند شدم... با بلند شدنم حرفش رو ناتمام  
گذشت... اینجا که هیچ نامحریمی نیست تا خجالت  
بکشم و از کاری که می‌خوام انجام بدم دست نگه‌دارم.  
مگه نگفته بود بیا حرف‌ها تو بزن، بعد ببین به کدوممون  
حق می‌دن؟

در سکوت شالم رو در آوردم و کنار گذاشتم... حسین  
بی‌امان پرسید:

- دیشب کجا بودی حلما؟ این مسخره‌بازیا چیه راه  
انداختی؟ شوهرت دیشب همه جارو دنبالت گشته.  
بدون نگاه و جواب به حسین، دکمه‌های مانتوم رو هم  
باز کردم.

می‌تونستم نگاه‌های عجیبشون رو به خودم ببینم. زهرا  
خانم زیر لب ذکری گفت و مامان آروم صدام زد:

- حلما دخترم؟

@shahregoftegoo

نگاهم رو بهش دوختم و بلیزم رو از روی شکمم و کمرم  
بالا دادم، مامان هینی کشید و حسین گفت :

- داری چیکار می کنی؟

- مگه نمی خواین بفهمین دیشب چرا از خونهش رفتم، یا  
کجا بودم؟

حرکت قدم های اونو با سرعت به طرف خودم دیدم.

بی توحه بهش با بغض رو به حاج بابا گفتم :

- این بدنِ دخترته، بین مردی که چشم بسته دخترتو  
بهش دادی باهاش چیکار کرده.

لباسم رو گرفت و اخطار آمیز گفت:

- تمومش کن.

اونو از روی شکم و کمرم پایین کشید و نگاه تیزش رو به  
چشمام دوخت. هینی متعجبِ مامانش رو شنیدم.

پسش زدم و با گریه داد زدم:

- این مرد دیوونه ست، روانیه، همتون سرتونو با  
زندگیاتون گرم کردین نمی دونین حلما چی می کشه یا چه  
بلایی سرش میره.



زهرآ خانم ناآروم گفت :

- امیریل با حلما چیکار کردی؟

- باهام چیکار کرده؟

ریشخندی زدم و رو به حاج بابا با بغض گفتم:

- دامادت مریضه، بی‌رحمه، آدم‌گشه... اصل می‌دونی

کسی که چشم بسته منو بهش دادی یه اسلحه داره که  
هر دفعه از دست هر کی ناراحت میشه می‌خواد با اسلحه  
ناکارش کنه...

- حلما بس کن.

صوت متعجب حاج بابا بین داد امیریل پیچید و بغضم رو  
ریش کرد:

- امیریل اسلحه داره؟!

رو به امیریل جیغ زدم:

- بس نمی‌کنم... خفه شدم از بس تو خودم ریختم و  
حرف نزدم... باید بفهمن چه عوضی هستی... گناه من  
چی که باید این بدبختیارو تحمل کنم؟

داد زد:

- بس کن... من بزرگوارو جمع کردم مشکمونو حل کنیم...  
من شوهرتم، تو بدون اجازه از من میری با کسی قرار  
می‌ذاری که دشمن ما و زندگیمونه.

- آها پس داری دست پیش می‌گیری که پس نیفتی، اینارو  
می‌گی تا باز منو جلوی همه محکوم کنی؟

سینه‌ستبر کرده بود جلوم، محکم به عقب هولش دادم و  
از چشمای غضبناکش به چشمای ناآروم حاج بابا رسیدم  
و گفتم:

- حاج بابا، کسی و که با اعتماد تو خونهت راه دادی و  
دخترتو دستش سپردی، روانیه، ازش پیرس دیشب کجا  
رفته، منو کتک زد، بعد با اسلحه بیرون رفت.

- امیر تو اسلحه داری؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوهفتادونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

مامانش بود که اینو پرسید و تعجب توی صداش جون گرفت.

- حلما راست میگه آقا امیر؟

جمله‌ی حاج بابا رو که شنیدم، دیوونه شدم:

- دروغ میگم پس؟ فکر می‌کنی دروغ میگم؟ اصلا می‌دونی این آقا چیکاره‌ست، شغلش چیه، با کیا درارتباطه، چه جور شخصیتی داره یا تو گذشته‌ش چی بوده که منو بهش سپردی؟

- حلما خترم تو آروم باش، تا بفهمم چی شده؟

این جمله از حاج بابا برای من غریبه بود. نه تنها بهم دلگرمی نداد قلبم شکست و بغضم آب شد.

جهانی که با آدم‌های عزیز زندگیم ساخته بودم، همین امشب برام تبدیل شد به جهنم.

گریه‌م گرفت و اشک‌هام روی گونه‌هام چکیدن:

- به من نگو دخترم... منو... منو بدبخت کردی...  
دامادت یه روانیه... از خونه‌ش رفتم چون کتکم زد، از  
دستش فرار کردم چون تو زندگیش اضافی بودم، بهم  
پشت کردی، من حتی... حتی خونه‌ت نیومدم، مثل  
بی‌کس و کارها رفتم پیش غریبه‌ها...

حق حق کردم:

- منو فروختی به امیریل... به اون که حتی یه روز خوش  
برام نساخته.

صدای مامان رو پس زمینه‌ی گریه‌ی زهراخانم شنیدم:

- چی می‌گی حلما این حرف‌ها چیه می‌زنی مادر؟

رو کردم به امیریل که از شدت خشم و فشاری که بهش  
سرریز شده بود، دستاش رو مشت کرده و دندون‌هاش رو  
روی هم فشار می‌داد.

- چرا بهشون نمی‌گی با من ازدواج کردی تا عقده‌هاتو  
بخاطر خیانتِ زنِ دیگه‌ت سرِ من خالی کنی...

زهرا خانم بین حرفم پرید و تقریباً جیغ کشید:

- زنِ دیگه؟ خدایا... چی می‌گید شما، چتونه؟

جلو رفتم و مشتم رو با حرص زدم تخت سینه‌ش:

@shahregoftegoo

- چرا نمی‌گی حلمارو گرفتم تا بخاطر اون آبروریزی اذیتش کنم، عذابش بدم، اونقدر زجرش بدم که سر به بیابون بذاره، دیوونه‌م کردی نامرد، منو کتک می‌زنی بخاطر یه اشتباه که دشمنای خودت این بلارو سرم آوردن.

- تو زن‌داری آقا امیر؟

نگاه به حاج بابا کردم و پوزخندی زدم:

- زن داره؟ آره داره، یه عفریته که حتی با وجود منم دست از این زندگی و این نامرد برنداشته، اگه هنوزم زنشه نمیدونم، شاید من اومدم جای اونو گرفتم که داره عزوجز می‌زنه، اصلا این نامرد یه دروغگوئه که هم سرِ منو کلاه گذاشته، هم سر اون یکی زنشو.

- بس کن.

با نعره‌ای که زد سکوت عمیقی توی خونه جا گرفت...  
رگ‌های صورت و گردنش برجسته شدن و نگاه درشت شده و خصمانه‌ش رو بهم دوخت.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و هشتاد

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

دست هام لرزش گرفتن... پاهامم لرزیدن... اصلا تمام تنم  
از نعرهش لرزش گرفت... من دیوونگی این مردو دیدم و  
ازش می ترسم... ترس داشتم ولی با این وجود نمی خوام از  
حقم بگذرم و ساکت بشینم.

- صبح، صبح رفتم ازت شکایت کردم امیریلِ ستوده...

در جا با حیرت ابروهاش رو بالا انداخت و جا خورده  
گفت:

- از من شکایت کردی؟

@shahregoftegoo

- من که خونوادم پشتم نبودن، هیچکس پشتم نیست،  
یه رفیق داشتم که اونم از پشت بهم خنجر زد، رفتم  
شکایت کردم تا حداقل قانون حق منو ازت...  
به سرعت آرنجم رو گرفت و در یک لحظه حرکت کرد به  
طرف اتاق خواب.  
زهرخانم گفت :

- کجا می بریش امیر؟ حلما چی می گه؟ واقعا تو همچین  
آدمی هستی و من نمی دونستم؟  
بلند و خطاری گفت:

- لطفا هیچکس دخالت نکنه.

- دخالت نکنیم که بازم بیری کتکش بزنی؟  
ایستاد و محکم و قاطع رو به مامانش گفت:

- مامان این زندگی منه، خودم می دونم باید چیکار کنم،  
دخالت نکنین لطفا.

- که چی مثلاً؟ تا الانم دخالت نکردیم که نتیجه ش شد  
این زدی تنش و سیاه و کبود کردی... بلایی بدتر از این  
می خوای سرش بیاری؟

نیشخندی زد و در جواب حسین با قلدوری گفت:

@shahregoftegoo

- آقای برادر، لطفاً تو زندگی ما دخالت نکن، اینقدر  
ماهک اومد شکایت و آورد تو خونمون، روزی منو  
خونوادم حرفی زدیم... ما هم مثل همه زن و شوهرها  
مشکل داریم، مشکمونم خودمون حل می‌کنیم.

- آقای شوهر مشکل رفتن دادگاهی شده، کسی که میره  
دادگاه حرفشو اونجا می‌بره، کار از کار گذشته، دیگه  
مشکل نیست.

باز هم حسین اینو گفت و امیریل با عصبانیت خرخری  
کرد.

حسین بلند شد و با خشم گفت:

- هر مشکلی هم بینتون بوده حق نداشتی دست رو  
خواهرم بلند کنی... تو غلط کردی زدیش... مگه فکر  
کردی حلما بی کس و کاره؟ حاج بابا هم دورادور حواسش  
بهش بود، اگر مداخله نمی‌کرد چون می‌دونست من  
حواسم هست، من بودم.

- تو بودی؟ کجا بودی آقا حسین؟ با دو کیسه خرت و  
پرت خریدن و آوردن، حمایت خودتون نشون دادی؟



- حمایت از نظر تو یعنی چی آقا امیر؟ می‌خواهی همین  
امشب دست خواهرمو بگیرم از اینجا ببرمش تا بفهمی  
حمایت یعنی چی؟

به تندی و نفس زنان گفت:

- کسی نمی‌تونه حلما رو از این خونه بیرون بیره... حلما  
زنِ منه، بدون اجازه من هر جا بره اون خونه رو آتیش  
می‌زنم.

- مطمئنی؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و هشتاد و یک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

اینو حاج بابا گفت و امیریل که نگاهش کرد فکش رو  
محکم روی هم فشار داد. خواستم دستم رو از میون  
دستش بیرون بکشم... اون لحظه قلبم از حرف حاج بابا  
گرم شد... حتی با همین کلمه‌ی کوچیک و پرمعنا...

اما امیریل نگاهش رو به چشمام دوخت و دستم رو  
محکم‌تر گرفت و با نگاهش بهم فهموند تحت هر  
شرایطی رهام نمی‌کنه.

- دستمو ول کن... نمی‌خوام دیگه تو خونت بمونم.

- می‌خوای بری؟

داد زدم:

- آره می‌خوام برم... تو این زندگی دارم می‌پوسم.

- مگه چیکارت کردم که داری می‌پوسی... این مشکل و تو  
بوجود آوردی، می‌خوای بهشون بگم چرا کتکت زدم؟

برق از نگاهم و صورتم پرید... نکنه می‌خواد با توجیهات  
مسخره‌ش منو متهم کنه!

- می‌خوای منو متهم کنی؟

@shahregoftegoo

- خودت بهشون بگو چرا دیشب کتکت زدم.

- بهشون بگو؟

توی صورتم داد زد:

- بگو چه مرگه که این زندگی رو به بیخ و بن رسوندی !  
مگه نداشتیم مشکلات و رد می کردیم تا زندگیمونو  
بسازیم؟

ناخواسته قدمی عقب رفتم... در حالی که دستم رو  
محکم گرفته بود... رو کرد به حاج بابا و گفت:

- من قبل ازدواج یه زن صیغه‌ای داشتم.. دروغ نمی گم،  
خطبی هم نزدم... خیلیا ازدواج می کنن طلاق می گیرن  
دوباره زن می گیرن... خدا سر شاهده بعد ازدواجم با حلما  
دیگه نه کاری به اون زن داشتم نه رابطه‌ای بینمون  
بوده... هم طلاقش داده بودم، هم مهرشو دادم.. اما یه  
روزم نشده حلما اون گذشته رو تو سرم نکوبه... بیرون  
میرم میگه حتما پیشش بودی، راه میرم میگه داری بهش  
فکر می کنی، حرف میزنم میگه تو منو نمی خوای اونو  
دوست داری... نمی ذاره مثل آدم زندگیمونو بکنیم.

- حتما یه کاری کردی که بهت بدبین شده... والا خواهر  
ما سالم بود اومد تو خونهی تو... یه کاری کردی که بهت  
گیر میده.

جست زد که بره طرف حسین... زهرا خانم هینی کشید و  
گفت:

- عه عه امیریل... خجالت بکش.

داد زد:

- تو زندگی من دخالت نکن حسین... دخالت نکن...

- اصلا بگو تو واسه چی اسلحه داری؟ اگه آدم مشکوکی  
نیستی چرا اسلحه داری؟

- اسلحه‌م مجوز داره، بخاطر کارم با مجوز گرفتمش.

حسین با تمسخر پوزخندی زد:

- مگه اینجا اروپاست راحت به هر کی مجوز بدن اسلحه  
دستش بگیره.

با عصبانیت صدای بلندش رو به تصویر کشید:

- تو الان دردت چیه، خواهرت داره گیر بیخود میده...

نمی‌خواد درست زندگی کنیم... من هیچ غلطی نکردم،  
آش نخورده و دهن سوخته شدم.

@shahregoftegoo

- من نخواستم درست زندگی کنیم یا تو که تو هر شرایطی  
گفتی نوشین نوشین نوشین... اصلا به چیز دیگه...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوهشتادودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

رو کردم به طرف همه و به تندی گفتم:

- به من میگه شکاک و بدبین اما نمیگه خودم چه  
غلطی کردم که حلما شکاک شده... چندروز پیش به  
من گفت میخواد بره مسافرت تا کارهای شغل

@shahregoftegoo

سابقشو درست کنه... بعد یهو کاشف به عمل در  
اومد که آقا می‌خواد با نوشین خانم بره ترکیه  
خوشگذرونی.

زهره خانم چنگ زد به گونه‌ش و ناگزیر زمزمه کرد:  
- یا اباالفضل... داری با زندگیت چیکار می‌کنی امیریل...  
چه طور دلت میاد با زنت این کارو کنی؟

اینو که گفت بغضم رو تحریک کرد تا جمع بشه بیخ  
گلم... وقتی لب باز کردم صدام از بغض لرزید:  
- من هزار بار سعی کردم باهاش کنار بیام زهراخانم....  
هزار بار به خودم گفتم هر آدمی یه گذشته‌ای داره  
سعی کردم پا بذارم رو گذشته‌ش یا زنی که پاشو رو  
گلم گذاشته... اما آخرش نشد... نشد زهراخانم...  
رفتیم مسافرت گفتم بیا تمومش کن امیریل، گفت  
دوسش دارم نمی‌تونم از ذهنم بیرونش کنم... برگشتیم  
خونه زمان گذشت، گفتم شاید فراموشش کرده اما باز  
بههم گفت نتونستم تو بمون تا شاید تونستم از قلبم  
بیرونش کنم... زندگی با شاید و اگر میشه؟ خب اگه  
دوسش داره راه باز جاده دراز دست از سر من برداره...

@shahregoftegoo

من که خودم دارم داد می‌زنم میگم آقا طلاقم بده  
نمی‌خوام ادامه بدم... خسته شدم از بس سوختم و  
ساختم... اونی که خواب رفته رو میشه بیدار کرد اما  
اونی که خودشو به خواب زده نه... امیریل نمی‌خواه  
بیدار شه... منم نمی‌خوام باهاش ادامه بدم...

صدای ریزگریه‌های مامان به گوشم رسید... نگاهش  
کردم، سرش رو پایین انداخته بود و آروم هق هق  
می‌کرد...

حتما داره با خودش می‌گه چقدر بدبخت بودی حلما بعد  
من فکر می‌کردم تو خوشبختی... از سوزگریه‌هاش  
اشک‌های خودمم چکیدن و نگاهم پیچید به امیریل..  
شاید از سنگینی نگاهش بود که نگاهش کردم... با بغض  
گفتم:

- باز می‌خوای بگی دروغ میگم؟

چونه توی عکسِ چشماش لرزید:

- می‌خوای بگی بدبینم؟

اشکی از چشمم چکید و گفتم:

- می‌خواستی باهاش بری ترکیه حلما رو بخوابونی تو آب  
نمک بعد می‌گی من شکاکم؟  
- حلما مادر...

با مکث نگاه از اون فکِ خوش‌تراشش گرفتم که از خشم  
و خودخوری قفل شده بود روی هم و به مامان نگاه  
کردم...

از روی مبل بلند شد و با دستمال دماغش رو گرفت و  
گفت:

- برو مادر... برو وسایلو جمع کنیم بریم.. حتی اگه همه  
بگن بمون منم که اجازه نمیدم تو یه دقیقه هم تو این  
خونه بمونی.

حاج بابا هم نگاهش رو به مامان دوخت و بنا به تاییدش  
سرش رو آرام تگون داد...

قوت قلب گرفتم... جون گرفتم، اونقدر که حتی گریه‌ی  
بلندِ زهراخانم هم نتوست مانع رفتنم بشه...

به تندی دستم رو از میون دست امیریل بیرون کشیدم و  
به طرف اتاق خوابم حرکت کردم...

@shahregoftegoo



هه اتاق خواب...

به ظاهر اتاق خوابِ منو اونه... اما تنها خاطره ای که  
توش داریم عشق بازی هست که دیشب برای شیر  
مالوندن سرم انجام داد، تا اون مدتی که اون نیست من  
گم بشم توی خاطراتش و اون با خیال راحت به  
خوش گذرونیش کنار نوشین برسه.

تا وارد شدم و تخت رو دیدم اشکی با قدرت از چشمم  
فرو ریخت...

مثل سُرِبِ داغ گونه‌م رو آتیش زد و داغیش به چونه‌م  
رسید...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و هشتاد و سه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

نخواستم احساساتم به قدرتم غلبه کن...  
سریع اشکام رو پاک کردم و ساکم رو از کمد بیرون کشیدم  
و همه لباس ها و وسایلم رو توی ساک ریختم...  
بلند شدم تا لپ تاپم رو جمع کنم که چشمم به سایه‌ای  
جلوی در افتاد...  
با بغض برگشتم به طرفش...  
بهتره بگم نگاهش آوار شده بود روی تنش و چشماش به  
قرمزی خون خودنمایی می‌کردن.  
نفسی گرفت و دستاشو از روی سینه‌ش پایین انداخت و  
قدمی به داخل اتاق برداشت.  
نگاهش رو به ساکم دوخت و نفسش رو دوباره شبیه آهی  
از حسرت بیرون داد و آهسته آهسته نگاهش رو به  
طرفم پیچید:

- می‌خواهی بری؟

سرم رو با تایید تکنون دادم.

- میرم.

- واقعا؟

- آره میرم. بزودی هم درخواست طلاق میدم. امیدوارم این زندگی هر چه زودتر عاقلانه تموم بشه.

- پس دوست داری زودتر تموم بشه.

سرش رو عاقل اندر سفیه تکنون داد و چرخه توی اتاق زد، در حالیکه چشمش تماما به ساکم بود.

- می‌خواهی بری که عشق و با یه مردِ دیگه تجربه کنی؟

نیشخندی زدم و گفتم:

- انقدر تو زندگی تو داغ شدم که از هر چی عشق و دوست داشتنه بیزارم... نمی‌ذارم یه بارِ دیگه کلاه عشق سرم بره.

سرش رو به ضرب به طرفم پیچید و نگاهش با مکث روی اجزای صورتم چرخید.

- یه بزرگی می گفت وقتی عشقِ واقعی و کشف کردی  
هیچوقت از دستش نده، حتی اگه زندگیتو قمار کنی...  
حاضرم کل ثروت و داراییمو به باد بدم، اما تورو بند کنم  
تو این زندگی.

- تورو خدا تو یکی ادای عشق و عاشقی در نیار... آدم  
میشنوه حالت تهوع می گیره.

با تمسخر گفتم و تکیه دادم به میز پشت سرم... وقتی  
بهم نزدیک شد، ایستاد و آرام لب باز کرد:

- حلما واقعا ازم شکایت کردی؟

- امروز صبح ترتیبشو دادم، بزودی ابلاغیه برات میاد،  
اگه خدا بخواد قاره از این زندگی خلاص بشم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصد و هشتاد و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

تک خنده ای از حرص زد و سرش رو حریصانه تگون داد:

- خوبه، آفرین، غریبه‌ها خوب بت نخ دادن تا  
زندگیمونو خراب کنی... ولی من اگه جای تو بودم  
اینکارو نمی کردم... شاید من یه گذشته‌ی بد داشته  
باشم با یه زن دیوونه، ولی مثل تو منو با یه سروشکل  
ناجور تو مهمونی دستگیر نکردن که با تعهد و وثیقه  
آزاد بشم... مثل تو وقتی تو تعهد همسرم بودم با  
مردی که قبلا باهاش دستگیر شدم دوباره قرار  
نمی‌داشتم... ازم شکایت کردی به جرم کتک زدنت،  
ولی اگه من پیام اونجا بگم زنم با یه مرد دیگه قرار  
می‌ذاره یا فیلمتو رو کنم، فکر نمیکنی به جای تشویق  
کردنت جوابتو با یه شلاق برنده‌تر از کمر بندم میدن!

آب دهانم رو قورت دادم و در مقابل قدمی که جلو اومد  
قدمی عقب رفتم.

- من کار خطایی نکردم که شلاق بخورم... مثل تو  
خیانت نکردم... اسلحه رو مردم نکشیدم... باشه  
اصلا منو مقصر بدونن... اگه بگم تو اسلحه داری چی؟  
ریشخندی زد و گفت:

- قبلا پرسیدی بهت گفتم اون اسلحه مجوز داره... من  
قبلا تو خط راه آهن کار می کردم تو بیابون ها بودم، تو  
جنگل های بیرون از شهر، جاهای خطرناک کار کردم...  
واسه خریدن اسلحه مجوز قانونی گرفتم... بخوای  
حرفی ازش بزنی مجوزشو نشون میدم.

حسم می گفت مجوز نداره و داره دروغ می گه... این  
دلیل، دلیل موجهی نیست برای مجوز گرفتن اون  
اسلحه... حتما می خواد منو فریب بده تا بفهمم از شکایتم  
چیزی دستمو نمی گیره.

- گیرم که مجوز داره... گیرم که اصلا تو راست میگی  
قانونیه... اما اینکه تو سعی کردی باهاش آدم بکشی  
چی؟

صدای دندون قروچه و ساییدنشون به گوشم رسید و  
غرید:

- من کسی رو نکشتم... اما اون مرتیکه حقشه بمیره...  
چی از جونِ زندگیم می‌خواد... یه بار آتیش انداختم تو  
دلش تا سوسه نیادو اسمتو به زیون نیاره... اما تو... بازم  
رفتی پیشش تا منو آتیش بزنی اونم به ریشم بخنده.  
- همه این حرفارو بذاری کنار، نمی‌تونی مسافرت رفتنتو  
با اون زنه انکار کنی... تو سر من کلاه گذاشتی امیریل  
ستوده... من دیگه گول حرفاتو زندگیتو نمی‌خورم.  
- حلما...

حس کردم می‌خواد چیزی بگه تا داغونم کنه، تا بشکنتم،  
تا از حرفش ریز ریز بشم.. منتظر نبودم بشنومش اما اون  
وقتی رخ به رخم ایستاد خیلی سریع حرف زد و قلبم رو  
به آتیش کشید:

- اگه می‌خوای فردا پیام دادگاه میام... ولی همین الان  
میرم به حاج بابات و بقیه می‌گم کاووسی که تو به  
اصطلاح می‌گی رفیقه ازت فیلم گرفته، می‌گم صد بار  
تهدید کردن فیلم تو دست به دست بین دوست و  
آشناها می‌چرخونن، تو دادگاهم اینارو می‌گم... می‌گم

@shahregoftegoo

واسه همینم کتکش زدم... غیرتمو آتیش زد... اگه  
می‌خوای بری، اگه می‌خوای پیام دادگاه، حرفی نیست،  
دوست داری این چرت و پرت هارو به گوش همه  
برسونم تا بیشتر از این آبروی حاج بابات و خودتو  
فک و فامیلت بره؟ آره دوست داری؟  
سرش رو با تایید از حرف خودش سفیهانه تگون داد:  
- باشه، هر ساعتی بگی من اونجام.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصد و هشتاد و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال



دلم هری فرو ریخت و قلبم محکم توی سینه‌م کوبید...  
من دختر بی‌حجب و حیای نیستم که این مسئله برام  
پیش پا افتاده و بی‌ارزش محسوب بشه... اونم می‌دونه  
چه جور شخصیتی دارم که اینارو گفت تا منو از  
تصمیمات مهم زندگیم منصرف کنه.

خودم رو در مقابل این هیولایی که به خوبی با کلمات  
بازی می‌کنه یه بازنده دیدم...

سرش رو کج کرد و با لبخندی شرور و خبیث گفت:

- من که دلم نمیاد آبروی زنمو پیش بقیه ببرم، اما اگه  
واقعا تصمیمتو گرفتی بری طلاق بگیری، منم مجبورم  
در مقابل خونوادت از خودم دفاع کنم تا فکر نکنن  
بنده تو این زندگی سبب زمینی تشریف داشتم.

با تمسخر قدمی عقب رفت و به ساکم اشاره کرد:

- پس تا وسایلتو جمع می‌کنی منو حاج‌بابات یه چایی  
می‌خوریم یکم حرف می‌زنیم.

پیچید که بره سریع به خودم اومدم و آرنجش رو  
گرفتم... نگاهش رو که بهم دوخت با بغض گفتم:

- تمومش کن امیریل... انقدر منو عذاب نده.

چشماشو تنگ کرد و با خشم و کینه گفت:

- عذابت ندادم... فقط از درد گذشته‌ها باهات دردودل کردم، ازت زمان خواستم تا کم کم پوستِ گذشته رو از تنم بکنم، اما تو هربار، اون گذشته رو پیش کشیدی تو زندگیمون، نداشتی عرقِ ترکشون از تنم بریزه.

قدم رفته رو جلو اومد و تیز شد توی چشمام:

- بهت دل دادم... خواستم... از ته دل لمست کردم، بوسیدمت، بهت عشق دادم... همه اینارو به زبون آوردم، کاری نکردم تا فکر کنی فقط بخاطر نیازِ خودم سر از تنت درآوردم، کاری کردم تا مهرم به دلت بشینه، تا به تنم اخت بگیری، گفتم می‌خوامت... می‌فهمی؟  
گفتم تورو می‌خوام، فقط تورو...

دستم رو گرفت و میون دستش فشرد و در همون حین منو به سمت خودش کشید و توی صورتم غرش کرد:

- تورو خواستم نه اون زنیکه... دل به تو دادم... گفتم اون هر خری بوده از زندگیم رفته اما با تو زندگیمو می‌خوام، می‌خوام رویاهام کنار تو باشه، می‌خوام با تو دوباره عشق و تجربه کنم...

@shahregoftegoo

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_سیصدوهشتادوپنج  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

توی صورتم نعره زد:

- ولی تو هر دفعه منو به یه چی متهم کردی... اصلا از من چی می‌دونی؟ چطور هنوز منو نشناختی، نمی‌بینی که دوست دارم با تو باشم، با تو زندگی کنم؟ لامصب من حتی فیلمتو دیدم، قلبم اون لحظه کار نکرد، اما باز نتونستم کنارت بزنم... می‌فهمی وقتی یه مرد فیلم لختی زنشو تو بغلِ یه مرد دیگه می‌بینه چه حالی میشه؟

داد زد:

@shahregoftegoo

- می فهمی؟

تکونم داد و با همون صدایی که شک نداشتم صوتش به گوش بیرونی‌ها رسیده، بلند گفتم:

- تو کمر منو شکستی دختر... کمر منو شکستی... منو جلوی همه سنگ رو یخ کردی... پا گذاشتی رو عزت و آبروم...

با خشم هلم داد به عقب و صداشو روی سرش گذاشت:

- یه بار نشده مثل آدم پرسی مشکلی ذهنت چیه تا منم مو به مو سوتفاهماتو برطرف کنم... اون روزی که تو میگی زنگ زدی به گوشیم، فکر کردی با نوشین ترکیه‌م، من باهاش تو محضر بودم، داشتم طلاقش می‌دادم تا از خودم بکنمش، نمی‌دونم چطوری گوشیمو کش رفت تا تورو بازی بده... روزی که اینجا از بانک زنگ زدن گفتم پول خودش بهش پسش بدین، مهریه‌شو دادم... اون وقتی که زنگ میزدو بمب می‌نذاخت وسط زندگیمون، هر دفعه در مورد فیلم تو مخمو آسیاب می‌کرد... منو باور نداری، اما هر سگی اون بیرون واق واق کنه تو حرفشو قبول می‌کنی...

نعره‌ی بلندی زد و من بی‌هوا از صدای بلندش دست‌هام  
رو روی گوش‌هام گذاشتم:

- من مرد نیستم، اگه مرد بودم باید همون اول گوشتِ  
تنتو می‌لرزوندم که جرات نکنی باز بری پیش اون  
دیوٲ بی‌همه چیز بعد همه رو جمع کنی اینجا منو  
متهم کنی...

به سمتم یورش آورد و تا گفت:

- باید همون اول میزدمت نه دیشب... تو دُم درآوردی  
پرو شدی... دُم درآوری که جرات کردی بری از من  
شکایت کنی.

یقه‌م رو که گرفت کسی از پشت سر کشیدتش عقب و  
اجازه نداد بیشتر از این سرم زور بگیره...  
حاج بابا بود که با عصبانیت داد زد:

- اینجا چه خبره؟ حلما چه غلطی کرده که تو جرات می  
کنی جلوی خودم دست روش بلند کنی؟

نفس زنان از خشم و نگاه کینه توزش به من، خطاب به  
حاج بابام گفت:

- برید لطفا... خونه حلما همینجاست... اگه بخواد به قصد قهرو طلاق پاشو از خونه‌م بذاره بیرون اینجارو قبرش میکنم.

- تو گوه می خوری دخترمو اذیت کنی مرتیکه.  
سیلی بابا محکم توی گوشش نشست و یقه‌ش رو چسبید:

- آینده‌ی دخترمو تو زندگی نکبت سوختی... دسته گل‌مو دادم بهت تا امونت داری کنی... رسم امونت داری بلد نبود ی غلط کردی اومدی خواستگاریش...

مامان و زهراخانم اومدن و با دیدنشون توی این حالت جیغ زدن و مامان گفت:

- حسین حسین بیا مامان، بیا نذار اتفاقی بیفته.

امیریل آروم گفت:

- ول کن حاجی بیاید به خوبی برید نذارید این گندآب بیشتر هم بخوره.

حاج بابا داد زد:

- چرا کتکش زدی... واسه چی دست رو دخترم بلند کردی؟

@shahregoftegoo

تنم به رعشه افتاده بود و هرآن منتظر بودم اتفاق بدی  
بیفته...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصد و هشتاد و شش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

حسین اومد تا هردوشون و سواکنه، اما حاج بابا امیریل  
رورها نکرد و وقتی امیریل دست روی دستش گذاشت و  
به آرومی گفت:

- حاجی تمومش کن... زندگی ما هر چی هست خودمون  
درستش می کنیم.

@shahregoftegoo

- تو آگه می‌خواستی درستش کنی کاری نمی‌کردی تا زنت  
شبونه خونه زندگیتو ول کن بره خونه مرد غریبه  
بخوابه... تو بی غیرتی... اونقدر پست و بی‌رگی که داری با  
آبروی خونواده منم بازی می‌کنی... کاری کردی تا دخترم  
سر از خونه‌ی غریبه‌ها دربیاره... اینو فامیل من بشنوه  
برام میشه تفِ سربالا...  
یک آن امیریل داد زد:

- کتکش زدم چون بازم با اون پسره الدنگِ پفیوز ارتباط  
داشت.

سکوت مثل شومیِ جنگِ سرد، روی زندگیم سایه  
انداخت و این اتاق رو در برگرفت...

حتی الان که یک ساعته از رفتنِ حاج بابام و بقیه می‌گذره  
باز هم نتونستم با واکنشِ حاج بابا بعد از شنیدنِ این  
حرفش کنار بیام...

نمی‌تونم اینو بربتابم که حاج بابا بعد از شنیدنش  
چطوری هنگ و مات به طرفم برگشت و منتظر  
توضیح شد و تا من گفتم:

- حاج بابا اون دوستمه رفتم پیشش تا در مورد زندگیم  
باهاش مشورت کنم، اما امیریل...

@shahregoftegoo



سیلی محکمش که توی گوشم نشست، نطقم بسته شد  
و چشمامو با درد بستم.

توی صورتم داد زد:

- پس خودت این آتیشارو راه انداختی تا شوهرتو یاغی  
کنی... دختری سلیطه.

دستش که بالا رفت تا سیلی دوم رو توی گوشم بزنه  
امیریل دستش رو گرفت و نفس زنان گفت:

- احترامت واجبه... ولی هیچکس حق نداره دست رو  
زنم بلند کنه حتی تو که پدرشی حاجی.

غرزش تعجب همه رو براگیخت و با صدای ناآرومش  
اضافه کرد:

- من زدم چون شوهرشم، صلاحشو خواستم، اما تا  
وقتی زندهم کسی حق نداره به زنم توهین کنه... الانم  
احترام موی سفیدتونو دارم که چیزی نمی‌گم والا...

دندوناش رو با خشم روی هم سایید و دست حاج بابا رو  
که رها کرد سریع به من نگاه کرد که با گریه‌ای از سوز و  
حیرت دستم رو روی گونه‌م گذاشته بودم...

به طرفم اومد و جلوی همه منو توی بغلش کشید...

@shahregoftegoo

نفرت ازش قلبم و پر کرد، اما اون لحظه به قدری  
سرخورده و له بودم که نتونستم از آغوشش بیرون برم...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصد و هشتاد و هفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

داد زد:

- مامان این خونه رو خالی کنین... تنهامون بذارین.

هنوز که هنوز دارم به این فکر میکنم حاج بابا جلوی  
همه چی بهم گفت وقتی با خشم رو به مامان گفت:

@shahregoftegoo

- جمع کن بریم خانم... تف به این دختر و قباحتش  
بیاد... تف... شده هندِ جیگرخوار داره با آبرو  
حیثیتمون بازی می کنه...

نگاهم کرد و داد زد:

- بی شرم... قهر کردی رفتی تو خونه غریبه‌ها خجالت  
نکشیدی... از روی منو شوهرت خجالت نکشیدی؟ زنی  
که اینجوری قهر می کنه از خونه میره بیرون باید تف  
انداخت تو صورتش... باید خونه نشینش کنن تا سرش  
گرم رُفت و روب و بچه‌داری بشه، منِ احمق و بگو فکر  
می کردم تو دختر با حجب و حیای هستی...  
- حاج بابا.

حسین با اخطار اسمش رو صدا زد تا کوتاه بیاد و تمومش  
کنه... من در واقع هیچی نگفتم... نه اینکه خودمو مقصر  
بدونم و بخاطر گناه‌م سکوت کرده باشم...

فقط به این دلیل حرف نزدم چون می‌دونستم با آدمی به  
سبک و عقاید حاج بابا همیشه حرف زد تا قانعش کرد...  
من اگه تا صبح براش حرف بزنم و بگم امیریل چیکار کرده  
و من به این دلیل از خونه ش رفتم اون باز هم قانع  
نمیشه و مثل هر مرد دیگه ای تنها به این فکر میکنه چرا

@shahregoftegoo

دوباره با کاووس ارتباط برقرار کردم و راه حل این مشکل  
اینه که امیریل منو بند کنه توی خونه‌ش و سریع حامله‌م  
کنه تا سرم گرم بچه‌داری و خونه زندگیم باشه.

وقتی فهمیدم نتیجه حرفِ امیریل این واکنش از حاج بابا  
شد، شانسِ خودم رو برای قانع کردنِ قاضی و راضی  
کردنش برای گناهکار بودنِ امیریل خیلی ناچیز دیدم...  
مخصوصاً با اون پیشینه‌ای که قبلاً با کاووس داشتم...  
حق با امیریه... وقتی قاضی بفهمه من دوباره با همون  
آدم قرار ملاقات گذاشتم هیچکس به این فکر نمی‌کنه  
بین منو کاووس چی گذشته یا قرارمون چه شکلی بوده،  
همه انگشتِ اتهامشون رو به طرفم می‌گیرن و منو  
گناهکار می‌دونن...

چون اینجا جاییه که همه حق رو به مرد میدن و کمترین  
امتیاز رو به زن‌ها...

اینجا سرزمین زن‌ها نیست... بلکه سرزمینِ استقلالِ  
مردانگیه... پس نباید امیدوار باشم حرفِ من و شکایتم از  
شوهری که داره مخفیانه به زندگیم خیانت می‌کنه  
چندان اهمیتی داشته باشه...

امیریلی که من دارم می بینم اونقدر زرنگ هست که قانون  
رو هم پشت خودش نگه داره...

فقط نمی دونم باوجود این زندگی و آشوبش چرا هنوزم  
نمی‌خواد دست از سرم برداره و طلاقم بده !!

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدوهشتادوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

همه رفتن... در واقع همه رو بیرون کرد و خودش مثل یه  
گرگ زخم خورده، با خشم توی خونه راه می‌رفت و هوف  
هوف نفس‌های عمیقش رو بیرون می‌ریخت و گاهی میون

@shahregoftegoo

عصبانیتش بلند بلند سر و صدا راه می‌نداخت که انگار  
داشت با خودش حرف می‌زد، شاید هم به در می‌زد تا  
پنجره بشنوه.

بی‌توجه به حرفاش روی تخت جمع شدم و زانو هام رو  
بغل گرفتم...

حرف‌های دیشبش توی ذهنم رژه می‌رفتن، توی مهمونی  
به‌هم گفت قراره یه شبِ رمانتیک داشته باشیم و شبم  
تبدیل شده بود به مسلخگاه.

دستم رو روی لحافِ ابریشمیِ تخت کشیدم و اشکم با  
سوزش روی گوشه‌ش افتاد.

چشم‌ام رو بستم و به آشوبِ چند دقیقه پیش فکر کردم.  
خیال می‌کردم خانواده‌م که میان و می‌فهمن امیریل تا الان  
باهام چیکار کرده، ازم حمایت می‌کنن، جلوش وایمیستن  
و اونقدر بهم اعتماد دارن که حرفای اونو باور نکنن و  
اجازه ندن بازم با این آدم زندگی کنم...

اما حاج بابا تف انداخت روی زمین و از داشتنِ من  
شرمنده شد.

از داشتنِ منِ بی‌گناه که دارم چوبِ ندونم کاریِ اونا و  
حماقتِ امیریل رو می‌خورم.

اشکِ دیگه‌ای از چشمم فرو ریخت و مامان رو بخاطر  
آوردم که محکم بغلم گرفت و مثل مادری که قراره یه  
عمر از بچه‌ش جداش کنن توی بغلم زار زار گریه کرد و  
کنار گوشم گفت:

- دختر قشنگم... دختر عزیزم... خدا منو بکشه که دستم  
بسته‌ست برات، نمی‌تونم کاری کنم، کاش عرضه  
داشتم تا جلوی بابات وایسم نذارم تو اینجا تلف بشی.  
تو که خوش نباشی منم بدبختم، تو که زجر بکشی منم  
درد می‌کشم. چی به روزت بردیم؟

بوسیدم و رفت... منم می‌دونم کاری ازش ساخته نیست و  
زورِ حاج بابا بهش چربیده... حاج بابا که از همون اول  
توی خونه‌مون حرف حرفِ اون بوده و مدیرِ خونه و  
اموراتمون خودش بود.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدوهشتادونه

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

زهره خانم هم مثل مامان بغلم کرد و تنها گفت :

- درست میشه مادر... یکم باهاش راه بیای این سختی‌ها  
تموم میشه، گذشته مالِ گذشته‌ست، انقدر قبرِ  
گذشته‌هارو نکن دخترم، هر چی بوده نیست و نابود  
شده، امیر الان کنارِ توئه، تورو دوست داره قربونِ  
شکلت برم، به تو دل داده... توام اینقدر نمک نپاش  
رو زخمِ زندگیتون... آسون بگیری آسون میشه،  
سخت بگیری واسه هردوتون سخت میشه... اولِ  
زندگیا همیشه مشکل هست، مهم اینه شما هوای  
همو داشته باشین، پشتِ هم و خالی نکنین.

@shahregoftegoo



انتظار داشت پشتِ مردی و داشته باشم که جلوی حاج  
بابامنویه هرزه معرفی کرد، یا بخاطر گناه ناکرده اونقدر  
کتکم زد که بفهمم با یه وحشیِ روانی زندگی می‌کنم؟!  
ظاهرا نفسشون از جای گرم بلند میشه.

هنوز نمی‌دونن اولین همبستری من با اون وحشی، چه  
پاتکی به قلبم خورد...

وقتی گفت نوشین و وقتی با تایید گفت هنوز نتونسته  
فراموشش کنه، چطوری دنیایِ حلما رو سوزوند.

حسین هم در کمال سکوت و بی‌داوری، راه رفتن رو در  
پیش گرفت، اونم با هشدارِ حاج بابا که گفت :

- بیاید برین... هیچکس از اهلِ خونه‌ی من دیگه حق  
نداره سمتِ این دختره بیاد... می‌شینه مثل آدم

زندگیشو جمع می‌کنه... صداس از این در بره بیرون با  
من طرفه... حرفش تو دهن‌ها بیچه دندونِ لقش و  
می‌کنم می‌ندازم دور.

اشک‌هام از نامردیشون فرو ریخت و زیر لب شعر هایده  
رو زمزمه کردم :

"زندگی میگن برای زنده هاست اما خدایا  
بس که ما دنبال زندگی دویدیم بریدیم که  
وای بر ما وای بر ما خبر از لحظه پرواز نداشتیم  
تا می خواستیم لب معشوقو ببوسیم پریدیم که"

سرم رو بین زانو هام گذاشتم و گریه‌م اوج گرفت... صدای  
گریه‌م اونقدر بلند بود که شک ندارم، اون متوجه شد و  
خفه خون گرفت.

دلم داشت از سینه‌م بیرون می‌زد... بخاطر جرمی که ناروا  
گردنم افتاده و دارم محاکمه می‌شم و هرچی تلاش می‌کنم  
نمی‌تونم خودمو بی‌گناه نشون بدم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدونود

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

کمی بعد صدای بلندِ حرفِ زدنش رو شنیدم که داشت می گفت:

- زندگی من جهنم شده تو میگی حالتون چطوره؟ زنِ من پیشِ تو بود ایمان، پیشِ تو، چطور اجازه دادی از خونه ت بره بیرون پاش به دادگاه برسه؟ آره گفتم، منم گفتم بمونه پیشِ سرد بشه، حالش که بهتر شد میام می برم، فکر می کردم از امانتیم مراقبت می کنی، نمی دونستم همتون تو جرزنی استادین... بهش بگو حرف نزنه، بگو این جهنم و من به پا نکردم، دختر خاله ی کثافتش افتاده به جونِ زندگی من ول کن نیست... من که تمومش کردم ایمان، اون چرا دست بردار نیست... صد بار گفتم من زن دارم، زمو دوست

دارم، بگو با این بازیا کدوم جهنمی و می‌خوای بدست  
بیاری... زندگی ! اگه بدونی چه آشوبی افتاده تو زندگیم  
این حرفارو نمی‌زنی... زنگ زدم اینو پرسم کدومتون به  
اون بیشرف گفته من می‌خوام برم ترکیه؟

ثانیه‌ای نگذشت، دادِ وحشتناکی زد:

- سوال و با سوال جواب نده ایمان... من فقط می‌خوام  
بفهمم کی به نوشین گفته من دارم میرم ترکیه؟ اگه کار  
تو و الی نیست پس کارِ کیه؟ من فقط به تو گفته  
بودم...

منم گفتم... ولی فقط در مورد مسافرت رفتنش گفتم...  
دوزاریم بعد از حرفش به کار افتاد، یه روز قبل از این  
آشوب‌ها با کاووس تلفنی حرف زدم، کاووسی که فکر  
می‌کردم رفیقمه، وقتی اصرار به دیدنم کرد بهش گفتم این  
هفته امیریل قصد داره بره مسافرت بعد میام بهت سر  
می‌زنم تا چند ساعت کنار هم باشیم... فکر نمی‌کردم اون  
مار خوش خط و خال منو طعمه‌ی خودش و نوشین  
می‌بینه...

من فقط در مورد مسافرتش گفتم، اما از اینکه اون قصد  
داشته بره ترکیه خبر نداشتم، حتما امیریل یا الان داره

@shahregoftegoo

نقش بازی می‌کنه تا منو گمراه کنه، یا واقعا اون زن از یه جایی فهمیده که امیریل عازم ترکیه‌ست و خواسته با حرفاش ذهنم رو مشوش کنه.

گمانم به فرض اول نزدیک‌تر بود. اون بازم مثل همیشه داره مغزم رو شستشو می‌ده... اصلا دروغ بگه یا راست... دیگه حناش پیش حلما رنگی نداره... کسی که از دل بره، از دید هم که نره، از چشم میفته.

روی تخت دراز کشیدم و به فردا فکر کردم که ابلاغیه دادگاه برای امیریل میاد. چشمام رو بستم، من می‌خوام ازش طلاق بگیرم... باید دنبال یه وکیل باشم...

یه وکیلِ کارکشته که بتونه از حقوقم در مقابل این روانی دفاع کنه و آزادیم رو پس بگیره.

صدای قدم‌هاش رو شنیدم که وارد اتاق شد. قلبم درجا فرو ریخت... مثل یه سگِ کتک خورده شدم، که با هر صدایی کز می‌کنم و می‌ترسم.

هر قدمش ضربانِ قلبم رو بالا برد و تنم رو لرزوند. به تخت نزدیک شد، نکنه اومده کنارم بخوابه؟

تنم بی اراده برای هر احتمالی منقبض شد، که یهو لحاف  
رو کنار زد و آروم گفت :

- پاشو لباس تو بزن بالا این پمادو بزنم رو زخمات.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدونودویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

با چیزی که شنیدم تنم گر گرفت... از خشم و عصبانیت  
آتشِ نفرتم زبونه کشید.

@shahregoftegoo

به ضرب و تند بهش نگاه کردم. نگاهش رو آهسته از  
چشمام پایین دوخت و گفت :

- تنت کبوده این کبودیاتو کمتر می کنه.

- شکار می کنی بعد دلت به حالِ شکارت می سوزه؟

- باید به من می گفتی داری میری اون نامردو ببینی تا منم  
بگم چه بیشر فیه.

- آبرو مو جلوی همه بردی... همه فکر می کنن من یه  
هرزه‌م... خواستی منو از چشمشون بندازی تا نهایت  
جایی که می‌تونم بمونم خونه‌ی خودت باشه؟ خونه‌ای  
که مثل یه قفسه و یه جانی مامورم، راهی واسه نفس  
کشیدن نداره...

کمی نیم خیز شدم و با بغض گفتم :

- اول بهم سیلی زدی، بعد منو با کمر بندت سیاه و کبود  
کردی، لابد فردا هم میخوای با چاقو گوشتمو بدری.

- عصبیم کردی... دست گذاشتی رو خط قرمزم.

- تو می‌خوای هر وقت عصبی میشی با چوب و چماق به  
جونم بیفتی؟

@shahregoftegoo

نگاهش از ندامت سرخورده شد و لحنش فرود پیدا کرد:

- تو هم غیرتِ منو جلوی همه مضحکه کردی، بابات  
بهم گفت بی غیرت - گفت رگ نداری که زنت ول  
کرده رفته خونه دیگران خوابیده... نباید از خودم  
دفاع می کردم؟ می خواستن ازم بگیرنت، توام می  
خواستی بری باید یه جوری جلوی رفتنت و می گرفتم.  
دستم رو بی حوصله روی هوا تکون دادم و گفتم :

- واقعا برات متاسفم... برو دست از سرم بردار.  
تا دراز کشیدم و لحاف رو روی تنم بالا کشیدم دوباره  
کنارش زد و محکم گفت :

- برات پماد میزنم بعد می خوابی.

حق هقم به یکباره اوج گرفت و با گریه گفتم :

- تو خودت دردی، من از این زخم ها درد نمی کشم، دارم  
از دستِ تو دق می کنم... راحتم بذار، به کدوم گناه  
دارم عذابِ تورو تحمل می کنم.

دستش روی بازوم نشست. توانی برای مقابله نداشتم...  
البته که پشش زدم ولی اون بدون عقب نشینی باز هم  
پیشروی کرد و لبه ی لباسم رو گرفت.



باز هم سرش داد زدم، بهش ضربه زدم تا دست برداره.  
در ازای حرکت لباسم رو بالا داد و هیش هیشی کرد.  
لباسم رو چند بار پایین زدم و اون هر بار با صبوری  
دوباره تا روی سینه‌م بالا کشیدش.  
سرِ پماد رو باز کرد و با اخطار گفت :

- دیگه نمیریش پایینا... بذار برات پماد بزنم کبودیات  
زود خوب بشه.

سردیِ پماد که روی پوستم نشست با اشک لب گزیدم و  
چشم بستم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدونودودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

آروم جای کبودی رو مالش داد... روی قسمت سینه‌م زد  
و زمزمه کرد:

- همیشه سوتینت و باز کنی؟

وقتی نگاه غضبناک و شماتت‌بارم رو دید، به حالت  
تسلیم گفت:

- همینجوری هم میشه.

کبودی بعدی رو زد... زمان هم ظاهراً ایست کرده بود...  
حس می‌کردم جای هر کدوم از مالیدنِ اون کبودی‌ها یک  
ساعت زمان برده.

کمی بعد لب باز کرد و آروم گفت:

- داری می‌سازی قبول، اما خودتو تو شک و ظن‌ها ت گم  
کردی، اونقدر که نمی‌تونی واقعیتو ببینی، یا اگر  
می‌بینی قبولش نداری.

لحظه‌ای کوتاه دست از مالیدن پوستم برداشت و  
نگاهش رو به سمت چشمام بالا کشید:

- قسم خوردم برات با نوشین ارتباطی ندارم... بخاطر تو و اون فیلمم بهش باج ندادم... واسه پس گرفتن اون فیلم اگه بدونی باهاش چیکار کردم تا تونستم نحسیش و از زندگیم بیرون کنم.

پوزخندم رو که دید سرش رو با تاسف تکون داد و دوباره به کارش ادامه داد.

- حالت نیست که، نمی فهمی غیرت یعنی چی... نمی دونی هیچی به ناموس تو زنت واست ارزش نداره... بیچ می خوام پهلوتو بزنم.

داشتم به حرفاش فکر می کردم و اصلا حواسم نبود اون داره چیکار می کنه یا چی می گه، وقتی پیچیدم پماد رو اینبار روی پهلوم و کمرم مالید و چند ثانیه ی بعد دوباره لب باز کرد:

- می خوای حرفامو باور کن می خوای نکن، اگه نخوام باهات زندگی کنم، می دونی که راحت می تونم طلاق بدم، بخوام می بینی که دارم واسه زندگیم می جنگم تا حفظش کنم... دلیلی نداره بهت دروغ بگم... نوشین روانیه، مشکل داره، مجبور شدم تهدیدش کنم تا فیلمتو ازش بگیرم، ولی اینکه قصد داشتم برم ترکیه

ربطی به اون نداره، من قبلا کارامو کرده بودم که برم  
ترکیه زندگی کنم، مدارکِ کارمم برده بودم اونجا، حالا  
که قراره کارِ سابقمو دوباره شروع کنم، باید می‌رفتم  
مدارکمو از اونجا می‌آوردم...فقط...

نفسی گرفت و ادامه داد:

- اینکه اون زنیکه از کجا فهمیده من می‌خوام برم ترکیه،  
خدا عالمه.

یه لحظه فکر کردم و چیزی به ذهنم خطور کرد و ازش  
پرسیدم:

- نوشین هم می‌دونست مدارکِ کاریت اونجان؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدونودوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

از اینکه باهاش حرف زدم و چیزی پرسیدم برقِ ریزی به  
چشماش دوید و سرش رو تگون داد:

- آره، چند سال پیش ایده‌ی اون بود که مدارکمو  
بفرستم اونجا تا قبلِ رفتن، تکلیف کارم مشخص  
بشه...

ریشخند مسخره‌ای زد:

- مثلاً می‌خواستیم بریم اونجا اقامت بگیریم، با هم زندگی  
کنیم.

حالا دوزاریم واضح‌تر همه‌چیزو حل‌اجی کرد... پس همه‌ی  
اینا زیرِ سرِ کاووسه... من توی تماسم با کاووس گفته بودم  
امیریل می‌خواد کارِ سابقش رو شروع کنه و بخاطرش  
می‌خواد بره مسافرت.

حتما اون به گوشِ نوشین رسونده و اون با علم به اینکه  
امیریل قبلا مدارکش رو فرستاده ترکیه، می‌دونست برای  
پس گرفتنشون هدفِ مسافرتش اونجاست.

خدای من... دلم می‌خواد کاووس و ببینم تا تف بندازم  
توی صورتش و از ته دل نفرینش کنم... ببینمش و بهش  
بگم بخاطر چه کینه‌ای منو به اون هرزه فروختی... در  
ازای چقدر پول؟

متوجه شدم دیگه خبری از مالیدنِ پماد نیست و اون داره  
دستش رو نوازشی روی تنم می‌کشه، تا بهش پی بردم،  
سریع دستش رو از روی تنم کنار زدم و خواستم دمر  
بشم که با فشاری به بازوم خودش اینکارو کرد و تا نگاهم  
رو دید به تندی گفت :

- فردا صبح میری شکایت و پس می‌گیری، خوشم نمیاد  
حرفمون تو دهنِ اینو اون بیچه... میری والا کاووس و  
می‌کشونم تو دادگاه، هر چی هست و نیست و می‌ریزم  
رو دایره... حتی اون فیلمم رو می‌کنم تا بفهمن حق  
داشتم کتکت بزنم... جمع کن این مسخره‌بازی رو...  
من که می‌دونم اون پسره تو گوشت موعظه خونده  
بری ازم شکایت کنی...

سرش رو جلو کشید و توی صورتم بی نفس ادامه داد:  
- واسه اونم به وقتش دارم... گذاشتم لای دوتا نونِ داغ.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدونودوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

بابای امیریل به دیدنمون اومد... به ظاهر دیدن بود، ولی  
وقتی منو دید با افسوس نگاهش رو توی خونه‌ی سرد و  
بی روحمون چرخوند و رو به امیریل کرد و گفت:

- میشه چند دقیقه باهات حرف بزنم؟

هر دو به اتاق ته خونه رفتن تا باهم حرف بزنن...

@shahregoftegoo

چای دم کردم و وقتی مقابل درِ بسته‌ی اتاق ایستادم یاد  
الی و ایمان افتادم که یک شب پشتِ این در بسته صدای  
نال‌های شورانگیز از عشقشون رو شنیدم و حسرت  
خوردم... حسرت...

دیروز الی و ایمان باز هم به کلبه‌ی نمور و یخ زده‌مون  
اومدن تا مثل بابای امیریل مثلاً هر دومون رو ببینن، ولی  
ایمان و امیریل توی همین اتاقم اومدن و دقیقه‌ها با هم  
خلوت کردن و حرف زدن.

الی هم در سکوتِ من کنارم نشست و دلداریم داد... بهم  
گفت:

- حلما عزیزم میدونم یه کاری کردم و چیزایی گفتم که  
نمیتونی بهم اعتماد کنی، اما باور کن تازه فهمیدم  
امیریل عاشقه توئه، تورو دوست داره و نوشین و  
فراموش کرده... وقتی میبینم به خاطر دختر خاله‌م به  
این روز افتادین دلم می‌سوزه... خودمو جای تو  
میدارم... هیچ زنی دوست نداره یه زنِ دیگه تو  
رابطه‌ش باشه... ایمان هم مثل امیریل عاشق منه...  
اگه حس کنم پای یه زنِ دیگه وسط اومده، یا زنِ  
دیگه‌ای تو زندگیش هست، دیوونه میشم... من بهت



حق میدم اینجوری به آشوب بیفتی... حق میدم به  
خاطر نوشین نتونی زندگیتو اون طوری که خودت  
میخوای مدیریت کنی... اما قبول کن اون تو  
گذشته ست، امیریل دوست نداره زندگیش با تو خراب  
بشه.

آه کشیدم و اون گفته بود:

- ایمان می گه امیریل و نوشین یه گذشته خیلی بد داشتن  
که امیریل فراموشش کرده، من نمیدونم چی بینشون  
گذشته، اما ازت می خوام به جای مرور گذشته ها  
زندگیتو یه جوری بسازی که امیریل حتی یادش نیاد تو  
گذشته ش چیکار کرده.  
بهش گفتم:

- دیگه باید چیکار کنم؟ من دارم خودمو فدا می کنم  
الی... دارم تو این زندگی میسوزم... چقدر دیگه باید  
بجنگم تا اون زن از زندگیم بره، از روزام فاصله بگیره؟  
دستام رو گرفت و توی چشمام با مهربونی غیرقابل  
تصوری که ازش داشتم گفت:

- نوشین میخواد از ایران بره، امیریل هم تهدیدش کرده،  
بهش گفته اگه یه بار دیگه مزاحم زندگیش بشه اونو  
تحویل پلیس میده.

خندهم گرفت... بین چطوری همه بسیج شدن تا دوباره  
منو به این مرد بند کن... مردی که دیروز مجبورم کرد  
برم دادگاه و شکایتم رو پس بگیرم، چون بهم فهموند  
میتونه همون طور که پیش خانوادهم منو زمین زده توی  
چشم همه دنیا زمینم بزنه...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدونودوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

خودش همراهم اومد و پا به پام پله‌های دادگاه رو بالا رفت و وقتی مقابل مردی که دیروز شکایتم رو از شوهرم پیشش گفته بودم، ایستادیم مجبورم کرد رو به اون مرد بگم "من از همسرم شکایتی ندارم" و به همین سادگی همه چیز ختم به خیر شد...

بهم گفته بود ته این راه به ترکستان می‌رسی، گفته بود دودش توی چشم خودم می‌ره، گفته بود حاج بابات بفهمه شکایت کردی از این بیشتر ازت متنفر میشه و همه فامیل می‌فهمن تو مرتکب چه اشتباهی شدی...

خیلی راحت منو بخاطر آبروم ترسوند و منی که حتی وکیلی برای دفاع از خودم نداشتم، ترسیده به پس گرفتن شکایتم چنگ زدم.

برداشتم از حرف‌های مسالمت‌آمیزِ الی این بود که اونم ترس داشت من ماجرای خیانتش رو به گوشِ ایمان برسونم... چون بین حرفاش اینو پروند که ایمان در مورد رابطه‌شون جدیه و می‌خواد یه تصمیم قطعی بگیره...

گفت اون شب اونم مثل من مست بوده و بی اختیار به  
اون اشتباه دامن زده، ترس داشت و من خیالش رو راحت  
کردم زبون مرگ گرفته‌م قرار نیست یه روزی حقایق  
کثیفش رو پیش ایمان برملا کنه...

منم اون لحظه خودم رو جای اون گذاشتم و وقتی ترس  
چشماش رو دیدم فهمیدم نباید حرف بزنم و ای کاش  
نوشین یا کاووس هم مثل من مرام داشتن تا برای من اون  
راز کثیف و گناه آلود رو نسازن که زندگیم به جنگل  
سوخته تبدیل بشه.

شاید اگه خودم به اون مهمونی نمی‌رفتم و اون اشتباه ازم  
سر نمی‌زد، الان به جای اینکه غبطه روزهای خوش  
زندگیم رو بخورم، زندگیم روی مدار شادی و خوشبختی  
می‌چرخید و صدای خنده‌هامون سکوت این خونه رو در  
هم می‌شکست...

آدم‌ها چوب اشتباهات خودشون رو می‌خورن... هر  
چقدرم کوچیک باشه، اون اشتباه می‌تونه بزرگترین خلل  
زندگیمون بشه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_سیصدونودوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

تقه‌ی ریزی به در زدم و به جای امیریل صدای باباش رو شنیدم که گفت:

- بیا تو دخترم.

در رو باز کردم و در نگاه اول امیریل رو دیدم که با فاصله از باباش روی صندلی میزِ کار نشسته و سرش رو با عصبانیت بین دست‌هاش گرفته بود.

نگاهش لحظه‌ای روی منو سینی چایی‌ها چرخید و نفسش رو با حسرت بیرون داد.

@shahregoftegoo

حسرت برای اون هم این روزها ساعت‌های تلخی  
ساختن...

در واقع همه چیز این زندگی بر مبنای حسرت بود...

نزدیک باباش که رسیدم لبخند کدایی زدم و خم شدم تا  
لیوان چایش رو برداره.

لبخند گرمی زد و با محبت گفت:

- ممنونم دخترم .

- نوش جان.

با تانی پیچیدم و به طرف امیریل خم شدم .

نگاهش رو با اخم و گرفتگی توی صورتم چرخوند و لیوان  
چایش رو برداشت.

- مرسی.

بدون گفتن چیزی صاف ایستادم و سینی رو توی هر دو  
دستم جلوی پاهام نگه داشتم.

نگاهم به باباش بود و گفتم:

- دارم شام درست می کنم به زهرا خانمم زنگ میزنم بیا  
پیشمون.

زهرا خانومی که تا دیروز بهش می گفتم ماما جون، حالا  
بخاطر مشکلاتمون و اینکه من دیگه خودم رو عروس  
این خانواده نمیدونستم و با اون جنجالی که چند روز  
پیش ساختیم، حتی آبرو و شانی بینشون برام باقی نمونده  
بود، ماما جون شده بود زهرا خانم برام.  
لبخند ریزی زد و گفت :

- نمی خواد بابا، من این چای و میخورم و میرم... زهرا این  
چند روز یکم کسالت داره، بهتره استراحت کنه.  
امیریل هم به تبع از من گفت:

- تعارف می کنی بابا، خب ماما بیا با هم شام  
بخوریم.

اسارت بی پایان ❀❀❀:

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدونودوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

نگاهش لحظه‌ای بدون حرف روی امیریل ثابت موند...  
انگار داشت با زیونِ نگاهش بهش می‌گفت با این همه  
آشفته‌گی انتظار داری مامانت بیاد اینجا مهمونی...!  
سرش رو بالا داد و برای بر هم زدنِ این بحث کوتاه  
گفت:

- من که خواستم پیام بهش بگفتم بیاد با هم بریم، گفت  
حالش خوب نیست.

دیگه اصرار نکردم، فقط نگاه ریزی به امیرل انداختم،  
سرش رو آروم تگون داد و گفت:  
- اگه کاری نداری بشین.



قصه فضولی بین حرف‌های پدر و پسر نداشتم و  
مخالفت کردم:

- میرم شام درست کنم، شما راحت باشید.

خطاب به هردوشون "با اجازه‌ای" گفتم و در سکوت  
بیرون رفتم و در رو بستم.

اما عجیب تحت تاثیر فضای داخل قرار گرفتم و نفس  
عمیقی کشیدم...

فضایی که از حرفاشون توی اتاق ایجاد شده بود، یه  
فضای تنگ و خفقان‌آور بود و حتی اگه میخواستم اونجا  
بمونم نمی‌تونستم اون فضای سنگین رو طاقت بیارم.  
فضاش پر بود از تلخی... نگرانی... حسرت و گرد و غبار  
غم و سیاهی...

منی که این چند روز نه غذایی درست کردم و نه میزِ ناهار  
یا شامی تدارک دیدم، امروز با تظاهر به بودنِ یک روز  
عادی آبگوشت دیزی بار گذاشتم.

این غذا رو انتخاب کردم تا زحمت زیادی برام نداشته  
باشه و به خودم زحمت سرکشی به طعم و مزه‌ش ندم.  
سرِ زودپز رو که بستم بلا تکلیف جلوی تلویزیون نشستم.

@shahregoftegoo

تلویزیون فقط روشن بود و سریال تکراریِ مستر ربات رو  
پخش می‌کرد.

نگاهم اما توی گوشیم و میخ شده به پیامی بود که از  
دیشب روش خودنمایی می‌کرد.

"سلام آیهانم باید حتما ببینمتون و باهاتون حرف بزنم"

و در ادامه پیامش شماره‌ای فرستاد و زیرش نوشت :

"شماره‌ی یکی از دوستانه، یه مشاورِ باتجربه‌ست، اگه به  
کمکش احتیاج داشتین حتما بهش زنگ بزنید"

می‌تونم از این مشاور کمک بخوام و در مورد سرنوشتِ  
زندگیم با ریز به ریزِ جزییات براش حرف بزنم تا اون  
حلالِ مشکلاتمون باشه؟

مشاور؟!!

پایه زندگیمون از بیخ و بن، کج بنا شده و مشکلی ما با  
مشاوره حل نمیشه...

من به یه وکیل نیاز دارم تا بتونه کمکم کنه و منو از بندِ  
این زندگی بیرون بکشه...

ازش بخوام منو از این استیصال در بیاره و برای همیشه  
رها بشم.

@shahregoftegoo

میتونم تکلیف چراغ خاموشِ زندگیم رو روشن کنم تا یه نور جدید به زندگیم بتابه.

من دیگه از این یکنواختی‌ها، از این شل کن سفت کن‌های زندگیم خسته شدم و هیچ کس حتی خانواده‌م نمی‌فهمن بحرانِ این زندگی به بیخ رسیده و باید از ته ریشه‌ش روزد تا آفتش رو برطرف کرد...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_سیصدونودوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

با سر و صدای هردوشون که نشون میداد از اتاق بیرون اومدن، سریع گوشیم رو کنار گذاشتم و بلند شدم.

@shahregoftegoo

امیریل با دست‌هایی که توی جیب شلوارش فرو برده بود،  
داشت آروم و متفکرانه هم پای پدرش به سمت در  
ورودی می رفت.

به سمتشون رفتم و گفتم :

- دارید میرید؟

باباش بهم نگاه کرد و تلخ‌خندی زد:

- آره دخترم... مزاحمتون شدم.

- نه چه مزاحمتی... ای کاش میموندین زهرا خانومم  
می‌گفتیم شام بیاد اینجا.

- ممنون انشالله یه وقت دیگه، الان برم پیشش یکم  
ناخوش احوال بود، باید سر راه براش مسکن بگیرم.

- بلاشون دور باشه، پس سلام منو برسونید.

- حتماً دخترم.

نگاه کرد به امیریل:

- با من کاری نداری بابا؟

اخمش هنوز بین ابروهاش بود و نفسش رو محکم بیرون  
داد... دستش رو مقابل باباش دراز کرد:

- نه برید به امانِ خدا.

باباش دستش رو محکم فشرد و آروم زمزمه کرد:

- در مورد حرفام خوب فکر کن پسر.

امیریل هم با تایید سر تکون داد و لحظه‌ای بعد، باباش با خداحافظی از ما بیرون رفت.

هر دو کنار هم ایستادیم و بدرقه‌ش کردیم، وقتی داشت وارد آسانسور می‌شد نگاه تلخش رو به من دوخت و لبخندی تلخ‌تر از نگاهش به هردومون پاشید.

انگار به سر رسیدنِ زندگیمون به چشم همه عیان شده و همه میدونن بن بستِ مقابلمون تنها با برگشتن یا از بین بردنِ دیوارِ پیش رو برداشته می‌شه.

با بسته شدنِ درهای آسانسور امیریل هم از کنارم رفت و تنها بوی عطرش به جا موند.

داشت به سمت آشپزخونه می‌رفت و بین راه صدای فندک زدنِ سیگارش رو شنیدم...

تمایل شدیدی داشتم خودمم سیگار بکشم و وقتی به آشپزخونه رفتم بدون اینکه چیزی بگم سیگار و فندکش

@shahregoftegoo

رو از روی میز و کنار دستش برداشتم و یه نخ روی لبم گذاشتم و فندک زدم.

اون حرف داره برای گفتن.... من اینو از رفتنش به آشپزخونه فهمیدم و میدونم هرچی هست در مورد چیزهاییه که باباش بهش گفته و اون میخواد با من حرف بزنه...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_سیصدونودونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

سُها استکانِ لک خورده‌ی چای رو مقابلم گذاشت و  
دستش رو عمداً روی زانوم قرار داد تا منو از افکارم بیرون  
بکشه.

نگاهش که کردم لبخند بی‌روحی زد و گفت:

- بازم داری بهش فکر می‌کنی؟

آهی کشیدم و به دیوارِ پشت سرم تکیه زدم.

- شبی نیست که خوابشو نبینم یا بهش فکر نکنم... مگه

میتونم فکر نکنم سُها... گذشته بر همه مشکلاتی که

بینمون بودن من دوسیش داشتم، باهاش خوب بودم،

وقتی صدام می‌زد و می‌گفت "حلما" قلبم هی سرریز

می‌شد... یه حالی می‌شدم که هزار سالم بگذره، هزار

نفر بیان و برن نمی‌تونم این حالو با کسی دیگه‌ای

تجربه کنم.

قلبم مثل اون روزها لبریز از شور شد و بی‌اراده از اشکی که

نمش به چشمام نشست، چشمامو بستم.

- می‌خواستم طلاق بگیرم ازش، ولش کنم برم دنبال

زندگیم و آرزوهام، اما قلبم اینو تاب نمی‌آورد... هر وقت

می‌گفتم طلاقم بده زیونم سست می‌شد، حرفم محکم

نبود، می‌گفتم، ولی وقتی می‌نشستم فکر میکردم من

@shahregoftegoo

احمق دوشش دارم، میتونم جدا بشم یا یه روزی اونو کنار یه زن دیگه ببینم؟

- الان که اینجایی داری زندگیتو از اول مرور می کنی فکر می کنی مقصر اصلی زندگیتون کی بوده حلما؟ تو یا شوهرت؟

سرم رو با سستی به طرفین تکون دادم...

ما هردومون اشتباه کردیم، اشتباهاتمون در برخورد با هم اونقدر بزرگ شدن که از خودشون یه دیوار جلوی هردومون ساختن.

ما نتونستیم پشتِ اون دیوار هم و ببینیم و همدیگه رو به خوبی درک کنیم... حتی نتونستیم با هم کنار بیایم. به سختی جوابشو دادم:

- هردومون... هردومون اشتباه کردیم و باختیم... مثل دو سربازی که از جنگیدن خسته می شن و تصمیم می گیرن به جای شکستِ دشمن، به همدیگه شلیک کنن... ما هم به جای برطرف کردنِ مشکلاتمون به خودمون و احساسمون شلیک کردیم... هر چقدرم تلاش کردیم درست نشد، انگار داشتیم آفتِ زندگیمونو همش شخم می زدیم تا بقیه قسمتارو هم بگیره.

@shahregoftegoo



- شوهرت واقعا دوست داشت؟

نگاهش کردم و زهرخندی روی لبم جا گرفت... نگاهم به  
صغری افتاد که داشت از زیر عینک‌های ته استکانی و  
بزرگش با موچین ابروهای شلخته‌ش رو مرتب کرد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصد

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

بی‌هوا یاد اون روزی افتادم که ضجه‌هاش فضای خونه  
رو پر کرده بود و یک بند می‌گفت:

@shahregoftegoo

"من دوست داشتم حلما، دوست دارم، برام سخته اما به خاطر تو دارم خودمو له می کنم، خودمو پایین می کشم تا تو رها بشی، خوشبخت بشی، ولی نمیتونم... نمی تونم حلما..."

سرم رو با بغض تکون دادم و از مرور اون شب تلخ و غم زده، قطره اشکی توی چشمام سوسو زد... آهی کشیدم و گفتم:

- دوستم داشت، اما حالش خوب نبود، گذشته ها ازش یه آدم عجیب غریب ساخته بودن، از یه طرف داشت با گذشته ش زندگی می کرد، از یه طرفم بامن... من نتونستم ذهنشو از گذشته ها پاک کنم، خودش هم موفق نشد، تهشم زندگیمون به خطر افتاد.

چاییش رو هورت کشید و آروم گفت:

- پس با این حال حالا حالاها اینجایی.

از حرفش خنده م گرفت... برخلاف همه که فکر میکنن قراره مدت زیادی اینجا بمونم، دلم گواهی میده طولی نمی کشه که این مسئله هم برام تموم میشه... همون طور که بعد از کتک خوردنم ساعت ها گذشتن، روزها گذشتن و همه چیز دوباره عادی شد...

@shahregoftegoo

همونطور که آبروم پیش خانواده‌ی خودم و اون رفت و  
باز هم گذشت و گذشت تا اون شب...

پلک زدم و سوال سُها به یکباره حواسم رو پرت کرد:  
- اگه اینقدر دوست داشت چطور راضی شد طلاق  
بده؟

شونه‌هامو بالا دادم و گفتم:

- میدونی سُها من همیشه به طلاق فکر می‌کردم،  
همیشه هم اونو یه آرزوی محال می‌دونستم، دعا  
می‌کردم خدا یه روزی اینو به دل امیریل بذاره تا منو از  
قفسش آزاد کنه... طلاق بگیرم، تا از اون جهنمی که  
برام ساخته رها بشم، یه زندگی خوب واسه خودم  
بسازم، به استقلال برسم، لذت‌هامو، خنده‌هامو،  
شادی‌هایی که قبل از ازدواجم داشتم، همه رو پس  
بگیرم... اما اینکه امیر بخواد خودش به این واقعیت  
اشاره کنه، قلبمو آتیش زد... باورم نشد قراره طلاقم  
بده، هم خوشحال شدم هم یه کوه غصه رو دلم  
تلنبار شد... زندگی من خیلی تلخ بود سُها، اما اینکه من  
به جز خودش هیچ کس و نداشتم دروغ نمیگم... نه  
حاج بابا رو داشتم، نه حسین... ماما منم که از ترس

@shahregoftegoo

حاج بابام جرات نداشت حتی بهم سر بزنه یا ازم دفاع  
کنه... تنها چیزی که تو ملاقات بهم گفت اینکه چرا  
خودم ولش نکردم برم پی زندگیم موندم تا زندگیم  
گوهتر بشه ، چرا وقتی فهمیدم پای یه زن دیگه‌ای  
وسطه نرفتم، این همه ماه صبر کردم تا آخرش بهش  
شلیک کنم...

اسارت بی پایان ❀❀❀:

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

سینه‌م از درد و بغض خس‌خس کرد و نفسم به سختی  
بالا اومد... دستم رو روی سینه‌م گذاشتم و تک سرفه‌ای  
زدم تا راه نفسم باز بشه:

- یه روز که بزرگ‌هارو جمع کرده بودیم خونه‌مون تا  
مثلاً مشکمونو حل کنن، مامانمم با حاج بابام اومد،  
جلوشون داد زدم امیریل اذیتم میکنه، کتکم می‌زنه،  
مامان خیلی برام غصه خورد، بهم گفت وسایلمو جمع  
کنم همراهشون برم، اما حاج بابا به خاطر رفتارهای  
مردونه‌ش حقو به امیریل داد، از من دفاع نکرد سُها،  
از امیریل دفاع کرد، چون اونم مثل خودش می‌دید،  
فکر می‌کرد زن یعنی اینکه بمونی تو خونه هی بشور  
بساب کنی و با شوهرت بسازی، حق نداری تا شوهرت  
گفت بالا چشمت ابروئه ول کنی از خونش بری  
بیرون.

آه کشیدم و ادامه دادم:

- باورت نمیشه من حتی بهشون گفتم شوهرم داره با فکر  
یه زن دیگه باهام زندگی میکنه از کجا معلوم اونم زنش  
نباشه، اما حاج بابام بازم به گتش نرفت، مامانمم که  
کاری از دستش بر نمی‌اومد فقط گریه کرد بعدم رفت،

من تو تمام این مدت فقط خدارو داشتم... امیريلم  
می‌دونست خونواده‌م پشتم نیستن، وقتی گفت طلاقم  
میده ازم خواست هیچ وقت از خانوادم کمک نخوام،  
هیچ وقت اجازه ندم زورشون بهم بچربه... بهم میگفت  
خودم انقدر پول و ثروت در اختیار می‌ذارم تا هیچ  
وقت دستتو به برادر و پدرت دراز نکنی... می‌گفت من  
دختر قوی هستم، میتونم تنهایی از پسِ زندگیم بر بیام،  
اما این حرفا واسه من وحشتناک بودن، سنگین بودن،  
من طلاق می‌خواستم اما نمی‌تونستم ترکش کنم... مثل یه  
مرض بود سُها... مثل یه مرض... جسمم بهش بند نبود  
آزادی می‌خواست، اما روحمو به خودش قفل زنجیر کرده  
بود.

- شما که اینقدر به هم وابسته بودید چرا زندگیتونو  
خراب کردید؟ هم تو دوستش داشتی هم امیریل تو رو  
دوست داشت.

اشک غیرمنتظره‌ای از چشمم فرو ریخت، ذهنم دوباره  
شورش کرد به گذشته و به اون شب...  
شب‌ی که منو امیریل هر دو توی آشپزخونه‌ی خونه‌مون به  
سیگار پک زدیم و در سکوت به هم نگاه می‌کردیم...

@shahregoftegoo

نگاهش با تأمل و تفکر بهم خیره موند و گاهی هم به هاله  
دود سیگارش که از مقابل چشماش بالا می‌رفت زل میزد.  
نگاهم نکرد ولی لبهایش به سختی تگون خوردن و با  
صدای بم و گرفته‌ای گفت:

- همیشه ترس داشتم دیگرونو تو زندگی‌مون راه بدیم تا  
به خودشون اجازه بدن واسه زندگی‌مون نسخه  
بپیچنن، یا با حرفاشون اوضاعمونو بدتر کنن...  
همونطور که تو اون چند ساعت آیهان کاری کرد تا ازم  
شکایت کنی.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

فرصت نداد تا انکار کنم و بهش بگم کسی بهم بال و پر  
نداده و اگه کینه‌ای از آیهان توی دلشه برطرفش کنم تا  
یه وقت به سرش نزنه به اونم آسیب برسونه.

- بابام میگه زنی که نخواست، زنی که دلش به زندگیت  
گرم نیست، زنی که اصلاً قلبش پیش تو نیست و هوای  
رفتن داره باید بذاری بره، باید راهشو باز بذاری.  
نگاهم کرد و به یکباره گفت:

- همه تلاشمو کردم تا راهمون طرف طلاق و جدایی  
نره... اما همه دارن بهم می‌فهمونن زندگی با این شرایط  
واسه هیچکدوممون ممکن نیست.

در سکوت تلخی صندلی کنار کشیدم و با فاصله کوتاهی  
از اون نشستم.

نگاهش با حسرت و کدري تمام صورتم رو کاوید و آروم  
زمزمه کرد:

- تو هم میخوای طلاق بدم حلما؟



بی اراده به سرفه افتادم و یکه خورده نگاهش کردم...  
نگاهش مثل ابری آماده باریدن بود، چشماش تلخ شده  
بودن و صورتش مثل ماتم زده‌هایی بود که میدونن قراره  
عزیزشون رو از دست بدن.

- آره حلما؟ تو هم میخوای طلاق بدم چون فکر می  
کنی زندگی‌مون هیچ وقت درست نمیشه؟

بی حرف فقط بهش زل زدم... درست میشه، اما نه وقتی  
اون زن هنوز امید داره شوهرِ منو صاحب میشه، نه  
وقتی امیریل دلش هنوز مثل کلامش باهام صاف نیست.

با حرص سرش رو ریز بالا و پایین کرد:

- بریدی ازم... بریدی که همش پای رفتن داری... بابا  
اینارو گفت... صبح هم مامان زنگ زد گفت داری  
حلما رو می‌گشی، حلما دختر عزیزی بود برام،  
میدونستم خوشبخت می‌کنه، می‌دونستم آدمت  
می‌کنه، می‌دونستم اون قدر صبور که گندکاریاتو جمع  
می‌کنه و یه زندگی واقعی بهت میده، ولی تو داغونش  
کردی، مریضش کردی...

آه کشید و ناغافل قطره اشکی از چشمش فرو ریخت...  
قطره اشکی که انگار نوک پیکان داشت و روی قلبم  
نشست.

حیرت زده‌م کرد و به بُهت دچار شدم... اونم میتونه گریه  
کنه؟

میتونه مثل من گاهی از سر دلشکستگی و بریدن اشک  
بریزه؟

- من همه این کارا رو کردم تا تو رو بند کنم، من که  
خودم عاشقِ این زندگی‌م، عاشقِ تک تک روزامونم  
حتی اگه به سختی و تلخی میگذرن... عاشق اینکه تو  
هستی، تو خونه‌م راه میری، حتی در حد چند کلمه  
باهام حرف میزنی... اصلاً عاشق این خونه‌م... عاشقِ  
توام...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصد و سه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

پنجه‌م رو بین پنجه‌ش فشار داد و با چشمای خیسش  
محکم گفت:

- عاشقی تو حلما.... تویی که دیگه دوسم نداری...

میخوای ترکم کنی؟ دنبال آزادی؟ میخوای بری؟

دستم رو یهویی رها کرد و روی صورتش کشید تا اشکش  
رو پس بزنه... سیگار رو توی ظرف له کرد و با تلخی  
نفسی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- ای خدا، ببین به چه روزی افتادیم.

- میخوای طلاقم بدی؟

حقیقتا باور نداشتم، پرسیدم تا این حالت مجهول از سرم  
بیرون بره و حرفاش رو بهتر متوجه بشم.

اینو که گفتم سریع بهم نگاه کرد و ناخواسته اشک  
دیگه‌ای از چشمش فرو ریخت.

- تو می‌خوای؟ می‌خوای طلاق بدم؟

قلبم محکم واکنش نشون داد... دلم هری فرو ریخت و  
به صورتش خیره موندم.

دوباره پلک زد و با بغض و صدای دورگه و مردونه‌ای  
تکرار کرد:

- می‌خوای حلما؟

اون لحظه من غرقِ یه غصه‌ی ناتمام بودم اما خوشحالی  
اینکه قراره از این زندان آزاد بشم باعث شد یهویی بگم:  
- آره.

جوابم رو که شنید ماتش برد و به یکباره بلند شد و با  
خشم ناله کرد و با تمام وجود خم شد و به گریه افتاد.

از گریه‌ش اشکِ منم فرو ریخت.... سریع با پشت دستم  
پاکش کردم و بلند شدم. خواستم تنه‌اش بذارم، حس  
کردم بخاطر غرورش بهم پشت کرده تا من گریه کردنش  
رو نبینم.

قدم اول رو که برداشتم سریع گفت:

@shahregoftegoo

- وایسا حرفام تموم نشده.

مکت کردم و آبّ به دهانم رو قورت دادم تا بغضم رهام  
کنه و بتونم باهاش رو در رو بشم.

علیرغم گریه‌هاش و سوزی که هنوز توی صداش بود  
محکم گفتم:

- بشین.

سرم رو تکون دادم و دوباره نشستم... ظاهراً هنوز حرف  
داره، اما فکر نمی‌کردم چی قراره بشنوم و شرطش برای  
راضی شدن و طلاق چیه.

قصد کرد سیگار دیگه‌ای از پاکت در بیاره، قبل از  
برداشتنش اونو به طرفم گرفت.

- بکش.

نخی برداشتم و روی لبم گذاشتم، فندک رو که روشن  
کرد سرم رو جلو بردم و کامی گرفتم.

لبخند تلخی زد و گفت:

- زندگی با امیریل بدآموزی هم واسه حلما خانوم داشته.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

پُک زدم و به پُک زدن اون خیره شدم... زیر دودی که  
برخاسته از کام گرفتنمون بود به چشمام نگاه کرد... به  
چشمای غم گرفته‌م... به چشمای پر از افسوسم و پر از  
اندوهی که برای ناکام موندنِ این زندگی دردشون رو به  
امیر نشون میدادن...

زیر سیگاری رو بین هردومون قرار داد و گلوش رو صاف  
کرد.

به صندلیش که تکیه زد لب باز کرد و گفت:

@shahregoftegoo

- باشه... ولی توافقی طلاق می گیریم، نه تو از من شاکی  
میشی، نه من از تو شاکی م.

شاکی بودنِ من که عیانه، اما اگه اون می خواد بدون  
دردسر تموم بشه حرفی نیست...

- به خونواده ها هم چیزی نمی گیم، تا قطعی نشدنِ این  
قضیه بهتره چیزی نفهمن.

سیگارم رو تکوندم و سرم رو با تایید تکون دادم... پُک  
سنگینی به سیگارش زد و ادامه داد:

- وقتی طلاق بگیریم تو یه زن مستقل و آزاد می شی، در  
قیدوبندِ زندگی کسی نیستی که بخواد برات خط و  
مشی تعیین کنه یا حد و حدود بذاره.... اینجا هم به  
جز روزهای اول من سعی نکردم برات حدود حدود  
تعیین کنم، اگه واسه یه چیزایی پاپیچت شدم بذار به  
حسابِ مارگزیدگیم، قبلا هم بهت گفتم من از آدما و  
اطرافیانم بزرگترین زخم هارو خوردم، ترس داشتم از  
اینکه بازم اون زخم ها تو زندگیم با تو مرور بشن.

نفسی گرفت... نفسی کشیدم... صورتش در حین حرف  
زدن هر لحظه یخ زده تر میشد... درست مثل وقت هایی  
که محکم و جسور مقابلم می شینه و می خواد حرفش رو

@shahregoftegoo

به کرسی بنشونه و اول حالت جدی بودنش رو به رخ می‌کشه.

- برات خونه میگیرم، ماشین میخرم، اون آتلیه هم مختص به خودته، من اونو به عنوان هدیه‌ی مهریت برات گرفتم، اجاره نیست، خریدمش، ملک خودته، قرار نیست سر سال سروکارت با صاحب ملک و کرایه باشه... سعی کردم واسه آرامش خاطرت بهترین چیزا رو در اختیار بذارم.

- ممنون.

تنها کلمه‌ای که توی این چند دقیقه تونستم به زبون بیارم همین بود، نه به خاطر خرید ملک، بلکه به خاطر درک و منطقش بود که پذیرفت وقتی مشکلاتمون به نازکی تار مو رسیدن و راهی برای حلشون وجود نداره، تنها راهش جدا شدن و رها کردن خودمونه...

زیر چشمی و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و لبخند محوی زد.

- نمیخوام بعد از طلاق مدیون کسی باشی، حتی نمیخوام با خونوادت زندگی کنی، می‌خوام از اینی که هستی قوی تر بشی، اونقدر قوی که بتونی از پس

@shahregoftegoo



تنهایی زندگی کردن بر بیای... نه از حسین کمک بخواه  
نه از حاج بابات، هر وقت تو هر مشکلی گیرافتادی  
کافیه فقط یه تماس بگیری بهم بگی تا مشکلتو حل  
کنم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

این جمله‌ش برای حمایتی که بهم می‌گه تا ابد برای من  
داره بغض رو بی‌اختیار به گلوم دعوت کرد...

@shahregoftegoo

حرف نزدَم، اجازه ندادَم اشکم سقوط کنه تا اون کامل حرفاشو بزنه.

- به هیچ دوستی هم اعتماد نکن حلما، آدمای همیشه بزرگترین ضربه‌هاشونو از دوستاشون میخورن، اول به خدا بعدم به خودت اعتماد کن و رو پای خودت وایسا. یه جوری حرف می‌زد که حس کردم اینا آخرین حرف‌هایی هستن که قراره از زبونش بشنوم.

روحم اون لحظه از غمی که ساطع شده بود از حرفاش، متلاشی شد و سینه‌ام حس سنگینی می‌کرد.

- من آدم بدی نبودم، از نظر همه مرموزم، پیچیدم، آدمی‌م که همیشه حال و احوالِمو از چهره‌م فهمید، ولی واسه تو یکی اینجوری نبودم، همیشه سعی کردم واسه زندگیمون و بهتر شدنش بجنگم... نه از خیانت خوشم میاد، نه آدمی‌م که حتی ذهنم قصد فریب دادن‌مو داشته باشه تا بهت خیانت کنم.

با بغض گفتم:

- برای منم پیچیده بودی... اونقدر بودی که به جای فهمیدنِت همیشه یه تصور دیگه ازت داشته باشم.

تک خنده‌ای زد و گرد سیگارش رو توی یه ظرف پاشید.  
نگاهش به گردی بود که از سیگارِ منم اونجا فرو ریخت و  
کم کم نگاهش رو به انگشتم دوخت... به دستم و بالا  
اومد و دوباره به صورتم چسبید.

- اینا رو بهت گفتم تا بهت بگم اون بیرون درسته یه  
زندگی بدون امیریل خواهی داشت، اما من همه  
آسایش تو فراهم می‌کنم تا مشکلی برات پیش نیاد،  
میتونی هر طور دلت خواست زندگی کنی، من دیگه  
حق ندارم تو کاراتو برنامه‌هات دخالت کنم.

نفسی شبیه آهی از حسرت کشید و ادامه داد:

- شاید با یه آدم بهتر از من آشنا بشی، عاشقش بشی یا  
حتی بخوای باهاش یه زندگی جدید بسازی و بچه دار  
بشی...

پوزخندی با حرص زد و در ادامه جمله‌ش که ظاهراً به  
سختی به زبونش آورده بود، زیر لب واگویه کرد:

- البته امیدوارم اون روز من زنده نباشم، این بی عرضه  
بودنِ خودمو میرسونه که تو با یه مرد دیگه بُر بخوری.

واگویه‌ش رو شنیدم و از اینکه اون غرقِ این تفکر بشه  
ترسیدم... سریع گفتم:

- تصمیمت قطعیه؟

به سرعت گفت:

- میتونه نباشه؟ میتونم بازم به زور بندت کنم؟ میتونم  
پا بذارم رو همه چی و بهت بگم خوب یا بد باید  
بسازی؟ میتونم خودخواه باشم و نفرتِ تو چشما تو  
نادیده بگیرم، اونم بعد از گندی که همین چند روز  
پیش پیش خونواده‌هامون زدیم؟ میتونی با نفرت باهام  
زندگی کنی یا با اکراه تو آشپزخونه‌م برام غذا پیزی؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

سرش رو با حرص به طرفین تگون داد، در واقع جوابی بود که به حرف‌های خودش داد:

- نه حلما، نمیتونی، من به خاطر تو دارم غرور و تعصبم و کنار میذارم تا تو آرامش تو به دست بیاری.

سیگارش رو خاموش کرد و با تلخی ادامه داد:

- بابام میگه زن‌ها شبیه گل میمونن هرچی بیشتر تو دستت نگهش داری و محکم بگیری زودتر پژمرده میشه، اما وقتی به حال خودش بذاریش و بهش رسیدگی کنی، هم شاداب و سرحال میمونه هم جوونه میزنه و بهت...

حرفش رو قطع کرد و آب دهانش رو همراه با بغض پنهانش قورت داد.

نگاهم روی تگون خوردنِ سیبِ گلوش ثابت موند و اون توی غفلت من یهویی چیزی گفت که منو آچمز کرد...

- رهایی شرط داره حلما خانم، اگه می‌خوای طلاق بدم  
باید اول شرط من اجرا بشه.

مسخ و گنج بهش گفتم :

- چه شرطی ؟

- عرض می‌کنم.

منتظر بهش چشم دوختم که گفت:

- یک هفته با منی، یک هفته باهام یه زندگی واقعی  
می‌کنی، از آشپزی گرفتن تا حمامِ دونفره... من ازت یه  
هفته زندگی می‌خوام تا تمام اون خاطرات بدی که کنار  
هم داشتیم شسته بشه بره، هر وقت رفتی یا هر وقت  
من نبودم فقط به این یه هفته فکر می‌کنیم.

با قدرت چونه‌ش رو بالا کشید و همزمان پا روی پا  
انداخت... جدی شدنش ترس به دلم راه داد، اما یه ترس  
آنی بود، چرا که وسوسه‌ی حرفش یه بار هیجانی برام به  
همراه داشت.

- شرط طلاقمون اینه، اگه طلاق می‌خوای اول یه زندگی  
واقعی بهم بده بعد برو... یه هفته در اختیار منی، منم در

اختیارِ تو... در این خونه رو هم به رو هیچکس باز  
نمی‌کنیم تا از لحظه به لحظه‌ش استفاده کنیم.

- اما تو الان گفتی...

- هیش.

دستش رو بالا گرفت و صحبت‌م رو سریع قطع کرد و  
جدی گفت:

- تو این یه هفته لباسی که من انتخاب می‌کنم تن  
می‌کنی، آرایشی که من دوست دارم انجام میدی، از  
تمام کاری بیرون مرخصی می‌گیری فقط این جایی هم  
خودت، هم ذهنت....

روی سینه‌ش زد:

- پیشِ من.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوهِفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

ابروهام رو جا خورده بالا دادم که گفت:

- تو هم میتونی هر انتظاری که داری تو این یه هفته ازم  
بخوای من تمام و کمال خودمو در اختیار میدارم...

با مکشی که کرد سعی کردم جملاتش رو برای خودم  
حلاجی کنم، اما اون دوباره هاج و واجم کرد:  
- آها یه چیز دیگه...

پاشو روی زمین گذاشت و روی صندلی جابجا شد :  
- تو این چند روز هیچکدوممون حق نداره گذشته‌ی  
اون یکی رو زنده کنه، وقتی خوشحالیم به هم پاتک  
نمی‌زنیم، نمیگیم نوشین چی گفت تو چی گفتی یا  
کاووس چیکار کرد، تلخی اصلاً نداریم، فقط لذت



می‌بریم، می‌خندیم، به هم حال می‌دیم تا این یه هفته  
بشه بهشتِ ذهنمون... اگه موافقی ساعتش از همین  
الان شروع میشه.

از سر تعجب و بُهت نیشخندی زدم و گفتم:

- و اگه موافق نباشم؟

- طلاق در کار نیست.

اونقدر جدی گفتم که منو تحت فشار بذاره و به ندای  
اون وسوسه‌ی کوچیکی که توی دلم جولان می‌داد گوش  
بدم.

بعد از همه این اتفاق‌ها یک هفته زندگی زندگی؟!!

اونم با مردی که حتی آبروی منو جلوی خونواده‌هامون  
برد؟!!

به خودم گفتم "تو هم آبروشو بردی، وقتی ریز و درشت  
کاراشو جلوی همه روی دایره ریختی پس آبروشو بردی و  
یه جورایی با هم یر به یر شدیم"

- خب میخوای در موردش فکر کنی؟

نگاهم که کشدار و طولانی شد و زیونم قادر به بیان  
چیزی نبود، سرش رو کج کرد و با تلخی گفت:

@shahregoftegoo

- با سکوت می‌خوای بگی زندگی در کنار من خیلی سخته  
یا می‌خوای بگی از طلاق میگذری؟

سریع و بی فکر گفتم:

- نه نیازی به فکر کردن نیست.

- پس؟

مکث کوتاهی کردم و به چشمای غمگینش زل زدم...  
میتونم در ازای طلاقم این پیشنهادِ یه هفته‌ای رو قبول  
کنم و برای همیشه از این زندگی خلاص بشم و یا میتونم  
ازش بگذرم، در این صورت من دوباره در بندِ امیریل  
میمونم.

پس سرم رو تکون دادم:

- قبول می‌کنم.

به جای برق خوشحالی لبخند تلخی روی لبش نشست...  
شاید از اینکه پذیرفتم، شرطی رو که با خودخواهی برای  
طلاق گذاشته و مطمئن شده حلماً واقعاً پای رفته و  
منتظره تا هر چه زودتر تمومش کنه...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_چهارصدوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و لبش رو با تفکر  
جوید... حسم می گفتم مکشش برای پس زدنِ بغضشه...  
برای انتخابی که من کردم...

نفس بلندی کشید و بدون نگاه به صورتش زمزمه کرد:  
- امروز چهارشنبه است، ساعتش از هشتِ امشب شروع  
میشه تا سه شنبه هفته آینده همین ساعت.  
دوباره نفسی گرفت و ادامه داد:

- از همین الان زندگی کوتاهمون شروع میشه.

@shahregoftegoo

نگاهش رو توی صورتم بالا کشید و لبخند غیر واقعی زد و  
دستش رو به سمتم دراز کرد:

- توافقمون مبارک حلما خانوم.

برخلاف لبخندش چشماش غمگین بودن، درست مثل  
چشم‌ها و لبخندِ خودم.

دستم رو میون دستش گذاشتم:

- برای توافقمون.

سرش رو تکون داد و دستم رو محکم فشرد... نفسش  
بوی غم می‌داد وقتی اونو بیرون داد و گفت :

- خب عزیزم شام بخوریم.

چشمام پر شدن از اشک... گفته بود از همین ساعت  
شروع میشه و ظاهراً مقدمه‌ش رو با عزیزم گفتنش  
شروعش کرد...

لبخندم رو به سختی حفظ کردم و گفتم:

- الان می‌رو می‌چینم.

به‌هم گفتم این یه هفته حق نداریم به هم سرکوفت بزنیم  
و نشانه‌هایی از تلخی گذشته‌ها بدیم...

مثل دو آدمی که آدرس گذشته‌ها رو فراموش کردن و توی مکانی با هم مچ شدن فقط زندگی کنیم و از کنار هم بودن لذت ببریم.

بلند شدم تا به بهانه‌ی چیدنِ میز خودم رو از اشکام و این فضای غم آلود فراری بدم.  
اون هم بلند شد و آروم گفت:  
- کمکت می‌کنم.

در حین چیدنِ میز به حرفاش و توافقمون فکر کردم...  
من می‌دونم این توافق برای همه چیز هست، نه تنها برای چیدنِ میز یا کنار هم غذا خوردن....

میدونم این یه هفته منو تبدیل میکنه به زنی که باید همه طوره در خدمتِ شوهرم باشه و همین طور اون در خدمتِ من...

خدمتِ من شامل عشق دادنه، محبت کردنه، کنار هم بودن و رفتارهای احساسی که در نهایت ختم میشن به کنار هم خوابیدن و حتی فراتر از اون...

اون با این توافق انتظار چیزهایی رو داره که بخاطرشون  
توی حرفاش به حمام دونفره اشاره کرد، من قراره چه  
انتظاری ازش داشته باشم؟

باید در موردشون فکر کنم، همونطور که اون  
خواسته‌هاشو ازم خواسته باید خواسته‌هامو مطرح کنم  
تا توی این یه هفته اونم برای من سنگ تموم بذاره.  
ظرف آبگوشت رو که وسط میز گذاشتم صندلی مقابلش  
رو برای نشستن کنار کشیدم، امیریل سریع گفت:  
- بیا کنار من بشین.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

منو کنار خودش نشوند و ظرفم رو از مقابل برداشت و جلوی خودم گذاشت.

لبخندی زد و قبل از دست به کار شدنم، خودش شروع کرد توی ظرفم تیلیت کردن و همراهش حرف زد:

- بچه که بودم هر وقت خونه مامان بزرگم می رفتم اون خدا بیامرز تا می پرسید چی برات درست کنم میگفتم آبگوشت... دستپختش هم معرکه بود، بعد از فوتش دیگه هیچ وقت به این غذا لب نزدم، این اولین باریه که می خوام بعد از مرگش آبگوشت بخورم، اونم در کنار شما.

خندید و با سرمستی تصنعی ادامه داد:

- می خوام همیشه یادم بمونه این غذا رو فقط کنار دو عزیز خوردم.

- مامان بزرگتو خیلی دوست داشتی؟

- خیلی...

@shahregoftegoo

خواست نخود و گوشت رو بکوبه که مخالفت کردم:

- نه امیری، ل برای من نکوب.

از این که بعد از مدت‌ها دوباره اسمشو به زیون آوردم،  
برقِ خوشحالی توی چشماش نشست و دست از کارش  
کشید.

ظرف گوشت و نخود رو کنارم گذاشت و زیون ریخت :

- چشم، هرچی خانم بگه، خدمت شما هر جور دوست  
داری بخور.

در حین خوردن نگاهم مرتب روی دست دستاش  
می‌چرخید... ساکت بود، درست مثل خودم و مطمئنم  
اونم غرقِ خیالاتشه...

غرقِ خیالاتی که بعد از اون یه هفته رو تصور میکنه...  
لقمه‌ای پیچوند و اونو مقابلم گرفت، بی‌حرف سرم رو  
جلو بردم و برای بلعیدنِ لقمه توی دستش دهان باز  
کردم.

اونو که از چنگش گرفتم، لبخند ریزی زد و گفت:

- دوس داری تو این مدت با هم بریم سفر؟

شونه‌م رو بالا دادم :

@shahregoftegoo



- کجا بریم بریم؟

- یه جایی که حسابی بهمون خوش بگذره، می‌خوام  
خاطره اون مسافرت و از ذهنت پاک کنم...

- اگه روزهای خوب بیان، خاطراتِ بد خود به خود از  
ذهن آدم پاک میشن، اینجا هم میشه روزهای خوب  
بسازیم مگه نه؟

گردنش رو کج کرد و با تایید لبخندی زد:  
- البته... چرا که نه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

"وقتایی که آرومه و تجربه‌های خوبی کنارش دارم، اونو یه همسر ایده‌آل می‌بینم..."

همسری که فقط حواسش پیش منه و بخاطر آرامشِ زندگیمون هر کاری انجام می‌ده.

اما وقتایی هم پیش میان که از اون منفورترین آدم زندگیم می‌سازن.

از اون دسته از آدم‌هاست که چهره‌شون توی هر ساعت از زندگی رنگ عوض می‌کنن.

مثل همین چند روز پیش و قد علم کردنش جلوی همه و اینکه منو یه زن بدکاره نشون داد.

مثل کتک زدنم و پنهان کاری‌های بی‌دلیلش توی این چندماه...

یا مثل الان که شبیه یه مردِ جنتلمن و عاشق‌پیشه کنارم نشسته و با محبت باهام رفتار می‌کنه.

هنوز به این فکر می‌کنم نوشین رو با چه ترفندی خفه کرده تا دست از آبروریزی برای من و پخش کردنِ فیلمم برداره؟

به این فکر می‌کنم واقعا تصمیمش برای رفتن به ترکیه همونی بود که گفت مدارکش اونجان، یا قصد داشت همسفرِ نوشین باشه؟

اصلا نوشین، هنوز توی زندگیشه یا توی گذشته‌ها مدفون شده و امیریل با تمام خاطراتش اونو کنار گذاشته؟

این سوال‌ها هنوز توی ذهنم مجهول بودن و ظاهرا قراره بعد از پایانِ این هفت روز، همینطور مجهول شده باقی بمونن و این زندگی برای همیشه تموم بشه.

کاش‌های توی ذهنم اونقدر بزرگ و غول‌پیکر بودن که توانی برای کاش گفتن و افسوس خوردنِ مجدد نداشتم. تصمیم گرفتم، منم مثل اون ورقِ گذشته‌هارو پاره کنم و دور بندازمشون."

با آرامش کنار هم شام خوردیم و بعد از اون با کمک هم  
آشپزخونه رو مرتب کردیم و در حین کارها با هم حرف  
زدیم.

امیریل در مورد برنامه‌های آینده پرسید و من با سنگدلی  
نویدِ روزهای خوشم رو به گوشش می‌رسوندم و در مورد  
برنامه‌هام باهاش حرف می‌زدم.  
وقتی گفتم:

- تصمیم دارم کار تو آتلیه‌مو ادامه بدم، با کسی دوست  
نشم، محدودیت رفتاری واسه آدم‌ها تعیین کنم، حتی  
ارتباط‌مو با خونواده‌م کم رنگ کنم ولی بیشتر از همه  
می‌خوام به حسین نزدیک بشم...

اون چینی به ابروهاش داد و ظاهرا از حرفم خوشش  
نیومد.

توجیهش کرد:

- اون برادرمه، هرچقدرم حاج بابا روشو ازم بگیره و  
لعنتم کنه حسین نمیتونه نادیدم بگیره... هر دختری به  
حمایتِ برادرش نیاز داره، منم می‌خوام حسین همیشه  
پشتم باشه... همونطور که تو پشت ماهک میمونی.

لبخندی زد و گفت:

- من و حسین با هم فرق داریم، من اگه ماهک صدبارم اشتباه کنه و زمین بخوره ازش رو بر نمیگردونم، کنارش وایمیستم و کاری می کنم به خودش بیاد.

- منو حسین هیچوقت با هم مشکلی نداشتیم، همیشه با هم خوب بودیم، احترام همدیگه رو داشتیم، ولی تو خونواده‌ای بزرگ شدیم که تبعیض جنسیتی توش موج می‌زد... مردها یه احترام خاصی داشتن، زن‌ها هم یه احترام دیگه...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدویازده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

کتری روزیر شیر آب گرفتم و ادامه دادم:

- مثلاً تو خونه ما همیشه حرف این بود، دختر حق نداره تا دیر وقت بیرون باشه، حق نداره بدون اجازه ما از خونه بره بیرون، تنهایی بره خرید، بره مهمونی یا خیلی کارهای دیگه... اما واسه حسین آزاد بودن... حاج بابا می گفت دختر باید مطیع پدر و برادرش باشه، چون من ناموس بودم اونا باید کارای منو اداره می کردن... مثلاً اگه مشکلی تو خونمون پیش میومد حاج بابا هیچ وقت از مامانم مشورت نمی گرفت، فکر می کرد مسائل مربوط به خونه همش باید با تفکر و ذهن خودش پیش برن، مشکلات و خودش به تنهایی حل می کرد، چون به درایت مامان شک داشت... میترسید اگه با نظر مامان پیش بره مشککش حتی بزرگتر بشه... بیشتر وقتها به حسین می گفت منو اینور اونور بیره یا کارامو انجام بده...

آه تلخی از اعماق وجودم سرچشمه گرفت و با حسرت  
ادامه دادم:

- تا وقتی خودم کار پیدا نکردم و مستقل نشدم زورشون  
همیشه بالا سرم بود... همیشه باید یکی همراهم می بود تا  
کارمو هندل کنه... هیچ وقت یادم نمیره اولین باری که  
یواشکی از خونه زدم بیرون تا با دوستانم برم خرید، بخاطر  
آرایشم حاج بابا بهم سیلی زد، گفت میخوای اعتبار و  
عزت مو جلو درو همسایه ها ببری... واقعا اعتبار و  
عزتتون با آرایش من زیر سوال می رفت؟

- همه اینا از ذهن کهنه و اخلاق های افراطی نشات  
میگیرن حلما، بابا و مامان منم هردو مذهبی ام، هردو رفتن  
مگه، یه محله و فامیل بهشون می گن حاجی و  
حاج خانوم، اما هیچوقت سعی نکردن به منو ماهک  
سخت بگیرن... ما یه جورایی زندگی جدید و امروزی  
خودمونو داشتیم، اونا هم زندگی خودشون رو... چرا تا  
قبل از اینکه بیست سالم بشه بیشتر وقت ها بابا منو  
می کشوند تو حیاط کنار حوض کوچیک خونمون، تو  
قالب نصیحت های پدرونه باهام حرف می زد تا راه  
درست زندگی کردن رو بهم نشون بده... تا بهم بفهمونه

وقتی بزرگ شدم باید چطوری زندگی کنم تا کسی اونارو  
تف و لعنت نکنه... هیچ وقت سعی نکرد تو زندگی  
خصوصیم دخالت کنه، فقط بهم می گفت یه کاری نکن  
که وقتی خواستی از در خونه بیای داخل، نتونی تو چشم  
بقیه نگاه کنی... اینو من همیشه آویزه گوشم کردم و هیچ  
وقتم بابت کارهایی که کردم شرمنده نبودم... منم زندگی  
خصوصیمو داشتم، بدون گناه یا کار اشتباهی... امشبم  
اگه اینجا بود فقط می خواست بگه بعضی گره ها شاید با  
اندیشه یه نفر باز نشن، باید چند نفر دست به دست  
هم بدن تا اون گره باز بشه... مثل وقتی که می خوای یه  
سنگ بزرگ و جابجا کنی اگه چند نفر بیان کمکت کنن  
راحت تر میتونی جابجاش کنی.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدودوازده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo



- من عاشق مامان باباتم امیریل، هم زهراخانم هم بابات، هیچ وقت در حقم بدی نکردن، حتی با اینکه فهمیدن من اونشب تو مهمونی مشروب خوردم و دستگیر شدم... هیچوقت چیزی به روم نیاوردن، تو بیشتر موارد هم طرف منو داشتن تا طرفِ تورو... زهرا خانم بارها جلوی خودم بهت گفت به حلما سخت نگیر، یا تشویقم کرد یه زنِ مستقل باشم تا اگه زندگی بالا و پایین شد و قِروفرشو بهم نشون داد بتونم از پسِ زندگی بر بیام... به قول تو همه چی بسته به فرهنگ و تفکریه که آدما باهاش بزرگ میشن... مامانم مهربونه، دلسوزه، غمخواره، اما اونم زن حاج بابامه... دستش بسته‌ست، زور زندگی رو داده دست حاج بابام... هر چی اون بریزه مامانم جمع میکنه، مثل

همون روزی که حاج بابا گفت منو بیره دکتر زنان تا  
مطمئن بشه هنوز باکره‌م...

شرمنده‌حال سرم رو پایین گرفتم و نگاهم بی‌اراده از مرورِ  
اون خاطره رنگ غم گرفت...

گفته بود حرفی از تلخی‌های گذشته نزنیم اما همین  
تلخی‌ها بودن که از منو امیریل و این زندگی، یه دنیای پر از  
عقده ساختن، پس نمیتونم نادیده‌شون بگیرم.

به سمتم اومد... نگاهم رو که بالا کشیدم بازو هام رو  
گرفت و چشماش طرحی از مهر و عطوفت گرفتن.

- مامانت تقصیری نداره، حاج بابات جو خونتونو  
اینجوری ساخته که اونم واسه حفظ زندگیش مجبور  
باشه در مقابلش کوتاه بیاد.

سرم رو بغض آلود تکون دادم... هر فصل از زندگیم رو  
که باز می‌کنم نتیجه‌ش میشه این بغض‌ها و منو مجبور  
می‌کنن از ته دل آه بکشم.

- فکر کنم اون خاطره خیلی بهت آسیب زده درسته؟

اشاره کرد به همون روزی که حاج بابا با جدیت مامان رو  
مجبور کرد منو پیش دکتر زنان ببره.

- خیلی... حتی رفتار چند روز پیشش انقدر اذیتم نکرد  
که اون روز اذیت شدم... باهمه اختلافاتی که تو  
خونمون بود من همیشه عزیز حاج بابام بودم، خیلی  
دوسم داشت، اینکه این چیزو ازش میبینم اذیتم  
میکنه...

بازو هام رو فشار داد و دستش رو برای زدودنِ اشک هام  
جلو آورد...

با سر انگشتش اشکم رو گرفت و آروم گفت:

- مگه قرار نبود در مورد گذشته ها چیزی نگیم؟

- می خوام... می خوام نگم امیریل... می خوام فراموششون  
کنم اما نمیتونم... هر روز که می گذره بی کسیم بیشتر  
خودشو نشون میده... من به عنوان دخترِ اون خانواده  
حامی می خواستم... همه ترکم کردن، همه بهم پشت کردن  
و ازم گذشتن، انگار واقعاً ننگم براشون، در حالی که من  
کار خطایی انجام ندادم... وقتی خودم به گذشته فکر  
می کنم می بینم مقصر اصلی اون اشتباهاتم...

آروم کشیدم توی بغلش و حرفام ناتمام موندن...

@shahregoftegoo

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_چهارصدوسیزده  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

سرم روی سینه‌اش افتاد و بی‌اختیار گریه‌م گرفت... آرام  
گفت:

- تقصیر من بود، نباید اون روز در موردت به حاج بابا  
می‌گفتم، من باعث شدم نگاه او نا بد بشه...  
این سرزنش کردن‌ها و تلنگر زدن به وجدانش باعث  
نمیشه سینه‌ی مملو از غصه‌م آرام بگیره...

@shahregoftegoo

همه اینا بی نتیجه موندن و نتیجه این شده که منو این  
آدم از هم جدا بشیم و دنیای جدیدی برای خودمون  
بسازیم...

روی کمرم رو آرام نوازش کرد و گفت:

- تا تو چایی بریزی بیای منم یه فیلم باحال میدارم با هم  
ببینیم، خوبه؟

توی آغوشش سر تکون دادم و بوی تنش با تمام  
خصوصیات خوب و بدی که توی ذهنم کاشته، به  
ریه هام نفوذ کرد...

حتی وقتی ازش فاصله گرفتم مشامم پر بود از بوی اون...  
قبل از اینکه بره پرسید:

- راستی سلیقه ت تو ژانر فیلم چیه؟ می خوام دان کنم،  
اگه بازیگر خاصی هم مد نظرت هست بگو.

- من بیشتر فیلم های تخیلی فانتزی دوست دارم، بازیگر  
مورد علاقه من "جانی دپه".

\*\*

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_چهارصدوچهارده  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

فیلم دیدنمون کنار هم یه بهونه‌ی فرمالیته بود تا در کنار هم وقت بگذرونیم... تمام اون ساعت‌ها من نگاه سنگینِ یل رو روی خودم حس می‌کردم...

به ظاهر فیلم می‌دیدم اما چهاردنگ حواسم به اون بود که هر لحظه پشت بند نگاهش آه عمیقی می‌کشید.

با اینکه بی‌صبرانه منتظر اون لحظه‌م تا ازش جدا بشم، اما گوشه‌گوشه‌های قلبم از درکش، حس سنگینی می‌کنن.

@shahregoftegoo

انگار چیزی روی قلبم نشسته و وزن سنگینی داره.

وقتی در آخرین لحظه نگاهش کردم، نه چشماشو ازم دریغ کرد، نه آه سنگینش رو...

دست دورِ گردنم انداخت و منو به خودش نزدیک تر کرد.  
یه روزی حسرتِ اینو داشتم راحت و بی دغدغه گرمای  
سینه‌ش رو لمس کنم.

خودمو توی آغوشش بندازم و حتی در قید این نباشم  
استخون‌هام قراره بین عضلاتِ سنگی اون بشکن.

اما حالا که به تک‌تک شون دسترسی دارم، نه قلبم می‌تازه  
و نه حسی درونم غوغا می‌کنه.

خودم رو نزدیکش و چسبیده به سینه‌ش نگه داشتم.

توافق سر هر چیزی باشه من با دل و جون بهش چنگ  
می‌ندازم، تا منو از در بند بودنِ امیریل، خلاص کنه.

کنار گوشم گفت :

- روزی که اومدم خواستگاریت اصلاً بهت علاقه  
نداشتم، فقط ازت خوشم میومد، اما وقتی آوردمت  
تو این خونه، حس کردم زندگیم یه رنگ و روی تازه  
گرفته، انگار به روزهام رنگ پاشیدی، زندگیم متفاوت

@shahregoftegoo

شد، با تو جون گرفت، با تو حس گرفت، دلِ خودمم  
کم کم بهت وصل شد، به سادگی هات، به نگاهت،  
لبخندهات، وقتی که برای چیزی ذوق می کردی، بکر  
بودنت، بی شیله پیله ایت، بهم یاد دادی زندگی اون  
چیزی نبوده که من کنار اون زن دیوونه تجربه کردم،  
بهم فهموندی خودمو تو گذشته م گم کردم، من خود  
واقعیمو کنار تو پیدا کردم، می دونم وقتی بری، دوباره  
دنیا م رنگ می بازه.

هیچی نگفتم... نه سرد شدم... نه گرم...

احساساتم از امیریل کدر شدن... نه حرفاش باعث  
پوست انداختنم می شن، نه رفتاراش که امید داره منو از  
این دوگانگی بیرون بکشه.

دوباره آه کشید و من صدای تپش های قلبش رو از روی  
سینه اش شنیدم...

نخواستم به خودم حکم کنم این قلب بخاطر من داره  
می لرزه.

نخواستم حکم کنم، اون الان به دوست داشتنم اعتراف  
کرده...

@shahregoftegoo



آدمی که عاشق باشه معشوقش رو کتک نمی‌زنه، باهاش بد رفتاری نمی‌کنه.

اگه اعتراف می‌کنه من اونو از زندگی کثیف گذشته‌ش دور کردم و بهش یه زندگی جدید و انسانی دادم، باید شبیهش رو به من پس می‌داد، نه اینکه مثل نوشین باهام رفتار کنه.

ذهنم می‌گه اونم مریضه، مثل نوشین... زندگی با اون زن ازش یه مریض روانی ساخته که دیدگاهش نسبت به آدم‌های دیگه عوض شده...

شاید فکر می‌کرد می‌تونه منو هم تبدیل کنه به کسی شبیه نوشین، تا زندگی گذشته‌ش رو روی دور تکرار بذاره، اما وقتی دید حلمای ساده، دنیاش هم مثل خودش ساده و بی‌شیله‌پيله‌ست ازم ناامید شد و فهمید دو نفر با رفتارهای متفاوت و شخصیت‌های ضدونقیض، دو نفری که توی هیچی با هم وجه اشتراک ندارن، نمی‌تونن کنار هم زندگی کنن و خوش باشن.

من یه مرد می‌خوام که شبیه خودم آرام و مهربون باشه، سازش داشته باشه و رفتارهای مطابق رفتار خودم باشن و اون یه زن می‌خواد تا از تحقیرهای لذت ببره، از

شکنجه‌هاش به وجد بیاد و انرژی بگیره و از رفتارهای  
خشونت آمیزش با هیجان استقبال کنه.

ما وصله‌ی تنِ هم نبودیم، اون شبیه آبِ راکد بود و من  
شبیه ماهی که راه دریارو گم کردم و به مقصدِ اون منتهی  
شدم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوپونزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

سکوت‌م رو نشستم، در واقع دیگه حرفی برای گفتن  
نداشتم.

@shahregoftegoo

فیلم هم تمام شد...

چاپی‌های دست‌نخورده‌مون سرد شدن و ظرف خوراکی‌ها  
همچنان روی میز بودن.

رفتم توی اتاق و بی‌گذر از گوشیم و لپ‌تابم و همینطور  
ظاهرم خودم رو روی تخت انداختم.

یک‌ساعت غلت زدم، یک‌ساعتی که همراه بود با فکر  
کردن در مورد امیریل و رفتارش.

فکر می‌کنه من مجذوب رفتارهای جدیدش می‌شم و  
دوباره بهش دل‌خوش می‌کنم؟

کاری به گذشته‌ش ندارم، اما آدمی مثل اون، اول باید از  
گذشته‌ش بیرون می‌اومد، ذهنش رو بازسازی می‌کرد و  
تمام سموماتش رو بیرون می‌ریخت، بعد برای زندگی  
جدید و ایده‌آلش اقدام می‌کرد.

درِ اتاق باز شد... حضورش رو توی اتاق، همراه با بوی  
شامپوی بدنش حس کردم.

می‌دونستم امشب وارد این اتاق میشه، از مکثی که برای  
اومدن کرد، حتی فهمیدم داره دوش می‌گیره.

@shahregoftegoo

در رو آروم بست و قدم‌های آهسته‌ش رو به طرف  
تخت برداشت.

کمی بعد تخت از سنگینیِ وزنش فرو رفت و اون آروم زیر  
لحاف خزید.

از قبل براش جا باز کرده بودم، خودمم گوشه‌انتهایی  
تخت رو اشغال گرفتم و صورتم رو در جهت مخالفش  
پیچیده بودم.

گرمای تنش و بوی خوبی که ازش به سمتم اشاعه می‌شد  
رو، با بستنِ چشمام، نادیده گرفتم.

ولی حس کردم اون گرما داره بهم نزدیک‌تر میشه...  
تنم بی اراده منقبض شد و نوکِ انگشتم از حضورِ آنیش  
پشت سرم، سِر شدن.

گرمای نفس‌هاش رو که پشت گردنم حس کردم،  
نفس‌هام سنگین شدن و قلبم محکم کوبید.

دستش خیلی آروم از زیر سرم عبور کرد.

هیچ واکنشی نشون ندادم، اما دلم به حالِ خودم  
سوخت.

آدم عقده‌ای شدم، اون قدر عقده‌ای که هر بار اون بهم  
نزدیک میشه، بی اراده بغضم می گیره و دلم می‌خواد با  
صدای بلندی بغضم رو بشکنم و به خودم بگم:  
"خیلی بدبختی حلما، بین این همه آدم چرا هیشکی  
دوست نداره؟ نه خانوادته، نه دوستت و نه حتی  
شوهرت"

نفسم رو محکم بیرون ریختم تا اون از حال و هوام سر  
درنیاره...

گاهی این افکار بقدری عصبیم می‌کنن که دلم می‌خواد  
بدترین چیزهارو نثار آدم‌هایی کنم که روحمو با جنایتشون  
زخمی کردن.

پشت گردنم رو که بوسید، اون بغض بی اختیار گنده‌تر  
شد...

اون یکی دستش رو مثل اختاپوس دور تنم گذاشت و  
جسمم رو محکم در برگرفت...

جسمم بی صدا در خودش شکست.

اما تنها یک تلنگر باعث می‌شد اون دقیقه‌هارو تاب  
بیارم...

"توافقی احمقانه مون"

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوشانزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

اگه بخاطر توافقمون نبود، قسم می خورم جنونم از من  
زنی می ساخت که امیریل رو از روی این تخت و این اتاق،  
با قدرت بیرون می کردم تا اون بفهمه چی به سرِ روح و  
روانِ حلما آورده...

چه دردهایی به حلما داده که حلما حتی از زن بودنِ  
خودش بیزار شده.

@shahregoftegoo

گردنم رو دوباره بوسید و مکث کرد... جای بوسه‌ش  
روی پوستم سوخت...

قلبم هم سوخت و من لام تا کام دم نزدم.

دستش رو از روی شکمم حرکت داد، نوازش گونه، بالا  
رفت، پایین رفت و باز هم گردنم رو بوسید.

چاشنی خیلی ویلی رفتنِ دلم از احساسی که بخاطر نوازش  
دستش روی بدنم ایجاد می‌کرد، همراه با نفرت، رنگ  
گرفت.

دستش در حینی که بالا رفت لبه‌ی تیشرت رو هم با  
خودش بالا کشید.

حرکتش طوری بود که وانمود کنه ناخواسته از حالت  
نوازشش بالا رفته، ولی من فهمیدم کارش عمدی بود و  
باز هم لب‌هام رو به هم چفت کردم تا چیزی نگم.

پوستِ شکمم رو که نوازش کرد، پچ‌پچش رو کنار گوشم  
سر داد:

- میشه برگردی صورتت طرفِ من باشه؟

با کمی مکث کاری که ازم خواست رو انجام دادم و به  
طرفش پیچیدم.

@shahregoftegoo

توی تاریکی چهره‌ش واضح نبود ولی اون انگار برق  
اشک‌های منو دید که دستش ثابت موند روی پهلوم و  
نوچ عصبی زد.

اون وسط از نگاه خیره‌ش، بغض من کش پیدا کرد،  
چونه‌م رو لرزوند، نفس‌هام رو به هق هق تبدیل کرد و تا  
دوباره نوچ کرد و گفت :

- خدا منو لعنت کنه... خدا لعنتم کنه حلما، چرا گریه  
می‌کنی؟

یهویی شکست و با درد زدم زیر گریه...

سرم رو محکم به سینه‌ش فشرد و با اندوه زمزمه کرد:

- چرا نمی‌تونم خوشحالت کنم... چرا اینقدر بهت غم  
دادم که نتونی خوشحال باشی....

کمرم رو نوازش داد، موهام رو نوازش کرد، بوسیدم،  
باهام حرف زد تا منو آروم کنه و بین حرف‌هاش و  
زمزمه‌هاش تنها چیزی که بهم دلگرمی داد این بود:

"تورو خدا گریه نکن من عذاب می‌کشم حلما، به جای  
گریه کردن باهام حرف بزن"



روی سینه‌ش حسابی اشک ریختم تا آروم شدم و تنها  
اثری از هق‌هقِ ریزی به جا موند.

دستش هنوز دورانی روی کمرم حرکت می‌کرد و نازم  
می‌داد...

- نمی‌خوای باهام حرف بزنی؟

- چی بگم؟

- هر چی دوس داری بگو... دلم می‌خواد تا صبح با هم  
حرف بزنیم.

- حرفی ندارم.

تک خنده‌ای زد و روی موهام رو بوسید.

- مگه میشه، زن‌ها همیشه حرف واسه گفتن دارن.

- من معمولا دخترِ کم حرفی‌ام... تو که باید تا الان اینو  
فهمیده باشی.

- همیشه آروم و کم حرف بودی، یا از وقتی زنم شدی  
نطقت بسته شد؟

- نمی‌دونم... شاید...

سرم رو از روی سینه‌ش فاصله داد و اشک‌هام رو با  
دستِ بزرگش از روی صورتم پاک کرد و ریز زمزمه کرد:  
- خوشگلی من... دخترِ مهربونی من...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوهفده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

چیزی از راه نای تا گلوم هجوم آورد...  
لب به هم دوختم و چشمام رو لحظه‌ای کوتاه بستم و  
باز کردم.

@shahregoftegoo

من دخترِ خوشگلش بودم؟ اگه بودم چرا اینقدر آزارم داد؟

کمی جلوتر اومد و سینه‌ی گرمش رو به سینه‌م چسبوند.

هنوز توی آمپاسِ جمله‌ش بودم و داشتم برای خودم بارها و بارها بالا پایینش می‌کردم، که به یکباره گونه‌م از لمسِ لب‌های نرم و داغش سوخت.

چشمام رو بستم و متوجه شدم اون دیگه قصد نداره سرش رو عقب بکشه...

روی پوستِ گونه‌م لب‌هاش رو نگه داشت و حرف زد:

- دلت ازم پره که همش گریه می‌کنی؟

جوابم تلخ و سوزنده بود:

- نباید باشه؟

آهی کشید و برخلافِ تصورم چیز عجیبی گفت :

- منم دلم ازت پره، ولی دوس دارم به جای گریه کردن

باهات حرف بزنم...

فکر کردم این جمله رو از روی خباثت و شوخی گفته، اما

ظاهرا اونم دلش پر بود، که گفت:

- خیلی وقت‌ها، خیلی چیزها ازت انتظار داشتم که تو راحت از روشن رد می‌شدی.

- چی؟

- قبول کن توام هیچ تلاشی تو بهتر شدنِ زندگی‌مون نکردی حلما... همیشه درصدد این بودی ازم جدا بشی بری دنبال زندگی خودت، در حالی که زندگی کنار من می‌تونست بهتر باشه... اگه هردومون دست به دستِ هم می‌دادیم و به هم اعتماد می‌کردیم.  
پوزخندی زدم و گفتم:

- مگه نگفتی در مورد گذشته‌ها حرف نزنیم!

نفسش رو محکم روی گونه‌م ریخت و اونجارو به آتیش کشید:

- می‌خوای در مورد آینده برات بگم... اینکه وقتی از هم جدا شدیم من می‌خوام چیکار کنم و کجا برم؟

صدای قورت دادنِ آب دهانش رو واضح شنیدم...  
ظاهرا همونطور که من هنوز بغض دارم اونم بغض داره.  
برای اینکه چیزی گفته باشم، فقط پرسیدم:

- چیکار می‌خوای بکنی؟

لب‌هاش کمی پایین رفتن و صورتش توی گودی گردنم  
نشست...

گردنم رو بوسید و دم عمیقی از پوستِ بدنم گرفت...  
مورمورم شد و برای تناقضِ حس‌های درونم، لبم رو  
محکم گزیدم تا از این حس فرار کنم.

- می‌خوام برم ترکیه.

در جا یخ زدم... بی‌حرکت و منگ شدم... آه کشیدم  
بی‌اراده بود... تیر کشیدنِ قلبم هم بی‌اراده و آنی بود...  
حتی سوالی که ازش پرسیدم هم بی‌اراده بود:

- می‌خوای با نوشین بری؟

- نه.

- اونم که قراره بره ترکیه زندگی کنه... حتما بعد طلاق،  
میری با اون زندگی می‌کنی... بهر حال هم تو دوشش داری،  
هم اون خودشو به آب و آتش زد تا دوباره بدستت  
بیاره، راحت به عشقِ سابقته...

- اون نمی‌تونه بره ترکیه.

سوالش به فکر فرو بردم و چشمام رو ناخواسته تنگ  
کردم.

@shahregoftegoo

- چرا؟

- برایش یه پرونده باز کردم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوهیجده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

پوزخند عمیقی توی دلم جا گرفت... چه حرفا... چه قدر  
عجیب غریب.

- وقتی از هم طلاق بگیریم، اونم راهی زندان میشه.

@shahregoftegoo

اسم زندان رو که آورد شاخک‌هام تیز شدن و چشمام با حیرت گشاد شدن.

- زندان برای چی؟

نفسش رو بیرون داد و لحظه‌ای سکوت کرد...

دل توی دلم نبود بشنوم منظورش چی بوده... شایدم  
داره منو بازی می‌ده تا فکر نکنم اون قراره با عشقِ  
سابقش یه عمر بره ترکیه و بی‌خیال از منو دل‌شکستگیم،  
در کنار اون به خوشی زندگی کنه.

بالاخره توی بهت و گیجی من و با یه خروار سوالِ توی  
ذهنم، سکوتش رو با این جمله شکست:

- به جرم قتلِ همسرش.

ذهنم به آنی هنگ کرد و ماتم برد و دست و پاهامم از  
حرفش یخ زد.

- بیست و پنج سالش بود که باهاش آشنا شدم... یه زنِ  
سرخورده و غمگین بود... همیشه ته نگاهش یه حسی  
داشت، یه چیزی که بهم بفهمونه داره از یه چیزی فرار  
می‌کنه... تو اولین رابطه‌مون وقتی دیدم انتظار  
رفتارهای نامعقول ازم داره، فهمیدم مریضه، روانش

آسیب دیده بود... من دنبال ریشه‌ش بودم تا بفهمم  
این از کجای بچگیش ریشه کرده تا الان همراهش  
بوده، ولی ظاهراً قصه یه چیزی فراتر از اینا بود...

اونقدر شوکه بودم که هیچی به زبونم نمی‌اومد... هیچ  
حرفی و ترجیح دادم فقط گوش بدم.

دوباره با کمی مکث و تعلل سکوتِ آزاردهنده‌ی بینمون  
رو شکست:

- شوهرش قاچاقی اسلحه بوده، یه بیمارِ روانی و  
سادیسمی، از اینا که خشونت می‌دن تا لذت ببرن...  
اون همه این رفتارهای خشونت‌آمیز و سرش پیاده  
می‌کرده و ظاهراً اونقدر پیشرفت داشته که نوشینم  
شبیه خودش کرد...

با تلخیِ نفسگیری در حالی که دستش روی پهلوم حرکت  
می‌کرد ادامه داد:

- اولین بار که تو رابطه ازم خواست کتکش بزنم، از  
خودم بدم اومد، می‌خواستم ازش جدا بشم، به خودم  
گفتم این زن دیوونه‌ست، بمونی تورو هم بیچاره  
می‌کنه، آخرش مثل خودش دیوونه میشی، اما حسِ  
ترحم پامو سفت کرد تو اون رابطه‌ی پر از اشکال.

@shahregoftegoo



اِهمی کرد تا راه گلو ش رو باز کنه:

- می گفت به شوهرم عادت کرده بودم، به رفتارهایش، به خلق و خوی روانیش، به تحقیرهایش و خشونت‌هایی که طی رابطه باهاش داشته، اما انگار با بالارفتن دوز بیماریش کم کم ازش خسته میشه، رفتارهای اون که بدتر میشن، اینم ازش می ترسه...

فکرم سریع رفت به سمت اسلحه‌ی امیریل... وقتی گفت کار شوهرش قاچاق اسلحه بوده، تنها اون اسلحه به خاطر اومد و حسم می گفت حتما با موضوعی که داره تعریف می کنه بی ربط نیست.

- بهم گفت تو آخرین رابطه شون دیگه نتونسته تحمل کنه... تحمل یه شی نوک تیزو تو بدنش نداشته، وقتی با شوهرش مخالفت می کنه اونم وحشیانه کتکش زده، سرشو تو دیوار کوبیده، نوشین احمقم آخرش کار دست خودش داد...

- شوهرشو با چی کشت؟

نفس بریده و با هیجان پرسیدم... می خواستم بفهمم به اون اسلحه ربط داره یا نه؟

- با اسلحه.

@shahregoftegoo

ته دلم خالی شد و قبل از اینکه چیزی بپرسم، به ضرب  
گفت:

- همون اسلحه‌ای که پیشِ منه... اون شب شوهرشو با  
اون اسلحه گُشت... بهم گفت توی ویلای کوهستانی  
بودن، هیچکس هم نتونست بفهمه اون به شوهرش  
شلیک کرده.

- وای خدای من...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدونوزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

از هیجان و نفس‌های منقطع من خنده‌ش گرفت و گفت:

- چته؟ ترسیدی؟

- تو... تو با این زن دیوونه پنج سال رابطه داشتی؟ اصلا، اسلحه‌ش چرا باید پیش تو باشه؟

- ازش دزدیدمش، چون بهش اعتماد نداشتم... البته واسه آتوورش داشتم.

توی شوکم خندید و گفت :

- اون شبی بود که به بهونه‌ی حساب کتاب رفتم خونه‌ش؟

هوم خفهم به زور از پشت لب‌هام ادا شد.

- وقتی گفت از حلما فیلم گرفتم، میام ال می‌کنم بل می‌کنم، اسلحه رو یواشکی از گاوصندوقش برداشتم اومدم... وقتی دیدم گنده‌گوزیاش دارن بالا می‌رن، بهش گفتم یا فیلم و می‌دی یا میرم اسلحه‌تو تحویل پلیس می‌دم، میگم که قبلا با این اسلحه شوهرتو کشتی... شبی که کاووسِ جاکش و آوردم اینجا و روش اسلحه کشیدم،

@shahregoftegoo

فقط می‌خواستم بره یه راست بذاره کفِ دستش، بفهمه  
تا کجاها می‌تونم پیش برم... پاش بیفته خودشو هم زمین  
می‌زنم.

- تو... تو گفتی اون اسلحه مالِ خودته، گفتی مجوز  
داره... بهم دروغ گفتی تا یه وقت حرفی از اسلحه‌ت  
نزنم؟

پسش زدم و با عصبانیت گفتم:

- اگه تو دادگاه حرفی از اسلحه‌ت می‌زدم هم تو بیچاره  
می‌شدی هم نوشین... من می‌دونستم یه جای کار داره  
می‌لنگه، می‌دونستم داری دروغ می‌گی.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصد و بیست

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

دستام و گرفت... با عصبانیت کنارش زدم:

- ولم کن...

- حلما، یه دقه گوش کن... من اینارو نگفتم که تو عصبی  
بشی و یه برداشتِ دیگه کنی... گفتم تا ناگفته‌ای بینمون  
نمونده باشه... اگه اون روز بهت می‌گفتم تو عصبانیت  
می‌رفتی کار دستمون می‌دادی... من که الان با طلاق  
دادنت راه اومدم، دادگاه بفهمه یا نفهمه دیگه چه فرقی  
داره... مگه نمی‌خوای جدا بشی، اوکی، من خواسته‌تو  
انجام می‌دم، دیگه چی می‌خوای؟

- تو همه این مدت بهم دروغ گفتی... چرا نگفتی مالِ  
نوشینه... چرا نرفتی تحویلش بدی.. اون زن دیوونه‌ست،  
قاتله، اسلحه‌شو نگه داشتی که چی بشه؟

- آروم می‌شی تا حرف بزنم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

@shahregoftegoo

- واقعا که هیولایی... هم تو هم اون عجوزه‌ی قاتل...  
شما جفتون هیولایی... منو بگو وسط چه آدمایی گیر  
افتادم.

- حلما جان، قربونت برم، مگه قرار نبود با آرامش پیش  
بریم؟

- آرامش؟ می‌دونی با همین آتو می‌تونم جفتونو به خاک  
سیاه بنشونم؟

- خيله خب حالا، نصف شب واسه من شده شرلوک  
هلمز... من خودم می‌خوام تمومش کنم... اگه این مدتم  
دندون رو جیگر گذاشتم و از رازش نگفتم، دلم به حالش  
می‌سوخت... نمی‌خواستم ته قصه‌ش اینجوری بیچاره و  
بدبخت بشه، اما وقتی می‌بینم زندگیمو بخاطر کارای اون  
دارم از دست می‌دم، آتیش می‌گیرم.... تمام وجودم پر  
شده از نفرت و کینه، می‌خوام تلافی کنم... می‌خوام بزدل  
بشم رو وجدانم پا بذارم... تورو ازم گرفت... زندگیمو ازم  
گرفت... با رفتارهایش، با خودخواهیش، تماس‌های  
بیخودیش، حرف‌های چرت و پرتش باعث شد بینمون  
کدورت و نفرت پیش بیاد، تو بری من دیگه ازش

نمی‌گذرم... بخاطر اینا هم که شده میرم لوش می‌دم...  
حالا که دارم می‌بازم، اونم باید زندگیشو ببازه.

- پس اینکه بهت خیانت کرده یه دروغ ساختگی بود؟  
اصل ماجرا اینه که هر دوتون داشتین این مخفی کاریارو  
می‌کردین؟

سکوت کرد... همینه... توی این زمینه هم بهم دروغ  
گفت.

اون زن و ترک کرد چون می‌خواست از منجلاش بیرون  
بیاد و این کار رو با دروغ و افترای خیانت راحت کرد.  
با بغض و نفرت و از ته دل با دل شکستگی گفتم :  
- ازتون متنفرم.

- می‌دونم...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوبیستویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

روی دستام رو که تا الان میون دستش اسیر بودن، بوسه  
زد و گفت:

- می‌دونم عزیزم.

- هم از تو، هم اون روانی که جفتِ خودشو کشت، زندگی  
مارو هم ویرون کرد.

باز هم به دستام بوسه زد و در اوج بدبختی و ندامت و  
درد، لب زد:

- می‌دونم فدات شم... می‌دونم... اگه از دستت بدم،  
دیگه هیچ کس واسم مهم نیست... همه رو تو آتیش  
می‌سوزونم.

زور زدم تا دستامو از میون دستش در بیارم، اونارو سریع  
روی سینه‌ی داغ و پهنش گذاشت و با بغض و صدای  
گرفته‌ای لب زد:

@shahregoftegoo



- تمام عمرم جات اینجاست... حتی اگه خودت نباشی،  
حتی اگه نبینمت... نوشین و تو از سرم انداختی، اما  
خدا هم نمی‌تونه تورو از سرم بندازه...

تمام تنم از حرفش لرزید... قلبم فرو ریخت و قطره‌ی  
داغی، پشتِ دستم رو خیس کرد.

- فقط خدا می‌دونه چقدر می‌خوامت... اما هیچوقت  
بلد نبودم بهت نشون بدم.

بغضم دوباره سرباز کرد... آوارِ قلبِ فرو ریخته‌م رو جمع  
کردم، تا بیشتر از این منو محکوم به احساسم نکنه.

همه این ماه‌ها بهم دروغ گفت اون اسلحه مجوز داره،  
دروغ گفت تا این سناریوی کثیفِ برملا نشه و نوشین به  
خطر نیفته... بنای زندگیِ ما با دروغ چیده شد و بخاطر  
حجمِ این دروغ‌ها، در هم فرو ریخت... قلبم کدرتر شد و  
نفرتم رو بیشتر کرد.

بخاطر ترحمش برای اون زن، تا الان اجازه داد اون با  
شومیش توی زندگیمون بتازونه، بتازونه، تا این زندگی رو  
ویرون کنه...

ویرون که کرد تازه یادش فهمیده باید اون زنِ دیوونه رو  
تحویل بده و حقشو کفِ دستش بذاره.

@shahregoftegoo

خدای من... فقط می‌تونم بگم چرا؟

چرا منو وارد این زندگی کردی، حکمتی بوده؟ مصلحتی داشته؟ خواستی با اومدن من این سناریو تکمیل بشه و پرده‌ها کنار برن تا رازها خودشونو نشون بدن...

چقدر رمز و راز داره زندگی گذشته‌ی این مرد...

و چقدر این رمز و رازها کثیف و تهوع‌آورن...

- حلما؟

بدون حرفی، بی‌حرکت فقط فکر کردم.

اشک‌هاش هم دیگه بهم تلنگر نمی‌زنن.

- حلما عزیزم.

آتش شعله‌ور شده از انتقام و خشمم ازم می‌خواست  
مشت محکمی توی دهانش بزنم تا اسمم رو به زیون  
نیاره.

- اینارو گفتم تا خیالت راحت بشه قرار نیست بعد تو  
برم با اون دیوونه، یا برگردم به گذشته‌ها.

در جوابش با نفرت گفتم :

- بی صبرانه منتظرم این یه هفته تموم بشه تا راحت ازت طلاق بگیرم امیریلِ ستوده.
- یک آن تنم رو محکم به خودش چسبوند و دستش رو دور تنم پیچید و خشدار گفت :
- بهتره ساکت بشی و بخوابی... همون بهتر که تو اصلا حرف زنی.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوبیستودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

امیریل در حال چیدنِ میز بود، منم به بهانه‌ی تمیزکاری  
تمام خونه رو رفت و روب کردم تا برسم به اتاق کارِ  
مرموزش و سر از اون شیِ خطرناک و موذی در بیارم.  
می‌خواستم اون اسلحه رو پیش خودم نگه دارم، چون  
می‌دونستم امیریل توانِ اینکه اون زن و معرفی کنه نداره،  
خودم باید دست بکار بشم.

بخاطر دردهایی که کشیدم، زندگی که به فنا رفت... به  
خاطر نفرتم از اون زن...

از توی آشپزخونه بلند صدام زد :

- تموم نشد حلما؟

- این اتاقم جارو می‌کشم میام.

- گشتمه‌ها... اونو بیخیال شو، تمیزه.

خودم رو به کوچه علی چپ زدم یعنی نشنیدم.

وارد اون اتاق که شدم، جارو برقی رو روشن گذاشتم و  
سریع کشوه‌ای میز و اطراف رو برای پیدا کردنِ اسلحه،  
زیرو رو کردم.

@shahregoftegoo

چشمم به گاوصندوق افتاد... رمزش رو بلد نبودم،  
مجبور شدم با حدسِ خودم پیش برم.

چندبار بهش رمز دادم، هر چند بار اشتباه بود... بیشتر از  
این نمی‌تونستم توی اتاقش وقت بگذرونم... یه اتاق  
فکستنی و کوچیک مگه چقدر زمان می‌بره تا جارو بشه؟  
جارو برقی رو خاموش کردم و همین که پامو از در اتاقش  
بیرون گذاشتم، باهاش سینه به سینه شدم.

آرنجم رو گرفت و گفت :

- خیلی طول کشید... چیکار می‌کنی؟

- کثیف بود... داشتم تمیزش می‌کردم.

سرش رو فقط تکون داد و جارو رو از دستم گرفت تا  
توی انباری بذاره.

غذا که خوردیم امیریل پیشنهاد داد با هم بازی کنیم،  
بازی عجیبی نبود اما تا حالا بازیش نکرده بودم.

چند تا ورق آورد که پشت هر کدومشون عکس یکی از  
بازیگرهای معروف بود و من باید با سرنخ‌هایی که اون  
می‌داد، حدس می‌زدم کدوم بازیگره.

@shahregoftegoo

دو تاش رو درست حدس زدم، سومی رو نتونستم و فقط  
غش غش خندیدم.

اونم خندید و گفت:

- مگه فیلم نمی بینی...

- آم، امیرآقاییه؟

- نه دختر... بازیگر معروفِ فیلم شهرزاد هم بوده...

یهو دوزاریم افتاد و با هیجان جیغ زدم:

- آها شهاب حسینی.

خندید و سرش رو تکون داد:

- دوتا درست حدس زدی خانم باهوش.

- نخیر سه تا.

- این یکی و که با تقلب رسوندم.

لب برچیدم و گفتم:

- حالا هرچی بهر حال سه تا بود.

نوبت به ورق‌های توی دست من رسیدن که براش

توضیح بدم تا اون جواب بده.

عکسی که توی دستم بود مریلا زارعی بود... فکر کردم  
فیلم معروفش کدومه تا براش توضیح بدم.

- داری براش دعا می‌خونی؟

از اینکه چشم‌امو بسته و فکر می‌کردم مسخره‌م کرد.  
فکر نمی‌کردم امیریل هم بتونه یه روزی با شوخی‌هاش  
منو بخندونه.

با خنده گفتم:

- دارم فکر می‌کنم فیلم معروفش کدومه که اگه گیر  
افتادی کمکت کنم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصد و بیست و سه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

با شیطنت و شوخی گفت:

- تو خودت به خاطر بیارش نمیخواه به من قلب  
برسونی.

چشم غره‌ای بهش رفتم و هیجانم رو بهش منتقل کردم:  
- بذار اینجوری شروع کنم، بازیگرِ ایرانیه...  
زیر لب زمزمه کرد:

- مرسی از راهنماییت واقعا... خانمه یا آقا؟  
- خانم.

- فیلم های کمدی بازی میکنه یا درام و...  
- یه جا نقش یه وکیل و بازی می کرد خیلیم سرزبون دار  
بود... یه فیلم معروف هم بوده.

- حالا من از کجا بدونم کی نقش وکیل داشته، مهناز  
افشاره؟

- نه...



- کتایون ریاحی...

- نه... ببین یه جمله معروف داشت که اکثر ماماها به بچه‌هاشون میگن...

- چی میگی تو... یه سرنخ درست بده.

از خنده‌ش خودمم خنده‌م گرفت:

- هیس جواب بده.

عمدا گفتم هیس تا اون جمله رو به خاطر بیاره... اما ظاهراً اون قفلی زده بود روی صورت منو خنده‌هام و حواسش از بازی پرت بود...

هر بار که می‌خندیدم محو تماشا می‌شد و چشماش مثل چلچراغ برق می‌گرفت.

- بگو دیگه.

به روی پاهاش ضربه‌ای زد و با سر علامت داد:

- بیا بشین اینجا تا حدس بزنم.

نگاهم به پاهاش افتاد که کنارم روی مبل نشسته بود، با مکث بلند شدم و کمی بعد خودم رو در آغوشش و روی پاهاش جا دادم.

- پس مریلا زارعی بود.

لعنت، اون ورق توی دستم رو دید و جرزنی کرد... با اخم  
زدم روی بازوش و رو ترش کردم:

- قبول نیست جرزنی کردی.

محکم به خودش چسبوندم و صورتم رو بوسید و گفت :

- حالا نه اینکه من اصلا قلب نرسوندم. اون سه تارم که  
حدس زدی من رسوندم.

ورق‌ها رو از دستم گرفت و روی میز پرت و پلا  
پخششون کرد.

دستش رو دور سینه‌م پیچید و سرم رو به شونه‌ش تکیه  
داد و موهای یاسی رنگم رو که به خاطر شستنِ زیادی از  
تم بنفش خارج شده بودن بو کشید و گفت:

- نمی‌خوای دوباره رنگشون کنی؟

- نمی‌دونم.... شاید این بار که برم خاکستری‌شون کنم.

موهام رو نوازش کرد و لب‌هاش رو به تارتارشون  
چسبوند و توی خلسه‌ی آروم‌مون، زمزمه کرد:

- دخترِ موبنفشِ من... می‌دونی که من بنفششونو دوس  
دارم.

@shahregoftegoo

- خودم ازشون خسته شدم... حس می کنم تکراریه.

- کی میری؟

- فعلا نه... حس و حال رنگ کردن ندارم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوبیستوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

- مگه قرار نبود بی حوصلگی هامونو رو نکنیم؟

لبخندی به نگاه شیفتهش زدم و گفتم :

@shahregoftegoo

- بالاخره روی سکه یهویی عوض میشه.

روی پاهاش جابجام کرد و دستش رو دور تنم پیچید...  
صورتش اینجوری به صورتم نزدیک تره... می تونم  
چشماش رو واضح ببینم و وقتی حرف می زنه نفس هاش  
رو لمس کنم:

- نه خیر.... این یه هفته حق نداره عوض بشه... باید با  
من خوش باشی.

این دو روز یه جوری با من رفتار می کنه انگار یه جنتلمن  
واقعیه و منم ملکه ی اون...

دارم می بینم چقدر تلاش می کنه تا ساعت ها با خوشی برام  
سپری بشن.

صبح زودتر از من بیدار شد صبحانه رو تدارک دید و  
وقتی بهش ملحق شدم، لیوان شیر گرم شده رو مقابلم  
گذاشت و تا پایان صبحانه با لقمه گرفتنش سوپرایزم کرد.  
ناهار هم خودش درست کرد... کشک بادمجونش بی نظیر  
شده بود و تازه به این پی بردم، امیریل هم آشپزی کردن  
بلده.

دستش رو کنار صورتم گذاشت و سرش رو کمی جلو آورد  
تا نفس‌هاش مرزی در برخورد با صورتم نداشته باشن.

- شب باهم بریم بیرون یکم حال و هوامون عوض بشه،  
شام هم بیرون بخوریم؟

نگاه شیفته و مرموزش تمام صورتم رو رصد کرد و روی  
لب‌هام مکث کرد...

واقعا دوستم داره یا میخواد خاطره‌های خوشی توی  
ذهنم بسازه که من گذشته‌هارو فراموش کنم و بعد از این  
با این خاطرات ازش یاد کنم؟

باشه‌ای گفتم و اون در همون حال که هنوز روی پاهاش  
نشسته بودم یهوپی بلند شد و گفت:

- پس بریم یه چرت کوچیک بزنیم، تا شب زمانِ زیادیه.

پیشنهاد وسوسه انگیزش مو به تنم سیخ کرد.... منو با  
خودش بلند کرد و آروم به طرف اتاق قدم برداشت.....

انگار رسیده بودیم به مرحله‌ی شورانگیز و عاطفی این  
یک هفته که باید کم کم میونمون جا خوش می‌کرد.

می‌دونستم بزودی خواسته‌هاش رو به اکران می‌ذاره، اینم  
می‌دونم در موردشون توافق بستم و راه‌گزینی نیست....

@shahregoftegoo

وقتی داشت به طرف اتاق می رفت آرام گفتم:

- من باید دوش بگیرم.

- یکم می خوابیم بعد با هم میریم حمام.

چیزی از زیر دلم هری فرو ریخت... حمام دو نفره !!

محو صورتش بودم و نفهمیدم کی روی تخت فرود  
اومدم...

چرا این مرد رنگ عوض کرده، در واقع شکل و ظاهرش  
عوض نشد، فقط عواطف و احساسش تغییر کردن...

نمی توانم به دوست داشتنش دلخوش کنم، آدمی که  
دوست داشتن بلد باشه معشوقش رو کتک نمی زنه...

اون داره تلاش می کنه تا برای هردومون از این زندگی  
کوتاه، توی این یک هفته خاطرات خوبی به یادگار بذاره.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوبیستوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

بهم ملحق شد و با چشمای ستاره بارونش کنارم دراز  
کشید و دستش رو زیر سرم سُرد داد.. در برم که گرفت، با  
مزاحی معطوف زمزمه کرد:

- دیشب تو بغلِ امیریل خوب خوابیدی !

بی اراده و توی بهتِ نفسگیرم، اوهومِ خفه‌ای از بین  
لب‌هام خارج شد.

تک خنده‌ی کوتاهی زد و بوسه‌ای روی پیشونیم نشوند و  
گفت:

- الانم راحت می‌خوابی...

اونقدر سفت و محکم در برم گرفته بود که می‌تونستم  
صدای ترق ترقِ استخون‌هام رو بشنوم...

@shahregoftegoo

این مرد زیادی عجیب غریب شده... شدیداً احساساتی و مظلوم.

صورت‌م چسبیده زیر گلویش بود و به سختی تونستم لب بزنم:

- حالا به جای این چند ماهی که بد گذشته می‌خوای دم به دقیقه منو بیاری رو تخت بهم بچسبی.  
با شیطنت و لبخند ریزی گفت:

- پس چی فکر کردی گفتم که نمیذارم یه دقه شم حروم بشه.

دستش که با نوازش خاصی روی تنم شروع به حرکت کرد، سرم رو سریع کنار کشیدم و به چشماش زل زدم.  
قرنیه‌ی چشماش پر بود از شور و نیاز و ته دلم رو خالی می‌کرد.

نکنه می‌خواد با من بخوابه؟ این همه مقدمه چیده تا کارشو انجام بده، پیش خودش گفته من که می‌خوام طلاقش بدم، حداقل قبلش به چیزی که می‌خوام برسم...  
آب دهانم رو با صدا قورت دادم. نگاهش ثابت شده بود روی لبهام و با شور لبش رو لیس زد.

@shahregoftegoo



فهمیدم خوابیدن بهونه بوده تا منو روی تخت بیاره و به  
فانتزی‌های ذهنش طرح واقعیت ببخشه...  
از همون لحظه که گفت چُرت کوچیک بزنیم، فهمیدم  
چشماش حيله‌ی دیگه‌ای دارن...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوبیستوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

دستش زیر تیشترتم خزید و شکمم رو لمس کرد، راه رو  
براش باز گذاشتم تا بفهمم قصد و غرضِ اصلیش چیه.

@shahregoftegoo

اونم از جاده همواره پیش روش نهایت استفاده رو برد،  
وقتی دید لب به اعتراض باز نمی‌کنم و یه جورایی مغلوب  
دستِ نوازشگرش شدم شروع کرد به برداشتن مانع‌ها...

تیشترتم رو درآورد و درگیرِ باز کردنِ قفل لباس زیرم شد...  
اونو هم باز کرد و پایین انداخت، وقتی روم خیمه می‌زد،  
دستش برای برداشتنِ مانع‌های دیگه پایین رفت...

تمام مدت در حال زمزمه کردنِ چیزی با خودش بود که  
بین نفس‌های تندم متوجه‌ش نشدم.

تیشتر خودش رو هم با یه حرکت از تنش در آورد و  
پایین تخت به لباس‌های من اضافه کرد.

خم شد روم و بازوهاش استتارم گرفتن، بالاخره اون  
زمزمه رو با بوسه‌ی ریزش به لب‌هام شنیدم:

"تو مالِ امیریلی"

بوسه‌های آتشینش حسی متفاوت‌تر از یه معاشقه‌ی  
عادی داشتن.

انگار قصد داره همین امروز تمومش کنه و منو از آنِ  
خودش کنه... خصوصاً با اون زمزمه‌ای که گفت...

بوسه‌هاش با مکث و حرارت روی لب‌هام و چونه‌م و  
گردنم کشیده می‌شدن تا به سینه‌هام رسیدن.

منقلب شده از حسی که به تنم می‌داد بی‌اراده ناله‌ای از  
بین لب‌هام خارج شد و لبم رو گاز گرفتم.

انگشتش رو روی لبم گذاشت و اخطار داد:

- خفه‌ش نکن... صدات باید گوشامو پر کنه.

پایین رفت و منو همراه کرد با بوسه‌هاش... دیگه کنترلی  
روی نفس‌های تندم نداشتم.

اونم یه چیزایی هم زمزمه می‌کرد که اصلاً درکی ازشون  
نداشتم.

معاشقه‌ش مثل معاشقه‌ی قبلی بود، اما با این تفاوت که  
پایانِ مشخصی نداشت، وقتی حس کردم کارش هنوز  
تموم نشده و انتظار دیگه‌ای ازم داره، دلم لرز گرفت...

یادم اومد لحظه‌ای مثل امروز، بهش گفته بودم زمانی  
منو تمام و کامل در اختیارم داری که در خونه‌ی قلبت رو  
به روم باز کنی، با عشق بیای، بخاطر دلت بخوای، نه  
بخاطر جسمت...

حرفم توی ذهنم رنگ گرفت و قبل از اینکه اون اقدام  
کنه، دستم رو مقابلش بالا گرفتم... اخم تندی کرد و  
یکه خورده گفت:

- منظورت چیه؟

- این عشق نیست امیریل، خودخواهیه... من قبلا گفته  
بودم تا وقتی با عشق نیای حق نداری به تنم دست بزنی.  
- یعنی چی؟ مگه الان دست نزدم.

- آره، منم تا همین حد می‌تونم باهات راه بیام... بیشتر از  
این از دستم بر نمیاد.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوبیستوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

چشم تنگ کرد، نگاهش عصبی و وحشتناک شد.

- تو توافق همه چی و مطرح کردم، توام قبول کردی.

- منم گفتم تا همین حد می‌تونم باهات راه بیام... من  
تنمو بهت نمیدم امیریل...

نیشخندی زد و سرش رو خم کرد توی صورتش و از بین  
دندون‌های جفت‌شده روی همش، غرغش کرد:

- توافق کردیم... باید همه جوره با هم کنار بیایم... منه  
بیشرف چهارماهه شوهرتم اما هنوز لمست نکردم،  
این چه جور ازدواجِ مسخره‌ایه...

نفس‌زنان از خشم و تحکم غرغش کرد:

- می‌خوای حلالِ خدا رو حرومش کنی... چقدر صبر کنم،  
چقدر بریزم تو خودم و دم نزدم... یه نگاه به حال و روز  
من بنداز... تو زنی واقعا؟ کسی یادت نداده وقتی  
شوهر می‌کنی باید چه غلطی بکنی؟

نگاهش به آنی ترسناک شد و حرفاش آمیخته از خشم  
شدن.

پاهام و گرفت و محکم و جدی بهم اخطار داد:

- هیچوقت نخواستم خلافِ میلِیت عمل کنم، اما داری  
بی طاقتم می کنی حلما، خسته شدم.

- من... من اینجوری نمی خوام امیریل.

برهنگی تنش دوباره روی تنم چفت شد... نفسم بند رفت  
و وقتی لب هام رو بوسید، حسی ادغام شده از نفرت و  
نیاز بهم غلبه کرد.

صورتش رو گرفتم و سرش رو کمی از خودم فاصله دادم و  
بی نفس توی نگاهش لب زدم:

- تو هیچوقت عاشقم نبودی، من دلم میخواست  
لحظه ای که قراره با هم باشیم بینمون فقط عشق و  
خواستن باشه، نه الان که داریم مقدماتِ جدایی و  
فراهم می کنیم، تو فقط میخوای به خاطر خودخواهی  
خودت اینکارو انجام بدی، نمیخوای کسی غیر از  
خودت...

نداشت حرفم رو کامل کنم:

@shahregoftegoo

- تو میخوای ازم جدا بشی من که نخواستم.
- من می خوام آره... چون واقعا خسته شدم... حس می کنم هیچ عزت و احترامی تو این زندگی ندارم.
- لامصب تو دل بده به من، من احترامتو رو سر می ذارم...
- این همه مدت دل دادم، چی شد امیریل؟ هیچی عایدم نشد.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_چهارصد و بیست و هشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- مگه دوست داشتنِ منو دیدی؟ پس من چی حلما؟

@shahregoftegoo

- کدوم دوست داشتن؟ از چه دوست داشتنی دم می‌زنی؟  
منو با کمر بندت سیاه و کبود کردی بعد می‌گی دو سم  
داری... گفתי تلخی نباشه، پس نذار دهنمو وا کنم  
عقده‌هایی که رو قلبم گذاشتی و بریزم بیرون... بذار حالا  
که قراره تموم شه به خوشی تموم بشه.

نگاهم رو به جهت مخالفش پیچیدم... چشماش از  
عصبانیت بی‌حد و مرزش، تیره شده بودن.  
با بغض آروم لب زدم:

- تو فقط به من وابسته شدی، وقتی برم چند روز بعد  
از سرت می‌افتم، دوست داشتنی درکار نیست، اگه بود  
کار ما به طلاق نمی‌رسید...

بازو هام رو گرفت و با بغض گفت:

- نمی‌افتی... از سرم نمی‌افتی لامصب... من همین الان  
دارم پر پر می‌شم، دارم از دردِ روزهای بعدی که نیستی  
می‌سوزم، نمی‌بینی، کوری واقعا؟

چشماش درد داشتن ولی صوت و کلامش رو سعی کرد  
کنترل کنه تا بالا نره.



اما بغضش چیزی نبود که از نگاهم پنهونش کنه.  
تا گفتم :

- تو عاشقِ من نبودی و نیستی.  
با درد و بغض دو طرفِ صورتم رو گرفت و خشدار غرید  
:

- ازت متنفرم حلما... روزی که بری می گم زن نبود، یه  
مرض بود که قلبمو از کار انداخت و رفت.  
کنارم افتاد و طاق باز دراز کشید... آرنج دستش رو هم  
روی چشماش گذاشت.

قطره اشکش رو دیدم که از گوشه‌ی چشمش فرو  
ریخت... قلبم ملتمسانه و محکم خودش رو به  
دیوارهایش کوبید.

دستم رو روی بازوش گذاشتم، یهو دستم رو با خشم  
پس زد :

- چیه؟ چی می گی؟ مگه نه من یه عوضیِ آشغال، پاشو  
برو، پاشو راحتم بنذار.  
- امیریل.

- امیریل و زهرمار... فقط بلدی گوه کنی تو اعصابم...  
مگه تو دلِ منی که می گی پامو بذارم بیرون از سرت  
افتادم... لعنت بهت حلما... لعنت بهت.

از بغضش قلبم آتیش گرفت. خودم رو دوباره به طرفش  
کشیدم تا بغلش کنم... من دلم نمیام کسی رو توی این  
حال تنها بذارم.

تا بغلش کردم، سرش رو به سمتم پیچید و خودش رو  
گوله کرد توی بغلم... مرد گنده مثل یه بچه جا شده  
توی بغلِ نحیفم.

با بغض گفت :

- هرشب دارم خدارو التماس می کنم تا این زندگی رو  
سروسامون بده، اما انگار نه انگار.

نگاهش مستاصل شد توی نگاهم وزیر لب زمزمه کرد:  
- بی رحم.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_چهارصدوبیست و نه

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

چشمای نمدارش رو بست و نفس های کش دار و بغض  
آلودش رو توی صورتم بیرون داد.

- می خوای اولین رابطه ت با کسی غیر از من باشه؟  
تمام اجزای صورتش در هم گرفته و منقبض بودن...  
- منو اینقدر نفرت انگیز و پست می بینی؟

پوزخندی به حرف خودش زد:

- اگه پست بودم تا الان صدبار این کارو کرده بودم...  
کدوم مردی مثل من دل می ده به دل زنش تا باهاش  
راه بیاد !

@shahregoftegoo

می‌خواستم بدون اینکه جوابش رو بدم، از کنارش بلند  
بشم اما دستم رو گرفت و اجازه نداد:

- با دلم که راه نیومدی، لااقل بیشتر بمون تو بغلم.  
بوی مردونه‌ش و ادکلنِ خوشبویش تا عمق ریه‌هام نفوذ  
کرد.

باز هم زمزمه‌ش گوشم رو پر کرد:

- بی‌معرفت، از خودت هیچی بهم ندادی... نه قلب‌تو،  
نه تنتو.

سکوت کردم... با چه اشتیاقی روم خیمه زده بود و بهم  
گفت تو مالِ امیریلی اما حالا با یه قیافه پوکر و گرفته  
داشت از بی‌معرفتیم دم می‌زد.

- کافیه بخوای، فقط لب تر کنی بگی می‌خوای با من  
ادامه بدی.

تک سرفه‌ای زدم... نمی‌خوام هر بار که اون به امیدهاش  
در مورد منو زندگیمون اشاره میکنه در مقابلش بغض  
کنم.

نگاه از چشماش گرفتم و سعی کردم حرفم رو محکم به  
زیون بیارم.

@shahregoftegoo

- من... من فقط می‌خوام جدا بشم، فکر کنم این بهترین راهه برامون.

از لحظه‌ای که این حرف رو بهش زدم و تخت رو ترک کردم، اون با چشم‌های بسته و بدون حرف روی تخت دراز کشیده بود و فکر می‌کرد.

وسایلم رو از توی کمد برداشتم و وارد حمام شدم. یک هفته‌ای که پیش بینی کرده بودیم به خوبی پیش بره و در کنار هم خوش باشیم، داشت به تلخی روزهای قبل سپری می‌شد، فقط خودمون رو به اون راه زدیم تا نادیده‌شون بگیریم.

در حمام باز شد، فکر نمی‌کردم واقعاً بهم ملحق بشه... از اومدنش هول کردم و سریع خودم رو کنار دیوار کشیدم و دستام رو جلوی بدنم گرفتم. بی‌توجه به واکنشم فقط یه نگاه کوتاه بهم انداخت و وارد حمام شد.

@shahregoftegoo

میون بُهت من، لباس‌زیری که به تن داشت رو در آورد و  
گوشه حمام انداخت.

- بیا دوش گرفتن تو کامل کن.

روم نمی‌شد بهش نگاه کنم، هر چند که تا دقیقه‌های  
پیش با همین ظاهر و شکل توی بغلِ هم دراز کشیده  
بودیم...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوسی

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

زیر دوش ایستاد و قطرات آب به زیبای از روی  
شونه‌هاش پایین رفتن.

با حوصله به موهاش شامپو زد و وقتی دوباره دوش  
گرفت، نگاه شکاریش رو بهم دوخت:

- بدنت کفیه نمیخوای آب بکشی؟

به خودم گفتم اینجا ایستادی که چی بشه؟ همین الان  
توی بغلش بودیا!

چرا با وجود اون حرف‌ها بازم اومده توی حموم تا با من  
دوش بگیره!!

می‌خواد با دل و احساسم بازی کنه تا کم کم باهاش راه  
بیام؟

می‌خواد منو به خودش اخت بده!

- میای یا خودم پیام بیارمت!

آروم به طرفش رفتم، زیر دوش بود، تا نزدیکش شدم  
دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید.

نمیخوام به چشمای جستجوگرش دقت کنم که داره  
مودیانیه و با دقت ریز و درشت تنم رو شکار میکنه.

نگاهش بالا می‌اومد و با مکث و دقت دوباره پایین می‌رفت  
و روی قسمت‌های حساسِ تنم تیزیِ بیشتری به خرج  
می‌داد.

حمام کردن کنارش از محدود کارهایی بود که باهاش  
تجربه داشتم، در واقع اصلاً تجربه نداشتم و زیر سنگینیِ  
نگاهش نفهمیدم دارم چیکار می‌کنم.

لحظه‌ای که دستش روی شونه‌هام نشست و آب رو  
روی تنم هدایت کرد، تنم زیر دستش لرزید و در خودم  
جمع شدم.

قلبم تاپ تاپ محکم سینه‌م کوبید... حس کردم دور تا  
دورم پوشیده شده از چشم‌های پرشارتِ امیریل و دارن  
منو با ریزبینی و دقت تماشا می‌کنن.

تنم رو که عقب کشید، چشمام رو بستم، اون داره  
ملموسانه مالکیتِ خودش رو بهم می‌فهمونه و ظاهراً من  
نمی‌تونم انکارش کنم.

نرمی لب‌هاش روی سرشونه‌م نشست و پوستِ نرمِ بدنم  
رو بوسید...

@shahregoftegoo



جای بوسه‌ش حتی داغ تر از آبی بود که روی تنم  
می‌ریخت.

تنم رو به سمت خودش کشید تا به تنش بچسبم.  
لعت... داره عطش و نیازش و به من فریاد می‌زنه.  
سریع و دستپاچه و همراه با نفس نفس زدن به سمتش  
پیچیدم، اما در یه لحظه نفس گیرم کرد و از بی‌هوایی  
اطرافم، سینه‌م تنگ و خفه شد.

لب‌هاش نرم و ملموس روی لبم کشیده شدن، دستش  
روی تنم بازی شیدایی راه انداخته بود و نفسِ داغش به  
پشت لبم برخورد می‌کرد...

خیسی زیونش تا عمق تنم رو نوازش کرد و دلم هی  
لرزید...

من می‌دونم می‌خواد با این کارها بهم بفهمونه تا زمانی که  
منو از اسارتش رها نکرده من در بندِ خودشم، مالِ  
خودشم و اون می‌تونه هر کاری که دوست داشته باشه  
انجام بده.

می‌دونم با این کارهاش می‌خواد مهرِ مالکیتش رو روی تنم  
ثبت کنه و تا لحظه‌ای که بهش دسترسی پیدا نکنه، راحتم  
نمی‌ذاره.

@shahregoftegoo

قلبم از هوای نفس‌هاش، از لمسِ تنش، از نیازی که به  
تنم لبریز می‌کرد، ریخت و لرزید و حس کردم تمام تنم  
توی چنگ اون اسیر شده.

از بوسه‌هاش تنم مایل شد به عقب و بهش چنگ  
انداختم تا تعادلِ تنم رو با تکیه به اون حفظ کنم.  
بالاخره با نوازش‌های سرکشِ اون، عنان از کف دادم و  
ناله کردم.

کمرم رو محکم گرفت و این بار از روی غرض تنم رو به  
خودش چسبوند و محکم در برم گرفت...

از حسِ تمام مردانه‌هاش عرق گرگرفتگی و هیجان روی  
کمرم راه گرفت و تا سرش رو کمی عقب کشید، من با ولع  
اکسیژن رو دوباره وارد ریه‌هام کردم.

زیر گوشم گفت :

- می‌بینی چقدر برات بی‌تابم... بازم محکومم می‌کنی به  
دوست نداشتنت؟

- امیر...

امان نداد حتی اسمش رو کامل به زیون بیارم، دوباره  
خفهم کرد و لبهام رو به کام گرفت.... حالم چیزی بین  
غش و سستی بود...

تمام تنم لش و سنگین شد و اگه امیریل نگهم نداشته  
بود، مطمئنا زیر پاهاش وا می رفتم.

بوسه هاش از چونه‌م پایین تر رفتن به گلوم رسیدن و  
گردنم رو با هیجان بیشتری بوسید....

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوسی و یک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

ریه‌هام تند تند پُرو خالی می‌شدن و نفس‌هام رو تند  
کردن... هضم این همه هیجان اونم توی مکانِ بسته‌ی  
حمام، خارج از اراده‌م بود.

اسمش رو با سختی زمزمه کردم تا لحظه‌ای رهام کنه و  
بتونم این بارِ پر هیجان رو به هضم کنم.

- امیر...

- جان ؟ جانم ؟

بین چی شد، بین ما چه جاذبه‌ای هست که هردومونو  
اسیرِ هم کرده ؟

چرا نمی‌تونیم درست با هم کنار بیایم ؟

نمی‌تونیم تکلیفِ خودمونو مشخص کنیم، یا زنگی زنگی  
باشیم، یا رومی رومی...!

نمی‌تونیم یه نفرتِ مطلق از هم داشته باشیم، یا یه حسِ  
قوی به هم، که کنار هم همه‌چی و آباد کنیم...

داریم به کجا می‌ریم... چی و می‌خوایم به هم ثابت کنیم ؟  
اینکه هر چقدر داد بزنیم از هم متنفریم اما در این لحظه  
دو آدمِ ناتوان و رنجور می‌شیم، در مقابل صدای  
قلب‌هامون ؟

@shahregoftegoo

اومدیم حمام کنیم اما بزمِ شورانگیزی بینمون قد علم کرد...  
- سرده، سرده.

موهایش رو بین پنجه‌هام کشیدم و بهونه مسخره‌ای آوردم تا بیشتر از این کشش نده.

- سرده، سرده.

ظاهرا اونم قصد داشت تا آخرِ این بزمِ شورانگیز رو ادامه بده، چون به محض شنیدنِ جمله‌م بالا آمد و لب‌هام رو کوتاه بوسید و گفت:

- حق نداری منو متهم کنی به نخواستنت... واقعا سخته برات اینو درک کنی!

لبم رو گزیدم... من حتی قدرتِ نگاه کردن به چشماش و ندارم، چه برسه به اینکه بخوام حرفی بزنم...

نفس تندش رو توی صورتم بیرون داد و آروم گفت:

- اگه دوش گرفتی حوله بپیچ برو، منم الان میام.

به سختی تونستم با اون پاهای لرزون راه برم، زیر نگاه تیزش حوله رو دور تنم پیچیدم و سریع از حمام بیرون رفتم.

@shahregoftegoo

اما قبل از اینکه در رو ببندم نگاهم روی صورتش چرخید  
و به چشماش خیره شدم. در مقابل مکث و نگاهم، پچ  
زد:

- برو سرده.

در رو که بستم تندتند نفس کشیدم، شبیه قطعی  
زده‌هایی که از یه مکانی بسته و خفه وارد هوای آزاد  
میشن، هوارو بلعیدم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوسی‌ودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

اومدنش بیشتر از انتظارم طول کشید، من تنم رو با حوله خشک کردم، لباس پوشیدم و لباس‌های چرک رو به ماشین انتقال دادم اما اون هنوز توی حمام بود. فکر شرورانه‌ای ذهنم رو بازی گرفت و به خاطرش نیشخند زدم...

خوبه لااقل اون یه راهی برای آروم کردن خودش داره، من که احساس می‌کنم چیزی از احساسات زنانه‌م باقی نموندن.

البته به جز مواقعی که اون منو می‌بوسه، یا دست روی دلم می‌ذاره...

سشوار رو به پریز وصل کردم تا موهام رو خشک کنم که بالاخره در حمام باز شد و بیرون اومد...

چشمش به سشوارِ توی دستم افتاد:

- بذار خودم برات خشک می‌کنم.

- عافیت باشه.

لبخند پهنی در جوابم زد:

@shahregoftegoo

- مرسی عزیزم، تو هم عافیت باشه.

حوله رو به صورتِ اغواگرانه‌ای پیچیده بود دور کمرش و سینه‌ی پهن و برهنه‌ش رو به نمایشِ چشم‌ام گذاشته بود.

چشم از اندامِ مردونه‌ش گرفتم و برس رو آروم روی موهام کشیدم.

موهام رو با حوصله خشک کرد و اونارو پشت سرم بافت.

کارش که تموم شد توی آینه به صورتم زل زد و پرسید:  
- خوبه؟

- فکر نمی‌کردم بلد باشی بافت بزنی.

- خیلی خوشگل شدی.

- مرسی.

سرش رو جلو کشید و بوسه‌ای به صورتم زد :

- شبیه دختر بچه‌ها شدی.

از تعریفش لبخندم عمیق‌تر شد... فیسِ خودم بی‌بی‌گونه هست و با این مدل مو...



گونه‌م رو بین انگشتاش گرفت و با ولع گفت:  
- پاشو کم کم آماده شو بریم خرید تا نخوردمت...  
- خرید چی؟  
- هر چی دوست داشته باشی...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_چهارصدوسی‌وسه  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

خرید کردن کنارِ امیریلِ پرحوصله تجربه‌ی جالبی بود.  
قصد خرید نداشتم، اما خودش منو توی مغازه‌ها می‌برد و  
مجبورم می‌کرد لباس‌های پیشنهادیش رو تن بزنم تا از  
بینشون بهترین گزینه رو انتخاب کنه.

هر کدومو می‌پوشیدم و درِ پرو رو باز می‌کردم تا بیاد نظر  
بده، با شیفگی از بالا تا پایین لباس رو توی تنم رصد  
می‌کرد و در مورد همشون رو این نظرو می‌داد:  
- خیلی بهت میاد.

اینبار هم نظرش در مورد لباسِ خوابِ مشکی که توی تنم  
بود همین بود.

از جمله‌ی تکرارش خنده‌م گرفت و گفتم :  
- تو به همشون می‌گی قشنگه، کدومش قشنگ‌تره همونو  
انتخاب کنیم؟

- همش قشنگه... بهت میان.

برقِ توی چشماش با تیزی روی اندامم نفوذ کرد و حالتِ  
شورانگیزِ نگاهش، بهم حسِ اعتماد بنفس داد که اون  
لحظه خودم رو در مقابل چشماش خاص و زیبا ببینم.

برگشتم توی آینه به خودم نگاه کردم. دنبال چیزی بودم  
تا بفهمم چی در اون این حس رو ایجاد کرده که با کشش  
تندی بهم زل بزنه.

دلم می‌خواست دوباره نگاهش رو روی خودم ببینم....  
شیفتگی درون عنبیه‌هاش رو...

برگشتم به طرفش:

- الان چیکار کنم، کدومو بخریم؟

لبخند زد:

- همشو می‌خریم.

دوتا لباس خواب بود، یه لباسی شب، یه دست‌کت و  
شلوار مجلسی و در آخر چند دست لباس زیرِ ست هم  
برام خرید.

موقع خریدشون با خجالت سر پایین انداختم تا نگاه جاه  
طلب و خیره‌ش رو شکار نکنم.

دستش دور کمرم پیچیده شد و با حرفش بیشتر معذبم  
کرد.

- از لباس‌زیرها خوشش اومد عزیزم؟

نگاهم رو با مکث، روی چشماش بالا کشیدم...

@shahregoftegoo

فاصله‌ی قدیمون مثل یه دختر و پد ره که برای خرید با هم همراه شدن.

لبخندِ کدایی زدم و از لبخندِ گرمش، تنم گرم شد.

بعد از سه ساعت خرید کردن‌های غیرضروری که همشون برای من خلاصه شدن، کنار هم راه افتادیم و توی پیاده رو قدم زدیم.

ماشین نیاورده بود، نمی‌خواست بیشتر وقتش رو توی رانندگی بگذرونه.

به رستورانی در همون نزدیکی، وارد شدیم و پشت میزی نشستیم

غذا سفارش دادیم و در سکوت اما لبخندهای کم و بیش، کنار هم شاممون رو میل کردیم.  
امیر گفته بود:

- وقتی رفتیم خونه می‌خوام این لباس‌هارو بپوشی کنار هم چند تا عکس یادگاری بندازیم.

خواسته‌ش رو با تایید جواب دادم و اون با برقِ شادی، لبخند زد.

تمام ساعت‌هایی که بیرون بودیم، یک طرف و اون لحظه‌ی آخر که قصد کردیم پیاده برگردیم خونه، یه حس و حال دیگه‌ای برام به همراه داشت.

موقع عبور از کنار مغازه‌ای با دیدن مغازه‌ی اکسسوری بدلیجات ایستاد و گفت :

- اینجا هم یه سر بزنیم ؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوسی و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

ذوقم رو از چشمام خوند و با لبخند گفت :

- بیا بریم، چشما دارن برق می‌زنن.

@shahregoftegoo

دستم رو کشید و با هم وارد مغازه شدیم.

به فروشنده سلام کردیم و کنار هم ایستادیم تا از بین اکسسوری‌های زیباش چیزهایی که دوست داشتم انتخاب کنم.

چند جفت گوشواره خریدم، چندتا رولباسی و چند تا انگشتر و دستبند.

وقتی اونارو کنار گذاشتم، امیریل رو به فروشنده گفت :  
- از این گردنبندهای ست هم دارین که تو هم قفل میشن.

فروشنده چند نمونه برامون آورد و از بینشون امیراونی رو انتخاب کرد که روی هر کدوم یه قلب تیکه شده بود و با اتصالش به اون یکی گردنبند یه قلبِ کامل می‌شد.  
نگاهش به چشمام عمیق بود و معنادار.

وقتی اونارو هم کنار بقیه خریدهام گذاشت زیر لب آروم گفت :

- قلب‌هامون همیشه پیشِ هم می‌مونن...

حرفش خونه‌ی قلبم رو مثل یه زلزله چند ریشتری تکون داد... اسمِ قلبم رو آورد مگه میشه تکون نخوره و نلرزه؟

@shahregoftegoo

دیگه اون حلمای نبودم که همراهش با ذوق خرید  
می کردم و یا گاهی لبخند می زدم...

با همین جمله غرق شدم توی یه حس و حال عجیب و  
زودتر از اون، از مغازه بیرون رفتم.

صداش زودتر از خودش بهم نزدیک شد:

- کجا رفتی قُلِ من... بیا اینو بندازم گردنت.

قُلِ من... چه وصف جالبی برای هردومون و ستِ  
گردنبندمون به کار برد...

مقابلش ایستادم و اون گردنبند رو توی گردنم گذاشت...

نیمه‌ش رو هم توی گردنِ خودش دیدم و میون بغض  
لبخند زدم.

دست زیرچونه‌م گذاشت تا نگاهم رو بالا بکشه و توی  
چشمام آمرانه لب زد:

- هنوز از روزهای خوشمون پنج روز دیگه مونده... پس  
لطفا بغض نکن.

پلک زدم:

- باشه.

- بریم خونه؟

- بریم.

با نایلون‌های خرید لباس، اکسسوری‌ها و لوازم آرایشی  
که اون با دقت و وسواس برام خرید کرد، برگشتیم خونه.  
وقتی رسیدیم، از جلوی در با هیجان گفت :

- برو سریع آماده شو عکس بگیریم... کت شلوارای منم  
بذار رو تخت...

- می‌خوای کت شلوار بپوشی؟

- چند مدل متفاوت می‌گیریم.

ایستادم... از حالت نگاهم، نگاهش سوالی شد:

- چی شد؟

- اگه قراره ما...

- برو حلما... انقدر دنبال آینده نباش... چشم رو هم  
بذاری آینده هم میاد... بهت گفتم این یه هفته مالِ  
هردومونه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo



#پارت\_چهارصدوسی وپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

رفتم توی اتاق... گیج بودم... کمی هم سردرگم.  
چند دقیقه روی تخت نشستم تا بفهمم باید چیکار  
کنم...

چند دقیقه‌ای که بالاخره به سرم زد اول برای امیریل کت  
شلوار حاضر کنم و خودم یکی از لباس‌های شب رو که  
قرمز و کوتاه بود برای پوشیدن انتخاب کردم.  
جلوی آینه لباس رو مقابل تنم بالا گرفتم، بهم میومد اما  
برای عکس...

@shahregoftegoo

صدای قدم‌هاش لحظه‌ای گمراهم کرد. وقتی در رو باز کرد و منو توی اون حالت دید، اشاره ای به لباس زد:

- اینو می‌خوای بپوشی؟

- خوبه؟

- به تنت جلوه می‌ده... ولی باید تن بزنی.

- یه دست کت شلوار تیره برات انتخاب کردم، نمی‌دونم با این خوب میشه یا نه؟

- باید بپوشی تا مشخص شه.

جلو اومد و لباس رو از دستم گرفت و گفت :

- بذار کمکت کنم بپوشی.

شالم رو در آورد و روی تخت انداخت... دکمه‌های مانتوم رو خودش باز کرد و سر حوصله اونو از تنم در آورد، بعد تیشرتم و اونو هم کنار بقیه لباس‌هام انداخت. دستش که روی دکمه‌ی شلوارم نشست، چیزی نگفتم و بهش اجازه دادم کمک کنه.

می‌دونم دارم و می‌دم... دارم کم کم نرم میشم، کوتاه میام... چون اون مرتب بهم الهام می‌کنه این یه هفته از آن ماست... منو اون... پس می‌خوام با خودم و دلم عهد

@shahregoftegoo

ببندم هر کاری دوست دارن توی این چند روز انجام بدن  
و چیزی رو دست نخورده رها نکنن...

نمی‌خوام به اونم سخت بگیرم تا این هفته برخلاف  
تصورش، مثل روزهای گذشته، کدر و سیاه سپری بشه.  
با آرامش پایین پاهام نشست و پاچه‌های شلوار رو از  
پاهام بیرون کشید.

- لباس سوتین داره، مال خودتو باید در بیاری.  
حالا که اون زحمت همه لباس‌هام رو کشیده، پس  
زحمت اینم با خودش.

بهش پشت کردم، منظورم رو که گرفت، سوتینم رو هم  
باز کرد.

با عرق شرمی که روی تنم نشسته بود و حرارتی که ازش  
ساطع می‌شد، جسارتم رو یکجا جمع کردم و به سمتش  
پیچیدم.

من دختر خجالتی نیستم، اما از بس این صحنه‌ها توی  
زندگیمون تکرار نشدن باهاشون حس غریبی می‌کنم.

قبل از اینکه زنش بشم همیشه تصورم از زندگی  
زناشویمون این بود که با لوندی‌هام و عشوه‌هام اونو

اسیرِ زنانگی خودم می‌کنم... خیال‌پردازی می‌کردم...  
خیالات شرم‌آوری که همه الان برام عجیب و غریب به  
شمار میان... انگار نه انگار من زنم یا این عشوه‌ها روی  
زنانگیم تاثیری می‌دارن.

چشمای امیریل اما لرزیدن... برق گرفتن و آب دهانش رو  
طوری قورت داد که سبب گلوش جابجا شد و نفسش رو  
توی صورتم فوت کرد.

زل زده بودم به چشم‌هاش... می‌خوام لحظه به لحظه  
نگاهش رو توی ذهنم حک کنم.

وقتی لباس رو تنم کرد زمزمه زیر لبش به گوشم چسبید:  
- شیطان بلا.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوسی‌وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

کنار هم چند مدل عکس گرفتیم... با چند مدل لباسِ متفاوت... من مسئول عکس گرفتن بودم ولی انتخابِ پوزیشن‌ها به عهده‌ی امیریلِ بی‌پروا بود که دوست داشت در نزدیک‌ترین حالت به هم قرار بگیریم. همه عکس‌ها مون تقریباً فانتزی بودن.

یا من توی بغلِ امیریل بودم یا اون با ژست‌های خاصی کنارم قرار می‌گرفت و منو مجاب می‌کرد با ایده‌ش پیش برم.

ایده‌هایی که هر کدوم قند توی دلم آب می‌کردن. برای آخرین عکسمون که پیشنهاد داد لباس خواب مشکیم رو بپوشم، ولوله‌ای توی تنم به پا شد. حسی بهم تلنگر می‌زد، اونو گذاشته آخر سر بپوشی، که بعد نتونی از تنت درش بیاری...

جلوی آینه که ایستادم از خاص بودن لباس و زیباییش  
توی تنم حیرت زده شدم.

اونقدر زیبا روی تنم نشسته بود که اندامم رو با  
صندل‌های مشکی که به پا داشتم کشیده‌تر و باریک‌تر  
نشون می‌داد.

رنگِ مشکیش پوستم رو شفاف و روشن می‌کرد...  
موهای یاسی رنگم رو روی شونه‌ی چپم گذاشتم و لبخند  
زدم.

اما تا پیچیدم توی سینه‌ی امیریل فرو رفتم و اون سریع  
دستاش رو دور کمرم پیچید و تنگ در برم گرفت.

- اگه آرایش و دست‌کاری کنم ناراحت میشی؟  
قلبم هری ریخت... نه‌ای که گفتم اونقدر ضعیف بود که  
شک داشتم شنیده باشه...

دوباره جلوی آینه کشیدم و مجابم کرد روی صندلی  
بشینم.

چشمم روی حرکتِ دستش و رِژلِپِ مشکی توی دستش  
ثابت شد.

اینو کی خریده که من ندیدم؟

@shahregoftegoo

رژلب رو به آرومی روی لب‌هام کشید، همراهیش کردم و  
با رنگِ رژلبِ قرمز بهش جلا دادم تا لب‌هام پرترو  
گوشتی به نظر بیان.

وقتی همه چیز از نظرش پرفکت شد، پشت سرم ایستاد و  
دستاش رو پشت صندلیم قرار داد و با نگاهش توی آینه  
بهم گفت :

- می‌خوام همینجا عکس بگیریم، رو تخت.

نگاهش از روی چهره‌م آروم سُرخورد و پایین رفت...  
به لباسِ خوابِ نازک و توریِ تنم زل زد که فقط یه لایه‌ی  
نازک روی پوستِ تنم و سینه‌های بدونِ پوششم بود.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوسی‌وهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

@shahregoftegoo

دستم رو گرفت و روی تخت دراز کشید... ازم خواست  
سرم رو روی سینه‌ش بذارم و در حالی که هر دو به  
دورین خیره شدیم عکس بگیریم.

یکی از عکس‌های دیگه رو با دور کردنِ دورین روی میز  
پاتختی و قرار دادنش روی تایمر، از هم گرفتیم.

عکس بعدی اون روم خم شده بود و در حالی که  
لب‌هاش رو به لب‌هام چفت کرده و نگاهمون خیره به  
هم بود، گرفتیم.

کلی حالتِ خاص و با هر کدومشون دلم قیلی ویلی رفت  
و تنم داغ شد...

گرمای تنِ اونم بی‌حد و اندازه شده بود که بعد از آخرین  
عکسی که در حالت نشسته، با بالاتنه‌ی برهنه‌ش منو  
تنگ در آغوشش گرفت و تنم به گرمای تنش چسبیده



بود، باعث شد تپش قلبمون اوج بگیرن و دیگه به عکس  
گرفتیمون توجهی نداشته باشیم.

با این خاطرات و این عکس‌ها می‌تونه از من بگذره و  
واقعا طلاقم بده؟

اصلا این عکس‌ها رو برای چی می‌خواد؟ مگه نه وقتی  
جدایی بیاد، باید تمام یادگاری‌های هم و از خودمون دور  
کنیم!

منورها نکرد... سینه‌ش زیر سینه‌م با تندی پر و خالی  
می‌شد و روی پیشونیش پر شده بود از دونه‌های ریز  
عرق.

عکس‌ها گرفته شدن و تنها چیزی که از خودشون به جا  
گذاشتن، تبِ تندِ تن‌هامون بود که قادر نبودن از هم  
فاصله بگیرن.

سرم روی سینه‌ش بود و به تپش‌های تندِ قلبش گوش  
می‌دادم...

اگه از اول با من اینجوری رفتار می‌کرد، اگه با من رو  
راست بود و با قلبش لمس می‌کرد و بهم حس اعتماد  
می‌داد که خودش به اندازه‌ی یه کوه پشتمه و هیچوقت  
توی زندگیمون جا خالی نمیده، من به جدایی و گذاشتن از

@shahregoftegoo

زندگیم فکر نمی کردم... پشتش رو خالی نمی کردم تا  
دشمنمون، اون مارِ خوش خط و خال، به عمق  
زندگیمون نفوذ کنه...

الان دیره... دیره برای اعتماد به مردی که بارها و بارها  
منو نادیده گرفته...

دیره برای لمسِ عاشقانه‌هاش و پی بردن به حقیقی  
بودنشون.

من زندگیمو باختم... نوشین یه قماربازِ قهار بود که  
منو مال باخته کرد... تمام داشته‌های باارزشم رو ازم  
گرفت... باختم و برای این باخت بهای سنگینی دادم...  
اما نمی‌ذارم اون از این طوفان قسر در بره.

فکری به یکباره ذهنم رو مشغول کرد... برای رسیدن به  
اون گاو صندوق و اسلحه، تنها یه چیز توی سرم بود...  
نقشه‌ای که بتونم امیریل رو پای اون گاو صندوق بکشم تا  
محتویاتش رو برام عیان کنه... بعد...  
کنار گوشم که پچ زد:

- می‌خوای بازم عکس بگیریم... یکم بازتر و سکسی‌تر...

@shahregoftegoo

سوالش راه رو برای نقشه‌م باز کرد:

- بعد این عکس‌ها رو کجا نگه می‌داری؟

- بین بقیه وسایل شخصیم می‌ذارمشون تو گاوصندوقم...

- اگه یه وقت دزد بیاد...

- قبل از اینکه به بهترین چیزام دست بزنن، ناک اوتشون می‌کنم.

- لابد با اسلحه؟

چیزی که نگفت سریع به بازوش زد:

- مگه نمی‌خوای اسلحه رو به پلیس تحویل بدی؟

به جای جواب سکوت کرد... پس ظاهراً نمی‌خواد... با این دل‌دل زدنش معلومه نمی‌تونه اون عوضی رو به پلیس تحویل بده.

با نبودن کنار میاد، اما با نبودن نه...

امیریل مرموز... فکر می‌کنی اگه نخوای تمومش کنی، من بیخیالش می‌شم؟

من نمی‌ذارم... نمی‌ذارم آب خوش از گلوی اون زن پایین  
بره... زندگی منو نابود کرد، پس منم زندگی اونو نابود  
می‌کنم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوسی‌وهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

صدای زنگ گوشیم توی خونه پیچید... سرمو از روی  
سینه‌ش جدا کرد و نگاهش با حالتی از تعجب توی نگاهم  
ثابت شد.

- کیه ؟

- نمی‌دونم.

صداش قطع شد و ما هنوز توی همون حالت هم رو  
بغل گرفته بودیم و قادر نبودیم جز هم و صدای  
قلب‌هامون به چیز دیگه‌ای توجه کنیم.

بوی تنش نفوذ کرده بود توی ریه‌هام، نفس که می‌کشیدم  
هوای تنش رو استشمام می‌کردم.

روی شونه‌های برهنه‌ش خط‌های فرضی کشیدم و یهوئی  
گفتم:

- میشه چیزای گاو صندوق رو ببینم؟

وقتی با تعجب و حالت گنگی نگاهم کرد، بهونه آوردم:

- می‌خوام ببینم دیگه چی واست با ارزش بوده که  
گذاشتیش اونجا.

می‌دونم بهونه‌م خیلی کارساز نیست که اون با یه حالت  
عجیب بهم خیره شده، ولی من قصد دارم هر طور شده

@shahregoftegoo

اون گاوصندوقِ لعنتی رو باز کنم تا به محتویاتش  
دسترسی پیدا کنم...

نمی‌خوام بعدها که از این خونه گورمو گم می‌کنم به  
امشب و نقشه‌م غبطه بخورم، چرا نتونستم امیریل رو  
راضی کنم تا قفلِ اون لعنتی رو برام باز کنه؟!

فکر نمی‌کردم خواسته‌م رو انجام بده، اما داد...

وقتی از تخت پایین رفت و دستم رو گرفت و به دنبال  
خودش کشیدم، قلبم با هیجان و استرس، محکم کوبید...  
حین رفتنمون صدای هشدار پیام‌گوشیم نتونست از  
حرکت نگه‌مون داره.

وارد اتاق که شد، اون حس، حسِ اضطرابم کماکان بیشتر  
شد... حس اینکه می‌خوام از یه مکانِ شلوغ و پر ازدحام  
دزدی کنم...

دستم لرزیدن و اونقدر از هیجانِ خودم وحشت داشتم  
که تمام حواسم توی چشم‌ام جمع شده بود تا ببینم  
امیریل برای باز کردن گاوصندوق چه رمزِ لعنتی به کار  
می‌بره.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_چهارصدوسی\_ونه  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

ذهنم اون لحظه منگ بود اما با حرکتِ دستاش تونستم  
بالاخره شکارش کنم.

یه رمزِ بزرگ با اعدادِ کنار هم و مشابه.

زیر لب نامحسوس چندبار برای خودم تکرارش کردم تا  
فراموشم نشه...

باید در اسرع وقت دستبردم رو از این گنجینه می‌زدم و  
گنجم رو برمی‌داشتم... گنجی که در کمتر از یک ساعتِ  
بعد، تحویل مامورهای پلیس و آگاهی می‌شد.

@shahregoftegoo

من تنها با این روش می‌تونم مخفی‌کاری‌های امیریل و  
گندکاری‌های نوشین و مزاحمتش رو سرِ زندگیم و  
آرامشم، تلافی کنم و بعدها برای نبودِ امیریل کنارش،  
آسوده خاطر سر روی زمین بذارم و بخوابم.  
اگه قراره من نباشم، نوشینی هم نباید وجود داشته باشه  
تا به یل نزدیک بشه.

حالا گاوصندوقِ باز شده مقابلم بود و امیریل داشت،  
بارزش‌ترین داشته‌هاش رو از اونجا بیرون می‌کشید...  
اما چشمای من زل زده بودن روی پارچه‌ی سفیدی که  
تنها بخشی از سیاهیِ اسلحه رو به صورت مرموزی به  
نگاهم نشون می‌داد.

چند تا سند ملک بودن، به همراه یه دفترچه که توضیح  
داد رمزهای کاریش توی اون نوشته و چندتا عکس...  
خدای من... تک تک اون عکس‌هارو که باز کرد، خودم  
رو می‌ونشون دیدم... عکس‌هایی که یه زمانی توی گالری  
گوشیم بودن و حتی نفهمیدم امیریل کی وارد باکس گالریم  
شده و اونارو ازم دزدیده و چاپ کرده...  
چند تا هم فلش بود...



یکی از فلش‌هارو برداشت و با تک‌خنده‌ای از حرص گفت :

- اینم همون فیلمِ مزخرفیه که از رفیقِ جون‌جونیت لو رفت...  
سرش رو با تاسف و خشم تکون داد و نوچ نوچ ریزی کرد:

- هنوزم باورم نمیشه تو این فیلم اونی که کنارِ اون جاکش دراز کشیده، تو بودی.

از پایین در حالی که نشسته بود و من بالای سرش ایستاده بودم، عجیب نگاهم کرد و باز هم اون زمزمه...

اون زمزمه‌ی ممالکت آمیز رو توی نگاهم به زیون آورد:

- به همه تو دهنی زدم، تا بفهمن تو مالِ امیریلی، هیچکس حق نداره به ریشه‌ی امیریل دست بزنه.

چیزی که توی چهره‌ش و فکش نمایان شد، حرص بود و خشم...

از حالت چهره‌ش وقتی داشت عکس‌هارو یکی یکی نگاه می‌کرد و اونارو دوباره به گاوصندوق برمی‌گردوند، لرزیدم...

چشمام با مکث از روی پارچه‌ی سفید کنده شدن و کنارش نشستم..

@shahregoftegoo

با گنجی نگاهم کرد... هنوز آثار خشم توی چهره‌ش بود.  
یکی از عکس‌های خودم رو برداشتم و بهش زل زدم...  
روی تخت اتاقِ مجردی‌هام، دراز کشیده بودم... با  
صورتِ آرایش کرده و موهای اتو کشیده و خرماییم.  
یه تاپ سفیدِ نازک هم تنم بود که از زیرش بندهای  
مشکیِ لباس زیرم دلبری می‌کردن.

- تو کی وارد گوشیم شدی این عکسارو برداشتی؟  
نگاهش روی عنبیه‌ی چشمم چرخید و برخلافِ  
ثانیه‌های قبل، لبخندِ محوی زد و عکس رو از دستم  
گرفت.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصد و چهل

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

با دقت نگاهش کرد و جوابم رو با مکث داد:

- تو اون روزها که گوشت پيشم بود... اوایل ازدواجمون.

- پس حسابی زیر و روش کردی.

چونهش رو بالا کشید و سرش رو کج کرد:

- حسابی... پیامای دوستاتم خوندم... اینجا خیلی

خوشگلیا چرا دیگه اینجوری آرایش نمی کنی...

فکرم ثابت شد روی جملهش... از کدوم پیامها صحبت

می کنه... یادم اومد اون روزها توی بحبوحه‌ی عقدمون

بودیم، بعد از اون شبِ لعنتی که من با کاووس دستگیر

شدم و کاووس چند بار پیام داده بود از این ازدواج

مزخرف خودم رو کنار بکشم، گفته بود امیریل آدمِ نرمالی

نیست...

غیر از اون، منو کاووس و مهرناز زیاد به هم پیام

می دادیم...

@shahregoftegoo

ولی بیشتر باکسِ پیامم پر بود از پیام‌های کاووسی که من همیشه اونو به رفیقِ مطمئن می‌دونستم.

پس بیخود نیست که در این لحظه هم با یادآوریشون اخمِ تندی می‌کنه، یا اون روزها قصد کرد به گوشمالی اساسی به کاووس بده.

حالا که به عقب برمی‌گردم، خودمم بخاطر اون گوشمالی خوشحالم...

وقتی بهترین آدمِ زندگی‌م باعث و بانیِ واژگونیِ زندگی‌م شد، باید اجازه می‌دادم امیریل، خیلی اساسی‌تر بهش گوشمالی بده، تا دلم خنک بشه.

علیرغم بد بودن و سنگی‌بودنش، این خصلتش دلم نرم شد...

اینکه همیشه خودش بوده که پشتم وایستاده، خودش بوده که از پسِ مشکلاتم براومده، خودش بود که به همه اونایی که منو هرزه یا بد خطاب کردن تو دهنی زد و دهنشون رو بست.

مثل نوشین، که بعد با ازدواجش با من بهش تو دهنی زد...

@shahregoftegoo

یا کاووس... یه جوری داغش کرد تا هیچوقت فراموش  
نکنه برای زنِ امیریل چه نقشه‌ای کشیده.

یا حتی بابا... توی صورتش داد زد، زنِ منه و تا زنده‌م  
هیچکس حق نداره روش دست بلند کنه.

یا... یا حتی اینکه گفت طلاقم می‌ده ولی توی هر زمان از  
زندگیم اگه کوچکترین مشکلی داشتم حمایت می‌کنه و من  
بهبتره روی حمایتِ خودش، حساب باز کنم.

این خصلت‌های خوب رو داشت و من تازه یادم افتاده  
امیریل اونقدری که توی نگاهم بد جلوه می‌کنه، چندان  
هم بد نیست.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوچهل‌ویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

مثل یه مرد که همیشه پشت همسرشه، پشتم رو داشت... منو نفروخت... منو توی نگاه همه بالا کشید، تا یه جور متفاوت تر منو ببینن.

جلوی الی منو بوسید تا بهش ثابت کنه نوشین رو برای همیشه کنار گذاشته و اون توی دنیای جدیدش دیگه جایی نداره.

بهم استقلال داد تا کنار امن ترین دوستش حرفه رو ادامه بدم، تا باز هم به همه ثابت کنه، اشتباه منو فراموش کرده و اونقدر ازم اطمینان حاصل کرده که می تونم یکبار دیگه سرافراز و مستقل توی مسیر گذشته قدم بذارم و کارم رو ادامه بدم.

این همه پوان مثبت داشت... اما من لایه لای بدی هاش و گذشته ی تارش، خوبی هاش رو گم کردم.

ندیدم... اون برای اثبات وفاداریش به من، زیرپوستی چه جوری به من و زندگیمون بها می ده.

نفهمیدم من برایش باارزشم... من من... نه بخاطر تلافی،  
نه به خاطر جدید بودنم، نه بخاطر فراموش کردن افکار  
توی ذهن مشوش... فقط من برایش باارزش بودم، چون  
بارها و بارها بهم گفت اونقدر تورو با ارزش دیدم که به  
عنوان زنم انتخابت کردم.

میخواست کنار من کامل بشه... ولی من به اشتباه اونو  
خائنی دیدم که منو اسیر زندانش کرده و خودش با هوس  
اون زن، توی زندگی پوسیده‌م جولون می‌ده.

امیریل رو دیر شناختم... نفهمیدم اونقدر صبور و متینه  
که مثل مردهای دیگه بخاطر شهوت و غریزه‌ش  
نمی‌جنگه...

چهارماه بهم زمان داد تا با رضایت خودم ازش تمکین  
کنم...

اون همه مخفی کاری کرد، تا بخاطر اون فیلم و چیزهای  
دیگه، ذهنم به هم نریزه.

یه تنه پای مشکلاتمون موند و جنگید و من با جاخالی  
دادن و بی‌نفس کردنش، به دشمن اجازه دادم توپش رو  
توی زمین ما بنشونه.

هر چند بزرگترین، بزرگترین و بزرگترین ضربه‌ای که امیریل  
به‌م زد و منو ناک‌اوت کرد، فراموش نکردنِ نوشین و  
خاطراتِ اون زنِ لعنتی بود.

همین دلیل به تنها کافی بود تا من از خودش رونده بشم و  
از زندگیش دلزده...

اما حالا که هر دو به ته خط رسیدیم و چاره‌ای جز  
جدایی نداریم، می‌خوام یه خاطره‌ی بزرگ و مشترک  
باهاش بسازم.

به پاس همه اون روزهایی که با بدی و غم گذشتن.  
داشت با تیزی بهم نگاه می‌کرد... شاید داره با خودش  
می‌گه این دختره انگار حالش خوش نیست، بگیر بگیر  
داره، یه روز مثل یه موجود کثیف بهم نگاه می‌کنه و ازم  
بیزاره، یه روز هم یه جوری نگاهم می‌کنه که حس می‌کنم  
من اولین مردی‌م که تونستم این نگاه رو از آنِ خودم کنم.  
تلخی توی چهره‌ش از حرارتِ نگاهم، کم کم ناپدید شد و  
جاش رو به لبخندِ محوی داد.

- چیزی شده؟



لب‌هام رو کیپ کردم روی هم تا کلامی از بینشون خارج  
نشه...

می‌خوام فقط با قلب و نگاهمون با هم حرف بزنیم...  
بلند شدم و دستش رو گرفتم.... متوجه‌ش کردم دنبال  
راه بیفته تا خاطره‌ی لعنتی بسازه که هیچوقت نتونم از  
ذهنم بیرونش کنم...

غافل از اینکه این خاطره برای همیشه توی ذهنم ماندگار  
می‌شد و خبر نداشتم بعد از اون، با این درِ بازmonده‌ی  
گاو صندوق، قراره چه اتفاقی بفته.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوسی‌وهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

صدای زنگ گوشیم توی خونه پیچید... سرمو از روی  
سینه‌ش جدا کرد و نگاهش با حالتی از تعجب توی نگاهم  
ثابت شد.

- کیه ؟

- نمی‌دونم.

صدایش قطع شد و ما هنوز توی همون حالت هم رو  
بغل گرفته بودیم و قادر نبودیم جز هم و صدای  
قلب‌هامون به چیز دیگه‌ای توجه کنیم.

بوی تنش نفوذ کرده بود توی ریه‌هام، نفس که می‌کشیدم  
هوای تنش رو استشمام می‌کردم.

روی شونه‌های برهنه‌ش خط‌های فرضی کشیدم و یهوپی  
گفتم:

- میشه چیزای گاو صندوخت رو ببینم؟

وقتی با تعجب و حالت گنگی نگاهم کرد، بهونه آوردم:

- می‌خوام ببینم دیگه چی واست باارزش بوده که گذاشتیش اونجا.

می‌دونم بهونه‌م خیلی کارساز نیست که اون با یه حالت عجیب بهم خیره شده، ولی من قصد دارم هر طور شده اون گاوصندوقِ لعنتی رو باز کنم تا به محتویاتش دسترسی پیدا کنم...

نمی‌خوام بعدها که از این خونه گورمو گم می‌کنم به امشب و نقشه‌م غبطه بخورم، چرا نتونستم امیریل رو راضی کنم تا قفلِ اون لعنتی رو برام باز کنه؟! فکر نمی‌کردم خواسته‌م رو انجام بده، اما داد...

وقتی از تخت پایین رفت و دستم رو گرفت و به دنبال خودش کشیدم، قلبم با هیجان و استرس، محکم کوبید...  
حین رفتنمون صدای هشدار پیام‌گوشیم نتونست از حرکت نگه‌مون داره.

وارد اتاق که شد، اون حس، حسِ اضطرابم کماکان بیشتر شد... حس اینکه می‌خوام از یه مکانِ شلوغ و پر ازدحام دزدی کنم...

@shahregoftegoo

دستم لرزیدن و اونقدر از هیجانِ خودم وحشت داشتم  
که تمام حواسم توی چشمم جمع شده بود تا ببینم  
امیریل برای باز کردن گاوصندوق چه رمزِ لعنتی به کار  
می‌بره.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوسی‌ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

ذهنم اون لحظه منگ بود اما با حرکتِ دستاش تونستم  
بالاخره شکارش کنم.

یه رمزِ بزرگ با اعدادِ کنار هم و مشابه.

@shahregoftegoo

زیر لب نامحسوس چندبار برای خودم تکرارش کرم تا  
فراموشم نشه...

باید در اسرع وقت دستبردم رو از این گنجینه می‌زدم و  
گنجم رو برمی‌داشتم... گنجی که در کمتر از یک ساعت  
بعد، تحویل مامورهای پلیس و آگاهی می‌شد.

من تنها با این روش می‌تونم مخفی‌کاری‌های امیریل و  
گندکاری‌های نوشین و مزاحمتش رو سرِ زندگیم و  
آرامشم، تلافی کنم و بعدها برای نبودِ امیریل کنارش،  
آسوده خاطر سر روی زمین بذارم و بخوابم.

اگه قراره من نباشم، نوشینی هم نباید وجود داشته باشه  
تا به یل نزدیک بشه.

حالا گاو صندوقِ باز شده مقابلم بود و امیریل داشت،  
بارزش‌ترین داشته‌هاش رو از اونجا بیرون می‌کشید...  
اما چشمای من زل زده بودن روی پارچه‌ی سفیدی که  
تنها بخشی از سیاهی اسلحه رو به صورت مرموزی به  
نگاهم نشون می‌داد.

چند تا سند ملک بودن، به همراه یه دفترچه که توضیح  
داد رمزهای کاریش توی اون نوشته و چندتا عکس...

@shahregoftegoo

خدای من... تک تک اون عکس‌هارو که باز کرد، خودم  
رو میونشون دیدم... عکس‌هایی که یه زمانی توی گالری  
گوشیم بودن و حتی نفهمیدم امیریل کی وارد باکس گالریم  
شده و اونارو ازم دزدیده و چاپ کرده...

چند تا هم فلش بود...

یکی از فلش‌هارو برداشت و با تک‌خنده‌ای از حرص گفت  
:

- اینم همون فیلمِ مزخرفیه که از رفیقِ جون‌جونیت لو  
رفت...

سرش رو با تاسف و خشم تکون داد و نوچ نوچ ریزی کرد:

- هنوزم باورم نمیشه تو این فیلم اونی که کنارِ اون  
جاکش دراز کشیده، تو بودی.

از پایین در حالی که نشسته بود و من بالای سرش  
ایستاده بودم، عجیب نگاهم کرد و باز هم اون زمزمه...

اون زمزمه‌ی ممالکت آمیز رو توی نگاهم به زبون آورد:

- به همه تو دهنی زدم، تا بفهمن تو مالِ امیریلی،  
هیچکس حق نداره به ریشه‌ی امیریل دست بزنه.

چیزی که توی چهره‌ش و فکش نمایان شد، حرص بود و خشم...

از حالت چهره‌ش وقتی داشت عکس‌ها رو یکی یکی نگاه می‌کرد و اونارو دوباره به گاوصندوق برمی‌گردوند، لرزیدم...  
چشمام با مکث از روی پارچه‌ی سفید کنده شدن و کنارش نشستم..

با گیجی نگاهم کرد... هنوز آثار خشم توی چهره‌ش بود.  
یکی از عکس‌های خودم رو برداشتم و بهش زل زدم...  
روی تخت اتاقِ مجردی‌هام، دراز کشیده بودم... با  
صورتِ آرایش کرده و موهای اتو کشیده و خرماییم.  
یه تاپ سفیدِ نازک هم تنم بود که از زیرش بندهای  
مشکی لباس زیرم دلبری می‌کردن.

- تو کی وارد گوشیم شدی این عکسارو برداشتی؟

نگاهش روی عنبیه‌ی چشمام چرخید و برخلافِ  
ثانیه‌های قبل، لبخندِ محوی زد و عکس رو از دستم  
گرفت.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_چهارصدوچهل

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

با دقت نگاهش کرد و جوابم رو با مکث داد:

- تو اون روزها که گوشت پيشم بود... اوایل ازدواجمون.

- پس حسابی زیرو روش کردی.

چونهش رو بالا کشید و سرش رو کج کرد:

- حسابی... پیامای دوستاتم خوندم... اینجا خیلی

خوشگیا چرا دیگه اینجوری آرایش نمی کنی...

فکرم ثابت شد روی جملهش... از کدوم پیامها صحبت

می کنه... یادم اومد اون روزها توی بحبوحه‌ی عقدمون

@shahregoftegoo



بودیم، بعد از اون شبِ لعنتی که من با کاووس دستگیر  
شدم و کاووس چند بار پیام داده بود از این ازدواج  
مزخرف خودم رو کنار بکشم، گفته بود امیریل آدمِ نرمالی  
نیست...

غیر از اون، منو کاووس و مهرناز زیاد به هم پیام  
می دادیم...

ولی بیشتر باکسِ پیامم پر بود از پیام‌های کاووسی که من  
همیشه اونو به رفیقِ مطمئن می‌دونستم.

پس بیخود نیست که در این لحظه هم با یادآوریشون  
اخمِ تندی می‌کنه، یا اون روزها قصد کرد به گوشمالی  
اساسی به کاووس بده.

حالا که به عقب برمی‌گردم، خودمم بخاطر اون گوشمالی  
خوشحالم...

وقتی بهترین آدمِ زندگیم باعث و بانیِ واژگونیِ زندگیم  
شد، باید اجازه می‌دادم امیریل، خیلی اساسی‌تر بهش  
گوشمالی بده، تا دلم خنک بشه.

علیرغم بد بودن و سنگی‌بودنش، این خصلتش دلم نرم  
شد...

اینکه همیشه خودش بوده که پشتم وایستاده، خودش  
بوده که از پس مشکلاتم براومده، خودش بود که به همه  
اونایی که منو هرزه یا بد خطاب کردن تو دهنی زد و  
دهنشون رو بست.

مثل نوشین، که بعد با ازدواجش با من بهش تو دهنی  
زد...

یا کاووس... یه جوری داغش کرد تا هیچوقت فراموش  
نکنه برای زنِ امیریل چه نقشه‌ای کشیده.

یا حتی بابا... توی صورتش داد زد، زنِ منه و تا زنده‌م  
هیچکس حق نداره روش دست بلند کنه.

یا... یا حتی اینکه گفت طلاقم می‌ده ولی توی هر زمان از  
زندگیم اگه کوچکترین مشکلی داشتم حمایت می‌کنه و من  
بهتره روی حمایتِ خودش، حساب باز کنم.

این خصلت‌های خوب رو داشت و من تازه یادم افتاده  
امیریل اونقدری که توی نگاهم بد جلوه می‌کنه، چندان  
هم بد نیست.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_چهارصدوچهلویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

مثل یه مرد که همیشه پشت همسرشه، پشتم رو داشت... منو نفروخت... منو توی نگاه همه بالا کشید، تا یه جور متفاوت تر منو ببینن.

جلوی الی منو بوسید تا بهش ثابت کنه نوشین رو برای همیشه کنار گذاشته و اون توی دنیای جدیدش دیگه جایی نداره.

بهم استقلال داد تا کنار امن ترین دوستش حرفه ام رو ادامه بدم، تا باز هم به همه ثابت کنه، اشتباه منو فراموش کرده و اونقدر ازم اطمینان حاصل کرده که

@shahregoftegoo

می‌تونم یکبارِ دیگه سرافراز و مستقل توی مسیرِ گذشته‌م  
قدم بذارم و کارم رو ادامه بدم.

این همه پوان مثبت داشت... اما من لایه لای بدی‌هاش  
و گذشته‌ی تارش، خوبی‌هاش رو گم کردم.

ندیدم... اون برای اثباتِ وفاداریش به من، زیرپوستی چه  
جوری به من و زندگیمون بها می‌ده.

نفهمیدم من براش باارزشم... من... نه بخاطر تلافی،  
نه به خاطر جدید بودنم، نه بخاطر فراموش کردنِ افکارِ  
توی ذهنِ مشوش... فقط من براش باارزش بودم، چون  
بارها و بارها بهم گفت اونقدر تورو با ارزش دیدم که به  
عنوان زنم انتخابت کردم.

می‌خواست کنارِ من کامل بشه... ولی من به اشتباه اونو  
خائی دیدم که منو اسیرِ زندانش کرده و خودش با هوسِ  
اون زن، توی زندگیِ پوسیده‌م جولون می‌ده.

امیریل رو دیر شناختم... نفهمیدم اونقدر صبور و متینه  
که مثل مردهای دیگه بخاطر شهوت و غریزه‌ش  
نمی‌جنگه...

چهارماه بهم زمان داد تا با رضایت خودم ازش تمکین  
کنم...

@shahregoftegoo

اون همه مخفی کاری کرد، تا بخاطرِ اون فیلم و چیزهای دیگه، ذهنم به هم نریزه.

یه تنه پای مشکلاتمون موند و جنگید و من با جاخالی دادن و بی نفس کردنش، به دشمن اجازه دادم توپش رو توی زمین ما بنشونه.

هر چند بزرگترین، بزرگترین و بزرگترین ضربه‌ای که امیریل بهم زد و منو ناک‌اوت کرد، فراموش نکردنِ نوشین و خاطراتِ اون زنِ لعنتی بود.

همین دلیل به تنها کافی بود تا من از خودش رونده بشم و از زندگیش دلزده...

اما حالا که هر دو به ته خط رسیدیم و چاره‌ای جز جدایی نداریم، می‌خوام یه خاطره‌ی بزرگ و مشترک باهاش بسازم.

به پاس همه اون روزهایی که با بدی و غم گذشتن.

داشت با تیزی بهم نگاه می‌کرد... شاید داره با خودش می‌گه این دختره انگار حالش خوش نیست، بگیر بگیر داره، یه روز مثل یه موجود کثیف بهم نگاه می‌کنه و ازم بیزاره، یه روز هم یه جوری نگاهم می‌کنه که حس می‌کنم من اولین مردی‌م که تونستم این نگاه رو از آنِ خودم کنم.

@shahregoftegoo

تلخیِ توی چهره‌ش از حرارتِ نگاهم، کم کم ناپدید شد و  
جاش رو به لبخندِ محوی داد.

- چیزی شده؟

لب‌هام رو کیپ کردم روی هم تا کلامی از بینشون خارج  
نشه...

می‌خوام فقط با قلب و نگاهمون با هم حرف بزنیم...  
بلند شدم و دستش رو گرفتم.... متوجه‌ش کردم دنبال  
راه بیفته تا خاطره‌ی لعنتی بسازه که هیچوقت نتونم از  
ذهنم بیرونش کنم...

غافل از اینکه این خاطره برای همیشه توی ذهنم ماندگار  
می‌شد و خبر نداشتم بعد از اون، با این درِ بازmonده‌ی  
گاو صندوق، قراره چه اتفاقی بفته.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوچهل‌ودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

@shahregoftegoo

انگار خوشی سهم من نبود، مثل اینکه بعد از یه سری اتفاقات، نحسی غالب بشه روی زندگیم و اجازه نده هیچوقت طعم شادی و خوشبختی رو تجربه کنم.

پا به پام اومد تا دوباره برگشتیم روی تختی که انگار مقررش برای عشقبازی مناسب‌تر از اون اتاقیه که می‌دونم اسلحه‌ی نوشین، اسلحه‌ای که باهاش کسی رو کشته اونجاست.

آروم هلش دادم روی تخت... خودش رو رها کرد و در مقابل واکنشم روی تخت دراز کشید و بهم چشم دوخت.

دارم برای یکبارم که شده همه احساساتم رو کنار می‌ذارم تا ته این ماجرا، حسرتِ یه چیزهایی دلم رو فرو نریزن...

@shahregoftegoo

برای یکبارم که شده به هر دومون ناز و نیاز و نوازش  
بدیم.

با هم سازگاری کنیم تا وقتی جدا می‌شیم به روی هم  
لبخند بزنیم.

می‌خوام خودم رو کنارش بسازم... ذره ذره‌ی وجودی که  
می‌تونست کنار امیریلِ مغرور کامل‌تر بشه...  
مثل آستری که با لایه‌ی روی لباس، کامل میشه.

چشمای تیزش رو بهم دوخت... شاید داره رفتارهام رو  
حلاجی می‌کنه و براش غیرقابل باوره که حلما به یکباره از  
این رو به اون رو شده و می‌خواد باهاش هم آغوشی کنه.  
لبخندی به روی نگاه متعجبش زدم و دست زیر لباسم  
بردم...

گفتم که نمی‌خوام چیزی به زیون بیارم... قراره نگاهم به  
اون مردِ جاه طلب بفهمونه این تنها فرصتیه که می‌تونه  
شانسش رو امتحان کنه.

سوالی توی چشماش موج می‌زد "مطمئنی؟"

دلِ فروریخته‌م برای امشب مطمئن بود... فقط امشب...

@shahregoftegoo



لباس رو با مکث پایین انداختم و به چهره‌ی منگ و  
گیجش زل زدم.

نفسش رو با قدرتی شبیه آهی از خرناس بیرون داد و  
دستش رو بی‌معطلی به سمتم دراز کرد.

- بیا اینجا حلما... زود بیا اینجا.

به آهستگی و گریه وار به سمتش قدم برداشتم...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوچهل‌وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

خودش رو بالا کشید تا دستش به آرنجم برسه و منو  
سریع‌تر روی تخت بکشه.

@shahregoftegoo

وقتی کشیدم با حرصِ عیانی زمزمه کرد:

- وقتی می‌گم بیا زود پیر تو بغلم.

روی سینه‌ی پهنش و بین دمای بالای تنش اسیرم کرد و در یک لحظه لب‌هایش رو با فشار روی لب‌هام چفت کرد و راه اکسیژن رو به روم بست.

چشماش رو بست و تا زمانِ بسته شدنشون من تک تک حس‌های مختلفش رو از نگاه خمارش دیدم.

خوشحالی، برقی شور و شادی، یکه خوردگی و تعجب... نیاز و شورش از تمام احساساتش پررنگ‌تر بودن.

دست دورگردنش حلقه کردم و همراه بوسه‌های چشم بستم و لب‌هام رو روی لب‌های پر و گوشتیِ مردونه‌ش تگون دادم.

خرناسش رو دوباره از هیجان و شور توی دهانم سر داد و با شیفتگی بیشتری به کمرم چنگ انداخت و بوسه‌هایش رو تندتر کرد.

خودم رو به تنش چسبوندم، مالیدم، اصلاً شیطونی کردم تا قلبم از تپش وایسته و در مقابلش نفس کم بیارم.

دل به دل دادن سخت نیست، ولی اگه شرایط بر وفق  
مرادتون نباشه، دلی برای دل دادن وجود نداره.

لحظه‌ای سر عقب برد و نفس زنان توی صورتم لب زد:  
- تو داری با من چیکار می کنی؟ می‌خوای دیوونم کنی تا  
ندارم بری؟

هجوم آورد به لب‌هام و دوباره سرسختانه و کمی خشن  
بوسیدم...

حسم می گفت اینا بخاطر رابطه‌های گذشته‌ش نیست  
که اینجوری کمی بدقلق و خشن رفتار می‌کنه، نیاز  
مردانه‌شه که تمام این چهارماه سرکوبش کرده، اجازه  
نداده اونقدری بهش فشار بیاره که پا روی حرمت‌ها  
بذاره و به زور بهم تحمیل بشه.

فشاری که الان قد علم کرده و از اون یه مردِ سرسخت و  
بیچاره ساخته که برای کشفِ حلما داره لحظه شماری  
می‌کنه.

به سرعت و توی همون حالت لباسش رو از پاش در آورد  
و پایین انداخت... طوری بهم غلبه کرد تا روم خیمه بزنه.  
سریع باب حرکتش دراومدم و زیرش قرار گرفتم...

@shahregoftegoo

دستم رو هم جایی پشت گردنش و کتفش حلقه زدم تا  
حس کنم بالاخره دارم با این مردِ خودخواه هم آغوش  
میشم.

صدای نفس هاش قادر بود گوش هام رو کر کنه و صدای  
قلبِ خودم بین تمام شور و اشتیاقِ بینمون طنین انداخته  
بود.

زنگِ گوشیش به صدا در اومد ولی نه من بهش توجه  
کردم نه امیریل، انگار حتی براش مهم نبود کی پشت خطه  
و این زنگ رو به صدا درآورده.

قادر نبود از منو بوسیدنم و لمسم دست بکشه و کنار  
بره.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوچهلوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

بوسه‌هاش روی گردنم نشستن، پایین‌تر رفتن، همراه با  
زمزمه‌هاش...

زمزمه‌هایی که انگار گوله آتیش بودن و به تنم سرازیر  
می‌شدن.

- دیگه از دستت نمی‌دم... کور خوندی... تو میشی  
حلمای من.. حلمای امیریل... آرامشمو بگیرم محاله  
ازت دست بکشم.

قلبم پر ضرب کوبید... اگه واقعا من حلماشم چرا تمام  
این چند ماه به خودش زحمت نداد قلب و روحم رو از  
آن خودش کنه؟

پس زدم، هر فکری که باعث میشد منو از وجودش دور  
کنه.

لمسش کردم، لمسم کرد و به بزرگترین رابطه‌مون دامن  
زد.

@shahregoftegoo

وقتی میون اون دردِ سنگین اسمش رو زمزمه کردم و به  
گریه افتادم، لحظه‌ای مکث کرد، اشک‌هام رو با  
سرانگشتش گرفت و تمام صورتم رو غرق بوسه‌های  
پرشورش کرد و با پچ پچ پرشوری نالید:

- جانم؟ جانم دختر قشنگِ من... آروم میشی الان  
حلما... یکم درد داره، بعد آروم میشی.

- وای خدا... چقدر درد دارم.

اون دوباره بوسیدم و من باز هم گریه کردم و مامان رو  
صدا زدم.

کاری که همه دخترها موقع دردشون انجام می‌دن.

اما اون کاری کرد تا من کمی از درد دور بشم و غرق لذت  
جدیدی بشم که پا به پای اشک‌هام، نفس‌هامم با شور و  
التهاب از سینه‌م خارج بشن و بارها و بارها اسمش رو  
زمزمه کنم و اون در جوابم با اغواگری و اشتیاق بهم  
واکنش نشون بده.

می‌دونم این درد طبیعی‌ه و با تا آخرش دووم بیارم...  
بخاطر حس و حالِ خودم... بخاطر امیریل و  
شورانگیزترین لحظه‌مون.

کنار گوشم که پچ پچ کرد:

- پس تو هم بلدی لوندی کنی... می‌دونی چقدر تو سرم  
بودی، چقدر تو این لحظه تصورت کردم؟  
دلم هری فرو ریخت و چشمام رو با دردی که از کارش  
بهم می‌داد، روی هم فشار دادم.  
اگه منو می‌دید، اگه بهم دل می‌بست منم با تمام وجود از  
زنانه‌هام براش دلبری می‌کردم تا اون هم مردانگی‌هاش رو  
بهم نشون بده.  
در برم گرفت و زیر گوشم رو بوسه زد...  
با حالی کرخت و ملتهب لب زد:  
- بعد از این من چطوری ازت بگذرم... نامرد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصد و چهل و پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

نگاهم رو به صورتِ غرقِ عرقش کشیدم. برای هر  
دومون لحظه‌ی نفسگیری بود... حالا می‌تونم معنی یکی  
شدن رو درک کنم... می‌تونم معنی دوری رو درک کنم و  
پس از این، فراموش نشدنِ این خاطرات...

می‌دونم دمار از روزگارم در میارن... منم مثل اون توی  
همین لحظه، همین ساعت که تن‌هامون با شیفتگی به  
هم چسبیده بودن و صدای قلب‌هامون گوشِ آسمون رو  
کرمی کرد، شیفته‌ش شدم و فهمیدم نمی‌تونم ازش  
بگذرم.

هم از خودش، هم این لحظه که مثل یه گنج قیمتی،  
با ارزش شناخته شدم... مثل یه بت ستایش شدم...



از بوسه‌هاش روی سر و گردنم که همچنان ادامه  
داشتن... از زمزمه‌هاش که بهم حس زن بودن و ارزش و  
بها دادن...

از رفتاش، مهربونیش، حتی، حتی اون حالت  
خشن‌گونه‌ای که توی رابطه به صورت ملموس و ریزی از  
خودش نشون داد، خرناس‌هاش از روی شهوت و لذت و  
تبِ تندِ نفس‌هاش روی گردنم و سینه‌م...

من چه جوری از اینا بگذرم؟

- خوبی؟

لب زد و تنگ در آغوشم گرفت و دوباره بوسیدم.

- الان برات یه معجون درست می‌کنم سرحال میشی.

دست روی شکمم گذاشت و نوازشش کرد:

- درد داری؟

درد؟ درد داشتم، اما نمی‌خوام بهش توجه کنم... من با  
اون یه لحظه‌ی خوب و سپری کردم، لحظه‌ای که تا ابد  
توی ذهنم ماندگار میشه... پس نمی‌خوام جز اون به چیزِ  
دیگه‌ای توجه کنم.

- قربونت برم... می‌دونی که طبیعیه... ببخشید اگه اذیت کردم.

زیر گلوم رو بوسید... دل نمی‌کند از بوسیدنم و من دل نمی‌کنم از نفس‌هاش و صدای خس گرفته‌ش که بخاطر خستگی و تبِ تندش دورگه شده بود.

- بدنت بهشتم بود... بوی تنت نفسم بود، چطوری می‌تونی بعد از این نفس‌بُرم کنی؟

در جوابش فقط نگاه کردم... چی بهش بگم؟ بگم این آخرین خاطره‌ایه که تصمیم گرفتم بینمون رقم بخوره تا چیزی نهفته بینمون نمونه باشه!

نمی‌خوام آرامشی که از هم گرفتیم رو در این لحظه با کل دنیا عوض کنم...

اجازه نمی‌دم با کلمه‌ای حرف زدنی، این آرامش مثل گردبابی مارو با خودش بیره و جای دیگه ای پرت کنه. لب به سکوت بستم...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوچهل‌وشش

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

جلوتر رفتم و سرم رو چسبوندم به سینه‌ی داغش.  
گوش سپردم، به صدای قلبش که زیر گونه‌م محکم تپش  
می‌کرد.

هوم... این قلب داره برای منو بهشتِ خصوصیش  
می‌کوبه... بهشتِ خصوصی که برای منم بهشت بود و  
انگار به یکباره از قعر جهنم پرت شدم توی دشت وسیعی  
از شادی و خرسندی.

روی سینه‌ش با دردی که هنوز زیر شکمم و پاهام بود،  
لبخند زدم...

@shahregoftegoo

مرکزِ درد بیشتر بین پاهام بود، با اینکه کمی آروم‌تر شده بودم، اما نمی‌تونم حقیقتِ وحشی بودنِ ذاتیِ این مرد رو نادیده بگیرم...

مردی که براساس رابطه‌های گذشته‌ش با اون زن، حالت‌هاش هر چقدر با کنترل، اما خشن‌طوری و وحشی بودن.

موهام رو بوسید و عطرشون رو با ولع نفس کشید.

- صدای قلبمو می‌شنوی؟

سرم رو ریز تکون دادم.

- میشه از رفتن بگذری؟

مگه با هم شرط نبسته بودیم، چی شد توی این یک ساعت نظرش کامل عوض شده؟

یعنی همه زندگی امیریل همینه؟

با یه هم آغوشی تمام مشکلاتش ختم به خیر می‌شن... یا قاعده همه مردها اینه؟

اصلا اینا یه طرف... یه طرفِ دیگه قضیه اون و روانِ ناسالمنشه... من می‌تونم فراموش کنم و بگذرم؟

- میشه حلما؟

@shahregoftegoo

سکوتم رو که دید آه کشید و کمرم رو نوازش کرد...  
من به غرورم و زن بودنم بدهکارم تا ترکش کنم... اما الان  
نمی‌خوام حتی یک اپسیلون از کنارم تگون بخوره، یا حتی  
به جدایی فکر کنم.

یه حالی شبیه افسردگی بعد از رابطه گرفتم.

اولین رابطه‌م که با درد لذت‌بخشی توی تنم پیچید... به  
خواست خودم بود... با حسِ شور و اشتیاقِ بینمون رقم  
خورد.

اما حالا می‌خوام دستاش تا جایی که جون دارن نوازشم  
کنن و لب‌هاش بوسه‌بارونم کنن و بهم عشق بدن... لازم  
بده... فهمیده بشم و با حرفاش بشنوم همونطور که  
برای من، اون رابطه بزرگ و با ارزش بوده، برای اونم  
همین حس و حال رو داشته.

شاید اگه بعدها کلکِ نوشین رو از سرِ زندگی‌مون بکنه و  
خودش رو درمان کنه، من به زندگی با اون و آینده‌م  
کنارش، امیدوار بشم و این گسستگی‌هارو از بینمون کنار  
بزنم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوچهلوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

ولی الان، نه آینده برای من روشنه، نه رفتارِ مجهولِ  
امیریل.

- عشق چندانم مهم نیست حلما... مهم اینه ما بتونیم  
به هم آرامش بدیم... کنار هم خوشبخت باشیم...  
خوب درک بشیم، خوب راه بیایم، مشکلات و کنار  
بزنیم تا به زندگی آروم داشته باشیم... من به عشق  
خیلی اعتماد ندارم... عشق می‌تونه بهترین رفیقت باشه

@shahregoftegoo

یا بزرگترین دشمنت... به نظرم چیزی که تعادل میاره  
تو زندگی، دوست داشتنه...

با چالشش سکوت رو برهم زد... چالشی از بحث عشق  
یا دوست داشتن!

اصلا مگه هر دو در بطن، یکی نیستن و از دل نمیان ها؟!  
- یعنی میگی دوست داشتن بهتر از عشقه؟

- تو چی فکر می کنی؟

- من عشق رو بیشتر ترجیح میدم... عشق آدمارو  
خودخواه می کنه تا برای طرفشون بهترین باشن...  
بهترین هارو ارائه بدن... هرکاری کنن تا اون رابطه به  
بهترین شکل حفظ بشه.

- پس این عشق نیست، یه جور خودخواهیه...  
مکث که کردم ادامه داد:

- یعنی اگه من با تمام ضعف هام خودخواه بشم و  
جلوی رفتنت و بگیرم، اسمش میشه عشق؟ لابد باید  
کارِ نوشین و هم اینجوری توجیه کنیم، چون عاشقه  
خودخواهه نمی خواد عشقش و از دست بده.

@shahregoftegoo

پوزخندی زد... از حرفش مخیله‌م تیر کشید.

- اون عاشق نبود... یه مریضِ روانی بود که نمی‌خواست  
طعمه‌شو از دست بده.

بدون مکث گفتم... حتی در موردش فکر نکردم... من یه  
زنِ جوونم و مثل همه زن‌های دیگه عاشقی کردنِ مردم  
رو بیشتر ترجیح می‌دم تا دوست داشتنی که شاید یه  
روزی کمرنگ بشه...

مگه عشق کمرنگ نمیشه؟

الان اینا مهم نیست، مهم اینه اون توی حرفاش اشاره  
کرد عاشقم نیست و فقط دوستم داره.  
از حرفم ریز خندید و زیر لب زمزمه کرد:

- کوچولوی حسود... نترس من مالِ خودتم... تو جا  
خالی نده، هیچکس نمی‌تونه منو ازت بگیره.

من میدون میدم یا اون که...

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم تا لب به حرفی باز  
نکنم، توی اون حال صدای آرومش، کنار گوشم  
نشست و لب زد:



- می‌دونستی عشق و دوست داشتن با هم فرق دارن...  
البته روانشناس‌ها میگن تفاوت داره، ولی خیلیا میگن  
هر دوش یکیه... تفاوتی تو کارِ دل نیست... اما...

بوسه‌ی ریز و سریعی به گونه‌م زد و ادامه داد:

- دوست داشتن زلاله، شفافه، از دل میاد، از عقل هم  
فرمان می‌گیره... وقتی کسی و دوس داری هم صفات  
خوبشو میبینی هم بدشو... کار اشتباهشو بهش تلنگر  
می‌زنی، در مورد کارِ درستش تشویقش می‌کنی... ولی  
عشق آدمو کور میکنه... هیچ درک و منطقی از کارای آدم  
مقابلت نداری، حتی اگه تو اون رابطه خرد بشی و بشکنی  
بازم نمی‌تونی خودتو پیدا کنی... مثل یه جنون می‌مونه،  
هم کوری هم کر و تنها یه چیز می‌فهمی، منطقِ غلطِ  
قلبِت و... من تورو دوست دارم... با عقل و منطقم  
دوست دارم... با دلم دوست دارم... با حسی که بهت  
دارم... اسم عشق نمی‌ذارم روش، چون عشق به آدم  
کلک می‌زنه... اما دوست داشتن نه بهت دروغ می‌گه نه  
تعادلِ رابطه رو از بین می‌بره... یکی می‌گفت عشق از  
غریزه میاد، هر چیزی هم به غریزه بند بشه بی‌اثره، ثبات  
نداره...

- مثل رابطه‌ت با اون؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوچهل‌وهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

- اون... اون...

نفسی کشید و زمزمه کرد؛

- اون یه اشتباه بود... نمی‌دونم اسمشو چی بذارم... مثل

همه جوونای دیگه باهاش دوست شدم، از سرِ نیاز

باهاش رابطه برقرار کردم، صیغه‌ش کردم تا یه مدت با

@shahregoftegoo

هم باشیم، بعدها هم کلاه ترحم رفت سرم به پاش  
موندم.

- پس چرا ماهک می گفت تو می خواستی باهاش ازدواج  
کنی؟

- اوایل آره... یه همچین حسِ احمقانه ای گرفتم،  
نمی دونستم پشتِ نقابش کی و می بینم... خودشم اوایل  
خیلی درست رفتار می کرد، خبری از رابطه های  
عجیب غریبش نبود، اما کم کم رویِ واقعیشو نشون داد،  
با فهمیدنِ رویِ واقعیش، منم سعی کردم خودمو از  
منجلازش بیرون بکشم... راستی...

سرم رو از روی سینه اش فاصله داد تا صورتم رو ببینه...  
دستاش رو دور قابِ صورتم قرارداد و با شور توی  
چشمام لب زد:

- دیدی مریض نبودم... حالت های عجیب غریب  
نداشتم... یه آدمِ نرمال بودم، شبیه اونوقت ها که  
هنوز نوشین و نمی شناختم... من خودِ واقعیمو پیدا  
کردم، نتونست منو شبیه خودش کنه...  
به عمقِ چشمای سیاهش زل زدم و به یکباره پرسیدم:

- وقتی ازت می‌خواست اونکارارو بکنی، تو هم لذت می‌بردی؟

نگاهش با مکث توی هر دو چشمم لغزید و گوشه‌ی لبش رو به دندون گرفت.

مگه میشه این دیوونه بازی‌هارو دید و لذت برد؟

مجهول بودنِ چهره‌ش، تنها این جواب رو بهم داد که

امیریل ازش لذت می‌برده، اگه نمی‌برد دلیلی نداشت

چهارسال از عمرش رو پای یه آدمِ روانی و اشتباه بذاره.

- منکرش نمی‌شم، از اینکه اون از کارم لذت می‌برد، منم لذت می‌بردم.

جوابش اونقدرها گنگ نبود که مفهمومش رو نفهمم...

وقتی اونو با رفتارهای نابجا و غلطش، به اوج لذت

می‌رسوند، خودش هم به درکی از هیجان و لذت

می‌رسید... در حالی که از نظرِ من هر دو مظنون بیماری

روانی هستن.

هیج آدمِ سالمی از کتک خوردنِ طرفِ مقابلش، لذت

نمی‌بره.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوچهل\_ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

باز هم به جای قبل سر گذاشتم و چشمام رو بستم..  
اصلاً هردوشون برن به جهنم... من فقط می‌خوام کوله‌بارِ  
سبکِ خودم رو با خاطره‌های امشب و چند خاطره‌ی  
کوچیکِ دیگه که کنارش دارم، بردارم و برای همیشه  
گورمو از اینجا گم کنم... البته قبل از اون...

گوشیش دوباره زنگ خورد... برام عجیبه این ساعت از  
شب کیه که مصرانه بهش زنگ می‌زنه و داره شبنمون رو با  
تماس‌هاش خراب می‌کنه.

@shahregoftegoo

امیریل باز هم بهش توجهی نشون نداد...

منو تنگ‌تر توی بغلش فشرد و گفت :

- حلما، من که کنار تو خوب بودم... رفتارِ بدی ازم دیدی؟

خوبه که سرم توی بالینشه و پوزخندم رو نمی‌بینه...  
حوصله هیچ بحثی و ندارم و فقط می‌خوام با نادیده‌گرفتنِ  
دردم، با آرامش چشم ببندم.

- دیدی که شبیهش نیستم... من فقط با اون زن راه  
می‌اومدم تا آروم بشه، وقتی ازش جدا شدم سعی کردم  
خودمو از نو بسازم.

بین‌پاهام هنوزم از درد ذوق ذوق می‌کرد... اینکه بگم اونم  
سالمه و روانش مشکلی نداره، دروغی بیش نیست...  
خشن بودنش رو، حتی اگه ریز و جزیی بوده، می‌ذارم به  
پای خویی که داشت به سختی کنترلش می‌کرد تا بیشتر از  
این توی رابطه‌ی اولمون خودش رو نشون نده.

- دخترِ من ازم ناراحت شده؟

بوسیدم و اینو کنار گوشم گفتم. چیزی که نگفتم باز هم  
زمزمه کرد:

- گوش کن صداشو، داره التماس می‌کنه تنه‌اش نذاریا.  
منظورش با صدای قلبش بود... قلبی که حتی بعد از  
اتمامِ اون رابطه، هنوز محکم و ضربتی زیر گوشم تپش  
می‌کرد.

- پاشم برات یه معجون درست کنم حالت رو به راه  
بشه بعد بخوابی.

وقتی از کنارم بلند شد، با بوسه‌ای روحم رو نوازش کرد و  
شلوارش رو پوشید و رفت.

چند دقیقه بعد با حضورش صدای زنگِ گوشیش دوباره  
بلند شد...

- کیه اینقدر سمجه ول کن نیست... پاشو اینو بخور تا  
ببینم کیه.

نشستم روی تخت و ملحفه رو از تنم بالا کشیدم...  
لیوان رو از روی پاتختی برداشتم و با نگاهم به اون،  
جرعه‌ای از شیرینی محتوای شیر و عسلِ لیوان سر  
کشیدم.

چشم‌ام اما تنگ شدن روی حالتش... حالتی که با اخم  
زل زده بود به صفحه‌ی گوشی و انگار قادر نبود به تماس  
گیرنده جواب بده.

نوحی زد و بی‌حواس و عصبی، لحظه‌ی کوتاهی به من  
چشم دوخت و گوشی رو دوباره روی میز برگردوند.

- کیه؟

- هیشکی.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوپنجاه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال



به سمت تخت که می‌اومد اینو گفت، اما گوشی... اون  
گوشی لعنتی که ظاهراً امشب قصدِ سوزوندنِ تتمه‌ی  
ریشه‌مون رو داشت، دوباره زنگ خورد و امیریل با آحی  
عصبی زانویی که گذاشته بود روی تخت تا بالا بیاد، پایین  
گذاشت و به طرفش رفت.

باز هم فقط بهش خیره موند... با همون اخمی که  
همچنان فضای دو ابروش رو اشغال گرفته بود...  
جواب نداد، تا لحظه‌ای که قطع شد و اینبار که قصد  
کرد گوشی رو سر جاش قرار بده، صدای هشدار پیامش  
بلند شد...

تمام حرکاتش رو زیر نظر داشتم... از اخم‌های غلیظش تا  
تنگ کردنِ چشماش و لرزشِ محسوسانه‌ی دستی که  
گوشی رو گرفته بود.

یک آن وارفته نگاهم کرد و آبِ دهانش رو طوری قورت  
داد که دلم لرزید... حسی بهم می‌گفت برای یکی از  
عزیزهامون اتفاقی افتاده و اون... اون داره بین گفتن و  
نگفتنش تردید می‌کنه.

لیوان رو روی میز گذاشتم و از تخت پایین رفتم... دردِ  
بی‌امانی کلِ وجودم رو در بر گرفت... مرکز حالا تمام تنم  
بود و نفسم رو بند می‌آورد.

تنها لباسی که دم دستم بود، تیشرتِ امیریل بود، سریع  
پوشیدمش و به طرفش پا تند کردم.

- حاج بابام طوریش شده امیریل؟

همونطور مات و خیره زل زده بود بهم.

بازوش رو گرفتم و تکونش دادم:

- چی شده؟ کسی از خونوادمون چیزیش شده؟

- نه.

نه !! پس چرا مثل آدمایی که عزیزشون رو از دست دادن  
صورتش ماتم زده و پکر شده؟

چشمای باریکم رو توی نگاه فروریخته‌ش ثابت کردم:

- چی شده؟ چرا هیچی نمی‌گی؟

یهویی کنارم زد و گفت:

- من باید برم... اون دیوونه‌ست، مطمئنم کار دست  
خودش می‌ده... باید برم حلما.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_چهارصدوپنجاهویک  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

سریع پیرهنش رو پوشید... نگاهم روی حرکاتِ  
شتاب زده‌ش ثابت موند...  
اون دیوونه‌ست؟ مگه غیر از نوشین کس دیگه‌ای توی  
ذهنم پرسه می‌زنه که این لقب رو داشته باشه؟  
چنگ زدم به گوشیش... مثل همیشه رمز نداشت و  
راحت تونستم اون پیامی که مخلی آرامشمون شده رو  
بخونم.

@shahregoftegoo

" حالا که اونو انتخاب کردی و منو فراموش کردی،  
می‌خوام تمومش کنم... دیگه این زندگی چیز قشنگی واسه  
زنده موندن نداره"

این یعنی چی؟ می‌خواد خودکشی کنه؟ با تهدید به  
خودکشی می‌خواد امیریل رو به طرف خودش بکشه؟  
امیریل؟

تا پیچیدم دکمه‌ی آخری پیرهنش رو هم بست... سرش  
رو که بالا گرفت و نگاه یکه خورده‌م رو دید، دستاش  
بی‌حرکت شدن.

- من... من باید برم حلما، می‌خوام اینو درک کنی، اون  
زن دیوونه‌ست ممکنه یه بلایی سر خودش بیاره.

- می‌خوای منو با این حال ول کنی بری سراغش؟  
- اگه نرم، اگه بلایی سر خودش بیاره که بعدها بخاطر  
امشب خودمونو لعنت کردیم چی؟ جونِ یه آدم تو  
خطر، نوشین هیچ، فکر کن یکی دیگه‌ست.

- این نقشه‌شه، می‌خواد با این نقشه بکشونت پیش  
خودش، تا ثابت کنه تو هنوزم بهش اهمیت می‌دی.

@shahregoftegoo

داد زد:

- اهمیت نمیدم، اما اگه پای جونِ یه آدم در میون باشه  
هر کاری لازم باشه می‌کنم.

- تو واقعا می‌خوای بری؟

- بذار برم حلما، خواهش می‌کنم درک کن... اون قبلا هم  
از این دیوونه‌بازی‌ها در آورده.

- همه دوست داشتنت این بود که منو بفروشی به یه زنِ  
دیوونه؟ فقط چون تهدیدت کرده اگه نری خودشو می  
کشه؟

صورتش برافروخته و قرمز بود اما دستاش رو با حالت  
توضیح دادن، آروم تکون داد:

- حلما عزیزم... اون زن مشکلی روانی داره، خودتم  
می‌دونی، برم اگه می‌تونم جلوشو بگیرم، اینکارو بکنم تا دیر  
نشده.

- اینا فیلمه، داره بازیت میده تا بری پیشش، تا بهم ثابت  
کنه تو اونو انتخاب کردی.

نعره‌ی بلندی زد:

- من انتخابش نکردم، فقط دلم نمی‌خواد فردا با  
وجدانم در بیفتم.

سرم رو با حرص تکون دادم... خاک بر سرت حلما... چه  
رابطه‌ای باهاش رقم زدی، چه عشقی بهش دادی، چه  
هیجانی...

این بود ارزش؟ که گفתי مثل یه بت پرستش کرده؟  
اینکه دوزار برات ارزش قائل نیست، با یه تماس رنگ به  
رنگ شده داره ولت می‌کنه میره !

اونی که باید بمیره تویی... اونی که باید از حالِ این لحظه  
خون گریه کنه تویی..

باید دست کنی توی گلوت و برای تهوعِ این دقیقه‌ها  
اونقدر بالا بیاری تا ذره‌ای از طعمِ گسشون توی دهانت  
نمونه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوپنجاهودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

دیدید می‌گن فلانی جنون بهش دست داد و توی جنونش  
یه اشتباهِ بزرگ ازش سر زد؟

من اون لحظه جنون گرفتم، وقتی دیدم امیریل به راحتی  
و بی تفاوت از منو دردی که هنوزم هشدارِ رابطه‌ی  
پرشورمون رو می‌داد، به سمت درِ ورودی قدم برداشت،  
جنون بهم غلبه کرد، با اون حال به سمتِ اتاقش حرکت  
کنم و در اولین اقدام، جلوی اون درِ باز مونده، خم بشم  
و اون شی لعنتی رو از لای پارچه‌ی سفید بردارم.  
صدای دویدن و حرکتِ تندش باعث نشد از اون جنون و  
خلاء بیرون بیام.

کنار درِ اتاق ایستادم و اسلحه رو مقابل نگاهش کنار  
شقیقه‌م گرفتم و گفتم :

- برو.. ولی قبلش تماشا کن بین با من چیکار کردی...  
بین از من چی ساختی... یه زن پریشون، افسرده،  
مریض... بیچاره... بدبخت... بدبخت... اونقدر  
بدبخت که حتی تو اولین رابطه‌م نمی‌تونم یه ذره  
آرامش داشته باشم، نمی‌تونم ببینم تو منو انتخاب  
کردی، منو خواستی، منو دیدی، من... من نه اون  
مارموزِ کثافت و که بخاطرش به هول و ولا افتادی بری  
پیشش...

رنگ از نگاهش پر زد و چشماش تا آخرین حد ممکن،  
گشاد شدن.

- حلما داری چیکار می‌کنی؟ اونو بذار زمین، اسباب بازی  
که نیست بذارش کنار عزیزم.  
جیغ زدم:

- به من نگو عزیزم... برو، برو پیشش، تو واقعا لیاقت  
نداری امیریلِ ستوده، خاک بر سرِ من که بهت بها دم،  
فکر کردم آدمی بهترین خاطره‌مو باهات رقم زدم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo



#پارت\_چهارصدوپنجاهوسه  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- حلما جان اونو بدش به من.  
- من کی توام امیریل؟ چرا هیچوقت بهم بها ندادی؟ چرا  
اصلا برات مهم نیستم؟  
- هستی قربونت برم، به خدا هستی، ولی الان خودمم  
نمی دونم چه خاکی تو سرم بریزم... می خواد خودکشی  
کنه... قبلا هم اینکارو کرده.  
- چرا به تو میگه... مگه تو کس و کارشی... اون  
دخترخاله ی مارموزش هست، رفیق های عوضیش  
هستن، چرا تو...

@shahregoftegoo

- داره بخاطر من اینکارو می کنه حلما...

- تو هم که داری میری پیشش، پس انتخابش کردی.

- نکردم.. نکردم.

مشتش رو محکم توی در و دیوار کوبید و نعره زد:

- مگه جز تو کی و دارم، جز توی کی و دارم... می ترسم

حلما، درک کن، می ترسم بلایِ سرِ خودش بیاره... اون  
یه احمقه.

با اسلحه‌ی میون دستم به حالتش اشاره کردم:

- این... این حس است واقعی‌ترین عشقیه که من می بینم...

عشق اینه امیریل، فرقش چیزیه که الان بخاطر اون زن  
هول افتادی، می‌خوای منو بذاری بری... پس به من نگو  
دوسم داری، احمق منم که زود حرفای دروغ و کثیف  
تورو باور می‌کنم... من مستحقِ مردنم، من باید بمیرم...  
تو، تو منو گشتی.

- نمیرم... نمیرم حلما... به جونِ خودت نمیرم... نگاه

کن... من تورو می‌خوام، تورو انتخاب کردم... واسم مهم  
نیست اصلا چی دیدم... خودمو میزنم به اون راه که اصلا  
پیامشو نخوندم.... بین دارم لباسمو در میارم حلما جان.

@shahregoftegoo

دکمه‌های پیرهنش رو باز کرد و پیرهن رو پایین انداخت...  
دستش رو به طرفم دراز کرد، اما جرات نداشت قدمی از  
پیش بذاره.

- من جایی نمیرم قربونت برم... نمیرم، می‌مونم پیش  
زنم... پیش تو حلما.

حق حق کردم:

- برو گورتو گم کن... دیگه، دیگه حنات پیشم رنگی  
نداره... فهمیدم جرزنی کردن و خوب بلدی... همینکه  
دیدي حلما برات نوشین نشد، با یه پیام الکی هوا برت  
داشت بری پیش اون... انتخابت اونه... از همون اولم  
اون بود ولی منه خر...

- بیا بریم بخوابیم، حالت خوب نیست عزیزم... بیا  
قربونت برم... من جایی نمی‌خوام برم... اونو بدش به من  
حلما.

- جلو نیا.

اسلحه رو به طرفش گرفتم. دیگه حرکت نکرد، ولی رنگ  
از رخس پریده بود.

- عزیزم، مگه نگفتی درد داری، باید استراحت کنی...  
اونو بذار کنار بیا بریم.

سرم رو با بغض و اشک به طرفین تکون دادم...  
با بغض و گریه داد زدم:

- قلبمو شکستی امیریل... شکستی... باورم نمیشه اینقدر  
احمق باشم که گولِ ظاهر تو خوردم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهار\_صد و پنجاه و چهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

صدای زنگ گوشیش دوباره توی فضا پیچید... حتی  
نمی‌خواست به عقب برگرده یا واکنشی نشون بده.

- کسی که می‌خواد خودکشی کنه جارنمیزنه بگه می‌خوام  
اینکارو بکنم، زنگ نمیزنه تا تو هر طور شدی پیامشو  
بخونی بری سراغش، کارشو یهویی تموم می‌کنه، قبل از  
اینکه بو پیری... اون زنیکه...

- غلط کردم حلما، نمیرم، نمیرم قربونت برم.. بده به من  
اونو، تورو قرآن بذارش کنار.

- حالم... حالم از خودم و تو بهم می‌خوره...

آروم آروم با تنها پوششی که گرمکن توی پاش بود، جلو  
اومد و گفت :

- اون اسلحه پره حلما جان ، دیوونگی نکن، اونو بدش  
به من، بچه بازی که نیست.

اسلحه رو کنار گوشم گذاشتم و از درد و فغان جیغ زدم:

- یه زن چقدر باید بشکنه تا به خودش بیاد این زندگی به  
اون حرومه؟ اصلا تو... تو یه جوونوری... تو باعث

شدی نوشینم بدبخت بشه به پات، من بدبخت بشم  
به پات، تویی که مارو اسیر خودت کردی، تویی که

روح و روانمونو به بازی گرفتی، تویی که باعث شدی  
هم اون روانی بشه هم من...

چنگ زد به موهاش و با بغض گفت :

- گفتم نمیرم دیگه حلما... تمومش کن... تمومش کن...  
من چه خاکی تو سرم بریزم الان...

محکم توی سر خودش زد و دور خودش پیچید:

- چرا اینجوری شد خدا...

نعره زد:

- چرا دست از سرم ورنمی‌داری؟

باز هم توی سر خودش زد:

- چرا نمی‌داری مته آدم زندگی کنم، منو وسط این جهنم  
انداختی که چی بشه...

پیشونیش رو محکم به دیوار زد و با اولین ضربه، خون از  
زخم باز شده‌ش راه گرفت.

با عصبانیت نعره زد:

- هر دوشون دیوونه شدن... من چیکار کنم؟ چیکار  
کنم؟

گیج و مستاصل دور خودش چرخید و بعد تا نگاهم کرد،  
به سرعت به طرفم اومد:

- اونو بده به من لعنتی... زده به سرت، می‌خوای دیوونم  
کنی؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوپنجاهوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

اسلحه‌ای که تا لحظه‌ای پیش کنار گوشم بود، پایین  
اومد، پایین اومد و من از ترس، از استرس، از حالتِ

@shahregoftegoo

جنونی که همچنان توی تنم قوی تر می شد اونو طرف  
امیریل گرفتم و جیغ زدم:

- نیا طرفم... نیا... بیای خودتو می زنم.

- بزن... بزن راحت کن... دیوونه م کردین.

- می زنم امیریل، برو کنار.

به خدا که قصد نداشتم شلیک کنم، به خدا که هیچ  
پیش زمینه ای برای انجامش نداشتم، اما انگشتم...

انگشتم ماشه رو کشید و صدای شلیک...

بَنگ توی خونه پیچید و به یکباره با نعره ی امیریل و  
افتادنش روح از تنم پر زد...

نفهمیدم چیکار کردم، اصلا درکی از کارم نداشتم، گیج  
بودم... گوشامم کیپ بودن...

فقط با بیچارگی به جسمِ امیریل نگاه می کردم که روی  
زمین آوار شده بود.

درِ خونه مون به ضرب کوبیده شد... نگاه من با اشک و  
گیجی فقط به جسمش بود... به اون... اون که گفت این  
اسلحه پره و بچه بازی نیست...

@shahregoftegoo



اون که ترسید من بلایِ سرِ خودم بیارم، اما... اما به  
خودش شلیک کردم.

جسمِ کرخت و جون بریده‌م رو بالای سرش کشیدم...  
کنارش نشستم... صدای مشت کوفتن توی در با صدای  
شلیکی که هنوز توی سرم اکو می‌شد، پیچیده بود.

دستم رو روی شکمش گذاشتم... دستِ خونیم بهم  
هشدار داد من بهش شلیک کردم... یه شلیکِ واقعی...

نمی‌تونم باور کنم اینکارو کردم... نمی‌تونم باور کنم من  
امیریل رو به این حال انداختم... امیریلی که حاضر شد  
جلوی خودکشیِ اون زنِ احمق رو بگیره.

کسی داشت با لگد توی در می‌زد تا در رو باز کنه... من...  
من امیریل رو کشتم... به امیریل شلیک کردم... به امیریل  
شلیک کردم...

جیغ زدم... جیغ پشت جیغ... صدای لگد پروندن توی  
در همچنان به گوشم می‌رسید.

جیغ زدم و با شکستنِ قفلِ در و باز شدنش، چشمای  
تارم روی مامورهای پلیس و آدم‌های ترسیده و غریبه‌ای  
ثابت شدن، که حدسم می‌گفت همسایه‌هان و با صدای  
شلیکِ من به پلیس خبر دادن.

@shahregoftegoo

\*

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوینجاهوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

کابوسِ مرگبارِ اون شب برای یک ثانیه هم رهام نمی‌کرد...  
کافی بود سر بذارم روی بالشت و اون خاطره با بیشترین

@shahregoftegoo

حالتِ نفسگیر به صورتِ کابوس به سراغم می‌اومد و تمام اندامم رو فلج می‌کرد.

مثل امشب که باز هم از صدای شلیک و نعره‌ی امیریل راه نفسم بسته شد...

من می‌دویدم و اون پشت سرم می‌اومد... اسلحه هم بین دست‌های من بود... صدام می‌زد و من با وحشتی که از نزدیک شدنش داشتم، جیغ می‌زدم:

"نیا شلیک می‌کنم" و در آخر جسمِ بی‌جونِ اون و جیغِ بلندِ من بود که باعث شد یهوپی از کابوسِ وحشتناکم بیرون بیام و واقعیت مثل آوار روی سرم بریزه.

واقعیتی که می‌دونم این اتفاق خواب نیست... خواب نبوده...

من واقعا بهش شلیک کردم و در غیرممکن‌ترین وضعیت، ازش بی‌خبرم... حتی نمی‌دونم بعد از اون اتفاق چی به سرش رفته... به هوش اومده یا نه؟

هر کی اومد و رفت تنها پرسید:

- برای چی بهش شلیک کردم؟

با حاج و بابا و حسین و بقیه که اصلاً حرف نزدیم، فقط  
مامان بود که تونست در حد چند جمله ازم حرف بکشه،  
اونم لابه لای گریه زاری خودش...

اما با این حال جرات نداشتم پرسم امیریل توی چه  
وضعیتی به سر می بره... حالش خوبه یا هنوزم...  
خودم رو بالا کشیدم و بالشت رو پشت کمرم گذاشتم.  
تخت کناریم، طبقه‌ی بالاش، سُها خوابیده بود.  
توی تاریکی نگاهی ریزی بهش انداختم... این شب‌ها کم  
صدای ناله و گریه و رنج آدم‌های این اتاقک رو  
نشنیدم...

از همه بیشتر سُها و دردی که مثل مار بین تنش پیچیده  
بود.

سر که برگردوندم و چشمام رو بستم تا لحظه‌ای از فکرِ  
کابوسِ ترسناکم بیرون بیام، متوجه سروصدای خیلی  
ریزی بین یکی از تخت‌های پایین شدم.

تاریکی به چشمام اجازه‌ی فضولی بیشتری نداد... تنم  
اونقدر کرخت بود که قادر نبودم بلند بشم و سروگوشی  
آب بدم...

خیال کردم باز هم گریه یا حقِ هقی یکی از زن‌های بند  
باشه، اما صداها شبیه صدای نفس‌نفس زدن و حرکتِ  
قیژ ریزِ تخت بود...

ذهنم هشدار داد، بیشتر از این فضولی نکنم.

این جایی که همه حبسیم و روزهای سردمون رو رقم  
می‌زنیم، جایی برای عشق گرفتن و عشق دادن وجود  
نداره...

آدم‌هایی با آرزوهای مُرده و فصل‌های تکراری سال که  
هر کدوم غم‌انگیزتر از سال‌های قبل سپری می‌شن، با  
روزهایی بی‌هدف و بی‌روح که امیدی به فردای بهتر  
ندارن، دستِ نیازشون به غل و زنجیر بسته‌ست و  
چاره‌ای جز بسنده کردن به خودشون و حرکاتِ ریزِ  
دستشون توی نیمه‌شبِ تاریک ندارن.

چشم‌ام رو دوباره بستم و بی‌توجه به زنی که دورتر از من  
و تختم، مشغولِ گرم کردنِ نیازش بود، به خاطراتِ  
خودم فکر کردم...

به روزهایی که کنار امیریل اگرچه با الانم تفاوتِ زیادی  
داشتن، اما به سردیِ همین روزها و رج زدنشون رقم  
خوردن.

@shahregoftegoo

منی که امیریل روزهای اول ازدواجمون بهم می گفت  
حشری، بعدها با رفتار و کارهای نا عادلانه ش، احساسم  
برای همیشه کور و ناپدید شد...

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_چهارصد و پنجاه و هفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

روزها گذشتن، ماهها هم گذشتن و من سرکوب شدم...  
سرکوب شدم تا رسید به اون شبی که نه از سر نیاز، بلکه  
برای پا گذاشتن روی غرور و خودخواهیِ هر دومی سعی

@shahregoftegoo

کردم یه خاطره‌ی بیادموندنِی برای هردومون بسازم... اما  
اون شبم تبدیل شد به یه کابوسِ بزرگ‌تر...

صادقانه بگم دور از همه اینا، دلم براش تنگ شده، حتی  
با وجود رفتارهای ضدونقیضش و چیزهایی که برای تمام  
عمرم برام به یادگار گذاشت...

امیدوارم بر اساس چیزی که فکر می‌کنم حالش خوب  
باشه و بتونه زندگی کنه.

حتی با این وجود که به شدت ازش بیزارم...

قلبمو شکست... بخاطر اون زن، یاغی شده بود که بره  
پیشش، برای من دل نسوزوند، برای من نگران نبود، اما  
برای نوشین...

سرم رو با خشم به طرفین تکون دادم و موهام رو چنگ  
زدم...

از ته قلبم به نوشین حسادت می‌کنم.

اون همیشه عزیز امیریل بوده و عزیز موند... اونقدر که  
به خاطرش خودِ لعنتیش تیر خورد تا اون آسیبی نبینه.

چیزی از اعماق وجودم فرو ریخت... بخاطر من بهم  
ریخت، بخاطر دیوونه‌بازیِ من تیر خورد ولی من یادم

@shahregoftegoo

نمیره این بازی رو نوشین شروع کرد و این آتیش از گورِ  
اون بلند شد.

تا صبح با این فکرهای تکراری چشم روی هم نذاشتم...  
سُها سفرهی پارچه‌ای صبحانه رو برای هردومون جدا از  
بقیه پهن کرد...

ما هر دو توی این زندانِ سرد و ماتم زده شدیم غمخوارِ  
هم، همدِم هم... من از خاطره‌های تلخم براش می‌گم،  
اون از امیدی که به یاس تبدیل شده و هر روز انتظارِ اینو  
می‌کشه تا اجرای حکمِ اصلیش سر برسه.

حکمی که هر وقت بهش فکر می‌کنم تمام تنم یخ می‌زنه و  
خودش...

از فکر به اون لحظه که قراره بالای جوخه‌ی دار بایسته و  
خانواده‌ی شوهرش چهارپایه رو از زیر پاهاش بکشن، به  
تپِ شدیدی مبتلا میشه که تا چند روز توی اون حال  
اسیر می‌مونه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo



#پارت\_چهارصدوپنجاهوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

سُها شوهرش رو گُشته... شوهرِ معتادی که به گفته‌ی خودش می‌خواست اونو بخاطر هزینه‌ی موادش، در اختیار ساقیش قرار بده تا خرجِ موادش رو تامین کنه. هیچ‌کس حرفش رو باور نکرد... هیچ ادعایی نتونست خشمِ خانواده‌ی شوهرش رو فروکش کنه و متهم شد به قتل... با حکمی که مادرشوهرش با ستیزی روش ثابت موند. "قصاص"

@shahregoftegoo

هر وقت بهش نگاه می‌کنم خودم رو توی چهره‌ش پیدا می‌کنم و به سرنوشت خودم و یل فکر می‌کنم.

اگه امیریل می‌مُرد، اگه هنوزم توی این دنیا نفس نمی‌کشید، زهرا خانم با اون همه علاقه و عشقی که بهم داشت، می‌تونست از کینه‌ش بگذره؟

یل... یل... اون نباید بمیره... اون لعنتی باید بمونه و بفهمه با حلمایِ مهربونش چیکار کرده... با چشماش درد و غم رو لمس کنه و به این پی بیره حلمای ساده و مهربونش، تبدیل شد به یه زن جنون‌دار و حیرون که آخرش تیرِ خلاص رو به هردومون زد.

- نون پنیر خیارگوجه... هر روز نون پنیر... تو این خراب شده زهرماریِ دیگه‌ای به آدم نمیدن... بسمون نیست، به اندازه‌ی کافی درد و رنجمون زیاد هست، لااقل یه چیزی بدن از گلومون پایین بره.

بی‌اختیار به صورتِ شاکی و زیباش لبخند زدم... لبخندم رو که دید چشم غره‌ای بهم رفت و لقمه‌ای گرفت.

کوچکترین حرکاتش هم ناز دارن... چون از بس زیباست.... یه زیباییِ خاص با چشمای درشت و خمارش که از فیروزه‌ای بودنشون آدم مسخسون میشه.

@shahregoftegoo

- لا اقل یه کره مربایی چیزی بدن یه ذره کاممون شیرین  
بشه...

بی ربط و یهویی لب زدم:

- بنظرم شوهرت خیلی نامرد بود سُها... من اگه پسر بودم  
خودم باهات ازدواج می کردم رو سرم می داشتمت.

- پناه بر خدا...

لقمه توی دهانش ثابت موند و با چشمای درشت شده  
از تعجبش بهم زل زد.

- دیشب خوابیدی نه؟

- نوچ.

- همین دیگه... خوابیدی مغزت گیجه داری هزیون  
میگی.

- هزیون نمیگم... تو خوشگلی رو دست نداری... حیفم  
میاد اینجا باشی، الان باید اون بیرون تو بهترین شرایط  
زندگی می کردی، تورو چه به زندون؟

- دلت خوشه ها... قراره تو این خراب شده بمونم و  
بپوسم... خوشگلیمم میره زیر خاک غذای جک و جونورا  
میشه...

@shahregoftegoo

- نگو اینجوری عصبی میشم.

اخم کردم و نگاهم رو به جهت مخالفش پیچیدم. در  
حین جویدن لقمه‌ش، پرسید:

- نمی‌خوری؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصد و پنجاه و نه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

دوباره بهش نگاه کردم و بی‌اراده این جمله روی زبونم  
نشست:

@shahregoftegoo

- این همه آدم چرا اونو انتخاب کردی که این بلا سرت  
بیاد؟

- خریّت... خریّت محض.

محکم و حرص زده گفت... لبریز از خشم بود وقتی اینو  
به زیون آورد و چشماش به اندازه‌ی جمع تمام این  
روزهاش غم گرفتن.

- خودم که عقل نداشتم، عاشقی کردم مثل آدمیزاد  
نبود... دل بسته‌ی اون دیلاق شدم، فکر می‌کردم آدمه، اون  
بیشرفم سرنوشتمو به اینجا رسوند... تورو خدا ببین به  
کجا رسیدم باید از بیچارگی نون خشک سق بزنم.

- تو گفتی مامانت امروز میاد عیادتت؟

پوزخندی زد و بی تفاوت به این بحث لقمه‌ی گنده‌ای  
گرفت و به خوردنش ادامه داد بدون اینکه جواب  
دیگه‌ای بده یا علاقه‌ای به این بحث داشته باشه.

گفته بود مامانش بعد از ازدواجش با یه مرد پولدار  
ازدواج کرد و رفت کانادا، سُها موند و روزهای سیاهش  
کنار شوهرش و قتلی که بی‌هوازش سر زد.

دلم به حالش می سوزه... دلم به حالِ بی کسی جفتمون  
می سوزه... سُها هم هم سنِ منه، یه دختر بلندپرواز و  
رویایی که دستِ نامردِ روزگار، بال‌های قشنگش رو قیچی  
کرد و اونو به این جهنم فرستاد.  
چشم بستم... بی کسی بزرگترین درده... ما هر دو کس و  
کار داریم، خانواده داریم، اما محکوم شدیم به حبس و  
دوری از زندگی...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصد و شصت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

مامان دوباره به ملاقاتم اومد... وقتی مقابلش نشستم،  
باز هم صورتش رو خیس از اشک‌هاش دیدم.

اشک‌هایی که علاوه بر خیس کردن، وظیفه‌ی پیری و  
شکسته شدنِ چهره‌ش رو به همراه داشتن.

موهای سفیدش لاقید از زیر روسریش بیرون زده و  
تصویر معکوسی از سیاهی‌های به جا مونده از این روزها  
بودن.

سیاهی‌هایی که از زندگی منو خودخواهی حاج‌بابا ریشه زده  
و ماحصلش پیری و شکسته شدنِ منو مامان بود.

حق هقی کرد و تند تند اشک‌هاش رو کنار زد تا بتونه  
حرف بزنه.

- خوبی مادر؟

لبخند زدم تا نفهمه توی این چهره اثری از خوب بودن  
وجود نداره.

- تو خوبی؟

@shahregoftegoo

- خوب؟

پوزخندی از غم زد:

- من دارم می‌میرم حلما... دارم حناق می‌گیرم... روزی  
صدبار آرزو می‌کنم ای کاش زنده نبودم، یا لااقل من  
به جای تو اینجا می‌نشستم... ای کاش اصلاً به بلای  
چیزی سرمون نازل می‌شد من دخترِ دسته‌گلمو به این  
خونواده شوهر نمی‌دادم... چی فکر می‌کردیم چی شد...

به حق هقش گوش دادم و سکوت کردم.  
دستش رو جلوی دهانش گرفت و با غصه سرش رو  
تکون داد:

- رفتم به پای زهرا خانم افتادم، به پای شوهرش،  
التماسشون کردم، گفتن این قضیه به ما ربطی نداره.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصد و شصت و یک

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo



#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

پوزخند محوی زدم. که گفت :

- تورو سپردن دستِ اون مرتیکه... می گن هر چی اون  
صلاح بدونه... اون بیشرفِ کثافت چی می دونه، چی  
می دونه با بچه‌ی من چیکار کرده... با دخترِ مهربونم.

چادر رو جلوی صورتش کشید و بلند زیر گریه زد.

از گریه‌ش، نوچی از خشم زدم آهی کشیدم... تحمل درد  
و رنجش رو ندارم... اونو هم مثل خودم در مقابل  
زورگویی شوهرامون ناتوان می بینم...  
- مامان.

@shahregoftegoo

- خدا لعنتش کنه... لعنت بشه که این بلاهارو سرِ دخترم  
نیاره... تو که دل بسته‌ی یکی دیگه بودی چرا دخترِ منو  
نشون کردی... چرا زندگیشو تباه کردی... پای نحسشو  
تو زندگیت باز کرد منِ ساده هم باورش کردم... فکر  
می‌کردم آدمه، لیاقت داره، اونم مثل بقیه مردها مرد  
می‌دیدم.

صلاحِ منو همیشه خودش می‌دونست و حالا هم  
خودش... تا الان کجا بود؟ توی این یک ماه... یک ماهی  
که برای من، به اندازه‌ی یک قرن گذشت.  
- مامان؟

با اشک و تاسف نگاهم کرد... لب‌هام رو به هم دوختم و  
حرفم رو مزه مزه کردم تا فقط بهش اشاره کنم، شاید  
واقعا حدسم درست باشه و شاید هم...

- امیریل هنوز تو بیمارستانه؟

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد یخ زده و مغموم چیزی گفت  
که ته دلم مثل آوارِ همیشگیِ زندگیم فرو ریخت.

- مرتیکه بیهوش بود، وقتی هم به هوش اومد تا از  
بیمارستان مرخصش کردن غیبش زد... معلوم نیست  
کدوم گوری رفته گوشیشم خاموش کرده... هیشکی ازش

@shahregoftegoo

خبر نداره، میرم التماسِ خونوادشو می‌کنم تا باهاش  
حرف بزنم یا لااقل خودم برم باهاش حرف بزنم ولی...

- می‌دونه من تو زندانم؟

قلبم با ریتمِ تندی کوبید وقتی این سوال رو ازش پرسیدم  
و نگاه مامان در آنی مات شد.

- می‌خواستی ندونه... کلی مامور بالا سرش بودن تا به  
هوش بیاد ازش پرسن چه اتفاقی افتاده!

دلم همچنان فرو ریخته بود... مثل سدی که یهو بشکافه  
و همه چیزو با خودش در انتهای مسیری فرو بریزه.

روزهای اول که حاج‌بابا اومد دیدنم بهم گفت بیهوشه...  
فقط همین...

- چند روز بیهوش بود؟

- نمی‌دونم... ده روز، دو هفته... یه چند روزی بود...  
همون روزها که ما از غصه روزی صدبار خدا رو صدا  
می‌زدیم یه وقت چیزیش نشه شرش بیشتر دامن‌گیرت  
بشه... همین الانشم خدا می‌دونه چی پیش میاد...

دو هفته‌ست به هوش اومدی امیریل و می‌دونی من توی زندانم، اما هیچ اقدامی نکردی؟! هیچی...! پس بازم داری به روش خودت تنبیهم می‌کنی... یه تنبیه سخت...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصد و شصت و دو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

روحم پر کشید و با غصه به آینده‌ی دورِ خودم نگاه کردم... دور نبود، در عوض اونقدر شفاف و واضح بود که می‌تونستم ترسِ تکرارِ زندگیِ سُهارو مثل یه آینه برابر با خودم ببینم.

@shahregoftegoo

هر دو در یه راستا و یه مسیر قرار گرفتیم و ظاهراً قراره  
روزهای کسل کننده و ناامیدمون رو توی همین سلولِ  
سرد و یخ زده سپری کنیم.

نوروزهای یخ زده مون رو همینجا جشن بگیریم، روزهای  
تولدمون رو از یاد ببریم و خوشی هامون برای همیشه، سر  
از آسمون در بیارن.

اون روز بعد از رفتنِ مامان من تبدیل شدم به یه حلمای  
مفلوک و از دنیا بریده.  
زانوی غم بغل گرفتم...

حالا می تونستم درک کنم سُها و زنهایی که شبیه من توی  
این اتاقک ها اسیر شدن وقتی فهمیدن قراره از این به بعد  
دنیاشون از دنیای آدم های بیرون جدا بشه و یه زندگی  
بی روح داشته باشن، توی چه حس و حالی فرو رفتن...  
حس و حالی مشابه به من و این ساعت ها...

سُها وقتی فهمید دردم چیه، فقط پوزخند زد و به گفته ی  
خودش رفت تا لباس هاش رو بشوره.

دور روز بعدم با همین حال سپری شد...

با همین کُرختی و بی حسی که جا مونده بود روی تنم.

@shahregoftegoo

لحظه‌ها به سرعت نور در حال گذر بودن و من هنوز  
انتظارِ چیزی و می کشیدم که ظاهراً خیالِ باطل و سراب  
بود.

بارها با خودم فکر کردم یل از این موقعیت استفاده  
کرده، منورها کرده و برگشته سراغ نوشین، در واقع به  
چیزی که از صمیم قلبش آرزو شو داشت رسید...

وقتی من اینجا باشم اون خیالش راحت‌تر حلما نمی‌تونه  
مزاحمِ زندگیشون بشه یا از کارشون سر در بیاره...

شاید هم با هم رفتن سفر... جایی که از قبل می‌خواستن  
اونجا اقامت بگیرن و کنار هم زندگی کنن.  
قلبم یک لحظه هم خالی نمی‌شد...

هر زمان که بهشون فکر می‌کردم پرو سنگین‌تر می‌شد و  
انگار یه توده‌ی بزرگ، مثل سنگ روی قلب و سینه‌م  
می‌نشست.

امیر... پس امیریل منو درست نشناختی... می‌دونی اگه  
تورو کنار اون زن ببینم، حتی اگه قلبم خرد و خاکشیر  
بشه، سعی می‌کنم بدون کوچکترین واکنشی از کنارت  
بگذرم... انگار چشم‌ام کورن و گوش‌هام کر...

نمی بینمت، خودمو به کوچهی علی چپ می زنم تا تو  
دست و پا تو گم نکنی و از اینکه من تو رو با اون دیدم  
معذب بشی.

از این هیاهوی ذهنیم قلبم فشرده شد و چیزی راه نفسم  
رو بست.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_چهار صد و شصت و سه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

بی اختیار اشک داغی از گوشه‌ی چشمم فرو ریخت،  
نگاهم روی رفت و آمدِ بچه‌های هم‌بندم ثابت شد و  
ذهنم دوباره خاطراتِ لعنتیم رو برام تداعی کرد.

تنها خاطره‌ای که ته ذهنم فرو رفته و مثل سوزن به مغزم  
فشار میاره، خاطره‌ی هم آغوشی و یکی شدنم با امیریلِ  
سنگی بود.

این خاطره اونقدر برام بزرگه که هیچی نمی‌تونه از ذهنم  
بیرونش کنه.

چه خیالاتِ عجیبی که این روزها دامن گیرم نمی‌شن اما  
من اون لحظه رو با تمام خواست و اراده‌م رقم زدم..  
حس کردم از زندگی زناشویی کوتاه مدت‌م اینو به خودم و  
حقم بدهکارم... اما اون...

سرم رو به دیوارِ پشت سرم کوبیدم و چشم بستم...  
آدم‌هایی که در شرف ازدواجن، هیچوقت نمی‌تونن تصور  
کنن سرنوشت در آینده چه خواب و خیالی براشون در  
نظر داره.



من با علم به اینکه مثل همه دخترهای دیگه دنبال  
آرزوها و مسئولیتِ بزرگِ زن بودنم می‌رم، نیمه راه فلج  
شدم.

زندگیم اصلاً شبیه زندگیِ عادی زن و شوهرهای دیگه  
نبود.

مردِ من یه مردِ دمدی مزاج بود.... نمی‌تونستم روزهامو با  
یه ریتم کنارش سپری کنم و فردای بعد رو پیش‌بینی کنم.  
بارها با خودم فکر کردم، ممکنه زن و شوهرهای دیگه  
هم شبیه ما باشن یا حتی بدتر از ما؟  
مگه بدتر از زندگیِ منم وجود داشت !!

\*

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصد و شصت و سه

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

روز بعد ملاقاتی داشتم... وقتی در کنار مامور به جلو حرکت می کردم، درک و اطلاعی از شخصی که به دیدنم اومده نداشتم.

تا اینکه به اتاق ملاقاتی رسیدم و مقابل یه مرد عینکی با موهای کم پشت قرار گرفتم.

مردی که خودش رو وکیل امیریل معرفی کرد و من حتی با شنیدن اسمش از زیون این مرد وجودم در هم لرزید.  
برگه های رو از توی کیفش بیرون کشید و شروع کرد به توضیح دادن در موردشون.

@shahregoftegoo

- آقای ستوده به من گفتن پیام باهاتون حرف بزنم...  
بابت این وضعیت واقعا متاسفم، ظاهرا خانوادگی  
همسرتون بدون اطلاع از ایشون از شما شاکی شدن...  
البته با این اثبات که شما واقعا به آقای ستوده شلیک  
کردید موقعیتتون حساس تر شده... اما...

نفسی گرفت و مسلط تر ادامه داد:

- آقای ستوده از من خواستن هر چه زودتر این پرونده  
رو ببندم تا شما از اینجا بیاین بیرون.

از چیزی که شنیدم ابرو هام به سرعت بالا پریدن و حسی  
زیر شکمم رو قلقلک داد.

- نمی خواد بیشتر از این تو زندان بمونین... از شکایتش  
می گذره حتی مطرح کرده شلیک تیر اشتباهی بوده، یعنی  
شما قصد داشتن اسلحه رو بیارید مستقیم تحویل پلیس  
بدید که بی هوا تیری از اسلحه خطا رفته...

- اوه... چقدر عجیب.

از تعجب زیاد اینو گفتم و اون در جوابم محکم گفت:

- آقای ستوده نمی خوان تو دردرس بیفتین... خواهان این  
هر چه سریعتر بیاین بیرون.

- پس اون اسلحه؟ چیزی که مامورها دیدن چی؟ اصلا چه دلیلی داشت دروغ بگه میخواستیم اسلحه رو ببریم تحویل پلیس بدیم، در صورتی که تو خونه‌ی ما بوده؟

- من همه چی و طبق خواستِ ایشون به پلیس گزارش دادم... اون اسلحه یه علت مشخص داشته و علتش هم به طور کامل گزارش شد و طی این چند روز بهش رسیدگی شده.

- یعنی چی؟

بدون اینکه بیراه حرف بزنه یا تحریف کنه، جوابی که منتظر بودم بشنومش، مستقیم بهم داد:

- اینکه اون اسلحه متعلق به کیه و چرا پیش آقای ستوده بوده... آقای ستوده تمام ماجرای مربوط به خانم نوشین نگارنده رو گزارش دادن، حتی دلیل مزاحمت‌هاش و تهدیدهاش.

سرم سوت کشید و حسِ عجیبی به تنم رخت بست...  
واقعا در مورد نوشین گفته؟

گفته که حاضر شده اون اسلحه رو به پلیس تحویل بده...

شایدم وکیلش رو فرستاده چندتا دروغ سر هم کنه، ذهنم  
رو شستشو بده.... امیریل و اینکارها؟!!

- خب؟

تک ابروی بالا انداخت و سرش رو به صورت سوالی  
تکون داد:

- خب چی؟

- مطمئنا شما می دونین که من بهش شلیک کردم... توی  
عصبانیت یا هر چی اون یه شلیک واقعی بود، اینکه داره  
از خطام می گذره و می خواد آزادم کنه حتما یه دلیلی داره...

می دونستم دلیل داره و وکیلش بی خودی اینجا نیومده تا  
این دروغ هارو سر هم کنه...

آزادی من مثل موضوع طلاق گرفتم شرط داره و من  
منتظر بودم این شرط هارو در پایان قصه سرایش بشنوم.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_چهارصد و شصت و پنج

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

گوشه‌ی لبش رو جوید و متفکرانه نگاهم کرد... حرفم  
رو کامل کردم:

- در مقابل لطفِ بزرگش از من چی می‌خواد؟

- می‌خواد برای همیشه از طلاق بگذری...

حرفش مثل یه تیرِ مرگبار بود... اینکه یهویی سروکله‌ش  
پیدا بشه و با من معالهای بکنه که در هر دو صورت به  
ضررم تموم بشه، یه کابوسِ جدید بود برام...

مثل این بود بهم بگه یا زندانِ دولتی، یا زندانِ امیریل...  
بین این دو مجبوری یکی و انتخاب کنی.

@shahregoftegoo

زندگی توی زندانِ امیریل، اگر چه آزادی‌های ریزی به  
همراه داشت اما برای من سخت‌تر از اینجا گذشت...  
اونجا زندان نبود، مسلخگاه بود... احساسم گرو بود توی  
مشت‌های قویِ اون مرد...

غرورم زیر پاهاش بود و روزی هزار بار با طعنه‌های  
حقارت آمیزش شخصیتم رو به هزار تیکه تقسیم می‌کرد.  
من اعتماد بنفسم رو توی زندگی با اون مرد از دست  
دادم...

غرورم رو کنار گذاشتم، اصلاً غروری برام باقی نمونه...  
شخصیتم، ابهتم، زندگی شادم، فرازهایی که براشون تلاش  
می‌کردم، همه رو از دست دادم، پس چطور می‌تونم اون  
زندان رو به این زندان ترجیح بدم؟

زندانی که تنها خودمم و خاطرات کوچیک و بزرگم...  
خودمم با یه روح شکسته و مریض که دارم تیمارش  
می‌کنم تا شاید ذره‌ای از بازمانده‌های خودش رو به هم  
بند بیاره.

خودمم با کوهی از حسرت‌هایی که سعی دارم اونقدر  
بشمارشون تا روزهام راحت‌تر سپری بشن...

@shahregoftegoo

من برنمی‌گردم با امیریلِ ستوده... برنمی‌گردم به اون  
زندانِ لعنتی... برنمی‌گردم به اون خاطرات که از دردشون  
هر شب سر بکوبم توی دیوار و اشک‌هام تنها همدمم  
باشن...

برنمی‌گردم تا مرور کنم به خاطر کی زندگیم از پاشیده  
شد....

اون زن... زنی که توی بزرگترین شبِ زندگی منو امیریل به  
هر دومون پیام داد... حتی به من...

اینو افسرِ پلیس بهم گفت... روی گوشیم پیامی با  
مضمونِ خودکشیِ نوشین جا خوش کرده بود...

بهم زنگ زده بود، یه پیام بلند بالا فرستاده بود که پامو از  
زندگیش بکشم بیرون و امیریل رو بهش پس بدم... گفته  
بود هر دوشون مریضِ همدیگه‌ن و هر دو کنار هم کامل  
میشن و من مثل یه مزاحم پامو توی رابطه‌ی بزرگشون  
باز کردم.

خبر نداشت امیریلی که اون داره ازش دم میزنه و  
بخاطرش مثلاً میخواد خودکشی کنه، تنش با من خو  
گرفت و رابطه‌ای رو باهام رقم زد که حداقلش می‌دونم  
توی ذهنِ اونم ماندگار شده..

@shahregoftegoo



ماندگار شده که خواسته از طلاق منصرف بشم و برگردم  
باهاش...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_چهارصد و شصت و شش  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

برگشتم به بند... جوابم رو محکم و قاطع به وکیلش دادم  
تا به گوشش برسونه حلما دیگه طالبِ اون زندگی نیست  
و دوست نداره برگرده به روزهای عقب افتاده‌ی زندگیش.  
مطمئنم خودشم انتظار این جواب رو داشت که بشنوه  
حلما، رفته...

حتی اگه اون تن به طلاق دادنش نده...

@shahregoftegoo

حتی اگه هنوز شرعا و عرفا زنش باشم...

حلما رو همون شبی از دست داد که زار و وارفته توی  
چشمام زل زد و گفت:

" باید برم، باید برم جلوشو بگیرم حلما، اگه نرم یه بلایی  
سر خودش میاره"

سه روز از رفتنِ وکیل گذشت... تا الان امیریل باید نظرم  
رو شنیده باشه و در صدد این باشه دنبال یه راه حل  
جدید بگرده تا حلما رو مجبور کنه به اون زندان برگرده.  
هر چند راه حلِ دیگه‌ای وجود نداشت.

قرار نیست من با تهدید و زورگویی‌های اون دوباره وا بدم  
و اینبارم دُم به تله‌ش بدم.

@shahregoftegoo

داشتم با سُها حرف می‌زدم... اون از دورانِ زندگیِ خودش  
می‌گفت و من بدون اینکه بتونم دردی از دردهاش کم  
کنم، فقط گوش‌هام رو بهش سپردم تا هر جا که نفس  
داره حرف بزنه و شاید بارش ذره‌ای سبک‌تر بشه.  
سُهایی که شبیه من محکوم شده بود به یه زندگی اشتباه.  
- سُها...

بین حرف‌هاش به یکباره ایستاد و گفت:  
- جانم؟

آهی کشیدم و نگاهم ثابت شد روی تارهای سفید جلوی  
موهاش...

بیخود نیست که می‌گن طرف توی جوونی پیر شده.  
ما پیرِ زندگی شدیم... پیرِ تجربه‌های تلخمون.

- اگه یه روزی از اینجا برم بیرون، می‌رم سراغ  
مادرشوهرت، کاری میکنم به زورم که شده بیاد  
رضایت بده آزاد بشی... حقت نیست باقیِ عمرت  
اینجا تلف بشه.

پوزخندی زد و با غمی که توی چشماش کمین کرده بود،  
نگاهشو گرفت.

@shahregoftegoo

- اونا پول میخوان... یا پول یا قصاص... منم که کس و کار ندارم... یه مامان از خودراضی دارم ول کرده رفته خارج، عارش میاد دو قرون از پولای شوهرش بده این زنیکه دهندشو ببندد... هر روزم وکیلش میاد میگه امروز میاد یا فردا...

لبخندی با درد زد و وقتی نگاهم کرد، چیزی گفت که هضمش برام سخت بود.

- خوشبختانه شوهرت زنده‌ست، الانم که داره تلاششو می‌کنه هر طور شده بیارت بیرون... حالا بد یا هر چی، دلش نمیاد تو بیشتر از این تو زندان بمونی.

- تلاش نمی‌کنه، می‌خواد معامله کنه... شرط گذاشته یا زندان دولتی، یا زندان خصوصی

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصد و شصت و هفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

خندید و گفت :

- ناز نکن دختر، هنوز یه سال از عمر تو اینجا نگذروندی  
بفهمی چه نکبتیه... نمی‌تونی نه هوای آزادو حس کنی نه  
روزهایی که با ذوق و شوق خرید می‌کردی... از نظر من  
زندانیِ خصوصیِ شوهرت هر چی باشه بهتر از  
اینجاست... مثل ما جوونیتو اینجا هدر نده... برو پی  
زندگیت... شوهرتو بساز، زندگیتو بساز... آدم‌ها هر  
لحظه می‌تونن دوباره وایستن و آباد کنن... اگه دلت یاری  
میده، اینکارو بکن... حیفه بخدا، سعی نکن یه کاری کنی  
که آیندتم با گذشته‌ت بکشی پایین... همین که مرام  
داشته برگشته سراغت و بهت می‌گه برگرد، خودش می‌ارزه  
به اینکه اینجا بمونی و بگی نه.

- من نمی‌خوام برگردم به اون زندگی... این هیولایی که  
مقابلت می‌بینی به شوهرش شلیک کرده، همین که هر  
شب بخاطر کابوس‌هاش از خواب می‌پره، حاصلِ اون

@shahregoftegoo

زندگی نکته سُها... امیریل از یه دخترِ شاد و شنگول و پر  
انرژی یه زنِ مریض و روان‌پریش ساخته... من حالِ روحیِ  
نوشین و درک نمی‌کردم، اولین بار که دیدم داره خودزنی  
می‌کنه، گیج شدم، به چشمای خودم شک داشتم  
همچین صحنه‌ای دیده باشن... اما بعدها خودم به  
همون جنون گرفتار شدم... یه جنونِ بدتر... موهامو  
می‌کشیدم، سرمو تو دیوار می‌کوبیدم، حتی دستم رفت با  
اون اسلحه یه تیر تو مغزم بزنم... اینا بخاطر چیه سُها ؟  
- تو که گفتی مریض بوده... پس کاراش و رفتاراش دست  
خودش نبودن.

- اگه اون مریض بود منو هم مریض کرد... اون زندگی  
همینطوریشم لجن بود، با دوتا آدمِ مریض از اینی که  
هست هم بدتر میشه... نمی‌تونم برگردم... نیاز دارم  
مدت‌ها از هر جونورِ دوپایی دور بشم... برای خودم  
زندگی کنم... اصلاً تنها باشم تا بتونم ذهنمو ریکاوری  
کنم... حتی اگه عواقبش اینجا موندن باشه...

به خیالم اینجا موندن آخرین برگِ برنده‌ی من از این  
زندگيه... تنها سهمِ خودم که می‌تونستم در خفا و تاریکی  
تک‌نفره‌م، ذهنِ منهدم شده‌م رو بازسازی کنم.

اما درست فردای اون روز من باز هم ملاقاتی داشتم...  
ملاقاتی که می‌گفت نه از خانواده‌ی من، نه از خانواده‌ی  
اون و نه حتی وکیلشه، کسی هست که می‌تونه با شعاعِ  
نگاهش، بنایِ تنم رو مثل یه زلزله بلرزونه.

پاهام گریز داشتن از رفتن... هر قدمی که به جلو حرکت  
می‌کردم زانو هام اختیار از کف می‌دادن و سقوطم رو  
حتمی می‌کردن...

مثل یه حمله‌ی عصبی بود...

یه شوکِ ویرون کننده...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصد و شصت و هشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

نفس بریده و بی‌جون رسیدم به اتاق‌های ملاقاتی.  
بی‌اینکه تعادلی روی تن لرزونم داشته باشم... یا حتی فکم  
که برای حفظ تعادلش، چندبار بی‌هوا گوشتِ لپم رو گاز  
گرفتم.

وقتی رسیدم دیگه جونی برام نمونه بود، اگه راهی داشتم  
و میتونستم برگردم، برمی‌گشتم ولی...

دیدمش... پشتِ شیشه‌ی اتاق... با همون ظاهرِ جدی  
و محکمش... لباس‌های تنش هم فریاد میزنن برای این  
مرد دوخته شدن.

دیدنش قلبم رو به حرکت انداخت... اما زانو هام و  
پاهام...



وقتی قدمم رو برداشتم مقابل نگاهش از استرسِ زیاد کنار  
اتاقک افتادم...

یه لحظه بلند شدنش رو دیدم و چشم دوختنش رو به  
خودم.

حتی لب گزیدنش رو...

امیریل ببین چه بلایی سرم آوردی که حتی نمیتونم  
اعضای بدنِ خودم رو در مقابلت کنترل کنم.

ناچار بلند شدم و وقتی روی صندلی فرود اومدم نفسِ  
منقطع رو آرام از سینه‌م بیرون دادم.

اونم نشست و سریع گوشی رو برداشت و اشاره کرد منم  
برش دارم.

نگاهش هنوزم همون نگاهه... همون حالت... همون  
تیزی...

خدا رو شکر سالمی امیریل... هر چند حلما بعد از اون  
نعره‌ت خواب به چشمات حروم شده.

توی گوشم سلام داد، نفس کشید، نفسش برخلافِ من  
محکم بود.

@shahregoftegoo

- حالت خوبه؟

کج خند زدم و نگاهم ثابت شد توی چشمای براق و جاه طلبش... روی ریشش و حتی موهایش...

با اینکه مثل همیشه آراسته بود ولی تغییراتِ چهره‌ش، نشون می‌داد آشفستگی بیرون، به تنش نشسته و حوصله‌ای برای کوتاه کردنِ موهایش یا مرتب کردن ریشش نداره.  
- حلما؟

با شنیدنِ اسمم فرو ریختم و چشمام رو توی نگاهش تنگ کردم.

من حتی قادر نیستم یک کلمه حرف بزنم، چه اینکه بخوام اسمش رو به زیون بیارم!

ولی اون هنوزم همون امیرلیه که تحت هر شرایطی راحت حرف می‌زد و اسمم رو صدا می‌زد.

- اومدم باهات حرف بزنم...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصد و شصت و نه

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

در ادامه‌ی جمله‌ش نفسی بیرون داد... شبیه یه آه بزرگ و غمگین بود.

- ببین چه بلایی سرِ خودت آوردی... جای تو اینجا است؟ بین زنایی که اصلاً شبیهت نیستن؟

شبیهم هستن... نمونه‌ش سُها... اگه اونم طوریش می‌شد، الان منم یکی بودم مثل سُها که در انتظارِ روزِ اجرای حکم کابوسِ ترسناک می‌دیدم.

- اومدم بگم خواهش می‌کنم اینبار لجبازی رو بذار کنار... من که هر کاری خواستی کردم... مگه دردت

@shahregoftegoo

اون زنیکه‌ی احمق نبود... اصلاً حق با تو بود، با یه  
دروغِ کثیف دوباره زندگیمو متلاشی کرد ولی من  
تمومش کردم... الان تو زندانه، جایی که باید از همون  
اول می‌بود.

پوزخندم رو که دید به تندی گفت:

- باید بیای حلما، جای تو اینجا نیست... من رضایت  
دادم... به وکیلتم گفتم همه کارای لازم و انجام بده تا  
هر چه سریعتر بیای بیرون...

ابروهام جا خورده بالا پریدن و اون محکم‌تر ادامه داد:  
- برمی‌گردی پیشم... از طلاق می‌گذری... دیگه طلاق  
در کار نیست... اگه دنبال انتقام بودی گرفتی دیگه...  
هم منو زدی، هم اون زنیکه رو دربر کردی... پس با  
هم بی‌حسابیم.

باز هم پوزخندم رو دید... گُر گرفت... اینو از حالت  
چشم‌اش فهمیدم... وقتی که عصبی میشه چشم‌اش  
تنگ و قرمز می‌شن.

- این به نفعِ هردوِ ماست... اون بیرون هیچکس  
انتظارِ اومدنتو نمی‌کشه إلا من... میای حلما... باز  
میای پیشِ خودم... نمی‌ذارم دیگه از چنگم بری...

@shahregoftegoo

این بار می‌خوام تو وزندگیمونو با چنگ و دندون حفظ کنم.

گوشه‌ی لبم رو با دستپاچگی به بازی گرفتم.... اون حرف می‌زد و من با دلتنگی مرگ گرفته‌م چشم توی صورتش می‌چرخوندم...

احمقم که هنوز ته قلبم براش واکنش نشون می‌ده؟  
احمقم که هنوزم از صداش فرو می‌ریزم و نمی‌تونم خودمو جمع کنم؟

این مرد به احساساتم بیشتر از چند جمله بدهکاره...  
بیشتر از یه عمر...

احساسِ یه زن چیز کمی نیست، من اونو فدای غرور و خواخواهی لعنتیش کردم...

- می‌شنوی چی می‌گم؟

به لب‌هاش زل زدم و بی‌اراده از حجم گرمایی که توی تنم جمع شد، آب دهانم رو قورت دادم.

- با شمام حلما خانم... اصلاً شنیدی چی گفتم؟ رضایت دادم که بیای پیشم، گذشته رو هم بریزی دور... با

تمام خوب و بدش... میای دوباره با هم زندگیمونو  
می‌سازیم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوهفتاد

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

چقدر این جمله‌ی آخر تکراریه.... باور کن شنیدم  
امیریل... تک تک این جمله‌ها رو قبلا هم شنیدم و  
هیچوقت اون چیزی نشد که توی حرف‌ها ت بهم  
می‌گفتی.

@shahregoftegoo

- من دارم اینجا یه تنه با حرف و حدیث‌هایی که در  
موردت می‌کنم... انتظار دارم بیای بیرون به  
همه ثابت کنی، اون یه اشتباه بود...

منظورش چیه؟ چی اشتباه بود؟ زندگی‌مون؟ من؟ اون؟  
نوشین؟ یا اون اسلحه و شلیک لعنتی؟

- من گفتم دستت خورد رو اسلحه اشتباهی به من  
شلیک شد... میای تا ثابت کنی همین بوده... نذار  
بفهمن به چه روزی افتادیم.

آخ خدایا... اونقدر خسته‌م، اونقدر درونم پر شده از  
حباب، انگار قلبم از تنگی جاش توی سینه‌م فشرده شده.  
دلم یه روز روشن می‌خواد... بدون هیچ سیاهی...

- من می‌خوامت حلما... با اینکه منو زدی، که شاید ازش  
زنده برنمی‌گشتم اما بازم می‌خوامت... نمی‌تونم از  
دستت بدم... اینکه گفتم حاضری اینجا رو به زندگی با  
من ترجیح بدی، دروغه... توام منو دوست داری...  
دقیقه‌ای نیست که بهت فکر نکنم... بها دادنت،  
وفاداریت، از خودگذشتگیت، چیزایی که بهم دادی، تو

اون حلمای، هر چقدرم وانمود کنی ازم بدت میاد اما  
احساسی که بهم داری دروغ نیست.

اون از خودگذشتگی نبود، با عqlم به تفاهم رسیدم  
باهات یه خاطره بسازم تا بعدها چیزی از تو پیشم باشه  
که لبخند به لبم بیاره و وجودم رو گرم کنه... اما تو  
نادیده‌ش گرفتی و ای کاش می‌تونستم افکارم رو با صدای  
بلندی به گوشت برسونم تا بفهمی من بریدم...  
حلما دیگه اون حلمای نیست که می‌شناختیش... حلما  
دیگه اصلا حلما نیست.

بلند شدم، چشماش با تانی روی بلند شدنم ثابت موندن  
و هول کرد:

- کجا می‌خوای بری، حرفام هنوز تموم نشده.

این همون مردیه که روزهای آخر مثل یه بچه‌ی معصوم  
توی بغلم گریه می‌کرد... ذاتش اما ذاتِ تند خوی  
همیشگی هست که هیچوقت وجودش رو خالی نکرد.

@shahregoftegoo



- با توام بشین... من قد یه عمر باهات حرف دارم....  
می‌شینن به حرفام گوش می‌دی، وقتی اومدی بیرون یه  
راست با من میای خونمون.

خونمون !! لعنت به اون خونه و حال و هواش...

- حلما، مگه با تو نیستم... بشین.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوهفتادویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار دادم... چطوری بهش  
ثابت کنم نمی‌خوامش... می‌خوام از دست خودش و  
زندگی کژدار و مریزش خلاص بشم.

- تو زین منی... زنم می‌مونی... این پنبه‌هارو از گوشت  
بکن بیرون... من طلاقتم نمیدم... تلافی کردی، زدی،  
خوردم نوش جونم، اما تموم شد، وقتی اومدی بیرون  
چشمات باز منم تنها آدمی که می‌بینم منم...

مقابل نگاهش گوشی رو سر جاش گذاشتم...

بلند شد و محکم به شیشه زد تا مجابم کنه از ترس  
نگاهش گوشی رو بردارم.

نگاهم رو به تقلاش دوختم و سرم رو با مخالفت به  
طرفین تگون دادم.

دوباره به شیشه کوبید و از پشت داد زد... اینو از حالت  
تگون خوردن لب‌هاش و چهره‌ش فهمیدم.

به شیشه زد و من عقب رفتم... عقب رفتم و صورتش کم  
کم ازم دور شد... نمی‌خوامش...

لب‌هام رو باز کردم و توی نگاهش بالاخره لب زدم:  
- نمی‌خوامت.

اون لب خونیم رو فهمید... متوجه شد چی گفتم که آمپر  
چسبوند... شبیه همون روزهای اول ازدواجمون شده  
بود... همونقدر پرحلاکت و غربتی... جدی و خشن...  
محکم و مخوف.

عقب‌تر رفتم و همین‌که کامل از نگاهش دور شدم، نفس  
کشیدم... نفس پشتِ نفس... این مرد چی از جونِ  
حلمای مُرده‌ی درونم می‌خواد!؟

\*

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوهِفتادودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

روز بعد در حالی که اصلاً انتظار شنیدنِ این جمله رو  
نداشتم، ماموری اومد صدام زد و با لبخندِ محوی توی  
نگاهم گفت :

- وسایلت رو جمع کن... آزادی.

محاله تا پایانِ عمرم این لحظه‌هارو از یاد بیرم و مهم‌تر از  
اون، همه‌هی بچه‌های توی زندان رو که همه با سوت و  
شادی برام شعر خوندن، دست زدن، رقصیدن و بین  
هله‌ه‌شون تیکه هم انداختن.

با تک‌تک‌شون خداحافظی کردم... از صمیم قلب براشون  
آرزو کردم یه روزی اونارو بیرون از اینجا ببینم...  
وقتی به سُها رسیدم چشماش به اشک نشسته بود، اشکی  
که برقِ خوشحالی داشت...

بوسیدم و محکم در آغوشم گرفت و زیر گوشم گفت :

@shahregoftegoo

- خدا رو شکر بالاخره آزاد شدی... خدا می‌دونه تو این روزهایی که اینجا بودی هیچی و بیشتر از این از خدا نخواستم... تو متعلق به اینجا نیستی... نه خودت، نه دلت... برو خدا برات بسازه.

تشکر کردم و در جواب همه‌ی محبت‌های خالصانه‌ش زیر گوشش گفتم:

- تلاش می‌کنم بیای بیرون... منتظر خبرهای خوب باش... من اون بیرون تو فکرتم سُها.

لبخند بی‌رنگ و روی زد... حتما به جز منم وعده‌های این‌چنینی زیاد شنیده که وعده‌ی منو هم حواله می‌کنه به چپش و یه لبخندِ معنادار و بی‌روح تحویل می‌ده.

ساکم رو جمع کردم... سبک‌تر از بارِ روی سینه‌م بود. اینجا یی که بودم اونقدر وزن گرفتم که پاهام به سختی می‌تونن وزنِ سنگینم رو حمل کنن.

آزاد شدنم فقط اسمی بود... آزاد شدم، هوای آزاد رو لمس کردم، از اون دیوارهای مخوف و تنگ و ترسناک بیرون اومدم ولی با دیدنِ امیریل و ماشینش، بیرون، برام مثل یه قفس تنگ‌تر شد.

با دیدنش دلم هری ریخت و بی اراده قدمی به عقب رفتم.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_چهارصد و هفتاد و سه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

از اومدنم خبر داشت و حتی زمانِ آزادیم .  
اومده تا با زورگوییِ همشگیش منو جایی بیره که ازش  
بیزارم.

@shahregoftegoo

کنار ماشین ایستاده بود و تکیه داده بود به در و دستش  
روی در ثابت شده و منتظر بود من با پای خودم به  
طرفش برم.

کنارش ماشینِ دیگه‌ای هم پارک شده و با دیدنِ سرنشینِ  
پشت رُل، چهره‌ی وکیلش برام تداعی شد.

قلبم بعد از مدت‌ها به ضرب و محکم کوبید...

قدمِ دیگه‌ای با هول عقب رفتم.

صداش از این فاصله هم محکم به گوشم رسید:

- بیا اینجا حلما...

سرم رو توی نگاهش به طرفین تکون دادم...

من با تو جایی نمیام امیریل... نمیام.

عقب‌تر رفتم و وقتی قدم‌هاش رو به طرفم برداشت،

پاهام برای پیشی گرفتن از اون و احساسِ مالکیتی که

هنوز با خودش یدک می‌کشید، برای دویدن جون گرفتن

و سریع دویدم...

اگه قبل‌ترها با همین جسارت ازش فاصله می‌گرفتم، قلبم

الان برای زورگویی‌هاش اینجوری به در و دیوار نمی‌کوبید.

@shahregoftegoo

رفتم و حتی به پشت سرم نگاه نکردم... به اون که حلما حلما می گفت و بخاطر زخمی که هنوز روی تنش اثری از درد داره، نتونست به تندی خودم پشت سرم بیاد.

توی خیابونی پیچیدم و لحظه‌ای ایستادم تا ریتم نفس‌هام آروم‌تر بشه... به عقب برگشتم تا مطمئن بشم امیریل پشت سرم نیست.

ولی بود... لعنتی... ماشینِ غول‌پیکرش با سرعت توی خیابون پیچید و جیغِ لاستیک‌هاش بندِ دلم رو پاره کرد... طوری روی اون گاز فشار می آورد که جیغِ ماشین به هوا رفت و توجه خیلی‌ها رو به خودش جلب کرد.

باز هم دویدم... من کوتاه نمیام امیریل... بهت گفتم نمی‌خوامت و پای حرفم می‌مونم.

اصلا چطوری تونسته منو آزاد کنه؟ با پول یا اون دروغ‌ها؟

تا چند خیابون بعد هنوز پشت سرم بود... با همون سرعت، با همون صدای مهیبِ موتورِ ماشین و لاستیک‌هاش و بوقی که مثل ناقوس به گوشم می‌خورد تا منو از حرکت نگه داره.

اما بالاخره تونستم گمش کنم.

@shahregoftegoo



#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_چهارصدوهفتادوچهار  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

تنها مسئله‌ی مهمی که همیشه دوست داشتم بخاطرش  
از زندان آزاد بشم، دیدنِ یه شخص بود... شخصی که  
زندگیم رو بخاطر طمع و کثیف‌کاریش به آتیش کشید.  
آرزو داشتم خدا یه مجالِ دوباره بهم بده تا یکبار برای  
همیشه ببینمش و ازش بپرسم چرا؟ یعنی رفاقتِ ما  
اینقدر بی‌ارزش و کم‌رنگ بود که تبر به ریشه زندگیم بزنی

@shahregoftegoo

و منو توی چشم همه و شوهرم یه زن بدکاره نشون  
بدی؟

اونقدر راه رفتم و حرف‌هایی که می‌خواستم بهش بگم و  
توی ذهنم مرور کردم تا به آتلیه‌ش رسیدم.

وقتی به منشی گفتم می‌خوام ببینمش، بهم گفت :

- تو اتاقِ بالاست، مشتری داره، باید چند دقیقه منتظر  
بمونی.

اینجارو مثل کفِ دستم می‌شناسم... یه روزهایی بیشترین  
زمانم رو توی این آتلیه سپری کردم.

صبر کردم تا کارش تموم بشه... حدود یک ساعتی زمان برد  
تا بالاخره با سروصدا از راه پله پایین اومد و همزمان  
جوابِ مشتری رو داد:

- فعلا میره تو نوبت تا سر وقت منشیم تماس بگیره  
بیاید ببینن... این روزها سرمون خیلی شلوغه... شو  
عروس زیاده، فرصت کنم لابه لای این کارا، اینارو هم  
انجام میدم تا سریع برسه دستتون.

پیچ پله‌های پایین رو که داشت می‌اومد سرش رو بالا  
گرفت و منو دید...

اونقدر نگاهش مسخ و طولانی شد که شک دارم چیزی از  
تشکرِ مشتریش شنیده باشه.

حتما شوکش به خاطر ظاهرِ مفلوک و بهم ریخته‌مه...

اون کی منو با این سروضعِ ژولیده و نامرتب دیده؟!؟

یه روزی اونو بهترین دوستم می‌دونستم و تمام رمز و رازم  
رو تنها به اون می‌گفتم، اونقدر که به سادگی از حالت‌هام

می‌فهمید امروز خوشحالم یا ناراحت... حتی برحسب

رنگِ شالم یا رنگِ رژ لبم حسِ درونم رو حدس می‌زد.

پس الان می‌دونه حلما تا چه حد بخاطر نامردیِ اون

ویرون شده...

پله‌هارو آروم‌تر از قبل پایین اومد و با تحیر و گیجی گفت  
:

- حلما آزاد شدی؟

اوه خدای من... کاووس هم می‌دونه من توی زندان بودم  
؟

پس این خبر مثل بمب بین همه ترکیده... البته از اون

زنیکه بعیده چیزی به گوشش نرسونده باشه!

@shahregoftegoo

وقتی پایین اومد سریع به اتاقش اشاره کرد:

- بریم تو حرف بزنیم.

منم همینو می‌خوام... رو کرد به منشیش و محکم گفت :

- هر کی با من کار داشت بگو نیستم... تلفن وصل نکن...

الان وقتِ هیچی و ندارم... می‌خوای بری هم برو، مهم نیست.

حتما منشی بعد از شنیدنِ حرفاش تنها دو چشم شده با دو ابروی بالا رفته.

در رو باز کرد و نگاهش رو از نگاه خیره‌م دزدید :

- برو تو.

وارد اتاقش شدم و پشت سرم صدای بسته شدنِ در رو شنیدم.

به سمت میزش نرفتم، در عوض کنار صندلی‌های کنارِ میزش ایستاد و اشاره کرد:

- بیا بشین.

وقتی جلوتر رفتم نگاهم روی کلافگی و چهره‌ی پریشونش دوری زد.

- خبرش همین چند روز پیش دستم رسید که زندانی...  
می‌خواستم پیام دیدنت، ترسیدم باد به گوش شوهرت  
برسونه باز شر شه برامون... امروز آزاد شدی؟  
نشستم و سرم رو تکون دادم.  
- آره...

نشست و آهی کشید و باز هم با حالت پریشونی نگاهش  
رو ازم دزدید.  
- خوب شد نیومدی دیدنم.

سرش رو تیز بالا گرفت، ولی عمقِ چشماش بهم فهموند  
از اومدنم و جمله‌م متوجه شده چقدر از دستش شاکی‌ام  
و برای ارتباطِ دوستانه‌مون اینجا نیستم.

- اصلاً دوست نداشتم ببینمت... حتی دلم نمی‌خواد تا  
آخرِ عمرم آدمِ نامردی مثل تورو ببینم.  
نگاهش به آنی زار شد و شونه‌هاش فرو ریختن.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوهفتادوپنج

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

دستم رو روی زانوهام گذاشتم و کمی رو به جلو خم  
شدم.

- اگه الان اینجام فقط اومدم ازت بپرسم چرا کاووس؟  
چرا با منو زندگیم اینکارو کردی؟ آدم وقتی به کسی  
میگه رفیق، اونو اونقدر رفیق و بامرام دیده که این  
اسم و روش می‌ذاره... تو چه نارویی از من دیدی که به  
رفاقتمون نارو زدی؟

پلک زد و با مکث و سرخوردگی لب‌هاش تگون خوردن:  
- هیچی.

- من رفیق نبودم برات؟

@shahregoftegoo

آه کشید و با کلافگی روی صندلیش جابجا شد:

- بودی حلما... خیلیم بامرام بودی.

گر گرفتم و صدام از خشم بالا رفت و لرزید:

- پس چرا بهم نارو زدی؟

بی ربط و یکباره گفت :

- چی می خوری بگم بیارن؟

محکم و با خشم روی میزش کوبیدم و اون پلک بست:

- جوابِ منو بده، چرا این بلاهارو سرِ زندگیم آوردی؟

به جای جواب دادن لب‌هاش رو به هم چفت کرد. سرم رو توی نگاهش محکم تگون دادم:

- چی؟ پول؟ اینقدر گدای پول بودی که رفیقتو بفروشی؟

امیریل که پولدار بود می گفتی هر چقدر می خواستی برات

پول جور می کردم... اون مهمونی همه‌ش بازی بود، منو

کشوندی اونجا بعدم با اون تماس جفتتون هواییم

کردین تا اونقدر مشروب بخورم نفهمم چه غلطی

می کنم؟ اسم خودتم گذاشتی مرد... تو واقعا مردی؟

رفیقی؟ معرفت داری؟ اگه یکی با زن و خواهرِ خودت

اینکارو بکنه می تونی تاب بیاری؟

@shahregoftegoo

- حلما من...

جیغ زدم:

- جوابِ منو بده کثافت...

جا خورد و از لفظی که براش به کار بردم نگاهش به غم نشست...

- چرا؟ واقعا چرا هر کی دوروبرمه یه آدم سالم نیست؟  
یکی نیست دردمو بفهمه و زخم نزنه... من تورو با ارزش تر از هرکسی می دونستم، به هیچ دختری اعتماد نداشتم اما به تو، از خودمم بیشتر اعتماد داشتم که به عنوان رفیقم انتخاب کردم... چطور تونستی واسه چندرغاز پول منو بفروشی به اون هرزه ی روانی که آخر سر به خاطر دروغ ساختگیش منو...

- بخاطر پول اینکارو نکردم هی نگو پول.

- اگه پول نبود پس دردت چی بود؟

- دوست داشتم، عاشقت بودم، می خواستم، ولی تو هر بار می گفتی رفیق رفیق... رفاقت کیلو چنده وقتی قلبم داشت از کار می افتاد تو با اون مرتیکه نامزد کردی؟



#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوهفتادوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

توی شوک و حیرتم جسارت گرفت و بلند شد.

داد زد، با خشم، با عقده، با حسرت و کینه؛

- من می‌خواستم، تو واسه اون نامرد زیادی بودی،

تورو حقِ خودم می‌دیدم، همه چیت پرفکت بود،

نازت، حرفات، رفتارت، شخصیت، کارت، علائقت...

حتی واسه منم سر بودی، نمی‌خواستم زنِ اون مرتیکه

بشی... آره نقشه کشیدم، منه پست فطرت نقشه

کشیدم تا اون ازدواجو بهم بزنه مالِ خودم بشی، اما

@shahregoftegoo

نشد... تمام اون نقشه‌ها نقش بر آب شدن... در  
عوض اونی که سوخت من بودم... تو در هر صورت  
زنش شدی، حتی وقتی ازت خواستم اینکارو نکنی.  
دستاشو روی میز گذاشت و با تاسف توی نگاه بُت‌زده‌م  
زل زد:

- وقتی نوشین پیشنهاد داد قلبم درد گرفت، ولی به  
خودم گفتم همونطور که اون میگه، اون به عشقش  
میرسه منم به عشقم، اما وقتی باهاش ازدواج کردی و  
زنش شدی، دیگه اون بندو از دلم پاره کردم و چشمامو  
روت بستم... اما دیر شده بود... کاریه که نباید، شد  
حلما... منم بعد اون جریان روزی نیست که عذاب  
وجدان نداشته باشم و نسوزم... فکر می‌کنی از  
شوهرت ترسیدم نیومدم ملاقات؟ نه خیر،  
نمی‌تونستم تو چشمت نگاه کنم... نمی‌تونستم ببینم با  
کار زشتِ خودم، با علاقه‌ی مزخرفم به کجا  
رسوندمت... یه حسِ نافرجام و دوراندیش، منو یه  
رفیقِ نامرد کرد، یه پستِ فطرت، یه آشغالِ عوضی،  
ولی می‌خوام بدونی همه اینا بخاطر علاقه‌م به تو بود،  
نه دوزار پولِ کثیفی که تو می‌گی.

خدای من... خدای من، این مرد حتی قباح‌تر از آنست که  
به زبون میاره؟

به من ابراز علاقه کرد! به من که هنوز زنِ شرعی امیرلیم  
!

وقتی از جمله‌های نفسگیرش رها شد، باز هم قباح‌تر  
نداشته‌ش رو به تصویر کشید و با جمله‌ی بعدیش سر  
شدم و یخ زدم.

- هنوزم دیر نشده حلما... من هنوزم همون کاووسم، به  
خدا رو سرم می‌ذارم... طلاق بگیر از اون روانی، بذار  
بره با جفتِ خودش، همون ج..ده لایقشه، نه تو... تو  
مثل گلی باید یکی مثل من کنارت باشه که قدر تو بدونه،  
نه امیرلیم که هیچی از عاطفه و عشق حالیش نیست.

با پاهای لرزونم بلند شدم... سکوت در مقابل آدمی  
ممکنه که آدم باشه نه این حیوون که دهانش رو باز کرده  
و فقط حرف میزنه.

به سمتش رفتم و تا لب باز کرد و گفت:

- نظرت چیه؟ طلاق میگیری میای با...  
!

سیلی محکمی توی گوشش زدم و تف انداختم جلوی  
پاهش...

نفرتم به قدری بود که صورتم به حالت چندش‌گونه‌ای  
در هم جمع شد.

- تو یه هرزه‌ی آشغالی... حیف اسم رفیقی که روت  
گذاشتم... اونقدر پست و حقیری که نمی‌بینی داری به  
یه زن شوهردار ابراز علاقه می‌کنی... من هنوزم زن  
امیریلیم... پس اگه می‌خوای زنده بمونی جلوی اون  
دهن کثیف و هرزه‌تو بگیر...

ساکم رو برداشتم و مقابل نگاه تلخ و هاج و واجش به  
طرف در قدم برداشتم، اما لحظه‌ی آخر ایستادم و گفتم:  
- اینم بدون هیچوقت حلالیت نمی‌کنم کاووس، امیدوارم  
خدا جوابِ نامردیتو پس بده.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_چهارصدوهفتادوهفت  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

زنگ خونه رو فشار دادم و منتظر شدم، کسی در رو باز  
کنه.

دقیقه‌ها طول کشید تا صدای زنی به گوشم رسید:  
- کیه؟

- منم خاله بلقیس میشه درو باز کنی؟

@shahregoftegoo

از پشت در نامطمئن پرسید:

- تو کی هستی؟

- یکی از دوستای سُها... براتون یه پیغام آوردم.

باز هم طول کشید تا بالاخره تردیدش رو کنار بذاره و لای در رو باز کنه...

اما فقط تونستم نیمی از صورتش رو ببینم و دری که با تعلل بین دستاش قرار گرفته بود.

سعی کردم لبخند بزنم تا وقتی حرف می‌زنم ذره‌ای از اطمینانش رو جلب کنم.

اگه نشونی رو درست اومده باشم، این زن قراره پناهم باشه.

- سلام. من دوست سهام... گفتم بیام اینجا به شما یه پیغام بدم.

- سها که تو زندونه...

- می‌دونم.

اخم غلیظ و گنگی به چهره داشت و این راه رو برای راحت حرف زدنم می‌بست.

- آدرس و اون بهم داده بیام پشتون.

- تو دوستِ زندونشی؟

از جمله‌ش در خودم فرو ریختم اما به روم نیاوردم...  
چقدر دردآور که آدما به خاطر یه جرمِ اشتباهی وارد  
همچین مکانی بشن و روی شخصیتشون برچسب بخوره.

- متأسفانه بله... الانم به خواستِ سها اینجام... جایی  
نداشتم برم، گفت بیام ازتون خواهش کنم اجازه بدید  
یه مدت اینجا بمونم... اگه ممکنه... سها گفت  
همیشه به دخترای بی‌پناه جا و مکان می‌دید... اگه اجازه  
بدید اینجا بمونم ازتون ممنونم... منم جایی ندارم برم،  
امروز آزاد شدم...

نگاهش با اخمِ درهمی، چندبار سرتاپام رو رصد کرد...  
تردیدِ توی چشماش واضح بود.

حق هم داره همینجوری که آلابختی کسی رو توی  
خونه‌ش راه نمیده... هر چند سها از ذاتِ مهربونِ این زن  
زیاد تعریف کرده بود.

- جرمِ چی بود؟ بهت نمیاد دخترِ خلافکاری باشی.

از اینکه گفت خلافکار خندهم گرفت ولی خودم رو محکم  
نگه داشتم تا گاف ندم.

- جرم خاصی نداشتم... با یه نفر بحثم شد اونم ازم  
شکایت کرد.

بعد توی دلم به خودم گفتم اون شلیک رو یه بحث  
کوچیک و ناچیز می‌دونی؟!

- چند سال زندان بودی؟

- چند سال نبود، همتش یک ماه بودم...

به نگاهش ادامه داد و دوباره با اخم و جدیت پرسید:

- مگه اینجا کس و کار نداری؟ چرا نرفتی پیش  
خونوادت؟

کس و کار !! وقتی کس و کار نباشن، وقتی توی حالِ بدم  
کنارم نباشن، وقتی برای من هیچ وقت با صمیمیت قدم  
برنداشتن و توی هیچ مشکلی ازم دفاع نکردن، پس کس و  
کار نیستن، زخمن... دملن... غدهن روی دلم.

- نه ندارم... همشون فوت کردن.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

@shahregoftegoo



#پارت\_چهارصدوهفتادوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

تاثیر به یکباره نگاهش رو پر کرد... حالت چهره‌ش کم کم باز شد و اخم‌هاش به آنی کنار رفتن...

زمان برد تا بالاخره رضایت بده و لای در رو باز کنه تا بتونم شکل و شمایلش رو واضح‌تر ببینم و به گونه‌ای اجازه‌ی ورود بگیرم.

سها گفته بود ننه بلقیس یا خاله بلقیس رو از اونجایی می‌شناسه که چندباری با شوهرش به مشکل برخورد و به اینجا پناه آورده.

@shahregoftegoo

اونم از یه زن رنج کشیده و بی‌پناهِ دیگه این آدرس رو گرفته بود...

بهش گفته اونجا خونه‌ی خداست، هیچوقت درو از روت نمی‌بنده... اگه بدونه کسی و نداری و بی‌پناهی، اجازه نمیده شب رو توی بی‌پناهی بیرون بگذرونی...

واقعا حرفاشون اغراق نبودن... این زن با وجودِ پیر بودن و تنهایی که در اون سُکنی گرفته، بی‌ریا بود و خوش‌قلب. درِ خونه‌ش رو به روم نبست و طبق چیزی که سها گفت منو به خونه‌ی امنش راه داد.

جلوتر از من حرکت کرد، در رو که بستم پشت سرش آروم راه افتادم و گل و دار و درختِ حیاتِ زیباش رو تماشا کردم...

خونه‌ش سبک قدیمی و نمای زیبای داشت، با صفا بود و پر مهر... اینو از صاحبِ خونه متوجه شدم.

میگن وقتی میخواید بفهمید خونه‌ای صفا داره یا نه، اول رفتارِ صاحبش رو ببینید.

من که از همین الان عاشق مرام و محبتِ صاحب‌خونه شدم.

@shahregoftegoo

- بیچاره سها، اونقدر با اون پاپتی نااهل سوخت و ساخت تا آخر شر افتاد تو دامن خودش... من از همون اول گفتم این پسره شوهر نمیشه واست، یکی دوبار افتاد زندون، گفتم بیا تا زندونه غیابی طلاق تو بگیر خودتو راحت کن.... این آسمون جُل لااباله، آسایش و ازت گرفته، گوشش بدهکار نبود که نبود، آخرم حکایت این شد.

آهی کشید و از سکوی کوچیکی بالا رفت و ناله‌ای از درد کرد...

برگشت نیم نگاهی بهم انداخت:

- استخونای مام تو پیری دیگه کشش ندارن جابجامون کنن... یه پله بالا پایین بشم، ناله‌شون در میاد.

لبخند بی‌روحي زدم. بنظر میاد همدم خوبی باشه و گوش‌هاش مثل گوش‌های سها، از وجودش همدم‌تر. دری رو باز کرد و قبل از اینکه وارد بشه گفت :

- این اتاق دستت باشه... جز خودم فعلا کسی اینجا زندگی نمی‌کنه... سعیده بود که همین دو سه روز پیش کس و کاراش اومدن دنبالش برگشت شهرستان... یه دختر شهرستانی بیچاره بود، زور زندگیشو ننه باباش

@shahregoftegoo

ازش گرفتن... می‌خواستن زورکی شوهرش بدن به یه  
دیوونه... میگفت با پولش، دهنِ مامان بابامو بسته...  
حالا انگار همه زندگی پول و ثروته...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوهفتادونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

برگشت نیم نگاهی بهم انداخت:

- استخونای مام تو پیری دیگه کشش ندارن جابجامون  
کنن... یه پله بالا پایین بشم، ناله‌شون در میاد.

@shahregoftegoo

لبخند بی‌روحي زدم. بنظر مياد همدم خوبي باشه و  
گوش‌هاش مثل گوش‌هاي سها، از وجودش همدم‌تر.  
دري رو باز كرد و قبل از اينكه وارد بشه گفت :

- اين اتاق دستت باشه... جز خودم فعلا كسي اينجا  
زندگي نمي‌كنه... سعيده بود كه همين دو سه روز پيش  
كس و كاراش اومدن دنبالش برگشت شهرستان... يه  
دخترِ شهرستاني بيچاره بود، زورِ زندگيشو ننه باباش  
ازش گرفتن... مي‌خواستن زوركي شوهرش بدن به يه  
ديوونه... مي‌گفت با پولش، دهنِ مامان بابامو بسته...  
حالا انگار همه زندگي پول و ثروته... يارو ديوونه باشه  
بلد نباشه دخترت و مهر كنه، پول و ميخواد چيكار؟  
دختره رو نامزدش كردن، سه روز بعد با سرو صورت  
كبود رفت به باباش گفت زنش نمي‌شم، اونام انگار  
بيشتر طرف پسره بودن تا دخترشون، سعيده هم فرار  
كرد اومد اينجا يه چند روزي مهموني من بود.  
با چيزهايي كه گفت دلم گرفت... انگار داشت نامحسوس  
قصه‌ي منو تعريف مي‌كرد...

دقيقا مثل قصه‌ي من بود، فقط من... چاره‌اي جز  
نشستن سر سفره‌ي عقدِ اميريل نداشتم... حاج بابا هم

طرف اون بود... حتی مامان، حسین... کسی نگفت حلما  
حرف حسابت چیه....

منو شوهر دادن و وقتی اعتراض کردم، وقتی به گوششون  
رسوندم امیریل مشکل روانی داره، منو کتک زده، عاشق  
یه زن دیگه‌ست، باز هم حق رو به اون دادن...

چقدر سعیده من بود... من من... انگار افکار پوسیده‌ی  
حاج بابا داره همه جا تراش می‌کنه و هم نسل‌های  
زیادی شبیه خودش داره.

- بیا اتاق و بین اگه پسند کردی سرِ اجاره‌شم بعدا حرف  
میزنیم.

- پسند خاله بلقیس.

زنِ پیر برخلاف اخم‌هاش سرش رو با دلگرمی تکون داد و  
از اینکه من ندیده و یهویی موافقت کردم، نه تعجب کرد،  
نه براش چیز غیر معمولی به حساب می‌اومد.

حتما زن‌های دیگه هم مثل من از سرِ ناچاری چشم بسته  
این معامله رو قبول کردن.

- اتاقش بزرگه، توش بخاری و یه مشت خرت و پرت  
دیگه هم واسه زندگی هست... ملافه تمیز دارم میارم

بکش رو رختخوابت... دستشویی و حمامم  
بیرونیه... یه آشپزخونه هم کنار اتاق هست، همه  
چی توش گذاشتم... اونجا هم ساختمون منه...  
مقابلِ اتاقم یه ساختمونِ جدا و مجهز بود.

- جز وقتی که خودم میگم حق نداری بیای اونور...  
کاری داشتی از زیر تراس صدام بزن میام بیرون... برم  
یه چایی درست کنم بیارم گرم بشی...  
قدمی برداشت و به یکباره ایستاد:

- شام خوردی؟

- راستش نه.

- من شام خوردم... اگه دوست داری برات یه املت  
درست می‌کنم.

بی‌محابا لبخند زدم... اونقدر گرم که ردی از برق توی  
چشماش نشست.

- مرسی... واقعا لطف می‌کنی.

- برو یه دوش بگیر بوی زندون از تنت بره، منم برم  
شامتو حاضر کنم دخترجون.

نگاهم به پشت سرش بود و هیکلِ تپل و قدِ کوتاهش...  
چقدر مهربون و رئوفه این زن.

چند قدم که دور شد، بدون نگاه به طرفم، در حین رفتن  
پرسید:

- اسمت چیه؟

- حلما.

- حلما... حلما.

زیر لب زمزمه کرد و از پله‌ها بالا رفت...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوهشتاد

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال



خیلی سریع دوش گرفتم و موهام رو دور حوله  
پیچیدم.... لباس‌های کثیفم رو هم کنار گذاشتم تا فردا  
سر فرصت بشورمشون، خاله بلقیس هم اومد و بوی  
املتش تمام فضای اتاق رو دربرگرفت.

از گرسنگی دلم مالش رفت و به محض اینکه املت رو  
زمین گذاشت، امان ندادم و دولپی، شروع کردم به  
خوردنش.

اونم کنارم نشست و با حالت خاصی نگاهم می‌کرد. هر  
چند هنوزم اخم‌هاش لاینفکِ صورتش بودن.  
رفتارش، حالت‌هاش، مهربونیِ ذاتیش منو یاد مامانم  
انداختن...

چقدر دلتنگتم مامانی... حتی وقتی تو عصبانیت چیزی  
می‌گفتی و بهم چشم غره می‌رفتی...

خاله بلقیس منو برد به دورانِ مجردیم و دلم برای اون  
روزها پرکشید...

روزهایی که مامان از حرص و عصبانیتِ ساختگیش  
اسمم رو بلند صدا می‌زد و من با شیطنت سر به سرش  
می‌ذاشتم.

با هر غصه‌ای که بود شامم رو خوردم و خاله بلقیس به  
بهانه‌ی چای آوردن، لحظه‌ای تنهام گذاشت...  
از اینکه توی این خونه یه همدم جدید دارم خوشحال  
بودم...

کنار هم چای خوردیم و اون در مورد تنه‌هایش برام گفت،  
اینکه هیچ بچه‌ای نداره و بعد از مرگ شوهرش توی این  
خونه تنها زندگی می‌کنه و آدم‌هایی که میان و میرن تنها  
همدم خاطراتش می‌شن.

نوبت به من رسید و وقتی ازم پرسید:

- تو چی؟ ازدواج نکردی؟

کوهی از غصه درونِ سینه‌م جمع شد و ناگزیر چشم ازش  
دزیدم.

ازدواج قشنگ‌ترین مقوله‌ی زندگی هر انسانه... اما اینکه  
از اون به تلخی یاد کنی و موقع حساب و کتاب، بفهمی

@shahregoftegoo

روزهای بدت بیشتر از روزهای خوشت هستن، دردِ  
سنگینی هست که گاهی حرف نزدن بهتر از حرف زدن در  
موردش هست...

- نه... ازدواج نکردم.

این تنها جوابی بود که اون لحظه روی زبونم اومد...  
قصد نداشتم دوباره به عقب بک بزنم و خاطراتم رو  
برای این زنِ تنها مرور کنم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوهشتادویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

اونم با خیال اینکه قرار نیست شری از من دامن گیرش  
بشه، با تایید سر تکون داد:

- خب خدا رو شکر... تو قاموسِ من نیست، زنِ  
شوهردارو از شوهرش بگیرم اینجا نگه دارم... موضوعِ  
سُها فرق داشت... سها شوهرش شوهر نبود... اصلاً  
آدم نبود... مرتیکه هر روز دختره رو با اشک و خون از  
خونه‌ش فراری می‌داد... من اگه بش جا نمی‌دادم اون  
بیرون هزار تا بی‌شرف بود که به این دختره نظر کنن...  
سُها هم جز من کسی و نداشت... می‌گفت مادرم  
خارجه... اونم که مادر نبود... ای دادِ بیداد...  
آه کشید و بخاطر پا دردش، پاهاش رو کشید تا راحت‌تر  
به پشتی تکیه بده.

- مادری که براش مهم نباشه بچه‌ش چه روزگاری داره،  
اسمش مادر نیست... فقط به فکر خودش بود.

- شما آدرسِ خونه‌ی پدرشوهرش و دارید؟

پوزخند ریزی زد... سها آدرسِ خونه‌ش رو بهم نداد...  
می‌خواستم خودم شخصا با مادرشوهرش حرف بزنم ولی  
سها راضی نشد... بهم گفته بود:

"اون خونواده رضایت بده نیستن، بیخیال حلما، از اینجا که بیرون رفتی همه این چیزارو فراموش کن، به زندگیت برس، فکر کن اصلا هیچی ندیدی و نشنیدی، اصلا فکر کن این مدت اینجا نبودی و هیچکدوم از ماهارو نمی‌شناسی"

اما مگه امکان داره من خاطراتِ اون بند رو با چیزایی که دیدم فراموش کنم؟ مگه میشه سُها و تب کردن‌هاش رو از یاد ببرم؟

یا حتی کابوس‌های خودم و زن‌های دیگه‌ی بند رو...

زن‌هایی که با ندامت به گذشته‌شون فکر می‌کردن و مطمئنم از صمیم قلب دوست داشتن زمان به عقب برگرده تا بتونن اشتباهاتشون رو جبران کنن...

نمی‌تونم اون لحظه‌هارو فراموش کنم و حالا که اومدم بیرون، می‌خوام تا جایی که می‌تونم برای آزادیِ سُها تلاش کنم.

- نه ندارم.

جوابِ خاله بلقیس بادم رو پنچر کرد... با تاثر نگاهش کردم که گفت :

@shahregoftegoo

- منم آدرسشو خواستم، نداد بهم.

وقتی در موردش پرسید غصه‌م برای اون دختر زیبا بیشتر شد:

- حالش خوب بود؟

زهرخندی زدم و استکانم رو دوباره لبریز از چای کردم.

- همیشه اسمشو گذاشت خوب... خوب واسه آدمیه که دغدغه نداشته باشه، سُها که یه سر داره هزار سودا.

سرش رو با تاسف تکون داد و مثل یه مادر که بچه‌ش توی مصیبتی گرفتار باشه، آه تلخی کشید:

- یه روز رفتم دیدنش، اصرار کرد دیگه نرم اونجا...

گفت دوس ندارم منو اینجا ببینی... دلم براش می‌سوزه... لااقل این بچه یه کس و کاری نداره از زندون درش بیاره، عمرش داره اونجا الکی الکی تباه میشه.

خواستم بگم من که کس و کار داشتم هیچ کاری برام نکردن، سُها که جای خود داره.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_چهارصدوهشتادودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- جرم تو چی بود؟ گفתי واسه چی دعوا کردی؟  
توی سوالش گیر افتادم... گفته بودم یه بحث کوچیک  
بوده و بخاطرش به زندان افتادم... یه قصه‌ی الکی سر  
هم کردم و ربطش دادم به دعوی کاری...  
باور کرد و دیگه چیزی نپرسید، فقط در مورد  
شنیده‌هاش، لب زد:

@shahregoftegoo

- اینم حکایت تو بوده بیخودی یه مهر بیفته رو  
پیشونیت فردا برچسب بزنن بگن دختره رفته زندون.

خاله بلقیس چند دقیقه بعد بلند شد و رفت به اتاق  
خودش... قرار شد اجاره‌ی اینجارو هر ماه بهش پرداخت  
کنم... خونه‌ی امنش اونقدر برام امن و گرم بود که با  
جون و دل پذیرفتم هر چقدر اون اجاره‌ش رو تعیین کنه  
سر ماه بهش تحویل بدم...  
بقول سها اینجا واقعا بهشت بود...

فردا باید یه سر به آتلیه‌م بزنم تا کارم رو از نو شروع  
کنم... نمی‌خوام از کسی فرار کنم... نیومدم اینجا تا پنهان  
بشم... می‌خوام برگردم به زندگیم و تمام گذشته رو  
فراموش کنم و حتی یادم بره خانواده‌ای داشتم یا امیریل  
شوهرم بوده...

در اولین فرصت با آیهان تماس می‌گیرم یه وکیل شناخته  
شده بهم معرفی کنه و بتونم هر چه سریعتر از یل طلاق  
بگیرم.



اون زندگی دیگه اسمش زندگی نیست، بعد از شلیکی که  
کردم و حتی بعد از اتفاق‌های بینمون، نمی‌خوام حتی به  
اون خونه و خاطراتم با یل فکر کنم.

برمی‌گردم به زندگی سابقم و همه چیز رو به زمان  
می‌سپارم تا زمان اونارو از ذهنم پاک کنه.

\*

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصد و هشتاد و سه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

استراحتِ یک روزه و هوای بیرون منو کمی از استرسِ  
گذشته‌ها دور کرد...

نسیمِ خنکی از لای پنجره‌ها و درزهای اتاق، به داخل می  
وزید...

شونه‌ها مو زیر لحاف فرو بردم و لحاف رو تا زیر گردنم  
بالا کشیدم... چقدر دلم برای اینجور خوابیدن و آرامش  
و خیالِ آسوده تنگ شده بود.

همین که چشمام دوباره گرم شدن صدای خاله بلقیس به  
گوشم رسید:

- حلما خانم هنوز خوابی؟ پاشو من رفتم نونِ سنگ  
خریدم بیا بشینیم بیرون صبحونه مونو بخوریم...  
آفتابش خیلی خوبه.

بلند شدم و برای بار دوم که صدام زد:

- حلما خانم.

بلند گفتم:

- بیدارم خاله بلقیس... الان میام.

@shahregoftegoo

سریع دست و صورتم رو شستم و بهش ملحق شدم...  
جا انداخته بود توی تراس و بساط صبحانه رو اونجا  
چیده بود، کنارش هم یه بخاری برقی قرار داشت.  
از جای دل انگیزش لبخند به لبم اومد و پله هارو بالا  
رفتم.

- به به چه جای قشنگی...

- بیا تا چای داغه صبحونه تو بخور....

نشسته بود گردِ سفره و توی لیوان ها چای می ریخت.  
نگاهم روی گلدون های بزرگِ توی تراس کشیده شد...  
زنی مثل اون ازش انتظار میره همیچین سلیقه و روحیه ای  
داشته باشه.

- دیشب خوب خوابیدی؟

- عالی... دستتون درد نکنه... خونتونم مثل خودتون با  
صفاست.

اینو صادقانه و بی ریا گفتم و حس کردم لبخند محوی  
روی لبش نشست، لیوانِ چای داغ رو کنارم گذاشت...  
برشی از نونِ گرم رو برداشتم و لقمه ای پیچیدم.

- حالا از کی می خوای کاروبارتو شروع کنی؟

@shahregoftegoo

- از همین امروز می‌خوام برم آتلیه... باید یه دستی به  
سروروش بکشم تا دوباره سرپاش کنم.

- امروز؟

با تعجب گفت و ابروهای چین خورده‌ش رو بالا داد.

- آره می‌خوام زودتر راش بندازم دست و بالم پر بشه...  
این مدت که نبودم یه سری کارای عقب افتاده دارم.

منظورم از کارهای عقب افتاده، برنامه‌ی طلاقم بود که  
باید هر طور شده اول به اون رسیدگی کنم.

خاله بلقیس حرف‌هام رو به فال نیک گرفت و جز لبخند  
ریزش چیزی عایدم نکرد و تا پایان صبحانه سعی کرد با  
افکار مثبتش مسیر ذهنم رو به چیزهای خوب و آینده‌ی  
روشنم سوق بده.

بعد از صبحانه اون برای خرید کردن آماده شد و من  
برای رفتن به آتلیه...

اول باید یه قفل ساز بیارم تا قفل‌ها رو برام باز کنه...

قبل از اون باید یه سیم کارت و گوشی بخرم تا بتونم با  
آیهان تماس بگیرم... اینکه من می‌خوام به زندگی جدیدم  
اهمیت بدم، چیزی نیست که از نگاه اطرافیانم دور

@shahregoftegoo

بمونه... دیر یا زود کوچکتین رفتارهامم به گوشِ امیریل  
می‌رسن...

سریع حاضر شدم... از لباس‌های تنمم بدم میاد، در یه  
فرصت مناسب باید برای خودم خرید کنم.

از خاله بلقیس خداحافظی کردم و بیرون زدم... قبل از  
بیرون اومدنم کلیدِ زاپاسِ خونه رو بهم داد تا در مواقعی  
که اون خونه نیست، پشت در نمودم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدوهشتادوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

سیم کارت و گوشی جدید خریدم و به جز شماره‌ی آیهان و ایمان، شماره‌ی کس دیگه‌ای رو توش سیو نکردم. قبل از رفتن به آتلیه، اول رفتم بانک و یه مقدار وجه نقد از حسابم برداشت کردم.

توی مسیر هم با یه قفل ساز هماهنگ کردم تا چند دقیقه دیگه که من به آتلیه می‌رسم اونم بیاد تا قفل‌هارو باز کنه...

آدرس کامل رو بهش دادم و از اونجا دور شدم... مسیر باقی مونده تا آتلیه رو پیاده طی کردم و در حین راه رفتن به آیهان زنگ زدم...

وقتی الو گفتنش توی گوشم پیچید سلام کردم...

انگار صدام رو شناخت که مکث ریزی کرد و با تاخیر سلام گفتنش به گوشم رسید.

خودم با گفتن "حلام" مطمئنش کردم حدسش درسته. - در خدمتم حلما خانم... حالتون خوبه؟

@shahregoftegoo

- ممنون... زنگ زدم باهاتون در مورد آتلیه صحبت کنم... من دارم میرم آتلیه، می‌خواستم بدونم می‌تونم هنوزم رو کمکتون حساب باز کنم؟

سریع و بی‌تعلل جوابم رو داد و جوابش دلم رو گرم کرد:  
- البته... هر وقت شما امر کنید.

- پس کی می‌تونم ببینمتون؟ آخه غیر از اونم یه کار دیگه دارم که باید در موردش باهاتون حرف بزنم... اگه براتون مقدوره یه وقت بذاریم صحبت کنیم.

- الان داری میری آتلیه؟

به سرعت نوع گفتارش تغییر کرد... البته که من باهاش مشکلی ندارم... اما بعد از ماجرای کاووس یه جورایی مار گزیده شدم و از حالت صمیمی شدنِ آدم‌ها حسِ خطر می‌کنم.

- بله دارم میرم... با یه قفل ساز هماهنگ کردم بیاد اونجا...

ظاهراً خودش فهمید برای چی این حرف رو زدم و می‌دونم از ماجرای زندان رفتنم خبر داره...

سریع گفت:

@shahregoftegoo

- پس تا منم میام اونجا... آدرس و لطفا برام بفرست.  
تماس رو که قطع کردم آدرس رو براش پیامک کردم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصد و هشتاد و پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

از دور به نمای بزرگِ ساختمون شیشه‌ای و سفید و  
طلاییِ مقابلم چشم دوختم... چقدر برای این آتلیه هزینه  
کرد و همه رو به پای مهریه‌م گذاشت...

@shahregoftegoo



گفته بود اینجارو به نامم زده، پس هیچی نمی‌تونه مانع کار کردنم توی مکانی باشه که سندِ شش دانگش به نام منه.

کار قفل‌ساز که تموم شد وقتی داشتم باهاش حساب کتاب می‌کردم، آیهان هم رسید.

با دیدنم نگاهش برق زد و لبخندی به نشونه‌ی دوستی روی لبش نشست...

با اینکه بعد از کاووس در مواجهه با آدم‌ها و حسِ دوستانه‌شون احساس خطر می‌کنم، اما برای کار توی آتلیه به کمک آیهان نیاز دارم و حضورش کنارم الزامیه. البته که نمی‌خوام اشتباهاتِ گذشته رو دوباره تکرار کنم... منو آیهان فقط برای هم همکاری می‌شیم... به پیشوازش رفتم...

- سلام خوش اومدی.

لبخندی زد و آروم گفت :

- خوشحالم می‌بینمت.

قفل‌ساز با هر دو مون خدا حافظی کرد و رفت... آیهان توی آتلیه چرخید و دور تا دورش رو برانداز کرد و من

@shahregoftegoo

برقِ شگفتی رو واضح توی نگاهش دیدم و همینطور  
تحسینِ توی کلامش رو:

- فضاش عالیه... تمِ مشکی و سفید توی عکاسی ایده‌ی  
قشنگیه... باعث میشه فضا از چیزی که هست  
چشمگیرتر به نظر بیاد.

- در موردِ تماسم به کسی چیزی نگفتین؟

- راحت حرف بزن... ما قراره با هم همکار بشیم.

به سمتم پیچید و توی نگاهم جواب داد:

- نه نگفتم... دلم نمی‌خواد در موردِ زندگی شخصیت و  
نظرات با کسی حرف بزنم.

- ممنون.

نگاهش رو دوباره به تابلوی مقابلش دوخت:

- گفتم غیر از زمینه کاری، باهام حرف داری...

- میشه لطفا بشینی.

سرش رو تکون داد و کمی بعد هر دو روی مبل‌های  
استخوانی مقابل هم نشسته بودیم... چیزی برای پذیرایی  
نداشتم... این اولین باریه که بعد از کامل شدنِ آتلیه، پا

توش می‌ذارم و قصد دارم کارم رو هر طور شده شروع کنم.

منتظر بهم نگاه کرد و من بی مقدمه لب زدم:

- بهم پیشنهاد داده بودی در مورد زندگیم برم با یه مشاور حرف بزن.

سرش رو با تایید تکون داد... با تاسف ادامه دادم:

- خب فکر کنم بدونی چی بین منو امیریل پیش اومده، زندگی گذشته مونم هر چی هست دیگه با مشاوره و مشورت درست نمیشه.

- مطمئنی؟

سوالش لحظه‌ای برانگیخته‌م کرد و بهم این حس رو داد می‌خواد قانعم کنه، هر زندگی با وجود هر مشکلی راه برای درست شدنش و آباد شدنش وجود داره... در حالی که از نظر من، زندگی ما زیر آوارها مدفون شده و کاملاً از بین رفته.

- کاملاً مطمئنم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_چهارصدوهشتادوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

سوالش لحظه‌ای برانگیخته‌م کرد و بهم این حس رو داد  
می‌خواد قانعم کنه، هر زندگی با وجود هر مشکلی راه برای  
درست شدنش و آباد شدنش وجود داره... در حالی که از  
نظر من، زندگی ما زیر آوارها مدفون شده و کاملاً از بین  
رفته.

- کاملاً مطمئنم.

تک سرفه‌ای زدم و اون با نگاهی اختیارِ دوباره رو بهم  
داد.

@shahregoftegoo

- قبلا گفתי اگه يه روزي تصميم به طلاق گرفتم، يه وکیل خوب برام می شناسی.

اینبار اون بود که تک سرفه زد و روی مبل کمی تکون خورد و دستاش رو دو طرفِ دسته های مبل قرار داد.  
- همینطوره.

- می خوام منو بهش معرفی کنی...  
مکث کوتاهی کرد و من تعلل رو از نگاه و رفتارش حس کردم.

- می خوام طلاق بگیرم.

گفتم تا خیالش راحت باشه و دنبال مقدمه چیدن و چیزهای دیگه نباشه.

در سکوت به میزِ مقابل خیره شد و چنگش رو کلافه بین موهای کوتاهش فرو برد و اونارو طبق حالتشون بالا داد.

- این اولین کارِ مهممه... می خوام قبل از اینکه کارمو اینجا شروع کنم، اول کارای طلاقمو انجام بدم.

- با خودش حرف زدی؟

- کی؟

توی چشمای تنگ و باریکم جواب داد:

- شوهرت، امیریل.

اسمش رو که آورد هم تنم لرزید و هم قلبم واکنش نشون داد و هم پنجه‌هام به دسته‌های مبل و کنارم فشار وارد کردن.

لعنتی... قراره تا کی با اسمش فرو بریزم؟ این تنها تاثیر اسمشه و خودش...

محکم جواب دادم:

- حرفی بین ما نمونده... من تصمیم دارم طلاق بگیرم و می‌خوام همه چی تو سکوت پیش بره.

- قرار دادنش تو عمل انجام شده چندان تاثیری نداره.

اینو با کج‌خندی گفت و با قرار دادن دستاش روی زانوهایش و کشیدن تنش رو به جلو، ادامه داد:

- مردها وقتی به چیزی حس مالکت داشته باشن، به همین راحتی بیخیالش نمیشن... به نظرم قبلش با خودش حرف بزن تا این مسئله رو بین خودتون حل کنین.

@shahregoftegoo

حسِ مالکیتی که آیهان نسبت به یل دم می‌زد، بدون  
اغراق بود...

معلومه توی یکی دو برخورد به خوبی اونو شناخته و  
مطمئننه به راحتی دست از سرم برمی‌داره، مگر اینکه  
مشکل رو اول با اون حل شده بدونم بعد اقدام به طلاق  
کنم.

بعد از حرف‌هامون آیهان رفت... اونقدر درگیر حرفش  
شدم که فرصت نکردیم در مورد کار با هم حرف بزنیم...  
درگیر و دارِ این بودم، چطوری با یل حرف بزنم، اصلا  
چطوری متقاعدش کنم منو طلاق بده و هر کدوم دنبال  
زندگی خودش بره؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصد و هشتاد و هفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

حرف‌هاش رو از خاطر نمی‌برم، روزی که اومد ملاقاتم  
محکم و واضح گفت منو می‌خواد و حاضر نیست طلاقم  
بده.

اون روز به خودم لرزیدم... درست مثل امروز که آیهان  
گفت تنها راهش اینه اول با خودش در میون بذارم.

آتلیه رو بستم و راهی خونه‌ی خاله بلقیس شدم.

توی مسیر دسته‌کلید جدیدم همچنان توی دستم فشرده  
بودن و من فکرم پیش حرف‌هایی بود که قصد داشتم در  
برخورد با امیریل به زبونشون بیارم.

تصمیم گرفتم خیلی زود موضوع رو باهاش در میون  
بذارم... مگه خودش نگفته بود طلاقم می‌ده؟

قبلش اما باید با یه وکیل حرف بزنم تا اون بتونه در روند  
کارهام راهنماییم کنه.



خاله بلقیس خونه نبود... با خریدهایی که بین راه کردم،  
برای ناهار زرشک پلو با مرغ درست کردم...  
حدود یک ساعت بعد که غذا هنوز روی اجاق باز بود،  
خاله بلقیس اومد و از توی حیاط سرو صدا راه  
انداخت...

- به به چه بوی خوبی میاد...

زنبیلی از نون و سبزی و میوه توی دست‌هاش بود.  
روی پله نشسته بودم و با دیدنش سریع بلند شدم و به  
پیشوازش رفتم.

- سلام خوش اومدین.

- ممنون... چیکار کردی تازه وارد... بوهای خوب خوب  
راه انداختی تو خونه...

- کاری نکردم، برای هر دومون ناهار درست نکردم.

- تو مهمون منی خودت زحمتِ غذا رو کشیدی.

- بدید من اینارو میارم.

زنبیل رو از دستش گرفتم... آی آی کرد و پله هارو آروم  
آروم و هن هن کنان بالا رفت...

- باید بذاریشن تو آشپزخونه.

پشت سرش به همون آرومی راه رفتم، در رو باز کرد...  
فضای گرمِ داخلِ خونه، سوزِ سرمایِ بیرون رو شست و  
از بین برد.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدوهشتادوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

وسایل رو به آشپزخونه‌ی نقلیش انتقال دادم... فضای  
خونه با اینکه کوچیک بود، اما دنج بود و تمیز...

@shahregoftegoo

به نظر زنِ مرتب و منظمی هست که وسیله‌هاش هم از تمیزی برق می‌زنن و هر چیزی سر جای خودش قرار داره. اولین باره توی خونه‌ی خودش پا می‌ذارم...

غذارو هم توی آشپزخونه‌ی بیرونِ کنارِ اتاقم درست کردم...

با خستگی روی مبل نشست و نفسش رو بیرون داد...

چشم‌ام روی مبل‌های کرم رنگِ مدلِ سلطنتیش و میزِ کوچیکِ چهار نفره‌ش و بوفه‌ای که با مرتبی وسایل رو توش چیده بود چرخیدن، تا رسیدن به سجاده‌ی بزرگ و چادر نمازش که پایین میز قرار داشت.

بهش نگاه کردم... نمی‌دونم توی نگاهم چی دید که بی‌هوا لب زد:

- نماز نمی‌خونی؟

جواب ندادم... در واقع شرمم اومد سوالش رو جواب بدم... من دختری‌م که با گستاخی پا گذاشتم روی اعتقاداتِ حاج بابا و مامان...

نه اینکه از نماز خوندن فراری باشم یا اونو یه امر اشتباه بدونم... اما اصرارهای مامانی و حاج بابا باعث شد حتی این کارِ بزرگ و خالصانه رو ترک کنم...

وقتی کاری توش اصرار و سماجت باشه، آدم رو از انجامش پشیمون می کنن...

از دوره‌ی راهنمایی به بعد هیچوقت نمازم رو ترک نکردم، هیچوقت نمازم قضا نشد، اما توی دوره‌ی دانشگاه، به رفتارِ حاج بابا لج کردم و کم کم ازش کناره‌گیری کردم... اما الان... در جوابِ خاله بلقیس حس بدی به خودم پیدا کردم...

نمازم ربطی به مشکلات و زندگیم نداره... اصلاً شاید خدا داره بهم الهام می کنه بعد از همه‌ی این مصیبت‌ها برگردم به طرفش و از ته دل صدایش بزنم... چون می دونه تنها رفیقم خودش، و هر قدمی که بر می دارم با توکل به خودش هست.

- می خونم خاله بلقیس.

گفتم تا به خودم و وجدانم طلبکار بشم... گفتم تا مقصدی برای پل ارتباطی خودم با خدا پیدا کرده باشم...

حتما اومدنم به این خونه حکمتی داره و حکمتش در اینه  
تا خاله بلقیس مهربون، منو به خودِ واقعیم برگردونه.  
سریع چای دم کردم و براش یه استکان چای بردم تا  
خستگیِش رو در کنه...

توی این فاصله خودم رو با شستنِ میوه‌ها و پاک کردنِ  
سبزی‌هاش مشغول کردم.

هر چی اصرار کرد با انجامشون، خودم رو خسته نکنم،  
یک کلام می‌گفتم خسته نمیشم.

کارها که تمام شد، خاله بلقیس پیشنهاد داد ناهار رو  
بیارم توی خونه‌ی اون با هم بخوریم.

هر دو پشت میز نشستیم و برخلافِ ظاهرِ اخم‌آلودِ این  
روزهاش، بالاخره لبخندِ مهربونش رو دیدم...

البته که این زن ذاتِ مهربونش رو از قبل بهم نشون داده  
و بهم ثابت کرده از رویِ چهره نمیشه کسی رو قضاوت  
کرد.

از دستپختم تعریف کرد... خیلی کوتاه و در یک کلمه  
گفت :

@shahregoftegoo

- ممنون... خوشمزه بود.

آدمایی در سن و سالِ خاله بلقیس و با گذشت درد و رنج‌های بزرگِ زندگی، می‌فهمن که ابراز علاقه‌ی زیادی و ظاهر کردنِ احساسات همیشه مفید و کارساز نیست... گاهی عمیق‌ترین احساسات در یک کلمه جا می‌شن... مثل لب‌خندی که با گفتنِ خوشمزه بود به روم پاشید و بهم نشون داد از صمیم قلب اینو بهم گفته.

- کاراتو انجام دادی؟

- آره خدا رو شکر... از اول هفته هم می‌خوایم شروع کنیم.

- همکار داری؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصد و هشتاد و نه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

محتوای بشقابم رو هم زدم و سرم رو تگون دادم.  
- اوهوم... اسمش آیهانه... مردِ قابلِ اعتمادیه.  
برقی که توی چشماش نشست، کمی غیرعادی بود.  
چیزی نگفت و منم تقریباً غدام رو کامل کردم... اینبار هم  
میونِ تعارفاتِ معمولش ظرف هارو شستم...  
کارم که تمام شد، همین که داشتم دستام رو با حوله  
خشک می کردم و در جوابِ تشکر خاله بلقیس می گفتم :  
- خواهش می کنم کاری نکردم.  
گوشیم زنگ خورد و برای برداشتنش از روی میزِ  
ناهارخوری، از آشپزخونه بیرون اومدم.  
دیدنِ اسمِ آیهان تردیدِ آنیم رو کم کرد... حقیقتاً دلم  
هری برو ریخته بود، نکته وقتی میام و چشم به صفحه‌ی  
گوشی می دوزم، اسمِ امیریل رو روش ببینم.

گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و به جای الو، سلام  
گفتم...

احوالپرسیش رو زیاد کش نداد و بعد از اون، مختصر  
گفت :

- زنگ زدم تا بگم با وکیل حرف زدم... قبلا گفتم که  
دوستمه... شماره تو بهش دادم، احتمالا خودش تماس  
می گیره، فقط اونم تاکید داشت بی اطلاعی شوهرت  
ممکنه روند طلاق رو به تعویق بندازه، یا کارها درست  
پیش نرن، ولی اگه...

به اینجای جمله که رسید مکث کرد، جونم در اومد تا  
بهش بگم:

- هر چی هست لطفا بگو.

- چیزی هست که بخوای تو دادگاه مطرح کنی تا راه  
طلاق و برای خودت باز کنی؟

هست؟ اونقدر هست که من نمی دونم از کجا باید شروع  
کنم و چی باید بگم.



از زخم زیون‌هاش و حقارتش بگم، یا دوست داشتنِ یه زن  
دیگه، یا حتی کتک زدن و رفتارهای غیرمعمولیش !!  
- بله هست.

از جوابم سکوت کرد و با حزن و ناآرومی اضافه کرد:  
- حلما خانم واقعا برای طلاق مصممی؟  
جوابم رو بدون تاخیر بهش دادم.  
- کاملاً.

نفسش رو بیرون ریخت و در یک جمله تماس رو خاتمه  
داد:  
- پس من میگم تماس بگیره.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدونود

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

تماس رو که قطع کرد، آه عمیقی کشیدم و گوشی رو دوباره روی میز گذاشتم...

تا پیچیدم خاله بلقیس رو به صورت تصنعی سرگرم جمع و جور کردنِ آشپزخونه دیدم.

حتما برای اینکه نشون بده به مکالمه‌م توجهی نداشته... اما داشت، چون وقتی نشستیم تا کنار هم چای بخوریم، اون سر صحبت رو باز کرد و پرسید:

- اونی که رنگ زد از خونوادت بود؟

لیوانِ چای رو مقابلش گذاشتم :

- نه... همکارم بود، آیهان.

لبخند ملیحی روی لبش جا گرفت و حین فوت کردنِ چاییش زیر لب گفت :

- اسمشم قشنگه.

موهای تنم به یکباره سیخ شدن و عرقِ شرم روی تنم  
نشست...

نکنه خاله بلقیس در مورد منو آیهان عجیب فکر کرده  
باشه!

- اونم مجرده ؟

سریع گفتم :

- نه... متاهله...

و باز هم تنم از دروغِ جدیدم لرزید... از وقتی توی این  
خونه اومدم مرتب دارم به این زنِ مهربون دروغ می‌گم...  
دیگه چیزی نپرسید، انگار از افکارش در مورد منو آیهان  
شرمنده شد که با تک سرفه‌ای، شیرینی ناپلئونی رو با  
چای صرف کرد و نگاهش رو جای دیگه دوخت.

غروب وکیل بهم زنگ زد... توی اتاق خودم بودم و  
راحت‌تر تونستم باهاش حرف بزنم.... قرار گذاشتیم فردا  
صبح به دفترش سر بزنم تا در مورد این موضوع حضوری  
صحبت کنیم.

صبح زود از خواب بیدار شدم و راهی دفترش شدم.

@shahregoftegoo

دفترش توی یه برج بزرگِ اداری بود، با نمای قهوه‌ای.  
داخل دفترش که شدم با هماهنگی منشی و خیلی زود  
راهیم کرد به اتاقش ملحق بشم.

زنِ محجوب و مسنی بود و ظاهرا داشت سال‌های آخرِ  
کاریش رو طی می‌کرد.

وقتی کنارش نشستم و طرز برخوردش رو با صدای شیوا  
و رساش لمس کردم، چیزی از درون بهم ندا داد، این زن  
می‌تونه سرنوشتِ منو عوض کنه...

حسی زیرزیرکانه و موزی سعی داشت علیه رفتارم بهم  
غلبه کنه...

در حین صحبت‌های خانم نوروزی هر بار که این حس  
قصد خودنمایی داشت، حواسِ خودم رو با چیزی پرت  
می‌کردم تا گمراهم نکنه...

امیریل برای من تموم شده و من با خودم عهد بستم اونو  
با تمام صفاتِ خوب و بدش توی گذشته رها کنم.

- میتونی از عدمِ سلامتِ روحیش گواهی بیاری؟

- چه جور گواهی؟

- یه چیزی که ثابت کنه همونطور که میگی شوهرت  
مشکلِ روانی داره...

- یعنی شما میگین اگه من این گواهی رو بیارم، زندان رفتنِ  
منو اون شلیک مانعی برای روند طلاق نداره؟

- اون پرونده بسته شده... ولی اگه آقای ستوده برای  
دفاع از خودش درموردش حرف بزنه تو در هر صورت  
باید از خودت دفاع کنی...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدونودویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

پوزخندی زدم:

- این آقای ستوده همیشه دستش برای هر کاری بازه...  
لبخندی برخلاف آشوب من زد.

- من میتونم کمکت کنم راحت ازش طلاق بگیری... اما  
بنظرم قبلش باید با خودش حرف بزنیم تا شرایط و برایش  
فراهم کنیم، اگه قبلا بهت گفته با طلاق توافقی موافقه  
شاید بشه راضیش کنیم توافقی انجامش بدید.

- یعنی میگرد من برم باهاش حرف بزنم؟  
با تردید گفتم و اون در جوابم با طمئنینه گفت:  
- اگرم بخوای من میتونم اینکارو انجام بدم.

از ساختمون که بیرون رفتم تصمیم رو گرفتم، حق با  
خانم نوروزیه، اگه امیریل قبلا توافق کرده طلاقم بده  
پس باید سر قول و قرارش بمونه...

شتر سواری که دولادولا نمیشه، امیریلی که می‌دونه من  
تمایلی به ادامه‌ی زندگی باهاش ندارم، اگه بخواد منو به  
زور توی زندگیش نگه داره در واقع به خودش ظلم  
می‌کنه.

@shahregoftegoo

قبل از اینکه تصمیم بگیرم برگردم به خونه‌ی خاله بلقیس  
و از کارم پشیمون بشم، سریع شماره‌ش رو گرفتم...  
صدای بوق‌های پشت خط، با بوق ماشین‌های اطرافم و  
قلبی که در حد صدای طبل می‌کوبید، در هم آمیخته  
شد...

شلوغی و ازدحام آدم‌هایی که توی پیاده‌رو راه می‌رفتن و  
گاهی به هم برخورد می‌کردیم، اجازه نداد الوی ضعیفش  
رو درست متوجه بشم...  
وقتی برای بار دوم محکم گفت:

- حلما !

قلبم از صداش و تن محکمش فرو ریخت... نفسم بند  
رفت و پاهام به سنگینی یه تُن وزن، جایی که ایستاده  
بودم، ثابت شدن...

چرا فکر می‌کنم یل عوض میشه؟

اونی که با یه تماس از شماره‌ی ناشناس مطمئن شده  
منم، چطوری بهش امیدوار باشم راه رو برام باز می‌ذاره تا  
راحت ازش طلاق بگیرم؟

- حلما خانم...

چشمام رو بستم... خودم رو توی اون خونه‌ی لعنتی  
دیدم و وقتایی که اون توی خونه راه می‌رفت و هربار که  
صدام می‌زد قلبم با سرعتِ اسبِ بخار می‌کوبید... مثل  
همین الان.

- می‌دونم خودتی... این مسخره‌بازیا چیه راه انداختی  
حلما؟ کجا گذاشتی رفتی؟

حتی صداش هم با همون انسجام و محکمی هست که  
قبلا بوده و قلبم، توی همین شلوغی، وسط خیابونِ  
بزرگ و پر تردد ایست کرد...

- پاشو بیا خونه... پاشو بیا مفصل بشینیم حرف  
بزنیم... خونه‌ی تو اینجاست، من نمیفهمم چرا از  
خونه‌ی خودت فرار می‌کنی.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدونودودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo



آخِ ریزی گفت و بندِ دلم پاره شد... نکنه هنوزم بخاطر  
اون زخم درد داره و با حرکت کردنش تیر می کشه؟  
- حلما جان... پاشو بیا دخترِ خوب... پاشو بیا این  
گذشته‌های لعنتی رو بریز دور.  
- خونه‌ای؟

به سختی تونستم اینو به زیون بیارم و یل با شنیدنِ صدام  
مکثِ کوتاهی کرد ولی بعد صداش جون دارتر از قبل توی  
گوشم نشست :

- آره عزیزم... کجایی؟ خودم میام دنبالت...

- نه... باید حرف بزنیم، اما خونه نمیام.

مکثی که کرد پر بود از تردید و دودلی... خیلی واضح  
جوابِ حرف‌هاش رو دادم که قصد ندارم پا توی اون  
خونه بذارم و اون تلاشی برای برگشتنم نداشته باشه.

- میرم آتلیه بیا اونجا.

- حلما...

- خدا حافظ.

نذاشتم حرف بزنه و جمله‌ش رو کامل کنه...

تماس رو قطع کردم و بی‌دل و بی‌قراره، با قلبی که توی  
سینه‌م وزنِ سنگینی گرفته بود به طرف آتلیه حرکت  
کردم.

توی آتلیه ثانیه‌ها رو یکی یکی شمردم... چشمام مرتب  
روی ساعت می‌نشستن و کلافه انگشتم رو روی میز با  
حرکتِ تیک‌تاکِ ساعت ضرب می‌گرفتم.

بالاخره صدای زنگ اومد... قفل‌هارو عوض کرده بودم و  
امیریل مطمئنا با کلیدِ سابقش نتونست در رو باز کنه و  
داخل بیاد.

دکمه‌ی اف اف رو که زدم دوباره برگشتم و روی همون  
صندلی پشت میز نشستم.... خواستم با نشستن در اینجا  
محکم به نظر بیام، برخلافِ آشوبی که توی دلمه و حس

میکنم شبیه کسای که سندروم دارن، یه حمله‌ی عصبی  
تاروپودِ تنم رو احاطه کرده...

تا اون بیاد یه لیوان آب خوردم، به خودم انرژی دادم تا  
روحیه‌مو حفظ کنم و مثل حرف‌هایی که خانم نوروزی  
گفته بود، محکم باهاش حرف بزنم.

بحث، بحثِ سرنوشته، حالایی که جز خودم و منطقم  
هیچ کس کنارم نیست باید بتونم در مقابل زورگویی  
امیریل بایستم و حقم رو ازش پس بگیرم.

در رو که باز کرد دلم هری فرو ریخت... هر چقدر با این  
قلبِ مرگ گرفته حرف می‌زنم، اون سازش با بقیه  
اندام‌هام مخالفه.

اصلا سازش ناکوکه و همین مردی که با چهره‌ی محکم و  
سلطه‌جوش ایستاده توی قابِ در و بهم زل زده، یه روز  
سازش و دستکاری کرد و به همون حال رهاش کرد.

خودمو جمع و جور کردم و قبل از اینکه چیزی از اون  
بشنوم به مبلِ روبه روی میزم اشاره کردم:

- بشین.

عمدا اینجا نشستم تا ازش دور باشم و بهتر بتونم روی حرف زدنم تسلط داشته باشم.

ظاهرِ غریبه‌گونه‌ی حرف زدنم و مدل نشستنم پوزخند به لبش آورد و قدم‌هاش رو آروم به طرفِ مبل برداشت.

وقتی نشست برخلاف من آروم بود، حتی نفسی که از سینه‌ش بیرون اومد و حتی دست‌هایی که با لاقیدی روی پشتیِ مبل از دو طرفِ سرش، کنارش دراز شدن.

اون همیشه توی هر موردی تحکم و تسلط خودش رو پیدا می‌کنه، این منم که وقتی اونو می‌بینم تمام جوارح تنم بهم خیانت می‌کنن و مثل کسی که دست و پاش رو گم کرده، از حرف زدن و رفتارهای دیگه عاجز می‌مونم.

- خوبی؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدونودوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

گفتنش برای این بود تا سر صحبت رو برام باز کنه و نشون بده منتظره حرف هام رو بشنوه.

نفسم رو با فراز و فرود بیرون دادم و با قراردادن دست هام روی میز، تنه‌م رو به سمت جلو کشیدم تا کمی حفظ ظاهر کنم.

تا لب باز کردم، پرسید:

- این دو روز کجا بودی؟ نگو آتلیه... من هر ساعت یه پام اینجا بود یه پام بیرون... به هر جا فکر کنی هم رفتم... حتی پیش اون بیشراف.

منظورش با کاووسه؟ اخم که کردم، با نفرت گفتم:

- رفتم تلاقی نبودنتو سرِ اون بی ناموس خالی کردم....  
گفتم رفتی اونجا چیا بهش گفتم، طوری زدمش که دیگه نتونه حرف بزنه.

@shahregoftegoo

- فکر کردی بعد چیزایی که گفתי دوباره بهش اعتماد می‌کنم میرم پیشش؟

- نه فقط یه حسی اینجام بود مطمئنم می‌کرد تو پاتو گذاشتی تو آتلیه‌ش.

حس؟؟ وقتی به شقیقه‌ش اشاره کرد من چشمم به تارهای سفید جدیدش که ظاهرا به تازگی رخ نمایان کرده بودن، ثابت شد.

آخ امیریل تو تنها پیر نشدی، منم پیر شدم... پیر تو... پیر عشقت که خاکسترم کرد... پیر اون خونه و خاطراتِ شوم و بزرگش.

آه کشیدم... پس فهمیدی رفتم پیش کاووس و چی‌ها بهش گفتم.

شاید دلت خنک شده و حتی با خودت فکر کردی حلما دل دل می‌زنه برای برگشتن، فقط کمی ناز و نوز داره، منم که یه خریدارِ سمجم هر چقدر بگه می‌خرم تا برگرده. پوزخند زدم و گفتم:

@shahregoftegoo

- دارم تلاش می‌کم آدمای سَمیِ زندگی‌مو از خودم دور کنم، اولیش کاووس بود...

ابروهاش رو بالا پروند... خوب معنی جمله‌مو درک کرد که برای بار دوم پرسید:

- این دوروز کجا بودی حلما؟

صادقانه جواب دادم:

- خونه یه زنِ تنها مثل خودم.

ابروهاش با حیرت به هم چسبیدن و یه دستش رو از کنارش پایین آورد:

- کی؟ فامیلتونه؟

- نه آشناست...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_چهارصدونودوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

تنه‌م رو که عقب کشیدم دوباره به صندلیم تکیه دادم،  
حالا اون جسارت و تحکمی که دنبالش بودم رو بدست  
آوردم:

- البته آشنای من نیست، یکی از بچه‌های زندان بهم  
معرفیش کرد.... فقط یه زنه، اما واسه منو زن‌های  
بی‌کسی مثل من یه مامنه...

- مگه تو بی‌کسی؟

با چشمای متعجب و گشاد شده پرسید... مکث کردم...  
نگاهش کردم... تو چی با خودت فکر می‌کنی امیریل؟!  
محکم گفتم :

- اگه بی‌کس نبودم به این روز نمی‌افتادم که از اون دختر  
مهربون و بی‌شيله پيله تبدیل بشم به زنِ روان‌پریشی  
که به شوهرش شلیک می‌کنه بعد میفته تو زندون.

@shahregoftegoo



آه کشید... آهش متاثر بود ولی تاثرش روی من افاقه‌ای  
نداشت.

- در مورد اونشب و اون اتفاق...

به ضرب گفتم:

- حتی نمی‌خوام یه کلمه هم در موردش حرف بزنم.

- ولی باید حرف بزنیم، باید اونشب حل بشه... تو به

جای اومدن خونه‌ی خودت، رفتی خونه‌ی غریبه‌ها  
موندی... این واسه من کسر شان داره... من شوهرتم،  
توام بی‌کس نیستی.

- نیستم؟

این سوال رو با بُهت پرسیدم و نیشخند زدم... دستاش  
رو که کلافه روی پاهاش قرار داد لب به دندون گرفت و  
توی نگاهم پلک زد... پلک زد...

- باید زودتر از اینا می‌اومدم سراغت... درگیرِ اون شکایت  
بودم، یه پای خودمم وسط این ماجرا گیر بود، بخاطر  
نگه‌داشتنِ اسلحه‌کلی جریمه و بدهی پرداخت کردم...  
می‌خواستن زندانیم کنن.

@shahregoftegoo

نفسی گرفت:

- با قید وثیقه آزادم کردن... والا منم حبس می خوردم.  
- حبسی که بخاطر نوشین خانم باشه ارزششو داره مگه نه؟

اخم کرد و من ترک خوردم... مگه غیر از اینه امیریل، مگه نه توی اون شبِ خاطره‌انگیز منو رها کردی تا کنارِ نوشین باشی!! اگه قرار به خودکشی بود، اون که باید الان هفت تا کفن می پوسید.

- بلند شو بریم خونه... بعد این چند روز باید حسابی استراحت کنی.

دست گذاشت روی زانوهایش تا بلند بشه... به همین راحتی گفت بریم خونه و فکر کرد به همین راحتی حلما کوتاه میاد و پشت سرش راه میفته... امان ندادم بلند بشه:

- منو تو قبل اون شب یه قول و قراری با هم داشتیم.  
نیم خیز شده سریع نگاهم کرد... توی نگاه مبهمش ادامه دادم:

- گفتم شرطشم فقط یه هفته زندگی کردنه.

@shahregoftegoo

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_چهارصدونودوپنج  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

چشماش تنگ و باریک شدن و من به رگ به رگ شدنِ  
کمرش فکر کردم که توی این حالت ایستاده.  
اصلاً کمرش هیچ، اون زخم چی... زخمش خوب شده؟  
نگاهم تا پایین روی شکمش سُر خورد و بی اراده به یادِ  
اون شب آب دهانم رو قورت دادم...

@shahregoftegoo

چرا من تا الان متوجه زنجیرِ توی گردنش نشدم... همونی هست که با هم خریدیمش !

سِت بودن دیگه... دوتا قلب تیکه شده !!  
از اعماقِ وجودم حسی سر درآورده که مثل یه بمب قلبم رو منهدم کرد...

شبِ پرشوری که تلخ بود، مثل اینکه وارد یه گلستانِ سرسبز بشی و از خوشی و هیجان بین درخت‌ها و سر سبزیش گم بشی، اما یهو یه حیوون درنده، یا گزشِ یه مارِ سمی، اون خاطره رو برات تلخ می‌کنه.

چشم روی گردنبندش بستم... حتی اگه برای تمام عمرش اونو توی گردنش نگه داره، من دیگه نیمه‌جونِ قلبمو بهش پس نمیدم...

باید اونقدر توی این سینه بکوبه و از بی‌قراری به ستوه در بیاد، تا دست از این منطقِ مسخره‌ش برداره.

گاهی وقت‌ها آدم‌ها دیگه حسی برای عشق ورزیدن ندارن... حتی اگه عاشق باشن.

- من... من طلاق می‌خوام... طبق شرطی که با هم داشتیم باید خواسته‌مو انجام بدی.

@shahregoftegoo

ظاهرا انتظار حرفمو داشت... تک سرفه زد و بدون اینکه میلی برای نشستن داشته باشه بلند شد راه رفت...  
به ظاهر داشت به نمای داخلِ اتاق و وسیله‌ها نگاه می‌کرد، ولی فکرش، قفلی زده بود روی حرف‌هام و یادآوریِ شرط و شروطی که با هم داشتیم.

از پشت به شونه‌های پهنش زل زدم و دستاش رو که مشابه یه رئیسِ پشتِ کمرش در هم گره زده بود و به تابلوی بزرگِ قرنیه‌ی چشمِ مقابلش، خیره شده بود. افکارش رو با جمله‌ی بعدیم سرو سامون دادم:

- گفתי زندگی کنیم، منم هر کاری از دستم براومد انجام دادم تا سر قول و قرارم وایستم...

- فقط سه روز بود.

از روی شونه‌ش به سمتم پیچید و محکم گفت:

- چهار روزش مونده...

جا توردم و حیرت زده ابروهامو بالا دادم.

- قرارمون یه هفته بود... نه سه روز... پس با این وجود اون شرط منتفی شده.

- یعنی چی؟ مگه من مسخره‌ی توام؟

@shahregoftegoo

- بین حلما، اگه تو حس گذاشتی پای این زندگی، وقت گذاشتی، انرژی گذاشتی، هر کوفتی، منم گذاشتم... چرا فکر می کنی فقط خودت باختی؟ فکر می کنی فقط واسه تو بد بوده، واسه من چی پس؟ من که تو ذره ذره ی زندگی ازت ضد حال خوردم، تا یه قدم بت نزدیک می شدم صد قدم ازم دور می شدی، تا می خواستم خودمو بت ثابت کنم دو هوا می شدی، هزار تا حرف جورواجور می زدی تا دوباره دورم کنی؟ اگه من بد بودم توام بد بودی... یه جوری رفتی تو لاک ادای مظلومارو در میاری، هر کی ندونه فکر می کنه من هر رور می بستم به تخت روزی یه فصل کتکت می زدم...

- کتکم نزدی؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهار\_صد\_ونود\_وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

صداش یهویی بالا رفت:

- آره زدم... اونم واسه احمقی خودت بود که رفتی پیش  
اون دیوث از زندگیمون بگی، که بشینه به ریشمون  
بخنده.

با عصبانیت بلند شدم... زخمی توی گلویم ایجاد شده بود  
که مثل یه حفره هی بازتر می شد.

- چرا تو حد و حساب نداری اصلاً... مگه نگفتی بعدش  
طلاق می دی؟ الان داری جا می زنی فکر کردی من...

- یک هفته بود، اما جز اون معاشقه و هم خوابی واسه  
من قدیه عمر تلخی داشت... واسه توام داشت، یک ماه  
دربدری تو فراموش می کنم؟ یادم میره زنم بخاطر یه  
اشتباه پاش کجاها باز شده.

@shahregoftegoo

دستم رو مقابلش گرفتم و نزدیکش شدم:

- هیش... اون روزارو یادم نیار... الان تنها چیزی که می‌خوام آرامشمه... آرامشمو بهم برگردون... می‌خوام برگردم به قبلِ خودم...

- هیچی مثل قبل نمیشه حلما... آدم‌ها اگه خودشونو هم فراموش کنن، خاطره‌ها بیچارشون می‌کنن.  
- منو آزاد کن یل... منو آزاد کن.

دندون‌هام رو روی هم چفت کردم و اینو توی صورتش غریدم... امان ندادم چیزِ دیگه‌ای بگه... محکم تر، خسته‌تر، عصبی‌تر از همیشه و بریده... لعنت... بریده و رنجور لب زدم:

- منو به حالِ خودم بذار... بذار برم دنبال خودِ واقعیم... من پیشِ تو می‌شکنم... ذره ذره می‌شم... نفس ندارم، دلی ندارم که باهاش زندگی کنم... دیگه هیچی خوشحالم نمی‌کنه، واسه هیچی ذوق نمی‌کنم... یه منِ خالی می‌شم با یه قلبِ خورد شده... بذار برم یل... می‌خوام به حاج بابا، تو، به همه نشون بدم، بدون مردها هم میشه خوشحالی کرد، میشه شاد زندگی کرد، اصلا... اصلا میشه آرامش داشت.

@shahregoftegoo



قطره اشکی از چشمم چکید، سریع پیش زدم تا میون  
حرف هام حق حق نیفته.

- تو این چند سال زندگی با تو و مردهای اطرافم به این  
نتیجه رسیدم، کنار اومدن با یه سری آدم ها ظلم به  
خودمون و آرامشمو... من دیگه نمی تونم کنار بیام...  
نمی تونم ببینم و بگذرم، بگم مهم نیست یه روزی  
درست میشه... خسته شدم می تونی اینو بفهمی یا نه.  
فقط مات نگاهم می کرد... از نگاهش، سکوتش و اینکه  
هیچکدوم از حرف هام رو تایید نکرد عصبی شدم.

- می دونی وقتی امیدت و دلت از یه چیزی بیره، یعنی  
چی؟ می تونی بفهمی به خاطر تو و گذشتم چند بار  
تیکه های قلبمو به هم بند آوردم تا دوباره یه بهونه  
واسه صبوری کردن داشته باشم؟ می تونی بفهمی  
لعنتی...

مشتم رو محکم روی سینه ش زدم و اشک... امان از  
اشک...

- بخاطر دوست داشتنت چقدر دیگه باید بشکنم؟  
محکم روی سینه ش زدم و به عقب هولش دادم:

- دیگه نمی‌تونی منو به زور برگردونی به خونهت...  
هولش دادم:

- ازت دل بریدم... از خودت، عشقت، دوست  
داشتنت...

محکم زدم روی قلبم:

- می‌خوام... می‌خوام بذارمت کنار.  
حق زدم و با عصبانیت عقب رفتم.

- باید طلاقم بدی... اگه، اگه ادعا می‌کنی دوسم داری و  
برات مهمم، باید از این اسارت آزادم کنی یل.  
- یل... یل... یل.

زیر لب گفت و کج‌خندی زد... آب دهانش رو که قورت  
داد سیبِ گلوش هم بالا پایین شد... معمولا بهش  
می‌گفتم امیریل... شاید از اینکه فقط صداش زدم یل،  
عصبی شده و فکر می‌کنه بخاطر نفرتم یا اون چیزی که  
گفته بود وقتی اسمش رو تلفظ می‌کنم حالش عجیب  
میشه، نخواستم اسمش رو کامل به زیون بیارم.  
نگاهم کرد و محکم گفت :

- یل گفتنت شیرین تر از وقتاییه که اسممو کامل  
می گفتی.

اسارت بی پایان: ❀❀❀

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_چهارصدونودوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

پاهام رو محکم روی زمین چفت کردم تا از حرارتِ  
حرفش و معنی پشتِ کلماتش فرو نریزم.

@shahregoftegoo

- من واقعا دلتنگتم حلما... خسته‌م... دلم می‌خواد یه روز بیای تمام این خستگی رو یه جا از تنِ هردومون در بیاری بندازی دور.

لبم رو به دندونِ نیشم گرفتم و ماتِ نگاهش و کلماتش شدم...

- با تمام نفرت می‌خوامت و با همه اینا هم بهت می‌گم طلاق نمیدم حلما. می‌خوای یه مدت دور باشی، اوکی، برات یه خونه می‌گیرم از این فضا یه چند روزی دور باش، اما حرف از طلاق نزن.. اون معامله رو هم فسخ شده بمون... تو تهش به خودم برمی‌گردی...

لالم کرد... اونقدر متعجب بودم که حتی نتونستم کلمه‌ای حرف بزنم... عوضی بود ولی تا این حد...

عقب رفتم و با استیصال به کناره‌های میز چنگ زدم. نگاهش یک دور روی تنم چرخید و با گستاخی گفت :

- خوب نیست زن زیاد از شوهرش دور بمونه... حلالِ خدا رو حروم نکن... تو زنِ قانونی و شرعی می... فقط یه ماه بهت فرصت میدم ریکآوری کنی... بعد از این یک ماه میشی همون حلمايِ همیشگی، برمی‌گردی سر

خونه زندگیت... تو خونه‌ی غریبه‌ها هم نمی‌مونی...  
خودم برات خونه می‌گیرم.

سرم رو با گیجی و مخالفت به طرفین تکون دادم... محکم  
گفت:

- گوش ندی، زندگی و زهرماری اونی می‌کنم که بهت جا  
داده... من همون امیریلیم، نه عوض شدم نه از تعصبم  
کم میشه، تو هم بهتره برگردی به خودت... اصلاً از  
دخترای لوس و نثر خوشم نمیاد...

من دارم لوس بازی می‌کنم؟ وای خدای من... از تمام  
حرف‌های من اینو برداشت کرده؟

- شنیدی چی گفتم حلما خانم... تو این یک ماه خودتو  
جمع و جور کن، بهتر که شدی برگرد خونه... من حوصله  
ندارم همش پادو بزنم اینور اونور تا تورو برگردونم سر  
خونه‌ی اولت.

- می‌خواستم توافقی طلاق بگیریم، بدون دردسر.  
نعره زد:

- طلاق در کار نیست... من طلاق نمی‌دم...

- اگه طلاقم ندی، مجبورم از یه طریق دیگه اقدام کنم.

@shahregoftegoo

- چی؟

دستاش رو کناره‌های بدنش از هم باز کرد.

- چه جوری می‌خوای راضیم کنی؟

- ثابت می‌کنم تو بیماری روانی داری.

میون حرص و غضبش خندید و سرش رو تمسخرآمیز  
تکون داد.

- یادت نره تو به من شلیک کردیا...

- ریشه این مشکل تو بودی.

از خندیدنش دست برداشت و باز هم سرش رو تکون  
داد... اما اینبار انگار پسِ نگاهش و سر تکون دادنش به  
جای تمسخر، تهدید و خشم کمین کرده بود.

- یک ماه، فقط یک ماه فرصت می‌دم حلما... زودتر  
خودتو جمع و جور کن...

\*

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_چهارصدونودوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

مامان به گوشیم زنگ می زد و من به جای جواب دادن  
فقط نگاه کردم تا لحظه ای که تماسش قطع شد و  
صفحه گوشی دوباره خاموش شد.

خاله بلقیس که کنارم بود، توی لیوان ها چای ریخت و  
پرسید:

- همکارت داره زنگ می زنه؟

لبخندی زدم و به دروغ گفتم :

@shahregoftegoo

- آره... سرکار بینمون یه بحثی پیش اومد بخاطر اون زنگ می‌زنه.

دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد و اینبار به جای مامان، اسم امیریل بود که روی صفحه‌ی گوشیم نشست.

یک هفته از زمانی که به مدت یک ماه بهم فرصت داده تا مثلاً خودم رو جمع و جور کنم، گذشته. توی این یک هفته به هیچکدوم از تماس‌هاش جواب ندادم.

نباید فکر کنه من باز هم قراره مطیعش بشم. گوشی رو سایلنت کردم و کنار گذاشتمش... نگاه خیره‌ی خاله بلقیس رو که دیدم دستپاچه لبخند زدم... دیشب بهم پیام زد :

" بهت گفتم تو خونه‌ی دیگرون نمون، برات خونه گرفتم، بگو کجایی، بیارم کلیداشو"

نه جواب دادم، نه پیامش برام اهمیت داشت.

به خانم نوروزی که گفتم صحبت‌هامون تا چه مرزی پیش رفتن، از طلاق توافقیمون ناامید شد و بهم گفت :

@shahregoftegoo



- باید اونو تحت فشار بذاریم... می‌تونیم با گرفتن گواهی  
عدم سلامتش ثابت کنیم شوهرت مشکل غیراخلاقی  
داره، منم تو این مدت می‌تونم یه وقت بگیرم برم زندان  
از گفته‌های نوشین به پرونده اضافه کنم تا اونم  
شواهدی علیه رفتار شوهرت به دستمون بده...

با اینکه از ته دل موافق بودم و اینو تنها راه جدا شدن  
خودم از امیریل می‌دیدم، ولی دلم نمی‌خواست اون  
عجوزه از ماجرای طلاق گرفتن منو یل مطلع بشه...  
اون عجوزه خیلی بیشتر از من روی یل شناخت داره.  
از رفتارهای روانیش و حتی سبک و سیاق  
زندگیش بیشتر از من خبر داره.

با مخالفت براش نوشتم، این راهش نیست و ازش  
خواستم به صورت مسالمت آمیزی این مشکل رو  
برطرف کنه.

فرم طلاق رو پر کردم، امضا زدم و قرار بر این شد  
خودش کارهارو ادامه بده...

دست نگه داشتم و منتظر روزی نشستم تا دادگاه  
هردومون رو برای طلاق، فرا بخونه.

چایم رو که خوردم از خونه بیرون زدم... با آیهان قرار داشتم تا بخشی از کارهای آتلیه رو هندل کنیم. اون توی آتلیه منتظرم بود. نزدیکِ آتلیه بهم زنگ زد و گفتم:

- دادم میام نزدیکم.

سعی داشتم با همراهی هم امروز به آدرسی بریم که از قبل ازش خواسته بودم نشونیش رو برام پیدا کنه. با فهمیدن اسم و فامیلی شوهرِ سابقِ سُها تونستم نشونی خونه‌ی مادرش رو پیدا کنیم.

البته با کمکِ آیهان و وقتی بهش گفتم قصد دارم برای آزادیِ دوستم تلاش کنم، اونم همراهیش رو اعلام کرد و قرار شد با هم این موضوع رو حل کنیم.

وارد آتلیه که شدم با دیدن چیزهای جدیدی که به فضای آتلیه اضافه شده بودن، لبخند به لبم اومد.

قسمتِ ورودی تا بالای راه پله‌ها چند تا گلدونِ زیبای زینتی قرار داشت و حتم داشتم کارِ آیهان باشه.

با ذوق و لبخند، در رو باز کردم و یکباره بوی نرگسی‌هایی که فضای آتلیه رو پر کرده بودن، به مشامم نفوذ کردن.

@shahregoftegoo

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_چهارصدونودونه  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

ناخودآگاه نفسِ عمیقی کشیدم و از این شروعِ زیبا، ذوقِ  
عجیبی توی تنم سر ریز شد.  
آیهان رو ندیدم، جلوتر که رفتم درِ باز شده‌ی آبدار خونه  
متوجهم کرد اونجاست.  
پشت به من مشغولِ چای دم کردن بود و زیر لب ترانه  
می‌خوند.

@shahregoftegoo

- سلام.

یهویی به طرفم پیچید و لبخند زد.

- سلام... روز بخیر.

- ممنون... چه کارای قشنگی کردی... گلدون‌ها، نرگسی‌ها،  
وقتی دیدمشون ذوق کردم.

- منم واسه همین خریدمشون. فضای به این قشنگی  
حیفه خالی از گل و گلدون باشه... تازه یه فکرهای دیگه  
هم دارم.

شگفت زده شدم:

- چی؟

- می‌خوام چند تا گلدونِ بزرگ بگیرم تو فضای داخلی  
بذارم... تمِ کارِ ما هنریه، نباید از این چیزا دور بمونه...  
باید توش گل و گیاه بیشتر بذاریم.

- عالیه... منم تو ذهنم بود اینکارارو بکنم... ولی خب،  
فرصتش پیش او مد...

- می‌دونم... کلی گفتم که کم کم فضاشو ارتقا بدیم... چای  
می‌خوری؟

- آره ممنون.

@shahregoftegoo

کیفم رو کنارم گذاشتم و نشستم.  
ماگ رو که مقابلم گذاشت گفت :

- یه مشتری نمیداد دلمون خوش شه... اینجا محل  
تردده، پاخور زیاد داره، ولی تا جون بگیره یکم زمان  
می‌بره... البته دیشب با ایمان حرف می‌زدم، گفت این  
روزها سرش خیلی شلوغه، یه مقدار از مشتریای دم  
دستیشو می‌فرسته طرفِ ما تا زنگِ آتلیه‌مون به صدا  
در بیاد.

امیدوارانه لبخند زدم و به این فکر کردم اگه ایمان از  
جریان شراکتِ کاریه منو آیهان مطلع‌ه پس مطمئنا امیریل  
هم اینو می‌دونه...

ایمان همیشه طرفِ امیریل بود، حتی وقتی که بحثمون  
بالا می‌گرفت.

چایش رو با شکر شیرین کرد و با چیزی که گفت از اعماقِ  
فکر بیرونم کشید.

- بنظرت این خنواده‌ای که می‌خوایم باهاشون حرف  
بزنیم، راضی میشن در ازای گرفتنِ دیه رضایت بدن؟

@shahregoftegoo

شونه‌م رو بالا دادم.

- نمی‌دونم... می‌خوام برم باهاشون حرف بزنم، اگه قبول کنن با پیش نماز مسجد خونمون، حرف می‌زنم براش یه فراخوانِ گلریزون بزنن... سُها حقش نیست روزهای طلایی زندگیشو تو زندون بگذرونه...

- ازدواج‌های اشتباه، مردهای معلوم‌الحال... چی به سرِ همسراشون میارن که به این روز میفتن!

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصد

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

داشت از سُها حرف می‌زد ولی حس کردم به منم اشاره کرده... این سوالِ خودمم هست، واقعا چی به روزم آورد که اون شب از روی جنون بهش شلیک کردم؟

- یه سوال بپرسم؟

سرم رو که تکون دادم، بهش فرصت پرسیدن دادم... با صراحت پرسید:

- چند ماه زین امیریل بودی؟

چند ماه... این سوالی بود که سُها و خانمِ نوروزی هم ازم پرسیدن...

بستگی داره از چه دیدگاهی حسابش کنیم... اگه از من بپرسن می‌گم یه عمر... یه قرن... چون هر روزش به اندازه‌ی یکسال برام گذشت... اما اگه از یل پرسین، میگه تهش سه یا چهارماه بود، چیزی که همیشه می‌گفت و منو به این باور رسونده بود که واقعا سه، چهار ماه زنش بودم، اما دقیق‌تر که حساب کردم، فهمیدم شش ماه زین امیریل بودم... شش ماهی که نیمی از یکسال بود، اما نیمی از عمرم حساب شد که توی دست‌های اون مثل برگ‌های یه غنچه پرپر شدن.

@shahregoftegoo

- تقریباً شیش ماه.

- تو این شیش ماه شده یه روز از زندگیتو احساس رضایت و خوشحالی داشته باشی؟

فکر کردم... خب من روزهای شاد داشتم، روزهای تلخ هم داشتم. خاطره‌های خوب داشتم، خاطره‌های بد هم داشتم.

- داشتم.

قلبی از چایش خورد و خیلی نامحسوس ابروهاش بالا پریدن. ماگ رو که دوباره پایین آورد، باز هم پرسید:

- زیاد بودن یا...

- نمی‌دونم.

صادقانه جواب دادم خودمو هم به فکر وا داشت...

- پس اگه ازت بخوام خوبی‌هاشو یه کفهی ترازو بذاری،

بدی‌هاشو یه کفهی دیگه، فکر می‌کنی کدومش

سنگین‌تر باشه؟ منظورم رفتارهای امیریل نیستن ها،

روزهای زندگیتو می‌گم.

برای جواب این سوالش نیاز به فکر کردن نداشتم...

سریع گفتم:

@shahregoftegoo



- تلخی‌هاش سنگین‌تره.

سرش رو با مکث تکون داد و نگاهش رو خیره‌ی خیره به صورت‌م دوخت... من از نگاه‌ای آیهان اصلاً احساسِ بدی ندارم... حتی وقتی با کاووس مقایسه‌ش می‌کنم حس می‌کنم آیهان مردیه که حالم رو شبیه یه همجنس درک می‌کنه، نه شبیه جنسِ مخالف.

نگاهش شفافه، ظاهرش دو رویی و ریا نداره، حداقل اینو از رفتارش درک می‌کنم با منی که تا خرخره توی مشکلاتم غرقم، می‌دونه چه جوری باید رفتار کنه، که رفتارش ضایع و غلط‌انداز نباشه.

اسارت بی پایان ❀❀❀:

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدودد

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

از هر دو نسبتی که بهمون داد خجالت کشیدم و گفتم:

- همکار هستیم... در واقع شریک کاری.

با حالت شرمندگی و معذب بودن، پا روی پا انداخت و کمی جابجا شد:

- آها... خیلی عذر می‌خوام... موفق باشید.

ژورنال کارهایی که قبلا انجام داده بودم رو بهش نشون دادم... با صبر و حوصله توضیحات لازم رو در مورد تم و فضا و همینطور ایده برای ژست‌های مختلف بهش دادم، اما یه لحظه ذهنم پر کشید به اون شبی که هر دومون تقریبا برهنه توی آغوش هم عکس انداختیم...

عکس‌هایی که از تمام معاشقه‌های قبلمون پرشورتر بودن و مارو اونقدر بهم نزدیک کردن که پا گذاشتم روی غرور و گذشته‌ها و راضی شدم همسفر یکی شدنش باشم.

حتما عکس‌ها رو نگه داشته و مطمئنم تا الان چاپشون کرده و روزی چندبار بهشون خیره میشه.

@shahregoftegoo

پیامی روی گوشیم نشست و بین حرف‌های اون زن و افکارِ من وقفه کوتاهی انداختن...

فقط سرم رو لحظه‌ای به طرف صفحه‌ش کج کردم و با دیدنِ اسمش قلبم یهو لرزید...

وسوسه‌ی خواندنِ پیامش، باعثِ حرکتِ بی ادبانه‌م شد که توجهم رو به جای مشتری لحظه‌ای به گوشیم جلب کنم و پیامش رو بخونم.

اما آیهان حرکتِ منو با حرف‌هاش و تعریف‌هاش لاپوشونی کرد.

"الان رو تخرمون دراز کشیدم، تخت هنوزم بوی تورو می‌ده، بوی آخرین عشقبازیمون، یادته اینجا با هم چه عکس‌هایی گرفتیم"

وای خدای من... نمی‌تونه تا این حد محوریتِ ذهنم رو حس کنه و بفهمه توی خیالم چی می‌گذره.

قلبم سنگین شد و نفس‌هام به پت پت افتادن... وسطِ این همه ذوقِ شیرین، یه روزِ پرهیاهو و پر انگیزه، پیام داده تا ذهنم رو بهم بریزه، تا دست‌هام رو از کار بندازه و تمرکزم رو از هر چیزی مختل کنه.

@shahregoftegoo

لعنت بهت امیریل... به نظر ظاهرم کلافه بود که آیهان  
یهویی نگاهم کرد و سرش رو نامحسوس تکون داد.

چه طور می‌تونم خودمو جمع و جور کنم وقتی تا  
انتهایی‌ترین بخشِ مغزم سفر کرده و ذهنم رو خونده !!  
نفهمیدم بعد از اون آیهان به مشتری چی گفت، فقط  
لحظه‌ای متوجه شدم که اونو تا نزدیکی در مشایعت کرد  
و برای چند دقیقه سرو صداشون از بیرون به گوشم  
رسید....

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

پیام رو دوباره خوندم... دوباره و دوباره... مثل کسی که  
دچارِ یه حمله‌ی آنی شده باشه و نتونه ازش رها بشه.  
آیهان که جلوی در قرار گرفت و سفیهانه نگاهم کرد  
دست از خل‌بازی هام برداشتم... لبم رو گزیدم و پنچر  
شده سرم رو روی دست‌هام گذاشتم...  
چشم بستم و مرورِ پیامش برای چندمین بار آشفته‌ترم  
کرد.

- حالت خوبه؟

میلی برای جواب دادن نداشتم، فقط سرم رو تکون دادم.  
- ازش بیعانه گرفتم، برای هفته‌ی آینده بهش وقت  
دادم... نمی‌خواستم فکر کنه لنگِ مشتری مونديم تا  
اومده سریع نوبتش میشه...

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. آشفته‌گیم رو که دید  
قدم‌هاشو به طرفم برداشت و تلنگر زد:

- وقتی گفتم خوبی‌ها و بدی‌های زندگیتو بذار تو کفهی  
ترازو واسه این بود با منطقِ خودت کنار بیای، ببینی  
ارزش داره براش بجنگی یا نه؟

تیز و بزّان نگاهم کرد:

- گفتی نداره دیگه... پس واسه کسی که به این حال  
می‌ندازت آرامشتو بهم نریز، هر چه زودتر تمومش  
کنی در حقِ خودت لطف کردی... هر چند...

در حال خاموش کردنِ لپ‌تاپ لحظه‌ای مکث کرد و من  
گیرِ اون هر چندِ در پسِ جمله‌ش بودم.

فهمید مشتاقم بشنوم چون کوتاه نگاهم کرد و کمی توی  
گفتنش تعلل انداخت.

- امیریل ظاهرا نمی‌خواد به این راحتی تمومش کنه... چند  
روز پیش اومده بود پیشم...

- پیشِ تو؟

نگاهم کرد:

- از ایمان فهمیده بود ما داریم با هم کار می‌کنیم... اومد  
دستورشو تو گوشم فرو کنه باهات کار نکنم.

- چرا؟

@shahregoftegoo

شونه‌شو بالا داد:

- حتما دید خوبی به این قضیه نداره، یا شایدم فکر می‌کنه دارم گوشتو پر می‌کنم ازش طلاق بگیری.

پس اون سوال‌هایی که پرسید برای این بود تا بهم بفهمونه زندگیم ارزش گذشتن یا بخشیدن داره؟!!

- می‌دونی، تو احتمالا اولین کسی هستی که دارم در صادقانه‌ترین حالت، ضعف و احساسمو برات نشون می‌دم.

- بگو...راحت باش.

- با وجود همه آزار و اذیت‌هاش من هنوزم دوستش دارم، ولی اون زندگی که بهم دادو نه... اصلا دلم نمیخواد برگردم به اون زندگی.

سرش رو با تانی تکون داد و مثل کسی که دلش به حالِ خودم و احساسم سوخته باشه، لبخند زد.

\*

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

حدودهای ساعت دوازده بود با هم از آتلیه خارج شدیم... سوارِ دویست و شش آیهان شدم و با هم به طرف آدرسِ خونه‌ی آقای زمانی (پدرشوهرِ سُها) حرکت کردیم...

توی مسیر هم بیشتر در مورد کارها حرف زدیم... پیشنهاد داد یه منشی استخدام کنیم و برای شروع از آنیتا

@shahregoftegoo



خواهرش کمک بگیریم... فقط به صورت موقتی بود، تا وقتی منشی مناسبِ آتلیه رو استخدام کنیم.

با کمال میل قبول کردم و خوشحال شدم حداقل اگه توی زندگی پیشرفت خاصی نداشتم، اما توی زمینه کاری آدم‌هایی دوروبرم قرار گرفتن که می‌تونن سطح ذوق و انگیزه‌م رو بالا ببرن.

به خونه‌ی زمانی که رسیدیم، آیهان ترمز دستی رو کشید و گفت :

- تو بشین تو ماشین هر وقت رخصت دادن بریم داخل، صدات میزنم بیای.

با موافقت از حرفش، ثابت نشستم و اون پیاده شد... با نگاه دنبالش کردم تا مقابل درِ کرم رنگِ زنگ زده‌ای قرار گرفت و برای پیدا کردنِ زنگ اطرافِ در چشم چرخوند و بعد ناامیدانه پنجه‌ش رو به در کوبید...

صدای کیه گفتنِ ریز زنی، همزمان با صدای زنگِ گوشیم ادغام شد...

نگاهم روی اسمِ حاج بابام ثابت شد و قلبم فرو ریخت... هم دوست داشتم جواب بدم و هم...

حرف‌های روی سینه‌م اونقدر زیاد بودن که لازم بود تک  
تک‌شون رو به زبون بیارم و حاج بابا بفهمه با خودم و  
زندگیم چیکار کرده.

الو گفتم و حاج بابا با مکث کوتاهی جواب داد:

- حلما بابا؟

بابا !! چه کلمه‌ی غریب و دوری... ناخودآگاه پوزخند زدم  
و گوش دادم:

- کجایی دخترم؟ ما تازه فهمیدیم از زندان آزاد شدی...  
اومدم که پیام دیدنت، رئیس زندان گفت چند روز  
پیش آزاد شدی... امیریل اومد رضایت داد؟ اون  
آزادت کرد؟

سکوت کردم و حاج بابام مثل همیشه با صدای زمختش  
مستبدانه حرف زد:

- خدا رو شکر رضایت داد، فکر نمی‌کردم مردونگی کنه در  
حقت بیاد رضایت بده، با اون کاری که تو کردی تُف هم  
می‌نداخت تو صورتمون حق داشت... الان کجایی رفتی  
پیش خودش؟

- نه.

اونقدر محکم گفتم که جا خورد.

- پس کجایی دخترم؟

- اومدم خونه‌ی یه غریبه...

- غریبه؟ کجا بابا؟ چرا نرفتی پیش امیریل، چرا نیومدی خونه‌ی ما؟

- نیومدم چون هیچکدوم از شمارو نمی‌شناسم دیگه...

من هم شوهر دارم، هم پدر و مادر و هم برادر، اما خونه‌ی یه غریبه رو به شما ترجیح دادم حاج بابا... دوس دارین بدونین چرا؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

اونقدر شوکه بود که نتونست پرسه. بهش حق دادم...  
حلما هیچوقت اینقدر راحت زبون درازی نمی کرد.

- چون یه شوهر داشتم که مایه‌ی عذابم بود، خودش  
روانیم کرد، یه کاری کرد من به این نتیجه برسم با اون  
اسلحه یکیمونو از این زندگی حذف کنم... چون یه پدر  
داشتم که هیچوقت باورم نکرد، اگه از اینو اون شاکی  
می شدمو شکایتمو پیشش می بردم به جایی که بشنوه یا  
حداقل مثل یه قاضی طرف حق و بگیره، همیشه منو  
مقصر می دونست، هیچوقت پشتم نبود، تو هیچ کاری  
ازم حمایت نکرد، حتی وقتی گفتم شوهرم کتکم زده،  
یه کاری کرد من از خونه فراری بشم بازم به جای اینکه  
بشنوی، حق و دادی به اون... به اون که مثل خودت  
یه سلطه گر بود، یکی که می خواست دستم همیشه زیر  
سنگش باشه، یه تو سری خور مثل مامان که هر بار  
بگه این کارو نکن من بهش بگم چشم آقا چشم آقا...

به گریه افتادم و عصبی غریدم:

@shahregoftegoo

- من دخترت بودم، آدم اگه تو این دوروزمونه هوای  
بچه شو نداشته باشه کی باید داشته باشه؟ اونقدری  
که مامان بابایِ امیر هوامو داشتن شما نداشتین...  
حتی نداشتین مامان درست حسابی بیاد پیشم، بام  
رفت و آمد کنه، واسه ملاقاتمم که انگار اومده بودین  
ملاقاتِ یه فامیلِ دور...

داد زدم:

- مگه تو بابای من نیستی؟ اون همه کتاب - قران و دینِ  
خدارو ورق زدی، نفهمیدی بچه مثل گوشتِ که به  
استخون وصله... اینو از استخون بکنی گنده می شه،  
کرم زده میشه؟ منو سپردی دست یه یاغی بداخلاق،  
هر چی عقده و حسرت داشت با اون زنه سر من  
خالیشون کرد... می خوای بدونی چرا بهش شلیک  
کردم؟؟

نگاهم روی آیهان بود که حالا به جای رو به رو، کنارِ  
ماشین ایستاده و به زمین نگاه می کرد... با بغض و عصبان  
ادامه دادم:

- خواست منو ول کنه برگرده پیش زن صیغه‌ایش، من  
براش بی‌ارزش بودم، اونقدر بی‌ارزش بودم که بازم اونو  
بم ترجیح داد... هر بارم که می‌گفتم می‌رم به حاج‌بابا و  
حسین می‌گم، نداشتنِ شمارو تو سرم می‌کوبید...  
می‌گفت کدوم حاج بابا، همون که اصلاً براش مهم  
نیست تو مُرده‌ای یا زنده، یا حسینی که اندازه یه سر  
سوزنِ رگِ برادریش برات جُم نمی‌خوره؟  
بین حرف‌هام بی‌هوا حق زدم و بین حرف‌هام کمی مکث  
ایجاد شد.

- حلما باباجون، کجایی دخترم؟  
جمله‌ش رو که شنیدم بغضم آب شد و قلبم شکست...  
جهانم رو حاج بابا و بیرون کرد... تمام اعتمادم رو از  
آدم‌های مهمِ زندگیم تخریب کرد...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

با گریه و خشم داد زدم زدم:

- به من نگو دخترم... منو... منو بدبخت کردی...

حق حق کردم:

- بهم پشت کردی، منو سپردی به اون عوضی که

نذاشت آب خوش از گلوم پایین بره.

صدای مامان رو پس زمینه‌ی جیغ‌های خودم شنیدم:

- کیه حاجی؟ حلماست؟ حلما دخترمه؟ بده من گوشه‌ی

رو ببینم کجاست، این پسره راست میگه حلما پیش

اون نیست...

حاج بابا تا گفت :

- وسایلتو جمع کن دخترم، هر جا هستی آدرس بده میام  
اونجا می...

تماس رو روی صداش قطع کردم و قلبِ ریش ریش  
شدهم رو لای مشتم فشردم و اجازه دادم اشک‌هام برای  
وداعِ همیشگیم با خانوادهم فرو بریزن.

آروم‌تر که شدم شیشه رو پایین آوردم و باد گونه‌های  
خیسم رو نوازش کرد...

آیهان به در نزدیک شد و گفت :

- مادرشوهرش اومد تا فهمید ما از طرف سُها اومدیم  
درو بست رفت، هر چی در میزنم دیگه درو وا نمی‌کنه.

نگاهم روی درِ بسته‌ی زنگ خورده ثابت شد و بیچاره  
حال، لب زدم:

- میشه بریم، امروز اصلا حوصله‌شو ندارم.

در کسری از ثانیه کنارم جا گرفت و استارت که زد نیم  
نگاهی به صورتِ نزارم انداخت.

- کجا برسونمت؟

- میرم آتلیه... وسایلمو نیوردم.

@shahregoftegoo



- میرمت آتلیه وسایلتو جمع کن، بعد می رسونمت خونه.  
- ممنون زحمت نمیدم... فقط برسم آتلیه خودم بعد  
میرم.

نگاه ریزی بهم انداخت و بدون حرف حرکت کرد.

تمام مدتی که آیهان پایین بود و من داشتم وسایلم رو  
جمع می کردم تا منو برسونه به خونه ی خاله بلقیس،  
حسی درونم می گفت کسی پایینه و داره اینجارو می پائه...  
وسایلم رو که توی ماشین گذاشتم، به اطراف چشم  
چرخوندم، چیزی ندیدم که توجهم رو جلب کنه... ولی  
هنوز اون حس درونم بود... حسی که می گفت دو چشم  
سیاه و نافذ دارن اطراف منو ماشین آیهان پرسه می زنن.  
نشستم و با استرسی که ترس از تعقیب شدن داشتم،  
آدرس رو به آیهان دادم، اما یه هشدار ی ته دلم بود که  
بهم می گفت امیریل پشت سرمونه....

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوشش

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

خوشی‌های من انگار به اندازه‌ی عمر یه برگ بودن که با حرکتِ باد از شاخه جدا می‌شن.

خوشی که نداشتم، اگر دانه‌ای بود به لطفِ امیریل و حاج بابام حروم می‌شد.

تمام راه به پشت سرم نگاه کردم تا اثری از خودش و ماشینش ببینم... اما هیچی نبود و انگار ذهنم داشت به اشتباه چیزی و بهم تحمیل می‌کرد.

@shahregoftegoo

ولی همین که آیهان ماشین رو جلوی خونه‌ی خاله بلقیس  
توقف کرد و از ماشین پیاده شدم، نگاهم بی اراده به  
انتهای کوچه و ماشینش جلب شد...

خودش بود و با سرعتِ عجیبی به طرفمون اومد.  
بی اراده آب دهانم رو قورت دادم... زهره ترک ! اون لحظه  
حتی از مرگ هم اینقدر هراس نداشتم.

با اومدنش نه تنها اینجارو یاد گرفته، جلوی خاله بلقیس،  
اونچه که نبایدو به زیون میاره و پته‌مو روی آب می ریزه.  
لب گزیدم و آیهان هم از ماشین پیاده شد... اونم  
متوجه‌ش شده خب...

مگه دیوونه‌ی دیگه‌ای به جز یل هست که با این سرعت  
توی یه کوچه‌ی تقریباً باریک رانندگی کنه !  
به محض اینکه متوقف شد و خواست پیاده بشه، سریع  
دستم رو مقابلش گرفتم...

- بشین.

نمی‌خواستم بیاد پایین و اینجا با هوار هوار کردنش  
آبروریزی راه بندازه و خاله بلقیس رو از خونه بیرون  
بکشه.

لعنت... کوتاه نیومد... با یه نگاه سفیهانه به من،  
مستقیم به طرف آیهان اومد... قلبم مثل یه لامپ  
نیم سوز، پت پت کرد... چنگ که زد به یقه‌ی آیهان  
نفسم بند رفت. وای خدای من ! الان خاله بلقیس همه  
چی و می فهمه... می فهمه که این مرد شوهرمه و من تمام  
این چند روز بهش دروغ گفتم.

- مگه بهت نگفتم دوروبرِ زنم نباشی! مگه نگفتم حق  
نداری بهش نزدیک بشی... آوردیش تو این خراب شده  
قایمش کردی، منم دربدر دارم دنبالش می گردم.

- اولاً یقه رو ول کن مثل آدم حرف بزن، دوما من  
نیوردمش اینجا، فقط داشتم می رسوندمش، سوما برو  
بین ایراد از کجاست که دربدر داری دنبالش می گردی !  
اگه براش مهم بودی به جای اینکه بیاد اینجا خونه‌ی  
تورو...

مشتش توی دهانِ آیهان خالی شد و اجازه نداد اون  
جمله شو کامل کنه... وحشت زده دستام رو مقابل  
صورتش گرفتم.

عریده‌ش که به هوا رفت، جست زدم به طرفشون و  
دستش رو از پشت سر کشیدم.

- داری چیکار می کنی، دیوونه شدی، ولش کن، مگه  
چیکار کرده افتادی به جونش... امیریل با توام ولش  
کن.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

کنارم زد و توی صورتم نعره زد:

- چیکار کرده؟ زنِ شرعیِ منو چند روزه آورده اینجا، نه  
نشونی ازت دارم، نه کسی هست بهم بگه کجا رفتی...

@shahregoftegoo

باید گردنشو بشکنم... چطوری به خودش اجازه میده به  
زِنِ من نزدیک بشه.

- آیهان منو نیاورده اینجا، من خودم اومدم.

اسمِ آیهان رو که به زیون آوردم گوش‌هاش به رنگ خون  
قرمز شدن و رگِ کنارِ شقیقه‌ش نبض گرفت... نگاهم که  
به فکِ منقبضش افتاد، ناخواسته قدمی عقب رفتم و  
گفتم:

- فقط داره کمکم می‌کنه آتلیه رو سر پا نگه  
دارم...همین...

با غیظ و خشم زل زده بود به صورتم... مثل کسی که در  
باورش نگنجه همسرش کسی که همیشه بهش اعتماد  
داشته مقابل خودش از یه غریبه دفاع کنه.

شبهه کسی بودم براش، که به شوهرش خیانت کرده و با  
رفیقش روی هم ریخته، اینو از جمله‌ای که توی اوجِ  
دردمندی به زیون آورد فهمیدم.

- چرا با من اینکارو می‌کنی حلما، چرا می‌خوای با کارات  
آتیشم بزنی... با این... با این نامرد می‌خوای دودمانمو  
به باد بدی؟

- دستم رو به سرم گرفتم و کلافه به ماشینش اشاره کردم:
- برو امیریل، برو از این خراب‌ترش نکن... داری بیخودی  
آبروریزی راه می‌ندازی، من کار اشتباهی نکردم.
- کار اشتباهی نکردی که باهاش مچ شدی تا منو زمین  
بزنی؟
- من با کسی مچ نشدم، دارم اونطوری که دلم می‌خواد  
زندگی می‌کنم.
- می‌خوای با هرزه‌گری زندگی کنی... این اون چیزیه که تو  
می‌خوای؟
- خرابش نکن امیریل، داری در مورد زنت اشتباه می‌کنی...  
ما فقط با هم همکاریم.
- نگاهش فرو ریخته به آیهان کشیده شد... سرش رو تگون  
داد... انگار که داره با افکارِ توی سرش ارتباطِ بین من و  
آیهان رو تایید می‌کنه.
- زمو کشوندی تو این خراب شده، تا گذشته‌هارو تلافی  
کنی؟ بهش نزدیک شدی تا بهم بفهمونی من مرد نبودم  
زمو واسه خودم نگه دارم.

- بس کن... زده به سرت امیریل، موضوع زندگی تو به من  
چه ارتباطی داره، زنت نمی‌خوادت، داره ازت فرار می‌کنه،  
جای این حرفا بگرد تو خودت، ببین چه درد و مرضی  
داشتی که زنتو از خودت فراری دادی.  
نگاهم کرد و محکم گفت:  
- همین الان با من میای.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال



بقدری محکم گفت که آیهان هم از واکنشش پوزخند زد... نگاهش که کردم، یقه‌ش رو مرتب کرد و گفت:

- پس حق داره تو هر سوراخی خودشو قایم کنه تا تورو نبینه... تو یه عوضی خودخواهی امیریل.

امیریل به ضرب و پرخروش غرید:

- تو دهن‌تو ببند آیهان... یه کاری نکن سرِ تو تلافی کنم.

- چیکار کنی مثلاً؟ کاری با زنت کردی ازت متنفر بشه، پاش به زندون وا بشه، دوست نداره، درِ بدرِ یه راهیه تا ازت طلاق بگیره، اینجارو...

اشاره کرد به درِ خونه‌ی خاله بلقیس:

- به خونه‌ی تو ترجیح داده، به خونه‌ی تو آقای شوهر، تو که بزرگترین و مهم‌ترین آدمِ زندگیشی... اسمِ خودتم گذاشتی مرد، شاخ و شونه می‌کشی واسه من؟ من اگه بی‌غیرت و دَله بودم همون لحظه که فهمیدم تو با نوشینی بی‌چارتون می‌کردم...

با آوردنِ اسمِ اون زنیکه و اشاره‌ی کوتاهِ امیریل توی جمله‌ی قبلش، گوش‌هام یهویی تیز شدن.

اون زن توی دنیای آیهان هم نقش داشته؟ چرا هر طرف می‌رم با اون زن و هویتش برخورد می‌کنم؟ چرا نمی‌تونم برای یکبارم که شده بدون شنیدنِ اسمش، به زندگیم ادامه بدم؟

نوشین... نوشین، نوشین، کی قراره از این اسم و تعلقاتش به زندگیم خلاص بشم؟  
امیریل که دوباره داد زد:

- خفه شو... سگِ کی باشی تو زندگیِ منو زنم دخالت کنی... حلما زنِ منه، دنیا هم زیرو زیر بشه من بیخیالش نمی‌شم.

- حلما نمی‌خوادت امیریل... نمی‌خوادت... اینقدر به خودتو این زن فشار نیا... زندگی که زوری نیست... زنی که ازت بی‌ره، دنیارو هم به پاش بریزی پشیزی براش ارزش نداره... طلاقش بده، آزادش کن بذار به زندگیش برسه، تا کی باید بسوزه و بسازه؟ اون چیزی که برای خواهرِ خودت نمی‌خوای، برای دخترِ مردمم نخواه... تا همین الانشم حلما رو به اندازه کافی زجر دادی.

@shahregoftegoo

آب دهانش رو قورت داد و شکست خورده و نالان  
نگاهم کرد... آیهان راست می‌گه، من از امیریل بریدم،  
آدمی که از عشقش بیره، دیگه هیچی نمی‌تونه دلخوشش  
کنه.

به خدا که می‌دونست من همراهیش نمی‌کنم، می‌دونست  
حرف‌های آیهان چیزی جز حقیقت نیستن، می‌دونست  
بازنده‌ست، ولی با همه اینا باز هم تکرار کرد:

- بریم حلما... بریم خونمون.

سرم رو به طرفین تگون دادم و دستم رو به طرف  
ماشینش دراز کردم:

- بشین برو امیریل... من دیگه نمیام... حقیقت و قبول  
کن، بذار همینجا تموم بشه.

- با من میای وگرنه یه بلایی سر این میارما.

نهایت تهدیدش بند بریده‌ی آیهان بود که بهش وصل  
شد... می‌خواست منو با این بهونه‌ی ضعیف قانع کنه  
بهش برگردم؟

من پوزخند زدم و صدای خنده‌ی تمسخرآمیز آیهان رو  
شنیدم...

- چقدر مسخره... واقعا به حالت تاسف می خورم  
امیریل.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_پونصدونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

میون خشم و سرشکستگی داد زد:

- گوه زیادی نخور، میام دهن تو چاک می کنم... این زندگی  
منه، بخاطر تو و بیشرفِ دیگه ای زندگیمو خراب  
نمی کنم.

@shahregoftegoo

آیهان- زندگیت خراب شده، تویی که نمی‌خوای باورش کنی.

از گوشه‌ی چشمم بچه‌هایی رو دیدم که پایین‌تر از ما یه حلقه ایجاد کرده بودن و دعوامون رو تماشا می‌کردن.

- دهن‌تو ببند آیهان، با زیر زرات تو زندگیمون دخالت نکن.

- نمی‌خوادت آقا جان... حق من نیست دخالت کنم، ولی باید طلاقش بدی... تو به جای زندگی دادن بهش، بیچاره‌ش کردی.

عنان از کف داد و دوباره یورش برد به سمت آیهان... اونقدر سریع که نتونستم مانعش بشم و مشتی که توی دهن و گردن آیهان خالی کرد، قلبم رو به درد آورد.

هممهمه‌ی بچه‌ها اوج گرفت: بچه‌ها دعوا، دعوا... فکر کنم دعوا ناموسییه... زنشو با این یارو دیده عصبی شده... آقا بزن پارش کن بی ناموس و...

آیهانم که تا الان داشت خودداری می‌کرد با امیریل گلاویز شد.

دو مردِ بالغِ توی این کوچه‌ی تنگ و باریک، سرِ چیزایی  
بحث می‌کردن که واقعیتِ تلخِ زندگی‌مون بود.

از شوک در اومدم و سعی کردم مانعشون بشم، اما  
فایده‌ای نداشت و چیزی که تا الان ترس از رخ دادنش  
داشتم، رخ داد...

خاله بلقیس در رو باز کرد و با دیدنِ ما و صحنه‌ی دعوا  
یهو جلو اومد و داد زد:

- چیکار دارید میکنید، وای، وای، شماها کی هستین،  
برید کنار... آقا رحیم چرا نگاهشون می‌کنی، اینارو رد کن  
از هم... حلما، دختر اینجا چه خبره؟ این آقایون  
کی ان؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

از اینکه خاله بلقیس به بدترین رازِ زندگیم پی برد، خونم  
به جوش اومد، با عصبانیت کتش رو از پشت کشیدم و  
تا به سمتم پیچید محکم روی سینه‌ش زدم و گفتم:

- چی از جونم می‌خوای؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری،  
چرا هر جا میرم میای دنبالم، مگه نگفتم طلاقم بده،  
من دیگه چیزی ازم نمونده که تو بهش دلخوش کنی...  
برو پی کارت لعنتی...

زدم روی سینه‌ش و اون فقط هاج و واج نگاهم کرد.

- برو گورتو گم کن، من زنت نیستم، برده‌ت نیستم، حق  
نداری دنبالم بیای...

- حلما، این مرد کیه؟

امیریل بهش نگاه کرد... با بغض و اشک سرم رو به طرف  
خاله بلقیس پیچیدم... چشماش مثل دو گویِ گرد و  
متعجب توی چهره‌ش گشاد شدن.

- شوهرته؟ تو که گفتی شوهر نداری!

@shahregoftegoo

بیچاره حال حق زدم و به دیوارِ پشت سرم تکیه دادم...  
سرخوردگی و خشم، حالِ اون لحظه‌م بود... لحظه‌ای که  
دیگه هیچ دردی نتونست تعبیرِ مناسبی برای حالِ  
مفلوکم باشه.

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که همه در سکوت  
مقابل هم نشسته بودیم... آیهان تا کیسه یخ رو پایین  
آورد، خاله بلقیس بهش تشر زد:

- بذارش رو زخم‌هات بچه، نذاری ورم می‌کنن، کبودیاش  
خوب نمیشه.

آیهان کلافه نوچی زد و دوباره کیسه یخ رو روی لبش  
گذاشت و نگاه عصیانیش رو به امیریل دوخت... زخمِ  
عمیقی کنار لبش به یادگار گذاشته بود...

این همون امیریلِ خشن و بی‌رحمیه که موقع خشمش،  
هیچوقت مراعاتِ کسی و نمی‌کنه... حتی من... بارها  
گفته بود، هشدار داده بود لحظه‌ای نرسه که خشمش  
بهش غلبه کنه، چون جنونی بهش دست میده که به  
سختی می‌تونه کنترلش کنه.



زیر چشمی نگاهش کردم، نگاهش خیره و بدون پلک زدن  
به خودم بود....

خاله بلقیس نفسی کشید و سرزنش گرانه نگاهش رو بین  
هردومون چرخوند و روی من ثابت شد:

- روز اول ازت پرسیدم شوهر داری گفتی نه، هشدارشو  
دادم گفتم فردا شرش میاد گردنِ منو می گیره... شوهرت با  
مامور پاشه بیاد اینجا بگه زنمو نگه داشتین اونوقت چی؟  
مشکل داشتی خب به من می گفتی دختر، چرا این همه  
دروغ سر هم کردی؟

- می خوایم طلاق بگیریم خاله بلقیس.

پوزخندِ صدادارش توی خونه پیچید و ناآروم سر جاش  
جابجا شد.

- قبلا هم بهت گفتم من طلاقتم نمیدم حلما.

اینبار صدای پوزخندِ آیهان بلند شد و زیر لب واگویه کرد:

- مردای خودخواه، تا وقتی نگاهتون به زن هاتون اینه،  
کلا هتون پسِ معرکه ست.

- تو لطفا خفه شو.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدویازده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

خاله بلقیس- ای بابا باز که شروع کردین... پسر جان تو اول به من بگو مشکلتون چیه، واسه چی زنت از خونه ت فرار کرده اومده اینجا، اصلا چرا سر از زندون درآورده؟ بعید بدونم حلما تا الان چیزایی که به من گفته راست بوده باشن.

- من دروغ نگفتم خاله بلقیس.

توییخ گرانه توی کلامم پرید:

@shahregoftegoo

- گفתי دیگه، خونواده و شوهرتو انکار کردی... گفתי شوهر نداری، خونوادتم همه مُردن... پس شوهرت چی میگه، خونوادت دارن همه جا دنبالت می گردن؟ نگاهمو ازش گرفتم و با حرص گفتم:

- خونواده‌ای که پشتت نباشه، شوهری که رفیقت نباشه، همون بهتر که صدسال نباشن... داشتنشون فقط عذابه.

بی طاقت و عصبی پنجه‌ش رو بین موهاش فرو برد و نوچ زد.

خاله باقیس- لاله‌الاله، دختر نگو اینجوری، چرا مشکلتونو حل نمی‌کنین؟ اصلاً واسه چی خونه شوهرتو ترک کردی؟ مگه کسی مطمئن‌تر از شوهرت پیدا می‌کنی، ماشالله با این جبروت و آقایی، بهش نمیداد آدم ناحسابی باشه.

پوزخندِ آیهان با پوزخندِ من هماهنگ شد... وقتی نگاهش کردم، اخمِ تندِ به چهره داشت و با چشم‌اش اوج خشمش رو بهم نشون می‌داد...

خاله بلقیس اگه بدونه با منو زندگیم چیکار کردی، بازم بهت میگه آدم حسابی !!

@shahregoftegoo

- هیچکدومتون نمی‌خواد حرف بزنه من بفهمم اینجا چه خبره؟

سوال خاله بلقیس رو با تک سرفه‌ای که گوش رو صاف کرد، جواب داد:

- زنه حاج خانم... چند ماهه ازدواج کردیم، خانواده داره، با اصل و نسبم هست، یه بابا داره حاجی و معتمده، برادرشم دامادمون شده.

- به به... هزار ماشالله... پس این آلاکلنگ بازیه بینتون چیه، یکیتون میره بالا یکیتون میاد پایین! ریشه‌ی مشکل زندگیتون از کجاست؟

- قهر کرده نمی‌خواد برگرده خونه... امروز تعقیبش کردم دیدم با این آقا اومده اینجا، فکر کردم کارِ اونه این مدت بهش جا داده به من چیزی نگفته، دست خودم نبود، عصبی شدم گردو خاک راه انداختم.

پرِ گوشه‌ی شالم رو به بازی گرفتم و نیشخند معناداری توی نگاهش زدم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_پونصدودوازده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

خاله بلقیس که بهم زل زد، مجبور شدم برگردم به  
طرفش و لبخند ریز و دستپاچه‌ای حواله‌ش کنم.

- فعلا که حرفای منو قبول ندارین... گوش بدید به این  
آقا ببینید چی می‌گه... موقع دعوا هیچکس نمیاد حق و  
به طرف مقابلش بده، همه یه جوری رفتار می‌کنن تا  
همه چی و به نفع خودشون تموم کنن.

- منو مسخره نکن دختر، به حرفای توام می‌رسیم.

@shahregoftegoo

برگشت به طرف امیریل و پرسید؛

- زنت چرا نمی‌خواد خونواده‌شو ببینه؟

آیهان- حاج خانم این سوال و باید از حلماخانم پرسى...  
بهرحال خونواده‌ی اونه.

- بچه جون تو تو کارِ این زن و شوهر دخالت نکن...  
واسه این زخم‌ها عار و درد نکردی هنوز چیزی نپرونی !

- آخه شما که نمی‌دونین قضیه چیه، من دیدم، من  
بینشون بودم، از جیک و پوکِ زندگیشون خبر دارم.  
- خفه شو.

به طرف امیریل پیچید و با خشم و تمسخر گفت:

- آخه همچنینم آقامنش نشستی هر کی ندونه فکر می‌کنه  
چقدر آقایی... بگو باهاش چیکار کردی که مجبور شده  
بهت شلیک کنه، بگو زندگی و به اینجاش رسوندی که  
از همه حتی مامان باباشم دل بکنه...

امیریل بدون ملاحظه بلند غرید:

- خفه شو آیهان... به تو مربوط نیست.

دست‌هاش رو که روی دسته‌های مبل قرار داد تا نیم‌خیز  
بشه، زهره‌م ترکید... ظاهراً قرار بود یه دعوای جدید  
دیگه توی خونه داشته باشن.

اما با هشدارِ خاله‌بلقیس که گفت :

- تو خونه‌ی من دعوا نمی‌کنینا، با هر دو تو نم.

دوباره نشست ولی آیهان کوتاه نیومد و باز هم از من  
دفاع کرد:

- چرا داری بیشتر از این اذیتش می‌کنی امیریل... بس  
نیست این کارهایی که باهاش کردی؟ خونواده‌شو ازش  
گرفتی، راهی زندونش کردی، زندگیشو، کارشو،  
همه‌چی‌شو بهم ریختی، اینا بس نبود؟ داری خوردش  
می‌کنی احمق... اون مثل یه شیشه هزار ترک داره، اگه  
بین دستات نگهش داری ذره‌ذره‌هاش فرو می‌ریزن.

پنجه‌هاش روی دسته‌های مبل مشت شدن و نگاهش رو  
به صورتم دوخت.

سنگینی نگاه خاله بلقیس روی چهره‌ش، باعث شد با  
شرم سرش رو پایین بندازه.

همون لحظه محکم و ضربتی گفتم :

- من طلاق می‌خوام. قبلاً هم باهات حرف زدم... دیگه نمی‌خوام برگردم تو اون خونه...
- خونه رو می‌فروشم، یه خونه دیگه می‌گیریم.
- نمی‌خوام بیام پیشت... نمی‌خوام برگردم به تو... تو دردی، عذاب، نمی‌تونم دیگه تحملت کنم.
- بچه‌ها یه لحظه گوش کنید... اینقدر سرِ هم داد نزنید، به من بگید مشکل اصلی زندگی شما چیه؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصد و سیزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال



- بچه‌ها یه لحظه گوش کنید... اینقدر سرِ هم داد نزنید،  
به من بگید مشکلِ اصلیِ زندگی شما چیه؟

حالا که هر دومون باید حرف می‌زدیم و جوابِ سوالِ  
خاله بلقیس رو می‌دادیم، در سکوتِ عمیقی زل زده بودیم  
به هم... با لب‌هایی چفت شده از سرمایِ درونمون.

- شوهرت معتاده حلما؟

به خاله بلقیس نگاه کردم... کاش معتاد بود، می‌بردمش  
بهترین کمپ و بعد از چند ماه یه آقا، یه جنتلمنِ واقعی  
تحویل می‌گرفتم...

- نه.

- خلافاً؟

اصلاً اگه خلافاً هم بود بهتر باهاش کنار می‌اومدم تا  
اینکه، منو نخواد و به ظاهر وانمود کنه براش مهمم.  
- نه.

با تردید به امیریل نگاه کرد، لبش رو گزید و ناآروم دوباره  
به خودم زل زد.

- سرگوشش می‌جنبه؟ منظورم اینه با زن‌های دیگه...

@shahregoftegoo

- نه حاج خانم نه، به خداوندی خدا نه... به پیر به پیغمبر، از وقتی زنم شده من به هیچ زنی حتی چپ نگاه نکردم... قبلا یه زن صیغه‌ای داشتم، تموم شد رفت... بارها بهش گفتم اون مال گذشته، تو زنی، تو کناری، دارم با تو زندگی می‌کنم، گوشش بدهکار نبود، انقدر اسم اون بختک و تو زندگیمون آورد تا جفتمونو بیچاره کرد.

- خب اینم بگو چرا بهت شلیک کردم، بگو چقدر دوسش داشتی، بگو اگه من اسمشو می‌آوردم تو ته قلبت خاطراتشو نگه داشتی، می‌گفتی گذشته تمومش کردم، اما هر روز یه جایی از ذهنتو نیش می‌زد تا یادت بیاد من نوشین نیستم... مثل نوشین نیستم برات، اون عشقت بوده، اون کسی بوده که تو...

- بفرما حاج خانم باز می‌گه نوشین... می‌بینی، همه روزهای زندگیمونو اینجوری سپری کردیم.

- عه، عه، عه، چرا داری مارمولک بازی در میاری، تو بارها به خودم گفتی هنوزم عاشقشی، نتونستی فراموشش کنی، گفتی از من یا علی، از تو همت، کمک کن شاید آلا بختکی از سرم افتاد... اصلا اون روزی که

بہت شلیک کردم، سرِ چی بود؟ مگہ نہ تا بہت پیام داد  
می‌خواد خودکشی کنہ چہار نعل پا شدی بری پیشش...  
- من کہ نرفتم... رفتم؟

- داشتی می‌رفتی... اونقدر رذل و حقیر بودی کہ اونو بہ  
من ترجیح دادی.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصد و چہار دہ

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

چشمای سرخ و خشم زده‌م رو توی نگاهش درشت  
کردم...

یاد و خاطره‌ی اون شب و دردی که بین پاهام و زیر  
شکمم پیچیده بود، همین الان، توی خونه‌ی خاله  
بلقیس، مقابل این دو غریبه برامون تداعی شد...

شب‌ی که مثل مار دور هم پیچیدیم... من درد کشیدم،  
گریه کردم، بهش بند شدم تا اون بتونه آرومم کنه، با  
بوسه‌هاش، نوازش‌هاش، با ردِ چشم‌هاش که عشق و  
خواهششون رو بهم نشون می‌دادن، خواستنِ منو فریاد  
می‌زدن، با زمزمه‌هاش...

شب‌ی که باهام جون گرفت، کنارش به هزار تیکه تقسیم  
شدم و دوباره از نو متولد شدم...

شب‌ی که آغازگرِ زندگیم بود و اون، اون لعنتی تنها با یه  
جمله تمام حس‌های اون لحظه رو زیر پاهاش له کرد...  
با نفرت و خشم، به یکباره نگاهم رو ازش گرفتم و بلند  
شدم...

صدای نفسِ بلندش نتونست مشت دست‌های گره‌شده  
از خشمم رو باز کنه.

آه کشید تا بهم نشون بده اونم از یادآوریِ اون خاطره  
منقلب شده، حسرت داره و پشیمونه که اون شب باعث  
بهم ریختنِ اوضاعِ زندگیمون شد.

کنار پنجره ایستادم و سوالِ وحشتناکِ خاله بلقیس مثل  
پتکی به سرم خورد:

- تو به شوهرت شلیک کردی حلما؟ سرِ اون دختره...  
- آره.

با تاخیر و مکث گفتم، اما اونقدری شهامت داشتم که به  
کارِ اشتباهم اعتراف بکنم.

- یعنی شوهرت می‌خواست بره پیشش تو بهش شلیک  
کردی؟

- آره می‌خواست بره پیشش چون اونو انتخاب کرده  
بود... الکی به من می‌گفت دوسم داره، گرمم می‌کرد تا  
زندگیشو گرم کنم، اما اصلا دوسم نداشت، دلش با من  
نبود، خداش یکی بود، نوشینم یکی.

- دروغه... من اون زنو کنار گذاشته بودم. حلما  
نمی‌خواست تمومش کنه.

به سرعت توی حرفش پریدم و عصبی سرش داد زدم:

- الان اومدی که چی بشه، با پا در میونی بقیه، باز منو  
بکشی تو خونهت؟ فکر می کنی میام؟

دست هام رو روی سینه م چلیپا کردم و محکم مقابلشون  
ایستادم... نگاهم خیره به امیریل بود.

- درخواست طلاق دادم آقای ستوده... وکیلیم داره  
کارامو انجام میده، بزودی باید تکلیفشو روشن کنیم.  
پوفی کشید و چنگش رو مستاصل و عصبی میون موهاش  
فرو برد...

نگاهم کرد، نگاهم کرد و یهو بلند شد، شاید به خاطر  
غرور جریحه دار شده اش رفتن رو به موندن ترجیح داد.  
به کتش روی دسته ی مبل چنگ انداخت و زیر لب  
واگویه کرد.

- تو هیچوقت عوض نمیشی... یه دنده، لجباز، مغرور،  
با این چیزا مگه میشه زندگی درست کرد.

- منم می دونم نمیشه، واسه همین می خوام زحمت کم  
کنم.

ایستاد و با خشم بهم نگاه دوخت و برای بار آخر لب زد:

@shahregoftegoo

- با من میای یا نه؟
- سرم رو محکم و مصمم توی نگاهش تکون دادم:
- می‌مونم تا تاریخ دادگاهمون مشخص بشه.
- این حرفِ آخرته حلما؟
- جز بحثِ طلاق دیگه هیچ حرفی بین منو تو گفته نمی‌شه امیریل.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوپونزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

سرش رو با تانی تکون داد... نگاهی رو به آیهان و بعد  
هم خاله بلقیس دوخت و پوزخند زد:

- می بینید، همیشه همینطور بوده که هست، هیچوقت  
نخواست کوتاه بیاد، خم شه، یکم بشکنه، حداقل  
بخاطر زندگی خودش نه من... اون غرور لعنتیش بود  
که کار دستمون داد.

منم پوزخند زدم... نه برای حرفاش، برای سادگی آدم‌هایی  
که فقط گوش می‌دادن، بدون اینکه باطن این مرد رو  
بشناسن.

ظاهر و باطن این مرد شبیه یه هندوانه برای من شکافته  
شده بود...

فقط منم که می‌دونم ذره ذره نگاهی، یا حرفاش چه  
زیاده‌خواهی درونشون وسعت گرفته.

نگاه آخرش رو بهم دوخت و به سرعت به طرف در قدم  
برداشت.

با همون سنگینی و بی‌احترامی که اومد، به همون سنگینی  
هم رفت...



وقتی رفت دمای خونه عوض شد، گرمارو انگار با خودش  
برد و لرزی یهوی تنم رو در بر گرفت.

دستم رو دورِ شونه‌هام پیچیدم و از پشت پنجره،  
رفتنش رو توی حیات نظاره‌گر شدم...

مطمئن بود بهش زل زدم... چون برگشت و باز هم در  
سکوت بهم زل زد، زل زد، تا لحظه‌ای که من از پشت  
پنجره کنار رفتم و بعد، صدای بسته شدنِ محکم در  
حیات به گوشمون رسید.

- بیا بشین اینجا حلما.

نشستم و خاله بلقیس با غیظ نگاهم کرد و شماتت‌بار و  
کوتاه گفت :

- چرا این قدر دروغ ؟ با این دروغ‌ها می‌خواستی چی و  
عوض کنی؟

سرم رو با خجالت پایین انداختم ولی آیهان به جای  
خودم جواب داد:

- دروغی نگفته حاج خانم... با شوهرش مشکل داره.

- من کاری به زندگی خودشو شوهرش ندارم، دارم میگم  
چرا به من دروغ گفته ! روز اولی که اومد ازش پرسیدم

@shahregoftegoo

شوهر داری گفت نه، گفتم خانواده گفت همه مُردن...  
اصلاً شما، متاهلی یا مجرد؟

به ضرب سرم رو بالا گرفتم... این چه سوالیه خاله  
بلقیس می پرسه؟

آیهان یه نیمچه نگاهی به من انداخت و به حالت گنگ  
چونش رو بالا کشید:

- مجردم... چطور مگه؟

خاله بلقیس با حرص کف دستش رو روی اون دستش زد  
و پنجهش رو تکون داد:

- اینم که دروغ گفتی دختر... واسه همین شوهرت  
اونجوری داغ کرده بود.

آیهان سریع گفت:

- ربطی به من نداره، شوهرش کلا...

- شمارو با هم دیده... زنشو با یه مرد غریبه دیده، خب  
ناراحت میشه، چرا میگی به من ربط نداره، داری چیکار  
می کنی حلما خانم؟ نکنه شما دو تا با هم...

آیهان یهوی و با اعتراض بلند شد... حرکتش ادامه‌ی  
حرفِ خاله بلقیس رو قطع کرد... چنگ زد به سویچش  
و وقتی از روی میز برش می‌داشت، نگاهم کرد:  
- اگه می‌خوای می‌تونم بیرمت آتلیه بمونی، یا هتل، یا هر  
جا که راحت‌تری.

- ممنون... اگه خاله بلقیس اجازه بده من همینجا  
می‌مونم.

- بمونی که زخم زبون بشنوی؟

- حق داره، هیچکس از شنیدنِ دروغ خوشش نمیاد.  
با حرفم راه اعتراض رو به روش بستم، تا حرف دیگه‌ای  
به زبون نیاره... هر چند سرفرصت باید ازش پرسم،  
نسبت اون با نوشین چی بوده و چرا امیریل در موردش  
اون حرف‌ها رو زد!

سرش رو تکون داد و رو به خاله بلقیس گفت:

- از شما بعیده یه تنه قضاوت کنید، حرفای شوهرشو  
شنیدین، حرفای خودشم بشنوین، مطمئن باشین،  
بی‌دلیل اینجا نیومده... ممنون از زحمتتون... با اجازه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_پونصدوشانزده  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

خدا حافظی کرد و رفت و خاله بلقیس با نگاهی  
بدرقه اش کرد...

در که بسته شد، نفسش رو به سختی رها کرد و از روی  
مبل بلند شد.

- خدا عاقبت همه رو بخیر کنه.

کیسه یخ رو برداشت و به سمت آشپزخونه حرکت کرد.

@shahregoftegoo

- نمی‌خوام یه تنه قضاوت کنم، اما از اول که می‌تونستی  
بگی با شوهرت مشکل داری.

- مشکلی روانی داره.

در جا ایستاد، ولی به سمتم برنگشت...

- پنج سال با اون زنه رابطه داشت... یه زن دیوونه که  
مشکلی روانی داشته، همونم امیریل و روانی کرد... یه  
کاری باهاش کرده بود، تمام چند ماهی که من زنش  
بودم فقط خاطرات اون زن و دوره می‌کرد.  
آهی کشیدم و گفتم:

- شما خودت یه زنی، می‌تونی با مردی بسازی که حس  
کنی همه فکر و ذکرش درگیر یه زن دیگه‌ست؟

اینبار به سمتم پیچید و توی نگاهش چیزی بود که اوج  
تاسف و دلسوزیش رو بهم نشون می‌داد.

- منو دوست نداشت، اگرم داشت عشقِ اون زنه اونقدر  
قلبشو درگیر کرده بود که حتی وقتایی که می‌خواست بهم  
توجه کنه بازم یه چیزی خرابش می‌کرد.

- تو دوسش داشتی؟

توی نگاهش با غم و بغضِ مرورِ گذشته‌هام، پلک زدم:

@shahregoftegoo

- من احمقم خاله بلقیس... با وجود همه اینا هنوزم عاشقشم.

- پس چرا می‌خوای ازش جدا بشی؟ اگه دوستش داری تلاش کن بدستش بیار، شوهرته، حق توئه، زندگی توئه.

- صدبار جنگیدم، تلاش کردم، بخاطرش پا گذاشتم رو همه چی، می‌خواستم واقعا زندگی کنم، ولی اون...

- فراموش کن هر کاری کرده، اون چیکار کرد، تو چیکار کردی، یا چی باعث شد زندگیتون به اینجا برسه، حالا که اومده سراغت نشون میده اونم دوست داره، مردها دنبال زنی که نخوانش نمیرن... حتما دوست داره که می‌خواد برت گردونه به زندگیش.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوهفده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

پوزخندم که زدم، با حرص برگشت و کنارم جا گرفت...  
نگاهش که کردم به تندی گفت:

- موفق‌ترین زنای تاریخ اونایی بودن که له شدن،  
غرورشون شکسته شد، جنگیدن، تلاش کردن، هر  
عذایی و به جون خریدن تا بزرگ بشن، دیده بشن،  
شناخته بشن، ارزشی که دنبالش بودن و بدست بیارن...  
تو داری از زندگی خودت فرار می‌کنی تا جاتو بدی به یه  
زن دیگه؟ به جای فرار کردن بمون و درستش کن... همه  
خراب کردن و بلدن، اونی که می‌مونه و می‌سازه، اون  
برنده‌ست.

- من درخواست طلاق دادم... می‌خوام طلاق بگیرم خاله  
بلقیس... شرطمون از اولم همین بود، خودش گفت اگه  
یه روزی نتوانستیم ادامه بدیم، طلاق می‌گیریم.

تاسف توی نگاهش بیشتر شد، قبل از اینکه چیزی بگه  
اضافه کردم:

- اون شبی که بهش شلیک کردم میخواست بخاطر اون  
زن منو ول کنه بره، واسه اولین بار باهاش بودم خاله  
بلقیس، واسه اولین بار تو بغلش بودم، زنش شدم، اما  
همینم راضیش نکرد. راضیش نکرد که خواست بره.  
اشکم رو سریع کنار زدم ولی خاطره‌ی اون شب و رفتارِ  
امیر مثل دملی بود که بدموقع سرباز می‌زد و می‌ترکید...  
با حق حق گفتم:

- نمی‌خواستم بزَنَمش، می‌خواستم خودمو بگشَم، زنه  
بهش پیام زد میخواد خودکشی کنه، اینم هول ورش  
داشت بره جلوشو بگیره، آتیش گرفتم، گفتم حالا که  
اونو انتخاب کردی و اینقدر برات مهمه پس بمون اول  
مُردنِ منو بین بعد برو.

سرم رو پایین انداختم... اشک با قدرت روی گونه‌م و بعد  
به چونه‌م رسید و پایین افتاد... پلک زدم:

- میخواست جلومو بگیره، اشتباهی یا شایدم به جنون  
رسیدم که بهش شلیک کردم.



بغلم کرد و محکم در آغوشم گرفت... بدون حرف، بدون  
گفتن کلمه‌ای یا چیزی که باز هم بخواد منو مجاب کنه  
برای زندگیم بجنگم...

سکوتش بهم فهموند اون الان طرفِ منه و مطمئن شده  
این زندگی که هزاربار زنانگی منو زیر سوال برده و غرورم رو  
خورد کرده، دیگه ارزشی برای ادامه دادن نداره.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوهجده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

شب که موقع خواب برگشتم به اتاقِ خودم، وقتی روی رختخوابم دراز کشیدم، گوشیم رو چک کردم...

سعی داشتم به آیهان پیام بدم دوباره فردا دنبال رضایت گرفتن برای سها باشیم، اما با دیدنِ پیامی روی صفحه‌ی گوشی نیشخندی لب‌هام رو پر کرد.

" معلوم هست داری با زندگیِ خودتو بقیه چیکار می‌کنی، کدوم گوری خودتو قایم کردی؟ بخاطر تو زندگیِ منم به خطر افتاده، هر جا میرم حرف تو رو زیون‌هاست، یا آدم شو برگرد زندگی‌تو بکن، یا ول کن از این خراب شده برو، حداقل ما بتونیم به زندگی‌مون برسیم، از بس این مدت زخم‌زبون شنیدم، حالم از خودم و خونواده‌ی ماهک و حاج‌بابا و همه بهم می‌خوره، دست بردارید از سرمون، زنِ من حامله‌ست، یه مو از سر زن و بچم کم بشه، از هیچکدومتون نمی‌گذرم".

به عزوجز زدنِ برادرم خنده‌م گرفت... اصلا قصیده‌ی زندگی همینه، هر کس برای خودش دست و پا می‌زنه، اونی که تنها قربانیِ اشتباهاتِ خانواده، یا فرهنگ‌ها و جامعه میشه معمولاً دختره‌ان...

@shahregoftegoo

برای کوچکترین اشتباهشون باید بهای بزرگی پرداخت  
کنن... مثل عدالتی که بین منو یل اجرا شد...

من یه مهمونی مختلط رفتم و اونجوری تنبیه شدم، اما  
وقتی در مورد یل به همه می گم که زن دیگه ای رو دوست  
داره و دلش با یکی دیگه ست، به جای خرده گیری یا  
سرزنش و شماتت، همه به من میگن بمون، بساز،  
درستش کن، یه کاری کن به خودت بند بشه و به تو خو  
بگیره.

صفحه گوشی رو قفل کردم و با حرص اونو کنارم  
گذاشتم...

چرا وقتی صحبت از خیانت زن ها میشه همه یه جور  
عجیبی در موردش جبهه می گیرن، اما در مورد مردها  
هیچکس نیست که یه نظر قطعی و واقعی بده.

اصلا بد یا خوب... کی اینو برای ما زن ها تعیین می کنه؟  
مگه نه تمام این قانون ها از ریشه ی افکار و عقاید همین  
مردها برخواسته میشه؟

وقتی خودشون به بدبودن جنسشون ایمان دارن،  
چطوری می تونن برای من نسخه ی زندگی نرمال  
بپیچونن؟

@shahregoftegoo

صدای زنگِ گوشیم توی سکوت و تاریکیِ شب، زهره  
ترکم کرد...

شونه‌هام از واکنشش سریع بالا پریدن... گوشی رو که  
برداشتم اسمِ امیریل روی صفحه نشسته بود.

مقابل اسمش پوزخند زدم و گفتم :

- چی می‌خوای دست از سرم برنمی‌داری.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدونوزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نمی‌خواستم جواب بدم، ولی این وقت شب و تماسِ  
یهویش مجابم کرد دستم روی آیگون سبز رنگ کشیده  
بشه و بی‌میل تماسش رو برقرار کنم...

می‌خواستم بفهمم دردش چیه و شاید تونستم با حرف  
زدن، همه‌چی رو توی سرش دیکته کنم، تا هر چه زودتر از  
اتصالیه که بهش وصلم، رهام کنه.  
- بله؟

به جای صدایِ خودش، صدایِ ظریفِ زنی توی گوشم  
پیچید.

- سلام، ببخشید خانم ستوده؟  
لحظه‌ای گیج شدم و به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم، اسمِ  
امیریل هنوز روی صفحه بود و این تماس...  
- بفرمایید؟

- من از بیمارستان تماس می‌گیرم خانم.  
رنگ از رخم پرید و سریع خودم رو روی تشک بالا  
کشیدم... خدای من امیریل...  
- بیمارستان؟ مشکلی پیش اومده.

- صاحب این شماره متاسفانه تصادف کرده، الان تو بیمارستانه، می‌خواستم با همراهشون تماس بگیرم بیان اینجا، ایشون شمارهی شمارو دارن.

- امیریل تصادف کرده؟

- بله لطف می‌کنید تشریف بیارید... تا چند ساعت دیگه مرخص میشه، حتما به همراه نیاز داره.

قلبم فرو ریخت و با شک به تاریکی اتاقِ سرد و نمورم زل زدم.

چرا به من زنگ زدن؟ چرا شمارهی منو دادی امیریل؟  
می‌خواهی اینجوری احساساتم رو منقلب کنی تا بفهمی  
هنوزم ته قلبم از تو حسی هست که با ویرون شدنت،  
منم ویرون می‌شم؟

- خب... خب چرا به من زنگ زدین؟

خیلی زود از سوالی که پرسیدم پشیمون شدم... شاید اون  
از نظر خودش من نزدیک‌ترین آدمم براش، که خواسته با  
من تماس بگیرن ولی از نظر خودم، قطعا من دورترین  
آدم ممکنم.

- پس باید به کی زنگ می‌زدیم؟ مگه شما خانمش نیستین؟

وقتی اینو گفت برای جوابش مکث کردم، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، نگرانش بودم و این تمام احوالم رو تحت الشعاع قرار داده بود.

- بله درست زنگ زدین.

اون خانم محکم و جدی توی گوشم گفت:

- خانم لطف کنین اگه نمی‌خواین تشریف بیارین بیمارستان، به کسی بسپرید بیاد اینجا، مریضتون نیاز به همراه داره.

سریع و بدون درنگ لب زدم:

- آدرس بیمارستان و لطف می‌کنید؟

آدرس رو توی گوشم گفت و قبل از اینکه تماس رو قطع کنه، آروم گفتم:

- الان میام.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_پونصدوبیست

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

سرگردان و گیج چند بار مانتم رو پوشیدم و دوباره درش  
آوردم...

با اینکه تمام وجودم از این خبر تلخ و ناگوار آشوب گرفته  
بود اما حسی از درون قلبم، مانع رفتنم به بیمارستان  
می شد.

چندبار لباس تنم کردم و تا حیاط قدم برداشتم، اما  
دوباره مستاصل و گیج برگشتم به اتاق.

اگه می رفتم، رفتنم برابر بود با احساسی که دوباره به  
امیریل نشون می دادم و ثابت می کردم نگرانی اون نگرانی

@shahregoftegoo



منه، حالِ بدش، حالِمو دگرگون می‌کنه و این اراده رو بهم می‌ده، که در هر شرایطی اولین شخصی باشم که کنارش می‌مونم... همونطور که خودش انتظار داره و فقط شماره‌ی منو برای همراهی کردنش، به بیمارستان داده. تنها فکری که توی سرم بود این بود به کسی زنگ بزنم تا توی این شرایط کنارش باشه.

شخصی نزدیک‌تر از آیهان و حسین نمی‌شناختم... خودم رو ازش می‌گیرم، بهش نزدیک نمی‌شم، اما به کسی بسپارم تا توی این وضعیت کنارش باشه.

شماره‌ی حسین رو گرفتم... صدای خاله بلقیس یه لحظه حواسم رو از تماسم پرت کرد.

- حلما؟ چرا بیداری؟ چیزی شده؟

سریع تماس رو قطع کردم و درِ اتاقم رو باز کرد. خاله بلقیس پایین پله‌ها، مقابل اتاق ایستاده بود.

نگاه سوالیش روی لباس‌های تنم پایین رفتن و دوباره به صورتم برگشت.

- این وقت شب جایی می‌خوای بری؟

- نمی‌دونم.

- نمی‌دونی !!

قدمی جلوتر اومد و اخمی از گنگیِ حالِم توی پیشونیش افتاد.

- از پشت پنجره دیدم چراغِ اتاقت روشنه، چندباری هم درِ اتاقتو باز و بسته کردی، گفتم شاید بی‌خواب شدی، اومدم اگه لازمه قرصی جوشونده‌ای بدم خوابت بیره.  
- نه.

جلوتر اومد و با ملایمت و مهربونی پرسید:

- خب چی شده مادر؟ اتفاقی افتاده؟

گوشی توی دستم لرزید و صدای زنگِ تماس بلند شد...  
اسمِ حسین رو که روی صفحه دیدم، فهمیدم قبل از اینکه تماس رو قطع کنم، تماسم به بوق‌های آزاد رسیده بود.

ببخشیدی به خاله بلقیس گفتم و سریع تماس رو وصل کردم...

- الو...

لحظه‌ای از طرف حسین پشتِ خط مکث شد.

- زنگ زدم کارت داشتم...

- پس چرا قطع کردی... حتما زنگ زدی بگی زندگی من به...

بین حرفش نشستم:

- زنگ نزدم که در مورد خودم حرف بزنم، چند دقیقه پیش از بیمارستان زنگ زدن، امیریل تصادف کرده...

هین مضطرب خاله بلقیس پس زمینه‌ی حرف‌هام با حسین شد و زمزمه‌ش رو شنیدم.

- یا قمر بنی‌هاشم... به جوونیش رحم کن.

حسین یکه خورده پرسید:

- تصادف کرده؟ چطوری؟ حالش چطوره؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوبیست‌ویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

بی طاقت شدم... هم از سوال های حسین و هم از  
زمزمه ی خاله بلقیس.

- من هیچی نمیدونم، بهم زنگ زدن برم بیمارستان...  
ولی...

- چرا نرفتی پس؟ تو کجایی اصلا؟ زندگیتو ول کردی  
رفتی، فکر کردی با این رفتارها چیزی درست میشه؟  
اصلا داری با خودت و ما چیکار می کنی؟ معلوم هست  
چه انتظاری از زندگیت داری، چی می خواهی؟ یه نگاه به  
خودت و ماهک بنداز، اونم کمتر از تو، تو زندگیش  
دردسر نداره، با اون افتضاحی که تو به بار آوردی، ولی  
آخرش خودمون داریم از پسِ زندگی و مشکلاتمون  
برمیایم، روزی شده بفهمی تو زندگیمون چی پیش میاد؟

- من برای سرزنش شنیدن زنگ نزدَم حسین... اگه  
بخاطر امیریل نبود...

- اگه بخاطر امیریل زنگ زدی، پس چرا دوست داشتنشو  
حاشا می کنی؟ تو که تکلیفت اصلا با خودت معلوم  
نیست، میگی دوسش نداری، اما از اینور نگرانِ حالشی.

- تصادف کرده ها، بهتر نیست به جای چک و چونه  
زدن، بری ببینی حالش چطوره؟  
سرتقانه و مغرور و تخس گفت:

- ظاهرا اینقدر وخیم نیست که شماره‌ی تورو داده زنگ  
بزنن.

کلافه از مکالمه‌ی تنش‌زای بینمون، نفسی گرفتم و گفتم:

- فکر کردم به خاطر ماهک یه ذره حسِ مسئولیت پیدا  
می کنی بری پیشش.

نیشخندش گوشم رو پر کرد... خاله بلقیس رو دیدم که با  
وجود پا دردش پله‌هارو آروم آروم بالا اومد تا بهم نزدیک  
بشه.

- دامادشونم آره، ولی هیشکی حاضر نیست بخاطر کارای  
تو ریختمو ببینه... اینارو مدیونِ تو و حاجی بابام که

زندگیمونو جهنم کردین... اونم اگه به کمک نیاز داشت،  
به خودم زنگ می‌زد.

- چرا اینجوری رفتار می‌کنی؟ منو یل با هم مشکل داریم،  
زندگی ما به شما چه ربطی داره، زنتم اگه ادعا می‌کنه زنِ  
بسازو عاقلیه، نباید مشکلاتِ مارو، سرِ زندگی خودش  
خراب کنه... گذشته‌ها گذشتن، اینقدر دنبال مقصر کی  
بود نباشین، اگه بد بودم حتما دلیلی داشته که اینجوری  
به زندگیم گند زدم.

- هر چی گذشته باشه خواهرِ من، تو به بچه‌شون شلیک  
کردی... یه آدمِ روانی هم اینکارو نمی‌کنه !

- پس بین بچه‌شون چی به روزِ من برده، که ته جنون و  
باهاش تجربه کردم.

- الان دردت چیه، زندگیتو ول کردی کجا رفتی، داری با  
این رفتارات آبروریزی می‌کنی... یه کاری کردی نتونیم تو  
فامیل و محل سر بلند کنیم، منی که حرفم بالا حرفِ  
ستوده‌ها بود حالا هر چی می‌گن باید سر بندازم پایین بگم  
غلط کردم تا یه وقت زندگیم بخاطر گندکاری‌های تو از  
هم نپاشه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوبیستودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

هر چقدر تا الان ملاحظه‌ش کردم، با این حرف‌ها دیگه نتونستم و بی‌اختیار داد زدم:

- من زنگ نزدم این حرفارو بشنوم، در مورد منو زندگی‌مم حرف نزن، برادرزنت حالش خوب نیست، حداقل واسه خودشیرینی هم شده پاشو برو کنارش باش

نوح نوحی کرد و ناآروم و مایوس، توی گوشم پچ زد:

@shahregoftegoo

- دلم برات می‌سوزه حلما، یه نگاه به خودت بنداز، ببین  
کسی برات مونده؟ فقط امیریل بود که اونم با ندونم  
کاریت بیچارش کردی.

- بس کن حسین... اشتباه کردم بهت زنگ زدم... اصلا  
امیریل غلط کرد شماره‌ی منو به شماها داد... رفتم  
خطمو عوض کردم تا از دستتون راحت بشم، اون احمقم  
شماره‌مو داد به شما، تا کم کاری‌ها و اشتباهاتِ خودتونو  
گردنِ من بندازید.  
- غیر از اینه...

- برادرِ من، بی‌غیرتی و بی‌عرضه بودنتو با کارای من  
لاپوشونی نکن... این واسه هرکی رو نباشه، واسه من رو  
شده، تو و حاج‌بابا جفتتون فقط اسمِ مردبودن و یدک  
می‌کشین.

تماس رو سریع قطع کردم تا نشنوم بعد از جمله‌م چی  
قراره نثارم کنه... حالا که اون داره به من توهین می‌کنه،  
منم از حقم دفاع می‌کنم و اونچه که در خورِ اون و  
حاج‌باباست بی‌پرده به زیون میارم.



غیر از اینه که حاج بابا بخاطر خودخواهی‌هاش منو به  
این سرنوشت پیشکش کرد و کنار ایستاد تا قربانی شدنم  
رو تماشا کنه؟

چرا همه چیزو گردن من می‌ندازن؟ من که هر چی بود، هر  
اتفاقی افتاد، بازم به سازِ اونا و امیریل رقصیدم...

- حلما؟

سرم رو بالا گرفتم و اشکم توی نگاهِ خاله بلقیس فرو  
ریخت.

لبخندِ تلخش، پنجه روی قلبم کشید... قدمی بهم نزدیک  
شد و بازو هام رو میون دستاش گرفت و گفت:

- خودت برو... منتِ کسی و نکش... هر چی باشه اون  
هنوز شوهرته... زن و شوهر که نباید فقط تو خوشی  
کنارِ هم باشن، واسه اون الان بدترین روزِ زندگیشه،  
که بی کس و تنها کنج بیمارستان افتاده، برو نشونش  
بده تحت هر شرایطی می‌تونستی براش همدم باشی،  
غمخوارش باشی، تو سختی‌ها تنها کسی باشی که  
کنارش.

بغض تیغ شد توی گلو و با اشک زمزمه کردم:

@shahregoftegoo

- شماره‌ی منو داده تا خودم برم بیمارستان... می‌خواه  
بهم نشون بده هنوزم بهش حس بدم.

- از حس خجالت نکش دخترم... ما زنا از همون بچگی  
عشق و محبت کردن و یاد گرفتیم... زن‌ها همه وفاداری  
دارن، حتی اگه آدم مقابلشون بد باشه... تو نگی اون  
خودش می‌دونه هنوزم دوسش داری.

- نگرانشم خاله بلقیس، دلم داره کنده میشه، نمی‌دونم  
وضعیتش چطوره، حتی نمی‌دونم حالش خوبه یا بد، اما  
نمی‌خوام برم...

- اگه نری پشیمون میشی دختر.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوبیست‌وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

سرم رو توی بغلش گرفت و آروم زمزمه کرد:

- بهت نیاز داره، تو این شرایط تنهات نذار، منت کسی و هم نکش... برو کنار شوهرت باش...

- اگه برم، یعنی همه چی تموم شده، دیگه طلاقم نمیده خاله بلقیس.

سرم رو از توی آغوشش کنار کشید و به هر دو چشمم زل زد.

چین‌های ریز توی صورتش و کنار چشمش، حاصل زخم‌های به جا مونده از روزگار بودن، مثل من که حاصل این زخم‌ها، تارهای سفید بین موهام بودن.

- اگه قسمت باشه بمونی، شاید حکمتش همینه خدا اینجوری جفتون کمه به هم، ولی اگه براتون مقدر شده جدا بشین، مطمئن باش بالاخره این اتفاق پیش میاد... تو لیلی بشی و اون فرهاد، بازم از هم جدا می‌شین... پس برو، در این خونه همیشه به روت بازه،

اگه دیدی نشد، یا هنوزم رو تصمیم طلاق بودی،  
برگرد همینجا، خودم هواتو دارم.

اشک هام که باریدن، به آرومی یه نسیم صبحگاهی، به  
روم لبخند زد و سرش رو جلو آورد و گونه‌م رو بوسید.  
- برو همه‌چیو بسپار به خدا... ایشالا خودش گره از  
کارتون برداره.

به بیمارستان که رسیدم، حسی دلشوره‌ای که تا به الان  
برای رویارویی با امیریل و اومدنم داشتم، تبدیل شد به  
نگرانی برای اون و حالش و شدت تصادفی که هزارجور  
فکر رعب‌آور به سرم تزریق می‌کرد.

اسم و مشخصاتش رو که دادم، منو به بخشی که اون  
توش بود راهنمایی کردن.

به بخش که رسیدم، اتاق‌ها رو یکی یکی رصد کردم... توی  
هیچ‌کدوم از اتاق‌ها نبود، اون خانمی که به من زنگ زده  
بود، گفته بود تا چند ساعت دیگه مرخص میشه و به  
همراه نیاز داره.

پرستاری از توی استیشن صدا زد:

@shahregoftegoo

- خانم دنبال کسی می گردی؟

وقتی برگشتم و متوجه شدم با منه، سریع بهش نزدیک شدم و پرسیدم:

- به من گفتن امیریل ستوده رو آوردن اینجا.

- همون آقای که تصادف کرده بود؟

- بله...

- بردنش پایین برای نمونه و عکس برداری... چند دقیقه صبر کنین الان میارنش.

- حالش چگونه؟

لبهاش رو به معنی نمی دونم به پایین قوس داد و گفت:

- من اطلاع زیادی ندارم. فکر نکنم تصادفش خیلی حاد

باشه، گردنش یکم صدمه دیده، دستشو کتفشم

شکستن، چند تا زخم و خراش پوستی هم داشته.

کتفش شکسته و گردنش آسیب دیده و از نظر اون حاد

نیست؟ وای خدای من... امیریل لوس و بی حوصله

چطوری می خواد با این دردها کنار بیاد !!

چند دقیقه‌ای روی نیمکت نشستم و منتظر برگشتنش  
شدم... آدم‌های اونجا با ناله‌هاشون از درد و  
طاقت‌فرسایی، حسِ رعب و تنشِ درونم رو بیشتر می  
کردن.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوبیست‌وچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

صدای خانم از استیشن دوباره منومخاطب قرار داد:  
- شوهرتو آوردن خانم، تو اتاقِ شصت و پنجه.

@shahregoftegoo

سریع بلند شدم... کیفم رو چنگ زدم و وقتی وارد اتاقِ شصت و پنج می‌شدم، قلبم نامتعا دل‌تر از همیشه و حتی لحظه‌ای بود که اون توی کوچه با صدای بلندش نعره می‌زد و دست به یقه‌ی آیهان شده بود.

روی تخت آخر، کنار پنجره نشسته بود... دیدنِ وضعیتش و بخیه‌های روی صورت و آتلِ گردن و کتفش، اشک به چشمام آورد.

من تمام روزهای توی زندانم، تنها به این فکر کردم، امیریل با اون زخم چطوری می‌تونه زندگی کنه...

چطوری می‌خوابه، غذا می‌خوره، چطوری راه میره و وقتی که تیر می‌کشه و زخمش زنده می‌زنه، چطوری آروم و قرار داره !!

فقط به این فکر می‌کردم و حالا با دیدنش توی وضعیتی مشابه اون روزها، باز هم پنجره‌ی افکارِ نگرانم باز شد. از صدای ناله‌ی مرده‌های دیگه که روی تخت دراز کشیده بودن، لحظه‌ای گیج شدم و فکر کردم ناله‌ی یل رو شنیدم...

اما جلوتر که رفتم، به این پی بردم اون اینقدری مغرور هست که برای دردش ناله نزنه و چیزی به روش نیاره.  
- سلام...

بخاطر وضعیت گردنش سرش رو صاف گرفته بود، اما از گوشه‌ی چشمش تونست منو ببینه ومطمئن بشه طبق انتظارش، در حال حاضر کنارشم.

- داشتم با خودم شرط می‌کردم اگه حلما بیاد، بخاطر دلش اومده، نه از سرِ ترحم... اما الان که اومدی دیگه هیچ شرطی واسم معنی نداره.

از پلک فشردنش روی هم و مچاله شدنِ صورتش، فهمیدم درد داره.

چشماش رو که باز کرد با همون نگاهِ ریز گوشه‌ی چشمش، پرسید:

- حالا تو بگو، کدوم حسِت تورو کشوند اینجا؟

- کتفت و گردنتم آسیب دیدن، من جای تو باشم زیاد حرف نمیزنم تا به بدنم فشار نیاد.

لبخندِ ریزی زد:



- هوم حلما کوچولو... دخترِ موبنفش، مثل همیشه  
داری از زیر جواب در میری.

لب گزیدم و به تخت‌های کنارش نگاه کردم...

از اشاره و نگاهم به تخت‌ها فهمید نباید در مورد  
مسئله‌ی خصوصی بینمون حرف بزنه.

- می‌خوام یکم برم عقب...

- نباید تکیه بدی.

- وزنمو رو کتفِ راستم می‌ندازم.

- همیشه بهت فشار میاد.

-خب چیکار کنم؟ باید سه ماه مثل جغد زل زل وایستم  
میخ بشم سر جام، تا کتفم خوب بشه.

- آقای ستوده... دارید به خودتون فشار میارید... مگه  
قرار نبود رعایت کنین؟

صدای پرستار رو که شنید پوزخند زد... پرستار براش سرم  
تزریق کرد و چند آمپول وارد سرمش کرد و گفت :

- یه هفته دیگه آتلِ گردن و کتفت باز میشه... واسه  
دستتم باید رعایت کنی تا زودتر جوش بخوره... چهارده  
روز به چهارده روزم میای تا وضعیتتو چک کنیم...

@shahregoftegoo

- کی مرخص میشه خانم؟

در حین چک کردنِ سرمش جواب داد:

- سرمش تموم بشه میتونین ترخیصشو انجام بدین.

- من تا کی باید اینجوری شق و رق بشینم؟ می‌خوام دراز بکشم... لم بدم، گردنمو اینو اونور بپیچونم.

- نحوه دراز کشیدن تو که گفتن آقای ستوده، در مورد گردنتونم گفتم که یک هفته دیگه آتلش باز می‌شه، بعد راحت میشین.

- حلما؟

اسمم رو که آورد تمام جونم فرو ریخت و لب‌هام یهویی باز شدن:

- بله؟

- پیشم میمونی؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوبیستوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

لب گزیدم و با غصه به حال و روزش زل زدم... ای کاش  
می تونستم از ته دل داد بزنم:

- می مونم... مگه جز تو کی و دارم... چرا کنارت نباشم  
وقتی تو تنها از من خواستی اینجا باشم؟

اما نگاهم رو دزیدم و به پرستار دادم که مشکوکانه  
نگاهش رو بینمون رد و بدل کرد...

درست مثل قلبم، ناآروم کنار پنجره رفتم تا از اون طرف  
تخت بهش نزدیک بشم.

- چطوری تصادف کردی؟

پوزخندی زد و من به بیرون رفتن پرستار زل زدم...

@shahregoftegoo

- تصادف کردم دیگه... چه می‌دونم... اگه تو اونجوری  
عصبیم نمی‌کردی لازم نبود برم سراغ آیهانِ مارموز که به  
این حال و روز بیفتم.

- بازم رفتی سراغ آیهان؟

- اسمش رو که آوردم اخمِ تندی کرد و گفت:

- انقدر اسمِ اون مرتیکه رو به زیونت نیار... رفتم بگمش  
یکم مرام داشته باش تو زندگیمون موش دوونی نکن.

- با چی تصادف کردی...

- نمی‌دونم حلما... نمی‌دونم... اعصابمو بهم ریختی، یهو  
به خودم اومدم دیدم با یه سمندی شاخ به شاخ شدم.

- نوچ عصبی زد و زیر لب گفت:

- ماشینم به فنا رفت.

- خودت آسیب دیدی، تو فکرِ ماشینِ؟

- اون ماشین چند صد میلیون پولشه... از جیبِ بابام  
نخریدم که بگم فدای سرم مهم نیست...

- پلک زدم و نگاهم روی زنی ثابت شد که کنارِ تخت اول  
آروم گریه می‌کرد و چیزهایی به بیمارش می‌گفت...

امان از کله شقی‌های آقایون، که همیشه پای ما زن‌هارو  
به مصیبت‌هاشون وارد می‌کنن.

- نگفتی با چه حسی اومدی پیشم؟

مقابلش ایستادم، تا نگاهش رو روی صورتم مکت کنه...

قبل از اینکه از گفتنش پشیمون بشم، جواب دادم:

- نمی‌خواستم پیام، اول زنگ زدم حسین، خواستم اون  
بیاد پیشت...

پوزخند زد:

- اگه می‌خواستم اون بیاد شماره‌ی اونو می‌دادم.

چونه‌م رو بالا کشیدم و بدون حاشیه محکم گفتم:

- بهر حال... نتونستم خودمو قانع کنم پیام... خاله  
بلقیس ازم خواست پیام پیشت.

به جای امیدواری، باز هم پوزخند تلخی زد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوبیست‌وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- بازم به مرام غریبه‌ها.

- نخواستم پیام تا یه وقت درگیر سوتفاهم نشی...

آروم‌تر لب زدم:

- ممکنه از حرفم برنجی، من فقط بخاطر حسِ ترحم

اینجام... تو ازم کمک خواستی منم دریغ نکردم، اما

شرطِ طلاق هنوز سر جاشه...

چشم روی هم گذاشت و گفت:

- می‌شه الان در مورد طلاق حرف نزنی؟ نمی‌بینی

وضعیتمو...

- مرخص که شدی می‌رمت خونه‌ت، واسه بعدش یه

فکری به حالِ خودت بکن.

@shahregoftegoo

- اینکه میگی هنوزم طلاق می‌خوای، پس اومدنت تاثیری  
تو حال نداره.

- واقعا؟

ابروهام رو که بالا دادم، غد و عصبی گفتم:

- پرستار می‌گرفتم.

- خب پس چرا به من زنگ زدی؟

- خودت باید بهتر بدونی، چرا خواستم بیای... ولی اگه  
قراره بشینی نمک رو زخمم بپاشی و بگی طلاق می‌خوای،  
همون بهتر اصلا نمیومدی.

- چرا نمی‌خوای طلاقم بدی؟ زنی که دوست نداره نگه  
داشتنش چه سودی داره واست؟

چشماش رو توی نگاهم درشت و خشن کرد و از بین  
دندوناش با خرناسی از خشم غرید:

- اینجا جای این حرفاست؟

نگاهم رو به تخت‌های کنارش دوختم و با عصبانیت  
کیفم رو کنارش روی تخت گذاشتم.

حق با اونه، اینجا مکان خوبی برای حرف‌های  
خصوصیمون نیست، اما این آشفتگیم برای این نیست

@shahregoftegoo

که اون واضح ازم خواسته بخاطر حرف های گزندهم لال  
مونی بگیرم، برای اینه که من دارم چیزی خلافِ  
احساسم، دم میزنم.

پشت پنجره که ایستادم، پرده رو کمی کنار زدم... کاش  
خاله بلقیس ازم نمیخواست به حرفش اعتنا کنم و اینجا  
کنارِ امیریل قرار بگیرم.

وقتی کنارشم مریض و افسرده می‌شم، وقتی ازش دورم  
آشفته می‌شم، در برخورد با اون حسی دارم که اصلاً قابل  
بیان نیست... شبیه اینه برای شروع یه کارپرانرژی آماده  
میشم، اما هر چقدر جلوتر میرم به جای حسِ خوب، پر  
می‌شم، از حال و انرژی‌های منفی.

زندگی با امیریل همین حس و حال و برام داره...

اینکه همیشه دوست دارم به عقب برگردم و به بهایِ  
ساختن دوباره‌ش، بناش رو زیور و کنم، اما هر بار که  
توی گود قرار می‌گیرم متوجه میشم به جای بهتر شدنِ  
اوضاع، همه چیز پیچیده تر و خراب تر از قبل میشه.

چشمام رو بستم و لحظه‌ای که پشت پلک‌های بسته‌م  
داشتم به حرف‌هاش فکر می‌کردم، صدای آروم و ریزش  
به گوشم رسید:

@shahregoftegoo



- من شبیه اون سبب گاز زده‌ایم که تو نمی‌تونی جای  
دندوناتو از روش پاک کنی.

از درکِ چیزی که به زیون آورد، بغض سایه انداخت به  
گloom و به سمتش پیچیدم...

از اینکه نتوانست گردنش رو به طرفم بپیچه و مثل  
همیشه قدرت و ابهتش رو بهم نشون بده، دلم به حالش  
سوخت... ولی امیریل کسی نبود که به همین سادگی از  
موضع خودش کوتاه بیاد.... با همون حالت، محکم  
گفت:

- تو عاشقِ منی، همون‌طور که من هستم...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوبیست‌وهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

امیریل رو مرخص کردم و با آژانس به خونه رسوندمش...  
وقتی داشتم از آسانسورِ لعنتیِ خونه مون بیرون می رفتم و  
وسایلِ امیریل رو حمل می کردم، تمام خاطراتِ اون شبِ  
نحس و روزهایِ که میون این چارچوبِ قفس مانند،  
سپری کردم همه جلوی روم عیان شدن.  
دست هام با حرص روی کتش فشار وارد کردن و زانو هام  
خود به خود لرزیدن..

من از این خونه اصلا خاطره‌ی خوبی ندارم... دیدید  
میگن یه جایی، یا یه فصلی، یا یه هوایی ممکنه به آدم  
نیاد، این خونه اصلا به من نیومد، با خودم و دلم سازگار  
نبود... همیشه حالم توش بد بود، خلق و خومو زهرمار

@shahregoftegoo

می‌کرد، هواش دلگیر بود و باعث می‌شد با استشمام  
هوای سَمیش، همیشه دماغ و مریض باشم...

پیشونم می‌کرد، افسرده‌م کرد، بیمارم کرد و دست آخر  
بهم جنونی داد که باهاش به فکر خودکشی یا کشتن  
امیریل بیفتم.

از مرور همه اینا و تکرار دوباره‌ی این خونه، نفسم بند  
رفت و بی‌اراده قدمی عقب رفتم.

امیریل با حس اضطراب من ایستاد و شونه‌ی سالمش رو  
به دیوار پاگرد تکیه داد تا روی بدنش تعادل داشته  
باشه... اما با این حال درد باز هم بهش غلبه کرد و ناله‌ی  
ریزش رو به صدا درآورد.

- چرا نمی‌ای؟

جواب رو از توی چشمای پر دردم دید، چون سریع  
گفت:

- خونه حالتو بد می‌کنه.

- نمی‌خوام اینجا باشم...

با تفهیمیم پلک زد و گلوش رو صاف کرد:

- درکت می‌کنم... می‌دونم از اینجا متنفری.

مکث کوتاهی کرد و بدون اغراق ادامه داد:

- منم این خونه رو دوس ندارم، اگه هنوز اینجام بخاطر  
تختمونه که هنوز بوی تورو میده.

میتونم فرو بریزم، می‌تونم میلیون‌ها بار بشکنم و دوباره  
سریا بشم و وقتی می‌شنوم یه مرد، مردی که یه روزی  
عاشقش بودم در موردم اینجوری حرف بزنه قلبم باز هم  
به سختی روز اولش، محکم بکوبه.

ای کاش می‌شد قلبِ آدم‌هارو از موم بسازن، اگه یه روزی  
با بی‌رحمیِ مردی فشرده شد، راهی باشه تا دوباره به  
حالت اولش برگرده.

مثل امیریل که صدبار لهش کرد و حالا که برگشته و داره  
به نوعی ازم عذرخواهی می‌کنه، بتونه مومِ قلبم رو به  
حالتِ اولش برگردونه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوبیست‌وهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

- من میرم... به مامانت زنگ بزن بیاد پِیشت.

- واقعا می‌خوای بری؟

آب دهانم رو قورت دادم و قدمِ دیگه‌ای عقب رفتم تا از خودش و این خونه و فضاش کنده بشن.

- حلما...

نداشتم حرف بزنه سریع گفتم:

- نمی‌تونم اینجا باشم.

- یه خونه برات گرفته بودم که بری اونجا، اونجارو هست، کلیداش رو دسته کلیدمه، بریم اونجا... این خونه بعد اونشب واسه منم حسِ خوبی نداره.

به اونشب و اتفاقی اشاره کرد که منجر شد من به زندام بیفتم و به نحوی زندگیمون از هم پاشیده بشه.

@shahregoftegoo

توی نگاهش زل زدم و آه عمیقی از سینه‌م خارج شد...

به اون خونه رفتیم... به سختی تونستم حالِ گسی که  
بخاطر اون خونه و دماش بهم دست داده بود، از سرم  
بیرون کنم.

وقتی امیریل توی یکی از اتاق خواب‌ها رفت، من به هوای  
دیدنِ خونه و فضاش توی خونه چرخیدم.

یه خونه‌ی کوچیک و نقلی بود. دوتا اتاق در مجاورت و  
نزدیک هم داشت و بین اتاق‌ها سرویس بهداشتیش قرار  
داشت و هال و آشپزخونه هم روبه‌روی اتاق‌ها قرار  
داشتند...

تمام نمای خونه سفید بود و مشخص بود امیریل خودش  
با بکار بردنِ وسایلِ دکوریِ مشکی و مبلمانِ صورتی و میز  
ناهار خوریِ ستش، فضای اینجارو از بی‌روح بودن تغییر  
داده.

وارد آشپزخونه شدم... گفته بود اینجارو برای آرامشِ من  
گرفته، تا خونه‌ی غریبه‌ها نمونم...

خونه‌ی غریبه‌ها، لبخند به لبم آورد و با یادآوری خاله  
بلقیس بیرون رفتم تا بهش زنگ بزنم و اونو در جریان  
امشب و وضعیتِ امیریل قرار بدم.

گوشیم رو که از توی کیفم درآوردم، صدام زد:

- حلما؟

چقدر دلتنگِ شنیدنِ صدام از زیونش بودم... چقدر  
دلتنگِ این لحظه‌ها کنارش بودم، من توی خونه‌ش  
باشم، مثل سابق و اون هربار که صدام میزنه، با پاهایی  
توان‌بریده از حسِ درونم، به سمتش قدم بردارم.

جلوی اتاق ایستادم... با حسِ حضورم گفتم:

- یه سیگار می‌خوام...

- دکتر گفت نباید بکشی.

- دکتر واسه خودش گفت... باید بکشم.

- سیگارات کجان؟

- ندارم.... به این شماره‌ای که میگم زنگ بزن بگو برام  
بیاره.

- خودم میرم بیرون...

- نه... زنگ بزن میاره.

به شماره‌ای که گفت زنگ زدم و چند دقیقه بعد آقای  
که ظاهراً مسئول خریدهاش بوده، زنگ خونه رو زد و  
سیگارها و فندکی رو به دستم داد.

یه سیگار از توی پاکت درآوردم و به طرفش گرفتم که  
گفت:

- بذارش بین لبام.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوبیست‌ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال



برافروخته از چیزی که ازم خواست نفسم رو به تندی  
بیرون دادم و سیگار رو بین لب‌هاش جا دادم...  
دستِ لرزونم رو که عقب کشیدم تا فندکش رو روشن  
کنم، لبخند ملموس و معناداری زد.  
فندک زیر سیگارش گرفتم :

- چرا نمی‌خوای به مامانت بگی بیاد مراقبت باشه؟  
پک عمیقی زد و برای حرف زدنش مجبور شدم سیگار رو  
از روی لب‌هاش بردارم. دود رو که بیرون داد با سرخوشی  
گفت:

- زنم هست چرا بقیه بیان.

- من الان به عنوان زنت اینجا نیستم.

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد:

- پس چی هستی؟ معشوقه‌م یا پرستار؟

بی‌حرف فقط نگاهش کردم... با ابروهاش به سیگارِ توی  
دستم اشاره کرد:

- بکش.

دلم به معنای واقعی قدرتِ کوبیدن گرفته بود... اون  
بهونه‌ی لعنتیِ قلبمه که اینجوری بی تابش می کنه.  
نفسم رو ملتهب از سینه‌م بیرون دادم.

- خیلی وقته نکشیدم.

- کار خوبی کردی... فقط پیش خودم بکش.

پوزخندی زدم ولی با وسوسه‌ی عجیبی سیگار رو به  
آرومی به لب‌هام نزدیک کردم و به محض پک زدن، اون  
با خیال راحت خندید... سرفه کردم و اون بیشتر خندید.  
ریز و پر معنا و آروم گفتم:

- تو هنوزم همون حلمای خودمی.

با این حرفش به واقعیتی که به زیون آورد و به کارها و  
رفتارم در مقابلش تلنگر زد، سریع سیگار رو توی  
زیرسیگاری گذاشتم و عقب رفتم...

من نمی‌خوام هنوزم حلمایی باشم که اون فکر می‌کنه اراده  
دارم خوب و بدم رو فقط به اون نشون بدم... چیزی  
باشم که اون انتظار داره.

یکه خورده صدام زد:

@shahregoftegoo

- حلما؟

- من می‌رم، به مامانت زنگ می‌زنم بیاد پِشت.

یک آن با خشم غرش کرد:

- پیش من بودن اذیت می‌کنه؟ تو هنوزم به صورت شرعی و قانونی زنِ منی.

- نه امیریل، نه... همه چی بینمون عوض شده، ما فقط اسما زن و شوهریم.

اون غر می‌زد، اعتراض می‌کرد، گاهی هم داد می‌زد تا منو به خودم بیاره و از رفتن منصرفم کنه...

اما من از وحشتِ اینکه بمونم و دوباره تبدیل بشم به حلمای گذشته‌ها، تنها فرار رو مقصد خودم می‌دونستم. گوشیش رو برداشتم و میون عز و جزش شماره‌ی مادرش رو گرفتم...

هنوزم مثل سابق بدون رمز و پسورد بود.

صدای زهراخانم که توی گوشم پیچید، چشمام رو بستم و یاد روزی افتادم که اون با عشق بهم گفته بود:

"من تورو اندازه‌ی دخترم دوست دارم، می‌دونم تنها تویی که پسرمو خوشبخت می‌کنی"

@shahregoftegoo

خوشبختی از ما فرار کرد و مارو تبدیل کرد به دو آدم  
سرگردون و مریض...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوسی

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

- الو...

امیریل نعره زد:

- گوشی و بذار کنار حلما.

@shahregoftegoo

بی توجه به نگاهش عقب رفتم.

- زهراخانم منم حلما.

امیریل باز هم نعره زد:

- نمیری حلما، بری به خدا قسم بیچارت می کنم.

- امیریل تصادف کرده، زنگ زدم بگم بیاین پیشش.

- حلما مگه با تو نیستم؟

صدای بلندش به آرواره و گردنش فشار آورد، چون  
یهویی آخش بلند شد، قلبم هری فرو ریخت و به صدای  
زهرا خانم گوش دادم:

- امیرم تصادف کرده، کجا... بگو، بگو پسرم کجاست؟  
آدرس رو بهش دادم و امیریل با کلافگی و درد سکوت کرد  
و فقط بهم خیره موند...

- کلیدها رو می سپرم به سرایدارِ پایین... خودش نمی تونه  
زیاد فعالیت کنه یا بلند بشه.

دستم روی قطع تماس رفت و قبل از شنیدنِ چیزِ  
دیگه ای تماس رو قطع کردم.

نگاهم روی چهره ش ثابت موند... روی حالتِ چشم‌های  
قرمز و برافروخته‌ش... روی دون دونه‌های ریز عرقِ  
خشمش... روی لب‌هایی که چفت شده روی هم بودن و  
نشون می‌داد بخاطر عصیان‌ش بهشون فشار آورده.  
لب گزیدم و یکباره گفتم:

- مامانت میاد پیشت.

- مرسی که زنگ زدی.

عقب رفتم و بی‌قرار و عصبی به کیفم چنگ زدم... همین  
که قصد کردم از اتاق بیرون برم، از پشت سرم گفت:  
- من دوستتو آزاد میکنم.

در جا ایستادم و چشمام رو محکم بستم... لعنت بهت  
امیریل... لعنت بهت...

- آیهان گفت درگیر رضایت گرفتن واسه دوستی.

در سکوت گوش دادم و این احتمال به ذهنم اومد، اون  
می‌خواد با آزادیِ سُها وسوسه‌م کنه کنارش بمونم...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_پونصدوسی\_ویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

نه امیریل، دیگه نمی‌ذارم بیشتر از این توی زندگیم و  
مسائلم دخالت کنی.

قدم برداشتم که گفت:

- مادرشوهرش گفت حکمش اومده...

به تندی به طرفش برگشتم... آیهان این مورد رو بهم  
نگفته بود!

- از کی شنیدی؟

ابروهاش رو بالا پیروند و به جای حرف زدن سکوت کرد.

@shahregoftegoo

- اگه همچین چیزی بود آیهان به من می گفت.

- به مادر شوهرش زنگ زده... بهش گفت حکمش اومده، قراره قصاصش کنن.

ناباورانه اشکی روی پلکم افتاد:

- امیریل.

- می تونم کمکت کنم... اما این بستگی به رفتارِ خودت داره.

- آیهان قراره کمکم کنه.

پوزخند پر از تمسخری زد:

- آیهان !! اون دیگه جرات نداره به زنِ قانونی من نزدیک بشه... خودش می دونه بعد از این چه بلایی به سرش میارم.

- یل...!

- جز من هیشکی و نداری حلما... اگه برنگردی من دودمانِ همه رو به باد میدم.

از حرفش، واکنشش، تهدیدش و اینکه اون از تک تک قدم های من همیشه مطلع، نفس زنان و یکه خورده دستم رو جلوی دهانم گرفتم و مات شدم.

@shahregoftegoo



- می‌تونی بری درخواست طلاق بدی پشت سرتم نگاه  
نکنی... می‌تونی هم برگردی تا هر کاری که ازم بخوای  
برات انجام بدم.

- تو مریضی امیریل، تو روانی‌ای.

- تو که باشی خوب میشم...

- هیچوقت خوب نمیشی... منم با تو مریض می‌شم.

- پس با هم میریم درمان می‌کنیم... هر وقت تو بخوای.

- من بر نمی‌گردم، انقدر اذیتم نکن.

- مجبور میشی برگردی.

از بغض و درد چونه‌م لرزید و اشکم فرو ریخت:

- خونوادت ازم متنفرم.

- برای من مهم نیست... برای تو هم مهم نباشه... فقط

منو بخواه، بعد بین برای آرامشت چیکار می‌کنم.

- آرامش !!

با درد و اشک پوزخند زدم و پاهای بی‌جونم رو به سستی

حرکت دادم تا از اون خونه بیرون برم.

- تو به خاطر دوستت برمی‌گردی حلما...

در رو که بستم، تماسِ خاله بلقیس روی گوشیم نقش  
بست و من با گریه توی گوشش زمزمه کردم:  
- دارم میام خاله بلقیس... نمی‌تونم پیشش بمونم...  
نمی‌خوام دوباره ازش رو دست بخورم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوسی‌ودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

شبى كه من از خونه‌ى اميريل اومدم و اونو توى اون حال رها كردم، يك لحظه هم آرامشو خوابِ آسوده نداشتم.

خاله بلقيس هم متوجه حالِ مزخرفم شده بود، ولى تقريباً منو به حال خودم گذاشت تا توى تصميمى كه گرفتم و زندگيم رو ترك كردم و قصد اين رو هم داشتم براى هميشه تمومش كنم، تنهام بذاره.

ميگن اول و آخرِ زندگى هر كسى تنها خودش، فقط خودش براى خودش ميمونه.

فرزندِ خوب، شوهرِ خوب يا پدر و مادر، هيچ كس به اندازه خودِ آدم همپاى درد و رنج و مشكلاتش نيست.

همه تنهام گذاشتن، حتى آيهان، هر بار كه بهش زنگ ميزدم يا تماسم بى جواب ميموند يا وقتى جواب ميداد بهونه تراشى ميكرد تا توى آتليه و قرارى كه گذاشته بوديم تا براى سُهائى بيچاره از مادر شوهرش رضايت بگيريم بهم ملحق نشه.

فهمیدم همون طور که امیر گفته جرات نداره بهم نزدیک بشه.

همه از امیریل می ترسن، به جز من... منی که دیگه ظاهر و باطنِ اون مرد رو بهتر از خودش می شناسم.

حتی خاله بلقیس هم با اینکه اونو فقط یک بار دیده بود، ازش حساب می برد و گاهی بهم می گفت "به خدا که هر روز منتظرم زنگِ این خونه رو به صدا در بیاره بیاد به خاطر تو شر به پا کنه.

تنهایی از پسِ آتلیه بر اومدم، نه به تماس های خانواده‌م جواب دادم و نه پیام های حسین که گاهی به صورت عصبی و پر خاشگر بهم پیام میداد تا مثلاً سر به راهم کنه برگردم به زندگی سابقم.

دوست نداشتم هیچ کدومشون از این لحظه به بعد توی زندگیم حضور داشته باشن.

سه ماه از شبی که یل تصادف کرده بود می گذشت، همون شبی که به خونه‌ی خاله بلقیس برگشتم حسین باز هم بهم پیام داد:

" رفتی پیش امیریل "

می‌خواست مطمئن بشه خواهرش لجبازی رو کنار  
گذاشته و این آشوبِ خانوادگی رو با رفتنش تموم کرده.  
پیامش رو فقط نگاه کردم و بی اهمیت از چیزی که برام  
فرستاده بود سریع از توی باکسِ پیام‌هام پاکش کردم.  
تصمیم داشتم تمام خانواده‌م رو توی لیست سیاه بذارم  
و از این به بعد چشمم از دنیای خانوادم و جامعه  
کوچیکی که حکم فرماش حاجی بابا بود بریده بشه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوسی‌وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

توی این سه ماه برای رضایت گرفتن از مادر شوهر سُها به هر دری چنگ زدم، روزهای اول وقتی خودم رو بهش معرفی کردم در رو به روم باز نمیکرد، اما به کرات وقتی رفت و آمدم پشتِ درِ اون خونه زیاد شد چند بار در رو باز کرد و به تندی بهم گفت:

من به اون دختری بی چشم و رو و هرزه رضایت نمیدم، دفعه آخرت باشه میای اینجا، خون ریخته باید تقاص پس بده، برو بهش بگو به زودی میام مرگتو تماشا می کنم.

از سنگدلی مادری که مثلاً به خاطر عزایِ پسرش تا این حد سها رو رنج می داد به ستوه دراومدم.

دفعه آخری که در خونهش رفتم و با اون پیرزن بد اخلاق حرف زدم، حرف های امیریل رو مثل روزِ روشن برام دوره کرد:

- حکمش اومده، دیگه وقتش شده نتیجه هرزه بازی و قلدری هاشو ببینه، دختره قتل کرده، قتل هم جواب

داره دخترجون، می خوام به همه نشون بدم خونِ پسر  
پایمال نشده.

جلوی در مثل دیوونه‌ها بلند بلند حرف می زد و خندید تا  
همسایه‌هاش رو متوجه کنه قاتلِ پسرش قراره به زودی  
قصاص بشه.

دلم برای سُه‌های شبیه خودم سوخت... می‌خواستم برای  
آرامشش تمام تلاشم رو بکنم ولی با روبرو شدن با این  
زنِ کینه‌ای که حتی اجازه نمی‌داد تا در مورد دیه گرفتن و  
گذشتنش از قصاص حرف بزنم، همه چیز بر خلافِ  
تصوراتم پیش رفت.

هیچ چاره‌ای جز رفتن و التماس کردن به اون پیرزن  
نداشتم و ظاهراً این تلاش‌ها همش بی‌فایده بود.  
از بینِ آشفتگی‌های زندگی نامعلوم و معلقِ خودم،  
درگیری‌های زندگی سُه‌ها هم بیخ گلوم نشسته بود...

کارهای ادیتورِ عکس‌ها رو که تموم کردم، لپ‌تاپ رو بستم  
و وسایلم رو توی کیفم گذاشتم تا سرِ قرارم با وکیل  
حاضر بشم.

@shahregoftegoo

همین که درو باز کردم با دیدنِ شخصی که جلوی میزِ منشی ایستاده بود و حرف میزد، ناباورانه چشمام تنگ شدن.

خانمِ کاتبِ منشیِ جدیدِ آتلیه که طی این چند وقت تنها همکارم توی آتلیه بود به اون شخص که پشت به من ایستاده و متوجه حضورم نشده بود، با لبخند نرمی پرسید:

- برای کارِ عکاسی تشریف آوردین؟

اون شخص هم به نرمی جواب داد:

- نه با خودشون کار دارم، میتونم ببینمش؟  
- بیا تو.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوسی\_وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo



به آنی برگشت و منو که دید نگاهش رو مثل همیشه  
ریزبینانه و دقیق به صورتم تیز کرد و لخند تصنعی زد.  
- خیلی خوشحالم می بینمت حلما.

دستاش به حالت شگفتی از هم باز شدن و اطرافش رو  
خیلی سرسری از نظر گذروند.

- آتلیه ی قشنگیه، فضاش آدمو به وجد میاره، یه حس  
و حالِ خوب توش هست، تبریک میگم.

از روی عریضه فقط لبخند زدم تا در بابِ حرفاش به  
صورت یک تشکر نشون داده بشه.

نزدیکم که شد نگاهش حالا واضح تر به نمایش افتاد،  
نگاهی که شبیه گذشته ها کینه و خشم و کدورت داشت  
و کمی هم دلسوزی ته مایه ی احساسش چنگ میزد.

در کل الی آدم عجیبه... عجیبه چون هیچ وقت از رفتاراش سر در نیاوردم.

یه روز برای نوشین دلسوزی می کرد و یه روز برای منو زندگیم و دلش نمی خواست زندگیم اینجوری به کامم زهر بشه...

یه روز ازم میخواست گورمو از زندگی امیریل گم کنم و راه رو برای دختر خاله‌ی هرزه‌ش باز بذارم تا دوباره به وصال معشوقش برسه، یه روز هم بهم هشدار می داد با چنگ و دندون زندگیم رو حفظ کنم و برای بهتر شدنش بجنگم.

در کل هیچ وقت فازِ این آدم دورو رو درک نکردم...

حتما اون وقتایی که ازم دفاع می کنه و حق رو به من میده، به قول یل نئشه‌ست و ساقیشو عوض کرده.

عقب رفتم و اجازه دادم وارد اتاقم بشه.

کیفم رو روی میز گذاشتم و روی صندلی نشستم و به اون که مشغول تماشای فضای اتاقم بود چشم دوختم.

مثل امیر و آیهان محو تماشای تابلوی چشم روی دیوار بود و در همون حال گفت:

@shahregoftegoo

- مزاحمت که نشدم؟

- داشتم می‌رفتم، تعجب کردم دیدمت.

جوابم طوری بود که بهش بفهمونم هم انتظار دیدنش رو نداشتم و هم اینکه واقعا مزاحمم شده.

چشم از تابلوی مقابلش گرفت و بالاخره به طرفم پیچید... حدس می‌زدم اومدنش به اینجا دلیلی جز نوشین و ربطش به اون آدم نداشته باشه... در واقع خودمم دوست داشتم در مورد سرنوشتِ اون زن پلید بدونم.

بعد از آزاد شدنم از زندان، از هیچکس در موردش چیزی نپرسیدم و وانمود کردم اصلا برام مهم نیست... اما فقط خدا میدونه این زن چقدر برای من مهمه و تا الان چی به سرِ روح و روانم آورده.

-فکر کنم خودت میدونی چرا اومدم اینجا.

شونه‌هام رو بالا دادم و با پوزخندی به صندلیم تکیه زدم:

- از کجا باید بدونم!

بازهم وانمود کردم کسی به اسم نوشین و سرنوشتش برام اهمیتی نداره.

لبخندی زد تا نشون بده حرفم رو باور نکرده...  
اون لحظه توی دلم فحشی نثارش کردم و مغرورانه و  
خشک بهش خیره موندم.  
وقتی روی صندلی مقابلم نشست، گفت:  
- اومدم در مورد خودت و نوشین و امیریل و زندگیتون  
حرف بزنم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوسی\_وینج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

تک سرفه‌ای زدم و قبل از اینکه چیز دیگه بگه، آرنجام رو  
روی میز گذاشتم و تنم رو کمی جلو کشیدم:

- فکر نکنم تو جایگاهی باشی که بتونی در مورد زندگیم  
حرف بزنی.

-در مورد دختر خالم که می‌تونم حرف بزنم؟

اخم کردم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم تا بهش  
نشون بدم حرفاش برام ارزشی ندارن و حاضر نیستم  
وقتم رو برای شنیدنشون تلف کنم.

- بین الی من زیاد وقت ندارم، الان باید می‌رفتم جایی  
قرار مهم دارم، حوصله شنیدن این حرفارو هم ندارم، در  
مورد اون زن هر چی اومدی بگی برام...

- نوشین باید آزاد بشه حلما.

اوه خدای من... پس واقعا حقیقت داره... نوشین توی  
زندانه... حقیقت داره و امیریل دروغ نگفت...

گفته بود این کار رو کرده تا سایه‌ش رو برای همیشه از  
روی زندگیمون دور کنه، اما حقیقتاً من باور نکردم، چون  
اصلاً امیریل رو باور نداشتم، این که بتونه به خاطر من و

آسیب‌هایی که به روح و روانم و به زندگیم خوردن، اون  
زن رو به پلیس تحویل بده...

وقتی اینو شنیدم نه خوشحال شدم، نه غمگین... یه  
جورایی این وسط حتی دلم براش سوخت...

زن‌های احمقی مثل نوشین فکر میکنن یه روزی برنده‌ی  
این قمار میشن و با شکستنِ همجنس خودشون و گرفتنِ  
چیزی که اصلاً حقشون نیست به خودشون افتخار  
می‌کنن و فکر می‌کنن خوشبختی درازی در پیش دارن...

دریغ از اینکه چرخ روزگار همیشه روی یه پاشنه نمی  
چرخه و یه روزی به شکلی آسیبی بدتر از آسیبی که به هم  
جنسشون دادن شکسته می‌شن.

- آزادیشو چرا از من می‌خوای الی؟ مگه من زندانیش  
کردم؟

- نه ولی فکر کنم امیریل بتونه کمکش کنه بیاد بیرون، اون  
مریضه حلما باید تحت درمان باشه وگرنه...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوسی‌وشش

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نخواستم بحث مریضی و مفلوک بودنش رو ادامه بده...  
من اونو به خدا سپرده بودم، اما نخواستم ذهنم رو از این  
حرف‌ها مسموم کنم که مریضیش تقاصِ کارهای  
خودشه.

- چرا نرفتی با خودش حرف بزنی؟ اگه ازش کمک  
میخوای برو پیش خودش، به هر حال یه روزی ادعا  
می‌کردی هردوشون عاشق هَمَن، اگه واقعا عاشقش  
باشه نمیداره تو وضعیتِ بدی بمونه، اونا که...  
نداشت بیشتر حرف بزنم:

@shahregoftegoo

- تا اسم نوشین و آوردم از خونه‌ش بیرونمون کرد، حتی به ایمان گفت دیگه حق نداریم بریم پیشش در این مورد حرف بزنیم.

اوه چه جالب... پس داری تبدیل میشی به یه آدم جدید... شایدم فرستادنِ الی به اینجا و گفتنِ این حرف‌ها زیر سر خودت باشه تا مثلاً من رو متقاعد کنی به اون زن و گذشته‌ها دیگه تعلق خاطری ندارم و حتی برات مهم نیست قراره چی به روزش بره.

بلند شدم و با برداشتنِ کیفم بهش نشون دادم قصد رفتن دارم و این حرف‌ها برای من شبیه آب در هاونگ کوبیدن.

جلو رفتم و کیفم رو مقابل پاهام نگه داشتم و محکم حرف زدم تا بفهمه دفعه دیگه برای همچین موضوعی وقت با ارزشم رو ازم نگیره.

- اصلاً برام مهم نیست اون آدم حالش خوبه یا نه، نمیخوام فکر کنی ازش متنفرم، من اون زن و با همه بدی‌هاش فراموش کردم، حتی برام مهم نیست کیه یا میشناسمش... علاقه هم ندارم در مورد وضعیتش چیزی

@shahregoftegoo



بشنوم، هزارتا مریض تو بیمارستان‌ها روزانه با  
مریضی‌شون دست و پنجه نرم می‌کنن، تیمارستان‌ها هم  
پر از بیماری‌رای روانیه، همونطور که واسه اونا کاری از  
دستم برنمیاد برای دختر خالتم نمیتونم کاری انجام  
بدم...

- تو میتونی با امیریل حرف بزنی راضیش کنی... امیریل  
فقط به حرف تو گوش میده.

- من و امیریل خیلی وقته راهمونو از هم جدا کردیم، حتی  
موضوع مهم‌تر از اینم نمیتونه قانعم کنه باهاش حرف  
بزنم.

لبم رو بالا کشیدم:

- کاری از دست من بر نمیاد الی، یه لطفی بکن دیگه  
اینجوری سر زده نیا آتلیه‌م.

سرش رو تکون داد حتماً رفتار من و نحوه برخوردم براش  
آزار دهنده بود که بدون جبهه گرفتن یا حرفی بلند شد و  
برخلاف دلگیری‌ش، بطور ساختگی گفت:

- خیلی از دیدنت خوشحال شدم.

- ممنون.

نگفتم "منم خوشحال شدم"

من از دیدن آدم‌هایی که توی خاطراتِ سیاه زندگیم نقش داشتن، اصلاً خوشحال نمیشم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوسی‌وهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

به طرف در رفت و قبل از اینکه در رو باز کنه به طرفم برگشت و پرسید:

- واقعاً میخوای از امیریل جدا بشی؟

@shahregoftegoo

دلیلی ندیدم از زندگی خصوصیم برای این دشمنِ مرموز  
حرف بزنم، فقط نگاهش کردم و اون لبخند ریزی زد؛  
- آیهان گفت، من چیز زیادی نمیدونم، باور کن هیشکی  
با طلاقتون موافق نیست حلما، با وجود همه این جرو  
بحث‌ها و درگیری‌ها شما انگار ساخته شدید واسه  
همدیگه... مثل دو صفحه تو یه کتاب می‌تونین، به  
نظر من خیلی به هم میاین، میتونین گذشته‌هارو  
فراموش کنین و برگردین به زندگیتون، ماهی رو هر  
وقت از آب بگیرین تازه‌ست، اگه ستونِ زندگیتون فرو  
ریخته دوباره بازسازی کنین، نذارین بقیه آجراش هم  
فرو بریزه.

پوزخندی زدم و باز هم نگاهش کردم... همین الان داشتم  
در مورد عجیب بودنش حرف می‌زدم...

اومده بود در مورد دختر خاله‌اش حرف بزنه و بحث رو  
کشید به زندگی من و امیریل و داره نشون میده اون برای  
جدایی مون نگرانه.

خدا حافظی کرد تا بره، به یکباره یاد چیزی افتادم و  
تصمیم گرفتم ازش بپرسم:

@shahregoftegoo

- راستی یه سوال دارم.

دستش روی دستگیره‌ی در ثابت موند و نگاهم کرد.

- بین آیهان و نوشین قبلاً چیزی بوده؟

با کمی مکث گفت:

- آیهان دوشش داشت... از اونموقع که جوون‌تر بودن،

همسایه‌مون بودن، منو نوشین با هم دوستای صمیمی

بودیم بعدها که من با ایمان دوست شدم، آیهانم تا

فهمید شوهرِ نوشین مُرده می‌خواست دوباره بش

نزدیک شه، اما نوشین پشش میزد، چند وقت بعدم با

امیریل گرفت، آیهانم کشید کنار.

پس ماجرا از این قراره که آیهان و یل هردو عاشق یک زن

بودن...

یک زنِ مرموز و عجیب و غریب... برای همین اون روز

امیریل توی کوچه در موردش گفت و آیهان محکم جواب

داد:

"اونقدر مرام داشتم وقتی فهمیدم تو با نوشینی من

عقب کشیدم"

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_پونصدوسی\_وهشت  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

وکیلیم تند تند حرف میزد و من تنها به لبه‌اش زل زده بودم  
و فکر میکردم...

چیزایی که شنیدم برام عجیب بودن... نمیتونستم باور  
کنم... حتی توی مخیله م نمی گنجید همچنین چیزی  
واقعیت داشته باشه و برای همین دوباره پرسیدم:

@shahregoftegoo

- واقعا راست میگین ؟

لبخندی زد و به صندلیش تکیه داد:

- خودمم اولش باور نکردم، بهش زنگ زدم تا مطمئن بشم، اونم با قاطعیت گفت برای طلاق مشکلی نداره فقط قبلش میخواد باهات حرف بزنه.

- چه حرفی ؟

- اینو دیگه نگفت ، بهش قول دادم تو یه قرار پای حرفاش بشینی تا درعوض طلاقتون توافقی و بدون دردسر باشه.

وکیل گفت احضاریه دادگاه رو براش فرستادن... تاریخ سه هفته دیگه بود و ظاهراً امیریل آمادگیش رو برای این موضوع و تموم کردنش اعلام کرده.

با من چه حرفی داری... باز هم مثل همیشه حرف داری... اگه قرار بود این موضوع با حرف زدن درست بشه قبل از اینم خیلی وقت ها حرف زدیم و به هیچ نتیجه ای نرسیدیم.

برگشتم خونه و تا طول حیات رو طی کردم صدایی شنیدم:

@shahregoftegoo

- شیش، حلما... حلما؟

سرم رو بالا گرفتم و به خاله بلقیس که توی تراس  
خونه‌ش ایستاده بود نگاه کردم:

- جانم خاله؟

خیلی آرام گفتم:

- یکی اومده پشت ، تو اتاقته، گفتم بگم بهت بدونی.

اخم گنگی کردم :

- امیریه؟

- نه... نه... گفت...

زبونش رو روی لبش کشید:

- مادرته.

با تعجب و قدم‌های آرامی به طرف اتاقم حرکت کردم...  
مامان چطوری اومده... خدای من... کی آدرس اینجا رو  
بهش داده...! فقط میتونم به امیریل فکر کنم... مگه غیر  
از اون کس دیگه ای به خانوادم نزدیک هست که آدرس  
اینجا رو داشته باشه !

جلوی اتاق ایستادم و به این فکر کردم با مامان چه  
جوری باید رفتار کنم... مامان برای من با همه آدمای  
اون خونه و اطرافم فرق داره و هیچ وقت نمیتونم به  
خاطر مشکلات خودم بهش زخم بزنم.

اون هر کاری کرده ناخواسته و از روی علاقه به من بوده  
و شاید بهتر باشه بگم اونقدر به حاج بابا اطمینان داشته  
که با خودش فکر کرده اون هیچوقت منو توی این  
منجلاب قرار نمیده.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوسی\_ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال



در اتاقم رو با مکث باز کردم و با مامان روبرو شدم...  
نگاه محزون و غمگینش با دیدنم به یکباره به اشک  
نشست و سریع بلند شد و قبل از هر چیزی چنگ در  
آغوشم گرفت و هر دو با دلتنگی بزرگی صدای گریه مون  
توی فضا پیچید.

با فاصله کنارش نشستم و بهش زل زدم... آهی کشید و  
گفت:

- چرا نیومدی خونه ی خودمون... از روزی که اومدم  
ملاقات تا الان ندیدمت... تو فکر دلِ منم نیستی؟  
جوابی برای سرزنشش نداشتم و تنها با شرمندگی سرم رو  
پایین انداختم.

- نمیگم این خانم خانمِ بدیه... اتفاقاً مشخصه چه آدم  
درست و مهربونیه... ولی مگه ما نبودیم؟ من، حاج  
بابات... میخواستی پیشِ ما نباشی میرفتی پیش حسین...  
- حالت خوبه مامان؟

با بغض و اندوه گفت:

- حالی برام مونده دختر... پیر شدم... دیگه اصلاً  
نمیدونم چطوری سر می کنم.

لبخندی توی نگاهش زدم.. اینو پرسیدم تا بحث رویه  
جورایی عوض کنم ولی ظاهراً مامان قصد نداشت از  
موضع حرف های خودش پایین بیاد و ادامه داد:

- برگرد پیشمون... بابات از غصه ی تو و زندگیت داره  
دق میکنه... اگه بدونی چقدر پیرتر شد!

وقتی اسم حاج بابا رو شنیدم، بی اختیار از کوره در رفتم  
و محکم گفتم:

- خانواده که نمیتونن درست با بچه هاشون رفتار کنن، یا  
بینشون تبعیض قائل میشن اسمشون خانواده نیست،  
بهشون میگن دشمن... منو با حسِ قلبمو ترحم امتحان  
نکن مامان... من حاج بابا رو فراموش کردم شما هم منو  
فراموشم کنید... فکر کنید دختری به اسم حلما ندارین...  
همونطور که تا الان نداشتین.

- این چه حرفیه مادر... مگه آدم میتونه بچه ش رو کنار  
بذاره... خودت میدونی منو حاج بابات چقدر دوست  
داریم...

@shahregoftegoo

- این مردها سلطه جوآن... میخوان همیشه حرفِ  
خودشون باشه... هر کاری دوست دارن انجام بدن زنها  
هم مثل برده سکوت کنن و حرف نزنن... اصلا میخوای  
یه چیزی بگم تا بفهمی دردِ دلم از حاج بابا چقدر زیاده ؟  
مامان که با سکوتش بهم زل زدف با بغض و کینه گفتم:  
- من از حاج بابا بیشتر از امیریل دلخورم... اونقدری که  
حاج بابا تقصیر داره امیر نداره... امیر منو تو هیچ شرایطی  
تنها نداشت، پشتمو خالی نکرد، حتی وقتی بهش شلیک  
کردم، ولی بابام چی ولم کرد گفت هر گوهی خوردی  
خودت پاشو وایسا.  
- بابات اینو نگفت حلما.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوچهل

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

با عصبانیت توی حرفش پریدم:

- گفت مامان... به اندازه کافی پشتمو خالی کرده... الکی طرفداریشو نگیر... منو گذاشت یه تنه با یه زندگی قمر در عقرب بجنگم... انگار من دختر دشمنش بودم.  
مامان به گریه افتاد، ولی مگه گریه هاش میتونه درد دلم رو کمتر کنه !

اونقدر ازشون کینه دارم که حتی این کینه روی ارتباطم با مامان و عشقی که ازش دارم تأثیر گذاشته.

دلم اما طاقت نیاورد... به طرفش رفتم و کنارش نشستم... همین که دستم رو روی کمرش گذاشتم سریع دستاش دور تنم نشستن و منو به آغوشش کشید...

گریه هاش قلبم رو خورد کردن... مامانِ عزیزم... حتی اگه باهام سرد رفتار کنه یا نبینمش، می دونم توی این دنیا هیچ عشقی بالاتر از عشقی اون به من نیست... مادری که

@shahregoftegoo

ذره ذره ی وجودِ خودش رو له میکنه تا بچه ش همیشه  
خوشحال و شاد باشه.

بوسیدمش و با بغض و اشک کنار گوشش زمزمه کردم:

- تو با همه برام فرق داری ماما... تو هم یه زنی مثل  
من... ما جلو ظلم این مردا خورد و پیر شدیم... دلم نمیاد  
اشکاتو ببینم قربونت برم... هر وقت خودت خواستی بیا  
دیدنم یا بیرون باهم قرار میذاریم... اما تو اون خونه دیگه  
برنمی گردم... دیگه هیچوقت بر نمیگردم.

-امیر... امیر گفت حلما درخواست طلاق داده... البته  
خودش که اصلاً با ما حرف نمیزنه... به زور آدرس اینجا  
رو ازش گرفتم پیام ببینمت... بهم گفت نرید اونجا  
آرامششو به هم بریزید... گفت حتی اگه طلاقش بدم  
خودم تا ابد نوکرشم، هر کاری لازم باشه واسه آرامشش  
می کنم، بدون اینکه بذارم حضورمو حس کنه...

اشکم با قدرت بیشتری از چشمام فرو ریخت... چرا  
وسط درد ودلِ من با خانوادهام اسمِ اون باید به میون  
بیاد؟ چرا همه حرفامون باید به یل و علاقه جنون  
آمیزش ختم بشه؟

میگم «جنون» چون اگرم علاقه ای در کار باشه اون  
روش درستی برای ابراز کردنش در پیش نگرفت... اونقدر  
عجیب رفتار کرد که منو از هر حس دوست داشتنی بیزار  
کرد.

مکث کرد و با دستمال صورتش رو از اشکاش تمیز کرد و  
گفت:

- حسین گفت... انگار از ماهک شنیده بود که می خواین  
طلاق بگیرین... همه از خداشونه طلاق بگیرین.. همه  
جز خودش... گفت اگه به دلِ خودم بود هیچ وقت  
طلاقش نمی دادم، اما حالا که خودش میخواد و دنبال  
آرامششه نمیخوام اذیتش کنم، هر کاری انجام میدم تا  
دوباره مثل قبل بخنده، شاد باشه، به اون چیزی که  
دوست داره برسه.

- به نظرت دو سَم داره مامان؟

اینو با مکث پرسیدم و اشکی یهویی توی نگاه مامان فرو  
ریخت... چونه ی مامان هم لرزید و نگاهش رو به  
صورتش و اشکام دوخت و دستش رو به نشونه نمیدونم  
تکونی داد :

- دوست داره یا نه داره بچه منو اذیت کرده... اونقدر اذیت کرده که از خونوادت و اطرافیانیت بیزار شدی... حاج بابات از این ناراحته که کارتون رسید به جایی که تو دستت رو اسلحه بشینه... کاری کردی تا...

- همش به فکر آبروشه... اگر ناراحته واسه این نیست که من به جنون رسیدمو شلیک کردم، واسه اینکه که پام به زندان باز شد، واسه اینکه که آبروتونو زیر سوال بردم... حاج بابا منو لکه ننگ میدونه مامان...  
- اینجوری نیست، بابات نگرانته دخترم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوچهلویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

- اینجوری نیست، بابات نگرانته دخترم.

پوزخندی زدم و خودم رو کنار کشیدم و به دیوار تکیه  
دادم و دستام رو دور زانو هام پیچیدم... نگاهش کردم:

- هرچی الان گفتم بهش بگید... بگید حلما دیگه  
نمیخواد خونوادش براش تعیین کنن کجا باشه یا چیکار  
کنه... من راهمو از خونوادم جدا کردم تا دیگه ننگتون  
نباشم، شما هم راحتم بذارید... بذارید خودم واسه  
زندگیم تصمیم بگیرم.

سرش رو تکون داد و دیگه چیزی نگفت... اونم به این  
نقطه رسیده که وقتی صمیمیتِ خانوادگی از بین بره،  
وقتی حرمت ها شکسته بشه دیگه هیچی مثل سابقش  
نمیشه.

مامان رفت.. با غصه... با گریه... با حالی که انگار هیچ  
دلیلی برای رفتن نداشته...

تمام ساعت های باقیمانده روزم رو توی همون اتاقِ دل  
گرفته و محزون سپری کردم... دوست دارم هر چه زودتر



از این حال بیرون بیام... به هیچ کس فکر نکنم، حتی به  
سها... دوست دارم مغزم رو از تمام گذشته و چیزهایی که  
تا به امروز برام اتفاق افتادن پاک کنم و بشم حلمایی که  
همیشه جسور بود و با غرور تک تک لحظات زندگیش  
رو دامن می زد.

برخلاف لحظاتی که امروز رقم زدم خاله بلقیس خبر  
خوبی به گوشم رسوند... با شنیدنش گل از گلم شکفت...  
گفته بود امروز برای آخرین بار به خونه ی اون پیرزن  
میره تا برای سها تمام تلاشش رو به کار بندازه... انگار  
دست پر برگشته بود و ظاهراً اون پیرزن با شرط گرفتن  
دیه راضی به رضایت دادن و منع قصاصش می شد.

از شنیدن این خبر اونقدر خوشحال بودیم که سر از پا  
نمی شناختیم، اما بعد وقتی به این فکر کردم پول دیه ش  
رو از کجا باید جور کنیم، غصه ی عالم دوباره توی دلم  
جمع شد و از شادی کردنِ کذاایم دست برداشتم و  
دوباره توی اون حالِ غم زده فرو رفتم.

عصرِ اون روز دوباره خلوتم به هم خورد... با اومدنِ  
کسی که کاملاً ازش قطع امید کرده بودم و فهمیدم این

@shahregoftegoo

آدم دیگه قرار نیست توی زندگی پر آشوبم نقشی داشته باشه.

وقتی خاله بلقیس بهم گفت «مهمون داری» و در رو تا انتها باز کردم تا بفهمم مهمونم کیه، نگاهش با ندامت و پشیمونی توی نگاهم نشست و به آرومی گفت:

- اجازه هست؟

برای چند ثانیه بهش خیره شدم... نباید ازش دلخور باشم... اونم دستخوش یک سری مسائل قرار گرفته که دور شدن و رفتن رو به دوستی و هر کمکی ترجیح داد. از جلوی در کنار رفتم و در سکوت راهنمایش کردم بیاد داخل...

استکان چایی رو که مقابلش گذاشتم با کلامی یهویی گفت:  
- اومدم برای خدا حافظی.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوچهل\_ودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

یکه خورده نگاهش کردم و در همون حال آروم عقب رفتم تا روی زمین با فاصله از اون و مبلِ تک نفره ای که فقط جای مهمانم رو داشت فاصله بگیرم.

لیوان چایش رو روی میز عسلی گذاشت و با لبخند ریزی ادامه داد:

- دارم برمیگردم خارج... همیشه وقتی میام به این امید میام که بمونم، ولی انگار قسمت نیست بیشتر از این اینجا باشم .

- مادرشوهرِ سها به شرط گرفتنِ دیه قراره رضایت بده. ابروهاش رو بالا داد و لبخندی واقعی و پهنی روی لبش نشست.

@shahregoftegoo

- واقعاً ! پس بالاخره تلاش کردی تا دوستتو آزاد کنی.  
- خاله بلقیس رفت باهاش حرف زد گفت تنها با این  
شرط حاضر میشه رضایت بده.

- هنوزم میتونی رو کمکِ من حساب باز کنی؟

- من همیشه رو کمکت حساب باز کردم... اما الان  
مسئله سهاست... خیلی دوست دارم همه با کمکِ هم  
زندگیشو نجات بدیم... ولی تو میخوای بری.

- برای سه ماه دیگه بلیط دارم... تا اون موقع هنوز  
اینجام...

لبخند زدم... لبخند زد و با آرامش گفت:

- از بچه ها هم کمک می گیرم تا به زودی دوستتو آزاد  
کنیم.

- ممنون.

این تنها خبر ممکنِ اون روز بود که پروانه های دلم رو به  
شوق و پرواز درآورد و وقتی آیهان گفت روی کمکش  
حساب باز کنم به این فکر کردم دیگه لازم نیست به  
امیریل رو بندازم و خودم رو زیر دینش بیرم تا برای نجاتِ  
سها دست به کار بشه.

@shahregoftegoo

هیچ لذتی بالاتر از نجاتِ کسی که در حال مرگ باشد یا  
به مرگ نزدیک، توی این دنیا وجود نداره.

از اینکه حالا نوبت خوشبختیِ سها رسیده بود و قرار بود  
برای همیشه از زندان و کابوسِ مرگ آزاد بشه از ته دل  
خوشحال شدم و این واقعی ترین لبخندی بود که من بعد  
از آزادی از زندان به لب نشوندم...

\*\*

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوچهل\_وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

در کمال تعجب و پیش‌بینی‌های غلطم بالاخره روزی رسید که قرار بود سها از زندان آزاد بشه.

آیهان براش وکیل گرفته بود و تمام کارهای مختص به زندان و آزادیش و حتی تحویل دادنِ دیه به مادرشوهرش رو وکیل انجام داد.

برا جای سوال داشت که آیهان چطوری تونسته توی این مدت کم پولِ دیه رو جور کنه...

گفته بود از دوستانم کمک گرفتم و این بیش از اندازه خوشحالم کرد که هنوز آدمهایی هستن، حتی از دور، دستِ خیرشون رو برای کمک به کسی که نمی‌شناسن دراز می‌کنن...

این‌ها فرشته‌های زمینیِ خدا هستن و مطمئنم خدا توی دلشونه که بی دریغ و بی منت به دیگران کمک می‌کنن...

@shahregoftegoo

همراه آیهان به زندان رفتیم تا موقع خروج همیشگیِ سها  
از زندان به استقبالش بریم...

اونقدر خوشحال بودم که یکسره لبخند میزدم... وکیل  
گفته بود قبل از اینکه سها رو به چوبه مرگ نزدیک کنن  
و ترس بیشتری به دلش بندازن، مادر شوهرش رضایت  
نامه رو امضا کرد و به سها رضایت داد... هر چند از  
حرف های نیش دار و نفرت انگیزش به سها چیزی کم  
نداشت.

برام مهم نیست... همین که اون دختری بیرون از زندان  
ببینم و ببینم دوباره به زندگیِ آزادش روی آورده برام  
کافیه...

هزاران زن شبیه سها وجود دارن و من فقط تونستم با  
سها و ماجرای غم انگیزِ زندگیش آشنا بشم... برای همین  
برام سخت بود از این موضوع سرسری بگذرم.

حس میکردم با رفتنم به زندان خدا به من یه مأموریت  
داده و حکمتش همین بود تا من برای آزادیش تلاش کنم.  
جلوی زندان ایستادیم... خاله بلقیس از ماشین پیاده شد  
و زیر لب ذکر خوند.

@shahregoftegoo

- این دخترِ خودم میشه... میخوام بیرمش پیشِ خودم...  
دیگه نمیدارم از این به بعد آب تو دلش تکون بخوره.  
به روش لبخندی زدم و گفتم:

- دل به دل راه داره انگار... سها هم انقدر شما رو  
دوست داشت که وقتی ازتون یاد می کرد همش می  
گفت کاش یه بار دیگه برگردم خونه خاله بلقیس.  
آهی همراه با بغض و نم چشماش کشید:

- سهای بیچاره... بیاد بیرون من خیالم از این جهنم  
راحت بشه... به خدا که خودم براش مادری می کنم.  
دروغ نمی گفتم... همونطور که توی این مدت برای من  
مادری کرده برای سها هم میکنه.  
صدای باز شدنِ در آهني زندان قلبم رو وادار کرد تند و  
هیجان زده بکوبه... به خاله بلقیس با لبخندِ پهنی نگاه  
کردم...

اشک شوق به چشماش نشست و از ته دل گفت:  
- خدایا قریبونِ کرمِت بشم خودت اونقدر قشنگ  
میچینی نمیداری بنده هات ناامید بشن.



سنگینی نگاه آیهان رو روی لبخند و چهره ی ذوق زده ام  
حس کردم...

به سمتش برگشتم و با لبخند گفتم:

- همه اینا رو مدیونِ محبت تویم.

لبخندی زد:

- من که کاری نکردم فقط حرف زدم بچه ها هم یا علی  
گفتن.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوچهلوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

توی دلم عمیق و خالصانه لب زدم:

« خدا حافظشون باشه.. آدم هایی شریفی ان که به راحتی  
به دیگران کمک میکنن»

سها بیرون اومد... قدم اول رو که برداشت ما رو مقابلش  
دید... ایستاد و با مکث و اشک هایی که از ذوق و شوق  
صورتش رو خیس کرده بودن بهمون زل زد... زل زد و بعد  
به یکباره ساکش رو انداخت و به طرفمون دوید و صدای  
بلند گریه هاش توی فضا طنین انداخت.

در آغوشش گرفتم و بوسیدمش... خاله بلقیس هم  
همینطور... من خواهر ندارم، هیچ وقت رفیق با مرامی  
هم نداشتم، اما حس می کنم سها برای من یه برکت  
بزرگ از جنس رفاقت و دوستی میشه.

نگاهمون کرد... در حالی که یکی از دستاش روی شونه ی  
من بود و اون یکی دستش روی بازوی خاله بلقیس.

- نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم.

- تشکر نیاز نیست... همین که اینجایی خدا رو شکر  
میکنیم.

@shahregoftegoo

- نمیدونی چقدر خوشحالم که دوباره میبینمت سها.

- دلم برات یه ذره شده بود خاله بلقیس.

- بهتره بریم خونه، اونجا حسابی میتونیم باهم حرف  
بزنیم.

به آیهان نگاه کرد... ساکش رو میون دستش گرفته بود....  
رو به من پیچید و یهویی و آروم گفت:

- این شوهرته؟

لبم رو گزیدم و آروم گفتم:

- نه یکی از دوستانه... همین کمک کرد تا بتونیم دیه رو  
پرداخت کنیم.

اشکی یهویی از چشمش فرو ریخت و لب گزید:

- به خدا انقدر خجالت میکشم انگار با این دنیا غریبم...  
روم... روم همیشه ازش تشکر کنم.

خاله بلقیس بهش نزدیک شد و خیلی آروم گفت:

- ما به جای تو ازش تشکر کردیم.. پسر خوبیه... بعدم  
اگه خوبی کرده از رو نیت خیرخواهانه خودش بود...  
لنگ تشکر و این چیزا که نیست... ما خوشحالیم که

تونستیم تو آزادیت یه نقش کوچک داشته باشیم..  
بقیه کارها رو خدا کرده، همه این وسط واسطه بودیم.  
نگاهم به آیهان بود که ساک رو توی ماشین گذاشت و  
کنار ایستاد تا بالاخره ما سوار بشیم.

نگاهش رو چرخوند و به جایی دورتر خیره شد... من هم  
ناخودآگاه پیرو نگاهش به اون قسمت خیره شدم... خیره  
شدم و قلبم یهوپی از درون فرو ریخت.

اونم اومده... اومده تا شادی منو ببینه و شاید هم...  
از احتمالی که به سرم خطور کرد چشمام رو ناباورانه تنگ  
کردم... وای خدای من... نمیتونم باور کنم تو توی این  
کار بزرگ نقش داشتی و میخواستی برای خوشحال کردنم  
یه قدم بزرگ برداری!

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوچهل\_وپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

نفهمیدم آیهان کی نگاهش رو از ماشینِ یل گرفت که گفت:

- بشینین خانوما.

من هنوز محو نگاه به ماشینِ امیریل بودم... میتونستم نگاه تیزش رو از این فاصله به خودم حس کنم.

سها که دستم رو گرفت و گفت:

- بیا بریم حلما... یه عالمه باهات حرف دارم خواهری. نگاهم رو گرفتم و فقط به روش لبخند زدم.

خاله بلقیس نشست و سها هم کنارش...

درِ باز شده ماشینِ میون دستم ثابت مونده بود.. سها که دوباره گفت:

- نمیشینی حلما؟

در یک لحظه تصمیم رو گرفتم... به خاله بلقیس نگاه کردم... نگاهش ریز و عجیب بود... نگاهم روی لبخند معنادار آیهان سرخورد و بعد به سها که هنوز منتظر بود کنارش بشینم.

- تو برو پیش خاله بلقیس، من یکم کار دارم، کارامو انجام میدم بعد میام.

مخالفت نکرد و برخلاف انتظارم لبخندی زد و گفت:

- برو عزیزم... هر وقت کاراتو انجام دادی بیا خونه... من به اندازه ده سال با خاله حرف دارم.

در ماشین رو بستم... ماشین حرکت کرد... دور شد، تا لحظه‌ای که از نگاهم محو شدن...

ماشینی جلوی پام توقف کرد و بدون اینکه به سرنشینش نگاه کنم با قلبی که هجوم آورده بود توی گلوم و تپش هاش تمام تنم رو درگیر کرده بود در رو باز کردم و کنارش نشستم.

به وکیلیم گفته بود می‌خواه باهام حرف بزنه و من تصمیم گرفتم همین الان کنارش بشینم تا حرفاش رو بشنوم...

هوای ماشینش پر بود از بوی عطرش.... از این عطر زیاد  
خاطر دارم... خاطراتی که هم تلخ بودن و هم شیرین...  
در سکوت ماشین رو به حرکت درآورد... نه من حرف  
زدم نه امیریل... اما نتونستم سکوتم رو زیاد حفظ کنم و  
با این جمله شکستمش:

- داشتم واسه اونی که کمک کرده سها آزاد بشه دعای  
خیر می کردم یهو ماشینتو دیدم.

لبخند محوی زد و آرام گفت:

- چقدر خوب... پس بالاخره یه بار از دعای خیرت  
مستفیض شدیم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوچهل\_وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

خنده م گرفت... شایدم بخاطر خوشحالیم بود که لبخند  
یک بند پهن شده بود روی لب هام و کنار نمی رفت.  
وقتی گفت:

- هدیه با ارزشی بود؟

دوباره با لبخند بهش زل زدم:

- مگه با ارزش تر از اینم هست!

برگشت و نگاهم کرد... جذاب تر شده یا من اینجوری  
فکر می کنم؟ موهایش رو کوتاه و مرتب کرده و ته ریشش  
برخلاف همیشه کوتاه تر بود و به صورتش جذابیت  
بیشتری می داد.

با مکث نگاهش رو گرفت، ولی من همچنان بهش خیره  
بودم.

- من برای خوشحالت هر کاری لازم باشه انجام میدم  
قبلاً هم بهت گفتم.



- ممنون.

سرش رو در جوابم ریز تکون داد ولی چیزی نگفت...

- آیهان ازت خواست کمکمون کنی؟

- نه... خودم از قبل برنامه شو ردیف کرده بودم...

- چه خوب... هر چند اگه آیهان نمی گفت کمکمون می

کنه، ممکن بود خودم بخاطر این موضوع پیام پیشت

بهت رو بندازم.

- واقعا؟

با تعجب گفتم... انگار که باور نداره من اینو به زیون

آورده باشم... توی دلم چیزی چنگ انداخت « مگه من

به جز تو به کی می تونم رو بندازم یا توی این زمینه بهش

اعتماد کنم» تو توی هر زمینه ای بد باشی، قطعاً توی

این زمینه نیستی و بارها معرفتت رو برای موارد مشابه

این بهم نشون دادی...

تصمیم گرفتم چیزی بگم... حرفی بزنم تا بتونم این کار

بزرگ رو به جورایی براش جبران کنم.

- برای جبراناش هر کاری لازم باشه انجام میدم.

@shahregoftegoo

از نیم رخش بالا پریدن ابروهاش رو از تعجبش دیدم.

- جداً؟ مثلاً چه کاری میتونی انجام بدی؟

- گفتم که هر کاری...

چهره‌اش در یک صدم ثانیه شیطون شد و لب زد:

- حتی اگه کارم مثبت هیجده داشته باشه؟

اینو توی صورتتم گفتم و لبخند شرور و شیطونش رو به روم پاشید... اخم کردم... خندید و دوباره به رو به رو زل زد...

- خب خانم فقط این جوری میتونی برام جبران کنی، حالا می تونی یا نه؟

بحث رو سریع عوض کردم و به جایی کشوندمش که بدونه چیزی بین من و اون عوض نشده و با این حرف ها قرار نیست من موقعیتمون رو فراموش کنم.

- وکیلیم گفتم بالاخره به طلاقم رضایت دادی.

- مگه همینو نمی خواستی ؟

به سرعت برگشت به طرفم:

- نکنه پشیمون شدی !

- اصلاً... نمی دونی چقدر از شنیدنش خوشحال شدم .  
توجه م رو به پنجه های دستش دوختم که به آنی روی  
فرمون ماشین فشار آوردن، ولی ظاهرش هیچی از تلاطم  
درونش نشون نداد....

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوچهل\_ونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

لبم رو بی هدف به بازیِ دندون هام گرفتم و دوباره بهش  
زل زدم.

@shahregoftegoo

سینه و شکمش از زیر لبه های پیرهنش مشخص بودن.  
نسبت به قبل لاغرتر بنظر می رسید ولی هنوز هم جذبه ی  
سابقش رو داشت.

- اگه نمی خوای جبران کنی، پس بشین در مورد طلاقمون  
حرف بزنیم.

حس کردم منظورش از جبران چیز دیگه ایه، مخصوصا که  
با این چهره و حالت مقابلم ایستاده...

در هر صورت من برای آخرین پخت و پز، اینجام و  
امیدوارم جز اینم انتظار دیگه ای ازم نداشته باشه.

نفسی گرفتم و به جلو حرکت کردم تا کیفم رو روی مبل  
بذارم.

کنار مبل که ایستادم، پرسیدم:

- خواستی برات آشپزی کنم، چی درست کنم؟

لبخند محوی روی لبش نشست و برق ریزی از چشماش  
عبور کرد... اگه ازم خواسته اینجوری براش جبران کنم

پس حرفی نیست... هر چند این آخرین بار برای  
هردومون بی شک یه آخرین بار زهرماری و بغض آلود  
میشه.

- غذای راحت بگم یا سخت؟

- هر چی دوست داری.

- قورمه سبزی می خوام.

- باشه.

پیچیدم و برای رها شدن از حسِ موزیانه‌ای که وادارم می کرد اونجا بمونم و بهش زل بزنم، سریع وارد آشپزخونه شدم.

خیلی زود محتویاتِ لازم رو از فریزر در آوردم و مشغول درست کردنِ غذایِ شدم که می‌دونم غذایِ مورد علاقه‌ش نیست، ولی ظاهراً بخاطر عطر و بوش و اینکه زمان بیشتری برای درست کردنش صرف میشه، این غذا رو انتخاب کرده.

با حوصله کارم رو انجام دادم و امیریل به اتاقش رفت تا لباس‌هاش رو عوض کنه.

متوجه برگشتنش نشدم، وقتی پیچیدم تا نمکدونِ بزرگ رو از کنار پاسماوری بردارم، اونو تکیه زده به کانترو نزدیکِ خودم دیدم.

با دیدنش توی لباس‌های خونگی جذابش و موهایش که  
نمی از خیزی داشتن، آب دهانم رو نامحسوس قورت  
دادم و با دست لرزونم نمکدون رو برداشتم.

اینکه بخوام نادیده‌ش بگیرم تا روی کارهام تسلط داشته  
باشم، غیر ممکنه.

حتی نگاه‌هایش می تونن منو ضعیف و مضطرب کنن.  
اصلاً کنار اون بودن منو از حالِ خودم دور می کنه... مثل  
همین حالا...

با اینکه "سکوت" بینمون جو سنگینی ایجاد کرده و جز  
ارتباط گاه و بی‌گاه چشمی حرفی برای گفتن نداریم، اما باز  
هم تپش‌های قلبم و حالت‌های سرو بدنم طوری هستن  
که مشخصاً ضعفم رو به اون نشون می‌دن.

احساس می‌کنم اعتماد بنفسی که همیشه دور از اون  
دارم، جلوی اون پایین میاد و به جاش استرس و تنش  
تندی تنم رو احاطه می‌کنه.

نفسم رو نامحسوس از سینه‌م خارج کردم... دست‌هام  
کمی لرزش گرفتن ولی با همه اینا، خودم رو سرگرم آشپزی  
کردم و به نگاه‌هایش توجهی نکردم.

- از منشیت راضی هستی؟

حتما مضطرب بودنم رو حس کرد، که با این سوال قصد کرد، فضای سنگین بینمون رو کم کنه.

- اوهوم خوبه.

- کارت چطور پیش میره، جون گرفته یا هنوز نه؟

- خوبه شکر... ولی زیاد تبلیغ نکردم براش، هنوز به چشم نمیاد، باید یه سری کارهای تبلیغاتی انجام بدم... فعلا که دست تنهام، خانم کاتب هم فقط قرار و رزروی هارو مشخص می کنه، از اینورم درگیر سها بودم. کمر راست کردم و گفتم :

- حالا که دغدغهی سها تموم شده، بهتر می تونم به آتلیه برسم.

- خوبه.

اون در مورد کارم سوال می کرد و من دست و پا شکسته جواب میدادم، یا از نگاهش فرار می کردم. توده ای توی گلویم نشسته بود که با هر سوال و نگاهش، بی اختیار بزرگ و بزرگ تر می شد.

یاد گذشته‌ها افتادم... شب‌هایی که توی آشپزخونه‌ی  
خونمون خلوت می‌کردیم و ایده‌ها و کارهامون رو با هم  
به اشتراک می‌داشتیم.

داشت در مورد نحوه پیشرفتِ کاریم و طرح‌ها و ایده‌های  
کارسازی حرف می‌زد که در آینده می‌تونن کمکِ بزرگی  
برای ارتقای کارم باشن.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوچهل‌وهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال



برگشت و نگاهم کرد... جذاب تر شده یا من اینجوری  
فکر می کنم؟ موهایش رو کوتاه و مرتب کرده و ته ریشش  
برخلاف همیشه کوتاه تر بود و به صورتش جذابیت  
بیشتری می داد.

با مکث نگاهش رو گرفت، ولی من همچنان بهش خیره  
بودم.

- من برای خوشحالت هر کاری لازم باشه انجام میدم  
قبلاً هم بهت گفتم.  
- ممنون.

سرش رو در جوابم ریز تکون داد ولی چیزی نگفت...  
- آیهان ازت خواست کمکمون کنی؟

- نه... خودم از قبل برنامه شو ردیف کرده بودم...  
- چه خوب... هر چند اگه آیهان نمی گفت کمکمون می  
کنه، ممکن بود خودم بخاطر این موضوع پیام پیشت  
بهت رو بندازم.

- واقعا؟

با تعجب گفت... انگار که باور نداره من اینو به زیون  
آورده باشم... توی دلم چیزی چنگ انداخت « مگه من

@shahregoftegoo

به جز تو به کی می تونم رو بندازم یا توی این زمینه بهش  
اعتماد کنم» تو توی هر زمینه ای بد باشی، قطعاً توی  
این زمینه نیستی و بارها معرفت رو برای موارد مشابه  
این بهم نشون دادی...

تصمیم گرفتم چیزی بگم... حرفی بزنم تا بتونم این کار  
بزرگ رو به جورایی براش جبران کنم.

- برای جبرانش هر کاری لازم باشه انجام میدم.

از نیم رخش بالا پریدن ابروهاش رو از تعجبش دیدم.

- جداً؟ مثلاً چه کاری میتونی انجام بدی؟

- گفتم که هر کاری...

چهره‌اش در یک صدم ثانیه شیطون شد و لب زد:

- حتی اگه کارم مثبت هیجده داشته باشه؟

اینو توی صورتم گفتم و لبخند شرور و شیطونش رو به  
روم پاشید... اخم کردم... خندید و دوباره به رو به رول  
زد...

- خب خانم فقط این جوری میتونی برام جبران کنی،  
حالا می تونی یا نه؟

بحث رو سریع عوض کردم و به جایی کشوندمش که  
بدونه چیزی بین من و اون عوض نشده و با این حرف ها  
قرار نیست من موقعیتمون رو فراموش کنم.  
- وکیلیم گفت بالاخره به طلاقم رضایت دادی.  
- مگه همینو نمی خواستی ؟  
به سرعت برگشت به طرفم:  
- نکنه پشیمون شدی !  
- اصلاً... نمی دونی چقدر از شنیدنش خوشحال شدم .  
توجه م رو به پنجه های دستش دوختم که به آنی روی  
فرمون ماشین فشار آوردن، ولی ظاهرش هیچی از تلاطم  
درونش نشون نداد....

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوچهل\_وهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

واضح بود که از حرف صریح و نیش دارم سوخته... منم  
به اندازه کافی سوختم امیریل... سوختم حتی وقتی شنیدم  
تو با طلاقم موافقت کردی...

روی صندلی جا به جا شدم و با نگاه به بیرون پرسیدم:

- کتفتو دستت خوب شدن؟

- از احوال پرسى هاى شما.

از کنایه ش لبخند دوباره روی لبم نشست و به طرفش  
پیچیدم... این لبخندها دستِ خودم نیستن... خوشحالی  
امروز بهونه ی خوبی برای خنده هام و لبخندهام  
هستن... البته که سعی دارم خودم رو گول بزنم و بهونه  
ی امیریل و دلتنگیم رو پشت نقابِ سها و آزادیش پنهون  
کنم.

- صدبار خواستم زنگ بزنم احوالتو پرسم ترسیدم روت  
زیاد بشه یا به منظور بگیری.

- آدم به شوهرش زنگ بزنه احوالشو بگیره منظور داره!  
چه حرفای میزنی حلما... رابطمون خوب نبود، دوتا  
دوست که بودیم، زیر یه سقف که بودیم، زن و شوهر که  
بودیم... تو این سه ماه فقط یه بار به من زنگ نزدی  
پرسی حالم چطوره... هر روز منتظر بودم، همش به  
خودم میگفتم اینقدرا هم سنگدل نیست زنگ نزنه...  
حتی همون شبی که تو اون حال گذاشتیم رفتی...  
نگاهم کرد و با غم گفت:

- قلبم شکست... ازت انتظار نداشتم تو اون حال ولم  
کنی... فکر می کردم برمی گردی، بعد رفتنت نداشتم  
مامانم پیشم بمونه، گفتم خودت دوباره میای... اما  
تو...

با فک منقبضش رو گرفت و دندون هاش رو روی هم  
فشار داد:

- من که تنهایی از پیشش براومدم، اما مراَم تو واسم رو  
شد...

جا خوردم و ناباورانه پلک زدم... وقتی گفت قلبم شکست، صدای خرد شدنِ تمام استخون های تنم رو شنیدم و حس کردم دارم از دردشون متلاشی می شم.

یل این سه ماه تنها بوده؟ منتظر بود من برگردم... پس اونشب... اونشب که گفت پیشم می مونی و فقط به من زنگ زد، می خواست من کنارش باشم... روی کمکم حساب باز کرده بود و من...

- فکر می کنی خودم نمی تونستم به مامانم یا بقیه زنگ بزنم؟

نفسی کشید و کج خندی زد:

- وقتی دیدم برات مهم نیستم فهمیدم هیچ حسی از من دیگه تو دلت نیست... گفتم بهتره تمومش کنم... غرورِ هر دومون تو این رابطه خیلی له شده، درست میگم؟

توی نگاهش با بغض و حالتِ یاس و تاسف سرم رو تکیه دادم... یه جورایی حق با اون بود و همین منو به فکر فرو برد...

اگه بخوام صادقانه حرف بزنم هم امیریل به من ظلم کرده و هم من به اون... ولی خب این ظلم ها یه

@shahregoftegoo

سرچشمه داشتن که از رفتارِ امیریل و اشتباهاتش و  
گذشته هاش نشات می گرفتن...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوچهل\_وهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

از اون لحظه به بعد دیگه هیچ کدوممون حرف نزدیم...  
گلایه هاش بقدری سوزناک بودن که هردومون رو به  
سکوت وادار کنن...

ماشین که جایی متوقف شد، از فکر بیرون پریدم و نگاهم  
روی ساختمون اطرافمون کشیده شد.

@shahregoftegoo

شبهه پارکینگِ یه ساختمون بود و وقتی سوالی بهش نگاه کردم، نفسی گرفت و گفت :

- من اون هدیه رو با عشق بهت دادم ولی اگه میخوای جبراناش کنی پس پیاده شو بریم بالا... همین که برای آخرین بار برام آشپزی کنی برام کافیه...

مکث کرد و من روی اون کلمه «آخرین بار» با غصه فوکوس کردم..

آروم تر گفتم :

- دلم دستپختتو میخواد حلما... بعد تو هر غذایی خوردم برام زهرِمار بود...

ریزشِ قلبم رو بعد از شنیدنِ این جمله حس کردم... آب دهانش رو قورت داد و من به سبکِ گلوش زل زدم:

- بیا... می خوام در مورد برنامه طلاقمونم حرف بزنیم. با حسرت گفتم... با چشمای غم گرفته و نفسی که بعد شبهه آه سنگینی از سینه ش خارج شد.

زودتر از من با یه حالِ دگرگون پیاده شد و پشت به من، به درِ ماشین تکیه زد و منتظر شد منم پیاده بشم.



این خونه اون خونه ای نیست که قبلاً باهاش زندگی می کردم یا اون خونه ای که شب تصادفش به اونجا رفتیم و گفته بود برای من خریده...

یه خونه ی جدید بود، جالبه... من حتی نمیدونم شوهرم چقدر پول داره و با اون کسب و کار چقدر سرمایه جمع کرده که میتونه چندتا خونه ی بزرگ و لوکس داشته باشه...

در ماشین رو باز کردم و بدون مخالفت پیاده شدم.

با هم بالا رفتیم و یل با احترام کنار ایستاد تا من اول وارد خونه بشم.

در رو که بست جلوتر از من حرکت کرد و آروم گفت :  
- خوش اومدی.

- ممنون.

چشمم به صندل های سفید کنار جا کفشی افتادن و چیزی از اعماق تنم پیچ خورد... زنی غیر از من اینجا رفت و آمد داشته؟ کنار امیریل؟ و اونقدر صمیمی و نزدیک که حتی آثارش رو توی این خونه جا بذاره؟

@shahregoftegoo

با حسی چنبره زده روی سینه‌م، به ناچار پوشیدم‌ون...  
انبارِ باروتی از خشم و عصبانیت به آنی توی سرم شکل  
گرفت.

سوییچ و موبایلش رو روی عسلی گذاشت و کتش رو از  
تنش درآورد و در حالی که نگاهش کاملاً روی من ثابت  
بود، اونو روی مبلِ استیلِ کنارش گذاشت.

پاکت سیگار و فندکش رو هم از جیبش درآورد و کنار  
بقیه وسایلش روی میز گذاشت.

حواسم بقدری پرتِ صندل‌ها و آشوبِ ذهنم بود که  
اصلاً به خونه و نماش دقتی نکردم.

با حوصله دکمه‌های پیرهنش رو هم باز کرد و پرسید:

- می‌خوای اونجا وایسی فقط نگاه کنی؟

نگاهم رو از روی حرکاتِ سرانگشتاش که درگیرِ باز کردنِ  
دکمه‌های لباسش بودن، به استند گل‌های گوشه‌ی سالن  
کشیدم و گفتم:

- چیکار کنم پس؟

- مگه نگفتی می‌خوای برام جبران کنی !

لبم رو بی هدف به بازی دندون هام گرفتم و دوباره بهش  
زل زدم.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_پونصد و پنجاه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نتونستم تاب بیارم و از اینکه داریم برخلافِ اتفاقی که تا  
چند روز دیگه برای هر دومون پیش میاد و راهمون رو از  
هم جدا می کنه به عادی بودن و صمیمیتمون تظاهر  
می کردیم، اشکی یهویی از چشمم فرو ریخت و راهش رو

@shahregoftegoo

به گونه‌م باز کرد... سریع پیچیدم و با سرانگشتم اونو از  
صورت‌م کنار زدم تا امیریل نبینه و نفهمه برای چه غمی تا  
عمق استخون سوختم...

صدای زنگ گوشیم که توی خونه پیچید، پیچیدم به  
طرفش و هردومون به هم زل زدیم.

برای برداشتن کیفم که توی سالن پذیرایی بود، قدم  
برداشتم که سریع گفت:

- برات میارمش.

زودتر از من رفت و همراه کیفم برگشت... تماسم از خاله  
بلقیس بود، چاره‌ای نداشتم و جلوی امیریل بهش جواب  
دادم:

- سلام خاله.

نفس‌هام هنوز هم بوی از بغض و آثار گریه داشتن.  
خاله بلقیس هم از صدام متوجه شد، چون مکث کرد و  
بعد آروم پرسید:

- گریه کردی مادر؟

بغض آلود سرم رو پایین انداختم.

سنگینی نگاه امیریل رو که به کانتر تکیه زده و به حرفام  
گوش میداد، حس کردم.

آروم گفتم:

- نه... چیزی نیست.

آه عمیقش توی گوشم نشست، سرم رو بی اراده بالا  
گرفتم و به امیر نگاه کردم.

گوشه چشماش چروک ریزی نشسته بود و با دقت به  
صورتم نگاه می کرد.

- اوضاع اونجا چگونه حلما جان؟

- چی بگم خاله، طور خاصی نیست.

- زنگ زدم بهت بگم بمون حلما... بمون با شوهرت  
سنگاتو واکن، لجبازی رو بذار کنار، مبادا با این حالت  
پاشی بیای خونه ی من، به خدا اگه حرفاشون نشنیده  
بذاری و بیای هیچ وقت نمیبخشمت... شما هنوزم با هم  
زن و شوهرین... یه روز، دو روز، اصلاً یکی دوماه میشینی  
اونجا تا تکلیف زندگیتونو مشخص کنین... اینجوری که  
نشد، تو اینجا، اونم اونجا، بدون اینکه با هم حرف  
بزنین، دارین الکی الکی زندگیتونو خراب می کنین.

از حرف‌هاش تعجب کردم، اصلاً شوکه شدم... یکه  
خورده لب زدم:

- خاله بلقیس شما دیگه چرا... شما که طرفِ من بودی؟  
- من طرفِ کسی و نمی‌گیرم، ولی دلم می‌سوزه دوتا جوونِ  
نادون بخاطر کشمکش و لجبازیشون دارن زندگیشونو  
خراب می‌کنن... بزرگ‌ها هم که قریونشون برم همه  
ماست، یکی نمیاد بگه دردتون چیه، چرا می‌خواین با هم  
تموم کنین، یه قضاوتِ درست هم بلد نیستن؟  
- همه می‌دونن مشکلاتمون چقدر بزرگه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصد و پنجاه و یک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

- هر چقدرم بزرگ باشه، بازم راه حل دارن دختر... هر مشکلی و همین جوری رها کنی، به جای حل شدن، بزرگ تر میشه... شما سعی نکردین از همون اول درسش کنین، همه رو، رو هم تلنبار کردین بعد که دیدین راه و چاره‌ای به ذهنتون نمیرسه گفتین تمومش کنیم.

نفهمیدم منظورش از این حرفا چیه... خاله بلقیسی که امیریل رو درست نمیشناسه چطور میتونه با جانب‌داری از اون اینجوری حرف بزنه؟  
محکم توی گوشم گفت :

- شنفتی چی گفتم حلما؟

- بله شنیدم، ولی متأسفانه نمی‌تونم بهشون عمل کنم.  
- حلما، امیریل اونقدرها هم بد نیست که تو اینجوری رفتار می‌کنی، حقشه بمونی به حرفاش گوش بدی، حتی حق داره ازت یه فرصت دوباره بخواد.

پوزخندی زد:

- فرصت دوباره !

تا به یل نگاه کردم، لبخندِ پهن و موذی روی لباش  
عصبیم کرد.

چه عشقی می‌کنه که خاله بلقیس داره ازش دفاع می‌کنه.  
توجهم رو به صدای خاله بلقیس دادم که داشت  
می‌گفت:

- خودم چند روز پیش رفتم دیدنش ازش پرسى بهت  
میگه چرا رفتم، ازت خواهش می‌کنم به خاطر منم که  
شده بمون پیش شوهرت حرفاشو خوب گوش بده،  
درسته طلاق راه خوبی واسه زندگیاویه که سر و  
سامون نمی‌گیرن، اما واسه تو و امیریل هنوزم جای  
جبران هست، میتونین با حرف زدن مشکلاتونو حل  
کنین... شما هنوز به نقطه آخر نرسیدین، دوست  
ندارم بیخودی زندگیتو بخاطر دیگران خراب کنی...  
شما هردوتون عاقل و باهوشین... درگیر سوتفاهم  
شدین... هم تو شوهرتو دوست داری، هم امیریل تو  
رو دوست داره... قرار نیست به خاطر حرفای بی  
ارزش آدمی که اون بیرون داره واسه زندگیتون موش

@shahregoftegoo



دوونی میکنه زندگیتونو خراب کنین.... تو که به من  
گفتی هیچ وقت شوهرتو ندیدی بهت خیانت کنه، تا  
اونجایی که منم شناختمش و خودش برام قسم خورد  
گفت بهت خیانت نکرده... مشخصه آدم بی بند و باری  
نیست، باهاش حرف بزن تا زمانی که به یه نتیجه  
درست نرسیدین پاتو از اون خونه بیرون نمیداری.  
تماس رو در لحظه قطع کرد و اجازه نداد تا منم حرفام  
رو به زبون بیارم و از خودم دفاع کنم.  
هاج و واج و مستاصل به امیریل نگاه کردم... نکنه همه  
اینا زیر سر خودش و اون از خاله بلقیس درخواست کرده  
با این نقشه منو به خونه‌ش بیاره و مثل همیشه این  
قضیه رو طوری نشون بده تا همه چیز به نفع خودش  
تموم بشه !!

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوپنجاهودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

از حرف‌های خاله بلقیس خنده‌م گرفت... یه خنده‌ی پر  
از حرص بود... گوشی رو که روی کانترا گذاشتم با تمسخر  
گفتم :

- چقدر خوب با همدیگه هماهنگ کردین.  
به جای حاشا کردن شونه‌ش رو خیلی عادی بالا داد و  
گفت :

- خاله بلقیستم دوست نداره ما از هم جدا بشیم...  
- بهم گفت چند روز پیش اومده دیدنت... تو ازش  
خواستی این برنامه رو ردیف کنه تا پیام پشست؟

دستش رو تکون داد و گفت :

@shahregoftegoo

- اومد ازم خواست بيام دوستتو آزاد كنم... گفـت سـها  
براى تو خيلى عزيزه... هر چيزى كه براى تو عزيز باشـه  
براى منم هست... قبلـا هم گفـتم هركارى بخواى برات  
انجام ميدم.

- جالبه!

با تمسخر پوزخندى زدم و آرنجام رو روى كانتر گذاشتم و  
به تماشاش نشستم.

از روى تمسخر گفتم:

- بهم گفـت حق ندارم برم خونهـش تا زمانى كه تكليفِ اين  
زندگى مشخص بشـه... چرا همه فكر ميكـن درست  
ميشـه؟ به چي اين زندگى نگاه ميكـن كه بازم به بهتر  
شدنش اميد دارن... اصـلاً تـوي تو چى ديدن؟ در نظر  
همه خوب و ايده آلى اما از نظر من...

- مشـكل اينجاست كه تو نتونستى درست منو  
بشناسى.... شايد ديگران بهتر از تو ميتونن تشخيص  
بدن... تو هميشـه با شكـهاى توى ذهنت زندگى كردى،  
ولى اونا با چيزى كه ميبينن و بهش پى ميرن.  
- يعنى تو آدم خوبى هستى من بدم؟

- من نگفتم تو بدی یا خودم عالیم، من میگم یه سری چیزا بوده، یه سری حرفا و رفتارا بین من و تو بود که اون بدی ها در مقابلشون ارزشی نداشتن... اما تو همه رو نادیده گرفتی... چون همیشه یه چیز تو ذهنت بود، فکر می کردی نوشین و به تو ترجیح میدم...

- مگه غیر از این بود؟

با حرص و کلافه نوچی زد و برای چند ثانیه نگاهش رو سفیهانه به صورتم دوخت.

- اگه قرار بود به تو ترجیحش بدم با تو زندگی نمی کردم... برام مهم نبود تو چی کار می کنی یا کجا میری... اصلا چرا با تو ازدواج کردم ؟ به نظرت من انقدر احمقم که نتونم از پسِ خودم بر بیام... یا نمی تونستم با یه دختر ساده زندگی کنم که هیچ وقت از کارام سر در نیاره؟ اگه من اینقدر نوشین و دوست داشتم چرا نوشین به جای تو زنم نشد؟ چرا بارها به این فکر نکردی امیریل کنار من، اگه دوستش داشتم نباید تو اون مدت گهگاهی میرفتم پیشش یا...  
بین حرفاش پریدم:

- مشکل ما اینجاست که همه اینا بعد از ازدواج پیش  
اومدن... زمانی که فهمیدی چه کلاه گشادی سرت  
رفته و من حلامم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوپنجاهوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

قدمی جلو آمد و وقتی بهم نزدیک شد، محکم گفت:

- من اگه میخوام بهت خیانت کنم تو اون چند ماه  
هم این کارو میکردم، درسته یه چیزایی هنوز تو ذهنم

@shahregoftegoo

بودن، اما قصد نداشتم برگردم به گذشته‌م، فقط  
می‌خواستم کمکم کنی از سرم بریزمشون بیرون، من  
هیچوقت تورو به اون عوضی نفروختم، حاضر نشدم  
زن و زندگیمو ول کنم برم دنبال کثافت کاری... من تو  
مجردیم گناه نکردم حلما، چه برسه به الان که یه مرد  
متاهلم، یه چیزایی حالیمه، شرف دارم.... کاری که  
واسه خواهر و مامانِ خودم بد می‌دونم، واسه تو هم  
بد می‌دونمش.... تو زندگی من فقط یه نفر بود، اونم تو  
بودی... نه اهل خیانت بودم نه ریا بازی... ولی تو از  
من چی ساختی؟ یه مردِ بالهوس و خیانتکارِ کثیف که  
هر روز واسه یه زن شق می‌کنه!

با جمله‌ی آخرش نگاهم رو به طرف دیگه‌ای پیچیدم و  
لبم رو به بازی گرفتم... حس می‌کنم با همین خوب حرف  
زدن و چرب زبونی تونسته ذهنیتِ خاله‌بلقیس رو نسبت  
خودش تغییر بده، همونطور که داره روی ذهنِ من کار  
می‌کنه.

خودم رو عقب کشیدم... از این فاصله و این نگاه و تیزی  
که توی چشماشه، انگار داره منو درگیرِ خودش می‌کنه.

به این نتیجه رسیدم همه سعی دارن یه جورایی منو به امیریل و این زندگی بند کنن... حتی خاله بلقیس هم دیگه پشتم نیست و اونم داره با حمایت از یل، منو مجاب می‌کنه از طلاقم صرف نظر کنم.

بی هوا یاد چند روز پیش افتادم و بی دلیل این مسئله رو به زیون آوردم، تا بفهمم اون برای بدست آوردنم، تا کجاها رفته.

- الی چند روز پیش اومده بود آتلیه...

یه جوری نگاهم کرد که به این پی بردم هیچی از این موضوع نمی‌دونه، در حالی که من فکر می‌کردم این نقشه از قبل مشخص شده و الی با قصد و غرضی به آتلیه اومده.

- برای چی اومده بود؟

- گفتم... گفتم نوشین حالش خوب نیست، می‌خواست کمکش کنی از زندان بیاد بیرون.

پوزخندی زد و سرش رو با خشم ریزی تکون داد.

- اولش فکر کردم از طرف تو اومده، گفتم با این حرفا می‌خواد بهم بفهمونه...

- نوشین تو زندانه حلما، من به قولم عمل کردم انجامش دادم، هر چند خیلی دیر شد.

زخم‌های دلم دوباره با اسم این زن سردرآوردن، درد کشیدم و با بغضِ ناسورم توی چشماش لب زدم:

- الان؟ الان دیگه؟ فایده‌ش چیه؟ زندگیمونو از هم پاشید... خیلی زودتر از اینا باید کنارش میزدی و منو میدیدی... نخواستی یل، نخواستی... من از تحمیل کردن بیزارم، از اینکه بخوام خودمو بهت ثابت کنم تا شاید اون گوشه گوشه‌ها یه ذره نظرت بهم بیفته بدم میاد، من بخاطر تو همه اینارو به جون خریدم، خودمو بهت تحمیل کردم، غرورمو له کردم تا تو منو ببینی.

- همیشه تو بودی حلما... از همون اول.

- نبودم... نبودم... یه نظر من بودم، هزار نظر نوشین، من از تو فقط ارزش و احترام می‌خواستم، این خیلی زیاد بود؟

- اون روزم دلم به حالش سوخت، ترسیدم یه آدم بخاطر دیوونه‌بازیش و من، خودشو به کشتن بده.



#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_پونصدوپنجاهوچهار  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

- بعد حاضر بودی من بمیرم.  
- فکر میکنی اگه طوریت می شد من زنده میموندم؟  
- اینا همش قصه ست امیریل، همه تو حرف زدن قشنگ  
حرف می زنن... اما به موقش میشن یه آدم دیگه... من با  
هزار امید و آرزو زنت شدم، اگه می دونستم یه روزی  
قراره به اینجا برسیم...

@shahregoftegoo

- حالا که چی؟ اومدی دوباره با حرفات اعصابمو بهم  
بریزی؟ اومدی بگی چه کثافتی بودم و چرا بهم بله دادی  
و زخم شدی؟ اومدی دیوونم کنی...

داد زد:

- دارم میگم آخرین باره... آخرین بار کنار همیم، داریم  
الکی الکی از هم طلاق می گیریم، بخاطر همین چرت و  
پرتایی که ذهنتو پر کردن، تو حتی دل نداری واسه یه بارم  
که شده گذشته ها و اون زن کثافت و بذاری کنار... انقدر  
زهر نکنی به جونِ هردومون... انقدر هردومون و اذیت  
نکنی... من ازت خواستم بیای تا بشینیم مته دوتا آدم..  
- نمی تونم... نمی تونم فراموششون کنم، هر بار کنارتم  
همه اونا یادم میان... هیچکس نمی دونه چی به روز من  
رفته، فقط خودم می دونم، که هنوزم دارم به شخصیتِ  
خودم توهین می کنم..

مات ایستاد و فقط بهم زل زد...

در یک لحظه تصمیم گرفتم، اینجارو هم ترک کنم...  
نمی دونه چه اصراری داره منو به زور به خودش بند کنه و  
بهم بفهمونه باید تا آخرِ عمر اسیر هم بشیم و حرفی از  
جدایی نزنیم!

@shahregoftegoo

چند قدم جلو رفتم و به کیفم چنگ زدم، یک آن دسته‌ی  
کیفم رو محکم کشید و به گوشه ای پرتش کرد.

نگاهم رو یکه خورده به شراره‌های چشماش ثابت کردم...  
جا خوردنم رو که دید محکم و ضربتی گفت :

- هیچ جا نمیری حلما.... حتی نمیذارم شبم از این جا  
بری... میمونی پیشم... میمونی... انقدرم از گذشته‌ها  
حرف نزن... من عصبی‌ام، داغونم، حوصله ندارم  
فقط خواستم یه امروز بیای به جای بحث کردن،  
حالمون یه ذره کنار هم خوش باشه.

بغض کردم و چونه‌م بی‌هوا توی نگاهش لرزید:

- هر وقت پیشتم، هر وقت می‌بینمت عذاب می‌کشم...  
تو حالمو بد می‌کنی یل.

دستش رو انداخت و با حالت فرو ریخته و آرومی،  
برخلاف صدای بلندش گفت:

- مگه من چیکار کردم؟ چیکارت کردم که اینقدر ازم  
متنفری؟ دوس ندارم طلاق بدم... دوست ندارم  
بری... برام سخته، دارم زجر می‌کشم چون دوست  
دارم.

گریه امونم رو برید... سرم رو بالا گرفتم و بی هدف به  
سقف و دیوارکوب‌ها زل زدم.

داشتم خفه می‌شدم و تنها راه بهتر شدنم رو فرار از امیریل  
و این خونه می‌دونستم.

چقدر آرزوها داشتم، چقدر خوشبین بودم به آیندمون...

چقدر دلم می‌خواست کنارش مادر بشم... مادرِ بچه‌ای  
که حاصل من و اون بود... منی که هنوزم با یه ذهنِ  
مریض به یل و روزهای زندگی‌مون فکر می‌کنم...

می‌تونم بعد از طلاق به اون آرامشی که می‌خوام برسم و  
گذشته‌هارو فراموش کنم، در حالی که تمام ثانیه‌های  
عمرم دارم به عقب فلش بک می‌زنم و به یاد اون و  
رفتارهای زندگی می‌کنم؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصد و پنجاه و پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

هق زدم... جلو اومد... پوفی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- من با تو چیکار کنم که یه ذره دل به دلم بدی دختر  
چموش... چیکارت کنم قربونت برم؟

دستش که نشست پشت سرم، قلبم بومب از جا کنده  
شد و بی‌اینکه بفهمم سرم روی قسمتِ سفت و پهنِ تنش  
نشست... صدای قلبم مثل یه صاعقه که به دلِ زمین می  
کوبه، تنم رو لرزوند...

کوبش تندِ قلبش رو زیرِ صورتم حس کردم و بوی  
عطرش با تیزی به ریه‌هام نفوذ کرد.

بی‌صدا فقط روی سینه‌اش اشک ریختم... شاید هم  
بخاطر دلتنگیم بود، برای این آغوشِ تلخی که روزها مثل  
یه مخدر ازش دور بودم و درد کشیدم.

اون سرم رو بوسید و من بیشتر توی اشک‌هام غرق  
شدم... جلوی تیشرتش رو با حرص و آز توی پنجه‌م

گرفتم و بینیم رو اونقدر به تنش فشار دادم تا بوش،  
فضای ریه‌هام رو در بر بگیره...

دست روی کمر کشید و هر لحظه تپش قلبش اوج  
بیشتری گرفت.

انگار دستم رو خوند و فهمید توی نگه داشتن احساساتم  
چقدر ناشیانه عمل می‌کنم.

کنار گوشم با آرامش ریزی پچ پچ کرد:

- هر چقدر دوس داری گریه کن ولی بعد با یه حال  
خوب کنارم بمون... من حسابی دلتنگتم حلما... خیلی  
بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی.

پشت حرفاش چیزهای زیادی نهفته بود... نخواستم  
بهشون توجه کنم... چون اون لحظه بقدری دماغ بودم  
که فقط دوست داشتم توی اون آغوش بمونم و برای  
خودم و مرگ روزهای قشنگم، گریه کنم.

اصلا نمی‌خوام به هیچی توجه کنم تا به هوای گریه‌هامم  
که شده، بیشتر اینجا بمونم.

اما گریه‌هام که کمتر شدن، خودش سرم رو از روی  
سینه‌ش فاصله داد و با سر انگشتاش اشک‌هام رو آروم  
کنار زد...

دقیق به صورتم و نگاهم زل زد و تلخ‌خندی زد:

- چطوری از دستم لیز خوردی، دخترِ چموش...  
چطوری گذاشتم بری که حالا برگردوننت یه معجزه  
شده برام.

حرف که میزد قلبم روونه‌ی حرفاش می‌شد...خودم رو  
باختم... دوباره هم باختم... چون این قلبِ مرگ گرفته  
سازش با من یکی نیست.

کمی عقب رفتم و برای رهایی از این احساس، دستی به  
صورتم کشیدم و گفتم:  
- فکر کنم آب برنج جوش اومده.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوپنجاه‌وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

نفسِ بلندش رو بیرون ریخت... فرار کردم و خودم رو با  
پختنِ برنج مشغول نشون دادم، تا حتی افکارم اون لحظه  
از سرم بیرون بریزن.

در حین انجام کارهام امیریل هم کناری ایستاده بود و  
فقط نگاهم می کرد... با این تفاوت که گاهی سیگاری توی  
دستش داشت و گاهی هم جامی از مشروب و گاهی هم  
آروم آروم زیر لب ترانه می خوند.

گم شدم بین بوهای مختلفی که از آشپزخانه ساطع  
می شدن...

بوی برنج، قورمه سبزی، بوی عطرِ اون و خودم و بوی  
سیگار و مشروبی که بی اندازه خودشون رو نشون می دادن.  
پشت به اون و زیر نگاههای سنگینش سر قابلمه برنج رو  
گذاشته و شعله رو کم کردم...

@shahregoftegoo



کمرم رو که صاف کردم، دستی روی کمرم و دور شکمم  
نشست... بی هوا هینی کشیدم و سرم رو به سمتش  
پیچیدم تا صورتش رو ببینم، اما یل، صورتش رو فرو برد  
توی گردنم و مشامش رو از بوی تنم پر کرد و گفت:  
- از شوهرت حجاب می کنی؟

من اونقدر غرق شده بودم توی این لحظه‌ها، که حتی  
فراموشم شد شال و مانتوم رو از تنم در بیارم.

- نمی‌خوای این کوفتی‌هارو از تنت در بیاری، من هنوز  
شوهرتما.

پچ‌پچ‌هایی که کنار گردنم سر می داد، نفس‌های تندش رو  
به پوستم پخش می کرد.

چشم‌ام رو بستم و دستش رو گرفتم، که داشت به  
صورت نوازشی روی شکمم حرکت می کرد.

- خيله خب، برو کنار می‌خوام لباس‌هامو در بیارم.  
خنده‌ی ریزی کرد:

- می‌خوای پسم بزنی تا لمست نکنم؟

تنش از پشت به تنم چسبید و وقتی خودش رو روی تنم  
تکون داد مثل یه مجسمه سر جام خشکم زد... می‌تونستم

@shahregoftegoo

بفهمم تمام جوارح تنم دارن تحت تاثیرِ حرکتش سست و  
لخت میشن.

قلبم با کوبشِ تندی، سینه‌م رو پر کرد و ریه هام با  
سرعت پر و خالی شدن.  
زمزمه کرد:

- می‌خوای خودم کمکت کنم لباساتو در بیاری؟  
اونقدر ریز و اغواگرانه گفتم، تا منظورِ پشت حرفش رو  
به خوبی بهم بفهمونه.

نفس‌های منقطع و لرزونم رو به سختی بیرون دادم و  
گفتم:

- برو کنار امیریل...

- می‌خوام کمکت کنم لباس‌هاتو در بیاری.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصد و پنجاه و هفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

سعی کرد دکمه‌های مانتوم رو باز کنه، دستش رو گرفتم و سریع توی آغوشش چرخیدم... نگاهش که روی صورتم نشست، آروم خندید:

- ترسیدی ازت سکس بخوام؟

آب دهانم رو با هیجان و سستی فرو فرستادم و سینه‌ش رو به عقب هل دادم:

- میشه بری کنار.

لب زد:

- لباسِ تمیز اینجا هست، برات بیارم؟

حسی که موقع ورودم بخاطر دیدنِ صندل‌های زنونه بهم دست داده بود، توی این لحظه هم یهوپی قد علم کرد و مجبورم کرد ازش پیرسم:

- لباس‌های کیه؟

به گمونم گاف دادم... یه گافِ بزرگ... چینِ کنارِ چشم‌هاش و لبخندش شبیه یه دهن کجی بود برام. کمی عقب رفت و با همون لبخندش جواب داد: - تمیزن... کسی تا حالا استفادشون نکرده.

چیزی از درون مثل حسادتِ گنده، قلبم رو تیغ کشید... اینجوری که اون حرف می‌زنه، یعنی جز من زنِ دیگه‌ای هم توی این خونه پا گذاشته؟

- برای خودت خریدمشون... دوست داری ببینیشون؟ قبل از اینکه چیزی بگم دستم رو گرفت و به اتاقِ خوابش برد...

تختِ بزرگ سفیدی وسط اتاق قرار داشت، با وسایل کاربردی و شیکی که در رنگ‌های خاکستری و صورتی کنارش ترکیب شده بودن.

چشمم فقط تخت رو گرفت و برای چند ثانیه، شاید چند دقیقه به اون تختِ نامرتب زل زدم.

ممکنه توی این مدت و تنهائیش، کسی رو آورده باشه اینجا و بعد که هوای من از سرش افتاد، برای طلاق دادنم راضی شده؟!

بعید نیست... یه مرد مگه چقدر می تونه کمبود سکسش  
رو تحمل کنه و دم نزنه!؟

چرخ توی اتاق زدم و باز هم اون تخت، بهم نیشخند  
زد.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوپنجاهوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

لحاف چروک شده‌ی روی تخت شبیه یه سیلی محکم  
بود که پشت سر هم به گونه‌م برخورد می‌کرد.

- اینجا با کسی زندگی می‌کردی؟

@shahregoftegoo

از سوالی که پرسیدم در دَمِ پشیمون شدم ولی نتونستم  
مانع به زیون آوردنش بشم و یل رو به خنده انداخت.

- دوس داری دروغ بشنوی یا راست؟

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم...

ممکنه؟ ممکنه به جای من با یه زنِ دیگه...

وای خدای من... حتی تصورش هم برام دردناکه.

بالای ابروش رو خاروند و پوزخند تلخی زد:

- با اجنه‌ها خلوت می‌کردم.

با حرص به سمت کمد رفت و در رو باز کرد و گفت:

- بیا هر چی خودت دوس داری و راحتی بپوش.

کمد پر بود از انواع لباس‌ها...

بخدا که اصلاً برای من مهم نبودن... اون لحظه

دغدغه‌های من فراتر از لباس و مارک‌های برجسته‌شون  
بود.

فقط نگاه سرسری به لباس‌ها و رگال‌هاشون انداختم و  
گفتم:

@shahregoftegoo

- با لباس‌های تنم راحت‌تر، مشکلی ندارم.

- خب اگه راحتی پس هیچ.

سریع به سمتم اومد و لبخند ریز و موزیانه‌ای روی لبش نشست.

- بذار من کمکت می‌کنم، درشون بیاری.

- خودم می‌تونم.

- انجامش می‌دم.

به چشماش نگاه کردم... بنظر یه مرد متواضع و مهربون میاد، اما در باطن، هیچکس نمی‌تونه دوقطبی بودنش رو درست تشخیص بده.

دست پیش آورد و خیلی آروم شال رو از دور سرم باز کرد...

مانتو رو هم و من لحظه به لحظه از اون ثانیه‌ها، غرق تپش قلبی مرموز و دل پیچه‌ای از شوریدگی بودم.

این تپش قلب برای خودم و بدنم شناخته شده‌ست، دیگه باهاش خو گرفتم و تقریباً توی این لحظات جزئی از لاینفک تنم می‌شناسمش.

پلک زد، بدون اینکه از نگاهش چشم بگیرم یا اون تمایلی داشته باشه نگاهش رو از چشمای من پایین بدوزه.

- فکر می کنی من تخته با کسی به جز تو شریک می شم؟  
وی چشمش آروم پلک زد.

- همش منتظر بودم خودت بیای... گفتم هر طور شده  
برمیگردی، چرا تو اون سه ماه نیومدی پیشم؟  
باز هم گلایه کرد... گلایه‌ی سه ماه پیش، ولی با حالتی  
داغ‌تر و شورانگیز گفت...

- چرا نیومدی حلما؟

- باید میومدم !

- من شوهرت بودم، تو قلبت بودم، تو حتی به صدای  
قلبتم گوش ندادی که برگردی !

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوپنجاهونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo



لب باز کردم تا باز هم مثل همیشه، انکار کنم، دستم رو  
خوند و سریع و محکم گفتم:

- انکار نکن برات مهم نیستم... فقط از سر لجبازی  
نیومدی تا ثابت کنی دیگه برات مهم نیستم.

دستش رو روی مانتوم گرفتم و به آرومی گفتم:

- تو کاری کردی من حتی اگه قلبم یه سازِ دیگه بزنه،  
خودم باهاش نکشم، حاضرم از تپش بیفته، اما بهش  
اهمیت ندارم، اینکه چی می‌خواد یا کی براش مهمه، برام  
مهم نیست، من خونوادمم از خودم روندم، تو... تو که  
پسرِ مردمی، همه اینارو تو واسم ساختی، تو خواستی من  
یه بی‌عاطفه بشم مثه خودت... چشم بستم روت، تو  
اون حال ترک کردی تا صدبار صدای شکستنِ قلبتو

بشنوی... من خودم بارها و بارها این صحنه رو تجربه کردم و تو نفهمیدی...هیچوقت نفهمیدی.

- من قلبتو شکستم؟

- تو یه عوضی به تمام معنا بودی.

چونهم لرزید و قبل از اینکه اشکم رو مهار کنم، راهش رو به سمتِ گونه‌م باز کرد و سرازیر شد، هر وقت صحبت از دوست داشتن میشه، من می‌شکنم، قبل‌ترها صدای شکستنِ قلبم رو شنیدم، اینکه هر روز بخوام ازشون دم بزنم و به زیونشون بیارم، باعث میشه، اون شکسته‌ها توی گوشت و تنم فرو بزن و تنم رو بیشتر زخمی کنن.

من زخمی‌م، امیریل هم اینو خوب می‌دونه، اما با این حال تصمیم نداره این مسئله رو با حالت بهتری تموم کنه تا هر دو برای همیشه، از این افکار و مرورِ دورِ باطل، آرامش بگیریم.

لبخندی زد :

- عوضی بودم اما دلم یه دل بود، تکلیفم با تو مشخص بود.

- که چی؟

- تو بودی که منو نخواستی، ولی من که معلومه، اگه دوست نداشتم، اینقدر برای داشتنت تلاش نمی کردم.  
- تلاش تو زورگویی.

چشماش رو بست و باز کرد و در یه لحظه مانتوم رو با حرص کشید و اونارو روی تخت پرت کرد.

نگاهم روی لباس هام کشیده شد و به آرومی گفتم:

- این بهترین کاریه که می خوای برای آرامشم انجام بدی...  
می خوان به همه ثابت کنم حتی اگه خونوادم پشتم نبودن ولی بازم تونستن از حق خودم دفاع کنم، من یه انسانِ آزادم، نه برده ای که با حرفِ تو یا باباش تو جامعه بچرخه.

- طلاق و یه راه واسه آرامشت می دونی؟

- حتی اگه بعدش آرامشی نباشه می خوام از دستِ همتون آزاد بشم.

پوزخندی زد و با حالتی از خشم غرش ریزی کرد:

- این واقعا آرومت می کنه؟ می تونی منو فراموش کنی؟  
می تونی یه عمر راحت باشی وقتی جوابِ قلبِ منو با سنگدلی دادی.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_پونصدوشصت  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

تا لب باز کردم و گفتم :  
- آره آرومم می‌کنه...

فکش روی هم نشست و در یک لحظه بازوم رو کشید و  
محکم پرتم کرد روی تخت.

@shahregoftegoo

شوکه شدم، لرزیدم و قصد کردم خودم رو بالا بکشم که سنگینی وزنش روی تنم افتاد و دستام رو از دو طرف کناره‌های سرم توی پنجه‌ش بالا گرفتم.

در اصل قفل‌م کرد زیر تنش، نفس نفس می‌زدم و با شک و هیجانی آمیخته در هم، به صورتِ شیطونش زل زدم.  
- دارم فکر می‌کنم حالا که عوضی بودنم ثابت شده،  
چطوره یکم چاشنی‌شو بیشتر کنم.

دست آزادش روی چونه‌م نشست و انگشتش رو اغواگرانه و نوازشی از چونه‌م پایین برد، پایین و یقه‌ی تیشترتم رو پایین کشید.

چشم بستم و نفس زنان نالیدم:  
- یل.

- هنوزم زنی، پس حقِ اینو دارم هرچی و می‌خوام ببینم.  
- بس کن... دستامو ول کن، دردم گرفت.

برجستگی‌های تنِ مردونه‌ش روی تنم کشیده شدن...  
بدنم منقبض شد و سینه‌م از حجم نفس‌هام به شدت بالا رفت.

- یل با توام، بلند شو.

- تو بگو یل، من برات حشری تر میشم... دلم برای بدنت  
تنگ شده...

- گفתי پیام برات آشپزی کنم.

نگاهش روی لب هام ثابت شدن، چشمای خمارش با اون  
حرکتی که بین مکث کردن هاش روی تنم انجام می داد،  
صورتش رو در حد آتیش داغ و ملتهب کرده بود.

- چرا بدون اینکه حرفامو بشنوی، خونه رو ترک  
کردی... می دونی من می تونستم به خاطر این کارت و  
عدم تمکین طلب حق کنم ازت.

پوزخندی زدم...

- طلب حق... چون ازت تمکین نکردم؟

- آره فقط به همین دلیل... خونه مو ترک کردی، چند ماه  
سرگردونم گذاشتی تا عین غارنشین ها درمونده بشم.

- می خواستی پیام پیشت کارتو راه بندازم و برم؟

- تو زنی... از تو خیابون ورت نداشتم اینجوری حرف  
میزنی... باید میومدی... باید...

- بایدی درکار...

صدای جز خوردنِ تیشرتم که توی اتاق پیچید، با  
وحشت نگاهم رو پایین دوختم و نطقم کاملاً بسته شد...

با دیدنِ خطِ بزرگ پارگیِ وسطِ تیشرت، چشمام به  
اندازه‌ی دو توپ بزرگ توی صورت‌م شکل گرفتن و به نگاه  
تیزش خیره شدم...

چشم از سینه‌هام و بدنم برنمی‌داشت... حالت شور و  
هوسی که توی نگاهش بود، مثل یه شیِ تیز و سُربی توی  
تنم فرو می‌رفت.

دستش روی بازوم نشست و اونو تا مچِ دستم به حالت  
نوازشی کش داد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصد و شصت و یک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نگاهش همه جای صورتم و موهام چرخیدن... توی  
نگاهش چیزهایی بود که اگه بهشون فکر می کردم،  
می رسیدم به همون شبی که منو تنگ در آغوش گرفت  
ولی بعد بخاطر نوشین نادیده م گرفت.

کاش می تونستم به چشمام غلبه کنم، تا روی نگاهش  
بسته بشن و نبینم اون چه جوری و با چه خواهشی داره  
گیجم می کنه.

- موها ت رنگ پریده شدن... دوس دارم یه بار دیگه  
بنفششون کنی.

یاد اون روزهایی افتادم که همیشه صدام می زد " دخترِ  
موبنفشِ من "

- از رنگشون متنفرم... اصلا از هر چیزی که منو یاد تو  
می ندازه متنفرم.

خندید و گفت :

- من قبلا یه حلمایِ مهربون داشتم.

@shahregoftegoo



- تیشرتمو پاره کردی؟

- تو تنت قشنگ نبود... رنگشم دوست نداشتم...  
شلوارتم زیادی رو مخمه.

- دیوونه شدی؟

لبخند محوی زد... متوجه شدم دستام آزادن و همین که  
سرش توی گردنم فرو رفت، با پنجه‌هام روی شونه‌هاش  
کوبیدم.

- داری چیکار می‌کنی، امیر، قرارمون این نبود.

- قرارمون چه کوفتی بود؟ ها؟ من شوهرتم حلما،  
شوهرت.

کلمه‌ی آخر رو محکم و خشن توی صورتم به زبون  
آورد... تنم کمی لرز گرفت... من نیومدم تا باهاش  
هم‌بستر بشم، حتی از لحاظ روحی آمادگی هیچین چیزی  
رو ندارم... اصلا، قرار ما فقط صحبت و یه آشپزی  
کوچیک بود، مگه غیر از اینه ما هر دو در شرف طلاق و  
جدایی هستیم !!

نگاه حاج و واجم رو که دید تکونم داد و غرید:

- چته، اینقدر برات سخته با شوهرت باشی؟ تو حتی یه ذره هم دلت تنگ نشده، تو اصلا احساس داری، اون کوفتی مگه قلب نیست تو سینه‌ت؟

چشم‌ام رو روی نگاه عصبیش بستم، چونه‌م رو یکباره و محکم میون دستش گرفت و با تغییر گفت:

- می‌دونی که این آخرین باریه که با همیم... می‌خوام هر چی تو دلته بریزی بیرون، همینجا هم چالشون کنیم، تا کدورتی بینمون نمونه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصد و شصت و دو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

بغض کردم... چونه‌م لرزید، منو متهم می‌کنه به  
بی‌احساس بودن، در حالی که خودش بی‌احساس‌ترین  
آدمیه که تا حالا شناختم.

- منو میاری اینجا تا دردام بیشتر وزن بگیرم و سنگین  
باشم، که وقتی رفتم تو حالِ مزخرفم غرق بشم.

سرم رو کنار کشیدم و دستش که از زیر چونه‌م افتاد،  
اشکم از گوشه‌ی چشمم آزادانه فرو ریخت...

سکوتش که طولانی شد، به خیالِ خودم راه فرار رو پیدا  
کردم و می‌تونم از زیر تنش کنار برم، اما وقتی قصد کردم،  
امیریل به جای رها کردنم محکم‌تر در آغوشش گرفتم و  
دستای داغش کناره‌های سرم نشستن و سرم رو که به  
طرفِ خودش پیچید، لب‌هاش رو پر نیاز و نفسگیر روی  
لبم گذاشت و بوسه‌های تند و ملتهبی لبم رو به بازی  
گرفتن.

بین صدای نفس‌هام و اوم اومی که از پشت لب‌های  
خفهم سر درآورد، ناله‌ی بلندش به گوشم رسید.

چشمای خمارش رو روی نگاهم بست و طوری غرق  
بوسیدنم شد که هیچ تلنگر و رعدی نمی‌تونست اونو از  
حرکتش نگه داره.

قلبم دوباره داشت غارت می‌شد... پاهام زیر تنش شل  
شدن و حرارت عجیبی توی تمام تنم شکل گرفت.  
انگار دمای داغ بدنم به طور کامل توی یک نقطه از بدنم  
جمع شده و از هیجان و نیاز، نبض اون قسمت حتی  
تندتر از قلبم می‌کوبه.

زبونش رو وارد دهانم کرد و منو پر کرد از هر فانتزی و  
خیالی که همیشه در مورد خودش و رابطه‌مون و  
بوسه‌هاش داشتم.

تقلاهام دیگه روی ذهنیتش و تغییر موضعش بی‌فایده  
بودن.

مشت دستام رو که تا الان روی کمرش فرو می‌اومدن،  
بی‌جون و سست روی کمرش نگه داشتم...

تمام تلاشم رو کردم تا اون به این پیوند دست پیدا  
نکنه... وای انگار مثل همیشه قارار همه چیز طبق میل  
اون پیش بره.

می بوسید و همزمان دستش روی قسمت‌های دلخواه  
تنم می‌چرخید.

منم سعی می‌کردم با هل دادنِ شونه‌هاش از خودم دورش  
کنم...

هر چند دیگه نایی برای پس زدنش نداشتم... خودم رو  
بیچاره‌ترین زنی دیدم که اونقدر به قلبم و احساسم  
میدون دادم، که وقتی در این موقعیت قرار می‌گیرم  
اراده‌ای برای غلبه به احساسم ندارم.

اما کاملاً نه، یه وقتایی هم قدرت دستِ منه و اجازه  
نمی‌دم همه چیز اونطوری که خواستِ اونه انجام بشه.

مثل همین الان که دستش پایین رفت و از کمر شلوارم رد  
شد و قصد داشت لباسم رو کامل از تنم در بیاره، یا  
دستش جایی عمیق‌تر از تنم نفوذ کنه.

سریع دستش رو گرفتم و تا سرش رو عقب کشید و تیزی  
چشماش رو به نگاهم دوخت، نفس زنان گفتم:

- منو به چیزی مجبور نکن که بعد پشیمون بشم.

- یعنی بعد از اینکه لذتو بردی، پشیمون میشی که با من  
خوابیدی؟

- اصلا لذتی نمی‌رم که بخوام بعدا بهش فکر کنم.

- واقعا؟ می‌خوای امتحانش کنیم؟

- امیر...

غرش کردم و اون خندید... خندید و چشماش هر لحظه  
شروتر و مصمم‌تر می‌شدن... توی نگاهش اخم کردم...

- نمی‌خوام... من برای این نیومدم خونه‌ت... ما داریم  
طلاق می‌گیریم اینو بفهم.

اخم تندی کرد و نگاهش رو از روی چشمام به لب‌هام و  
بعد هم به پارگی تیشرت و سینه‌هام دوخت...

نفهمیدم می‌خواد چیکار کنه یا چه حيله‌ای توی  
چشماشه، ولی به محض اینکه دستاش دوباره روی کمر  
شلوارم نشست، خودم رو عقب کشیدم و تقلا کردم:

- امیر، امیر، به من گفتی حرف داری گفتی می‌خوای  
حرف بزنیم... بهت اجازه نمیدم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصد و شصت و سه

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- امیر، امیر، به من گفתי حرف داری گفתי می‌خوای  
حرف بزنیم... بهت اجازه نمیدم.

- چطوری می‌خوای جلومو بگیری؟ من همین الان ازت  
تمکین می‌خوام... تو زنِ منی، منه بی‌پدر چندماهه چشمم  
به در خشک شد، گفتم میای، اونقدر عذاب کشیدم،  
حالا که اینجایی بیخیال بشم؟ اصلا از کجا معلوم بگیریم  
ها...

- منو تو چند ماهه از هم طلاق گرفتیم، فقط ثبتش  
نکردیم.

پاهام رو جمع کردم، دوباره کشیدشون و با خشم گفت:

@shahregoftegoo

- این حرفارو به من نزن، من اگه بخوامم می‌تونم بزnm  
زیرش اصلا طلاق ندنم.

صورتm در حد انفجار داغ و کبود شد... انبارِ باروتِ توی  
ذهنم به یکباره منفجر شد... بخاطر عصبانیتm از  
حرف‌هاش بود.

- واقعا می‌خوای اوج نامرد بودن رو بهم نشون بدی،  
طلاق ندی؟

- من نمی‌تونم از حقم بگذرم... این همه ماه منو ترک  
کردی رفتی، مگه من آدم نیستم! طلاق می‌خوای،  
آرامش می‌خوای، پس قبلش به من آرامش بده، منو  
خوشحال کن... وقتی می‌دونی اینقدر برام مهمی، خودتو  
ازم دریغ نکن.

با چشمای برافروخته و عصبی توی صورتm داد زد و  
دکمه‌ی شلوارم رو باز کرد.

- امیر بخدا اگه اینکارو بکنی نمی‌بخشمت.

- تا یه ساعت دیگه که حالتو بردی این چیزا یادت  
نمی‌مونن.



با پام لگدی به رونِ سفت و برجسته‌ش زدم و جیغ زدم:  
- نمی‌خوام، دست از سرم بردار... زوری که نمیشه.  
- اتفاقا با تو فقط باید زوری باشه، چون اگه لنگِ  
حوصله و اجازه‌ت باشم، چیزی از تو به من نمیرسه.  
شلوارم رو با خشونت از توی پام بیرون کشید... یکه  
خورده به صورتِ ملتهب و قرمز زل زدم...  
شونه‌هام رو به عقب هل داد و وزنش رو روی تنم  
انداخت و سرش رو برای بوسیدنم خم کرد.  
- حالم از این رفتارات و دروغات بهم میخوره... من  
بهت اعتناد کردم اومدم خونه‌ت.  
تا اینو گفتم، تنه‌ش رو کمی عقب کشید و هر دو دستش  
رو کناره‌های سرم روی تشکِ تخت قرار داد و مثل یه  
شیرِ روی تنم خیمه زد:

- خونه‌ی غریبه اومدی؟

توی صورتم کرد با خشم دوباره تکرار کرد:

- اومدی خونه کی که اینجوری حرف میزنی؟ من هنوزم  
شوهرتم، دلم میخوادت، تو حقمی، خودت دیوونه  
بازی راه انداختی از منو زندگیت فرار کردی، بعد یه

@shahregoftegoo

جوری رفتار میکنی انگار یه غریبه‌م میخوام بهت تجاوز  
کنم؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوشصت‌وچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

می‌دونستم این حرف‌ها رو میزنه تا منو مجاب کنه باهاش  
راه بیام و تا اون چیزی که می‌خواد رو نگیره، به این راحتی  
دست بردارم نیست.

- وقتی من نمی‌خوام، دست کمی از تجاوز نداره.

@shahregoftegoo

- منو اذیت نکن حلما، حداقل بذار برای آخرین بار  
لمست کنم.... ما هنوزم شرعا و قانونن زن و شوهریم، کی  
می‌خواد جلوی منو بگیره، با زنِ خودم نخواهم؟  
سرم رو با تاسف توی نگاهش تگون دادم.  
- تو یه مرد حيله‌گری... هر وقت می‌خوام بهت اعتماد  
کنم، آخرش یه کاری می‌کنی پشیمون بشم.  
- به جهنم، اگه تا حالا منو شناختی، پس دیگه مهم  
نیست بشناسی یا نه... لازمه بعضی وقتا بخاطر حقت  
عوضی بشی حلما خانم...  
سرش رو توی گردنم فرو برد و زیونش رو روی رگم  
کشید...  
از حرارتی که با زیونش به تنم داد، چشم بستم و تنم رو  
گوله شده توی آغوشش جمع کردم.  
لعنت بهت امیریل... لعنت بهت که حتی اگه نخوام کاری  
می‌کنی تا منو تحت سلطه‌ت در بیاری... کاری می‌کنی که  
تمام اندام‌هام برخلافِ میلِ عمل کنن...  
تنم رو به وجد میاری، هیجان میدی تا مُسر بشم برای  
ادامه‌ی این لحظات.

@shahregoftegoo

تو یه مرضی، مرضی که وقتی به تنم غلبه می کنی، منو از خودمو قوی بودنم دور می کنی.

پایین رفت و همزمان با بوسه هاش دلم رو قیلی ویلی داد... حرکاتش باعث شد، ببازم، خودم رو بین این هیجانِ مضاعف گم کنم و نفس هام و ناله هام تمام اتاق رو پر کنن...

الان با خودش میگه نه به اون پس زدن ها، نه به الان که داری از شدتِ نیاز، منو دستپاچه می کنی.

کمی بعد با دردی ریز و جزیی که زیر شکمم پیچید، آخی از بین لب هام خارج شد و بی اختیار به موهاش و گردنش چنگ انداختم و امیریل با شور و رضایت خندید و گفت :

- جان... بهت که گفتم نظرتو عوض می کنم... تو قفلی به من... منم که همه زندگیم تویی.

خم شد و لب هام رو بین حرکاتِ سنگینش به لب گرفت و با آرامش چشم بست.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_پونصدوشصت\_و\_پنج  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

بازوم رو کشید به طرف خودش و دوباره توی آغوشش  
حبسم کرد... پاهاش رو هم دور پاهام چفت کرد و با  
لودگی و شوخی گفت:

- وقتی می‌دونی حرفات حقیقت ندارن به زیون نیارشون،  
من یه ساعت رو تنت بودم، می‌تونستم حرارتِ تنتو از  
همه جا حس کنم.

@shahregoftegoo

کلماتِ آخرِ روزِ گوشم و به حالتِ پچ پچ گفت...  
منظورش اون لحظه بود که گفته بودم من از تو لذت  
نمی‌برم... پوزخندی به تصورِ خودم زدم... تنم همچنان  
از التهابِ درونم گر گرفته بود، سرم رو توی آغوشش و  
چسبیده به سینه‌ش نگه داشته بودم، تا حداقل گرگرفتگی  
و نگاهم رو از چشمای تیزش پنهون کنم.

صدای کوبشِ تندِ قلبش، هنوزم مثل اون لحظه‌هایی بود  
که با شیفگی روی تنم حرکت می‌کرد و نفس نفس می‌زد.  
بوی تنش، بوی لعنتیِ تنش، دیوانه‌م کرد.

من حبس شدم توی اون آغوش و انگار مرورِ کلمه‌ی  
آخرین بار، قفلِ خوبی برای بستنِ دست و پاهام بود.  
تمام تنم لبریز از یه هیجانِ وسوسه‌انگیز بود که هر بار با  
نبضِ هشداردهنده‌ای منو یاد دقایقِ میش و رابطه‌ی  
پرشورمون می‌نداخت...

برام شبیه رابطه‌ی اولمون نبود... نسبت به اون لحظه،  
دردِ کمتری داشتم و با اینکه برخلافِ میلِ من پیش رفت،  
اما هیجان و لذتش ورای این احساس بود.

سینه‌ی برهنه‌ش رو که لمس می‌کردم، ثانیه‌های قبل و  
حرکتِ زیبانش و لب‌هاش برام تکرار می‌شدن.

@shahregoftegoo

اثرشون توی دهانم هنوزم به تندي وقوعشون، مخدر  
داشت و از این هیجان مستم می‌کردن.

بوسه‌هاش هنوزم روی سرو بدنم ادامه داشتن، انگار  
داشت با تمام شور و اشتیاقش برای این رابطه ازم تشکر  
می‌کرد و طوافم میداد.

در سکوت به خلسه‌ی تنش و آرامشی که از وجودش  
گرفتم، چشم بستم و با هر نفس، بوی تنش رو به  
ریه‌هام کشیدم.

بوسه‌هاش ردی از قلقک و خوشی روی تنم جا می‌داشتن  
و دستاش با حرارتِ ملایمی روی تنم کشیده می‌شدن...  
رخوتِ شدیدی از نوازش و بوسه‌هاش به تنم تزریق شد  
و مثل مسکنی روی تنم عمل کردن.

چشمام که برای خواب سنگین شدن، صداش رو کنار  
گوשמ گفتم:

- می‌خوام از اینجا برم حلما.

جا خوردم... نفسم به آنا توی سینه‌م حبس شد و  
منجمد شده توی همون حال ثابت موندم.

@shahregoftegoo

می‌خواستم سرم رو از روی سینه‌اش فاصله بدم و نگاهش  
کنم تا بتونم منظور حرفش رو بهتر متوجه بشم اما اجازه  
نداد و صحبتش رو در همون حال ادامه داد:

- می‌خوام بعد از طلاق کلا از ایران برم.

می‌رفت... می‌رفت تا منو این زندگی کوتاه‌مدت رو برای  
همیشه فراموش کنه...

مثل من می‌رفت تا از این بندِ خفقان رها بشه...

دست روی موهام کشید و بوسه‌ای به موهام زد:

- می‌خوام ازت بخوام همراهم بیای... میای حلما؟

بغض کردم و راه گلوم از توده‌ی سمّی بغضم بسته شد...

- اگه باهام بیای، میریم اونجا یه زندگی خوب می‌سازیم...  
دیگه برامون مهم نیست بقیه در موردمون چی میگم.

بی‌ارده حق زدم... همه چیز تو اون لحظه بی‌خواست و  
اراده‌ی خودم بود... هم گریه‌هام، هم حق هقم و هم دلی  
که داشت پر پر می‌شد برای رفتنش.

به آرومی خندید و گفت :

- کدوم وری هستی تو، الان ناراحت اینی که می‌خوام  
برم؟

@shahregoftegoo



تک خنده ای زد :

- بعد از اینور بهم منتظری هرچه زودتر طلاق بگیریم؟  
یا اینکه پسم میزنی و بهم میگی بهت تجاوز کردم؟  
حرف می زد و من اشکام بدون کنترل سرازیر می شدن...
- می دونم نمیای، اما دوس داشتم پیشنهادمو قبول کنی  
بیای با هم از اینجا بریم... حداقل اونجا میتونیم یه  
زندگی جدید شروع کنیم.
- آهی کشید و سرم رو روی سینه اش فشرد و پاهاش رو  
محکم تر دور تنم پیچید:
- میای حلما؟ میای بریم عزیزم؟
- کجا میخوای بری؟
- تایلند.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوشت و شش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

چشم بستم روی سینه‌ش و قطره اشک داغی از چشمم  
روی سینه‌ی برهنه‌ش فرو ریخت... شبیه کابوس بود، یا  
یه باتلاق که یهویی توش فرو رفته باشم.

توی صحبت هاش انتظار هر چیزی رو داشتم، اما  
رفتنش...

- از کی تصمیم گرفتی بری؟

- از همون روزی که منو تو اون حال ترک کردی رفتی.

- کی؟

- شبی که تصادف کردم و رفتی... فهمیدم دیگه مال من  
نیستی، نخواستم زورکی پیش خودم بندت کنم، اونجوری  
میشی مته قناری که تو قفسم اسیر شده.

این بار سرم رو کنار کشیدم و به چشماش نگاه کردم...  
متوجه برق اشکِ توی چشمای خودش هم شدم... ما به  
هم ظلم کردیم... ما هر دو قلبِ همو شکستیم... طبیعیه

@shahregoftegoo

که نتونیم فراموش کنیم و برای زخم هایی که به هم زدیم  
مرهم هم باشیم.

یه جورایی از هم فراری هستیم؛ هم اون، هم من...  
نگاهش روی اشکام ثابت شد... انگشتاش زیر پلکام  
نشستن و اشکام رو کنار زدن.

- نظرت چیه... همراهم میای حلما؟

سرم رو به طرفین تگون دادم... بغضم دوباره آب شد و  
از چشمام چکید.

نگاهش روی سرو بدنم دوری زد و نفسش رو با تلخی  
بیرون داد:

- من نمی‌تونم ازت بگذرم... نمی‌تونم بذارم از دستم سُر  
بخوری... جنون و عشقمو همین الان دیدی... دیدی  
بخاطر چند ماه نبودت چه جوری دیوونه شدم؟ منو تو  
این حال ترک نکن حلما... بیا با هم بریم... قول میدم  
همه چی درست میشه.

- نه.

مات شد و یکه خورده پرسید:

- نمیای؟

@shahregoftegoo

- نه.

نگاهم کرد... نگاهم کرد و به یکباره خندید... اما خنده‌ای  
کوتاه بود از بغض و حسرت و در کنارش به موهام  
بوسه‌ای زد.

- می‌دونستم...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوشصت‌وهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

چند دقیقه‌ای کنارم دراز کشید... هر دومون به این  
خلسه‌ی شیرین و موقتی نیاز داشتیم...

@shahregoftegoo

بیشتر از امیریل من نیاز داشتم که احساس می‌کردم  
غریب‌ترین آدم روی کره‌ی زمینم.

زندگیم دست‌خوشِ باورهای دیگران قرار گرفت و  
بزرگترین و تلخ‌ترین تجربه‌ی عمرم شد....

برای من این زندگی باارزش بود، با تمام کاستی‌ها و  
غم‌هاش.

بارها برای حفظش تلاش کردم، برای به هم وصل کردنِ  
چینی‌های شکسته‌ش خودم رو زخمی کردم تا هیچوقت  
به خرابیِ امروز و فروپاشیِ همیشگی ختم نشه.

اما رسید و منو امیریل، توی نقطه‌ی جداییِ زهرآگینی قرار  
گرفتیم که هم وصال و پیوندِ دوباره برامون درد داشت و  
هم جدایی که میون سرگردونیمون بهش اشاره می‌کردیم.  
اگه دوباره ازم پرسه، برای این سفر همراهیش می‌کنم،  
باز هم جوابم همون چیزیه که چند دقیقه پیش به زیون  
آوردم.

قطعا نه...

اما دلم، شوق و آرزویی رو حمل می‌کنه که با تمام وجودم دوست دارم، این زندگی رو از بند جدایی، به تکرار دوباره مبدل کنم.

این بار با خط زدنِ اسمی به نام نوشین، با کنار گذاشتنِ عقاید و فرهنگِ خانوادگیمون، با پس زدنِ لجبازی‌ها و منطقی رفتار کردن در مقابل مشکلاتمون.

اگر قدرت اینو داشتم به گذشته سفر کنم، گردِ خیلی چیزها رو از زندگیم پاک می‌کردم، تا به جای ویرون شدن و تباهی، مشکلات قبل از رشد کردن، در لحظه‌ی خودشون حل بشن.

توی آغوشِ گرمش خوابم برد، صدای زنگِ موبایلش از خواب پروندم.

چشم که باز کردم، هنوز روی سینه‌ش و توی آغوشش قرار داشتم.

چشمای خواب آلودش متوجه‌م کرد، اونم مثل من خوابیده بود و انگار این خلسه، قلب و روحِ هردومون رو به جبران تمام تلخی‌های گذشته، به آرامشِ عمیقی رسونده بود.

روی پیشونیم رو بوسید و زمزمه کرد:

@shahregoftegoo

- عجب خوابی بود... از خستگی بیهوش شدیم.  
ظاهرا مثل همیشه قصد جواب دادن به تماسش  
نداشت، چون وقتی پرسیدم:

- جواب نمیدی؟

اون نوچی زد و دوباره تنگ به سینه و بدنش فشردم و  
گفت :

- اونی که می‌خوام اینجاست، بقیه برن به جهنم...  
هیشکی ارزش اینونداره، از تو و این تخت دورم کنه.

لبخند نامحسوس و ریزی روی لبم نشست... واقعا  
هیچکس؟ حتی خانواده‌ش!  
- نمی‌خوای دوش بگیری؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصد و شصت و هشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

سعی داشتم، ولی به این فکر کردم، اون دنبال یه فرصت دوباره‌ست، تا منو توی این لحظه بکشه.

- غذا رو گازه، فکر کنم تا الان ته گرفته.

- اگه آشپزیِ خودت نبود می‌گفتم به جهنم از بیرون سفارش می‌دیم... اما حیف که دلم نمیاد از دستپخت بگذرم.

از کنارم با زدنِ بوسه‌ی ملایمی به سرم، بلند شد و لحاف رو روی بدنم کشید:

- پس من یه دوش می‌گیرم تا تو به غذا برسی.

وقتی به قصد حمام از تخت پایین رفت و تخت از حضورِ خودش و آغوشش خالی شد، حسِ گسِ دلتنگی لعنتی به عمقِ دلم ریشه کرد.

با صدای دوشِ آب، لحاف رو کنار زدم و لبه‌ی تخت نشستم.

@shahregoftegoo



حالا که من شهامتِ جدایی و رفتن و ساختنِ دوباره‌ی  
خودم و احساسم رو پیدا کردم، اون داره منو توی تنگنای  
لحظه‌هایی قرار می ده تا بین رفتن و موندن سر دو راهی  
قرار بگیرم.

موهام رو جمع کردم و اونارو از حرص و طمعِ درونم، بین  
دستام کشیدم...

نباید اونقدری بهش بها بدم که حس کنه می‌تونه کنترلی  
احساساتم رو توی دستش بگیره و با یه ناز و نوازش کوتاه  
و مقطعی، تمام رفتارهای گذشته‌شو جبران کنه.

چشمم به تیشرتِ پاره پورهم افتاد که کنار لباس زیرهام  
افتاده بود، وحشی بودنش رو به جای درد دادن به من،  
سرِ این تیشرت خالی کرده تا بتونه یه رابطه‌ی عادی رقم  
بزنه و من به مریض بودنِ احوالاتِ درونیش پی نبرم.

لبخندی از پوزخند زدم و سرکی به کمدِ لباس‌ها کشیدم.

گفته بود همه اینارو برای من خریده ! شاید به این خیال  
که یه روزی منو دوباره کنار خودش نگه می‌داره و من با  
خیال راحت، با پوشیدنِ تک تک این لباس‌ها، مقابل  
چشماش توی این خونه جولون میدم.

لباسِ لَشِ مشکی رنگی از بینشون برداشتم و پوشیدمش.

@shahregoftegoo

قدش تا پایین رون‌هام بود و ظاهرِ ساده و مرتبی داشت.  
از کنار حمام که می‌گذشتم، متوجه درِ نیمه بازش  
شدم...

حتما به این منظور که من بعد از درگیریِ ذهنیم، بالاخره  
تصمیم می‌گیرم بهش ملحق بشم، در رو برای من باز  
گذاشته.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصد و شصت و نه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

به غدام سر زدم... برخلاف انتظارم نه تنها ته نگرفته  
بود، جا افتاده و آماده هم به نظر می‌رسید.

@shahregoftegoo

توی این فاصله که ما توی اتاق، حسابی مشغول بودیم،  
برنج هم دم کشیده بود.

میز رو آروم آروم چیدم و منتظر شدم امیریل از حمام  
خارج بشه.

چند دقیقه بعد با استشمام بوی شامپوی بدن و  
موهایش، حضورش رو حس کردم.

نمی‌خوام برگردم و مثل همیشه که با عواطفِ درونیم  
بهش می‌گفتم "عافیت باشه" این جمله رو به زیون بیارم.  
ترجیح می‌دم تا زمانی که اینجام و به نتیجه‌ش صددرصدی  
حرف‌هاش و وعده‌هاش نرسیدم، یک کلمه حرفِ بی‌ربط  
یا اضافه که منجر به سوء برداشت‌های غلطش میشه، به  
زیون نیارم.

غذا رو با همون سکوت کشیدم و کنارش نشستم... نگاه  
خیره‌ش بهم ثابت بود، غذا کشید و باز هم نگاهم کرد.

غذا خورد و از دست‌پختم تعریف کرد باز هم نگاه....  
نگاه...

زیر نگاهش با آرامش قاشق رو توی دهانم می‌ذاشتم و  
سکوت‌م رو ادامه دادم، تا جایی که صدام زد:  
- حلما؟

نگاهش که کردم، شونه‌هاش رو به معنای "چته" بالا داد  
و سرش رو کج کرد.  
لب زد:  
- هیچی.

لبخندی زد و فکش رو روی هم فشار داد و با حرص  
لقمه‌ی توی دهانش رو جوید.  
- چرا، یه چیزیت هست... ناراحتی که با شوهرت  
بودی؟

به جای جواب دادن فقط نگاهش کردم.... ناراحت  
نیستم، اما اگر بخواد از این قضیه امیدوار بشه و به این  
فکر کنه با یه هم آغوشی می‌تونه منو از طلاق منصرف  
کنه، سخت در اشتباهه.

باز هم سکوت‌م رو که دید با عصبانیت قاشق چنگالش رو  
رها کرد و نوچی زد.  
آروم گفتم:

@shahregoftegoo

- چته؟

- چمه؟ من که چیزیم نیست، انقدم خوشحالم که  
میتونم برات بندری برقصم... تو بگو چته که تا لمست  
کردم، دپ شدی... من شوهرتم، هیشکی نمیتونه حلال  
خدارو حروم کنه، واسه چیزی که بینمون پیش اومده  
عذاب وجدان نداشته باش... اون لحظه حق هر دومون  
بود، نبود؟

گونه‌هام گرگرفتن، سرم رو پایین انداختم و خیلی آهسته  
گفتم:

- بود.

حس کردم لبخند روی لبش نشست... چون لحنش به  
سرعت تغییر کرد:

- خب پس چرا اینجوری رفتار می‌کنی... اذیت کردم؟  
- نه.

- دردت گرفت؟

لبم رو گزیدم و با مکث پلک زدم:  
- نه.

- وحشی بودم؟

@shahregoftegoo

با حرص و کلافگی، نفسم رو بیرون دادم و لبم رو به  
دندون نیشم گرفتم.

- نه.

- به جونِ لبات نیوفت... اون لحظه که موها تو کشیدم،  
دردت گرفت؟

بیشعور... داره به اون لحظه‌ای اشاره می‌کنه که من از  
حالِ عجیبم اصلاً روی زمین بند نبودم و نفهمیدم، کی  
موهامو کشیده که الان داره بهش اشاره می‌کنه... پس  
همونطور که خودش می‌گه ظاهراً وحشی هم بوده.

- آره؟ واسه این ناراحتی که موها تو کشیدم یا سخت  
بوسیدمت؟

- نه امیریل، نه... غذا تو بخور.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوهِفتاد

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

نگاهم روی لبخندِ شیطون و جذابش مکث کرد...  
عوضی از قصد داره باهام گل می‌ندازه تا منو به اون لحظه  
بیره.

- خب بعد این همه مدت دیدمت، تموم سنسورها  
وحشی شدن، راه بهتری واسه ادای احترام بلد نبودن.  
- ندید بدید بودی پس.

زیر لب گفتم، ولی شنید و شلیکِ خنده‌ش بینمون طنین  
انداخت...

از خنده‌ش لبخندی زدم و چشم غره‌ای بهش رفتم.  
- ندید بدید تو بودن، ندیدی چه جوری پیرهن تو جر  
دادم... چند ماهه تو کفتم دخترِ خوب.

با سرمستی حرف می‌زد، بدون پرده و عیان از احساسش می‌گفت و براش مهم نبود من از حرف‌هاش چقدر رنگ به رنگ می‌شم.

هر چند بیراه هم نمی‌گفت، طوری که اون به من چیره شد و احساس تمام بدنش رو بهم نشون داد، متوجه‌م کرد چقدر بهم نیاز داشته و گذشته بر اینا چقدر از دوریم به تنگ اومده.

از اینکه با لاقیدی از حسش به خودم گفتم، حس شورانگیزی وجودم رو پر کرد.

لبریز از ناز و نیاز شدم... لبریز از حسی که بهم تیک می‌زد، حال خاص امیریل برای منو، بدن من بوده...

برای زنانگی‌هام... برای احساس لطیفم و برای لحظه‌ی نابی که با من رقم زد.

- من خیلی دلتنگت بودم حلما.

اینو با تمام احساسش گفتم، لحظه‌ای که گم شده بود بین لبخندهای ریزم و اوهامی که از اون خاطره توی سرم چرخ می‌خوردن.



سرم رو به یکباره بالا گرفتم، لبخندی توی نگاهم زد و دوباره تکرار کرد:

- دلم می‌خواست یه بارِ دیگه با هم باشیم... من اون شب حسّت کردم آره، ولی هیچی ازش نفهمیدم، بعدش زهرمارِ جفتمون شد.

خندید و روی صندلی تکون خورد:

- شکی بدنت تو سرمِ حک شده بود... حتی اون لباس‌هایی که اون شب پوشیده بودی.

یهویی پر کشیدم به اون شب و لباسی که پوشیده بودم رو، به خاطر آوردم... ما قبلش روی تخت در حال عکس گرفتن بودیم.

- عکسارو چیکار کردی؟

لبخندش رنگ گرفت :

- دارمشون... تو گاو صندوقن.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوهفتادویک

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

حسی که برای دیدنشون توی دلم ولوله انداخت، زیر  
پاهام له کردم...

عادت نکن به این شرایط حلما، اگه عادت کنی و دل  
ببندی، دوباره باید تاوان بدی !

- می‌خوای بیارم ببینیشون؟

سرم رو به طرفین تکون دادم:

- نه.

ابروهاش با جاخوردگی بالا رفتن... حتما توی خیالش فکر  
می‌کرد الان با شیفتگی ازش می‌خوام سریع بیارتشون تا

@shahregoftegoo

ببینمشون، ولی وقتی جوابم رو شنید، در سکوت فقط  
سر تکون داد و محتوای غذاش رو بلا تکلیف توی  
بشقابش هم زد.

- اومدنِ منشیم کارِ تو بوده امیریل؟

سریع دستاش رو بالا برد و سرش رو با نفی تکون داد:  
- نه به جونِ خودت...

- پس چرا گفתי ازش راضی‌ام یا نه؟

- همینجوری پرسیدم... یه روز که نبودی اومدم آتلیه‌ت  
به عنوان مشتری سرک کشیدم، گفت منشیده.

آهانی گفتم و پوزخندی زدم.... توی چه کاری که تو سرک  
نمی‌کشی!

غذا رو که خوردیم، تصمیمی برای شستنِ ظرف‌ها  
نداشتم... من نیومدم اینجا تا دوباره توی خونه‌ی مردی  
که تا چند روزِ دیگه، قرار بود ازش طلاق بگیرم،  
کدبانوگری در بیارم.

اونارو توی سینک گذاشتم و وقتی برگشتم امیریل رو با یه شیشه مشروب میون دستش و دوتا جام دیدم، که ابروهاش رو با شیطنت بالا داد و بطرف میزِ توی نشیمن اشاره کرد تا منم بهش ملحق بشم.

با این کارش یاد خاطره‌ای افتادم که یک روز تا سر حد جنون بهم مشروب داد و از زیر زیونم حرف کشید که بفهمه من با کاووس تا کجاها پیش رفتم. پوزخندی زدم و دنبالش کشیده شدم.

مقابلش که روی مبل نشستم، یهویی پرسید:

- گرمه مگه نه؟ تو گرمت نیست؟

- نه هوا خوبه.

نگاهش روی رون‌های برهنه‌م و پاهام چرخیدن و یهویی تیشرتش رو از سرش بیرون کشید:

- ولی من گرممه.

احساسی از شیطنتش دلم رو مور مور کرد... نگاهم روی عضله‌ی سینه و شکمش ثابت شد...

در بطری رو با صدای تقی باز کرد و توی جامِ دوم که خواست مشروب بریزه، سریع گفتم:

- من نمی‌خورم.

بدون توجه به حرفم اون رو هم پُر کرد و لبخندِ محوی زد.

کلا امروز روی یه مودِ دیگه بود... زیادی سرخوش بود و خیلی هم لبخند می‌زد... می‌خوام حالش رو به پای شورِ لحظه‌ای بذارم که با من تجربه‌ش کرد، یا به پای اینکه اینجام و می‌دونم جز اینم از تاثیرِ هیچ مخدرِ دیگه‌ای مست نشده.

چیزی به سرم هجوم آورد "من مخدرِ امیرلیم؟"

حتما هستم که اون به این حال افتاده... دوست داشتنش الان برام ملموس‌ترین چیزیه که می‌تونم حتی از چشم‌هاش و نگاهش بخونمش، اما تا قبل و حتی قبل از شبی که برای اولین بار لمس‌م کرد، این احساس کمتر به چشمش می‌اومد، شایدم اصلا به چشمش نمی‌اومد.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_پونصدوهفتادودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

جام رو به طرفم کشید و بی هدف پرسید:

- خب حلما خانم، دیگه چه خبر؟ از خودت بگو... این مدت، دوریات، کار کردنت، اینکه منو نمی دیدی و حسابی خوش بودی.

بیشتر از اینکه دلم بخواد اینجا بمونم و در مورد خودم و زندگی بدون اون حرف بزنم، دوست داشتم هرچه زودتر حرف های اصلی رو به زبون بیاره، تا راهم رو بگیرم و برای همیشه از اون و این خونه بیرون برم.

@shahregoftegoo

حس می کنم با هر دقیقه‌ای که اینجا وقتم رو کنارش می گذرونم، راه برگشت رو برای خودم سخت می کنم.

برگشت در هر صورت برام سخته، اما تا قبل از اینکه پیام اینجا و این رابطه، بینمون رقم بخوره، من با خودم یه دل بودم و تصمیم برای طلاق، صد در صد بود.

باز هم مرورِ اسمِ طلاق ذهنم رو آشفته کرد...

می تونم با اطمینان بگم این پروسه برای هر آدمی، چه زن و چه مرد، بدترین پروسه‌ایه که در شرف سپری کردنش هستن.

جدایی از زندگی که با اعتماد و اشتیاق بناش می کنیم، بعد به یکباره با طغیانی از گرداب و طوفانِ "طلاق" در هم نابود میشه.

آشفته‌گیم بهم غلبه کرد... دستورِ عِقلم برای التیام این زخم که با هر بار فکر کردن، دوباره از نو سر باز می کنه، باعث شد دستام پیشروی کنن و جام رو از روی میز بردارم.

اون بسلامتی گفت ولی من برای دردهام نوشیدمش... برای حفره‌ی عمیقی که وسط سینه‌م جا خوش کرده بود.

@shahregoftegoo

نوشیدم و گفتم:

- فکر کنم گفتمی پیام تا در مورد اون موضوع مهم حرف بزنی.

لم داده بود به پشتی کاناپه و طوری نگاهم می کرد، انگار به موزهی بزرگ و دیدنی اومده و داره از هنرهای دیدنی اونجا دیدن می کنه.

با این همه سرش رو تکون داد و محکم گفت :

- یادم نرفته... طلاقمونم سر جای خودش، بعدشم منم بعدش تنهایی می رم تایلند.

گفتم این حرفهاش باز هم چنگ به دلم انداخت...  
اینکه مرتب بین حرفهاش می گفت تصمیم داره بره...

هر بار که رفتنش رو بهم تلنگر می زد، حسِ پوچی سراسر وجودمو مثل خوره درگیر می کرد.

جرعهی دیگه‌ای از نوشیدنیم خوردم... آهش فشار و پُر کرد و هر قلویی که می خورد، بیشتر توی حالِ غم زده‌ش خودش غرق می شد.

- تنها می رم، تنها می مونم... تا بخاطر تموم عقده های که با نامردی سرِ تو خالیشون کردم، خودمو تنبیه کنم.

@shahregoftegoo



- مامان بابات چی میشن؟

- ازشون متنفرم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوهفتادوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

- مامان بابات چی میشن؟

- ازشون متنفرم.

با اخم و جدیت گفت و بعد از نگاه خیرهش به من ادامه داد:

@shahregoftegoo

- صدبار تو گوشم خوندن تو رو طلاق بدم... چند ماه  
پیش حسابمو باهاشون صاف کردم.

نیشخندی زد:

- مامانم... عاشقِ تو بود، تو رو بیشتر از من دوست  
داشت، بعد جریان شلیک و زندان یه روز اومد پیشم،  
پاشو کرد تو یه کفش گفت حلما رو طلاق بده، بین  
ماهک و حسینم داشتن موش دوونی می کردن، منم  
خیلی جدی گفتم سرتون به زندگی خودتون گرم باشه،  
حق ندارین تو زندگی منو ماهک دخالت کنید.

جرعه‌ی دیگه‌ای نوشیدم... از درد بود و گلوم رو سوزند و  
پایین رفت.

- پس بگو چرا حسین ازم شاکی بود، می گفت داری  
زندگیمو خراب می کنی.

- بچه‌شون به دنیا اومده...

آه کشید:

- چقدر دوس داشتم منو تو هم بچه‌دار می شدیم.

@shahregoftegoo

وقتی اینو شنیدم، حفره‌ی سمت چپم قلمبه‌تر شد...  
نگاهم رو به صورتِ غم گرفته‌ش دوختم...

سرش رو بالا گرفت و چشماش رو بست و توی فضا با  
جامی که توی دستش داشت خط‌های فرضی کشید.

- یه پسرِ شیطون که هر روز جیغتو در بیاره بیای بگی بیا  
این وحشی رو جمع کن پدرِ منو درآورده، همه چیش  
عین خودته...

با دیوونگی و غم خندید:

- بعد من بگم خب پسرِ باباشه... می‌خواستی وحشی  
نباشه!

لبخندش کم کم رنگ باخت و تلخی که ازش به جا موند  
اخم‌هاش رو میون هم فرو برد... یک آن جام رو یک‌سر،  
سر کشید، اونو با تقی صدا دار روی میز گذاشت و دوباره  
پرش کرد...

اونم مثل من داشت طعمِ زهرماریِ این خاطراتِ مرگ  
گرفته رو با این زهرماری پوشش می‌داد.

- توام شده دوس داشته باشی از من بچه دار بشی؟

- آره

سریع نگاهم کرد:

- دختر یا پسر؟

شونه‌م رو بالا دادم:

- برام فرقی نداره، هردوشونو دوس دارم ولی ترجیح میدم مادرِ یه دختر باشم.

اخیم گنگی کرد... نه اینکه بدش اومده باشه، فقط می‌خواست بفهمه چرا اینو گفتم... چون پرسید:

- چرا ترجیحِت اینه؟

- حداقل می‌تونم ظلم‌هایی که به خودم شده رو بهش بفهمونم، تا بعدها یه حل‌مای دیگه نشه تو جامعه.

ابروهاش رو با گیجی و یکه‌خوردگی بالا داد و بدون برداشتنِ جامش به کاناپه تکیه زد.

دستاش رو دو طرف پشتی کاناپه از هم باز کرد و عرض پاهاش رو از هم کمی فاصله داد و بهم خیره شد...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوهِفتادوچهار

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

چند ثانیه، شاید هم یک دقیقه گذشت، حرارتی که از  
نگاهش به تنم ساطع می شد، داغم کرد...

اثرِ اون نوشیدنی هم بود که تنهامون به خودی خود داغ  
شده بودن... من به اون خیره بودم و اون به من...

به سرو سینه‌م... به لباسی که توی تنم داشتم و پاهای  
برهنه‌م که زیر لباس دلربایی می کردن.

به یکباره گفتم :

- تو این مدت که ازم دور بودی، تا حالا خودتو لمس  
کردی؟

@shahregoftegoo

دستم دور جامِ لرزید... قلبم محکم نبض گرفت... پاهام  
رو به هم چفت کردم و احساسِ لرزشِ ریزی رو بین پاهام  
حس کردم.

نگاه دزدیدم و اون غرش کرد:

- نگام کن و جواب بده.

نفس هام منقطع شده و قلبم به سرعت می کوبید.

نگاهش کردم... به آرومی گفت:

- چند بار؟

- نمی دونم.

- به من فکر می کردی؟

چشم بستم و گوش هام از حجمِ خونِ گرگرفته ی تنم، داغ  
شدن.

- آره.

آه خرسند و بلندش قلبم رو هری ریخت... پلک زدم و  
وقتی چشمام بهش ثابت شدن، اونو در این حالت دیدم  
که با لبخند و شور سرش رو بالا گرفته و اجزای تنش  
تغییری از گرگرفتگی احساسش داشتن.

آب دهانم رو نامحسوس قورت دادم... حالا منم به اندازه‌ای که اون گفته بود گرممه، گرمم شده.

سینه‌ش توی این حالت که دستاش روی پشتی کاناپه باز شدن و سرش رو، رو به سقف بالا گرفته، پهن‌تر و جذاب‌تر بنظر می‌رسید.

داشت با قلبم بازی می‌کرد... امیریلِ عوضی دنبال اینه بفهمه من اون لعنتی رو چقدر دوست دارم و بخاطرش توی ذهنم چه بازی‌ها که نداشتم؟  
- منم... خیلی زیاد...

چشم بستم... صدای قلبِ لعنتیم گوش‌هام رو گر کرد...  
پاهام رو دوباره به هم چفت کردم و جرعه‌ای از مشروب خوردم تا حالِ سرکشم رو آروم کنه.  
- مئه الان معرکه بودی برام.

من معرکه بودم؟ وای خدای من... این امیريله، که توی این مدت اینقدری تغییر کرده که داره واضح ازم تعریف می‌کنه؟

اینکه با زرنگی داره از زیر زیونم حرف می‌کشه دقیقا  
خودشه ولی در مورد اعترافاتش به خودم و دوست  
داشتنم، قطعاً نه !

- بیا بشین رو پام...

از حرفش گر گرفتم و نفس‌هام شدت گرفتن...

قبل از اینکه بار دوم جمله‌شو تکرار کنه، بلند شدم  
و برافروخته از حالم گفتم:

- بهتره من دیگه برم.

موندنم مساوی بود با احتمالاتی که توی سرِ اونو حالِ  
خودم جولان می‌خورد...

همین الانم از خوردنِ این نوشیدنی کمی گیج و بهم ریخته  
شدم، وگرنه توی حالت عادی اون نمی‌تونست اعترافِ  
منو نسبت به خلوتِ خودم بدونه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوهفتادوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo



#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

اخم کرد و به آنی جدی شد:

- بری؟ کجا؟

- حرف‌هایی که باید می‌شنیدم و شنیدم.... بهتره دیگه  
برم...

- مگه خاله بلقیست نگفت تا تکلیفمونو مشخص  
نکردیم، رات نمیده تو خونه‌ش؟

- تکلیفِ مشخص شده، نشده هنوز؟  
- نه نشده.

محکم گفت و ایستاد... صورتش بخاطر خوردنِ مشروب  
قرمز و تبار شده بود.

به در نگاه کرد و لبخندِ ریزی زد:

@shahregoftegoo

- در این خونه قفله، تا منم نخوام هیچوقت باز نمیشه...  
تا زمانی که من بخوام تو اینجا کنارم می مونی.

- زندانیم کردی؟

شوکه از چیزی که شنیدم ماتم برد... نگاهش روی  
صورتش نشست و لبخندش رو ادامه داد.

- اومدنت با خودت بود، رفتنت با من... تا قبل از روز  
طلاق، تو اینجا کنارم می مونی حلما...

به در نگاه کردم و یاد روزهای اولی افتادم که باز هم به  
همین شکل منو زندانی کرد و محکم گفت "اینجا جهنمه،  
جهنم واقعی و نشونت میدم حلما کوچولو"

برگشتم به طرفش... نگاه هراسون و عصبیم رو که دید  
به طرفم قدم برداشت و حرف زد:

- آوردمت کنارم باشی، نه یه ساعت، دوساعت... بذار از  
این لحظه های باقی مونده نهایت استفاده رو ببریم... ما  
هر چقدرم به هم زخم بزنیم، باز هم داریم... یه چیزی  
هست تو قلب هامون که وقتی با هم تاخت می زنیم،  
بیقرار هم می شیم.

@shahregoftegoo

- لعنت بهت.

- آره... لعنت به من... اونقدر احمق بودم که به راحتی از دستت دادم، اما می‌خوام تو این فرصتِ باقیمونده چیزایی و که حقِ هردومون بودن و نادیده گرفتم، الان بدست بیارم.

- تو این چند روز هیچی درست نمیشه، ذره ذره‌ی این زندگی با خاک یکسان شد رفت.

- بشین حلما... اجازه نمیدم بری... می‌خوام تک تک این لحظه‌هارو کنارت حس کنم.

- وسطِ این قاراشمیش؟

پوفِ بلند بالایی کشید و وقتی بهم نزدیک شد، به آرومی گفت:

- من سرِ حرفم می‌مونم، قول می‌دم بهت جرزنی نکنم... ولی واسه یه بارم که شده برام زن باش... زنم شو، تو همین مدت کم... نمی‌خوام حسرتِ این روزهارو با خودم حمل کنم.

تردیدِ توی چشمام رو واضح به نگاهش دوختم... دستم رو گرفت و تا عمقِ نگاهش، لبریز از التماس شد.

- جان من... بمون.

سر که تکون دادم، عصبی غرید:

- سرتو برام تکون نده... بمون میگم... بیا با هم بریم فیلم ببینیم.

- فیلم؟

پوزخند زدم و با حرص گفتم:

- چقدر راحت می‌تونی همه چی و یه جوری نشون بدی، انگار نه انگار اتفاقی افتاده...

زدم روی سینه‌ش و حرصم بیشتر شد:

- ما داریم طلاق می‌گیریم... طلاق... حتی اگه وانمود کنیم، الان خوشیم، یا بهترین لحظه‌ها رو داریم سپری می‌کنیم، دروغه... نه تو خوشی نه من... با این کارها داریم خودمونو گول می‌زنیم... منم یه روزی دوست داشتم، اما اون یه روزی بود، یه روزی امیریل.

چشماش رو توی نگاهم ثابت کرد تا حقیقت رو از بینشون تشخیص بده... نگاهش کِش پیدا کرد... حالت رفتارمون طوری بود، که ظاهرا اون مشروب حتی یه ذره هم سرمون تاثیر نداشته...

هم اون خودِ واقعیش بود و هم من... البته اینو از حرف  
ها و رفتارهای اون لحظه‌مون فهمیدم.

دندون‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و با هل دادنم  
به عقب، دستم رو رها کرد....

روی مبل که فرود اومدم، روم خم شد و پیشونیش رو  
روی پیشونیم قرار داد و با عصبانیتِ کنترل شده‌ای لب  
زد:

- دیوونم نکن... اون مهرِ کوفتی با صلاحیتِ من ثبت  
میشه، اگه نخوام هیچوقت آزاد نمیشی، به زورم که  
شده ورت می‌دارم می‌برمت با خودم، هیچ غلطی هم  
نمی‌تونی بکنی... اصلاً می‌تونم حامله‌ت کنم تا دوباره  
اهلیِ خودم بشی، می‌تونم تا آخرِ عمرت، این اسارت و  
وبالِ گردنت کنم...

نفس زنان توی صورتم غرش کرد:

- اما دلم نمیاد... دلم نمیاد خلافِ میلِت عمل کنم... به  
هر سازی زدی تا الان رقصیدم... منو ماه‌ها از حقِ  
خودم دور کردی، باز کوتاه اومدم، بعد چه جوری  
می‌گی احترامتو نداشتم؟ احترام نداشتم که هر کاری  
دلت خواست کردی، بعدم کاسه کوزه‌هارو سرِ من

@shahregoftegoo

شکستی؟ احترام نداشتم که تو هر چیزی من اول کوتاه  
اومدم؟ دیگه چیکار باید می کردم؟

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_پونصدوهفتادوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نفس زنان توی صورتم غرش کرد:

- اما دلم نمیاد... دلم نمیاد خلافِ میلِت عمل کنم... به  
هر سازی زدی تا الان رقصیدم... منو ماه‌ها از حق  
خودم دور کردی، باز کوتاه اومدم، بعد چه جوری

@shahregoftegoo

می‌گی احترامتو نداشتم؟ احترام نداشتم که هر کاری  
دلت خواست کردی، بعدم کاسه کوزه‌هارو سرِ من  
شکستی؟ احترام نداشتم که تو هر چیزی من اول کوتاه  
اومدم؟ دیگه چیکار باید می‌کردم؟

لرز گرفتم و نفس‌هام به زور و سختی از سینه‌م بیرون  
اومدن.

داد زد:

- بَرّه بودم، احمق بودم، والا باید مته مرده‌های دیگه، به  
زور باهات سکس می‌کردم، حامله‌ت می‌کردم، یه کاری می  
کردم مرده و زنده‌ت وصل باشه به من...من...  
- بس کنم.

- بس کنم؟

موهام رو گرفت، اما نکشید، فقط انگار برای کنترل  
خشمش اونارو بین پنجه‌هاش گرفت... با این حال باز  
هم لرزیدم.

- داغ انداختی تو دلِ من، دیوونم کردی، ک.خولم  
کردی، بعد تو طلبکار می‌شی؟

چشم‌ام رو توی نگاه بغض آلودش بستم... این جمله  
اینقدر براش سخت بوده که به این حال رسیده؟  
پیشونیم از بارِ پیشونیش بلند شد و

از روم فاصله گرفت و همزمان موهام رو رها کرد...  
چشم که باز کردم، جلوی روم ایستاده و با اخم بهم زل  
زده بود.

سرش دو با تاسف و حسرت تگون داد و گفت:  
- حق با توئه، یه چیزایی وقتی بشکنن دیگه مئه سابق  
نمیشن...

حرکت دستش رو دنبال کردم، کلید رو از جیبش درآورد و  
روی مبل کنارم پرت کرد.

- پاشو برو... دیگه نمی‌خوام ببینمت... دیگه نمی‌خوام  
حتی بهت فکر کنم... تورو تو قلبم می‌گشم...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوهفتادوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo



#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

محکم روی قلبش زد و عقب رفت... عقب رفت و من  
خیره به مشت‌های دستش خودم رو بالاتر کشیدم که در  
یک لحظه، نعره‌ی بلندی از حرص و طغیان‌ش کشید و  
مشتش رو توی میزِ شیشه‌ای جلوی مبل‌ها کوبید...

میز با صدای وحشتناکی در هم خورد شد و  
خرده‌شیشه‌هاش روی سرامیک‌ها فرو ریختن...

هاج و واج و یکه خورده نگاهش کردم.

نه از ترس یا حالتِ پرخاشگرِ اون... از اینکه اینقدر بهم  
وابسته‌ست که با جمله‌م به آنی از کوره در رفته و دیوونه  
شده.

نعره‌ش رو که دوباره شنیدم، گریه‌م گرفت.

@shahregoftegoo

- پاشو برو پس... برو از زندگیم... دیگه جلوتو  
نمی گیرم... گورمو از زندگیت گم می کنم.

با هر کلمه ای که به زیون می آورد های های گریه ام اوج  
گرفت... روانی شده بود، از حالت هاش، نعره هاش و داد  
و بیدادش و از پر خاشگری که سر وسیله های توی خونه  
پیاده می کرد و اون ها رو در هم می شکست...

خشمش بقدری زیاد بود که اصلا متوجه نبود چی می گه  
یا داره چیکار می کنه... انگار اونم به انتهای خط رسیده  
بود که مطمئن شد، برای هیچ و پوچ داره خودش رو به  
آب و آتیش می زنه.

اما اینکه من هنوز اونجا نشسته بودم، تنها یه منظور  
داشت و اونم حرفِ قلبِ زیون نفهم بود که اجازه  
نمی داد امیریل رو توی اون حال ترک کنم.  
دوباره که داد زد:

- چرا نمیری پس؟ واسه چی موندی، موندی عذابم  
بدی...

نگاهم رو به طرفش بالا کشیدم، اما یک آن با چیزی که  
دیدم تمام وجودم لرزید.

خون روی سرامیک‌ها... دستش و زخمِ بزرگی که پشت  
اون همه خون روی ساعدش نشسته بود...

تمام اون خودداریم و دردِ قفسه‌ی سینه‌م، با دیدنش بهم  
فشار آورد، بلند بشم و به طرفش دویدم...

سریع دستش رو جلوم گرفت و با بغض و درد گفت :

- برو حلما... برو بیشتر از این اذیتم نکن.

- دستت، دستت پاره شده.

با بغض و چونه‌ی لرزون گفتم و دوباره به طرفش خم  
شدم... داد زد:

- برو گفتم... به تو ربطی نداره.

- دستت داره خون میاد... چیکار کردی با خودت؟

دست روی سینه‌م گذاشت و به عقب هولم داد تا مانع  
این بشه من بهش نزدیک بشم.

خونش سرامیک‌های بژِ خونه رو قرمز کرده بود... یخ زدم  
و اشک‌هام مثل سُرِبِ داغ از چشمم فرو ریخت.

برای اون... اون که داره به من می‌گه گورمو گم کنم، تا  
دردهاش از این بیشتر نشن...

- برو گفتم... برو دلسوزیتو نمیخوام...
- حقیته بهت بگم روانی... این چه بلاییه سرِ خودت آوردی.
- به تو ربطی نداره.
- ربط داره.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_پونصدوهفتادوهشت  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

جیغ زدم و توی نگاهش ثابت شدم...

از نگاهش گریه‌م گرفت :

- دیوونه شدی.. بخدا دیوونه شدی، یا به من زخم میزنی  
یا به خودت... من از دستِ همین کارای تو سر به فلک  
گذاشتم، هنوزم آدم نشدی، هنوزم همون خودخواه  
گذشته‌ای... یه کاری می کنی تا آدمو به غلط کردن  
بندازی.

- همه غلط‌های دنیا رو من کردم... حالا برو، راحت‌م بذار.  
بی‌توجه به حرف‌هاش و کنایه‌هاش سریع رفتم از توی  
جعبه، باند و وسایل استریل آوردم.  
وقتی برگشتم روی کاناپه‌ی قبل نشسته بود.

سرش رو پایین انداخته و چند برگ دستمال کاغذی روی  
زخمش گذاشته بود، تا مثلاً جلوی اون همه خونریزی رو  
بگیره.

کنارش نشستم... نیم نگاهی به طرفم انداخت و  
پوزخندی از غم و تلخی زد:

- چرا نرفتی پس؟ تو که آروم قرار نداشتی هر چه زودتر  
از خونم و خودم دور بشی، چی شد حالا؟

- دستتو بیار جلو.

- میگم چرا نرفتی؟

- دستتو بده.

دستم رو به طرفش دراز کرد... با خشم دندون‌هاش رو  
روی هم فشار داد و محکم گفت؛

- برو، نمی‌خوام برام دلسوزی کنی...

- دلسوزی نکردم، تاسف می‌خورم که اینقدر احمقی.

- احمقم که همش با آدم‌های اشتباهی سروکار دارم... هر  
بار که دل می‌دم تازه می‌فهمم طرفم آدم اشتباهی و نارفیک  
بوده.

منو می‌گفت با نوشین لعنتی رو... توی این حال از  
دستش دلخور نشدم که اسمِ اون زن رو آورده، چون در  
مورد منم گفت...

گفت به منم دل داده و فکر می‌کنه منم که دلِ اونو  
شکستم و مثل نوشین بهش زخم زدم.

دستی به صورتش کشید و دوباره تکرار کرد؛

- پاشو برو... هر وقت بگی میام پای اون برگه رو امضا  
می‌زنم... بی‌کم و کاست، با هر حقوقی که در نظر بگیری...

@shahregoftegoo

فقط تنهام بذار... برام دل نسوزون... من به ترحم خدا  
هم نیازی ندارم.

- اینقدر مغرور نباش... بده من دستتو.

- می‌گم نمی‌خوام... پاشو برو.

اونقدر صدای دادش بلند بود که سر جام تکون خوردم و  
شوکه شدم.

نگاه عصیانیش و درشتش رو که دیدم، سدِ چشم‌هام  
دوباره شکستن و بلند زیر گریه زدم...

چرا من این احمق و دوست دارم؟ اصلاً دلِ لامصبِ من  
چرا حالیش نیست، اگه من برای اون یه آدمِ اشتباهی  
بودم، اونم برای من بود...

پس چرا با وجود این همه نفرت و دلخوری، نمی‌تونیم از  
هم دل بکنیم و راه خودمون رو پیش ببریم؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصد و هفتاد و نه

#نوشته\_مریم\_پیروند

@shahregoftegoo

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

اونقدر گریه کردم، که خودش دست روی شونه‌م گذاشت و با ملایمیت گفت:

- بسه.... یکم آب بخور.

هق هقم شدت گرفت... هیچی دستِ خودم نبود... تا الان می خواستم برم، ولی وقتی اونو توی این حال دیدم و محکم و ضربتی ازم خواست برم، نتونستم...

انگار پاهام انگیزه شونو برای رفتن از این خونه از دست دادن.

اون می گفت برو و پاهای من برای موندن سمجی می کردن... قلبم برای موندن به درو دیوار می کوبید... جسمم توی این خونه آوار شده بود.

@shahregoftegoo



- بهت میگم آب بخور... الان خفه میشی حلما.  
سرم رو بالا داد تا صورتم رو که با دستام پوشیده بودم،  
ببینه.

- با تو مگه نیستم، آب بخور.  
لیوان آب رو با دستِ سالمش جلوی لبهام گرفت...  
قلپی خوردم و دوباره زخم دستش و خونی که تمام  
دستمالارو قرمز کرده بود، به قلبم خنجر کشید.  
بنظریه زخمِ کوچیک و سطحی نبود، خیلی عمقی پاره  
شده بود و نیاز به بخیه داشت...

محاله باند و شستشوی خونگی روش جواب بده.  
دستش رو به آرومی به طرفِ خودم کشیدن و اشکهام  
رو کنار زدم.

عقب نرفت، فقط سنگین و رنجور از بالا بهم زل زد.  
همونطور که حدس میزدم یه زخمِ بزرگ و عمقی بود.  
- باید بریم بیمارستان بخیه‌ش کنن.... زخم‌ت عمیقه.  
- ولش کن نیاز نیست.

آروم پسم زد... نه مثل قبل، ولی هنوز پشت جمله‌ش یه  
حسِ نفرت انگیز نشسته بود.

- می‌گم باید بری بیمارستان، خونریزش قطع نمیشه،  
تمام خونه پر شده خون.

- نمیرم... دلت نسوزه واسه یه آشغال.

- امیر؟

- بپوش برو حلما، کارت به من نباشه، برات یه آژانس  
میگیرم برو.

- زخمت باید بخیه بشه، می‌فهمی یا نه؟

- واست مهمه؟ ها؟ مگه نه از من بدت میاد، مگه نگفتی  
دوسم نداری، خب بذار بمیرم...

چونه‌م از بغضِ حرف‌هاش لرزید:

- تو بخاطر این که من گفتم دوست ندارم این دیوونه  
بازیارو راه انداختی؟

- دست از سرم بردار حلما...

جیغ زد... با خشم، با کلافگی؛

- باید بریم بیمارستان... اینقدر لج نکن با خودت.

- چرا؟ برات مهمم؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوهشتاد

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

محکم روی سینه‌ش زدم و گریه کردم:

- می‌خوای همینو بشنوی، اگه مهم نبودی، اینقدر  
نمی‌گفتم بریم بیمارستان.

پوزخند زهرآگینی زد:

@shahregoftegoo

- اگه مهم بودم شبِ تصادف ولم نمی‌کردی بری.

- رفتم، ولی یکی و گفتم بیاد پِشت که بیشتر از خودم دوست داشت، دلسوزتر از خودم بود.

نگاهش به سرعت نور به طرفم چرخید و چشماش رو تنگ و باریک کرد.

میون نگاهش تمام اجزای صورتم از بغض و فغان و گریه لرزیدن... از اعترافی که روی زبونم و نیشِ قلبم شده بود.

بی‌طاقت و عصبی زدم روی سینه‌ش.

- خدا لعنت کنه امیریل... خدا لعنت کنه، بخاطر زورگوییات خونِ هردومونو کثیف کردی...

- گفתי ازم متنفری.

- بریم بیمارستان؟

- گفתי دیگه دوسم نداری، از خداته بذاری بری دیگه منو نبینی، در حالی که من واسه تو حاضرم دنیا رو زیرو رو کنم.

- امیر!

- این حالتو پای چی بذارم؟ چرا وقتی حس و حالِ تو بدتر  
از خودمه، بازم می گی ازم متنفری؟

- نیستم... نیستم...

حق زدم و دستم رو جلوی لب هام و چونه ی لرزونم  
گذاشتم.

- من... من احمق هنوزم توی عوضی رو دوس دارم.  
با عصبانیت مشتِ ریزی روی بازوی اون یکی دستش  
زدم.

دست پشت سرم گذاشت و سرم رو روی سینه ش  
فشرد...

موهام رو بوسید و زمزمه کرد:

- خيله خب، خيله خب گريه نكن، هر جا تو بگي ميرم...  
الان بگي برم جهنم ميرم...

اشكام رو با سر انگشتاش پاك كرد:

- جان؟ جان؟ گريه نكن قربونت برم... گريه نكن عزيزم.

سلام دوستان... همونطور که می‌دونید شب‌های عیده...  
ممکنه یه ده روزی و شاید هم بیشتر اصلا پارت نباشه.  
شایدیم بذارم بعد از تعطیلات پارت گذاری رو ادامه بدم.  
امیدوارم این شرایط رو درک کنین...

عید برای منم هست و منم مثل همه مهمانی و  
شلوغی‌های عید رو دارم.

پس بابت تاخیر پارت گذاری پیشاپیش عذرخواهی می‌کنم  
و براتون سال خوب و پر سعادتی رو آرزومندم.

امیدوارم روزهای زندگیتون همیشه به قشنگی عید و  
شیرینی این روزها باشه و حال دلتون همواره شاد باشه



#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوهشتادویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

وقتی حاضر شدیم تا به بیمارستان بریم، سویچش رو به سمتم گرفت و گفت :

- تو بشین حلما.

- من تا حالا رانندگی نکردم.

- گواهینامه تو که داری، بشین ترست بریزه.

گواهینامه م رو چند سال پیش گرفتم ولی تا حالا پشت فرمون ننشستم که بتونم خودم رو محک بزنم بدونم تا چه حدی تلاشم برای یادگیری مفید بوده.

با تعلل دست دراز کردم و سویچ رو از دستش گرفتم.

لبخندی روی لب نشوند و پشت سرم از خونه بیرون اومد.

دستش رو برای جلوگیری از خونریزی بیشتر بسته بودم  
ولی باز هم باند روی دستش کاملاً خونی بود.

داشتم برای حالش جلیز و لیز می‌زدم و این از چشمای  
مستِ امیریل پنهون نمودن.

سوار ماشین نشستیم... نمی‌خوام قپی بیام و بگم  
رانندگیم محشر بوده، اما برای منی که به طور مبتدی بلد  
بودم و تجربه‌ی سختِ اولم بود، میشه گفت امیدوار  
کننده بود.

امیریل اما اولش کلی سر به سرم گذاشت و وقتی ماشین رو  
از دنده خارج کردم تا از پارک بیرون برم، ماشینِ تکون  
شدیدی خورد و اون زیر لب با خنده گفت:

- خدایا خودمو به تو می‌سپارم.

از حرفش بی‌اختیار بلند زیر خنده زدم و با حرکتِ ناشی  
بعدیم که دوباره گفت:

- من به همین دستِ بریده‌مم راضی‌م خدا...

باز هم زیر خنده زدم و آروم به رونِ پاش کوبیدم:

- انقدر مسخره‌م نکن... بذار ببینم چه خاکی باید تو سرم  
بریزم.



بالاخره با اون رانندگیِ ناشیم ماشین رو به حرکت در  
آوردیم... تمام مدت سرش رو تکیه داده بود روی صندلی  
و منو تماشا می کرد.

بدون اینکه بهش نگاه کنم، هشدار دادم:

- زل زن به من... یه وقت دیدی فرستادمت اون دنیا.

- تورو هم با خودم می برم...

نیم نگاهی به صورتِ خندونش انداختم، نفسی گرفت و  
جمله شو کامل کرد:

- دنیایی که تو توش نباشی، دوزار نمی ارزه... می برمت  
پیش خودم تنگِ بغلم باشی.

از حرفش گر گرفته نفسم رو محکم بیرون دادم:  
- خودخواه.

ریز خندید... برخلافِ زخمی که روی دستش هنوز در  
حال خونریزی بود، قدرتِ حرف زدنش و زمزمه هاش  
بقدری بود که در حین رانندگی هوش از سرم بیرونه..

شبیه آدم هایی بودم که با معشوقه شون قصد سفر دارن،  
نه اینکه در حال رفتن به بیمارستان باشیم.

با اون ولوله‌ای که توی تنم بپا بود و بی‌قرارِ حالش بودم،  
اما در کنارش آرامشی داشتم که توی هیچ‌کدوم از  
روزهامون در کنارش نداشتم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدوهشتادودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

هر وقت بهش نگاه می‌کردم و چشمای مست و  
لبخندهای بی‌تاب و شوریده‌ش رو می‌دیدم، دلم بی‌هوا از

@shahregoftegoo

رنگِ بهاریِ نگاهش مثل شکوفه‌ای از بطنِ وجودم سردر می آورد.

نگاهش شبیه آفتابی بود که بعد از ماه‌ها سردی و یخبندان روی تنِ یخ‌زده‌م می‌نشست و گرمم می‌کرد. به بیمارستان که رسیدیم، سریع پیاده شدم و گفتم:

- زود پیاده شو بریم... خیلی خونریزی داشتی.

پیاده که شدم اون هنوز توی ماشین نشسته بود و ظاهراً قصد پیاده شدن نداشت، سرم رو توی شیشه به طرفش خم کردم؛

- چرا پیاده نمی‌شی؟

- من با این وضعیتم چطوری میتونم... بیا دستمو بگیر.

ناز می‌کرد... لوس و پرو شده بود و امان از وقتی که دلِ مرگ گرفته حلما به سازش می‌رقصید و دل به دلِ لوس بازی‌هاش و یاغی‌گری‌هاش می‌داد.

در رو باز کردم و بازویِ دستِ سالمش رو گرفتم.

- دستمو بگیر.

نگاهم روی چشماش ثابت شدن تا منظوری اصلیِ حرفش رو بفهمم. چشمای تیز و مکارش توی نگاهم

@shahregoftegoo

خندیدن... خیالِ چشماش رو خوندم و دستم رو از روی بازوش، پایین بردم و پنجه‌ش رو گرفتم.

پنجه‌ش رو محکم بین دستم فشرد و از ماشین پیاده شد...

با هر قدمی فشار پنجه‌ش رو بیشتر می‌کرد، مثل کسی که ترس و دلهره فرار داره.

اگر قرار بود فرار کنم الان کنارش نبودم.

دکتر دستش رو چک کرد و همونطور که حدس می‌زدم به خاطر عمیق بودن زخمش، اونو بخیه زد.

تمام مدتی که کنارش بودم و دکتر در حال بخیه زدن دستش بود، نگاه امیریل به صورتِ منو چشمام بود.

دلم براش سوخت... توی این مدت بخاطر منو مشکلاتمون یه جای سالم توی بدنش نمونه.

آروم گفت:

- بیا حلما.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

@shahregoftegoo

#پارت\_پونصدوهشتادوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

ازم خواست کنارش باشم... نزدیکه نزدیکش.

وقتی بهش نزدیک شدم، دست سالمش رو به طرفم دراز کرد و منو به خودش نزدیک تر کرد... آروم سرش رو به سینه م فشرد و چشم بست.

مثل بچه‌ای که بخاطر دردش یا ناراحتی عمیقش خودش رو برای مادرش لوس می‌کنه و تنها به اون تکیه میده... امیریل هم بخاطر مشکلاتِ زیادمون آسیب پذیر شده... این برای من پنهان نبود... آسیب پذیر شده که اینجوری

@shahregoftegoo

ضعف خودش رو بهم نشون میده یا با اون عصبانیت  
خودش رو به این حال انداخت.

بهبش نگاه کردم، به حالتِ مظلومِ چهره‌ش و چشم  
بستنش توی آغوشم.

مارو کی اینجوری بهم وصل کرده؟ دل‌هامون یا دردهایی  
که کنار هم کشیدیم و با هم تجربه شون کردیم؟

دستم بی‌اراده روی سرش نشست.

وقتی نشون داد بهم احتیاج داره، به تنم، به آغوشم، که  
میونش آرامش بگیره، دستام هم راه خودشون رو پیدا  
کردن و بین موهاش لغزیدن.

موهای نرمش رو نوازش دادم و تمام مدت به جز  
خودش، به هیچی دقت نکردم.

نه فضای اونجا، نه دکتري که در حال انجام کارش بود و  
گاهی ملموسانه به ما نگاه می‌کرد.

کارش که تمام شد ازش تشکر کردیم...

پرستاری اومد و بهش آمپول زد و باز هم امیریل رهام  
نکرد.

@shahregoftegoo

آروم زیر گوشش گفتم:

- باید بریم.

سرش رو از توی بغلم فاصله داد و زمزمه کرد:

- بریم... دلم می خواد بریم خونه کنار هم باشیم.

با تردید نگاهم کرد:

- تو که نمی خوای بری؟ ها؟

لحظه ای مات نگاهش شدم... حس کردم توی هر ثانیه  
از سکوتم رنگ نگاهش داره به ترس و استرس می رسه...  
استرس رفتن من...

سرم رو به طرفین تگون دادم.

- نمیرم.

به آرومی پلک زد و نفس تندش رو توی صورتم بیرون  
داد. انگار با این جمله م راه نفسش باز شده باشه.

لبخندی زد و توی همون حالت روی دستم رو که روی  
شونه‌ش نگه داشته بودم، بوسید و بلند شد.

به خونه که برگشتیم، یه قهوه دم کردم تا حالت منگی  
مشروبی که هنوز اثرش توی بدنمون بود، از سرمون پیره.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_پونصدوهشتادوچهار  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

بعد از اونم سریع دوش گرفتم و وقتی از حمام بیرون  
اومدم، پشت میزِ بزرگِ آینه‌دار گوشیم رو چک کردم،  
سها بهم پیام داده بود.

"کار خوبی کردی برگشتی پیش شوهرت، خاله بلقیس  
بهم گفت بینتون چه مشکلاتی پیش اومده، یه سری

@shahregoftegoo



مشکلات قابل حل هستن عزیزم، اگه همش به رفتن و فرار فکر نکنی، میشه اون مشکلات و یه جور دیگه هم حل کرد، تا وقتی درست حسابی مشکلتو حل نکردی که به نتیجه ی قطعی برسی همونجا بمون و گره های زندگیتونو با کمک هم باز کنید"

امیریل که وارد اتاق شد، سریع از باکس پیام ها خارج شدم و گوشبم رو کنار گذاشتم.

روی تخت نشست و بهم زل زد... حوله رو روی موهای خیسم کشیدم و پرسیدم:

- نمی‌خوای لباساتو عوض کنی... لباست خونیه.

از لحظه ای که اومدیم بی هیچ حرفی نشست روی کاناپه و به خرابی و شکسته های حاصلِ عصبانیتش زل زد... به تنهایی همه رو جمع کردم و اونم مرتب بهم می گفت:

-نمی‌خواد جمع کنی... فردا میگم بیان خونه رو تمیز کن.

بی توجه به حرفش همه رو جمع کردم و گاهی اونم با عصبانیتِ ریزی، زیر لب غرولندی می کرد.

- من گفتم بیای اینجا پیشم باشی... نه اینکه بیای گندکاریای منو تمیز کنی.

با حرص بهش توپیدم:

- می خواستی تمیز نکنم این دیوونه بازیا رو در نمی آوردی... مئه بچه هایی که قهر می کنن زدی همه چیزارو شکوندی... بخوایم تو خونه راه بریم باید از روشن رد بشیم دیگه.

اونم نوچ نوچ می کرد و با حرص چیزی زمزمه می کرد که درست متوجه شون نشدم...

از توی آینه بهش زل زدم و سرم رو تکون دادم... نگاهی به دستش انداخت و آروم گفت:

- کمک می کنی؟

برگشتم به طرفش و نگاهش کردم. داشت با دستِ سالمش، به آرومی دکمه های لباسش رو باز می کرد.

به طرفش رفتم و روی دکمه ی دوم، دست روی دستش گذاشتم.

نگاهش با شور و تمام قد توی نگاهم بالا اومد.

- تا چند روز نباید دوش بگیری... دکتر گفت اگه خواستی دوش بگیری باید دستتو ببندی...

چیزی گفتم تا این انقباضِ درونی و تپش‌های قلبم آرام  
بگیرن... در اصل هدفم این بود تا این لحظه‌ی پر  
التهاب رو با حرف زدن سریع از سر بگذرونم.

- چطوری ببندمش؟

- باید بذاریش تو یه پلاستیک و ببندیش، که آب به  
زخم‌ت نفوذ نکنه.

- تو که باشی، خودت برام انجامش میدی، مگه نه؟  
پوزخندی از حرفش زدم:

- داری سعی می‌کنی از هر راهی منو نگره‌داری پیش  
خودت؟

- یعنی نمی‌خواهی بمونی؟

آب دهانم رو توی نگاهش قورت دادم و دکمه‌ی آخر رو  
باز کردم.

- فعلاً که اینجا.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصد و هشتاد و پنج

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

لبخند گرمی زد... لباسش رو به آرومی از تنش در آوردم.  
اون بین حرکتِ انگشتام روی پوستِ برهنه‌ی تنش  
می‌نشستن و هر بار امیریل با حالت خاصی چشم می‌بست  
و به سنگینیِ نفسی داغ، دوباره بازشون می‌کرد.  
- لباسات تو کدوم کمده؟  
- کمد کنارِ لباس‌های خودت.  
سر تکون دادم و درِ کمد رو باز کردم... کمدش پر بود از  
ردیف لباس‌های خونگی.  
یه شلوار و تیشرت برداشتم و به طرفش برگشتم.

@shahregoftegoo

- سرتو یکم بالا بگیر تیشرتو تنت کنم.

- شلوارمو در نمیاری پس؟

از سوالِ مرموزش دستام لرزیدن و با مکث جواب دادم:

- اول تیشرتو تنت کن.

- مرسی.

فکرم رفت روی شلوارش... وقتی برایش شلوار آوردم پس باید اونم کمکش در می آوردم.

خب این بچه بازی‌ها چیه درمیاری، چند ساعت پیش توی بغلش بودی، باهاش عشق‌بازی کردی، مهم‌تر از همه باهاش یکی شدی، هنوزم ازش خجالت می‌کشی! نفسم رو توی صورتش فوت کردم، سر بالا گرفت و خندید:

- چته؟ معذبی؟

اخم ریزی کردم:

- میتونی بلند شی شلوارتم در بیارم.

- اوه.

اینو گفت و با لبخندی از سر تعجب ایستاد.

سرش رو کج کرد و منتظر شد تا من کمر بندِ شلوارش رو باز کنم.

دست روی کمر بندش گذاشتم، قلبم به تندی حرارتِ تنش، تپش گرفت.

کمر بند رو که باز کردم زمزمه‌ی ریزش رو شنیدم:  
- حلما کوچولوی سکسیم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصد و هشتاد و شش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نگاهم رو بالا کشیدم و به چشماش زل زدم... لبخندی زد:

- نمی‌دونی چقدر تو این حالت بهت فکر کردم.

- کدوم حالت؟

نگرفتم منظورش رو، ولی ای کاش می‌گرفتم تا این سوال رو ازش نپرسم.

- همین که اینجوری جلوم وایسادی داری کمربندمو باز می‌کنی... حالت سکسیه.

- الان آسیب دیدیا... دارم کمکت می‌کنم.

- منم فانتزیه سکسی خودمو رقم می‌زنم.

قفسه‌ی سینه‌م سنگین شد و چند ثانیه‌ای ماتِ نگاهش شدم...

از تعلل و سکوتم استفاده کرد و با همون لبخندِ شیطونِ روی لباش و چینِ ریزی که از شیطنتش کنار چشماش افتاده بود، دستش رو جلو آورد و کمربندِ حوله‌م رو یهویی باز کرد.

همونطور که نگاهش میکردم آروم زمزمه کرد:

- بیشتر از هر فانتزی من به خودت نیاز دادم حلما.

@shahregoftegoo

- که چی ؟

- برای بعدش خدا کریمه، لحظه‌هارو نباید از دست داد.

- خیلی زرنگیا... خوبه دستت زخمه، داری از موقعیت  
سواستفاده می‌کنی.

لبخندی زد:

- من به زور کشوندمت اینجا، به زور تونستم باهات  
رویاهامو مرور کنم، انتظار نداری به همین سادگی و  
سرسری ازت بگذرم، اونم وقتی با این حوله جلوم  
وایسادی.

خاله بلقیس گفت بمونم، سها ازم خواست بمونم،  
خودش، خودش با این دیوانگی ازم خواست و حالا فکر  
میکنه راه فراری برای رفتن و گذشتن برام باقی مونده؟  
حوله‌مو که باز کرد نگاه شیفته و پرشعفش رو به تنم  
دوخت...

دستش رو روی شکمم لمس کردم و چشمام رو بستم.  
تنم حالتی از انقباض گرفت و شکمم زیر حرارتِ دستاش  
جمع شد.

@shahregoftegoo



دستش رو نوازشی روی تنم کشید و بوسه‌ی داغش رو به پوستِ بدنم زد.

- تو مالِ منی مگه نه حلما؟

بی درنگ چشمام رو باز کردم و به صورتش زل زدم...  
نگاهش خمارتر از اون لحظه‌ای بود که منو وادار کرد به  
عشقِ لحظه‌ی پرشورش جواب پس بدم.  
خمارتر از تمام لحظاتی که با شیفتگی الان به تنم و نگاهم  
چشم می‌دوخت.

سرش رو خیلی ریز تگون داد:

- بگو هستی تا این آتیش درونم آروم بگیره.

نفسم رو با بازدمِ پرقدرتی توی صورتش فوت کردم...  
چشم بست و زمزمه کرد:

- بگو هستی تا دلم قرص بشه... تا دیگه به عبور و  
گذشتن از هم فکر نکنیم... من دلم بندته، دلتو بند کن  
بهمن، بذار دوباره با هم باشیم.

- اینارو می‌گی تا از طلاق صرف نظر کنم امیریل؟

- اینارو میگم تا بفهمم کجای این سرنوشت هستیم...  
می‌تونیم به هم فرصت بدیم یا بلیت‌هامون سوخته‌ست.

@shahregoftegoo

- خودت چی فکر می کنی؟

به جنس و قدرت ریزِ صدام که دقت کردم، فهمیدم منم دارم مثل اون به حالت زمزمه حرف می زنم... یه زمزمه ی اغواگرانه و ملموس و پر حرارت.

سرش رو بالا گرفت و به جای بدنم به چشمام زل زد...

- من می تونم گذشته رو جبران کنم... توام قول بده فراموش کنی.

- دقیقا چی و؟ چی و باید فراموش کنم؟ بی توجهیاتو به خودم یا...

- همه چی... می خوام همشو فراموش کنی... اگه بخوای میشه حلما.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_پونصد و هشتاد و هفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

صداقتی که توی چشماش و لب‌هاش نشسته بود و با  
خواهش و تمنا تماشا می کرد، بهم این اطمینان رو داد  
که تمام حرف‌هاش برگرفته از حسی هستند که اون سعی  
داره بهم نشونش بده.

لب هام رو با مکث به پایین قوس دادم... احتمالش  
هست بشه و بتونه جبران کنه و یا حتی تغییر کنه، نه  
برای من، برای خودش، برای کسی که باید باشه و  
شخصیتش رو کامل کنه.... من این امیریل رو بیشتر باور  
دارم تا امیریل گذشته‌هارو.

ولی چطوری بمونم و فراموش کنم اون تا به الان  
آرزو هام رو یکی یکی پرپر کرده و یه تفسیر غلط و اشتباه  
از زندگی زناشویی برام ساخته؟

@shahregoftegoo

اگه دوباره تبدیل بشه به امیریل گذشته چی؟ اگه دوباره همون راه و روش قبل رو در پیش بگیره و جایی از زندگی، روی نمودار غلط گذشته‌ها بک بزنه و اون خاطره‌هارو برام زنده کنه، اونوقت باز می‌تونم خودم رو پیدا کنم و لایه لای این همه درد، خودم رو به هم بند بیارم؟  
اعتماد دوباره سخته... خصوصاً به مردی که یکبار قلبمو شکسته.

اگه دوباره بشکنم؟ اینبار با رضایت خودم بهش این فرصت و دادم تا این کار رو تکرار کنه.

نمی‌تونستم اون لحظه تصمیم بگیرم و محکم بگم "آره من بهت یه فرصت دوباره می‌دم" هر چقدر هم حرف‌های خاله بلقیس برام مرور می‌شدن.

سکوت رو در پیش گرفتم تا تردیدم رو از بیان حرف‌های ذهنم حس کنه...

حس کرد و سرش رو روی پوست برهنه‌ی شکمم قرار داد و بوسیدم...

به شکمم تکیه زد و چشم بست و من در تمام اون ثانیه‌ها با التهایی از جنس شور و ناز زنانه که توسط دست‌های مردش لمس شده، تنم خیس و گرم شد.

@shahregoftegoo

تنم از شور نبض گرفت... پاهام اراده‌شون رو برای  
ایستادن و قوی بودن، از دست دادن، چون زیر شکمم،  
جایی نزدیک به صورتِ اون که دم و بازدمِ تندش دوربرِ  
شکمم رو اشباع کرده بود، باعث رطوبت و گرمای شدیدِ  
بین پاهام و تنم شده بود.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدوهشتادوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

لب‌هام که روی پیشونیش نشستن، به آنی چشم باز کرد  
و آخی از بین لب‌هاش از غرش احساسش نشات گرفت.  
برای بوسه‌م جون داد، لبخند زد و به محض اینکه سرم  
رو عقب کشید، ناله‌ای کرد:

- نه حلما، نه، نمی‌تونی تو این لحظه عقب بری.

دستم رو کشید و تا سرم به سمت پایین کشیده شد،  
لب‌هاش رو با شور و التهابِ شدیدی به لبم چسبوند و  
بوسیدم.

بوسه‌هایی که از جونِ عشقش سرچشمه می‌گرفتن، از  
احساسش دم می‌زدن، از هوسِ مرد بودنش رشد می‌کردن.  
بوسه‌هایی که دست داشتن و تمام تنم رو با حرارتشون  
لمس می‌کردن.

تنم مثل یه گوله آتیش به تنش چسبیده بود. دستِ  
زخمیش رو دور کمرم پیچید و منو محکم به خودش گره  
کرد.

شکم به سینه‌ش چسبید و میون بوسه‌هامون با  
شبه‌صوتی از لذت آهی کشیدم و به موهاش چنگ  
انداختم.

منم داشتم همراهیش می کردم... داشتم دامن می زدم به احساسی که بینمون آتیش به راه انداخته بود.

داشتم نشون می دادم تصمیم بسته به احساسمه و اینبار برای ساخت این زندگی بزرگ و ارزشمند قاطعم.

توی دهانم پچ زد؛

- جونم؟ جونم؟

از بوسه هامون و حرکت تند لب هام انرژی گرفت، طوری که حتی دست زخمیش مانع حرکات عجیب و شتاب زده اش نشد.

منو توی همون حالتی که روش بودم با خودش عقب کشید و کمرش رو روی تخت انداخت.

اما این روی اتصال بوسه هامون وقفه ای ایجاد نکرد.

می بوسیدیم، در حالی که تن هامون روی هم چفت بودن و به هم گرما و شور انتقال می کردن.

نالهای مردونه ای کرد:

- تو این مردو خیلی وقته پیش صاحب شدی، چطوی تونستی چشم ببندی روش.... دلت اومد نامرد؟

- تو هم از من گذشته بودی.

@shahregoftegoo

- نگذشتم... به مولا نگذشتم، لحظه به لحظه بهت فکر می کردم، دل تنگ می شدم، اما هر بار میومدم سراغت دورتر می شدی.

دست هاش از زیر پوشش حوله، روی کمرم حرکت می کردن... نگاهش اما به چشمام خیره بود.

سرش رو دوباره بالا آورد و لب زیریم رو گاز ریزی گرفت و با آخی که گفتم، آروم زمزمه کرد:

- منو اینجوری رها نکن حلما...

خودم رو آزادانه روی تنِ مردونه‌ش رها کردم... وزنم رو که حس کرد به کمرم چنگ انداخت و خیلی سریع جامون رو عوض کرد... روم خیمه زد و با شیفتگی، دوباره لب به لبم چسبوند و منو تنگ توی آغوش گرمش اسیر کرد.

\*



#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_پونصدوهشتادونه  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

صبح با بوسه‌ی امیریل از خواب بیدار شدم... پشت  
گردنم رو چندین بار بوسید و وقتی صورتم رو به سمتش  
پیچیدم دستش رو دور تنم محکم‌تر کرد و گفت :  
- صبحت بخیر عزیزم.

شبیه زن و شوهری بودیم که داشتن روزهای ابتدایی  
ازدواجشون رو کنار هم سپری می‌کردن...  
- صبح بخیر.

@shahregoftegoo

- صبحونه رو حاضر کردم، گشنت نیست بریم  
بخوریم؟ دیشب که همش مشغول بودیم گفتم ضعف  
نیاری یه وقت.

کش و قوسی به تنم دادم و به طرفش چرخیدم.  
نگاهم رو به صورتش دوختم... بنظر خیلی زود بیدار  
شده بود.

- کی بیدار شدی؟

- یه ساعتی هست.

بوی سیگار دهانش رو حس کردم... نگاهم رو روی  
سینه‌ی برهنه‌ش ثابت کردم و پرسیدم:

- وضعیتِ دستت چطوره؟

- یکم درد داره اما مهم نیست.

موهای پیشونیم رو کنار زد و روی گونه‌م رو بوسید.

با هر بوسه انگار لب‌هاش برای بوسیدنم حریص‌تر  
می‌شدن... از نوازش لب‌هاش روی گونه‌م چشم بستم و  
نالیدم:

- من باید دوش بگیرم.

- پس پاشو... برات وان و حاضر میکنم.

از کنارم بلند شد... گرمای احاطه شده درونم، با رفتنش کم شد... به جای خالیش زل زدم... هنوزم برای تصمیمی که دیشب گرفتم مرددم... هنوزم به خودم نهیب می‌زنم چرا توی این وادی یهویی وا دادم و بهش یه فرصت دوباره و اشتباه دادم... هر چند این یه جور محک زدنه... موندم تا محکش بزنم، توی این مدت خوب و بدش رو بسنجونم و بفهمم اون همونطوری که میگه واقعا عوض شده، یا همون امیرلیه که سعی داره با حرف‌هاش ذهنم رو به اشتباه وا داره.

وقتی صدام زد، یهویی هومی گفتم و از عالم خیالم بیرون پریدم..

- وان و پر کردم، نمی‌خوای پاشی؟

سرم رو تکون دادم و از تخت پایین رفتم... با لباس خواب حریم وارد حمام شدم... پشت سرم اومد و بهم ملحق شد... با تعجب نگاهش کردم؛

- تو که نمی‌تونی دوش بگیری، دکتر گفت نباید به دستت آب بخوره.

- تو وان بشینم که مشکلی نداره.

@shahregoftegoo

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدونود

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

چشمای شیطونش رو از نظر گذروندم و بی حرف لباس  
خوابم رو از تنم در آوردم...

می تونستم حرارتِ نگاه تیزش رو روی بدنم حس کنم...  
زیر سنگینی نگاهش پاهام رو داخل وان گذاشتم و  
نشستم اما از گوشه‌ی چشمم دیدم که شلوارِ راحتیش رو  
از پاش در آورد و به سمت وان اومد.

@shahregoftegoo

از حسِ قدم‌هاش به طرف خودم و آغوشی که دوباره  
سعی داشت منو درون خودش حبس کنه، زیر دلم  
احساسی از لغزش گرفت...

وارد وان شد و مقابلم نشست... پاهای بلند و مردونه‌ش  
کناره‌های بدنِ ظریفم رو احاطه کردن.

دست دراز کرد به طرفم و با گرفتنِ دستم، منو به سمتِ  
خودش کشید و کنارِ گوشم پچ زد:

- بیچ تو بغلم حلما.

لعنت... پچ پچش هوش از سرم پروند... پیچیدم... کمرم  
رو به سینه‌ش فشرد و دستاش رو دور شکمم و بازو هام  
پیچید و با سر انگشتاش، از آبِ گرمِ وان روی تنم  
ریخت.

روی شونه‌هام و بازو هام دست کشید و به آرومی گفت:

- نظرت چیه سفرِ تایلندو با هم بریم، به عنوان یه ماه  
عسلِ بیاد موندنی...

- ماه عسل؟

- هوم؟

چونه‌ش رو روی شونه‌م قرار داد و لب به گردنم چسبوند  
:

- منو تو، مگه نه تازه با هم ازدواج کردیم؟

- شوخیت گرفته؟

خندیدم و سرم رو آروم به طرفش پیچیدم.

- شوخی نمیکنم جدی‌م.

- امیر من که هنوز فرصت و تایید نکردما.

بوسه‌ای به شونه‌م زد و نالید؛

- قریونِ امیر گفتنت... همین که دلت با منه برام کافیه.

- منو اغوا نکن.

تا اینو گفتم با صدای بلندی زیر خنده زد و محکم در برم  
گرفت.

- رفتارام خیلی ضایع‌ست؟

- خیلی.... آدم می‌ترسه نزدیکت بشه.

با خنده گفت:

- شبیه این پسر بچه‌هایی شدم که واسه اولین بار دوست

دخترشونو تو بغل گرفتن؟

@shahregoftegoo

- از اونام بدتری.

باز هم خندید و منم پا به پای خندیدنش خندیدم و کمرم  
رو به سینه‌ش فشار دادم.

- حالا چی میگی، تایلند بریم یا نه؟

- نه...

- خب چرا؟

- تا زمانی که نتونستی نظرمو جلب کنی، بهت تاییدیه  
هیچ کاری و نمیدم.

دوباره هومی گفت و به حالت راضی شدن از حرفم سرش  
رو عقب کشید و به وان تکیه زد، منم توی همون حالت  
توی بغلش ثابت موندم و سرم رو به سینه‌ش تکیه زدم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدونودویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

بعد از دوش گرفتن با هم صبحانه خوردیم، امیریل هم کنارم نشسته بود و گاهی خودش برام لقمه می گرفت.  
نمی‌خوام این کارهاش رو به عنوان تغییرش تلاقی بدم... ما الان شبیه دو آدمِ مستیم که خوب و بدمون توی این مرحله اصلا مشخص نیست.  
اگر تغییری کرده باشه و واقعا می‌خواد اینو بهم ثابت کنه، نمی‌تونم اینجوری روش حساب باز کنم.  
باید بعد از این شور و مستی خودش رو نشون بده.  
ثابت کنه اون همونطور که قول داده تثمیم داره خودش رو با شرایط جدیدِ زندگیش وفق بده.  
میز رو که داشتم جمع می‌کردم، بهم کمک کرد، اما چهره‌ش همچنان شیطون و عجیب بود.



از نگاه کردن به چشمای پرشر و شورش، قلبم هی فرو  
می ریخت و پاهام تعادلشون رو از دست می دادن.  
سعی کردم بهش توجهی نکنم، توجه کردن به  
شیطنت های یک مرد، یعنی آوانس دادن به شرایط  
بعدش.

بعد از صبحانه وقتی بلا تکلیفی دوباره به قلبم رخنه کرد،  
از توی کتاب خونه ش یه کتاب برداشتم و خودم رو با  
خوندنش مشغول کردم...

این روزها نتونستم حتی به آتلیه م برم... باید بتونم  
اوضاع زندگی و شغلیم رو درست مدیریت کنم تا هر  
کدومون سر جای خودش قرار بگیره.

امیریل بنظر از سکوت من کلافه شده بود، اینو از  
نفس های تند و پی در پی ش متوجه شدم، سرم رو که از  
توی کتاب بالا گرفتم و نگاهش کردم، سریع گفت :

- نظرت چیه ناهار بریم بیرون؟ یا دوس داری تو خونه  
باشیم؟

شونه م رو آرام بالا دادم:

@shahregoftegoo

- نمیدونم برام فرقی نداره.

با شیطنتِ ریزی بلند شد و روی کاناپه، کنارِ خودم  
نشست، کتاب رو از دستم گرفت و بست و روی میز  
گذاشت و دوباره مثل تمام این موقعیت‌های  
وسوسه‌انگیز دست دور شونه‌هام پیچید و سرش رو به  
صورت‌م نزدیک کرد و گفت:

- فرقش اینه، اگه اینجا باشیم من یه جوونِ هیجده  
ساله میشم، توام باید به خواسته‌های این جوونِ تازه  
به دوران رسیده جواب پس بدی، اینو می‌خوای یا...  
آهی از نهادم بلند شد، چون قبل از اینکه این جمله رو  
بگه می‌دونستم منظورش چیه، سریع توی حرفش  
نشستم و گفتم:

- من بیرون و ترجیح میدم...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدونودوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

آروم پشت کمرم زد و شرورانه خندید :

- بدجنس... پاشو پس سریع آماده شو.

از کنارش بلند شدم و به اتاق رفتم... در حینی که داشتم لباس می پوشیدم، تماسِ خاله بلقیس روی گوشیم نشست.

به تماسش جواب دادم، صدام رو که شنید، از پشت گوشی با محبت گفت:

- سلام، قربونت برم، خوبی؟

- خوبم... ممنون، شما خوبید، سها جان خوبه؟

@shahregoftegoo

- مارو ول کن، ما خوبیم الحمدالله، تو از خودت بگو،  
اوضاع اونجا چطوره، شوهرت چه جوهره، اخلاقش و  
رفتاراش خوبن؟

نگاهی به درِ نیمه بازِ اتاق انداختم و نفسم رو با لبخندی  
نشسته روی لبم به بیرون فوت کردم.

- خوبم... اونم خوبه خاله، هنوز که چیزی مشخص  
نیست، میگه تغییر کردم، ولی با حرف مگه چیزی  
ثابت میشه.

مکث ریزی کرد و بعد عادلانه جواب داد:

- درست می‌گی، بهش زمان ندادی تا خودشو ثابت کنه؟

- نه، نمی‌خوام یه زمانِ معینی مشخص کنم که همه  
زورشو بزنه تا تو این موقعیت خودشو یه آدمِ خوب و  
نرمال نشون بده، اگه بنا به نقش بازی کردن باشه،  
بالاخره یه جا خودش رو لو میده.

- ایشالا که همه چی درست شده باشه، این بچه هم سر  
به راه بشه، به من که قول داد تلاششو می‌کنه درست  
بشه...

- درست شدن با تغییر کردن فرق داره، من می‌خوام اون امیریل گذشته رو ببوسه کامل بذاره کنار...

- میشه مادر، میشه، کنارش باش، باهاش حرف بزن، این مشکلات و ریشه‌گن کنید بره، توکل به خدا، شاید واقعا راست می‌گه عوض شده باشه، بنظر من که سر به راه شده، دوری از تو و این مدت قهرتون حتما سرش تاثیر گذاشته.

- خاله حواسم هست داری همه جوهره طرف امیریل و می‌گیریا... فکر کنم از اون مادرای می‌شدی که پسرشونو بیشتر از دخترشون دوس دارن.

توی گوشی خندید و با متانت و محبت جواب داد:

- من تورو دخترِ خودم می‌دونم، هیچ مادری دلش نمی‌خواد پر پر شدنِ بچه‌شو ببینه، فکر می‌کنی از حال و روزت نفهمیدم این مدت چقدر واسه اون نامرد جلیز و لیز می‌زدی، برام زور داشت زندگیتو بخاطر یه مزاحم بی‌چشم و رو الکی خراب کنی، الانم می‌گم نذار زندگیت بیخودی زیرو رو بشه، اینم وردار بیارش اینجا زیر چشمای خودم درست حسابی محکش بزنم بفهمم چند مرده حلاجیه.

- کی و بیارم؟

با گنگی پرسیدم و دوباره به در نگاه کردم، حس کردم  
سایه‌ای پشت در افتاده بود.

- شوهرتو... ناهار درست کردم پاشید بیاید اینجا، من  
این پسر رو چارچشمی بپام، ببینم راست حسینی  
هست باهامون یا نه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدونودوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

خندهم گرفت ولی در جا بغضی یهویی از حرفاش و  
نگرانیش، توی گلوم نشست.

بغضی که ربطش به حسرتِ نداشتنِ حامی و خانواده‌م  
بود.

توی این شرایط، خاله بلقیس باید شوهرِ منو محک بزنه  
و به جای پدر و مادرم اون بهش اخطار بده تا نشون بده  
حواسش به منو زندگیم هست؟!

گوشی رو کنار گذاشتم و مقابل آینه چشمام رو با بغض  
بستم.

به روزی رسیدم که هیچکس دوروبرم نمونده...

خانواده‌م باهام غریب شدن، غریب‌تر از هر غریبه‌ای که  
الان بهم نزدیکه... خاله بلقیس داره به جای مامانم، برام  
مادری می‌کنه! من همه اینارو بخاطر این مرد از دست  
دادم... خانواده‌م رو به خاطر این آدم از دست دادم...  
بخاطر اونه که هیچکس و ندارم و باز هم با حماقتِ تمام  
کنارش موندم تا زندگیش رو بسازم؟

آهی از حسرت و غم کشیدم و با حرص دستام رو مشت  
کردم.

- خاله بلقیس ناهار دعوتمون کرده، باید بریم اونجا.

از پشت سایه بیرون اومد، در رو بیشتر هل داد و وارد اتاق شد و در سکوت معناداری که حالت چهره رو فهمیده بود، بهم زل زد، زل زد و آرام گفت:

- چی آشفته کرده؟

نمی‌خواستم بهش بگم، دیوونگی و عصیانم، تنها به یک جمله ختم نمی‌شد.

- هیچی.

پیچیدم و شالم رو با حرص روی سرم پیچیدم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدونودوپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال



توی مسیر فقط نگاهم به رو به رو بود، بدون گفتن حرفی.

امیریل هم گاهی نگاهم می کرد، گاهی پوف می کشید و گاهی ملایم و آروم صدام میزد، مثل الان که دوباره صدام زد:

- حلما جان؟

نگاهش نکردم:

- هوم؟

- اگه دوس نداری بری خب نمیریم عزیزم، چرا سگرمه هات تو همه.

بدون جواب، به زل زدنم ادامه دادم.

- عزیزم، با شمام.

دلم رو سُرید با عزیزم گفتنش.

دستش روی پام نشست و رونِ پام رو آروم فشرد.

@shahregoftegoo

- ببینمت... چت شد یهو؟

- چیزیم نیست.

دستش رو ثابت نگه داشت روی رونم و با فشردنش،  
انگار جایی کنارِ قلبم رو لمس می کرد که تپشش هر لحظه  
شدیدتر می شد.

- نگام کن قربونت برم، نگام کن، اینجوری رو می گیری  
ازم، دلم خون می شه.

جمله‌ش دست و دلم رو به بازی گرفت... نگاهش  
کردم... لبخندی زد:

- چته خانم.... دوس نداری بریم، نمی میریم، میریم یه  
گوشه می شینیم ناهارمونو بی دردسر می خوریم و  
برمی گردیم، تازه لذتشم بیشتره.

- من خاله بلقیس رو دوس دارم... باهاش مشکلی  
ندارم... خودت می دونی اون تنها کسی بود که تو  
بی کسیم، کس و کارم شد.

فکش رو روی هم فشار داد و با تایید سر تکون داد... به  
اطراف که سرسری نگاه می کرد، گفت:

- من کس و کارت بودم، خودت قابل ندیدی بیای  
پیشم... البته دمش گرم، نمی گم بد کرده که تو اون  
شرایط پناه زخم شده، اما زخم رو چشمم جا داشت،  
اگه ناز بود، ناز تو هر چی می گفتم می خریدم تا برگردی  
پیشم.

به حرکتِ ملموسِ دستش روی پام زل زدم... انگار قصد  
نداشت دستش رو از روی پام برداره... با اینکه زخمی  
بود، اما به خوبی ازش استفاده می کرد و انگار نه انگار یه  
زخم عمیق روش به جا گذاشته.

ظاهرا تنش به این زخم ها خو گرفتن... مثل قلبِ من، که  
زخم روی زخم افتاده و دیگه حتی برام مهم نیست، یه  
روزی ترمیم می شن یا نه.

- می خوام از این به بعد مراقبت باشم حلما...

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_پونصد و نود و شش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

نگاهم کرد و ادامه داد:

- منو تو آدمای فوی العاده‌ای نیستیم ولی می‌تونیم کنار هم خوشحال باشیم... راضی باشیم... می‌تونیم همو درک کنیم، اونجوری که هیشکی نتونسته درکمون کنه.

- تو می‌خوای من مرهم بشم، خودت تیغ.... همیشه همین بوده یل، من چسب زخم بودم، تو تیغ بودی برام. رون پام رو آروم فشار داد و با اطمینان و صداقتی که توی چشماش نشسته بود، لب زد:

- اینبار قضیه‌مون فرق داره... دیگه نمی‌ذارم زندگیمون با هیچ طوفانی نابود بشه... مگه نه طوفان نوشین و خونواده هامون بودن، همه رو کنار گذاشتیم، الان فقط منو تویم...

@shahregoftegoo

- اگه يه طوفانِ ديگه بياد چي؟ اگه بازم نتوني مقابلش  
وايستي و ببازي؟

- آدم قدرِ چيزايي كه به سختي بدستشون مي‌دونه،  
حالا هر چي مي‌خواد باشه... بذار يه چيزي و برات تعريف  
كنم، تا چند سال پيش كه تو خط راه آهن كار مي‌كردم  
همه بهم مي‌گفتن خسيس... خسيس نبودما، خودت  
داري الان مي‌بيني چطوري از پولم استفاده مي‌كنم... ولي  
اونموقعاً قدرِ پولمو بيشتر مي‌دونستم، بلد بودم چطوري  
خرجش كنم كه يه جا از بي‌پولي گير نيستم، حقوقمو كه  
مي‌گرفتم برام با ارزش بود، چون به سختي درش  
مي‌آوردم، مزدِ شب ن خوابيدنها و زحمت‌هام بود، بعد يه  
عده نگاه مي‌كردن به دخل و خرجم مي‌گفتن اميريل  
خسيسه، چرا؟ چون من پولمو واسه عياشي و چيزاي  
ديگه خرج نمي‌كردم... اينو ميگم بدوني من حسابِ كتابِ  
هر چيزي حاليمه، زندگيم، پولم، زنم، قدرتم، حتي  
كارهاي ريزِ روزمره‌م، تو با من زندگي كردي، منو خوب  
شناسي يه اخلاقي ازم تو دستت اومده، مي‌دوني روي  
نظم و روتينِ زندگيم چقدر حساسم، چون زندگيم  
اينجوريه كه شكل مي‌گيره... من رو تو هم حساس بودم،  
رو هر چيزيت، حتي رو اينكه نخوام بي‌گدار خلوتتو بهم

@shahregoftegoo

بزنم، نخوام پامو از حدِ خودم فراتر بذارم یا خیلی چیزهای دیگه، اما یه جاهایی، هم تو باعثش شدی، هم خودم، هم اون نوشینِ روانی که انگار سوزنش گیر کرده بود تو زندگیم...

- من نمیگم مقصر نبودم، اما مقصرِ همه اینا خودت بودی امیریل.

بدون درنگ سرش رو با تاییدِ کاملی تکون داد؛

- قبول دارم... منکرش نمی‌شم... من واقعا گاف دادم، خراب کردم، مشکل رو مشکل آوردم، جای اینکه اصلاحش کنم... ولی تو با همه اینا می‌دونستی من دوست دارم، می‌دونستی به کمکت نیاز دارم تا خودمو از اون حال بیرون بکشم... من مریض بودم حلما، آدم نمیاد یه مریض و به حالِ خودش ول کنه بره پی کارش، بارها ازت خواستم، گفتم نشو دردِ اصلیم، بمونی خیالم راحت، به خاطر توام که شده گذشته‌ی کثیفمو تموم می‌کنم... من نوشین و از همه جای زندگیم بیرون کرده بودم، این وضعیت و...

- نگو بیرون کردی، اگه اون شب اون شلیک پیش نمیومد، تو هیچوقت اون زن و اسلحه‌شو لو نمی‌دادی...

@shahregoftegoo

پس اینجوری نگو وقتی من خط به خطِ اون زندگی رو  
کنارت خوندم، تو خودتم تو یه چیزایی لنگ زدی،  
دست کردی تا یهو زیر پامون خالی شد.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدونودوهفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

با غم و حسرت به صورتم نگاه کرد... نگاهی به قدری  
عمیق بود که نتونستم تاب بیارم و تا سرم رو به جهت

@shahregoftegoo

مخالفش پیچیدم، به یکباره چیزی گفت که تنم از  
جمله‌ش لرزید.

- با همه اینا نمی‌خوای این مردو ببخشی، کنارش بمونی؟  
دلم اون لحظه مثال کبوتری در باغ بهشت بود،  
همونقدر شاد و سرزنده... همونقدر لبریز از شوقِ  
حرفش.

اما لب‌هام، بدون ادا کردن چیزی، ثابت روی هم قرار  
گرفته بودن.

ناامیدانه لبخندی زد و نگاهش رو به رو دخت و زیر لب  
با خودش واگویه کرد:

- منو باش می‌خواستم بزودی برات یه امیریلِ سایزِ  
کوچیک بسازم.

از واگویه‌ش که از عمد طوری گفت تا منم بشنومش،  
بقدری گرگرفتم که با تعجب و یکه‌خورده نگاهش کردم.  
لبخندِ سردی زد و سرش رو با تاسفِ ریزی تگون داد...  
انگار این حالت تاسف رو برای خودش انجام داد و سر  
تگون داد...

@shahregoftegoo



چرا دلم غم‌ج رفت از اینکه گفت برام یه یلِ ساینز  
کوچیک بسازه؟

عقده بچه دار شدن ندارم، اما این تجربه می‌تونه بزرگترین  
تجربه‌ی زندگیم باشه که متاسفانه فکر می‌کنم در حال  
حاضر و حتی تا چند سالِ آینده آمادگیِ مادر شدن رو  
ندارم.

چون بنظرم مادر بودن یا پدر بودن یه مسئولیتِ خیلی  
بزرگه و فقط برای تولید مثل نیست و اگر یه روزی حس  
کنم آمادگی‌ش رو پیدا کردم، دوست دارم اون روز، مادرِ  
بچه‌ی این مردِ تخس و بداخلاق باشم.

رو گرفتم و برای خودم فکر کردم... تصور کردم یه امیریلِ  
کوچیک‌تر رو.

بعد به خودم گفتم این مردِ گنده هم هنوز بچه‌ست...  
شبه یه پسر بچه‌ی بدقلقه که مامانش به تنهایی از پسِ  
تربیتش بر نمیاد.

بدقلق و لوس، گاهی شیطون و اعجوبه و گاهی لجباز و  
تخس، گاهی کم حرف و آروم و گفت پر شر و شور و  
پرانرژی.

یه بچه شبیه اون میشه بلایِ جونم... من با وجود هر  
دوشون کم میارم... از زوگویی‌ها و غرور و  
خودشیفتگی‌شون خسته می‌شم.

اما با این وجود لبخند زدم... دو تا مردِ مغرور و  
خودشیفته... من در اصل مادرِ دوتا پسر می‌شم... دوتا  
مردی که موهام رو مثل دندون‌هام سفید می‌کنن تا اون  
چیزی بشن که انتظار دارم.

نگاهش کردم، هنوز داشت زیر لب با خودش حرف می‌زد  
و صداش برخلافِ قبل به قدری ضعیف بود که  
متوجه‌شون نمی‌شدم.

تا به سمتم پیچید و لبخندم رو دید، یهو برقی از چشماش  
عبور کرد و چهره‌ش به آنی از حالتِ مغمومش خارج شد  
:

- به چی می‌خندی دختر؟

- داشتم به پسرِت فکر می‌کردم...

- پسرَم؟

با تعجب گفت، انگار چیزِ عجیبی گفته باشم.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_پونصدونودوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

با تعجب گفتم، انگار چیز عجیبی گفته باشم.

- اوهوم... پسری که کپی خودت باشه، تخس بازیش و غرورش، بعد به خودم گفتم من با تربیت این تخسِ شیطون چی بکشم... پیرم میکنه تا مرد بشه.

لبخند زد... اونقدر لبخندش عمیق بود که ناخواسته بوی غم و حسرتش به من سرایت کرد.

پرسید:

@shahregoftegoo

- مگه باباش مغروره؟

- مغرور ریزترین واژه‌ایه که براش بکار می‌برم.

ابروهاش رو شیطون بالا داد و سرعتش رو کمتر کرد:

- اوم... مگه واژه‌ی دیگه‌ای هم هست.

بحث بینمون رو دوس داشت، از لبخندِ نشسته روی لب‌هاش فهمیدم و برقی که از شرارت و شیطنت توی چشماش بود.

- مغرور، خودشیفته، گستاخ، پررو، زورگو، همیشه طلبکار و حق به جانب، یه وقتایی لوس، یه وقتایی غد و یه دنده، یه وقتایی آرومی، ولی خدا نکنه عصبی بشی اونقدر عربده می‌زنی که پرنده‌ها هم از تو لونشون فرار می‌کنن.

آروم زیر خنده زد:

- اینجوری که باید یه کتابِ دوجلدی از شخصیتم پر کنی... انگار رو شناختم زیاد دقت کردی.

- پس چی، دروغ می‌گم؟ همش خودتی، فکر کن حالا از دستِ پُستِ چقدر باید زجر بکشم.

دست پشت گردنم گذاشت و سرم رو یهوپی به طرف  
خودش جلو کشید، بوسه‌ای به سرم زد و آروم گفت :  
- تو که مادرش بشی، تربیتشم درست از آب درمیاد، تو  
ازش مرد می‌سازی مهربونم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_پونصدونودونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

سها از دیدنِ منو امیریل کنار هم به قدری خوشحال بود  
که یک سره لبخند می زد و چشم از منو بر نمی داشت.

منی دونم چی توی هر دومون دیده بود که اینجوری  
نگاهمون می کرد... نه شبیه عاشق و معشوق بودیم، نه  
شبیه یه زن و شوهرِ عادی...

خیلی معمولی اومدیم و بعد از سلام و دیدارمون، روی  
کاناپه کنار هم نشستیم ولی با همه این ها، خاله بلقیس و  
سها از دیدنمون خوشحال بودن.

خاله بلقیس که ازش خواست برامون چایی بیاره، منم  
پشت سرش به آشپزخونه رفتم، تا هم یه خلوتِ کوچیک  
به امیریل و خاله بلقیس داده باشم، هم بتونم با سها بعد  
از چند روز کمی حرف بزنم.

کنارِ کانتر ایستادم و چشم دوختم بهش که لیوان هارو یکی  
یکی توی سینی قرار می داد.

- این دو سه روز خوب استراحت کردی سها.

نگاهم کرد و لبخند زد:

- حسابی... شب ها دلم نمیاد اصلا بخوابم، منو خاله  
می شینیم تا صبح با هم حرف می زنیم... دروغ نگو بحث  
غیبتد تو هم به راه بود.

- آدم قحطیه، گرفتین به هم غیبت منو می کنین...  
- تا دلت بخواد.

- چی می گفتین حالا ؟

- بگم که دیگه غیبت نیست.

قندون ها رو هم از توی کابینت درآورد و وقتی گفتم:

- یه مدت استراحت کن، بعد آماده شو که وارد بازار کار  
بشی سها، می خوام اگه رای باشی بیرمت تو آتلیه خودم  
مشغول بشی.

نگاهم کرد و با تعجب گفت :

- واقعا؟

سرم رو تکون دادم:

- قبل از اینکه بیای بیرون بهش فکر کردم.

- من چطوری لطف تو جبران کنم اونوقت؟

به حالت چهره‌ش لبخند زدم... نگاهش خاص و قدرشناسانه بود.

- جبران نمی‌خواد، کار می‌کنی پولتو می‌گیری.

- خاله بلقیس گفت شوهرت چیکار کرده...

نگاهم سوالی شد و اون بغض کرد... بغض کرد و چونه‌ش ریز لرزید.

- گفت شوهرِ حلما پولِ دیه رو داده که مادرشوهرم رضایت داده.

- من خودمم نمی‌دونستم سها، همون روز که آزاد شوی فهمیدم.

اسارت بی پایان ❀❀❀:

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_ششصد

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال



اشکش چکید و با بغض ادامه داد:

- اونوقتا که تو زندان ازش بد می‌گفتی گاهی بیشتر از خودم دلم واسه تو می‌سوخت... تورو بدبخت‌تر از خودم می‌دیدم که گیرِ یه آدمِ عوضی و نامرد افتادی... اما وقتی خاله بلقیس ازش حرف زد، وقتی گفت بخاطر بخششِ تو حاضر بوده منو از زندان بیاره بیرون تا خوشحالت کنه، نظرم عوض شد حلما...
- جلو اومد و از روی میز دستمالی کشید و اشکش رو پاک کرد... منو هم با حرف‌هاش منقلب کرده بود.
- تو چطوری می‌تونی ازش بگذری، وقتی بخاطرت، منی که یه ربطِ کوچیک بهت دارمو از زندان در میاره؟ واقعا با معرفت‌تر از خودش کسی و ندیدم حلما...
- در مورد نوشین بهت که گفتم.

- آره گفתי، تف به روش بیاد، هرزه‌ی پلاستیکی...  
می‌خوای بذاری شوهرت دستِ یکی مته اون بیفته؟ یادته  
تو زندان بهم گفתי وقتی حرف از طلاق زد، چقدر  
سوختی، چون هم خودت دوشش داشتی، هم می‌دونستی  
اون دوست داره.

- می‌خواست تو بزرگترین روز زندگیم ترکم کنه.

- شاید اگه توام بودی کاووس این پیامو می‌داد جوگیر  
می‌شدی میرفتی... تا وقتی خودت تو اون شرایط قرار  
نگرفتی نمی‌تونی درست درکش کنی... شاید راست میگه،  
بخاطر حسِ دلسوزیش می‌خواست بهره، که بازم نرفت...  
موند پیشِ تو...

- ماجرای اون شب و کامل واسه خاله بلقیس تعریف  
کردی؟

- من هیچی از حرفامون و دردودل‌هامون به کسی  
نمی‌گم... تا خودت نخوای دهنم وا نمی‌شه...  
آه کشیدم و مستاصل و کلافه به کانتر پشتِ سرم تکیه  
زدم و دستام رو از پشت روی کانتر گذاشتم.

- تو میگی چیکار میکنم سُها؟ اگه بدونی این دو سه روز  
چیکارم کرده.

@shahregoftegoo

- من جای تو بودم می بخشیدمش، ارزشِ بخشیده شدن داره.

نیشخندی از سرگردونی افکارم زدم و اون گفت:

- اصلا فکر نمی کردم شوهرت یه همچنین آدمی باشه، اونقدر با ابهت و جدیه، که همش میخوام بگم آقا اجازه هست یکم نفس بکشم.

به حرفش خندیدم و سها با خنده ادا دادمه داد:

- ماشالله بزنم به تخته چه قد و هیكلی هم داره.

آروم به صندلی زد و زیر لب گفت:

- ماشالله، ماشالله، جای برادری میبینمش ها... ازم نترس، من اگه شوهر نگه دار بودم، شوهرِ خودمو نفعه نمی کردم، خدایی شوهرت کراش خوبیه.

با اینکه سهارو خیلی دوست دارم اما تعریفش در مورد یل کمی منقلبم کرد... حسی از درونِ تنم مثل حسادت خودش رو نشون داد ولی سعی کردم کنترلش کنم تا سها نفهمه چقدر روی اون لعنتی حساسم و خوشم نیاد کسی، حتی ازش تعریف کنه.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_ششصدویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

کمکش سینی چای و قند و شکلات ها رو بردم...

خاله بلقیس داشت با امیریل به ورومی حرف می زد اما به محض ورودمون ساکت شد و برگشت لبخندش رو به روم پاشید... عمیق و از ته دلش گفت:

- دلم برات تنگ شده بود دختر... گفتم نکنه رفتی دیگه مارو یادت نمیاد...

- من می توئم شمارو فراموش کنم خاله بلقیس !

@shahregoftegoo

سینی رو مقابلش پایین گرفتم، لیوانی برداشت و تشکر کرد... وقتی به طرف یل رفتم سگرمه هاش تقریبا میون هم بودن...

داشت نگاهم می کرد اما انگار افکارش جایی غیر از اینجا بودن.

مقابلش خم شدم و آروم طوری که کسی نشنوه پرسیدم:

- خاله چی گفت رفتی تو خودت؟

به همون آرومی لب زد:

- هیچی.

- واقعا؟

لیوانی برداشت و سرش رو تکون داد.

- اخمات که یه چیز دیگه میگن.

- چیزیم نیست عزیزم... بشین.

سر تکون دادم و چای سها رو هم که دادم روی مبل کنار امیریل نشستم...

خاله بلقیس به هردومون لبخندی زد و بعد از امیر پرسید:

- خونواده هاتون می دونن که برگشتین با هم؟  
امیریل: نه.

- نگفتید بهشون؟

امیریل: راستش نگفتم، برای من که مهم نبوده، البته  
هنوز نمی دونم تصمیم حلما خانم چیه... اول روشنم کنه  
می خواد باشه یا نه، که بعد...

- یعنی چی می خواد باشه یا نه؟ مگه حرفاتونو نزدیک با  
هم؟ مگه نخواستید بمونید؟ اگه نه پس حلما...

امیریل: حلما هنوز جواب قطعیشو به من نداده...  
نمیدونم تصمیمش چیه.

- آره حلما؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_شش\_صدودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

خاله بلقیس به من نگاه کرد... نگاهی مثل امیریل محکم بود و اونم ازم یه جواب درست و درمون می خواست...  
یا بمونم و برای همیشه بسازم و از قید طلاق و گذشتن بگذرم، یا تمومش کنم و این رفتن و اومدنِ گاه و بی گاه رو بذارم کنار... در اصل یه سره کردنِ تکلیفِ خودمو امیریل.  
نگاهم رو بین همه چرخوندم... حتی به امیریل که صامت و منتظر بهم خیره شده بود... می گم منتظر چون اون انتظار هر جوابی رو داره الا دور شدن و طلاق گرفتن...  
انتظارِ یه فرصتِ دوباره و شانسِی که بتونیم زندگیمون رو دوباره از مرگ نجات بدیم.

- نمی دونم خاله بلقیس.

به سختی و توی نگاه یل اینو گفتم... پلک سنگینی زد و فکش رو روی هم فشرد.

@shahregoftegoo

خاله بلقیس هم با تعجب ابروهاش رو بالا داد و گفت:

- نمی دونم که نشد حرف دختر... از همه خودتو دور کردی، برگشتی پیش شوهرت تا یه فکر درست حسابی کنی، بعد آخرش می گی نمی دونم.

- خب واقعا نمیدونم... خودتون می دونید تصمیم من قبلا چی بوده، اون روزم اگه برگشتم...

دستش رو یهویی بالا گرفت و قبل از اینکه حرفام رو کامل کنم، به تندی گفت:

- بالاخره با این رفتن و اومدن باید یه تصمیمی گرفته باشی... حداقلش این که بخوای دوباره به شوهرت یه فرصت دوباره بدی.

- چرا بدم خاله؟ چرا داری طرف یل رو می گیری وقتی بهتر از همه می دونی من تو همین چندماهی که پشت بودم چیا کشیدم.

- می دونم چی کشیدی... تو دختر محکمی هستی، می دونم حتی بدون شوهرتو و خونوادتم می تونی از پس خودت و زندگیت بریای... اما دلم نمی خواد زندگیت خراب بشه... الان دیدت نسبت به همه آدم ها خراب شده، حتی اگه طلاق بگیری هم تو آینده نمی تونی به آدم

@shahregoftegoo



دیگه‌ای اعتماد کنی... می‌خوای همیشه تنها بمونی مادر؟  
وقتی شوهرت اینقدر دوست‌داره پس می‌تونه بخاطرت  
هرکاری بکنه، حتی می‌تونه....

- از کجا مطمئن دوسم داره، شما فقط خوبی‌های  
الانشو میبینی، من باهاش زندگی کردم، من تحقیرهاش  
رو دیدم، من می‌دونم...

خاله بلقیس: بسه حلما... من همه اینارو می‌دونم نگفتم  
بیای نبش قبر کنی... هیچ آدمی دلش نمی‌خواد آرامش از  
زندگیش بره مگه اینکه خودش مشکلی داشته باشه... اگه  
بد بوده، واسه شوهرتم حتما بد گذشته.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_ششصدوسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

ظاهرا این دعوت بخاطر شخصِ امیریل و برطرف کردنِ  
مشکلِ اون بوده نه من...

نه من که هیچکس نمی‌تونه درست بفهمتم یا درکم کنه...  
حتی سها که توی زندان تمام رازهامو براش شکافته بودم.  
همه رفته بودن طرف امیریل و این باعث شده بود  
بینشون خودم رو تنها و بی‌کس ببینم و بی‌اراده بغضم  
بگیرم.

- دستت درد نکنه که همش داری به نفع اونو زندگیش  
دم میزنی خاله بلقیس... پس من چی؟ به همین زودی  
یادت رفت من چی کشیدم... مثل مریضای روانی  
چقدر تو این حیاط راه رفتم و اشک ریختم... چقدر با  
خودم حرف می‌زدم یا تو تنهاییم....  
حق زدم و به صورتِ کبودِ یل زل زدم:

- همین الان که داشتم میومدم اینجا بغض داشت خفهم  
می‌کرد خاله... داشتم، داشتم دق می‌کردم به جای اینکه  
برم خونه بابام یا برادرم دارم میام پیش شما که در

موردمون میانجی گری کنین، مگه من پدرومادر ندارم؟  
بخاطر اون خونوادمو از دست دادم...

- فکر کن منم خاله تم... دلسوزتم دخترم.

- منظورم این نبود که شمارو یه غریبه خطاب کنم...  
منظورم اینه حتی خونواده‌ای هم برام نمونده... من همه  
رو بخاطر امیریل از دست دادم... حتی محبت خونواده  
ی خودشو... به قول خودش مامان باباش از خداشونه  
من از پسرشون جدا شدم... همینکه قبلا دخترم از رو  
زبونشون نمی افتاد...

خاله بلقیس: خب طبیعیه... تو به پسرشون شلیک  
کردی... منم بودم میگفتم زنتو طلاق بده...

- پسرشون مقصر بود...

- هرچی باشه پدر و مادرن... آخرش پشت بچه شون در  
میان.

با بغض سرم رو تکون دادم:

- ولی من اگه روزی مادر بشم، به بچه‌م یاد می دم اگه  
اشتباه کرد پای اشتباهش وایسته، جای اینکه طرفش  
وایستم طرف حق و می گیرم.

- وقتی یه چیزی و نداری در موردش هر حرفی می زنی...  
باید بری تو اون شرایط که بعد ثابت کنی می تونی طرف  
حق وایسی یا نه... شوهرتم که حی و حاضر نشسته  
می خواد پای اشتباهشم وایسته... پس دیگه چی می گی؟  
با تعجب به خاله بلقیس زل زدم... چرا حرفمو نمی فهمه،  
چرا نمی فهمه باید اینجا طرفِ منو بگیره نه امیریل رو.  
یه جوری طرفداریشو میگیره انگار از قبل یه لیست بهش  
داده و بهش گفته اینارو به حلما بگی یه جایزه‌ی خوب  
پیشم داری.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_ششصدوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

@shahregoftegoo

امیریل نفسِ بلندی کشید و به یکباره بلند شد و نگاهم رو  
به دنبال خودش کشید.... خاله بلقیس به جای من ازش  
پرسید:

- کجا می خوای بری؟

رو کرد به خاله بلقیس و محکم گفت:

- من دیگه نمی خوام حلما رو مجبور کنم هر طور شده  
برگرده باهام زندگی کنم... اگه خودش از ته دل دوست  
داره اوکی... ولی اگه نه لطفا شما هم مجبورش  
نکنین... حق داره... من آدمِ بدی بودم... آدمی نبودم  
که بتونه یه بارِ دیگه بهم اعتماد کنه و قبول کنه...  
حلما خودش می تونه متوجه بشه با من چی کشیده یا  
زندگیمون طوری هست که بشه گذشته هارو توش  
جبران کرد یا نه، اگه نه، خب اصراری نیست... مشکل  
خونوادشم من حل می کنم... خودم خراب کردم  
خودمم درستش می کنم.

همه با سکوت نگاهش کردیم... قصد داشت بره؟

واقعا می خواد بره و دوباره منو توی اون روزهای بی کسی  
قبل جا بذاره؟

قانع شده که ما به دردِ هم نمی خوریم در حالی که از ته  
قلب همو دوست داریم، حتی وقتی من با صدای بلند داد  
می زنم اون دوسم نداره یا خودم ازش متنفرم؟

بعد از این رابطه های پرشوری که با هم گذروندیم و به  
احساسِ هم خارج از بحث تعهد و زناشویی جواب پس  
دادیم؟

سنگینی نگاه خاله بلقیس روی صورتم بقدری بود که  
نگاهمو به طرفش کشیدم... سری از تاسف تکون داد و  
بلند شد... رو به سها گفت:

- میزو کمکم می چینی سهاجان... من بچه هارو واسه  
ناهار دعوت کردم، پای این حرف ها وسط اومد  
یادمون رفت نهار بخوریم.

امیریل: ممنون من با اجازتون میرم ولی حلما...

خاله بلقیس: نهار نخورده مگه من می ذارم بری.

امیریل: ببخشید تا همین جا هم خیلی زحمتتون دادیم...  
شما رو هم قاطی در دسرهای زندگیمون کردیم.

@shahregoftegoo

- این چه حرفیه... من خوشحال میشم بتونم زندگی دوتا  
جوونِ بلا تکلیف و سروسامون بدم.

زیر لب با کج خندی زمزمه کرد:

- بلا تکلیف !

نگاهم کرد... با قدرت و خاموشی... لب هاش رو روی  
هم فشرد و آروم گفت:

- دوست داری بمون... آپارتمان هنوز همونه... هر  
وقت خواستی میتونی زنگ بزنی کلیدهاشو برات بیارم...  
- می خوای بری؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_شش\_صد و پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

نیشخند تلخی زد و با خشمی زیرپوستی و کنترل شده، لب زد:

- خب چیکار کنم؟ تو که یه حرفی نمی‌زنی آدم دلش گرم بشه... منو آوردی اینجا جلوی همه بگی هنوزم ازم متنفری و نمی‌خوای یه فرصتِ دیگه بهم بدی... بهت گفتم با غرورم اینجوری بازی نکن... نمی‌خوای؟ تو اون خونه کوفتیمون یه کلمه می‌گفتی نمی‌خواست و تموم، یه دلم کن... من از شل کن سفت کن هات خسته شدم حلما... می‌گی خونوادم... دردت خونواده؟ باشه میرم به دست و پاشون می‌فتم می‌گم غلط کردم، می‌گم همه تقصیرا از منه، من باعث شدم حلما تو چشم همه خراب بشه، میرم به خونوادم می‌گم باهات چیکار کردم که مجبور شدی بهم شلیک کنی... اصلا میندازمش تو بوق و کرنا می‌گم زنم می‌خواست بخاطر بدبودن من خودشو بکشه، جلوشو گرفتم اشتباهی به من شلیک کرد... میرم تا تو نفس راحت

@shahregoftegoo



بکشی... اونقدر اون چند ماه بهت سخت گذشته که  
حتی حاضر نیستی یه لحظه شو فراموش کنی؟

از حرف هاش با بغض لب برچیدم و متوجه شدم خاله  
بلقیس و سها اینجارو ترک کردن و مارو با دردهای تلنبار  
شده مون تنها گذاشتن.

- من فراموش کردم که این دو روز پیشت بودم، برات  
غصه خوردم، دستت زخمی شد....

- حلما اینا واسه من حرف حساب نمی شن... آدمو یه دل  
کن... به حرف دلت گوش بده... منم بگم آره ماهو برات  
زمین میارم، می تونم؟ اصلا شدنی؟ یه چیزی بگو بفهمم  
هستی یا نیستی؟ خسته شدم... آوردیم پیش غریبه ها  
تازه می خوای بگی من چه گوهی خوردم یا تو چقدر گریه  
کردی !!

گوشیم بین صدای بلندش به صدا در اومد... نخواستم  
بهش توجه کنم ولی برای فرار کردن از بغضم خودم رو با  
این بهونه فراری دادم تا مقابل چشماش فرو نریزم...

می خواست بره... لعنتی منو باش می خواستم بیشتر  
مَحْکَش بزنم... نه اون محک زدنی که عجیب غریب  
باشه ها...

@shahregoftegoo

می خواستم ناز کنم و اون ناز کشم باشه، من هی بگم نه  
و اون به پام بیفته تا برگردم...

با اینا دلم آروم می گیره... با اینا می تونم زخم های گذشته  
رو فراموش کنم...

رفتارهای زشتش رو از یاد ببرم... می تونم اعتماد کنم هر  
چیزی پیش بیاد این بار پشتمو خالی نمی کنه...

به خاطر یکی که بر و روش از من قشنگ تر و امروزی تر  
باشه منو بیخیال نمیشه...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_ششصدوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

می خواستم ناز کنم و اون تا جایی که بهم ثابت می کنه  
براش با ارزشم نازمو بخره...

اصلا غرورشم بشکنه به جهنم... مگه غرور من  
نشکست.... مگه کم بخاطرش کمر خم کردم تا اون  
عوض بشه و نشد....

تا زندگی من رشد کنه و نکرد... حالا یکم بیشتر التماس  
کنه تا دل من گرم بشه، به کجای اون بر می خوره؟  
پیش خاله بلقیس، پیش سها، اصلا پیش خونواده هامون،  
به همه نشون بده من براش مهمم....

اگه می گه عاشقمه اینو به همه ثابت کنه... نه تا من گفتم  
نمی خوام اون بذاره بره و بگه پس حق و به حلما میدم....  
حلما اگه می خواست بره دوباره با تو سکس نمی کرد  
احمق....

کنارت تو وان نمی خوابید تا دستت همه جای بدنش  
بچرخه و خودشو از آن توی بیشعور بدونه...

@shahregoftegoo

تو خری این چیزهارو نمی‌فهمی... منم خرم که دارم برای  
تو ناز می‌کنم و یادم میره تو اونقدر مغروری که حتی  
زخم‌های خودت رو به زور می‌بندی.

اسمِ وکیلِ رو که توی گوشی دیدم بغضم توده‌ی  
بزرگ‌تری شد...

بدون اینکه متوجه بشم دارم جلوی اون و بقیه سوتی  
میدم، بغضم شکست و پق زدم زیر گریه.

زنگ زده تا در مورد طلاق باهام حرف بزنه...

مگه می‌تونم دیگه این کارو انجام بدم؟

زورمو ازم گرفت... دلمو قُر زد دوباره... منو به خودش و  
قلبش گره زد، مثل سبزه‌ی عید... می‌تونم؟ می‌تونم با  
همه اینا بازم به طلاق فکر کنم؟

قصد کردم نگاه اشکیم رو به طرفش بکشم... حس کردم  
رفته چون هیچ صدایی ازش به گوشم نمی‌رسید، اما به  
محض اینکه سرمو بالا گرفتم، شونه‌های پهنش در برم  
گرفتن و سرمو میون بازوهاش و دستاش گرفت و آروم  
زمزمه کرد:

- بگو چیکار کنم قربونت بشم... برم، بمونم، اصلا هر چی تو بگی، فقط لب تر کن، تا بفهمم دلت با منه یا نه.

- داشتی... داشتی می رفتی... اصلا درکم نمی کنی....  
نمی دونی بیشتر از اینکه بخوام برگردم، نیاز دارم به همه بگی چقدر پشیمونی و منو....

خنده‌ی ریزش رو کنار گوشم سر داد:

- یعنی اینجوری راضی میشی به موندن، که غرورِ شوهرتو جلو همه بشکنی تا فردا نتونم تو روی کسی نگاه کنم؟

کنار گوشم با ناز و نوازش پچ پچ کرد:

- من فقط غرورمو برای تو می شکنم... تو بخوای هر کاری می کنم، اما فقط پیش خودت... منو جلو بقیه نشکن حلما، دلتو دوباره بسپار بهم بذار برگردیم به زندگیمون.

- یعنی من ارزششو ندارم؟

- داری، خیلی بیشتر از اینام ارزش داری، اما اول از این بلاتکلیفی درم بیار.

"پس بلاتکلیف نگهت داشتم و ازم جواب می خوای ! یه جواب، تا قانعت کنه بهت یه فرصت دوباره دادم"

از توی آغوشش بیرون اومدم و مقابل چشماش گوشی  
رو برداشتم و روی شماره خانم نوروزی که تماسش قطع  
شده بود، دوباره کلیک کردم...

بلند صدا زدم:

- خاله بلقیس شما هم بیاین...

خاله بلقیس اومد و سها توی قاب درِ آشپزخونه ایستاد...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_شش\_صد و هفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

رفتارم یه جور دیوانگی رو براشون تلاقی می کرد که اونا هم  
مثل امیریل شوکه بهم زل زده بودن...

تماس رو روی اسپیکر گذاشتم و به محض پیچیدن  
صدای وکیلیم توی خونه و حرف هاش همه متوجه شدن  
قصدم از این کار چیه...

- حلما جان یه بار تماس گرفتم جواب ندادی...  
خواستم در مورد پرونده ت و روزِ طلاق حرف بزنیم...  
نگاه یل به غم نشست، رنگ پریده و زار شد و هاله‌ی  
قرمز رنگی توی چشماش نشست... قفسه‌ی سینه‌ش.  
می‌تونستم حرکتِ تندش رو از این فاصله ببینم.... قبل از  
اینکه وکیلیم حرفاش رو کامل کنه، توی نگاه ملتمس و  
وحشت زده‌ش، بین حرف هاش پریدم و گفتم:  
- فعلا دست نگه دارید خانم نوروزی...

شوکه شدنش رو از اینجا حس کردم:

- دست نگه دارم؟ چرا؟ نکنه آقای ستوده یه کاری کرده  
تا...

- پشیمون شدم... می‌خوام به شوهرم یه فرصت دوباره  
بدم.

@shahregoftegoo

صدای صلوات فرستادنِ خاله بلقیس اومد... سها هم خندید ولی یل... یل که هنوز نگاهم ثابت روی چهره‌ش بود.

نفسش رو پوف کرد بیرون و ریتِمِ قلبش از قبل تندتر شد، انگار که شارژ شده باشه، انگار که با یه این حرفم تمام آثارِ غم و گرفتگی از چهره‌ش دور شده. دستی به موهاش کشید و نگاهش رو به ته پذیرایی دوخت...

ردِ نگاهش رو گرفتم، نه خاله بلقیس بود، نه سها، فقط همین که خیالشون از بابت آشتی کردنمون راحت شد، تنهامون گذاشتن.

خانم نوروزی که دوباره پرسید:

- مطمئنی حلما جان، آخه تا چند روز پیش خیلی جدی بودی... آقای ستوده تهدیدی چیزی کرده که مجبور شدی انصراف بزنی؟

محکم و قاطع گفتم:

- نه... این تصمیمِ خودمه، می‌خوام به زندگیم و شوهرم یه شانسِ دوباره بدم.



تا اینو گفتم، اون به طرفم قدم برداشت... لبخند داشت  
و با یه حرکت دست دراز کرد و گوشی رو از کنار گوشم  
کشید و سریع تماس رو قطع کرد...

لب باز کردم تا بگم چرا اجازه نداده با اون خانم محترم  
درست حرف بزنم و تماس رو قطع کنم، اما در یک  
لحظه منو تنگ و محکم توی آغوشش کشید و با محبت  
به موهام بوسه زد:  
- تو فقط بمون.

از بوی تنم، پی در پی نفس کشید و آروم پچ پچ کرد:  
- بمون بذار نفسم بالا بیاد..

اسارت بی پایان ❀❀❀:

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_ششصدو هشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

آتلیه رو به سها و خانم کاتب سپردم و رو بهشون گفتم:  
- حواستون هست دیگه.

سها لبخندی زد:

- تو برو دیگه... دل نمی‌کنه از این یه وجب جا.

- دلم اینجاست چیکار کنم...

- شماره آیهان رو که دادی، هر وقت کاری بود به اون  
زنگ می‌زنم.

لبخندی بهش زدم:

- حتما بهش بگی ها... اون تجربه‌ش تو عکس گرفتن  
خیلی بالاست... از پسِ کارها بر میاد.

- چشم می‌گم بهش عزیزم، تو برو خوش باش، تو فکرِ  
اینجا هم نباش.

@shahregoftegoo

- اگه کسی با من کار داشت بهم زنگ بزن... دوس دارم  
در جریانِ کارای اینجا قرار بگیرم.  
- باشه، باشه، رنگ میزنیم عزیزم.  
اینو خانم کاتب گفت، لبخندی زدم و تشکر کردم. صدای  
امیریل اومد:  
- نمی‌خوای بیای حلما؟  
سها با لبخند به امیریل نگاه کرر:  
- دل نمیکنه از اینجا.  
امیریل بهم نزدیک شد و آروم گفت:  
- دخترها که هستن خیالت راحت باشه.  
نگاهش کردم، سه ماهی هست که به طور جدی کارمو  
شروع کردم، در کنار زندگیم با این مرد که اونقدر  
وابسته‌م شده، توی هیچ لحظه‌ای ازم جدا نمی‌شه.  
از وقتی دوباره پا به زندگیش گذاشتم، تمام عادت‌های  
گذشته‌ش عوض شدن...  
انگار دوریِ این چند ماهمون از هم، بیشتر از همه یل رو  
از پا درآورده...

مثل بچه‌های نق نق و مرتب دنبالم می‌اومد، از این سرِ  
خونه تا اون سرِ خونه، موقع خواب که می‌شد تا من وارد  
تخت نمی‌شدم، اون به تخت‌خواب نمی‌رفت، حس و  
حالش به قدری سمج و پر قدرت شده که در هیچ حالتی  
ازم دور نمی‌شه و من اینو گذاشتم به حسابِ آسیبِ  
جدایی که طی این چند ماه بهش رسیده ویه جورایی اونو  
از این موضوع ترسونده.

یل فکر نمی‌کرد من یه روزی به قصد جدایی واقعی ازش  
دور بشم، فکر نمی‌کرد روی تصمیم ثابت عمل باشم و  
اونو تا مرحله‌ی طلاق پیش ببرم.

همیشه منو یه زنِ ریز و ضعیف می‌دید که جرات و  
جسارتِ همچین کاری رو ندارم، اما وقتی دید می‌تونم  
برای خودم و حقم بجنگم، می‌تونگ بدون اون، حاج بابام  
یا حسین زندگیم رو پیش ببرم و در قیدِ حمایت و  
حضورشون نباشم به طور جدی ترسید و من این ترس  
رو در این سه ماه زندگی جدیدمون، از تمام حالاتش  
متوجه شدم...

داره سعی می‌کنه هر چی توی چنته داره بهم نشون بده تا ثابت کنه اون طبق گفته‌هاش عوض شده و نمی‌خواد زندگی با منو به سادگی از دست بده.

دستم رو گرفت و دوباره کنار گوشم آروم گفت :

- نگران نباش عزیزم، حواسشون به اینجا هست، بیا ما بریم.

- خیالم ازشون راحت‌تر ولی بارم دلم اینجاست.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_شش‌صدونه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

نگاه آخرم رو به سها دوختم... لبخند گرمی بدرقه‌ی  
راهمون کرد و مطمئن گفت:

- برید عزیزم خدا به همراهتون ما چار دنگ حواسمون  
اینجاست، هر چی شد به شما هم خبر می‌دیم.  
باهاشون خدا حافظی کردم و همراه امیریل از آتلیه بیرون  
رفتم...

از پله‌ها که پایین می‌رفتیم آیهان رو دیدم که داشت از  
پله‌های آتلیه بالا می‌اومد.

از حمایتش لبخندی زدم... این مرد رفاقت و دوستی رو  
در حق من تموم کرده...

قرار بود بره ولی خیلی یهویی تصمیمش برای رفتن عوض  
شد و وقتی برگشتم به زندگیم و کارم رو در کنار سها و  
خانم کاتب دوباره از سر گرفتم، یه روز بهم زنگ زد و  
اعلام کرد در زمینه‌ی کاری می‌تونم روی کمکش حساب  
باز کنم...

به ما که رسید مقابلمون ایستاد.

- سلام، سفرتون به خوشی.

@shahregoftegoo

امیریل خیلی ریز تشکر کرد:

- ممنون.

- اومدم یه سر بزنم اگه کار خاصی بود انجام بدم.  
با اینکه هنوز از آیهان و دخلش به آتلیه‌م راضی نیست  
ولی سعی می‌کنه مخالفتش رو بهم نشون نده، فقط  
وقتی مثل الان که باهاش برخورد می‌کنه، خیلی سر  
سنگین و خشک در مقابلش رفتار می‌کرد.

- ممنون که اومدی.

نگاهم کرد:

- این چند روز میام سر میزنم، اگه کاری بود انجام میدم...  
نگران نباش.

- شمارتو به سها دادم که اگه لازم بود باهات تماس  
بگیره.

لبخندی زد:

- خودم میام زود زود سر میزنم.

- بریم حلما؟

سر تکون دادم و برای آخرین بار نگاه قدرشناسانه‌م رو به  
آیهان دوختم و ازش خداحافظی کردم.  
توی ماشین که نشستیم، امیریل پرسید:  
- خب حلما خانم، بریم؟  
به سر درِ آتلیه‌م و اسمِ خودم بالای تابلو زل زدم.  
- اوهوم بریم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_ششصدوده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال



برام افتخاره که این آتلیه رو بعد از جداییم از یل سر پا  
نگه داشتم و اجازه ندادم مثل خودم سقوط کنه تا  
دیگران شکستم رو ببینن.

ما زنها عجیبیم، عجیب و مغرور و این غرور تنها برای  
مردها نیست.

امروز توی اینستا یه مطلبی خوندم که نوشته بود " شاید  
زنی از درون و بیرون باشه و چیزی برای دلخوشی نداشته  
باشه، اما برقِ لاکِ ناخنش عکسِ این قضیه رو به همه  
نشون بده.

ما حتی با لاک زدن یا چیزای کوچیک هم می‌تونیم به  
اطرافیانمون نشون بدیم شکست ناپذیریم، میتونیم ثابت  
کنیم قوی هستیم، حتی اگه بارها و بارها شکسته باشیم  
و صدای شکستنمون رو با تمام وجود حس کرده باشیم.  
بسم الله کرد و استارت زد... دل سپردیم به جاده‌هایی که  
داشتن یکبار دیگه مارو می‌بردن به ویلای بی‌بی ململ.

تصمیم گرفتیم برای بهتر شدنِ حالمون هر کاری انجام  
بدیم... از مسافرتِ دوباره‌ی ماه عسلمون گرفته تا  
چیزهای دیگه.

انگار می‌خواستیم با این سفرِ دوباره به مقصد تکراری، ردِ  
خاطره‌ی زشتش رو با یه خاطره‌ی شیرین از ذهنمون پاک  
کنیم.

جایی که توی ماه‌های اول زندگی‌مون رفتیم و خاطره‌ش به  
تلخ‌ترین شکل ممکن سپری شد و توی اولین لحظه‌ی  
شورانگیز و مشترکمون، من به جای شنیدنِ اسمِ خودم،  
اسمِ نوشین رو شنیدم و له شدم...

سرم رو به سرعت تکون دادم، نمی‌خوام به اون روز فکر  
کنم.

نمی‌خوام این آرامش رو با یادآوریِ گذشته‌ها و خاطره‌ی  
سمیش خراب کنم.

ماشین حرکت می‌کرد و من دلم رو به لحظه‌ها دادم.  
خاله بلقیس همیشه می‌گه با لحظه‌ها زندگی کن نه با  
گذشته‌ها.

گذشته‌ها جزیه دردِ کهنه و عمیق چیزی به همراه  
ندارن...

خونه تکونی کن و بذار گردِ کثیفی‌شون از روح و دلت پاک  
بشه.

به دست‌های امیریل خیره شدم... دستی که روی فرمون  
بود و دستی که دنده رو جابجا می کرد.

دست‌های بزرگ و مردونه‌ش بهم قول دادن، از این به  
بعد حمایت کنن و حسِ امنیت و نوازششون فقط روی  
تن و بدنِ من باشه.

نگاهم کرد و وقتی نگاهم رو روی دست‌هاش دید،  
خودش هم به دست‌هاش نگاه کرد... شاید براش سوال  
پیش اومده من برای چی به دست‌هاش زل زدم...

کمی بعد اما به آرومی دستم رو میون پنجه‌ش گرفت و  
محکم و حمایت‌گرانه فشردش.

چهره‌ش حالت شیطنت گرفت:

- مالِ خودته، به جای نگاه کردن بگيرش، اونم دوس  
داره جا بشه تو دستِ کوچیکِ تو.

لبخندی به چهره‌ی شیطونش زدم... ترجیح می‌دم وقتایی  
که مثل الان احساساتم سرباز می‌کنن، اون زودتر پیش  
قدم بشه، اون راه اتصال رو پیدا کنه.

به اندازه کافی من قبل‌ترها احساساتم رو واضح روی دایره  
ریختم، می‌خوام از این به بعد اون باشه که بهم نشون  
میده....

از ابراز علاقه‌های کلامی گرفته تا کارهای کوچیک و بزرگ.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_ششصدویازده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

دستش رو محکم فشردم... دستامون رو به طرفِ  
صورتش بالا برد و حینی که نگاهش به جاده بود، پشت  
دستم رو بوسید.

وقتی نگاهم کرد، لبخند پهنی توی نگاهش زدم...  
مقصدمون اینبار فرق داشت با مقصدی که قبلا در پیش  
گرفتیم...

اینبار قرار بود برای باورهامون، هدفهامون، برای زندگی  
جدید و شیرینمون بجنگیم...

ما دل به هم داده بودیم، اما راهمون رو گم کرده بودیم و  
این دوری لازمه‌ی تلنگر خوردن به احساساتمون رو  
داشت.

وقتی این خبر بین خانواده‌هامون پیچید که من دوباره  
برگشتم پیش امیریل و قصد داریم زندگی‌مون رو با هم  
ادامه بدیم، اولین کسی که مخالفتش رو با صدای بلندش  
به گوشِ یل رسوند، مامانِ امیریل بود.

ازش خواستم گوشی رو روی اسپیکر بذاره، تقریبا  
مجبورش کردم تا بتونم صدای مامانش رو بشنوم.

فحش می‌داد و با عصبانیت می‌گفت:

@shahregoftegoo

- این دختره رو طلاق میدی امیریل، طلاقش میدی والا  
دیگه اسمتو به زیون نمیارم، من یه گوهی خوردم به  
بابای حاجیش و خانمی مامانش رفتم گفتم دختر از  
این خونواده بگیریم، چه می‌دونستم یه قاتلِ روانیه که  
آخرش گوه میزنه به زندگی بچه‌م.

صدای باباش اومد :

- بده من گوهی رو تو برو یه لیوان آب بخور، انقدر  
حرص میخوری.

گوهی رو از زنش گرفت و اونم گفت:

- حق با مامانته امیرجان، این زندگی دیگه برات زندگی  
نمیشه، بهت گفتم با زور و تمنا به خودت ضرر زن،  
چند ماه زندگی کردی عاقبتشم دیدی، زنت اهلی  
نیست، نمی‌تونی با عزیزم جونم گفتن هم اهلیش  
کنی... اون دلش با یکی دیگه‌ست، ردش کن بره دنبال  
زندگیش، بذار جونت یه نفسِ راحت بکشه، این همه  
دختر، خودم دوباره میرم برات خواستگاری، خودم یه  
زنِ بهتر برات می‌گیرم، یکی که دلسوزِ پسرِ باشه،  
غمخوارت باشه تو سختی و بیماریت نذاره بره دل بده  
به...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_ششصدودوازده  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

اینجای حرفش که رسید، امیریل محکم توی صحبتش  
پرید:

- مراقب حرفات باش بابا، داری در موردِ زنم حرف  
می‌زنی نه زنای تو خیابون، یعنی شما که اونجا نشستی  
میگی لنگش کن، حلما رو بهتر از منی که چند ماه کنارش

@shahregoftegoo

زندگی کردم می‌شناسین؟ حلما دلش با منه، به جز منم  
زندگی با هیچ مردِ دیگه‌ای و نمی‌خواد، ما درگیر یه سری  
اشتباه شدیم که با کمک همدیگه هم حلش کردیم، انقدر  
نمک رو زخمِ زندگی من نپاشین...

- یادت رفته اون دختره بهت شلیک کرد؟

- صدبار گفتم من مسببش بودم... اون شلیک اشتباهی  
شد.

- اشتباه نبود، می‌خواست تورو بکشه بره با دوست  
پسرش.

از تصویری که خانواده‌ی شوهرم در مورد داشتن، دستام  
رو جلوی لب‌هام گرفتم و یکه خورده به یل زل زدم.

یل هم عصبی شد و پرخاشگرانه توپید:

- در مورد زنم درست صحبت کن بابا... توهین به اون  
یعنی توهین به شرف و غیرتِ من، کسی بخواد بدشو بگه  
جلوش وایمیستم، می‌خواد تخمِ چشمِ باشه.

- یه روزی پشیمون میشی امیریل.

امیریل: نمی‌شم... هیچوقت نمی‌شم، اگه برنمی‌گشت  
پیشم نفسم می‌بُرید.

@shahregoftegoo



از حرفش دم و بازدمم جون گرفتن و نفس عمیقی کشیدم.

وقتی نظرِ امیریل در موردم اینه، دیگه برام مهم نیست بقیه در موردم چی می‌گن.

صدای دادِ مادرش هم با پس زمینه‌ی ایجاد شده به گوشمون رسید:

- بگو طلاقش بده، پشیمون میشی چیه مرد، بگورده کن بره، این دختره بلا بود سرِ زندگیش نازل شد، به خدا امیریل، به خدا قسم اگه طلاقش ندی شیرمو حلات نمی‌کنم.

امیریل بدون معطلی تماس رو قطع کرد و بهشون نشون داد حرف‌هاشون براش اهمیتی نداره.

از حرف‌هاشون و چیزهایی که در مورد گفتن، زیونم بند اومده بود.

وقتی حتی بابای خودم در مورد هر فکری به ذهنش میرسه، اینا پدرمادرِ امیریل بودن و بعید نبود از این بدتر در مورد فکر کنن.

منو روی مبل نشوند و سعی کرد آروم کنه تا چیزهایی که شنیدم رو از ذهنم بیرون بریزم.

جلوی پام چنbate زد و روی سرم رو بوسید:

- به این حرفا فکر نکن، خب؟ جانِ امیر بیخیال این بحث‌ها شو، تازه می‌خوایم یه نفسِ راحت بکشیم، نذار این حرفا ذهنتو خراب کنن... زندگی خودمونه کسی حق نداره در موردش نظر بده... تو حتی اگه بد هم بودی بازم انتخابِ منی، هیچکس حق نداره بهت توهین کنه.

- فقط تعجب کردم.

- از چی؟

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_ششصدوسیزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

دستام رو گرفت و به آرومی نوازششون داد... نگاهش هم  
به چشمام خیره بود.

- اینکه سریع متهم می کنن بخاطر یه مردِ دیگه این  
رفتارهارو در آوردم، اینکه دارن میگن من اهلِ خیانتم و  
می خواستم بخاطر یکی دیگه ازت طلاق بگیرم یا  
بگشمت... یعنی هر زنی که طلاق می گیره یا از شوهرش  
بد می گه، یا فشارِ روانیِ زندگیش ازش یه زنِ روان پریش  
می سازه، سر به هواست؟ دل داده به یه مردِ دیگه؟  
- این حرفا بادِ هواست.

- ولی توهینن به من.

- بهشون توجه نکن.

- توجه نمی کنم فقط برام سخته کسی اینجوری قضاوتم  
کنه..

- اونا که تو مشکلاتمون نبودن، از طرف خودشون حرف میزنن، کی میدونه ما چی کشیدیم، زندگیمون چه شکلی بود یا چی باعث شد از هم دور بشیم.

دوباره روی سرم رو بوسید و با ناآروم بودن خودش سعی کرد منو آروم کنه.

- توجه نکن به حرفاشون قربونت برم... همین که اینجایی و دوباره دارمت، حس میکنم زنده‌م... دارم بعد از ماه‌ها یه نفسِ راحت می‌کشم، بقیه هر چی می‌خوان بگن برام مهم نیست.

- خوابت میاد.

از عالمِ فکر و خیال، به یکباره بیرون پریدم و چشمام رو باز کردم...

دستم هنوز میون دستش بود و ذهنم غرقِ خاطره‌ها.  
- نه.

- چشاتو بست، فکر کردم خوابت میاد.

- داشتم فکر می‌کردم.

@shahregoftegoo

معترضانه غر زد:

- خواهشا به هر چی می‌خوای فکر کن فقط دهنِ منو با حرفای تکراری سرویس نکن... دیگه ظرفیتشو ندارم حلما.

از حالت غرغرش خنده‌م گرفت.

- خيله خب، چیزی نمیگم.

- بخواب، موقع ناهار که ایستادم صدات میزنم.

ظاهرا می‌ترسه من لب باز کنم و دوباره با بحث‌های گذشته و تکراری آزارش بدم، برای همین ترجیح داد بخوابم.

- دلم نمیاد بخوابم.

نگاهم کرد:

- از چی... اینکه منو نبینی یا جاده رو.

خوشیفته‌ی مرموز، می‌خواد من وا بدم و به زبون بیارم فکر و ذکرم با اونه.

- نه خیر، منظره‌ی جاده رو از دست میدم.

- منم که باور می‌کنم.

@shahregoftegoo

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_ششصدوچهارده  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

سرم رو به صندلی تکیه دادم و نگاهش کردم.  
از وقتی برگشتم هربار که می بینمش قلبم از حسش فوران  
می کنه و چیزی از اعماق وجودم به تمام شریان هام جریان  
پیدا می کنه.

شده مثل خون و توی رگ هام نفوذ کرده... شده مثل  
رویا که توی تک تک لحظه هام فرو رفته.

@shahregoftegoo

به هر طرف رو میکنم اونو می بینم، به هر چیزی فکر میکنم اون صدرِ فکر و ذکر مه.

می دونم همه اینا بخاطر دلتنگیِ اون چند ماه و حسی هست که با غرور و لجبازی پا روش گذاشتم و منکرش شدم.

الان که کنار همیم داریم نشون میدیم چقدر دلتنگِ هم بودیم و اون مدت چه جوری به هردومون سخت گذشته.

اونقدر خوابم می اومد که دوست داشتم تمام مسیر رو بخوابم، ولی دلم نمی اومد اونو توی این مسیر تنها بذارم. همونطور که خودش گفته بود و من انکارش کردم.

نگاه خیره‌م رو که دید، چشم تنگ کرد و گفت:

- من اصلشم، عکس نیستم... جای بیکار نشستن بیا به حالی بده.

چشمام رو تنگ کردم:

- چیکار کنم؟

- انرژی بده که سرحال بشم... اون زیر میرها هر چی قایم کردی نشون بده من حال بیام.

- میوه می‌خوای؟

- نوچ.

- چایی بهت بدم؟

- نه اینا که شکم پر کنن... من یه چیز اعلا می‌خوام.

از شیطنتش ابرو هام رو بالا دادم:

- چی مثلاً؟

- یکم یقه‌تو وا کن، لباساتو از دورت بزن کنار، بذار دستمو هر جا دوست داشتم بذارم تا برسیم...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_شش‌صد و پانزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال



دستش روی رونم نشست، پشش زدم و اخم تصنعی  
کردم:

- تو جاده‌ایما، شیطنت ممنوع... می‌خوای به خاطر این  
دیوونه بازی به کشتنمون بدی.

چشمای لعنتی طوریش توی نگاهم نشستن:

- تو بذار من کارمو بکنم، قول میدم سالم برسونمت...  
چیکار به من داری، تو چشمتو ببند راحت بخواب...

- که بعد یهویی خودمو وسط جهنم ببینم.

- شایدم وسطِ من افتادی.

از شوخیش گرگرفتم و آروم به بازوش زدم.

- بسه... حواست به رانندگیت باشه.

- نمی‌ذاری دست بزنم؟

نگاهم روی پاهاش ثابت شد و از سر تاسف به حالش،  
سر تکون دادم و خندیدم.

با حرص گفت :

- نخند نامرد... اینجا نشستم دستم بسته‌ست و گرنه  
خودت که هنرهای منو دیدی.

لعنتی خب چرا می‌خندی، مگه اولین باره امیریل رو با این  
حالش می‌بینی.

نرمی رونِ پام رو چنگ زد و حریصانه لب زد:

- مالِ خودمی، دوس دارم تا وقتی می‌رسیم بهت دست  
بزنم... به تو چه.

- بدنِ منه ها... بکش عقب دستتو، الان شلوارمو پاره  
می‌کنی... نگاه نگاه چطوری هول ورش داشته...

خندید و بدون اغراق گفت:

- اونقدر هولم انگار می‌خوام واسه اولین بار لمست  
کنم... شبیه این پسرها شدم که با دوست دخترشون  
جمع کردن برن شمال، حسابی حال بیرن.

نیم نگاهی به طرفم انداخت و ادامه داد:

- قشنگی این دوری فقط به این بود که مارو تشنه‌ی هم کرده... یه جوری به هم دل میدیم انگار تازه همو پیدا کردیم...

- تو ندید بدیدی، من که مته تو نیستم.

گفتم و نگاهم رو بیرون دادم تا واقعیت رو از چشمای شیطونم نخونه... اما اون با بدجنسی رونِ پام رو دوباره فشرد و گفت :

- تو بدجنس‌تر از منی... فقط غرورت نمی‌ذاره به زیون بیاری.

سرم رو که به طرفش پیچیدم، دست پشت سرم گذاشت و سرم رو به آرومی به صورتش نزدیک کرد...  
بوسه‌ای به موهام زد و زمزمه کرد :

- همیشه کنارم بمون، دیگه ازم دور نشو... این حالِ خوب و ازمون نگیر... بین حالمون چقدر کنار هم خوبه... اگه از هم دور بشیم می‌شکنیم حلما.

\*\*\*\*

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_ششصدوشانزده

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

بی بی ململ هر دومون رو شناخت... تصور نداشتم با  
اومدن و رفتنِ اون همه مسافر ما رو توی ذهنش به  
خاطر داشته باشه، اما به محض دیدنمون با خوشحالی  
ازمون استقبال کرد...

صورتِ ما رو چند بار بوسید و با دلتنگی عمیقی که به طور  
واضح بهم نشون داد، گفت:

- چند روز پیش بهت فکر می کردم، یهویی به دلم افتادی  
انگار دل به دل راه داشت که دوباره تونستم ببینمت.  
لبخندی زدم و برای این حجم از مهربونیش، ازش تشکر  
کردم.

- ممنون... منم دوست داشتم دوباره ببینمتون.

@shahregoftegoo

- یه هفته‌ست اینجا خالیه، از تنهایی پوسیدم اینجا،  
چشمم به در بود یه مسافر بیاد تنهاییمونو پر کنه...  
خوش اومدین... خیلی خوشحالم کردین که دوباره  
اومدین اینجا.

باز هم تشکر کردم... نگاهش به امیریل افتاد که داشت  
وسایل رو از توی ماشین در می‌آورد... آروم پچ پچ کرد:  
- دفه قبل یهویی گذاشتین رفتین، اصلا روحیه‌تون خوب  
نبود، ایشالا که اینبار یه خاطره بیاد موندنی بشه براتون  
مادر... برید خسته‌اید، من شام درست کردم براتون  
میارم، تا شما یه دوش بگیرین خستگیتون در بره،  
شامتونم میارم.

- زحمت نکشین، یه چیزی درست میکنم.  
اخم ریزی کرد:

- این چه حرفیه دختر، غذا که آماده‌ست، زیادم هست  
میارم دیگه... چرا الکی زحمت بکشی... ما هر کی بیاد  
اینجا مجبورش میکنیم غذاهای شمالیمونو امتحان  
کنه.

پست دستش رو بوسیدم، تا فهمید می‌خوام چیکار کنم  
دستش رو عقب کشید و گفت :

@shahregoftegoo

- نه مادر... نكن تورو خدا.

من اين زن و محبتش رو خيلي دوست دارم... اون شايستگي اين تشكرِ خالصانه رو داره...

از صميم قلب ازش تشكر كردم.... توى اين دنياى هزار رنگ، آدمى مثل بى‌بى ململ با رنگِ واقعى و مهربانه‌ى خودش نعمتِ واقعى بود.

لبخندش رو به اميريل هم بخشيد و از پله‌هاى ساختمانش بالا رفت...

اميريل كه وسايل رو داخل برد، پرسيد:

- چى مى‌گفتين.

- گفتم تا شما دوش بگيرين منم براتون شام ميارم، اجازه نداد خودمون يه چيزى درست كنيم.

- از اون غذا خوشمزه‌ها كه اون بار بهمون داد؟

- غذاشو دوست داشتى؟

لبخندِ پهنى زد و چشماش برق زد:

- مزه‌ش هنوز زير زبونمه... به عشقِ همونم دوباره اومدم اينجا.

آروم به بازوش زدم... می‌دونم بهونه‌ی اصلیش پاک کردنِ  
خاطره‌ی قبلی از ذهنِ هردومونه.

چقدر خوبه که اون خاطره رو به روم نمیاره و حتی  
خودش نمی‌خواد به اون روز و لحظه‌های نکبتش فکر  
کنه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_ششصدوهفده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

شیطنت کردم:

- فقط بخاطر دستپختِ بی‌ململ اینجایی؟

@shahregoftegoo

حریصانه نگاهش روی لب‌هام نشستن و نوچی در جوابم داد.

- بخاطر یه سوگولی تو دل برو اینجام... آوردمش یه حالِ اساسی بهش بدم.

- تو حال بدی یا من؟

شرارتِ چهره‌م رو که دید چشم‌اش روی لب‌هام باریک شدن و شور گرفتن.

امیریل: مگه وقتی من حال می‌دم، بدت میاد؟

- سوالِ خودمو به خودم پس میدی !

- تو سوال نکردی گفתי حال میدی، پس با رسمِ شکل نشون بده چطوری حال میدی.

خندیدم و تا خواستم از حرارتِ مرموزِ تنش فرار کنم، بازوم رو محکم گرفت.

سرش رو که خم کرد تا ببوسم، سریع از زیر نگاهش فاصله گرفتم... خرناسی از غرش کشید و محکم گفت:  
- دفعه آخرت بود ها... بیا اینجا ببینم.



ابروهام رو توی نگاه خمار و لعنتیش بالا دادم و عقب عقب رفتم.

- بیا میگمت... بگیرمت کارت تمومه ها.

با همون شیطننت عقب رفتم و تا خیز برداشت به طرفم بیاد، سریع جوگیر شدم و دویدم... جیغم هم بی اراده بود... ظاهرا ذهن و روحم از این بازی و هیجانش داشتن لذت میبردن و بی اختیار بهش دامن زدم.

وارد اتاقی شدم و قصد کردن ببندمش، امیریل سریع از بیرون هلش داد و وارد اتاق شد...

نمی‌تونستم خندهم رو کنترل کنم... چهره‌ی اونم شوری از خنده و هیجان داشت.

بازوم رو گرفت و اونم پا به پای شیطنت من لبخند زد:

- با من بازی می‌کنی بچه... حق نداری وقتی می‌خوام ببوسمت جا خالی بدی سرتو بکشی عقب.

سرم رو نگه داشت و از بازیگوشی بیشتر منع کرد...

دست زیر چونه‌م قرار داد و حریصانه نگاهش رو به لب‌هام دوخت... چهلچراغی توی چشماش روشن شده بود.

- این خانمه خودش اهل دله، می‌دونه خستگیمون چه جوری در میره.

- گفت دوش بگیرین.

- دوش هم می‌گیریم عزیزم.

شیطنت کرد:

- ذهنم داره به حموم و کارایی که اونجا میشه کرد فکر می‌کنه.

با خنده اسمش رو زمزمه کردم.

برای بوسیدنم سر خم کرد و زیر لب پچ پچ کرد:

- تو که میدونی نفسم به اینا بنده دختر بد... چرا می‌گیریشون ازم.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_ششصد و هجده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

از حرفش و رفتارش و عجله‌ش برای بوسیدنم و لبی که با  
زبری ته ریشش، روی لب‌هام فرود اومد، قلبگ هری  
ریخت و تمام وجودم لبریز از گرمای زیادی شد.  
پلک‌هام از نفسش روی لبم سنگین شدن و روی هم  
افتادن.

ما خسته نبودیم، بی‌طاقت بودیم برای هم... بی‌طاقت  
این لحظه‌ها و انگار که دو عاشقِ دل‌خسته بودیم که  
سال‌ها از هم دور بودن و تازه به هم رسیدن.

حرکتِ لب‌هاش پاهاش رو سست کرد... به بازوهاش بند  
شدم و دست‌هام رو برای نگه داشتنم روی شونه‌هاش و  
بازوهاش قرار دادم.

اویم خفه‌ش حسِ زنانه‌م رو لرزوند.

لبِ زیریش رو به دندون گرفتم و با رطوبتِ دهانم لمسش  
کردم و بوسیدمش.

من دخترِ بدی نبودم، زمانِ به هم رسیدن و آشناییمون  
بد بود و بهمون فرصت نداد همدیگه رو بهتر بشناسیم تا  
عاشقانه‌هامون رو درست فدای هم کنیم.

دستم پشت گردنش حرکت کرد و اون خیلی ملایم عقب  
کشید و زمزمه کرد:

- نظرت چیه بقیه‌شو تو حموم ادامه بدیم.

بی‌هوا خندیدم:

- حس میکنم یکی از فانتزیات تو حمومه.

سرش رو با شیطنت کج کرد:

- روش فیتیش دارم ناجور... هر روز با من میای حموم  
تا پدرِ این چند ماهه در بیارم.

دوش که گرفتیم وقتی از حمام بیرون اومدیم، امیریل  
حوله رو دور تنم پیچید و موهام رو زیر حوله قرار داد و  
روی موهام تکونش داد.

با صبوری تنم رو خشک کرد، لباس هام رو خودش تنم  
کرد و در ازای تمام کارهاش، نقطه به نقطه تنم رو با  
جنسی از ستایش و تشکر بوسید.

این احساسیه که تازگی ها ازش می بینم... برای هر قدمی که  
به طرفش برمی دارم، اون با محبت ازم تشکر می کنه و  
حس اعتماد دوباره رو به قلبم سرریز می کنه.

صدای بی بی ململ که به گوشمون رسید، یه ضربه ی آرام  
روی پشتم زد و گفت:

- برو شاممونو بگیر تا منم لباس بپوشم.

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_شش صد و نوزده

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

اجازه ندادم بی بی ململ برای ناهار ترکمون کنه... ازش دعوت کردم، حالا که زحمت کشیده و غدامون رو پایین آورده، خودش هم به جمع کوچیکمون ملحق بشه تا کنار هم غذا بخوریم.

وقتی پیشنهادم رو شنید کمی تردید کرد، ولی بعد لبخندی زد و گفت :

- پس برم در و ببندم، الان میام.

ازپله‌ها که بالا میرفت منم در رو نیمه باز گذاشتم و برگشتم توی آشپزخونه.

مرغِ ترشِ توی ظرف علاوه بر خوش‌رنگ و لعاب بودنش، خیلی هم خوش‌عطر و بو بود.

سرم رو پایین بردم و مشامم رو از بوش پر کردم.

- الان یه مو می‌ندازی توش.

امیریل همیشه ضدحال توی حس و حالم پرید....  
نگاهش کردم و با دیدن آراستگی‌ش، چشمام برق زدن و  
قلبم فرو ریخت.

با بهونه‌ی غذا حواسش رو پرت کردم، تا نفهمه اون  
لعنتی تا چه حد می‌تونه سر احساسات من تاثیر بذاره.  
- غذا رو ببینی اشتهاش باز میشه، یه عطر و بوی داره  
لذت می‌بری...

- غذای قبلیه؟

- نه فکر کنم مرغ ترشه...

- دستش درد نکنه، این خانمه دستپختش عالیه، لااقل  
ازش یاد بگیر.

چشم غره‌ای بهش رفتم، صدای ململ خانم از بیرون  
اومد:

- اجازه هست حلما خانم؟

امیریل شک برانگیز اخمی کرد:

- چی شده؟

- گفتم بیاد با ما ناهار بخوره.

بلند گفتم:

- بفرمایید... بفرمایید.

من به آشپزخونه رفتم و امیر به پیشوازِ ململ خانم رفت.

انتظار داشتم از این موضوع دلگیر بشه، ولی با خوش رویی با ململ خانم حرف می زد و برای این دور همی و بودنش کنارمون ازش استقبال کرد.

در حین غذا خوردنمون، به رسم احترام، مراقب مهمان نوازی هم بود...

لیوانِ دوغی پُر کرد و کنارش گذاشت، ململ خانم تشکر کرد و گفت :

- از وقتی نوهم برگشته پیش مامان باباش تنها شدم، فردا پس فردا میادش، ولی تو این چند روز خدا می دونه آ تنهایی چی کشیدم... تنهایی رُسِ آدمو می کشه، خدا هیشکی و بی کس و تنها نکنه.

- شما که بچه دارید، اونا نمیان سر بززن...



- چرا مادر، اما اونام زندگی خودشونو دارن، نمیشه که بیان بست بشینن پیش من، تا من آتنهایی دربیام...میان، سر میزنن، کاری باشه انجام میدن، ولی تاریکی بزنه هرکی برمیگرده خونه خودش.
- شما که باید عادت کرده باشین.
- عادت کردم، ولی خب، تنهایی و دردِ استخون سوزش...

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_ششصدوبیست

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

آهی کشید و ادامه داد:

@shahregoftegoo

- اون یکی پسرَم که مجرده گهگاهی که میاد مرخصی  
پیشمه، همون روزها خوبن برام، راحت می خوابم، پا  
میشم، خودش به کارها رسیدگی می کنه، منم اون چند  
روز حسابی استراحت می کنم.

امیریل که تا الان ساکت بود و به حرفامون گوش می داد،  
به آرومی گفت:

- خب اگه کاری هست من براتون انجام میدم...

حسِ رضایت و خشنودی رو توی نگاه ململ خانم دیدم  
که زل زد به یل و تشکر کرد:

- قریبونِ معرفتِ پسرَم، کاری ندارم الان، اینو کلی گفتم.

نگاهم کرد و شکوفه های لبخندش رو به روم پاشید... من  
که داشتم از دستپختِ بی نظیرش لذت می بردم و از  
دقیقه هایی که کنارش می گذروندم.

تک سرفه ای زد و محترمانه رو به هر دومون پرسید:

- فضولیمو ببخشید، قصد جسارت ندارم، اما فعلا

تصمیم ندارین بچه دار بشین؟

امیر به من نگاه کرد و من به امیر...

شونه‌ای بالا دادم، دلم می‌خواد اما نه حالا... نه الان که وارد زندگی مشترک واقعیمون شدیم.

لااقل یه مدت با هم زمان بگذرونیم و از زندگیمون در کنار هم لذت ببریم، بعد اون جواهر ارزشمند و عزیز، بینمون شکل بگیره.

اما جواب امیریل اون لحظه مسخم کرد، وقتی گفت:

- حلما تازه کارشو شروع کرده، نمی‌خوام این فرصت و ازش بگیرم، اول برنامه‌هاشو ردیف کنه بعد... وقت داریم برای بچه دار شدن.

نگاهم که کرد اون حس خوبی که دنبالش بود رو توی چشم‌هام دید، حس کردم جز من، ململ‌خانم هم از حرفش خوشش اومده که گفت:

- رحمت به اون شیرپاکی که خوردی مادر، مردای الان فقط می‌خوان زناشونو یه جوری بند کنن تو زندگی تا دستشون از دنیای بیرون بسته باشه، اما تو نمی‌خوای بخاطر بچه و زندگیت، دست و پای زنتو ببندی، این یعنی تعهد و اصالت، ربطی به زن و مرد بودن هم نداره.

غذاش رو که تموم کرد، لبخندی به من زد و از ململ  
خانم برای غذای خوشمزه‌ش تشکر کرد...

همون لحظه صدای زنگِ موبایلش به صدا در اومد،  
ببخشیدی گفت و بلند شد.

گوشیش رو برداشت و به سمت بالکن رفت و نشنید  
بی‌بی ململ کنار گوشم چطوری از اون تعریف کرد.

- شوهرت خیلی مردِ پخته‌ایه، از این مردها نیست که  
بخواد زنشو اسیر خودش کنه، این تصمیم و گذاشته  
پای خودت، تا هر وقت دوست داشتی انجامش  
بدی... تو این دنیا بودنِ همچین مردهایی بوی  
معرفت‌شونو نشون میده... خیلی خوشم اومد از  
حرفش، خدا حفظش کنه برات دخترم...

در تمام مدت که اون حرف میزد من نگاهم به درِ بسته‌ی  
بالکن بود که پشت سرِ خودش بستش و بوی سیگار،  
خیلی ریز به مشامم می‌خورد...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_ششصد و بیست و یک

@shahregoftegoo

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

امیریل بچه دوست داره، حداقل اینو بارها توی لفافه و غیرمستقیم بهم رسوند، اما داره بهم نشون میده نمی‌خواد بخاطر خودش و خودخواهیش منو در بند نگه داره، تا اون احساسی که اوایل زندگیمون داشتیم بهم غلبه کنن.

هر چند همین‌طوریش هم من در بندشم... بندی که نتونستم تمام این ماه‌ها از دورِ خودم بازش کنم و از زندگیش جدا بشم.

ململ خانم که نمی‌دونه، مهرِ ابدی من به پای این زندگی نشسته و حتی اگه تظاهر کنم اینطور نیست، باز هم من در اسارتِ امیریلیم.

@shahregoftegoo

هر دومون برای شام بیرون رفتیم... توی یکی از  
رستوران‌های محله‌ای و سنتی بزرگ، که به قول  
ململ خانم، اکثر توریست‌ها و مسافرها برای یکبار هم که  
شده این رستوران رو امتحان می‌کنن.

همین که پشت میزی نشستیم امیریل بلند شد و گفت:  
- من یه تماس می‌گیرم میام.

ازم دور شد و من به این فکر کردم، این دو باره مخفیانه  
داره با موبایلش تماس می‌گیره و من چیزی از تماس‌هاش  
سر در نمی‌ارم.

شاید داره با خونواده‌ش حرف می‌زنه و نمی‌خواد من  
حرفاش رو بشنوم.

تا برگشتنش گوشیم رو چک کردم... یه پیام از سها  
داشتم که برام نوشته بود:

" عزیزم اینجا کارها خیلی خوب پیش میره، شوی  
عروست با کمکت آیهان عالی پیش رفت، خودش که از

@shahregoftegoo

روند کار خیلی راضی بود، گفت حلما هم ببینه حتما  
خوشش میاد"

در جوابش به جای پیام نوشتن ویس فرستادم:  
"خیلی خوشحالم کردی با این خبر، ممنون که هستین  
بچه‌ها، سلام منو به آیهان برسون، بهش بگو داری در  
حقم لطفِ بزرگی می‌کنی"

سند زدم و نگاهِ راضی و خرسندم رو توی رستوران  
چرخوندم و پرِ شالم رو روی شونه‌م انداختم.  
لحظه‌ها دارن به طور عجیبی بر وفق مرادم سپری  
می‌شن...

نمی‌خوام چشمشون بزnm و حتی توی ذهنم به این  
خوشی‌ها فکر کنم تا یه وقت دورِ باطل همه رو برام  
نابود کنه...

یه روزی مثل الان از روی بچگی، به زندگیم و انتخاب  
شدنم توسط امیریل و داشتنش اونقدر مغرور بودم که  
وقتی رویِ واقعیش رو شناختم فهمیدم آدم‌ها می‌تونن  
زندگی خودشون رو هم چشم بزnm.

@shahregoftegoo

می‌تونن با غرورشون چشمِ شیطان رو به زندگیشون باز  
کنن...

دیگه نمی‌خوام دوباره به خوشی‌هام فکر کنم، همین که  
استرس و ترسِ اینو داشته باشم که شاید همه اینا موقتی  
باشه و یه روزی ممکنه برعکسِ این اتفاق‌ها برام پیش  
بیاد، کارسازتره، تا اینکه با خیالِ راحت به خوشبختیم و  
روزهای شادم فکر کنم و به این فکر کنم، دیگه هیچ  
مشکلی نمی‌تونه این خوشی‌هارو ازم بگیره...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_ششصد و بیست و دو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال



از نظر من آدم‌ها همون‌طور که به خوشبختی‌شون نگاه می‌کنن، باید اینو هم در نظر بگیرن، که به هیچی صد در صدی دل خوش نکنن، اطمینان نکنن، فکر نکنن زندگی همیشه روی یه محور سپری میشه.

ممکنه آدمی که از نظر خیلی خوب و عاشق و فرهیخته باشه، طی روزهای بعد یا سال‌های بعد، یه بُعد رفتاری جدید از خودش نشون بده که تمام ذهنیت مارو در مورد خودش عوض کنه.

میگم محض احتیاط به بدی‌ها هم فکر کنید تا در هر زمان، آمادگی هر چیزی و داشته باشین و به خودتون نگید، هیچوقت فکرشو نمی‌کردم یه روزی ورقِ زندگی پشت و رو بشه...

به جای پیام، ویسی از سها به دستم رسید... ویس رو گوش دادم... اما به جای صدای سها، صدای آیهان بود که توی گوشم نشست.

@shahregoftegoo

" لازم به تشکر نیست حلماجان، تو کنار شوهرت خوش بگذرون، ما هم کارای اینجارو ترتیب میدیم تا برگردی، همین که انجام و دارم کنار بچه‌ها کار میکنم خوشحالم" با تعجب از ویشش ابرو هام رو بالا دادم و به صفحه گوشی زل زدم.

صدای امیریل رو شنیدم:

- چی شده؟

- وایسا یه دقه.

به ساعت نگاه کردم، شویِ عروس عصر بود و الان یازده شبه.

برای سها نوشتم :

- هنوز آتلیه‌اید؟

سند کردم و در جواب یل گفتم :

- سها پیام داد، گفت شو عروس با همکاریِ آیهان خوب پیش رفته، بهش گفتم از طرف من ازش تشکر کنه، بعد دیدم آیهان خودش ویس داد بهم.

اخمی از گنگی کرد، یعنی کجاش اینقدر هیجان دار بود که اینجوری شدی!

@shahregoftegoo

ایستاده بود و دستش هم پشت صندلی.

- آخه از گوشي سها بهم ويس داد.

- خب حتما پيش هم بودن.

اينو گفت و نشست.

- الان؟ اين ساعت معمولا آتليه تعطيله.

نگاهی به ساعتش انداخت و شونه‌ش رو بی تفاوت بالا داد.

همون لحظه پیامی از سها به دستم رسید.

- نه عزیزم آتليه نيستيم.

چشمام با تعجب چهارتا شدن و حواسم از اميريل و گنگي نگاهش پرت شد، براش نوشتم:

" پس آيهان كجاست كه از گوشي تو برام ويس فرستاده؟ "

تا سند زدم، همون ثانيه جوابش به دستم رسید:

" شام با هم اومديم بيرون عزيزم "

عكس دو نفره‌ای هم از خودشون و میزی كه نشسته بودن برام فرستاد.

تا چهره‌های خندونشون رو دیدم، نتونستم جلوی خنده  
و جیغم رو بگیرم. امیریل هم خندید و گفت :

- چته یواش. تو رستورانیم.

اصلا موقعیتِ اطرافم برام مهم نبود، اون لحظه من از  
یه خوشحالی عمیق دلم می‌خواست جیغ بزنم.

- وای امیر، وای، این دوتا جونورو بین دارن چیکار  
می‌کنن.

سرش رو جلو آورد تا صفحه‌ی گوشی رو ببینه.

عکس رو نشونش دادم و اونم با دیدنشون ابروهاشو از  
تعجب بالا پرید.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_ششصدوبیست‌وسه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افرادبالای۲۲سال

امیریل: مارموزها.

- لعنتیا با هم قرار گذاشتن.

لبخندی زد:

- پس دروغ نیست میگو عدو شود سبب خیر.

به چشم‌هایش چشم دوختم تا حرفش رو متوجه بشم،  
ادامه داد:

- اینکه تو منو زدی و پات باز شد تو زندان...

- خب؟

سرش رو با شیطنت کج کرد... پرستیژ نشستن و نگاهش  
قند توی دلم آب کرد.

- خب دیگه... بعدم که بیرون اومدی، قهر کردی رفتی،  
منم واسه اینکه نازتو بخرم رفتم دوستتو از زندان آزاد  
کردم...

@shahregoftegoo

- پس تو هم فکر می‌کنی همه اینا به حکمت بودن؟  
- نمی‌دونم... من گاهی تو کارِ خدا می‌مونم حکمتِ این چیه  
یا حکمتِ اون چیه، فقط می‌دونم گاهی مارو تو به مسیری  
قرار میده و هلمون میده تا به سمت جلو حرکت کنیم،  
هیچی نمی‌دونیم فقط جلو میریم، ممکنه درد بکشیم،  
اذیت بشیم، اما تهش که حکمتِ خدا واسمون رو میشه  
می‌فهمیم پس همه اینا بخاطرِ به چیز بوده، اونم  
مهره‌هایی‌ان که خدا کنار هم چیدتشون.

- منم اکثر وقت‌ها به این فکر می‌کنم، اون خاطره‌ی بد،  
یه حکمتی داشت، اگه اون اتفاق نمی‌افتادو من پام به  
زندان باز نمی‌شد، شاید الان سها زنده نبود... انگار که  
خدا به ماموریت رو دوشم انداخته بود، هر روزی که  
ناامید می‌شدم و می‌خواستم دست از ادامه دادن و  
رضایت گرفتن بردارم، یه حسی دوباره مُسَرَم می‌کرد راهمو  
ادامه بدم.

- من آزادش کردم.

خندیدم... برای اولین بار بود که از شیطنت و حرفش،  
بلند خندیدم.

- می‌دونم... نمی‌خواد دیگه خودشیرینی کنی.

@shahregoftegoo

سفارش هامون رو آوردن و هر دو مشغول خوردن شدیم.  
اما اون حسی که سها و آیهان بهم داده بودن باعث شد،  
شام امشب اونقدر بهم بچسبه که یکی از بهترین  
خاطره‌های مسافرتم بشه.

- راستی کی بود بهت زنگ می‌زد، ظهر هم حواسم بود تو  
بالکن داشتی باهاش حرف می‌زدی.

سرش رو بالا نیاورد و به طور واضحی نگاهشو ازم دزدید.  
شک کردم... اگه دوستش بوده دلیلی برای مخفی کاری یا  
پنهونی حرف زدن نداشته، حتی در مورد خانواده‌ش... اما  
تا گفت:

- حسین بود.

ماتم برد و جا خوردم.

سرش رو بالا گرفت و نگاه ماتم رو که دید، گفت:

- منو حسین با هم ارتباط داریم، تا اوضاع و احوال  
خونواده هارو ازش پیرسم، نمی‌شه که کاملاً  
بیخیالشون بشیم.

\*\*

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_ششصدوبیستوچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

از رستوران که بیرون رفتیم، چشمم به دخترِ پشمک  
فروشی افتاد که توی بوفه‌ای ایستاده و مشتری‌ها دور تا  
دور بوفه رو برای خریدِ پشمک احاطه کرده بودن.

- پشمک می‌خوای؟

@shahregoftegoo



نگاه خندونم رو به یل دوختم... قبل از اینکه من چیزی  
بگم، رد نگاهم روگرفت و احساسم رو خوند.  
با لبخند دستمو گرفت و گفت :  
- بیا بریم کوچولوی خودم.

پشمکِ پیچیده شده رو به جوری می‌خوردم که امیریل دلِ  
روشن کردن ماشین و حرکت کردن نداشت.  
از نگاهاش معذب شدم... تکیه داده بود به در و با ذوق  
نگاهم می‌کرد.

پشمک رو به طرفش گرفتم و گفتم:  
- تو هم بخور.

- نمی‌خورم، تو بخور عزیزم.

- خوشمزه‌ستا...

- می‌دونم، تو بخور من نگات می‌کنم.

- خب اینجوری که تو نگام می‌کنی راحت نیستم تنهایی  
بخورم.

- دوس دارم نگات کنم تو راحت باش.

لب هام رو روی پنبه‌ای پشمک گذاشتم و نگاه خیره‌م رو به اون دوختم که اخم ریزی از کلافگی بین ابروهاش نشست.

حس کردم حالش این وسط میزون نیست و پشمک خوردن من باعث تغییر حالش شده.

- این خوشمزه‌ترین پشمکیه که خوردم.

هوفی کشید و پنجه‌ی دستش رو با ناآرومی روی پاش زد.

- هوم؟ دوس داری امتحانش کنی.

گوشه‌ی چشم‌هاش وقتی چپ‌چپ نگاهم کرد، ردی از چین و شیطنت داشت.

- قبلا امتحانش کردم.

فهمید دارم سر به سرش می‌ذارم و اونم الحقی کم نداشت.

- واقعا؟

- هوم، مزه‌شم عالی‌ه، هیچی به خوشمزگی اون نیست برام.

لب‌های پشمکیم رو لیس زدم... دستش به طرفم اومد و گوشه‌ی لبم رو با شستش تمیز کرد و پشمک‌های روی انگشتش رو توی دهانش گذاشت.

@shahregoftegoo

با شیطنت ادامه داد:

- امشبم می‌خوام مزه‌شو بچشم.

- پشمک‌و؟

دوباره هومی گفت و گوشه‌ی لبش رو به دندون گرفت.  
نگاهش با شیفتگی روی لب‌هام و چشم‌هام در حرکت بود.

- خب الان بخور... من که بهت گفتم بیا امتحانش کن  
ببینی چقدر خوشمزه‌ست.

- تو ماشین که همیشه عزیزم.

- من که دارم می‌خورم.

خنده‌ی ریزی کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- بی‌پدرو ببینا.

- خب گفتی پشمک می‌خوای گفتم الان که هست چرا  
نمی‌خوری.

دستی به موهایش کشید و لبخند زد، برقی که توی نگاهش  
بود دلم رو به هم پیچ داد.

سرش رو سمت کشید و شورانگیز پچ زد:

@shahregoftegoo

- پشمک من مختص خودمه، اینجوری نمیشه  
خوردش... باید اول آمادش کنم بعد...

- اوه پس دردسر داره.

- دردسر داره ولی به خوشمزگیش می‌ارزه.

دیگه نتونستم پا به پای شیطنتش پیش برم... خصوصا با  
این پچ‌پچش. غر زدم:

- امیر!!

بلند خندید و دستش رو دور شونه گذاشت.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_ششصدوبیست‌وپنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

چشم غره‌ای به نگاه شیطونش رفتم و آروم روی  
شونه‌ش زدم.

- جدیداً خیلی شیطون شدیا.

- یادته یه روز در مورد چی گفتی؟

با گیجی که بهش زل زدم، یه لحظه چونه‌مو گرفت و به  
طرف خودش کشیدم و سریع و کوتاه لبم رو و اطرافش  
رو با لب‌های بزرگ و مردونه‌ش بوسید.

نفسم حبس شد و با التهاب، دم بلندش رو به ریه‌هام  
کشیدم...

جایی که ایستاده بودیم دقیقاً نورِ یه چراغِ بزرگ بالای  
سرمون بود که هر کس از بیرون نگاه می‌کرد می‌تونست  
شیطنتمون رو ببینه.

وقتی عقب کشید پچ زد:

- گفته بودی، حتما بیماری جنسی دارم، منم گفتم اتفاقاً  
برعکس، اونقدر حشری هستم که به وقتش دمار از  
روزگارت در بیارم.

از چیزی که به خاطرم آورد هم خندهم گرفت، هم  
خجالت کشیدم... چقدر اون زمان ناشیانه قضاوتش  
کرده بودم.

خودش هم متوجه شد، سرم رو روی سینه‌ش کشید و  
حرفش رو ادامه داد:

- من اونجوری نمی‌تونستم بهت نزدیک شم، می‌خواستم  
بههم حس داشته باشی، یه حس بزرگ و قوی که وقتی  
بت دست می‌زنم دلت بلرزه، نفسات تند بشن، قلبت  
تام تاپ کنه، مثل الان...

دستش رو روی قلبم گذاشت و تک‌خنده‌ای مسرور زد:

- می‌بینی جوجه‌ی من، بخاطر یه بوسه کوچیک قلبت  
چه جوری داره می‌زنه، این یعنی تو همین الان منو  
می‌خوای، من اینجوری می‌خواستم حلما.

سرم رو روی سینه‌ش نگه داشتم... دل نداشتم عقب  
برم... اونم بی‌حرف همونطور نگهم داشت و دستش رو  
پشت کمرم کشید...

چشم بستم، از نوازشش، از حرارت و گرمایش و از بوی  
تنش که زیر مشامم بود و مستم می‌کرد.

- می‌دونی تو رستوران داشتم به چی فکر می‌کردم امیر؟

- به گشتی گرفتیمون تو تخت...

از شیطنتش خندیدم و آروم به کتفش زدم؛

- نه دیوونه.

- زکی... فکر کردم به من فکر می‌کردی... پس لابد اون دو

تا خل و چل، فکرتو درگیر کردن.

- کیا؟

- دوستت و آیهان.

- وای آره، به اونام فکر کردم، حس می‌کنم دارن زیرآبی

میرن با هم.

- شک نکن... سها بروروشو داره، آیهانم که ملاکش

قیافه‌ست.

- واقعا؟

با تعجب گفتم و عطرِ سینه‌شو عمیق بو کشیدم... چه

جوری اینقدر معتادت شدم که از لحظه به لحظه‌ی

زندگیم کنارت و لمست، سرمست می‌شم؟

- نمی‌دونم همین‌جوری یه چیزی گفتم، بیا در مورد  
خودمون حرف بزنیم، در مورد خودمون بگو، حس و  
حال‌هامون به هم، چی از من تو دلته یا چقدر دلت  
شور میزنه شب که میشه پیام...

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_ششصدوبیستوشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

دستم رو لبش گذاشتم تا ساکتش کنم.

- الان می‌ریم ویلا بسه، آبرومونو بردی.

روی سر انگشتمو بوسید و زمزمه کرد:

@shahregoftegoo



- آگه بدونی چقدر دوست دارم... اینجوری مسخرم  
نمی‌کنی... خدا فقط می‌دونه چی به روزم رفت، چقدر  
آسیب دیدم، که سریع جمعش کرد.

برخلافِ میل باطنیم سرم رو کمی فاصله دادم و از پایین  
به چونه و لب‌هاش خیره شدم.

- یه جای سالم تو تنم نمونده... خدا هم که دید دارم  
شورشو در میارم، گفت آگه این دختره رو بهش ندَم،  
کم کم میشه یه دست و یه پا.

خودش خندید و سینه‌ش زیر آرنج‌هام تکون خورد... ولی  
من فقط زل زده بودم بهش و آروم گفتم؛

- خیلی دوسم داری ؟

جا خورده ابروی بالا انداخت:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

بدون جواب به حرفش، رشته‌ی قبلی رو ادامه دادم:

- تو رستوران داشتم به خودمون و گذشتمون فکر  
می‌کردم... اینکه چی شد زندگیمون یهو زیرو رو شد ولی  
الان دو تا آدم متفاوت از اون دوره‌ایم.

چشماش رو به لبهام دوخته بود که داشتم حرف می‌زدم.

- واقعا اونا نتیجه‌ی سوتفاهمامون بودن یا بخاطر مشکلاتی که تو زندگیمون بود؟

امیریل: هم نتیجه سوتفاهم‌ها بودن، هم نداشتن شناخت کافی رو همدیگه... یه چیزهایی اول ازدواجمون بینمون رنگ باختن... مثل اعتماد...

- اوهوم...

پشمک رو از دستم گرفت:

- آب شد، اینو بده به من...

- بیا در موردش حرف بزنیم امیر.

اخم ریزی کرد و پشمک رو توی نایلونی روی جعبه‌ی دستمال کاغذی گذاشت...

وقتی نگاهش برگشت به طرفم، گفت:

- چی بگم؟

- بذار با حرف زدن این تناقض و از بین ببریم... گاهی وقتا

می‌ترسم این آرامش مقطعی باشه، من الان خیلی

خوشحالم، از ته دل می‌خندم، شادم، انرژی مثبتی که از

@shahregoftegoo

زندگی به سمت میاد باعث میشه هر روز با انرژی به کارام  
برسم، رفتارهای تو هم توشون بی تاثیر نیستن... تو عوض  
نشدی، همون امیریلی، اما انگار داری شخصیتِ واقعیتو  
الان بهم نشون میدی... حس می کنم این شخصیتتو  
سال هاست که می شناسم ولی تا الان نتونستم بهش پی  
ببرم...

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_ششصد و بیست و هفت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

- من اصلی اینم حلما، همین که داری می بینی، همین که می خواستم باشم ولی یه چیزایی خرابش کردن، نداشتن خودِ واقعیمو نشونت بدم... منو تو آب از سرمون گذشته، می دونی چی می خوام بگم، اینکه طعمِ هر چیزی و کنارِ هم چشیدیم تا رسیدیم به اینجا، از تلخِ کوچیک گرفته تا تلخِ زهرماری، الان همو خوب می شناسیم، همو یاد گرفتیم، حفظ کردیم، تو یه ذره تو خودت غرق بشی من می فهمم حالتو، یا من سکوت کنم تو متوجه میشی سکوتم پشتش چیه، اما اون رفتارها نتیجه ی بی اعتمادیمون به هم بودن، تو اسمِ نوشین و شنیدی عوض شدی، منم ماجرای کاووس و مهمونی رفتنتو، نمی خواستم بحثشو باز کنم، اما قبول کن همه اینا باعث اون سوتفاهم ها شدن... من خودم بودم، خودِ واقعیم تا وقتی فهمیدم تو سر از مهمونی درآوردی و دستگیری کردن، تو هم خودت بودی تا وقتی اون تماس روانتو بهم ریخت، بعد تبدیل شدی به یه دخترِ شکاک و عصبی... می گیری چی میگم، اگه این چیزها نبودن، اگه اینا دل زده مون نمی کردن، تو همین حلما بودی منم همین امیریل که بت خو گرفته، دل داده بهت و جونشم برات وسط می ذاره... ما رو کسی چشم نزد، کسی دنبال

@shahregoftegoo

زندگیمون نبود حالا کاری به دیوونه بازی‌های نوشین ندارم، ما خودمون به هم خنجر زدیم، خودمون خودمونو تو چشمِ هم خراب کردیم... مشکلات و خودمون به بار آوردیم، روزها بود می‌رفتم تو اتاق با خودم کلنجار می‌رفتم، کلیپ می‌دیدم، سرِ خودم کار می‌کردم تا رابطه‌ی زناشوییمونو درست کنم ولی درست نمی‌شد... هر بار میومدم سراغت تو عقب میرفتی، هر بار تو میومدی من یه جوری پس می‌کشیدم... دیوارِ بینمونم هر روز بلندتر و قوی‌تر می‌شد...

- تو، تو می‌دونستی من تو اون اتفاق دستی نداشتم، همش زیرِ سرِ نوشین و کاووس بود، خودت از اول اینو می‌دونستی.

- از اول نمی‌دونستم، اینو چهل روز بعد از ازدواجمون فهمیدم، ولی بازم اونا مقصر، تو چرا به من نگفته بودی دوستِ صمیمیت یه پسره؟ به نظرت جامعه‌ی ما این نوع دوستیارو ورمی‌داره؟ یا اصلا تو قبول می‌کنی دوستِ صمیمی من یه دختر باشه؟

نه به هيچ وجه قبول نمي كنم، چون هميشه ته دلم يه  
هشدارِ بزرگ و قوی به صدا در مياد و هميشه توی ذهنم  
اين تلنگر هست "كه نكنه الان هردو..."  
- نه...

- خب... من بايد قبول مي كردم دوستت اون چلغوزِ  
بي شرف باشه كه آخرشم مي خواست اونجوري  
بي حيثيتمون كنه؟

سرم رو به طرفين تكون دادم... بدون مكث.  
نفسش رو توی صورتم بيرون ريخت و من وارفته به  
چشماش نگاه كردم.

اميريل: حالا با همه اينها بنظرت چي باعث شد، اون زندگي  
كه تو واسش هدف داشتی، من هدف داشتم از هم  
پاشيده بشه؟

- بي اعتماديمون... كاراي خودمون... اشتباهاتمون...

اميريل: هيچ وقتم سعي نكرديم درست حلشون كنيم.

- پس چه جوري الان درست شدن، چرا همون موقع  
نخواستيم يل؟

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_ششصدوبیستوهشت

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

- چون همو نمی شناختیم و حاضر نبودیم به همدیگه  
زمان بدیم تا مشکلات بینمون کم کم حل بشن... همه  
زوج ها اول ازدواج مشکل دارن، زیر یه سقف رفتن  
همیشه تنش ایجاد می کنه، حتی زوج هایی که عاشق  
همن، اما کم کم با همدیگه مچ میشن، ولی ما بیشتر از  
اینکه تنش ها رو کم کنیم، تلاش کردیم تا بزرگ تر بشن...  
این اشتباه منو تو بود که یواش یواش بهش واقف شدیم،

@shahregoftegoo

دیدیم نه راه پس داریم نه پیش، سر یه دو راهی قرار  
گرفتیم که خسته و کلافه فقط به جدایی فکر کردیم.  
- زن و شوهرهایی هم هستن که مثل منو تو به بن بست  
برسن؟

اخم ریزی کرد:

- پس آمار طلاق تو جامعه چی می گه، هست دیگه، ما  
نتونستیم، نخواستیم، به جای خراب شدن  
زندگیمون، اومدیم خودمونو له کردیم دوباره از اول  
ساختیم.

لبخندی زدم و با حسِ درونیم سرمو به طرفش کشیدم و  
روی گردنش، جای مورد علاقه‌م رو بوسیدم....  
بذار هر کی اون بیرونه ببینه، اینکه ما از یه راه پر تنش و  
سخت رد شدیم تا به این آرامش برسیم.  
همونجا نگهم داشت، در واقع حبسم کرد و به شوخی  
گفت:

- نه انگار تو واقعا دلت گشتی گرفتمونو می خواد.  
توی اون خلسه‌ی ناب غرق شدم... چشم بستم و با  
آرامش گفتم:

@shahregoftegoo



- تازه دارم زندگی می‌کنم امیر، ای کاش از اول اینجوری  
بود، اون قدر از گذشته بدم میاد که حتی در موردش  
حرف می‌زنیم عصبی می‌شم...

روی موهام رو بوسید و زمزمه کرد:

- من نمی‌خوام حرف بزنم، خودت حرفشو پیش  
می‌کشی...

- قبول دارم این آرامشو مدیونِ همون گذشته‌هام، اگه تو  
رو اون شکلی نمی‌دیدم، نمی‌تونستم خودِ واقعیتو از تو  
لباسِ اون آدم بیرون بکشم و بفهمم خوشبختیِ واقعی  
چیه... الان می‌فهمم هر آدمی دو شخصیت داره، ما هر  
دو روی همو دیدیم، خوب و بد... مکملیه که هر آدمی تو  
شخصیتش داره، ولی زیادیِ هر کدومش خرابی به بار  
میاره، ما اوایل ازدواج بیشتر بدمونو به هم نشون دادیم،  
اگر احساسی بود، بینشون دفن می‌شد.

- همینطوره عزیزم.

و آروم پشتِ کمرم زد:

- بریم ویلا؟

نفسم رو از بوی تنش چاق کردم و عقب رفتم:  
- اوهوم بریم.

\*

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان  
#پارت\_شش\_صد و بیست و نه  
#نوشته\_مریم\_پیروند  
#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

روزهای طلاییِ بین منو امیر داشتن با خوشی سپری می‌شدن... هر روزی که می‌گذشت، گذرش مارو قوی‌تر می‌کرد و من اثرات مثبتش رو یه جایگزین مناسب برای خرابی‌های قبل می‌دیدم.

ما همون آدم‌ها بودیم ولی حالا با ظاهرِ مشخص شده و روی اصلیمون.

امیریلی که من از ابتدا می‌شناختمش، پوست عوض نکرده بود، در واقعا پوسته‌ی اصلیش رو بهم نشون داد و من همچنان همون حلمایی بودم که در تکاپوی یه زندگی سالم و خوشبختی در حال دویدن بودم تا بهش برسم.

خوشبختی که حالا لاینفکِ زندگی‌مون بود و انگار نه انگار در گذشته‌ی نه چندان دور، تاریکیِ شومی سر زندگی‌مون سایه انداخته بود.

حالمون کنار هم به قدری خوب بود که گاهی می‌ترسیدم نکنه یه زلزله‌ی ناگهانی همه این خوبی‌ها و خوشی‌ها رو با خودش زیرو رو کنه.

اما برای به هم نخوردنِ این حس و حالمون هر دو داشتیم نهایتِ تلاشمون رو می‌کردیم تا حد امکان هر

@shahregoftegoo

چیزی که باعث بهم خوردن این آرامشه، از خودمون و  
زندگیمون دور نگهش داریم...

مثل خانواده هامون.

کنتاک بینمون همچنان ادامه داشت همین طور تماس‌ها  
و پیام‌های نیش‌دارشون که گاهی اوقات مجبور بودیم  
برای دفاع از حقمون باهاشون مقابله کنیم...

بین همه اینا تنها مامانم بود که احساساتش با بقیه فرق  
می‌کرد... هیچوقت بهم زنگ نمی‌زد و روزایی که فقط بهم  
پیام می‌داد، پیامش سرشار از دلتنگی و دعای خیر و  
حس‌های خوب بود برام.

با این وجود من مامان رو هم از دایره‌ی خودمون دور نگه  
داشته بودم.

با اینکه محق این دوری نبود... ولی اونو هم مثل بقیه  
بیرون از گود، نگه داشتم.

درسته مامان رو مقصر نمی‌دونم، اما دلگیری‌هایی ازش  
توی دلمه که نمی‌تونم به این سادگی فراموششون کنم.  
ما شش ماه با تمام احساساتمون جنگیدیم، با دلتنگی، با  
بال بال زدن هامون برای دیدنشون.

@shahregoftegoo

اینو پذیرفتیم که دیدنشون از دور خیلی بهتره، تا اینکه  
پاشون به زندگیمون باز بشه و با کنایه هاشون بهمون  
زخم بزنن.

سرد و بی خیال نبودیم، ولی به این نتیجه رسیدیم، هر چی  
از آدم‌ها دورتر باشیم، سایه‌ی درختِ آرامشمون پهن‌تر  
میشه.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_ششصدوسی

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

امیریل از توی اتاق صدام زد و گفت :

- حلما من گشنمه، چیکار می کنی پس، میای این کوفتی  
رو بکشی یا نه؟

رژلبم رو هول هولکی روی لبم کشیدم و گفتم:

- اومدم... خب تو بکش تا من بیام، فقط بلدی بخوری.

- بدو بدو، کار دارم... حساب هام قاطی پاتی شده،  
اعصابم خرابه.

- وای.

سریع رژلب رو روی میز گذاشتم و بیرون رفتم... هر  
وقت گرسنه ش میشه دیگه عشقِ مشقِ حالیش نیست...  
بقول خودش اون لحظه، پدرشو هم نمی شناسه.

سریع رفتم توی آشپزخونه و میزِ شام رو چیدم.  
نگاهم با هر بار نوچ زدنِ عصبیش که روی کاناپه نشسته  
بود و با دقت به لپ تاپش نگاه می کرد، گره می خورد به  
صورتش.

اوجِ عصبانیت رو از توی چهره ش می دیدم، حتما بازم  
کارش به مشکل برخورده.

- بیا شام حاضره.

@shahregoftegoo

حواسش به من نبود، چون جوابمو نداد و هنوز نگاهش  
توی لب تاپ بود.

حتی وقتی به طرفش رفتم باز هم متوجه رفتم نشد.

- امیریل؟

- هوم؟

- مگه گشت نبود.

- میام الان.

یعنی حساب کتاب‌هاش اینقدر به هم ریختن که حتی منو  
نمی‌بینه؟

- یل؟

سرش رو بالا گرفت و بالاخره نگاه مهربونش رو به صورتم  
داد.

- جانم؟

- پاشو بریم غذاتو بخور، یکم خون به مغزت برسه کارت  
راه می‌فته.

نگاهش سرتاپامو از نظر کاوید و تک سرفه‌ای زد.

خواستم برگردم توی آشپزخونه، که مچِ دستم رو گرفت و  
به طرف خودش کشیدم.

آهان، اینه امیریلِ من که در هر حالتی منو ببینه و دلش  
ضعف بره.

روی پاهاش نشستم و دستم رو دور گردنش پیچیدم.

- پسرِ بداخلاقی شدی امروز.

- کارام سنگینه... امروز همش تو ریزش بودم، فکر کنم یه  
ضرر سنگین پاش آب می خوره.

- کارت مشخصه‌ی خاصی نداره، یه روز سود داری یه  
روز ضرر، تو که همه چیشو به جون خریدی، لااقل دیگه  
اینقدر حرص نخور، فردا پیر میشی بعد بچہت به جای  
اینکه بہت بگه بابا، میگه بابا بزرگ.

دستش رو روی شکمم چرخوند و لب‌هاش به گردنم  
چسبیدن.

- واسه کی اینقدر خوشگل کردی بی پدر.

- واسه همین پسرہی بداخلاق.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

@shahregoftegoo



#پارت\_ششصدوسی ویک

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

لپش رو که کشیدم خنده‌ش گرفت.

- امروز سگم می‌دونم، تحمل کن تا مجبور نشم پاچه‌تو بگیرم.

- بیخود می‌کنی، منم همه حساباتو می‌بندم که نتونی به کارت ادامه بدی.

گردنم رو بوسید و آروم‌تر پچ زد:

- مگه قرار نبود بری آرایشگاه موها‌تو بنفش کنی؟

- وای هر روز می‌گی، خب نوبت گرفتم، گفتم که برای پس فردا بهم نوبت داده.

@shahregoftegoo

- اون بنفشی و می‌خوام که قبلا زدی، پررنگ نه،  
همونجوری بزنه، رنگش خیلی خوشگلت می‌کرد.

لبخندی زدم... پس اون روزها هم با وجود همه چیزهایی  
که بینمون سنگ شده بودن، باز دوستم داشتم!

- پاشو، پاشو بریم شامتو بخور بعد بیا به کارات برس.

وقتی بلند شدم، یه ضربه‌ی تقریباً محکم به پشتم زد... از  
اون امیریلِ وحشی تا این امیریل، همین یه خصلت  
بینشون ثابت مونده و قادر به ترکش نیست.

تا برگشتم و شاکی نگاهش کردم، دوباره به لپ‌تاپ زل زد  
و دستش رو روی موس کشید.

زیر لب گفتم:

- بیشعور و با دل‌ضعفه به طرف آشپزخونه رفتم.

- باسنت بزرگ‌تر شده.

جلوی قاب آشپزخونه ایستادم و باز هم به طرفش  
پیچیدم.

- یه جوری می‌گی انگار قبلا لاغر مُردنی بودم.

سرش توی لپ‌تاپ بود که جوابمو داد:

- می‌خوام بگم من بت ساختم.

لبخندمو نگه داشتم تا وا ندم.

- خودم تو پُر بودم...

- از نظر من که لاغر بودی...

- از نظر شما مردای ایرانی آره، یه لاغر مُردنی استخونی بودم.

خندید و بالاخره دست از کارش کشید و اونم بهم ملحق شد.

سر میز تند تند غذاش رو می‌خورد، طوری که عجله کردنش برام واضح بود.

دست روی دستش گذاشتم و گفتم:

- عجله نکن، با آرامش بخور بعد برو.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_ششصدوسی‌ودو

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن‌این‌رمان‌برای‌افراد‌بالای‌۲۲‌سال

@shahregoftegoo

- فکرم درگیر کارمه حلما.

نگاهم که کرد با حرص بهم چشم غره‌ای رفت:

- توی بی‌پدرم یه جوری خوشگل کردی، نمی‌دونم چه  
خاکی تو سرم بریزم.

- وا... چیکار به من داری؟

- الان دارم به این فکر می‌کنم بعد شام برم سراغ لپ‌تاپ  
یا دستِ تورو بگیرم بریم رو تخت...

چشم غره‌ای بهش رفتم، خندید و گفت :

- مگه خودت نگفتی دلت می‌خواد بچه‌دار بشیم، خب  
من باید بسازمش... راه ساختنشم اینه روزی دو وعده  
بریم رو تخت، برای ساختنش تلاش کنیم.

از تیکه‌ی آخرِ جمله‌ش زدم زیر خنده... یه جوری می‌گه  
تلاش کنیم انگار قراره یه حفره توی دلِ کوه در بیاریم.

از خنده به سرفه افتادم... سریع بلند شد و لیوانِ آب رو  
به دستم داد و چندتا ضربه‌ی کوچیک پشتِ کمرم زد.

- هول نکن جانم، برات یه گوگولی گوشت تلخ مته  
خودم بسازم که روزی صدبار بگی غلط کردم امیر، بچه  
می‌خواستیم چیکار.

- یه جوری می‌گی انگار خودت دوست نداری بابا بشی.  
لپم رو کشید و با شور گفت:

- دوست دارم، ولی گفتم الان نه، من هنوز گنجِ مامانشو  
درست و حسابی کشف نکردم که اون می‌خواد بیاد شریکم  
بشه.

- خیلی بیشعوری امیر، واقعا تو خسته نمیشی؟  
محتوای غذاش رو توی بشقابش هم زد و تُخس ابروی  
بالا داد:

- نوچ... سنسورام تازه فعال شدن... حس می‌کنم اولِ  
جوونیمه.

زنگِ موبایلم به صدا در اومد... بلند شدم تا برم جواب  
بدم و گفتم:

- تو هَوَلی، هَوَل... هر کی می بینت فکر می کنه چقدر  
خشک و عصا قورت داده ای، نمی دونن تو این خونه هر  
روز چه بلایی سرِ من میاری.

- آره خب نمی دونن کیسه بوکسمی، هر روز می بندمت به  
ترکه و فلک یا مشتی میزنم.  
زیر لب با حرص زمزمه کرد:

- حالشو می بره، غرغر هم می کنه.

خندهم گرفت، دوباره بی شعوری زیر لب گفتم و موبایلم  
رو جواب دادم:

- جانم سها؟

#رمان\_اسارت\_بی پایان

#پارت\_ششصدوسی و سه

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

صدای جیغش توی گوشم نشست... حتی امیریل هم  
شنیدش که با گوش‌های تیز شده سرش رو به طرفم بالا  
گرفت...

- حلما، حلما، جونِ من، جانِ سها، اون شوهرِ بداخلاق و  
تخستو راضی کن فردا شب شام با منو آیهان بریم بیرون.  
- اوه... چه آیهان، آیهانی راه انداختی... جمع کن  
خودتو...

- بیاین دیگه...

نوچی زدم... داشتم سر به سرش می‌ذاشتم...  
- نمیام... کلی کار دارم.

- کارت چیه، جز پر کردنِ شکمِ آقا و پر کردنِ زیر شکمِ خودت...

- هییی... بیشعور.

به یل نگاهی انداختم و وقتی دیدم مشغولِ غذا خوردنه،  
با آسودگی گفتم:

- یه مرد دورتو گرفته زود بی حیا شدی.

- امشب بهم ابراز علاقه کرد...

- جدی؟

- اوهوم...

خوشحالیِ این روزهای طلاییم، تنها به خودم و امیریل و  
زندگیمن خلاصه نمیشد... یکی از خوشحالی‌های بزرگِ  
من، سها هم بود... سها و زندگیِ پرچالشش که حالا به  
طور مشخصی اثرات خوشی رو توی زندگیش می‌دیدم.

- گفت دوسم داره، حسش، حسش اون لحظه که گفت  
خیلی ناب و قشنگ بود حلما، وای، نمی‌دونی وقتی اینارو  
شنیدم قلبم چه جوری می‌زد، می‌دونی، خیلی واقعی بود  
برام، اصلا باورش برام عجیبه، یه مردِ دنیا دیده مئه اون،



با این تشکیلات و خانواده، اصلا با این پرستیش از من  
خوشش اومده باشه.

- خب حتما براش تاپ بودی.

- من تاپِ اون باشم؟ چرت نگو، من شوهرمو گشتم،  
زندان رفتم، حبسِ طولانی، عقبه‌م سیاهِ سیاهه، چه  
جوری خودمو تاپِ آیهان بدونم که یه عمر مته آدم  
زندگی کرده و هر چی آدم حسابیه دور و برش داشته.

- خوشگلِت همه اینارو ساپورت می‌کنه، خیالت راحت.

غش غش خندید و اشتیاقش رو بهم گفت:

- خیلی خوشحالم حلما، به خدا امشب از ته دل تو و  
امیریل و دعا کردم، اگه شما نبودین من تا حالا هفت تا  
کفن پوسیده بودم، از وقتی اینو شنیدم دارم همش  
خدارو شکر میکنم که بهم اجازه داد یه بارِ دیگه این  
موقعیت و تجربه کنم.

پشت کرده به امیر، خم شدم روی کانتر و آرنجام رو روی  
کانتر گذاشتم.

- خدارو شکر سها... منم خیلی برات خوشحالم... آیهان  
واقعا پسرِ خوبیه، بعد از این مدت حتما شناختِ کافی

روت پیدا کرده، که به جز خوشگل‌یت خصلت‌های  
خوبِ دیگه‌تم دیده... هر دو شایستگیِ اینو دارین  
مکملِ هم بشین... با هم کامل بشین، هم اون آدم  
خوبیه، هم تو.

امیریل: چه مشاوره‌ای میده، روانشناسِ همه‌ست، احمقِ  
زندگی خودش....!

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_شش‌صدوسی‌وچهار

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

صداش رو از فاصله‌ی نزدیکم شنیدم و از زمزمه‌ی  
زیرلبیش لبخندی روی لبم نشست.

سها: حالا فردا شب میان؟

از پشت تنِ گرم و بزرگش بهم چسبید و احاطه‌م کرد.  
دلم از شور و حرارتِ تنش لرزید و بی‌اختیار تاثیرش روی  
صدام جا گرفت و با صدای لرزونی گفتم:

- باید با امیر حرف بزنم، اگه موافق بود میایم.

خودش رو به تنم مالید و تنش رو خم کرد روی تنم...  
تا پم رو از روی کمرم بالا داد و لب‌هاشو روی پوستم  
کشید.

دلم به هم پیچ خورد و قلبم از شور و نیازش لرزید.

روی پوستم پچ زد:

- بگو می‌خوایم بچه‌مونو بسازیم... فعلا کار داریم همیشه  
بیایم.

سها: صدای امیر بود؟

سریع جمعش کردم و گفتم:

- آره، داره شام می‌خوره، سلام می‌رسونه.

- عه، پس من بدموقع مزاحم شدم، سلام برسون عزیزم،  
برو شام بخور بعد با هم حرف می‌زنیم.

اغوای لب‌هاش داشت جون به سرم می‌کرد، رسید به  
شونه‌هام، گردنم و تنش از قسمت پایین روی تنم تگون  
می‌خورد.

تماس رو سریع قطع کردم و آروم صداش زدم:  
- یل؟

بازوم رو با پنجه‌ش فشرد:

- جان؟

- شامتو خوردی؟

- اوهوم... تصمیم گرفتم...

- تصمیم چی؟

از لمس لب‌هاش روی تنم و بوسه‌هاش صدام هم تحلیل  
رفته بود...

امیریل : بهت که گفتم بعد از شام یا میریم رو تخت یا  
میرم دور کارام.

تنم رو بالا کشیدم و همین که به طرفش پیچیدم، گفتم :

@shahregoftegoo

- من که هنوز شامو نخوردم.

- می‌خواستی بخوری اینجوری عرضِ اندام نمی‌کردی  
جلوی من... بعد از کارمون می‌تونی بخوری.

حالت صورتش اغوای درونم رو بیشتر کرد. سرش رو خم  
کرد و لب‌هام رو عمیق و شورانگیز بوسید و با آهی از  
شهوت، سرشو عقب کشید و گفت:

- با اینکه دلم نمی‌خواد تورو با هیچ پدرسگی تقسیم کنم،  
ولی بزن بریم واسه مرحله تولید.

میون اون حس و حال زدم زیر خنده... دستم رو گرفت و  
راه افتاد به طرف اتاق خواب، بین مردِ گنده چه جوری  
بی‌تاب شده، حالا خودش عاشقِ بچه‌ست، اما داره  
وانمود می‌کنه این تصمیم فقط به خواستِ من بوده و  
اون توش دخلی نداشته.

#رمان\_اسارت\_بی‌پایان

#پارت\_ششصدوسی و پنج

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن این رمان برای افراد بالای ۲۲ سال

@shahregoftegoo

روی تخت که فرود اومدم، دست به کار شد و در حینی که سعی میکرد لباس‌های مزاحمِ بینمون رو کنار بزنه، به آرومی گفت:

- حامله که شدی، دیگه این بندو از دور گردنمون باز می‌کنم...

منظورش برام گنگ بود و تا دستام بی‌حرکت شدن، بهم نگاه کرد و توجیهم کرد:

- می‌خوام سور بدم، خونواده هامونو دورمون جمع کنیم، بهتره این دوری تموم بشه حلما، نه من بی‌کس و کارم نه تو، بچه‌ی ما دایی داره، عمه داره، باید با خونواده‌هامون آشنا بشه، مطمئنم اونا هم بفهمن تو حامله شدی، دیگه راهی واسه موش دوونی تو زندگیمون ندارن، از ته دل هم خوشحال میشن...

بی حرف فقط بهش زل زدم.

- تا کی باید از دور ببینیم و دلتنگیمون رفع نشه، هیچ پدر و مادری بد بچشونو نمیخوان، اونا هم مئه خودمون اشتباه کردن، بذار به حساب اون زمان که عقلِ هیشکی درست کار نمی کرد چی بهتر و درست تره... مطمئنم اونا هم دلتنگمون...

روی نگاهش چشم بستم... حتما امیریل اشک های پنهانیم رو برای خانوادهم می بینه و می دونه هیچکس به اندازه ی من دلتنگ دیدنشون نیست.

خم شد و بوسه اش که روی گردنم نشست، روی پوستم، لبهاش تکون خوردن:

- ببخششون که خدا هم رحمتشو بهمون ببخشه... اگه نبخشیم و خدایی نکرده یکیشون طوریش بشه، هیچوقت نمی تونیم خودمونو ببخشیم حلما...  
- خدا نکنه...

آروم گفتم و قطره اشکی با بغضِ درونم، بغضِ توی سینه‌م، بغضِ فراغ و دوریم از ریشه‌هام، در سکوت از چشمم فرو ریخت...

@shahregoftegoo

دستش رو کنار صورتم گذاشت و سرش رو روی سینه‌م...

- من دلم بوی بغلِ مامانمو می‌خواد... دلم بابا گفتنِ بابامو می‌خواد، داداش گفتنای ماهک‌رو... بچه نشدم، لوس هم نیستم، اما ماه‌ها ندیدنشون یه حفره تو سینه‌م درست کرده، هر بار می‌گم بخاطر آرامشِ زندگیم دست نکه دارم، نرم، این حفره بزرگ‌تر میشه... اونا خونواده‌مونن، نمی‌تونیم تا ابد ازشون بپریم...  
- حق با توئه...

سر برداشت و به چشم‌هام که نگاه کرد، با مکث پرسید:

- پس می‌ذاریم حامله که شدی... نمی‌خوام قبل از اون باشه، تا دوباره یه خشِ جدید بندازن رو زندگیمون... اون موقع نمی‌تونن چیزی بگن که درد باشه برامون... می‌فهمن خوشبختیم، داریم زندگی می‌کنیم، کنار هم آرومیم...

خنده‌ی تلخی کردم و گفتم:

- ولی بعدها با سر و صدای این وروجک دیگه آرومی نداریم.



خندید و با سرانگشتش اشکم رو گرفت و همزمان لب به لبم چسبوند و گفت:

- اون توله عسلِ زندگیمون میشه، بیاد با خودش شیرینی میاره فقط.

#رمان\_اسارت\_بی\_پایان

#پارت\_ششصدوسی\_وشش

#نوشته\_مریم\_پیروند

#خواندن\_این\_رمان\_برای\_افراد\_بالای\_۲۲\_سال

لب‌هاش رو بوسیدم و به پیشنهادِ درستش فکر کردم...

@shahregoftegoo

پس اشتیاقش برای بچه‌دار شدنمون دو دلیلِ بزرگ داشت، یکی استحکامِ زندگیمون و پایبندیمون به هم و مسئولیت‌های شیرینی که به دوشمون می‌افتن، و یکی هم ارتباط دوباره‌ی خونوادگیمون و ترمیمِ اتحادمونه...

چقدر حرفاش به دلم چسبیدن... اصلاً چقدر منطقش شیرینه که می‌گه قبل از اون نمی‌خواد هیچ آدمی رو به این حریمِ بزرگ و ارزشمند راه بده، تا مبادا با کوچکترین چیزی، آرامشمون رو بهم بریزن.

دستام رو دور گردنش حلقه زدم و با اشتیاق به کمرش چنگ زدم... من این مرد رو دوست دارم، حتی بدخلقی‌هاشو، حتی وقتایی که بیش از حد غرغرو میشه و از سرِ یه غلت زدن روی تخت تا خیلی چیزهای دیگه یک ساعت غر میزنه... حرف‌هاشو، رک بودنشو، منطقش رو، حتی شیطننت و بی‌پرواییش...

با اینکه اون گذشته رو خودش برام ساخت ولی خودش هم منو از اون گذشته دور کرد، اونقدر دور که شبیه یه نقطه‌ی کوچیک توی آسمونِ ذهنم شده.

کمتر به گذشته بک می‌زنم و به آینده امیدوار می‌شم.

@shahregoftegoo

کمتر به بدی‌هاش فکر می‌کنم و روی خوبی‌هاش فوکوس می‌کنم.

این معکوس بودن، نتیجه‌ی صبر و اعتمادِ دوباره‌مونه به هم.

نتیجه‌ی تلاشمون، نتیجه‌ی خواستنمون از زندگی...

وقتی به سابق فکر می‌کنم، می‌گم اگه اون تنش‌ها ایجاد نمی‌شدن، من هیچوقت نمی‌تونستم تفاوت این زندگی رو با قبلش، از هم تشخیص بدم...

کمک‌هامون به هم و صحبت و هم‌فکریمون این دریچه‌ی جدید رو به رومون باز کرده، که حتی با وجود مشکلاتی که دوباره سدِ راهمون قرار می‌گیرن، اون رفتارهای ناشی و احمقانه رو به هم نشون ندیم و سعی کنیم با مدیریتِ درست، اصلاحشون کنیم.

البته که حضورِ خاله بلقیس بی‌تاثیر نبود و اگه اون نبود چه بسا الان امیریل تایلند بود و من گوشه‌گوشه‌هایی از این شهرِ دلمرده، به تنهایی زندگیم رو سپری می‌کردم.

توی گوشم که غرش کرد:

- فکرت پیش من باشه بی‌شرف.

آروم خندیدم و لای چشمای خمارم رو توی نگاهِ تیزش  
باز کردم.

از حرکاتِ لعنتی و تندش دونه‌های عرق روی پیشونیش  
نشسته بود...

اخمش رو کنار زد و با لبخند سرش رو توی صورتم پایین  
کشید:

- فکر می‌کنی قراره یه حلما کوچولو باشه یا یه یل  
کوچولو؟

- با این عطشی که باباش داره و گرمی‌هایی که هر روز  
می‌خوره، بعید بدونم حلما کوچولو بشه.

طرح لبخندِ لب‌هاش عمیق‌تر شد و با شور پوستِ گردنم  
رو بین لب‌هاش گرفت:

- آخ پس یه امیریلِ دیگه... از حالا بدون پدرتو در  
آوردیم دوتایی...

اسارت بی پایان   :

چشمام روی درخششِ نگاهش ثابت شدن، روی  
زمزمه‌هاش و آواهایی که شبیه ناله‌های شورانگیز از بین  
لب‌هاش ادا می‌شدن...

سرش رو خم کرد و بوسه‌ی کوتاهی به لبم زد و لبِ زیریم  
رو بین دندوناش کشید، از درد آخی گفتم و اون با موهای  
خیس از عرقش و صورتِ برافروخته‌ش، روی پنجه‌هاش  
ایستاد و محکم‌تر تنم رو بالا و پایین کرد.

می‌دونم قصد نداره اذیتم کنه، اما این دستِ خودش  
نیست که گاهی اونقدر سلطه‌جو و خشن میشه که حتی  
حس و حالِ منو بدتعییر می‌کنه و فکر می‌کنه به همون  
اندازه که اون لذت می‌بره منم از کاهاش لذت می‌بزم.  
البته که گاهی لذت می‌برم ولی گاهی، حس می‌کنم بیشتر از  
حدی، دارن تکرار می‌شن...

درسته بعد از پیوندِ دوباره‌مون اون سعی کرده آدمِ بهتری  
باشه، ولی این خویِ عجیبش هنوز هم کم و بیش اونو  
تحت تاثیر قرار میده، خویی که با گذشته‌ش بی ربط  
نیست.

تا جایی که به من آسیبی نرسونه باهاش مشکلی ندارم، اما  
می‌دونم بعدها باید دنبال یه چاره‌ی اساسی باشه تا از اینی  
که هست شدیدتر نشه.

همیشه بهم می‌گه اگه حس کردی دارم اذیت می‌کنم یه  
کلمه به زبون بیار تا تمومش کنم، ولی هیچوقت به

@shahregoftegoo

زبونش نیاوردم، چون در حدی اذیتم نکرده که نیازی به کلمه امن داشته باشم.

بی حال کنارم افتاد و نفس نفس زد و منو توی بغلش کشید و پاهاش و دستاش دورم پیچیدن.  
موهام رو که بوسید، آروم گفت:

- حالت خوبه؟

- خوبم... فقط یه کوچولو اذیتم کردی.

یهو با ترسی غیرارادی لب زد:

- جدی می گی؟ جاییت درد گرفت؟

- نه... گفتم که خوبم.

دستش رو با آرامش روی شکمم کشید...

- شکمت درد نداره؟

صورتش رو به طرفش جلو کشیدم و روی لبش رو آروم و ملایم بوسیدم. روی لبش پچ زدم:

- اونام حالشون خوبه.

دستش رو با ملایمتِ بیشتری روی شکمم کشید.

- کوچولوهای بابا. همیشه خوب باشین.

@shahregoftegoo

از لفظش قند توی دلم آب شد و لبخند زدم...

- به وحشی بازیای باباشون عادت کردن، می دونن من نمی تونم مامانشونو به این سادگی بیخیال بشم.

صورتتم رو روی پوستِ بازوش کشیدم و چشم بستم:

- اوهوم... بابای وحشیشونو می شناسن.

به حرفم خندید:

- یه جوری می گی انگار هفت، هشت ماهته...

- خب دیگه... بهرحال اونا روح دارن، همه چی و حس می کنن.

- حق با توئه عزیزم.

پروسه‌ی تولیدِ بچه، چهارماه زمان برد... توی اون چهارماه امیریل هر بار که با من رابطه برقرار می کرد، با هزار نیت و بسم الله دست بکار می شد و ته هر ماه که من پررود می شدم، با ناامیدی عمیقی نگاهم می کرد:

- پس چرا حامله نمی شی حلما؟ من که کمرِ خودمو بریدم از بس گرمی و این چیزا خوردم.

به وارفتگی چهره‌ش و ناامیدی ته نگاهش غش غش می خندیدم و خبر نداشتم اون از خداشه، این پروسه

@shahregoftegoo

بیشتر زمان بیره تا بهونه‌ی کافی برای نگه داشتنِ من توی  
تخت داشته باشه.

با شیطنت و شرارت منو به پروسه‌ی تولید بچه دعوت  
می‌کرد و نهایتِ هنرش رو در مدل های مختلف به اجرا  
می‌داشت تا چیزی از دستش در نره.

سه ماهی بود که من حامله بودم و زمان به این رسید تا  
طبق توافقمون خانواده‌هامون روکنار هم جمع کنیم و  
کدورت‌های گذشته رو برطرف کنیم.

البته مامانم از بارداریم اطلاع داشت، نتونستم توی  
تماس‌های مکررش، با احساسم بجنگم و بهش بی‌توجهی  
کنم...

با هر تماسش قلبم از سینه‌م کنده می‌شد و وقتی به یل  
گفتم می‌خوام با مامانم حرف بزنم و اونو در جریان  
زندگی‌مون قرار بدم، اونم در سکوت، با نگاه آرومش و  
لب‌های خندونش از پیشنهادم استقبال کرد...

من هر روز با مامانم در تماس بودم و اون از حالِ بدِ  
حاج‌بابا و ناراحتیش برای من و حسرت‌های گذشته حرف  
می‌زد.

@shahregoftegoo



از حسین و بچه‌ی شیطونش که نورِ چشمِ همه شده بود...

از ماهک و تیکه پرونی‌هاش گفت، از مادرشوهر و پدرشوهرم می‌گفت و من یکبار به طور جدی بهش گفتم:

- مامان وقتی داریم با هم حرف می‌زنیم، اصلاً نگو این چی گفت، اون چی گفت یا چی پشت سرم گفتن، فقط با خودم حرف بزن، از روزمرگی‌های خودت بگو، منم از روزمرگی‌هام برات حرف می‌زنم، ما حالمون خوبه، نمی‌خوام با این حرف‌ها ناراحت بشیم.

مامان به خوبی درکم کرد، که در ادامه‌ی حرف‌هام گفت:

- باشه عزیزم، تو راست می‌گی، همین که شما دوتا کنار هم خوب باشین و مشکلی بینتون نباشه، برامون کافیه... ایشالا که همیشه خوشبخت ببینمت دخترِ صبورم... تو لایقِ بهترین‌هایی، خدا برا هر دوتون بسازه.

دوستی و صمیمیتِ بین منو مامان همچنان ادامه پیدا کرد...

وقتی باهاش حرف می‌زدم حس خوبی داشتم، چون  
اینجوری آمارِ حسین و حاج بابارو هم ازش می‌گرفتم و  
مطمئن می‌شدم حالشون خوبه.

بودنِ مامان کنارم، هر چند دورادور، ولی خوب بود، یه  
امتیازِ بزرگ بود برام تا دوریِ زجرآورِ بقیه رو تاب بیارم...

اما همیشه انتظار داشتم، برخلافِ ایده‌ی خودم، حسین  
به دیدنم بیاد، حاج بابا به دیدنم بیاد و در قیدِ این نباشن  
که ممکنه رفتارِ من چی باشه، یا برای دیدنشون چه  
واکنشی نشون میدم.

من که هیچ‌وقت به گوشت و خونِ خودم، به ریشه‌ی  
خودم اهانت نمی‌کردم، اما با این حال، دلم می‌خواست  
اون‌ها باز هم با وجود هر مانعی قدم پیش بذارن تا سدِ  
این دوری رو بشکنن.

زمزمه‌ی ریزیل کنارِ گوشم نشست و لاله‌ی گوشم رو  
بوسید:

- برم برات یه لیوان شربت بیارم؟

- من خوبم، اما اگه می‌خوای خودشیرینی کنی بیار.

@shahregoftegoo

یه ضربه‌ی یهوئی به پشتم زد و تا به چشماش نگاه کردم،  
با شیطنت گفت:

- این بخاطر لوس بودنته... حاملگی زیادی لوندت کرده.

از تخت پایین رفت و با همون شیطنت ادامه داد:

- خودت می‌دونی چقدر عزیز و دلبر شدی، از همین الان  
داری می‌تازونی.

- وا... یه لیوان شربت می‌خوای بیاری، مگه می‌خوای ماهو  
برام بیاری زمین... من باید بگم تو لوس شدی، که دم به  
دقیقه به بهونه‌ی بچه‌ها، هوا نکنی بری داخل بهشون سر  
بزنی.

پق زد زیر خنده... به ندرت می‌خنده اما خنده‌هاش هم  
خاص و شیرین.

- خودم ساختمشون، تولید داخلی‌ان، می‌خوام ببینم یه  
وقت استانداردشون بهم نریخته، مشکلی براشون پیش  
نیومده.

- نترس عین چسب چسبیدن به رحم من، بعد منم که  
باید ازشون مراقبت کنم.

ایستاد و خیلی جدی و واقعی گفت :

@shahregoftegoo

- باباشون باید بهشون سر بزنه، می‌خوام مطمئن بشم  
حالشون خوبه.

کاملاً جدی بود و اصلاً حالت شوخی توی حرفش  
نداشت...

آهی کشیدم و اون با خنده بیرون رفت... چند دقیقه بعد  
که با لیوان شربت برگشت صدای زنگ خونه به صدا در  
اومد.

لیوان شربت رو به دستم داد:

- فکر کنم دوستت اومد.

- وای من با این سرو وضع، باید دوش بگیرم امیر، ببین  
چقدر لفتش دادی تا سها و خاله بلقیس رسیدن.

با خونسردی گفت:

- من که هستم، تا تو دوش بگیری بیای هرچی بخوان در  
اختیارشون می‌ذارم... حالا شربتو بخور.

وارد حمام شدم و صداهای ریز خاله بلقیس و سهارو  
شنیدم که داشتن از امیریل در مورد من سوال می‌پرسیدن.

چقدر زشته که من انجام و اونا مجبورن چند دقیقه‌ای بدون حضورِ خودم باشن.

البته اونقدر به سها و خاله‌بلقیس نزدیک شدم، که اونا رو جزیی از خانواده‌ی خودم بدونم و باهاشون راحت باشم.

چند دقیقه بعد که دوش گرفتم تمام شد، از حمام بیرون رفتم...

پا که به اتاق گذاشتم یل رو دراز کشیده روی تخت دیدم...

بالاتنه‌ش دوباره برهنه بود و دستاش رو از دو طرفِ سرش باز کرده و عرضِ سینه‌ی پهنش توی چشمم بود...

- تو اینجا یی؟

نفسی کشید:

- پس برم پیش خانما چیکار کنم...

- خب می‌موندی پیششون تا من بیام.

- بلقیس خانم گفت تو برو استراحت کن، خودمون کارارو

انجام میدیم... فکر کنم از سرو شکم فهمید خیلی

فعالیت داشتم.

خندهم گرفت و حوله رو آروم روی شکمم و پاهام کشیدم.

- رنگِ صورتتو هر کی ببینم می فهمم چه مردِ فعالی هستی.

- می خوای بگی من بیش فعالی دارم؟

نگاهش رو حس کردم که مثل آفتابِ داغ روی تنم می چرخید.

مقابل آینه ایستادم و به برآمدگیِ کوچیکِ زیر شکمم خیره شدم.

هر بار که نگاهش می کنم دلم غنج می ره و یه شادی عمیق درونم رو پر می کنه.

از اینکه منم بالاخره صاحبِ یه خونواده‌ی بزرگ و ارزشمند می شم.

خونواده‌ای که همیشه دوست داشتم داشته باشم و حسرتِ نداشتنش شبیه یه خلاء بزرگ و ترسناک بود.

لباس‌هایی رو که قصد داشتم بپوشمشون از کمد بیرون کشیدم و همین که کمر صاف کردم، دست‌های امیریل دور تنم پیچیده شدن و سرش رو روی شونه‌م گذاشت... گردنم رو بوسید، پوستِ شونه‌م رو هم...  
آروم پچ زد:

- می‌دونی که چی باید بگی؟  
توی آینه به صورتش خیره شدم.  
- می‌ترسی؟  
- نه...

- خب، پس چرا می‌خوای بدونی چی قراره بگم؟  
نگاهش دودو زد روی تنم، شکمم و سینه‌های برهنه‌م که در معرض نگاهش بودند... حس کردم شعله‌های آتیش، دوباره دارن توی چشماش قد می‌کشن.

توی بغلش پیچیدم و نگاهم مقابل نگاهش قرار گرفت.  
- من قراره حقیقتارو بگم، از هیچی م فرار نمی‌کنم...  
خوب و بدو می‌ریزم جلوشون، چیزی که براشون پنهان

@shahregoftegoo

بوده عیان می کنیم، سوتفاهما باید رفع بشن، هر چقدرم  
بخوان سرکوبمون کنن یا مقصر بدوننمون... مهم اینه ما  
الان کنار همیم و برگشتیم به اون زندگی که دوست  
داشتیم کنار هم بسازیم.

- من این همه دندون رو جیگر گذاشتم که آرامشت بهم  
نریزه، خودم مهم نیستم، تو مهمی و بچه هامون...  
دست روی شکمم گذاشت و نوازشم کرد...

- جرات نکردم تو این سه ماه بگم بیان، می ترسم بیان با  
حرفاشون خراب کاری کنن.

- هر چی بگن مهم نیست امیریل، مگه قراره زندگی ما  
عوض بشه؟ ما داریم بچه دار می شیم...

نگاهش توی نگاهم چرخید و نفسش رو کش دار و سنگین  
بیرون داد.

توی نگاهم با حس ترس و مایوسانه ای پلک زد و موهای  
خیسم رو از کنار شونه ام عقب روند.

- قول بده هر چی شنیدی، یا هر چی گفتن روت تاثیر  
نداره... تو حامله ای حلما، من از این می ترسم.

ساعد دستش رو فشردم و گفتم:

@shahregoftegoo



- قول دادم بازم میدم، ولی اگه می‌خوای واسه این  
موضوع بترسی بهتره بری زنگ بزنی، بگی نیان...  
سرش رو به طرفین تگون داد... با استیصال و ناامیدی...  
یعنی این ترفند خوبی برای فرار نیست... بالاخره تا کی؟  
آخرش که ما با خانواده‌هامون برخورد می‌کنیم.

شونه‌م رو لمس کرد و لب‌هاش رو روی سرشونه‌م  
چسبوند و بوسیدم... روی پوستم نفس کشید و پچ زد:  
- من از حاج بابای تو و حسین نمی‌ترسم، مامانتم که  
بنده خدا کاری به کارمون نداره.

منظورش رو واضح بهم رسوند... اون از خانواده‌ی  
خودش می‌ترسه و نیش و کنایه‌هایی که مطمئنه به من  
بزنن.

خانواده‌ش هنوز هم از من متنفرن، بخاطر چیزهایی که  
بین منو یل پیش اومد، مخصوصا اون شلیک...  
دستم رو روی صورتش گذاشتم و پاهام رو کمی بالا بردم  
تا بتونم لب‌هاش رو ببوسم.

بوسه‌م که روی لبش نشست، چشم بست و با آسودگی  
نفسش رو روی لب‌هام و پشت لبم بیرون داد.

- حلما؟

- جانم؟

- می‌خوای با این بوسه یه دلم کنی آروم بشم؟

پلک زدم و مزه‌ی شیرین لب‌هام رو با زیونم لمس کردم:

- آره... می‌خوام آروم بشی، به هیچی هم فکر نکنی...

اینکه چی قراره پیش بیاد، هم برای من گنگه، هم تو...  
نباید در موردش فکر کنیم تا تو شرایطش قرار بگیریم.

- من دلم پیش تو و بچه‌هامونه، خودم به جهنم...

- نگران نباش یل، نگران نباش، ما بدتر از اینارو کشیدیم،  
این که اونا چی می‌خوان بگن در مقایسه با اون چیزایی که  
خودمون کشیدیم هیچی نیست.

لبخند کذایی زد و سرش رو تکون داد... در این لحظه  
شبه کسی شده که از آسیب زیاد، مامنش رو پیدا کرده و  
دلش نمی‌خواد اونو رها کنه تا دوباره توی تاریکی  
آسیب‌هاش فرو بره...

سرم رو توی بغلش فشرد و روی موهای نمدارم رو چند  
بار بوسید و زمزمه کرد:

- من بخاطر تو و زندگیمون جلوی همه می‌مونم... حتی  
اگه پدر و مادرهامون باشن... نمی‌ذارم کسی زن و  
بچه‌هامو اذیت کنه... شماها وجودمید، کسی حق  
نداره با لگد زدنش، آرامشمونو بهم بریزه.

لباس پوشیدم و بالاخره یل رو تنها گذاشتم و از اتاق  
بیرون رفتم...

گفت یکم می‌خوابه و بعد از اون دوش می‌گیره تا برای  
مهمانی امشب انرژی کافی داشته باشه.

اجازه دادم با خودش خلوت کنه، افکارش رو جمع بندی  
کنه...

چیزهایی که قرار بود در مقابل پدر و مادرهامون بگیم و از  
حق و ناحق هم حرف بزنیم و کدورت‌هارو از دلمون کنار  
بزنیم.

خاله بلقیس با دیدنم توی اون پیرهن سفیدِ گلدار و تقریباً  
گشادم، لبخندی همراه با برقِ چشماش به روم زد و  
آغوشش رو به روم باز کرد.

من توی زندگی گذشته‌م خیلی چیزهارو از دست دادم ولی  
به یمنِ همون زندگی، خیلی چیزها بدست آوردم...

دلیل اینکه می‌گن برای رسیدن به هر آرامشی، یا  
گرانیهاترین چیزها، باید هزار بار مُرد و شکست، باید هزار  
بار زمین خورد، تا بالاخره بعد از این هزار بارها به هدفی  
که دنبالش دست پیدا کنی، همینه.

این برای هر چیزی صدق می‌کنه...

برای من در مورد زندگی و آینده‌م بود و فکر می‌کنم تا  
حدودی توی این زمینه موفق بودم.

هزار بار شکستم تا این شکسته‌ها از من، یه منِ قوی و یه  
آینده‌ی بزرگ و مناسب ساختن.

من بعد از اون شکست‌ها، دستاوردهای زیادی داشتم،  
یل، بچه‌هام، زندگی سراسر آرامشم، لبخندهام،  
شادی‌هام، حتی ارتباط صمیمانه‌م با مامانم و حتی

@shahregoftegoo

دلتنگی‌هام برای حاج‌بابام و حسینی که ازشون دلگیر بودم  
و این زندگی به جای اون دلخوری‌ها، دلتنگی و حسرت  
دیدن دوباره‌شون رو برام به ارمغان آورد...

از بین همه اینا من خاله‌بلقیس و سهارو هم بدست  
آوردم...

دو دوستِ بزرگ و ارزشمند که بودنشون چقدر به خودم  
و زندگیم کمک کردن و حتی آیهان که حضورش شده  
دستِ راستِ من توی آتلیه...

هر چند قاره تا سه ماه دیگه اون و سها با هم عقد کنن و  
برای همیشه از کشور خارج بشن و زندگیشون رو توی  
خارج ادامه بدن.

در هر زاویه از این زندگی جدید نگاه می‌کنم، انگار بازتابی از  
نور و رحمتِ خدا می‌بینم که به زندگیم رنگِ دوباره داده.  
این ما بودیم که تونستیم از زخم‌هامون برای یه بازسازیِ  
دوباره الهام بگیریم...

شاید باید از اول با آگاهی بیشتری از هم پا توی زندگی  
مشترکمون می‌داشتیم، یا اصلاً برای هر موضوعی درک و  
توضیحات بیشتری از هم می‌خواستیم، اما خب...

@shahregoftegoo

بگذریم...

من ماه‌هاست از اون زندگی گذشتم و حتی یک لحظه هم به نوشین و کاووسی که باعث تمام این بلاها شدن، فکر نمی‌کنم.

با سها هم روبوسی کردم و اون با چشکی از شیطنت بهم اشاره کرد، یعنی فهمیده قبل از اومدنشون ما توی چه حالی مشغول بودیم؟

شیطنت چشماش رو با لبخندم جواب دادم و به طرف یخچال رفتم تا مواد مورد نیاز غذاهایی که می‌خواستم با کمک خاله‌بلقیس و سها درستشون کنم، در بیارم.

اما میونه راه، کسی دستم رو گرفت و وقتی پیچیدم خاله بلقیس بود که گفت :

- تو برو بشین، نگران دستپختمونم نباش، نترس غذاهاتو خراب نمی‌کنیم، خودمون درستشون می‌کنیم.

- این چه حرفیه، من منظوری ندارم خاله، می‌خوام کمک کنم.

- کمک نمی‌خواد دختر، منو سها غذاها رو درست می‌کنیم،  
توام بشین اینجا برامون حرف بزن، ببینم این مدت چه  
خبر بوده که ما بودیم مشهد.

نگاهم رو بین خودش و سها چرخوندم، سها مشغول  
تفت دادن پیاز و گوشت بود و اخم ریزی بهم کرد:

- یه جوری رفتار نکن فکر کنیم غریبه‌ایم خجالت بکشیم  
پاشیم بریم، تو حامله‌ای بشین یه جا بچه‌ها ت قل  
نخورن، شرشون مارو بگیره، تو حرف بزن ما هم آشپزی  
می‌کنیم.

- خب اینجوری که من راحت نیستم... بابا من که هنوز  
شکمم خیلی گنده نشده، همش تو ماه سومم.

سها با شوخی و خنده گفت:

- اونا دوتا هیولان شبیه باباشون، خواهشا یه جا بشین  
تکون نخورن، غذاها خراب بشه میشه یه کاریش کرد،  
اما زیونم لال اون دوتا جوجه طوریشون بشه،  
شوهرت پوستِ مارو می‌کنه.

خاله بلقیس هم اضافه کرد:

- راست میگه مادر، بهر حال ما که اومدیم خودمونم  
غذاهارو درست می کنیم... غذا درست کردن که کاری  
نداره.

- لااقل بذارین منم کارای خرده ریزو انجام بدم.  
سها رفت و ظرف سالادها و ماست و خیار رو برام آورد و  
روی میز گذاشت.  
- پس سالاد و ماست و خیار درست کن.

به کارم مشغول شدم و همزمان در حین انجامشون با  
خاله و سها حرف می زدم...

جسمم کنار خاله بلقیس و سها بود ولی روحم پر کشیده  
بود کنار امیریل، توی اون اتاقی که مامنِ هردومونه و روی  
تختمون که بزرگترین و شیرین ترین خاطره هامون رو روش  
می سازیم.

با اینکه همین الان از پیشش اومدم، اما به آنی دلتنگشم  
و دلم برای آغوشش و بوسیدنش تنگ شده.



سعی کردم با یه بهانه‌ای خودمو به اون اتاق بکشم تا با دیدنش و نفس کشیدنش، انرژی دوباره بگیرم و برگردم پیش خاله بلقیس و سها.

سریع بلند شدم و ظرف‌های سلفون کشیده‌ی سالاد رو توی یخچال گذاشتم و وقتی پیچیدم رو بهشون گفتم:  
- من برم یکی از قرص‌هامو بخورم و بیام، ظهر یادم رفت بخورمش.

خاله بلقیس با مهربونی سر تکون داد:

- برو مادر، واسه چی اجازه می‌گیری، معذب نباش دخترم، تو خونه خودتی.

اما سها با یه لبخندِ شیطون و تیز بدرقه‌م کرد، انگار که داره بهم می‌گه خر خودتی من که میدونم چه مرگت شده.  
لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و با خجالت، از کنارشون گذشتم.

درِ اتاق رو خیلی آروم باز کردم و به داخل نگاهی انداختم.

امیریل رو خوابیده روی شکم دیدم و پتورو بین پاهاش  
مچاله کرده بود و دستاش هم روی بالشت بودن... دلم  
از دیدنش ضعف رفت.

خیلی کم پیش میاد اونو تنها و این مدلی، غرق خواب  
ببینم.

چون همیشه خودم کنارشم و دستاش به نوازشِ سرو  
بدنم مشغولن.

از دل ضعفه و دلتنگی که براش داشتم، جلو رفتم و تقریبا  
بی صدا در رو بستم.

کنار تخت ایستادم و چند ثانیه‌ای تماشاش کردم.  
موهایش رو آرام نوازش دادم، لحظه‌ای تکون خورد، اما  
بیدار نه...

معلومه خیلی خسته‌ست که خوابش اینقدر سنگین  
شده، چون اون اکثر وقت‌ها خوابش سبکه، مگر اینکه از  
خستگی زیاد بیهوش بشه.

سر خم کردم و روی گونه‌ی زیرش رو عمیق بوسیدم...

دلم له له می زد برای بوی تنش، آغوشش، برای لمسش و  
من می دونم از وقتی باردار شدم، این احساسات درونم  
شدیدتر و فعال تر شدن.

حالا که خاله بلقیس و سها مشغول درست کردن  
غذاهان، دلم می خواد وقت بیشتری کنار یل باشم و از  
آغوشش و بدنش بیشترین استفاده رو ببرم.

با وجود هم آغوشی های مکررمون، اما اینکه زود به زود  
دلم برای آغوشش و بوسه هاش و حرارتش تنگ میشه،  
تقصیر من نیست، تقصیر کوچولوهای درونمه که تا این  
حد به باباشون وابسته ن و دوست دارن بهش نزدیک  
باشن.

خودم رو جمع کردم توی بغلش... اگه بیدار بشه و منو  
توی این حال ببینه، درکم می کنه...

چون اونم فهمیده بیش فعالی احساسیم، دلیل خاصی  
داره و اونم بهم خوردن هورمون هام بعد از بارداریمه.  
زیادی حساس شدم، زیادی احساساتی شدم و گاهی هم  
خیلی رقت انگیز می شم، چون فهمیدم به امیریل معتاد  
شدم.

@shahregoftegoo

خزیدم توی آغوشش و بوش رو تند تند و پی در پی نفس کشیدم.

لحظه‌ای چشم باز کرد و منو که دید، برای تغییرِ حالتش و درآغوش گرفتنم تکون خورد.

دستاش رو دورم پیچید، سرم رو روی بازوش قرار داد، همونطور که دوست داشتم.

محکم منو به تنش فشرد و با بوسه‌ای که به موهام زد، زمزمه کرد:

- دوستات ترتیبِ شامو میدن؟

- آره، خاله بلقیس گفت همه چی با ما، تو حامله‌ای به چیزی دست نزن.

- پس بخواب، استرسِ امشبم نداشته باش، تو و بچه‌ها منو دارین، خودم هواتونو دارم.

دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم، تا وقتی کنار امیریلیم، جالبه که برای هیچی استرس ندارم، اما همین که ازش دور می‌شم و امشب و مهمانی برام تداعی میشه، استرس سراسر وجودمو پر می‌کنه و انگار پاهام از کار می‌افتن...

چشم بستم، امیریل هم چونه‌ش رو روی سرم گذاشت و  
نفس‌هاش از بوی تنم و موهام اشباع شدن...  
طولی نکشید، از صدای نفس‌های منظمش، متوجه  
شدم دوباره به خواب رفته و خودمم برای خوابیدن،  
کنارش، چشم بستم.

\*

برخلاف انتظارم دیدن خانواده‌هامون، بعد از اون همه  
مدت، اونقدری که فکر می‌کردم سخت نبود...  
حتی الان با وجودی که یک‌ماه از اون شب گذشته، هر  
زمان که به یاد اون شب می‌فتم خنده‌م می‌گیره...  
البته که به همین آسونی‌ها هم سپری نشد...  
توش گلایه و دلخوری بود، نفرت بود، زخم زیون بود،  
گریه و عصبانیت و دعوا هم بود...

@shahregoftegoo

اما با تمام این‌ها گذشت و الان که حدود یک ماه از اون شب گذشته، احساس سبک بودن دارم.

احساس می‌کنم از یه غصه‌ی خیلی بزرگ و عمیق رها شدم.

اون شب من از بعداز ظهرش، بخاطر استرسِ زیادم حالت تهوع گرفتم و تقریباً هر لحظه‌ش رو به مرگ می‌رفتم و برمی‌گشتم.

امیریل از حالِ ترسید و چند باری سعی کرد به خانواده هامون زنگ بزنه و مهمونی رو کنسل کنه، اما خاله بلقیس مانعش شد و بهش گفت:

- این اتفاق دیر یا زود میفته، مطمئن باش اونا انقد شعور دارن که به یه زنِ حامله زخم زبون نزنن، حلما خودش ترسیده، این موضوع ترس نداره که از حالا این دختر رنگ باخته، بذار بیان، اصلاً اگه حرفی بزنن خودم جلوشون وامیستم.

هرچی به شب نزدیکتر می‌شدیم و زمان اومدنِ مهمان‌ها سر می‌رسید استرسِ من بیشتر می‌شد دل توی دلم نبود و اصلاً توجهی نداشتم خاله بلقیس یا امیریل یا سها چه جوری سعی دارند منو آروم کنن.

@shahregoftegoo

هربار که بالا می آوردم و پشت سر هم توی سرویس عوق  
میزدم، امیدیل شونه‌ها و کمرم رو میمالید و با بوسه‌هاش  
سعی میکرد آرومم کنه...

خاله بلقیس و سها هم که تا اون لحظه سعی میکردن با  
آرامش باهام حرف بزنن، چهره‌هاشون بالاخره حالت  
نگرانی گرفت...

سها برام آب قند آورد و خاله بلقیس با حرفاش سعی کرد  
تسکینم بده تا با این حالت‌هام بجنگم.

- دختر چرا همچین می‌کنی، مگه اولین بارته میخوای  
خونوادتو ببینی، چه اتفاقی قراره بیفته که اینقد  
ترسیدی، میان می‌بیننتون خیلیم خوشحال میشن،  
خدا حفظشون کنه، فکر کنم انقدر ازتون دلخور باشن  
که با این حالت بد رفتاری کنن...

امیریل پشت شونه‌هام رو دوباره بوسید و برای بار چندم  
اصرار کرد:

- بذارید کنسل کنم، حلما حالش خوب نیست نمی‌خوام  
اذیت بشه.

دستم رو بالا گرفتم و بی‌نفس و لرزون گفتم:

- خوبم امیر، من حالم خوبه.

امیریل ناراضی غر زد:

- والله چیزی که من می بینم خوبی نیست...

خلاصه در مقابل اصرارهایش مقابله کردم و تونستم کمی خودم رو آرام کنم تا به پیشوازِ شب و مهمانیِ خونوادگیمون برم.

ترس‌ها ادامه داشتن، استرس‌هام همچنان باقی موندن، اما با اومدنِ خونواده‌هامون اینبار شکلی دیگه‌ای گرفتن...

مامانم و حاج بابام با دیدنم اشک ریختن، تنگ توی بغلشون فشردنم و دلتنگیشون رو با نوازش دادنِ کمرم و نگاه‌های ممتدشون به صورتم و شکمم بهم نشون دادن...

این برخورد برای من بود... وقتی صحبت از نفرت و گلایه می‌کنم، منظورم اینه، اونا برعکس رفتارشون با من، هیچ روی خوشی به امیریل نشون ندادن و جالبه وقتی ماهک و حسین بعد از حاج بابام و مامانم رسیدن و در رو



براشون باز کردیم، ماهک هم همین رفتارهارو به من  
نشون داد.

هر چقدر تنگ و محکم دستاش رو دورِ امیریل پیچیده  
بود و از روی دلتنگی های‌های روی سینه‌ش گریه می‌کرد،  
در عوض به من یه سلام خشک و خالی داد و جایی دورتر  
از من و خانواده‌م ایستاد...

انگار که این رفتاراش، تنها در برخورد با من نیست و حتی  
از خانواده‌م هم دلگیره.

دیدنِ حسین و پسرِ کوچیکِ توی بغلش، دلم رو به  
ضعف انداخت...

خودم رو توی بغلش انداختم و فراموش کردم تمام اون  
چیزهایی که یه روزی بخاطرشون مجبور شدم با حسین  
بد حرف بزنم و برنجونمش.

فراموش کردم اون یه روزی در حقم نابرداری کرد و منو  
توی چاه مشکلاتم تنها گذاشت و رفت...

فراموش کردم گلایه‌هامو از خانواده‌م، از رفتارهای  
سابقشون و مرد سالاری که در پسِ هر کاری از رفتارشون  
نشأت می‌گرفت...

اما اعتراف می‌کنم... درست همین حالایی که روبه روی  
آسمون نشستم و دارم غروبِ آفتاب رو تماشا می‌کنم...

اعتراف می‌کنم با وجود اینکه اون شب با تمام وجود  
بخشیدمشون، بوسیدمشون، کنارشون خندیدم و گریه  
کردم، اما باز هم نتونستم اون حسِ دلخوری که توی  
اعماقِ قلبم ته نشین شده ازشون، پاک کنم...

نتونستم کنار بیام و از ته دل فراموش کنم اونا باهام  
چیکار کردن...

فکر کنم هر آدمی شبیه به من که تجربه‌ای مشابه به من  
داشته باشه، حالمو درک می‌کنه و متوجه میشه منظورم  
چییه...

یه دردهایی خیلی نفوذی و عمیقن و حتی اگه خوب  
بشن، باز هم برای همیشه ردشون روی بدن باقی  
می‌مونه...

حس و حالِ من وقتی حسین رو بغل گرفتم، وقتی حاج  
بابام رو با تمام وجود بوسیدم و بوییدم، دقیقا همین  
بود...

خیال می‌کردم اون لحظه با تمام وجود دلخوری‌هام رو  
کنار گذاشتم و هیچی باعث نمیشه، کینه‌های گذشته

@shahregoftegoo

روی حس و حالِ جدیدم، تاثیر بذارن، اما رفته رفته  
فهمیدم، من فقط دلتنگیم رو کنارشون رفع کردم، فقط  
عشقشون رو دوباره برای خودم و خانواده‌م خریدم، اما  
فراموش نکردم چه چیزهایی از اونا روی قلبم چنبره زده و  
حالا با چند تا جمله یا بوسه، اونا به سادگی رفع نمی‌شن.  
به محض اینکه آخرین مهمان‌هامون، خانواده‌ی امیریل  
زنگ در رو به صدا در آوردن، من پس افتادم و حالم بد  
شد...

دست خودم نبودم و امیریل قبل از اینکه به طرف در بره  
تا در رو باز کنه، کنار گوشم زمزمه کرد "قوی باش"  
اونم می‌دونست من بخاطر ورودِ این مهمان‌ها تمام امروز  
مثل مار به خودم پیچ می‌خوردم.  
قوی بودم، اما در مورد این دو نفر نه...

مطمئنم به خونم تشنه‌ن و از همین فاصله اوج نفرتشون  
رو به خودم حس می‌کردم.

دست و پا هام رو توی اون حال گم کردم و بی‌اختیار چیزی  
از راه معده‌م به سمت نای و حلقم هجوم آورد و من به  
طور ناگهانی آروم عوق زدم...

مامان یهو با ناآرومی و ترس پرسید:

- حالت خوبه دخترم؟

فقط دستم رو مقابلش بالا گرفتم، مطمئن نه خوب بودم، نه توانِ حرف زدن داشتم.

درست مثل تمام بعد از ظهری که من بالای روشویی ایستاده بودم و به طور مکرر عوق می‌زدم و دست‌های امیریل شونه‌ها و کمرم رو ماساژ می‌دادن و متقاعد می‌کرد تا این مهمونی رو کنسل کنیم و دوباره زندگیمون رو بدون حضورشون با آرامش سپری کنیم.

وقتی پدر و مادرش در حالِ بالا اومدن و ملحق شدن به جمع‌مون بودن، من اون لحظه زمین و زمان رو به بادِ ناسزا گرفتم، که چرا اجازه ندادم امیریل این تدارکات رو جمع کنه تا مجبور نباشم، با آدم‌هایی که می‌دونستم حتی بیشتر از ماهک ازم متنفرن، رو به رو بشم.

فشارم داشت می‌افتاد... پاهام سست شدن، رنگ از صورتم پرید و تنم بقدری داغ و لرزون شده بود که حس کردم دارم نفس‌های آخرم رو می‌کشم.

@shahregoftegoo

بلند شدم تا خودم رو به سرویس برسونم، اما قبل از اینکه با اون حالِ رقت‌انگیز و ضعیف سقوط کنم، یهوایی دست‌هایی زیر بغل‌هام رو گرفتن و منو جای نرمی قرار دادن.

سر که بلند کردم، دست‌های حسین دورم بودن و امیریل رو صدا زد.

امیر که متوجه وخامتِ حالم شد، از جلوی در، سریع به طرفم پاتند کرد و گفت :

- چی شده حلما؟

جلوی پاهام نشست و دستام رو میون دستاش گرفت... شنیدم که حسین رو به کسی گفت :

- برو براش آب قند بیار.

ظاهرا به ماهک گفت و اون یکه خورده و با اکراه پرسید:  
- حامله‌ست؟

خدای من... اون نمی‌دونست من حامله‌م؟ من به مامان گفته بودم و توقع داشتم مامان توی بوق و کرنا اینو به همه گفته باشه؟

@shahregoftegoo

اما ظاهراً نه... و هیچکس انگار به جز خودش و حاج بابام  
خبر نداشت من حامله‌م.

چون حسین هم با شک و تردید، رو به یل زمزمه کرد:  
- حلما حامله‌ست؟

صدای "آره" گفتن ریز و نگرانِ امیریل رو نزدیکِ خودم  
شنیدم.

حاج بابام ذکری خوند و صلواتی فرستاد... دلم برای اون  
ذکرش غنچ رفت و میون استرسم لبخند زدم.  
کسی از بیرون گفت :

- یالله.

همه دورِ من حلقه گرفته بودن و هیچکس حواسش به  
صدای پدر و مادرِ امیریل نبود.

دستم رو روی سینه‌ی امیر گذاشتم که داشت پشت سر  
هم می‌گفت:

- آروم باش حلما، من که بهت گفتم خودم کنارتم،  
چته؟ خونسرد باش دختر، بدبختمون نکن.

دل‌نگرونِ من و بچه‌هامون بود و فقط به خودم نگاه  
می‌کرد...

@shahregoftegoo

اما من نگاهم رو جایی که پدر و مادرش از پشتِ حلقه‌ی خانواده‌م، پیدا بودن، کشیدم و با سر اشاره کردم تا بلند بشه و به پیشوازشون بره.

بماند که بعد از اون من چه جوری آروم شدم و چه عذابی کشیدم تا بالاخره مقابل اون دو نفر بایستم و آروم سلام و خوش آمد بگم.

ظاهرا یل بهشون گفت که من حامله‌م و حالم به این خاطر بد شده بود، چون نگاه مامانش قبل از هر چیزی روی شکمم نشست و زمزمه‌ش رو که شنیدم ته دلم مثل اسپند سوخته صدا داد.

- پس با این ترفند میخس و سفت کوبید...

یل زیر لب تذکر داد:

- مامان خواهش می‌کنم مراعات کنید.

ولی مامانش کوتاه نیومد و با نگاه تندش بهش فهموند کارش مورد پسندِ خانواده نبوده...

اون لحظه با اینکه اون همه استرس داشتم اما توی دلم گفتم:

- به یه ورمم نیست که تو از من خوست میاد یا نه...  
اونی که الان باید طلبکار باشه منم، نه شما... جای  
خوشحالی کردن برای زندگیِ پُرتون و اینکه برگشتم و  
با برگشتنم بهش یه هدیه‌ی بزرگ دادم، ازم طلبکارید؟  
من ساکت موندم ولی امیریل دست مامانش رو گرفت و  
اونو به گوشه‌ای خلوت کشید...

جایی که خودمو بهش نزدیک کردم و تونستم گوش بدم  
که یل با هشدار بهش گفت:

- اینجا اومدی، قدمت رو جفت چشمام، خواستم بیاید  
تا این مشکلات و از سرمون بندازیم بیرون، زندگیمو با  
حرفات خراب نکن مامان، زنِ من حامله‌ست، یه تار  
مو از سرشون کم بشه، دنیارو بهم می‌ریزم، یه کاری نکن  
برم پی زندگیم به همه پشت کنم، مشکلاتمون هر چی  
بوده به خودمون ربط داشته، خودمونم حلشون  
کردیم، می‌بینی که نه از شما توقعی داشتیم نه از  
خونواده‌ی حلما، ما خودمون بلدیم زندگیمونو چه  
جوری حفظ کنیم، فقط خواهشا شما سنگ نندارین  
وسطمون.



صدای مامانش آروم و ناخشنود بود:

- توقع داشتم طلاقش بدی، فکر کردم وقتی بیایم قراره اینارو بشنویم، نمی‌دونستم حامله‌ش کردی تا واسه همیشه نگهش داری، اون دختر ارزش زندگی کردن با تورو نداره، یه بار نزدیک بود بکشتت، چطوری تونستی دوباره بهش اعتماد کنی؟

- اون زنمه مامان، یه جوری حرف نزن انگار دشمنمه، یادت رفته خودت می‌گفتی اگه کسی قراره بهت زندگی بده حلماست، حالا چی شده داری بدش رو می‌گی؟

- اونموقعی که می‌گفتم بخاطر خوبی خونوادش بود، بخاطر حسین بود که به اندازه تو دوسش داشتم، چه می‌دونستم قراره یه قاتل بیارم تو خونوادم که یه روزی ممکنه پسرمو بکشه.

- صد دفعه گفتم، اون روز من بودم که شلیک کردم نه حلما، اون یه اشتباه بود، محض رضای خدا چرا نمی‌خواید اینو بفهمین، زنمو اذیت نکن، ازت خواهش می‌کنم.

خم شد و دست‌های مامانش رو بوسید و با عجز گفت:

- اگه بدونی از بعد از ظهر چقد آشوب داشته، اونقدر بالا آورده که به زور سر پاست، دکتر گفته نباید استرس داشته باشه، اگه خودش نمیخواست ببینتون من حالا حالا ها هم بخاطر سلامتی‌شون این مهمونی و تدارک نمی‌دیدم.

- اینقد از ما بدت میاد، که اونو به ما ترجیح دادی؟

- مامان بحث خانوادمه، بحث خوش اومدن یا نیومدن از کسی نیست، من این خانواده رو می‌خوام، می‌خوام حفظشون کنم، سلامتی‌شون، خواسته‌هاشون از هر چیزی برام مهم‌تره، به ماهکم بگو رفتارشو درست کنه، نمی‌خوام کوچکترین بحثی از جانب شما ببینم... حالا که خونواده حلما نرم شدن، شما عوض شدین.

- چرا نرم نباشن، از خداشونم باشه دوباره دخترشونو قبول کردی، هر کی جای تو بود، روزگار این دختر و سیاه می‌کرد.

امیر با عصبانیتی یهویی محکم و خشدار لب زد:

- منم روزگاشو سیاه کردم، اما نه بخاطر اون شلیکی که شما فکر می‌کنین، من مقصرم، بخاطر یه زن دیگه، به خاطر گذشته‌ی کثیفم، بخاطر چیزهایی که آرامششو

@shahregoftegoo

بهم ریختن... شما از زندگی ما چی میدونین، همینو  
میدونین ما فقط مشکل داشتیم، خبر دارین  
مشکلاتمون چی بوده؟ خبر دارین زیر سقفِ خونه‌مون  
روزوشبمونو چه جوری سپری کردیم و ادای زن و  
شوهرهای خوب و در آوردیم؟ خبر ندارین، پس  
بیخودی هم زخم زبون نزنین، همین که بابا و ماما  
حلما جواب سلاممو دادن جای شکرش باقیه، چون  
من بودم که دخترشونو بدبخت کردم، نه اون منو...

همه اینا رو گفت ولی مادرش حرفِ خودش رو تکرار کرد:  
- می‌خواستم طلاقش بدی، تا دختر داییتو برات بگیرم...  
می‌دونم یه روزی از اعتمادِ دوبارت پشیمون میشی.  
خدای من... سهیلا؟ همون که تازه از شوهرش طلاق  
گرفته؟ اونو برای امیریل در نظر گرفته بودن و منتظر  
بودن من هر چه زودتر گورمو گم کنم تا به خواسته‌شون  
برسن؟

محاله همچین فرصتی دستشون بدم... هر چقدرم از من  
بدشون بیاد، من این زندگی رو برای بار دوم از دست  
نمیدم، روش قمار نمی‌کنم، اجازه نمیدم اطرافیان

@shahregoftegoo

شکستمون بدن و چیزی که حقمو نه از چنگمون در  
بیارن...

امیر مالِ منه و این بچه‌ها قراره شیرینی‌های  
خوشبختیمون باشن...

جلو رفتم و جمله‌ی عصبی امیریل رو شنیدم:

- بس کن مامان، هیچوقت پشیمون نمی‌شم، منو با این  
حرف‌ها اذیت نکن، زمو با کسی مقایسه نکن، نذار  
رومون تو روی همدیگه باز بشه.  
- امیریل.

صداش کردم و هر دو پیچیدن و منو نگاه کردن...  
نگاه مامانش برای بار دوم روی شکمم لغزید... می‌تونستم  
توی نگاهش هم حسِ خوب رو ببینم، هم حس‌های بد  
رو...

البته که حس‌های بد بیشتر بودن، چون انتظار نداشت  
منو یل به اینجای زندگیمون رسیده باشیم و انتظار  
داشت دوباره توی مشکلاتِ وسیع‌تری غرق باشیم تا اونا  
راحت‌تر حرف‌هاشون رو به کرسی بنشونن و مارو از هم  
جدا کنن.

به طرفم اومد و مقابلِ مامانش روی شقیقه‌م رو بوسید و زمزمه کرد:

- جانم؟ بریم پیش مهمون‌ها عزیزم، باید میزِ شامو بچینیم.

رو کرد به مامانش و برخلاف عصبانیتش به آرومی گفت:

- بیا مامان... گذشته‌هارو فراموش کن، کنار منو خونوادم خوش بگذرون.

به هیچکس نگفتیم دوقلو باردارم، امیریل گفته بود تا صحت و سلامتی‌شون کامل نشده، نمی‌خوام این خبرو به گوشِ کسی برسونم...

ناگفته نماند، منم به مامان نگفته بودم، فقط می‌دونست حامله‌م، اما از اینکه دوتا موجود درونم رو پر کردن، اطلاعی نداشت...

ماهک اما سرِ میزِ شام، یهوپی ازم پرسید:

- واقعا سه ماهته، یا بیشتر، آخه شکمت بزرگتر از چیزی که باید باشه نشون میده.

لبخندم رو به سختی حفظ کردم و سر تکون دادم.

@shahregoftegoo

بعد رو کردم به طرف پدر و مادرهامون و با وجود هر چیزی، زمزمه کردم:

- آخرهای ماه دیگه، باید بریم برای تعیین جنسیت، خوشحال می‌شیم شما هم همراهمون بیاین.

انتظار لبخند لب‌های مامانِ یل رو نداشتم، ولی اون بعد از شور و عشقی که حاج‌بابام با حرفش به زیون آورد و گفت:

- حتما میایم بابا... خوشحالم که مارو قابل دونستین.  
اونم لب زد:

- من از خدومه، حتما خبر بدید ما هم میایم، می‌خوایم صدای قلبِ نوه‌مو بشنوم...

توی دلم گفتم:

- دوتا نوه...

و موزیانه به یل که کنارم بود، نگاه کردم و هر دو لبخند زدیم.

سوپرایز کردنشون اینجوری شیرین‌تره، وقتی بیان و صدای قلبِ این دو موجودِ عزیز رو بشنون و مثل منو یل با تمام وجود لبخند بزنن.

"یک سال بعد"

امیر در حال غرولند کردن ملیکارو بلند کرد و از سرِ  
خستگی پوفی کشید و به طرف سرویس رفت:

- خوبه فقط شیر می خورن انقد بدبوآن، اگه بزرگ تر  
باشن چی می ندازن بیرون.

خندهم گرفت، در حالی که سینه‌م توی دهنِ متین بود، به  
شیرخوردنش نگاه کردم و آروم گفتم:

- حواست باشه امیر، ملیکا یکم بدقلقه، نیفته از دستت.

- دفعه اولم که نیست... اوف چه دخترِ بدبویی، تا بغلش  
می کنم انگار سرِ لج داره با من، سریع پی پی و چُساشو  
میده بیرون برام...

از توی سرویسِ اتاق سرکی به طرفم کشید و به نگاهم  
لبخندِ پهنی زد:

@shahregoftegoo

- خدایِ یکی کپیِ خودت زاییدی بلایِ جونِ من بشه...  
چرا همش چُس می ده بهم.

دوباره خندهم گرفت... همون شب‌هایی که هر شب با  
این نیت که یه امیریلِ جذاب و پوکر فیس برام می‌سازه،  
دست به کار می‌شد، دریغ از اینکه قراره یه حلما کوچولو  
هم به جمع‌مون اضافه بشه و خونِ امیریل رو توی  
شیشه کنه.

ملیکارو توی پارچه پیچوند و دوباره به اتاق برگشت... یادِ  
اون خاطره‌ها که می‌فتم دلم برای امیریل بیشتر از همیشه  
تنگ میشه...

از وقتی دوقلوهارو به دنیا آوردم دیگه نتونستم درست و  
حسابی با امیریل وقت بگذرونم...

وقتایی که بعد از خوابوندنِ بچه‌ها توی بغلش جا می‌شم  
و قصد دارم باهاش معاشقه کنم، ملیکا یا پسر  
کوچولومون متین، این اشیاق رو بهم می‌زنن و جیغ و  
گریه‌شون مانع‌مون میشه...

صدبار این اتفاق افتاد و امیریل با صبوری کنارم بیدارم  
می‌موند و بچه‌هارو همراهم ترو خشک می‌کرد و وقتی



مجبور بودم بهشون شیر بدم، کنارم دراز می کشید و کمرم رو در برمی گرفت تا کارم رو تموم کنم...

هیچوقت ندیدم بدون من بخوابه، یا توی این زمینه بی تفاوت باشه، همیشه از جون و دل برای ملیکا و متین وقت می ذاره و پدرانهاش رو براشون خرج می کنه...

می تونم حتی اعتراف کنم اون به ملیکا توجه بیشتری داره تا متین...

حتما شده مثالِ همین که همه می گن دخترها برای پدرها دلبرترن و کاری می کنن تا در معرض توجه بیشتری باشن. منم عزیزِ حاج بابام بود، اما تا وقتی که هنوز خوب بزرگ نشده بودم و وارد اجتماع و درسرهاش نشده بودم.

امیدوار بودم امیریل هیچوقت عوض نشه و رفتارش با حلمای کوچولوی توی بغلش تغییر نکنه.

وقتی بغلش می کنه و می بوستش، بهم می گه:

- ورژنِ کوچیکتر از خودت تو بغلمه، یکی که هنوز دندون در نیورده و زبون باز نکرده تا مته مامانش

درسته قورتم بده... حس می کنم دخترم قراره پدرمو در  
بیاره...

اینکه می گم به ملیکا توجه بیشتری داره، منظورم این  
نیست به متین اهمیت نمیده، در واقع هر دو بچه هامون  
برامون عزیز و شیرین هستن، اما از وقتی بدنیا اومدن اون  
ملیکارو برای خودش یه حلمای دیگه می دونه و گاهی حتی  
به جای ملیکا گفتن، بهش می گه "حلما کوچولوی من"

دلم غنچ میره وقتی دخترم رو اینجوری صدا میزنه و حتی  
باورم نمیشه، امیریلی که یه روزی پوکرفیس و مغرور بود  
و حتی قادر نبود درست باهام حرف بزنه و احساساتش  
رو به زبون بیاره، حالا به جایی رسیده که حتی درون  
بچه هامون، دنبال رد و نشونه هایی از من می گرده،  
همون طور که من درون شون دنبال امیریل می گردم.

نشست کنارم و به شیر خوردن متین زل زد... لحظه ای  
بعد چیزی توی نگاهش به سرعت عبور کرد و سرش رو به  
طرف چشمام بالا گرفت... می دونستم چی می خواد بگه و  
به آنی تنم از حسش منقبض شد...

@shahregoftegoo

- همیشه فردا یه چند ساعتی بچه‌هارو بیرم بسپارم به  
مامانم و ماهک ما یکم به خودمون برسیم؟

- خسته شدی؟

پارچه رو روی تنِ نمدارِ ملیکا کشید و پاهاش رو از دو  
طرفِ بدنِ ملیکا باز کرد تا بتونه ملیکارو پوشاک کنه.

- تو خسته نشدی؟

وقتی نگاهم کرد، نگاهم رو بدون خجالت میخ چشماش  
کردم و سرم رو با حرارتی داغ تکون دادم...

من اونقدر دلتنگشم که فقط یه اشاره‌ی کوچیک، یه  
لمسِ سریع از اون می‌خوام، اما در دسرهای این دوتا  
وروجک اجازه نمی‌دن من به راحتی روی تنِ امیریل  
فرمان‌روایی کنم، یا از شهدِ لب‌هاش سرمست بشم.

ما زوجِ کاملاً شروری هستیم.... هم اون می‌دونه من  
چقدر بی‌تابشم، و هم من می‌دونم اون تا به امروز چقدر  
خوددار بوده و صبوری کرده...

سرم رو با حرارت توی نگاهش تکون دادم...

- به همون اندازه که تو می‌خوای، منم می‌خوام.

به سرعت شیطون شد و چشماش پر از شرارت و  
بدجنسی شدن.

چینی که کنار چشماش افتاده بود، دلم رو مالش دادند،  
می‌دونستم چه چیزی در انتظارمه...

- چی می‌خوای؟

چشم از نگاه شیطونش نگرفتم و بی‌نفس گفتم:

- تو... دلم تورو می‌خواد امیریلِ ستوده.

خنده‌ای کرد و روغن رو برداشت تا روی پاهای ملیکا  
بزنه:

- بیشتر از من که نمی‌خوای...

- تو از کجا می‌دونی؟

نگاهم کرد و با ردی از لبخند حرفش رو سریع پس  
گرفت:

- نه نه، حق با توئه، این اشتباهه، یادم نبود با یه زن  
حشری سروکار دارم...

سرش رو با شیطنت و لبخند تکون داد:

- تو منو بیشتر می خوای، اما من واقعا دلم برای خودت تنگ شده.

- پس فکر می کنی دلتنگی من به چی ربط داره؟

- دلتنگی تو به پایینمون کار داره...

چشمام رو توی حدقه چرخوندم و سرم رو تکون دادم:

- محض رضای خدا این حرفارو بالای سر بچه ها نزن،

مشخصه کدوممون از بین پاهاش دلتنگ تره... تو که

کلا مغزت از اونجا دستور می گیره...

خندید و ملیکای پوشاک شده رو یه سرهمی تابستونی

تنش کرد و اونو توی بغلش گرفت، به متین نگاهی با

حسادت انداخت و چشماش رو چرخوند:

- این بچه داره حق منو دخترمو ضایع می کنه.

- مگه توام می خوای شیر بخوری؟

با شیطنت ابروهاش رو بالا داد و بینیش چینی از شرارت

گرفت:

- من قبلا مزه شون کردم، هر چند بنظرم الان مزه شون

خوشمزه تر شده.

- وای، امیریل.

@shahregoftegoo

- نمی‌بینی این پدرسوخته‌ها چه جوری آویزونشون  
می‌شن...

هم خجالت کشیدم و هم گر گرفتم، عادت داره همه  
چیزو خیلی واضح به زبون بیاره و گونه‌های منو سرخ کنه.  
اگه بچه‌ها درست بخوابن ما می‌تونیم یه وقت کوچیک  
رو به خودمون اختصاص بدیم...

اما متأسفانه انگار همه چیزو حس می‌کنن و همین که ما  
مشغول می‌شیم اونا با مزاحمتشون جلومون سد می‌شن.  
- ملیکا هم شیر می‌خواد.

سرم رو تکون دادم و به چشمای تخسِ پسرکم زل زدم...  
اونقدر شکموئه، که یک لحظه هم سینه‌مو رها نمی‌کنه و  
بقدری با خواهرش حسودی می‌کنه که بیشتر مواقع،  
ملیکا سهمیه کمتری از شیرم دریافت می‌کنه.

من بخاطر کولی‌بازی‌های متین مجبورم توجهم رو بیشتر  
به اون بدم، انگار امیریه و تمام توجهم رو تمام و کمال  
برای خودش می‌خواد.

پنجه‌ی کوچیکش طره‌ای از موهام رو گرفته بود، نه اینکه بخواد اونارو بکشه یا اذیتم کنه، فقط با این کارش می‌خواست بهم بند باشه تا یه وقت اونو پایین نذارم و از سینه‌م جداش نکنم.

اینم از شگردهای عجیبشه و فقط منو امیریل می‌فهمیمش.

- نگاه چه جوری خودشو آویزون کرده به تو.

- نقِ تقِ ملیکارو شنیده، فهمیده اونم شیر می‌خواد...

سرِ متین رو نوازش کرد:

- پسره سلطه‌گر... واقعا شبیه خودمی.

- دقیقا کپی خودته، سلطه‌گرو خوب اومدی.

چپ چپ نگاهم کرد و روی تخت دراز کشید و ملیکای نقِ نقو رو با هر دو دستش مقابل صورتش بالا گرفت و در حینی که به اون نگاه می‌کرد، گفت:

- من سلطه‌گرم؟

- نه کم...

با ملیکا حرف زد:

- مامان راست می‌گه دختر خوشگلم، من سلطه گرم؟ آره  
قشنگم، من زور میگم به شما؟ من که جونم میره  
براتون... مخصوصا تو... که می‌دونم با چرب‌زبونیت  
قراره برام دلبری کنی.

با پام آروم زدم به رونِ سفتش که کنارم دراز کشیده بود:  
- من دلبرت نیستم...

بدون اینکه نگاهم کنه، سریع گفت:

- تو جونمی.

دلم زیر رو شد، ملیکا در آستانه‌ی گریه کردن بود و اگه  
اینکارو می‌کرد، تمام اتاق و ساختمون از صداش، ناامنی  
پیدا می‌کردن.

روی پهلو چرخید به طرف من و صورتش در نزدیکی بدنم  
و سرِ متین قرار گرفت.

ملیکا رو هم توی بغلش کنار خودش خوابوند و آروم  
روی شکمش میزد تا ساکتش کنه، سرِ متین رو بوسید و  
غرغر کرد:

- بسه دیگه، این توله سگ و بذار کنار، بذار یه چیزی م به  
دخترم برسه...



- از اون یکی سینه‌م بهش شیر می‌دم.

نگاهش روی سینه‌م ثابت شد... حالت نگاهش تنم رو گرم کرد... انگاریه شی داغ و تیز بود و درونِ تنم فرو می‌رفت و داغیش تا پایینِ شکمم و بین پاهام امتداد داشت.

با صدای آروم و پچ‌پچ گونه‌ای گفت:

- یکمی هم برای من بذار...

با غرغر و چشم‌غره رفتن سعی کردم بهش بفهمونم داره خجالت‌م می‌ده...

مردِ گنده خجالت نمی‌کشه اونم از سهمیه‌ی بچه‌ها استفاده می‌کنه، اصلاً چطور می‌تونه؟

دستش رو دراز کرد زیر سرش و در حالی که با موهای کم‌پشتِ ملیکا بازی می‌کرد، آروم لب زد:

- نظرت چیه، بچه‌ها که خوابیدن یه حرکتِ سریع بریم؟

من می‌دونم اون عاشق سکسه و این مدت که برنامه‌ش کمتر شده، مجبوره یه جورایی تحمل کنه...

امیریل قبل ترها هم ثابت کرده، به موقعش اونقدر  
خوددار و صبور میشه که اگه من درست نشناسمش فکر  
می کنم اون سردمزاجی داره، یا بیماری جنسی...

مثل اوایل ازدواجمون که محکومش کردم ولی حالا...

- منم داشتم بهش فکر می کردم.

نگاهم کرد، تقریبا با کنجکاوی و شوک... و لبخندی زد:

- عالیه...

نگاهش رو نگرفت و توی چشمام ثابت موند... منم  
نگاهم رو نگرفتم، یه حسی عجیبی بود، یه گرمای بزرگ و  
قادر بود تنها با همین نگاهش حس و حال رو خراب کنه و  
منو تا مرز اوج گرفتن پیش بیره.

معجونی از عشق و هوس به تنم سر ریز شد و تمام تنم  
رو پر کرد...

آروم زمزمه کردم:

- اینجوری نگام نکن.

- حالتو خراب می کنم؟

سرم رو با تایید تکون دادم... از تاثیر خودش روی حالم،  
لبخندِ پرنگی زد و چشماش برق زدند:

- می‌دونم... خودمم می‌خوامت.

- بذار اول بچه‌هارو بخوابونم.

- اینا نمی‌خوابن، پدرسوخته‌ها هنوز می‌خوانت... ملیکا  
هم می‌خواد شیر بخوره.

نگاهی به متین انداختم و وقتی از خواب بودنش و حالت  
مک زدنِ تصنعی لب‌های کوچیکش مطمئن شدم، اونو از  
سینه‌م جدا کردم و کنار گذاشتمش... دخترکِ مظلومم رو  
که بلند کردم تا بهش شیر بدم، چونه‌ش از بغض لرزید و  
برای گرفتنِ سینه‌م دستاش به طرفم هجوم آوردن.

- الهی بگردم، بچه‌م چقدر گشنه‌ش بود، متین خیلی در  
حقش ظلم می‌کنه.

- فعلا بچه‌ن، اگه بزرگ بشه از گل نازک‌تر به دخترم بگه  
دهنشو سرویس می‌کنم.

بنظر نمیومد تهدیدش توخالی باشه، چون با تمام جدیت  
اینو گفت...

از حرفش لبخندی زدم و اون ملموسانه به ملیکا گفت:

@shahregoftegoo

- عشقِ باباشه، حاضرَم جونمو براشون بدم بخدا.  
خودش رو به طرف متین سُر داد و وقتی نگاهش کرد،  
خندید و گفت:

- سینه‌ت دیگه تو دهنش نیست، اما هنوز داره مک  
می‌زنه.

- عادتشونه...

با شرارت اضافه کرد:

- پسر بدجنس، اینم عادت کرده به سینه‌ت...

روی سرِ هر دوشون رو بوسید و پشت سرم قرار گرفت تا  
شونه‌هام رو ماساژ بده....

با گذشت همه این روزها، امیریل ثابت کرد، علاوه بر  
تخس بودن و غرورش، مردِ خانواده دوستی هست و تمام  
محبتش رو بین هر سه‌مون، به یک اندازه تقسیم می‌کنه.

هم من و هم بچه‌ها... می‌بینم و متوجه می‌شم برای  
خودم و بچه‌ها از عشق و وجودش مایه می‌ذاره.

- خسته شدی؟

سرم رو با حقیقت به طرفین تکون دادم:

- من اینکارو با عشق انجام میدم یل، هیچوقت خسته نمی‌شم.

روی شونه‌م رو بوسید:

- می‌دونم عزیزم.

از نوازش گرمش چشمام رو بستم و به روزهای رفتم که رفتارِ خانواده‌هامونم با وجود دوقلوهامون عوض شد...  
اینا فرشته‌های نجاتِ زندگی‌مون بودن...

توی اون روزهایی که هنوز نمی‌دونستن دوقلو باردارم، با اینکه ویاړ خیلی بدی داشتم، هنوز هم نیش و کنایه‌های خانواده امیریل ادامه داشت.

خودم با گوش‌های خودم چندبار شنیدم که ماهک سعی داشت به بقیه بفهمونه ویاړم الکیه و همش دارم فیلم بازی می‌کنم.

مامانش چند بار گفت " این اداها رو در میاره که جا پاشو سفت کنه، انگار کی بچه نمیاره"

با اینکه امیریل ریز به ریز مشکلاتمون رو بهشون گفته بود...

@shahregoftegoo

هم به خانواده‌ی خودش و هم به خانواده‌ی من...

در مورد شلیک، در مورد زندانی شدن من، در مورد رفتارهای اشتباهش با من، که منجر شد بخاطر زندگی گذشته‌ش، زندگی هردومون خراب بشه، اما در واقع اونا باز هم روی نظرِ خودشون ثابت مونده بودن و متعقد بودن من زندگیِ یل رو خراب کردم و همسرِ مناسبی برای اون نیستم.

همه اینا ادامه داشتن، نیش و زخم‌زبون‌ها، کنایه‌هایی که داشت حتی به تصویرِ واقعی و مستقیم می‌رسید.

ولی روزی که پدر و مادرش همراه با حاج بابام و مامانم، همراهمون به مطب اومدن و صدای قلبِ بچه‌هارو شنیدم و فهمیدن من دوقلو باردارم، رفتارِ مامانِ امیریل کاملاً باهام عوض شد.

می‌تونم بگم صدوهشتاد درجه از این رو به اون رو شد و منو برکتِ زندگیِ پدرش خطاب کرد، اینکه زندگیِ پدرش بخاطر حضورِ من پر از رحمتِ خدا شده...

پر از عشق، محبت و پر از شifftگی و سرزندگی.

ولیمه‌ی بزرگی داد و توی اون مهمونی جلوی فک و فامیل  
و دوست و آشنا بارها و بارها منو بوسید و مقابل همه از  
من تعریف کرد....

هر چند از تعریف‌هاش نه تنها دلم باهاش صاف نشد،  
بلکه همه رو به خاطر وجود بچه‌ها و زندگی پسرش  
می‌دونستم.

به ماهک هم اولتیماتوم داد رفتارش رو باهام عوض کنه  
و آرامشم رو بهم نزنه.

برام مهم نیست، کی دوستم داره یا نداره، تنها خانواده‌م  
مهمن، همین خانواده‌ای که الان کنارمن و من قول دادم  
برای آرامششون بهای هر چیزی رو پردازم...

زن بودن و همسر بودن، معمولاً به بار سنگینه و باعث  
میشه با انجام هر کدوم از مسئولیت‌ها احساس غرور و  
قوی بودن به آدم دست بده، اما مادر بودن، واژه‌ای  
هست که فقط زن‌هایی که این تجربه رو دارن می‌تونن  
بفهمنش.

اینکه جز خانواده و بچه‌هاشون دیگه هیچکس براشون  
مهم نیست و از احساسات منفی دیگران سرسری  
می‌گذرن...

@shahregoftegoo

سپرِ دفاعیشون برای بچه‌هاشون، شبیه یه ماده بیر  
گرسنه می‌شه و برای حفظ خانواده‌شون تا پای جونشون  
می‌جنگن.

نه تنها بچه‌ها، برای امیریل هم همین حس رو داشتم و  
می‌خوام تا پای جونم برای خوشبختی اون و حفظ  
آرامشمون بجنگم.

در حال نوشتنِ پیام بود، یهو سرش رو بالا گرفت و نگاهم  
کرد:

- به چی فکر می‌کنی؟

- هیچی، بچه‌ها خوابیدن، باید برن تو تختشون.

دوباره مشغول نوشتن شد:

- الان میام، پیام دادم به مامان فردا بچه‌هارو میارم

اونجا تا شب پیشش باشن... بین چی نوشته برام.

پیام مادرش رو قبل از "مرسی قربونت برم" خودش که

تازه نوشته بود تا براش بفرسته، خندم، نوشته بود:

"وروجکامو بیار، اگه نمیوردیشون خودم می‌خواستم پیام

پیششون، دلم براشون یه ذره شده"



لبخندم رو که دیدم گوشی رو فاصله داد تا پیامش رو  
سند کنه. پرسیدم:

- می‌خوایم بریم جایی؟

- اوهوم.

- کجا؟

نگاهم کرد و همون لحظه گوشیش رو کنار گذاشت و  
پاش رو از تخت پایین گذاشت تا بچه‌هارو به اتاق  
خودشون و روی تخت خودشون بذاره.

- شما قراره فردا فقط تو بغل من باشی... از صبح تا  
شب... همیشه که همش وقتمونو برای این وروجکا  
بذاریم، باید به خودمونم اهمیت بدیم... بقیه هم  
لازمه کمکمون کنن.

شوری توی تنم نشست و گرم شد.

ملیکارو از توی بغلم برداشت و بالاخره سینه‌هام از درد  
ریز مک‌زدنشون رها شدن.

- پاشو اون معجونی که برات آماده کردم و بخور، تا من  
بچه‌هارو ببرم تو اتاقشون.

@shahregoftegoo

قبل از اینکه بره، به طرفم پیچید و دوباره گفت:

- از حالا به فردا فکر نکن، بذاریه سوپرایز به خودمون بدیم، پیش پیش نریم به پیشوازش، می‌خوام فردا به هردومون حال بدیم، بریم بیرون با هم، یه نفسی تازه کنیم.

- پس باید براشون شیر بدوشم تا گشنه نمونن.  
سر تکون داد:

- اوهوم... خیلی بدوش، اینا مته قحطی زده‌ها شیر می‌خورن.

خندیدم و اون بیرون رفت...

معمولا به جز شیرِ خودم، شیرِ خشک هم بهشون میدم، سینه‌های من به تنهایی شکمشون رو سیر نمی‌کنه.  
بچه‌هارو که توی تختشون گذاشت، مسواک زدم و لباس خوابِ سفیدی پوشیدم و روی تخت نشستم.  
امیریل هنوز توی سرویس بود و داشت مسواک می‌زد.  
وقتی به اتاق برگشت و منو با موهای باز شده و لباس خوابم دید، لبخند گرمی زد و سریع با حوله صورتش رو خشک کرد.

@shahregoftegoo

- چراغ خواب و روشن کن.

کنارم چراغ خواب رو روشن کردم و اون لوستر بالای سرمون رو خاموش کرد و روی تخت بهم ملحق شد. کنارم دراز کشید و بازوم رو به طرف خودش کشید تا توی بغلش پایین بیام.

- بالاخره نوبت منم شد.

خندیدم و سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم...

- الان باز یکیشون خرابش می‌کنه.

زمزمه‌ی ناراضیش شبیه غرش توی گوشم نشست:

- بیخود کردن، منم می‌خوامت، چرا همش باید مالِ اونا باشی.

بوی عطر تنش رو که برام شبیه یه رایحه‌ی مست کننده بود، نفس کشیدم و چشمام رو با آرامش بستم.

دست زیر چونه‌م گذاشت و صورتم مقابل صورتش قرار گرفت.

نفسِ تندش رو بلعیدم... لب‌هاش رو به نرمی روی  
لب‌هام گذاشت و دهانم رو محصور کرد...

زبونش درونِ دهانم چرخید و بهم عشق داد...

چشم‌ام رو بستم و پاسخِ زیونِ گرمش رو با تگون دادین  
لب‌هام و زبونم بهش پس دادم.

توی دهانم ناله‌ای کرد و ناآروم و تبدار، تنش رو به تنم  
چسبوند تا علاوه بر حرارتش، من همه‌چیز رو حس کنم و  
بفهمم اون چقدر خواهانمه و دوست داره درونم حل  
بشه.

توی دهانم ناله‌ای کرد... بازوم رو عقب کشید و به  
آرومی روی تنم خیمه زد و دستاش رو کنار بدنم قرار داد:  
- شبیه پسرهای هیجده ساله شدم، یه شب که حسست  
نکنم دیوونه می‌شم.

لباس خوابم رو بالا کشید، نفس‌نفس زدم و به صورتش  
زل زدم...

سرش رو روی تنم پایین آورد و لب‌هاش روی پوستم  
نشستن...

بوسید و با زیونش بهم غلبه کرد و دستش همزمان پایین رفت تا لمس کند.

نگاه از چشمای شرورش نگرفتم، اون عاشقِ وقتاییه که منو زیر تنش احاطه می‌کنه و من میون نفس‌زدن‌های تندم به اون زل بزنم و بارها اسمش رو صدا کنم.

کمرِ لباس زیرم رو پایین کشید و به آرومی سرش رو از روی سینه‌هام و شکمم و بوسه‌هایی که پی‌درپی به پوستم می‌زد، پایین برد تا منو به خواسته‌ی درونی و شعله‌ورِ تنم برسونه... خواسته‌ای که متمرکز شده بود توی تمام تنم و ذهن و حواسم رو درگیر خودش کرده بود.

محتاجِ رهایی بودم، محتاجِ اوج گرفتن‌هایی که کنارِ اون تجربه می‌کردم...

محتاجِ گرمای تنش درونم و حرکتِ لب‌هاش و زیونش که جز شور و حرارت، زمزمه‌های شورانگیز و وسوسه‌کننده‌ای کنار گوشم زمزمه می‌کردن و ستایشم می‌کردن و منو از این دنیا به دنیایِ رازآلود و هیجان‌انگیزِ امیریل پرت می‌کردن...

نفس‌هام توی اتاقِ طنین انداختن و بین ناله‌هام اون دستور داد:

@shahregoftegoo

- بهم نشون بده چقدر دلتنگمی، بهم نشون بده بدنت  
منو می‌خواد.

اوج گرفتم و توی خلسه‌ی شهوت آلودش، نفس نفس  
زدم و اسمش رو با عجز و خواهش به زیون آوردم:  
- امیریل...

- جانم؟ منو می‌خوای؟ آره؟ بگو تا آرومت کنم.  
می‌خواستم و اونقدر غرقش بودم که حواسم جز اون و  
این لحظه جایی نمی‌رفت، ولی همین که در آستانه‌ی  
سقوط و لذت بودم، صدای گریه‌ی یکی از بچه‌ها بلند  
شد و امیریل با اعتراض نشست و غرولندی کرد:  
- این فاجعه‌ست... اینا دیگه شورشو در آوردن...  
تا نیمه‌های شب و قتمون رو صرفِ رسیدگی به بچه‌ها  
کردیم...

جیغ‌های ملیکا، گریه‌ی متین رو هم تحریک کردن و اون  
بخاطر بد خوابیش، بدقلق‌تر از ملیکا شد و اونقدر دیر  
خوابش برد که همه چی از سرِ منو یل افتاد و هر دو با تنی  
خسته دوباره به تخت برگشتیم و به ثانیه نرسید، توی  
آغوشِ هم خواب رفتیم.

صبح به محض بیدار شدن، امیر رو نشسته و پریشون کنارم دیدم...

می‌تونستم از چهره‌ی سرخش بفهمم دیشب رو با عذاب خوابیده، البته که منم با عذابی مشابه به اون خوابیدم... نگاهم که کرد، دستش رو توی موهای نامرتبش کشید و گفت:

- پاشو یه صبحونه بخوریم شیرتو بدوش، بیرم تحویل مامان بدمشون، دهنمونو سرویس کردن... لامصبا، چی تو این سینه‌ها دیدن بیخیالشون نمی‌شن.

به حالش خندیدم و بعد از شستن دست و صورتم به بچه‌ها سر زدم... اونقدر عمیق خوابیده بودن که انگار نه انگار دیشب با وحشی‌بازی‌هاشون آرامش منو باباشون رو به هم زدن.

بالای سرشون رفتم و هر دوشون رو بوسیدم...

از همین الان دلم براشون تنگ میشه که قراره چند  
ساعت ازم دور باشن..

خدای من فقط چند ساعت... اما همینم برای من  
طاقت فرستاست، هر چند امیریل کنارمه و وقت گذروندن  
با اون می‌تونه هوش و حواسم رو از همه چیز پرت کنه.  
بچه‌هارو که به مامانِ امیریل دادیم، مشکوکانه نگاهمون  
کرد، ته نگاهش چیزی بود که انگار می‌دونست پسرش  
برای خواسته‌های خودش، داره اونارو از سرش باز  
می‌کنه.

چون با شیرین‌ترین لحنش، در پاسخ به سفارش‌های ما،  
جواب داد:

- شما برید به کاراتون برسید، نگرانِ بچه‌ها نباشید، تا  
آخرِ شب وقت دارید، من حواسم به بچه‌ها هست...  
بابای امیریل هم کنار بچه‌ها نشست و با محبت و  
عشقش، دل داد به بچه‌ها...

اون مردِ مهربونیه و به جز روزی که توی اتاقِ امیریل در  
موردِ حرف زد و ازش خواست منورها کنه تا هر دو به  
آرامش برسیم، هیچوقت بدِ منو نگفت و بعد از اون  
همیشه با احترام باهام رفتار می‌کرد.

@shahregoftegoo



تنه‌اشون گذاشتیم و زیر نگاه‌های مشتاقِ مامانش که  
بدرقه‌مون کرد تا بریم کمی به خودمون فضا بدیم، راهی  
خونه شدیم...

از همین حالا دارم احساس می‌کنم شبیه دختری شدم که  
برای اولین بار می‌خواد عشقش رو ببوسه یا لمسش کنه.  
یه حالتی از بی‌تابی و ثانیه‌شماری داشتم.

نگاهش کردم و دستم رو روی دستش گذاشتم.

لعنتی، دستِ اون داغ‌تر از دستِ من بود... از گوشه  
چشم نگاهم کرد و لبخندِ بی‌پروایی زد:

- گمونم فهمیدن می‌خوایم بریم تو حجله‌ی خودمون،  
دیدی چه جوری بدرقه‌مون کردن.

- اوهوم... منم همین فکرو می‌کنم، مامانت می‌دونه چقدر  
شیطونی...

- من که در مورد زندگی جنسیم باهاش حرف نزدیم... از  
کجا بدونه...

- از دو قلوها فهمیده چقدر از بدنت کار می‌کشی.  
خندید و گفت:

@shahregoftegoo

- خدای من شانس آوردم، یه زن گیرم اومده برام کم  
نذاره، راست می‌گیا، من بیش فعالی دارم...

داشت شوخی می‌کرد و هر دومون خندیدیم، ولی بعد  
دستم رو به لبهاش نزدیک کرد و پشتِ دستم رو بوسید و  
گفت:

- اینا بخاطر دوست داشتنه، مردی که زنشو دوست  
داشته باشه اینجوری میشه، وقتی عشق باشه، علاقه  
باشه، هورمون‌ها هم تحت تاثیر قرار می‌گیرن...  
با حرفش موافقت کردم، چون حقیقت همینه، عشق و  
علاقه از روح و جسم میاد و ارتباط مستقیمی با  
هورمون‌ها داره.

- می‌دونم...

توی نگاهم لب زد:

- پس می‌دونی من چقدر دوست دارم...

ناز و عشوه‌م رو که دید، زیر لب چیزی زمزمه کرد و بعد با  
فشاردنِ دستم، به زبون آورد:

- ممنون که هستی و بهم دوتا موجودِ دوست داشتنی  
دادی.

لبخندِ گرم و حقیقی زدم و از اعماقِ قلبم، منم به زیون  
آوردَم:

- منم دوست دارم و ممنونم که اجازه ندادی این زندگی  
خراب بشه، در عوض یه خونواده‌ی باارزش بهم  
دادی.

فکش بخاطر غرورِ بی‌حدش سفت شد و گوشه‌های  
چشمش از حسی که بهش دادم، چین افتادن.  
آروم به بازوش زدم:

- تورو خدا نرو تو قیافه، تو تلاش کردی منم کردم  
دیگه... هر دو با هم خواستیم.

- همین الان داشتی از من تشکر می‌کردی، گفתי من  
نداشتم.

- خيله خب... قبول كن منم نخواستم...

سرش رو با مخالفت تکون داد و تا رسیدن به خونه، در  
موردش سربه سرم گذاشت، اما وقتی به خونه رسیدیم،  
اون شد همون امیریلِ هیجده ساله‌ای که انتظارش رو  
داشتم.

بخاطر بدست آوردنم، تمام خصلت‌های خوبِ دنیارو  
بهم نسبت داد و وقتی سعی کردم کمی اذیتش کنم و از  
دسترسش دور بشم، با عصبانیت پوفی کشید و گفت:

- بابا تو خواستی، تو... تو، اگه تو نبودی من الان آواره  
بودم با روسپی‌های تایلند، ایدزم می گرفتم...

غش غش خندیدم و اون با یه حرکت منو بلند کرد و به  
طرف تخت برد....

- پدرسوخته فقط بلده اذیتم کنه..

اون روز توی تمام قسمت‌های خونه چند بار سکس  
کردیم و از هر کدوم نهایت لذت رو بردیم...

عصر وقتی یل پیشنهاد داد بریم بیرون تا به هوای خرید  
کردن، کمی به خودمون زمان و وقتِ استراحت بدیم، با  
کمال میل استقبال کردم.

همراه هم به یه مرکز خرید رفتیم و اونجا یل برام کلی  
لباس زیرِ فانتری و کاستوم‌های جدید و چرم و وسایلِ

دیگه که جزی از چیزهای فانتزی جنسی بودن خرید کرد...

من هر بار با خجالت لب می‌گزیدم ولی اون خیلی راحت مقابل پیشخون ایستاده بود و به خریده‌هاش چیزهای جدیدتری اضافه می‌کرد...

گوشه‌ای ایستادم تا خریده‌هاش تموم شد و به اینکه اون هر بار جنس هارو مقابلِ خانمِ فروشنده بالا می‌گرفت و بهم می‌گفت " این خوبه عزیزم " توجهی نکردم.

وقتی از مغازه بیرون رفتیم، با شرم و گرگرفتگی بهش گفتم:  
- آبرومو بردی، همه فهمیدن تو چه جور مردی هستی.  
با پروپی گفتم:

- خب بفهمن، می‌خوام با زنم بخوابم، مگه می‌خوام با اونا بخوابم.

با آرنجم به بازوش زدم... مغازه‌ی پوشاک‌فروشی بچه رو که دیدم، سریع آرنجش رو گرفتم تا اونجا بریم و برای دوقلوهامون خرید کنیم...

امیریل هم مثل من ذوق زده بود و مثل وسیله‌هایی که با تمام اشتیاق برام خرید کرد، برای دوقلوها هم بهترین

چیزهارو خرید، از لباس گرفته تا اسباب بازی و چیزهایی  
که متناسب با سنشون بود...

وقتی توی ماشین نشستیم، بی دل و بی قرار گفتم:

- دلم برای بچه‌ها تنگ شده، بریم پیششون.

- نمی‌خوای با من شام بخوری؟

چهره‌م وا رفت... ولی پیشنهادش رو دوست داشتم... یه  
شام دونفره بعد از این همه مدت.

- یعنی بیشتر بمونیم بیرون؟

شونه‌ای بالا داد:

- من که خیالم از مراقبتشون راحت، تو هم راحت باش،  
بذار یکم برای خودمون باشیم.

موافقت کردم و با خیال راحت دل سپردم به امیریل تا  
اون برای شادی‌هامون تصمیم بگیره و سوپرایزهایش به  
زندگی‌مون عشق ببخشه.

وقتی توی رستوران بودیم و داشتیم در مورد بچه‌ها و  
برنامه‌هاشون حرف می‌زدیم، کسی کنارمون ایستاد.

سر که بالا گرفتم، الی بود، ایمان هم دورتر از ما کناری  
ایستاده بود و بخاطر چیزی که امیریل قبل‌ترها بهش گفته

@shahregoftegoo

بود و بقول الی، اونارو از خونه‌ش بیرون کرده بود، جرات نمی‌کرد بهمون نزدیک بشه.

الی به هر دومون سلام کرد، مقابلش ایستادم و گفتم:  
- خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- انتظار نداشتم اینجا ببینمتون، ولی خوشحالم که می‌بینمتون.

تشکر ریز امیریل رو که شنید، به طرفش پیچید و گفت:

- نمی‌خوای کوتاه بیای امیر؟ ایمان خیلی ناراحته که بینتون اینجوری شده... هر چقدر از ایمان فاصله گرفتی، عوضش به آیهان نزدیک شدی.

آیهان و سها بهترین دوست‌های منو یل شدن که بعد از عقدشون رفتن خارج و زندگیشون رو اونجا آغاز کردن...

اما باز هم منو توی اداره‌ی آتلیه تنها گذاشتن و آیهان با آوردنِ یه گروه قوی از دوستاش، بهم کمک کرد، آتلیه‌م همونطور که دلم می‌خواد سر پا بمونه و بچرخه، تا بارِ مسئولیتِ بچه‌ها سرِ دوشم کمتر بشه.

اونا که شبیه الی و ایمان سعی نکردن، هر روز موضوع  
نوشین رو به زندگیمون یادآوری کنن، یا حرف‌های اونا  
برامون دیکته کنن؟

محبت داشتن، خودِ واقعیشون بودن، خالصانه دوستی  
کردن و رفتارهای دوستانه هم از ما دریافت کردن، اما الی  
و ایمان...

نگاهم به طرفش کشیده شد، گوشه‌ای ایستاده بود و به  
حالت تصنعی با موبایلش ور می‌رفت، تا مجبور نباشه به  
ما زل بزنه.

می‌دونستم دوست داره به امیریل نزدیک بشه، اونا  
رفیق‌های صمیمی و سابق هم بودند و طبیعیه دلشون  
برای گذشته‌هاشون تنگ بشه.

نگاه امیر هم لحظه‌ای به طرفش کشیده شد و بعد محکم  
و معنادار گفت:

- من آدمایی و کنارم نگه می‌دارم که کمتر به زندگیم زخم  
بزنن... زندگی من به آرامش نیاز داشت الی، مجبور  
بودم یه مدت گردو خاک بپا کنم تا همه دور بمونن.  
الی سر تکون داد و با تایید لب زد:

@shahregoftegoo



- می فهمم... ما هم قصد نداریم زندگیتونو خراب کنیم...  
آیهان گفته شما بچه دار شدین، خیلیم خوشحالیم، اما  
دوستیتون...

نگاهش رو به ایمان دوخت و آروم تر گفت:

- ایمان اذیته امیریل، نمی خوام بخاطر منو حرفام  
دوستیتون خراب بشه... از منم دلخوره، میگه تو باعث  
شدی از صمیمی ترین دوستم جدا بشم.

- من جدا نشدم، فقط ترجیح دادم یه مدت از همه دور  
بشم، حتی از خونواده هامون...

الی با حالت امیدواری و برقی که از حرفِ امیریل توی  
نگاهش نشست، لبخند زد و دستِ منو گرفت و گفت:

- چند روز دیگه یه مهمونی داریم، بهتون زنگ میزنم شما  
هم بیاین، می خوام آخرین مهمونیِ مجردیمونو جشن  
بگیریم.

- ازدواج؟

سرش رو با لبخندِ پهنی تکونی داد و با عشقِ عمیقی به  
ایمان نگاه کرد...

با شیطنت گفت:

- بالاخره منم دارم عروس میشم.

بهش لبخند زدم و اون حسِ بدی که قبلا ازش داشتم رو دور کردم...

هر آدمی ممکنه اشتباه کنه و الی هم قطعا متوجه اشتباهش که به ایمان خیانت کرد.

اما امیدوارم بعد از این، یه زوج خوشبخت و کامل برای هم باشن.

امیریل که گفت:

- می‌تونین برای شام کنارِ ما باشین؟

اون تقریبا بال در آورد و وقتی خواست به طرفِ ایمان بره تا اونو هم توی خوشحالیش سهیم کنه و دوباره به جمعمون ملحق بشن، یل دستش رو روی شونه‌ش گذاشت و گفت:

- خودم میرم میارمش تو بشین.

الی نشست روی صندلی کنارم و با خوشحالی و لبخند در مورد دوقلوهام پرسید...

بهش گفتم اسمشون رو گذاشتم "ملیکا و متین" و اون  
براشون آرزوی سلامتی کرد...

چشمم به امیریل و ایمان افتاد که هر دو با هم روبوسی  
کردن و همدیگه رو به آغوش کشیدن... لبخندی زدم و  
گفتم:

- بالاخره آشتی کردن.

الی هم رد نگاهم رو گرفت و به پشت سرش، به اونا نگاه  
کرد.

چیزی توی ذهنم اومد... یه سوالِ مرموز و عجیب، که  
دلم نمی‌خواست جلوی امیریل از الی پرسشم.

فقط محض کنجکاوی بود و هیچ قصد و غرضی از  
پرسیدنش نداشتم...

اما با این وجود قبل از اینکه امیریل و ایمان بیان، سریع  
ازش پرسیدم:

- از نوشین خبری داری الی؟

نگاهش رو از مردها گرفت و با تاسف ابروهاش رو در هم  
کشید و با لبخند تلخی که زد، به پنجه‌ی دستش روی میز  
زل زد و سرش رو تکون داد:

- از زندان انتقالش دادن به بیمارستان روانی‌ها... تو  
زندان وضعیت روحیش خیلی بدتر شد، چند باری به  
هم بندهاش حمله داشته، یکی دوبار هم سعی کرد  
خودکشی کنه... دیگه نتونستن اونجا نگهش دارن.  
چیزی نگفتم و فقط به این فکر کردم، اونجا هم یه زندان  
دیگه‌ست برای اون و با اینکه ازش بدم میومد اما برای  
حالش تاسف خوردم.  
حاج بابام همیشه می‌گه هر کس هر چی بکاره، در آینده  
همون رو برداشت می‌کنه.  
اتفاقاتی که در آینده گریبانگیرمون می‌شن، گاهی بخاطر  
بذریه که در گذشته می‌کاریم...  
پس همیشه باید مراقب باشیم، چی می‌کاریم و قراره در  
آینده چه برداشتی ازش داشته باشیم.

\*\*

پایان رمان

۲/۱۴۰۱

@shahregoftegoo